@VIP-ROMAN



@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پارت_1#

فصل اول }ماهی، تنگش رو عوض می کنه{

زودتر از خودش، بوی عطر کرم نیوآ هایی که همیشه به دست هایش می زد، به داخل اتاق راه پیدا کرده بود .دستمال نمدار را، روی سطح کتابخانه جا گذاشته و چرخیدم .کنار چهارچوب اتاق ایستاده و داشت نگاهم می کرد .با همان موهای کوتاه مصری و پیراهن بلندی که تا مچ پایش می رسید .خیرگی ام را که دید، به شکلی دستپاچه، لبخندی روی لب هایش نشاند.

. از اتاق جدیدت راضی هستی؟

ساختن و خراب کردن، خیلی باهم فرقی نداشتند . برای ساختن باید خراب می کردی، برای خراب کردن هم، باید قبلش چیزی می ساختی .حکایت رابطه ی من و آدم های این خانه، همان ساختن و خراب

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کردن بود .همان به ظاهر متضادهای در باطن شبیه.

.. خوبه

جواب تک کلمه ای ام، باعث شد جلوتر بیاید .با همان نگاه غمگین اما روشنش .دستش را روی بازویم قرار داد و لب زد.

.. مطمئنم از این شهر خوشت میاد

مطمئن نبودم .نبودم وقتی هرچه سر می چرخاندم، آن ویترین دوست داشتنی ام را نمی دیدم .صدای شکستن ویترین و شیشه هایش، از گوش هایم بیرون نمی رفت .مطمئن نبودم وقتی، از تمام چیزهایی که من را از دنیا رها می کردند دور شده بودم .مطمئن نبودم وقتی لحن زن مقابلم هم، اطمینان بخش نبود. لبخندم، حزن داشت.

.. باشه

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یک باشه ی بی تفاوت !دستش از روی بازویم سر خورد .می فهمیدم که ارتباط گرفتن با من، چقدر برایشان سخت شده.

.. بیا شام، باقیش و بعدا می چینی

.. اشتها ندارم

!اخطارگونه صدایم کرد .پر از اعتراض

. یاقوت؟

دستمال نمدار را دوباره برداشتم، روی سطح چوبی حرکتش داده و آرام جواب دادم.

.. در و پشت سرتون ببندین مامان

سنگینی نگاهش را، کاملا حس می کردم .خم شدم، کتابی را از جعبه بیرون کشیدم و بدون دیدن جلد و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

عنوانش، داخل قفسه ی تمیز شده قرارش دادم .
اصلا من این کتاب هارا برای چه نگه داشته بودم؟
بالاخره از خیرگی خسته شد، به سمت در گام
.برداشت و آرام نجوا کرد

. آخر سر این لج و لج بازی تو و پدرت، من و می
.کشه

در را پشت سرش بست، صدایش، باعث بسته شدن
چشم هایم شد و من، نفسم را محکم بیرون
فرستادم .دستمال را گوشه ای پرت کردم، بی اهمیت
به کتاب ها روی تختی که رو تختی اش را هنوز
نکشیده بودم نشسته و با دستانم، سرم را فشردم .
دردش، داشت دیوانه ام می کرد .شیشه هایم به
یقین، موقع شکستن درد کشیده بودند .صدایشان،
چرا از سرم بیرون نمی رفت؟ دست های لرزانم را از
سرم جدا و جلوی چشم هایم گرفتم .لرزششان، توی
.ذوقم می زد

"تو آبروم و بردی"

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بابا با فریاد گفته بود و صدایش، مثل صدای شکستن شیشه ها، از گوشم بیرون نمی رفت .کارتون کتاب را با پایم هول دادم .کیفم، کنارشان بود .برش داشتم و با زیر و رو کردنش، موبایلم روی تخت افتاد .میان شماره ها، شماره ی او را در میانبر ذخیره کرده بودم .فقط کافی بود عدد 5 را لمس کنم .دستم بیش تر لرزید .داشتم چه می کردم؟

. بله؟

صدای زمخت مرد، باعث شد پلک ببندم .لرزش !دست هایم پیش چشم نشست .نمی شد

.. یاقوتم

.. به !سرکار خانم، کم پیدا بودی

.. به جز تهران، برای شهرای دیگه هم ارسال داری

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جدیت صدایم، جدی اش کرد .صدای موسیقی تند پس زمینه اش، کمرنگ شد و پشت سرش، با تردید پرسید.

. مثلا برای کجا؟

از روی تخت بلند شدم .کنار پنجره ها قرار گرفتم، حیاط قدیمی خانه را با آپارتمان تهران مقایسه کرده و دلم، برای آسمان پر دود و دم شهری که در آن بزرگ شده بودم پر کشید .من را چه به این جا؟ به این خانه ی قدیمی؟ من شهر خاکستری ام را می خواستم .سبزی این جا، چشمم را می زد.

. نشنیدم جواب و دختر؟

دلم اتاقم را می خواست، با آن دیوارهای عایق صدا، ویترینم، شب های بی خوابی و نوشیدن و تا صبح، در هوا قدم زدن.

. گرفتی من و؟ چرا جواب نمی دی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

این جا، بوی دود نمی آمد .کوچک بود !باد به سر تب کرده ام خورد، پیشانی ام را نوازش کرد و من قبل .از قطع تماس توسط مخاطبم، آرام زمزمه کردم

!. نیشابور

****

****

پارت_2#

اسمش در خانه ی ما همیشه بود .بابا، غروب ها که دلش می گرفت، آب پاش آبی رنگ را برمی داشت، در تراس کوچک خانه می نشست .دستی بر سر گل :هایش می کشید و برای خودش، آرام زمزمه می کرد

" خوابیده در دامان تو مردانی آرام، چون فیصل و عطار و کمال الملک و خیام، بارانی از امید صبح روشن تو، سرشار گل اردیبهشت دامن تو، ای باغ هایت تا همیشه غرق انگور، ای شهر ایثار و شهادت

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ای نشابور، ای باغ هایت تا همیشه غرق انگور، ای شهر سرشار از کبوتر ای نشابور"

ته شعرش هم، نفس دردآلودی می کشید و خیره به آسمان می گفت، غربت...آدم هارا تنها می کند ! مامان برایش چای می برد، با نبات های زعفرانی، کنارش می نشست و هردو، آن قدر به غربت فکر می کردند که چای شان از دهان می افتاد.

وقتی خبر بازنشستگی بابا رسید، چشمانش، برق می زدند، برق برگشت به دیار !برق رهایی غربت و متعلقاتش .بابا انگار تمام سال های خدمتش، برنامه ی برگشت ریخته بود .یک برنامه ی دقیق و حساب شده .انقدر دقیق که یک و ماه نیم بعد از بازنشستگی، فردای روزی که یارگل امتحاناتش را در دبیرستان به اتمام رساند، وسایل زندگی را جمع کرد و گفت، خداحافظ تهران!

مخالف بودن آدمی که اعتبارش زمین خورده، آن قدری مهم نبود که بابا بی خیال این برگشت شود .به

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خودم که آمدم میان یک کوچه ی پهن سرسبز بودم. جلوی یک خانه با آجرهای قدیمی، گچ بری های سنتی، حیاطی پر از درخت های گیلاس و انگورهای یاقوتی، زیر یک آسمان آبی !خانه ای که بابا، با برق !نگاهش می گفت، خانه ی جدید ماست

نیشابور، رنگ داشت .همه چیز در این شهر، یا سبز بود یا آبی !من اما دلم یک دنیای خاکستری تک رنگ می خواست، دنیایی شبیه ذهنم .شبیه شب هایم، شبیه خاکستر سیگارهایی که مدت ها بود، از کشیدنش در جمع ابایی نداشتم .دستم سر خورد به سمت پایین، خاکستر سیگار روی زمین ریخت و من خیره ی آن، به این فکر کردم که کجا خوانده بودم این خاکسترها، پرنده ها را می کشد؟

....پرنده ها

!صدایشان می آمد

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرم را بالا گرفتم، از بین درخت های بلند پارک، می شد پروازشان را تماشا کرد .آسمان چرا در این شهر انقدر روشن بود؟ سیگار از بین انگشتانم سر خورد، روی کف پوش های پارک سقوط کرد و من، باز در ذهنم شروع به محاسبه کردم .ممکن بود چند پرنده بمیرند؟ نگاهم اما، بی خیال ذهن محاسبه گرم، چسبید روی پاکتی که کنارم قرار داشت .پاکتی که توسط یکی از دوستانش، با یک ماشین شخصی به دستم رسانده بود و علاوه بر هزینه ی بسته، هزینه ی زیادی هم برای این مسافت گرفته بود .خوب بسته بندی کرده بودشان!

پارت_3#

آن قدر خوب که هرکس از کنارم رد می شد، گمان می کرد یک هدیه ی شکیل، در یک پاکت زیبا جا خوش کرده.

پوزخند زنان بلند شدم، بند پاکت را میان دستانم گرفتم اما، نشد .نشد بلندش کنم و بروم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرم باز سمت آسمان چرخید .آسمان آبی روشن دیاری که بابا دوستش داشت .صدای پرنده ها شبیه جیغ های ریزی در گوشم پژواک می شدند .صدایی شبیه حیات .نگاهم تا روی فیلتر ریخته شده روی زمین چرخید .چشم بستم، لعنتی نثار ذهن محاسبه گرم کرده و با باز کردن کیفم، یک تکه کاغذ از دفترچه ی طرح یونیکورن بنفش رنگم جدا کردم .این دفترچه از کی در کیفم مانده بود؟ من که دیگر مدت ها بود رنگ هارا دوست نداشتم .کاغذ را زیر فیلترها فرستادم، با لبه ی دیگرش تمامشان را جمع کرده و در سطل فلزی سبز رنگ شهرداری که در پارک نصب شده بود ریختم.

!صدای جیغ پرنده ها، بلند تر از قبل شد

من جمع کرده بودم، گندی که خودم باعثش بودم را...گند بقیه ی آدم هارا چه کسی جمع می کرد؟ بالاخره پرنده ها می مردند !به دست من نه !اما...بالاخره می مردند .حیات هم با آن ها می مرد

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سنگینی پاکت را به دستم راستم سپردم، با قدم هایی کوتاه از پارک خارج شدم و انگار نه انگار که چه ممنوعه ای میان دستانم نشسته، برای تاکسی دست بلند کردم .ماشین زرد رنگ ایستاد، نگاهم به رنگ رفته ی در عقبش افتاد .مرد خم شد تا مسیر را بپرسد و من، خیره ی رنگ رفته ی در، کوتاه نجوا .کردم

.. فرحبخش غربی

****

****

******

بابا هنوز، برای تک تکمان کلید نزده بود .بنابراین دستم را روی زنگ گذاشته و خسته از گرمای اواخر تیر، منتظر باز شدن در ماندم .صدای تیک آرام، نشان از باز شدنش می داد .هولش دادم و بی نگاه به حیاطی که قسمتی از بهشت را تداعی می کرد به سمت پله های بلند متصل به ایوان، قدم برداشتم .

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یارگل در ورودی را باز کرد و با همان نگاه شفافش، خیره به من لبخند زد.

سلام!.

سر تکان دادم .برای اولین بار بود که موهایش را بافته می دیدم، اصولا خیلی اعتقادی به استفاده از شانه و رسیدگی به خودش نداشت .دلش می خواست تمام ساعات شبانه روز را پای موبایل و لپ تاپش بگذارند .مثل تمام همسن و سال هایش.

مهمون داریم..

پارت_4#

پاهایم از جلو رفتن، باز ایستادند .نگاهش کردم تا بیش تر توضیح بدهد .شانه ای بالا انداخت و صدایش را به خیال خودش، آرام کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

. همسایه مونه !اومده خوش آمد بگه بهمون .
صاحب همین خونه بغلی که برگ درختای انگورش تا
!کوچه اومده ها...همون

بی تفاوت پاکت را میان دستم محکم تر گرفته و
داخل شدم، سر مامان همراه با زنی همسن و سال
خودش که چادرش را روی شانه هایش انداخته بود،
به سمتم چرخید .صدای بابا، باز در گوشم زنگ
"زد"تو آبروم و بردی

زن مقابلم چادر به سر داشت .حجابش هم کامل
بود .افتادن نگاهش به من، ظاهرم...موهای کوتاه از
شال بیرون زده و آرایش کاملم، کمی با مکث همراه
بود .باز آبرویشان را برده بودم؟

.. سلام !خوش آمدید

صدایم برخلاف آشوب درونم، پر از اعتماد به نفس
بود .مکثش، جایش را به لبخند داد .از روی مبل
بلند شد، چادرش را با دست جمع کرد و من ناگزیر

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

برای دست دادن جلو رفتم، چروک های ریز دور چشمان زن، حالا راحت تر به چشمم می آمدند.

سلام به روی ماهت، دختر بزرگتونن حاج خانم؟.

مامان مکه نرفته بود، حاج خانم شنیدن اما به مذاقش خوش می آمد .نگاهش نکردم .از ناامیدی اش نسبت به خودم، ناامیدتر می شدم!

بله، دختر ارشدم یاقوت!.

هزار الله و اکبر، ماشالله به این همه خوشگلی . خوبی دخترم؟.

زیبایی ام شاید منوط به بینی ای بود که عملش کرده بودم، موهای تا زیر گوش کوتاه شده ام هم، از نظرم زیبا نبودند .می ماند چشم هایم که...ازشان نفرت داشتم !آن قدر که همیشه زیر لنزهای متنوع پوششان می دادم .الله و اکبر را خرج من کرده بود؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.. ممنونم، خوشحالم از آشناییتون !با اجازه

بدون این که منتظر بمانم حرفی بزند با همان پاکت سنگین که می دانستم نگاه مامان را دنبال خودش می کشد، به سمت پله های بلند قدیمی جدا کننده ی اتاق خواب ها از پذیرایی چرخیدم .شالم حین بالا رفتن از سرم سر خورد .در را پشت سرم بستم . قفلش هم کردم !بعد هم بی درآوردن مانتو با پرتاب شال روی تخت، همان جا روی قالی خاکستری رنگ نشستم .جعبه را به آرامی، باز کردم .زرق و برق اطرافش را کنده

پارت_#5

و با بیرون کشیدن سه بطری از داخلش، نفس عمیقی بیرون فرستادم !سالم بودند .به تلخی مزه ی شبیه زهرشان، نگاهشان کردم .دست هایم باز هم .لرزید و من، بطری هارا لمس کردم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

. وعدمون مثل همیشه، شب !وقتی همه خوابیدن .
!باز بزم من و شما و، فراموشی

به قاب عکس دختر لبخند برلب روی عسلی تخت زل زدم .به چشمان براق سبز رنگ دختر .سرم را کج کردم، بطری را هم به طرف عکسش گرفتم .خنده ام، طعم انگور داشت !انگور های جا مانده در یک !ظرف قدیمی

.. به سر سلامتی تو امشب می خورم

بعد هم خندیدم .بلند و پرصدا، شبیه دیوانه ها...از شدت خنده از پشت روی زمین افتادم، دراز کشیدم و بطری را هم میان دستانم محکم گرفتم، نگاهم که به سقف خورد، خنده ام بند آمد .آرام و آرام !
چشمانم خیس از خنده ی شدیدم بود .شاید هم از بغض پشت این خنده !بغضی که با نگاه به سقف، .وسط چشمانم نشست

!. چی دارم می گم؟ تو که مردی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.چشمانم بسته شدند

. به سلامتی مرده ها هم می شه خورد؟

قاب عکس، پشت پلک هایم هم به دیوار آویخته شده بود .من با هر چشم بستنی، می دیدمش !با انگشت شست و سبابه، محکم چشمانم را فشردم . قاب عکس تکان خورد اما نیفتاد .زمزمه ام، هذیان بیداری ام بود.

.. آره...تو مردی !یادم رفته بود

!صدای پرنده ها نمی آمد

.حیات خاموش شده بود

.از وقتی او رفت، حیات هم خاموش شد

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

****
****
****

اولین فرزند خانواده یزدان بود .سی سال قبل، در یک شب زمستانی به دنیا آمد .مامان می گفت پا قدمش، برایمان خوب بود .هم پدرت وارد آموزش و پرورش شد، هم توانستیم یک خانه بخریم .بعدش اما، من بودم

پارت_#6

که پا به دنیا گذاشتم .درست بیست و هشت سال قبل، در دل یک شب پاییزی !اسمم را عمه پری پیشنهاد داد، مامان خوشش آمد و گفت، یاقوت ! چهار سال بعد از من هم، یاشار را باردار شد ! پسرک، شرترین عضو خانه مان بود .بعد از آمدن او، حس می کردم دیگر دلم نمی خواد مامان را با آن شکم گرد و قلمبه ببینم .به علاوه ی این که، نبودن مامان و شبی که بیمارستان بود، خانه ی خاله

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سادات و در جوار پسرهای شیطانش، ابدا خوش نگذشته بود.

با این حال، یازده ساله بودم که مامان، باز هم به بیمارستان رفت .این بار آن قدری بزرگ شده بودم که خانه ی خودمان بمانم .من و یزدان سیزده ساله، در نقش بزرگ ترهای یاشاری که دیوار راست را بالا می رفت، تمام تلاشمان این بود خانه ای که مامان برای برگشتش، قبل از رفتن مرتب کرده بود بهم ریخته نشود .سر زایمان یارگل، مامان دوشب بیمارستان ماند .یارگل را هم به خاطر زردی شدید، در بیمارستان نگه داشتند .وقتی مامان بی یارگل همراه بابا به خانه برگشت و دیوارهایی که یاشار با مداد شمعی رنگشان کرده بود دید، کم مانده بود از حال برود .گریه اش بند نمی آمد و هربار که به دیوار نگاه می کرد، شدت هم می گرفت.

بعد از یارگل اما، گمانم خود مامان هم از رفتن به بیمارستان و با یک بچه که اصرار داشتند به ما بگویند، لک لک ها برایمان آورده اند خسته شد !

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شاید هم خود لک لک ها خسته شده بودند .هرچه که بود، مداد شمعی ها کار خودشان را کردند و مامان، به خاطر خانه هم که شده، دور وارث آوردن را خط کشید.

آن روزها، هیچ وقت گمان نمی کردم یک روز برسد، ما دور یک میز غذاخوری هشت نفره که دو صندلی اش همیشه ی خدا خالی می ماند بنشینیم، با اخم و ناراحتی از هم رو بگیریم و در سکوت، به این فکر کنیم که چرا غذا زودتر تمام نمی شود.

. دیروز یه دوری توی شهر زدم، خیابون امام خمینی هم یکی دوتا مغازه دیدم.

صدای یاشار، باعث شد همه سرشان بالا بیاید، همه به جز منی که با برنج و دانه های لپه ی خورشت داخل بشقابم، کلنجار می رفتم.

. مغازه برای چی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بابا جدی پرسیده بود .جدیتی که بالاخره سر من را هم بالا کشید، اخم داشت .سیبیل هایش هم، حالت افتاده ای پیدا کرده بودند.

.. می خوام یه مغازه ی موبایل فروشی راه بندازم

قاشق را، داخل ظرف انداختم .صدایش نگاه هارا به سمت من چرخاند و یاشار، با لبخندی از این که حواس هارا کمی از او پرت کرده بودم، تشکر آمیز نگاهم کرد.

. بگرد دنبال یه شغل مرتبط با رشته ات پسر، این کارا به درد تو نمی خوره.

پارت_7#

. بازار مهندسی اشباع شده، اونم برای منی که دانشگاه آزاد بودم .بهرحال نمی شه از صبح تا شب به امید که کار پیدا بشه ول گشت .این کارم دوست دارم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یزدان، همیشه قائله هارا شروع نشده می خواباند، فقط برابر من بود که هیزم بیش تری به آتش می انداخت .سال ها بود دیگر برایش خواهر کوچک دوست داشتنی نبودم .از همان روزی که من...

. فکر بدی هم نیست بابا، یکم سرش گرم می شه . خودمم پیگیرش هستم اگر کاری مناسب رشته اش .پیدا بشه، مغازه رو جمع می کنه

. آخ جون، تو موبایل فروشی بزنی، من هرروز گوشیم .و عوض می کنم

دست یاشار پشت گردن یارگل نشست و با فشار دادنش، صدای جیغش را بالا برد .لقمه ها، وسط گلویم گیر کرده و پایین نمی رفتند .لیوان آب را از مقابلم برداشتم و سر کشیدم .حجم غذای داخل !بشقابم، خیلی بود

.. دستت درد نکنه خانم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بابا با این جمله بلند شد، نگاهم تا بشقاب تمیز شده اش رفت و لیوان آب را همان طور میان دستانم تاب دادم.

.. غذات و خوردی، بیا حیاط کارت دارم

سکوت جمع و نگاه های سنگین شده رویم، باعث شد با تعجب سرم را بالا بگیرم .مخاطبش من بودم؟ دور شدنش از میز را با نگاه تماشا کردم و با زمزمه ی خدا بخیرکنه ی مامان، لیوان را روی میز برگرداندم . نگاه یزدان، جدی و بی انعطاف رویم خیمه زده بود.

. یاقوت؟

قبل از بلند شدن از سر میز و رها کردن بشقاب پر از برنج و قیمه، مامان صدایم کرد .دستانم را روی میز چسباندم و نگاهش کردم .نگرانی هایش، همیشه حضور داشتند .شاید به عنوان شخصی نامرئی روی یکی از دو صندلی خالی دور این میز!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

!. لطفا مراعات کن

بی حرف، میز را دور زده و بیرون رفتم، مراعات کردن یعنی نگه داشتن احترام !یادم نمی آمد هیچ برهه ای از این اصل تخطی کرده باشم که مامان، انقدر نگران و ملتمس، از من خواهش می کرد .حیاط خانه را، دقیق ندیده بودم .در تمام این چندروز، علاقه ای هم به دیدنش نداشتم .حیاط رنگ داشت و من از تمام چیزهایی که رنگی بودند، بیزار بودم !روی تخت چوبی کهنه ای که رویش، چیزی هم نداشت نشسته و خیره به باغچه، گمانم انتظار من را می کشید .منی که....بعد از آن شب، نه نگاهم کرده بود و نه .صدایم

پارت_8#

"!آبروم و بردی "

.گمانم همه اش به همین جمله برمی گشت

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

!. گفتم بعد غذات بیا

پس حواسش به بشقاب پرم بود !بی تعارف، کنارش روی تخت و چوب زبرش نشستم .به جای نگاه کردن به باغچه، به موزاییک های زیر پایم خیره شدم .دمپایی های سفیدم را هم باید با خاکستری .عوض می کردم .دوستشان نداشتم

. نخواستم جلوی بقیه حرف بزنم، خواستم توی خلوت، یه چیزایی رو مرور کنم و پروندشون بسته .بشه

می دانستم پرونده های باز ذهنش، به چه ختم می شوند .لبخند تلخی زدم .موهای کوتاهم را سپردم پشت گوشم و دست به سینه، نگاهش کردم .
نگاهش کردم و یک چیز در سرم چرخید "چقدر پیر شده "پیر شدن بابا، ترسناک تر از رنگ های سبز و .آبی بود

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

. این جا شهر کوچیکیه، تهران نیست که همسایه از همسایه بی خبر بمونه .این جا مردم، اکثرا هم و می شناسن .همسایه اگر، ببینه یه روز در خونه ی همسایش باز نشده، می ره سراغش و بگیره .توی ....صف نونوایی ممکنه هزارنفر آشنا ببینی

!. آبروت و نمی برم

حرفش نصفه ماند، با اخم به صورتم زل زد و من، سعی کردم بخندم !شبیه صدای خنده های دختر و پسر جوانی که انگار، از خانه ی کناری می آمد .از خانه ی دیوار به دیوارمان، همانی که برگ انگورهایش، روی دیوار کوچه را هم پر کرده و یارگل .می گفت، صاحبش برای سرسلامتی خانه یمان آمده

. آدمای اون ور دیوار، دارن می خندن بابا، می شنوی؟

اخمش قوی تر شد، حالا بهانه جور شده بود .بهانه برای برگشتن به اتاقم، قفل کردن در و درآوردن !بطری ها

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

. یه کاری می کنم، حالا که قرار نیست صدای خنده های ما بره اون طرف دیوار، صدای داد و فریادمونم .نره .نترس بابا، آبروت و نمی برم

. یاقوت؟

از جایم بلند شدم .خوب بودم، نه بغضی بود و نه اشکی !اما هرچه بیش تر نگاهش می کردم، می .ترسیدم از پیر شدنش بیش تر بترسم

#پارت_9

. سال اولی که دانشگاه هنر قبول شدم، خودت من و بردی دانشکده .من برعکس بقیه خجالت نمی کشیدم از این که با بابام رفتم دانشگاه، اون روز دستم و گرفتی و گفتی، برو...برو و به آرزوت برس . بهت گفتم سربلندت می کنم .نکردم بابا....سربلندت نکردم !با این حال، دیگه آبروت و نمی برم .فقط یه .خواهش دارم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نگاه غمگینش، چشمان بی فروغش، همه و همه ترس داشتند.

.. توی چهاردیواری اتاقم آزادم بذارین

. که خودت و نابود کنی؟

با غیظ پرسید .من اما به جای جواب، به موهایش زل زدم.

. من پیرت کردم بابا؟

جا خورد، من هم جا خوردم .این دیگر چه لحنی بود؟ این همه استیصال، در صدای من چه غلطی می کرد؟ نماندم تا بهتش را ببینم، نماندم و از همان راهی که آمده بودم، به خانه برگشتم .به اتاقم، به سمت شیشه هایم !چراغی هم روشن نکردم .
نشستم روی زمین، قاب عکس ترانه را بغل کردم، به

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمانش زل زدم و صدای خنده های همسایه ی کناری را از پنجره شنیدم!

رفیق بغض هرشبم را لب زدم!

سکسکه ام گرفت!

خنده ام شبیه دخترکی بی خیال، بال بال زد!

عکس ترانه از میان دستانم سرخورد و من، با خنده ای قطع شده، سکسکه ای رها نکرده، چشمانی بی فروغ، زل زدم به قالی خاکستری.

همه چیز این جا همین رنگ بود .در این دنیا، همه چیز همین رنگی بود!

هیع...هیع...هیع...صدای سکسکه بود، آوای رفیق بغض هرشب، صدای خنده های همسایه، صدای پیر شدن بابا، صدای ترانه که از قاب عکس با من حرف می زد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بعدش هم، یک لایه ی خاکستری که جلوی چشمانم نشست، همه چیز را پاک کرد .از ذهن و قلبم.

مستی، کار خودش را کرده بود.
****
****
****

پارت_10#

دهمین روز سبز!

اسمش را روز سبز و شبش را شب سرمه ای گذاشته بودم .هنوز، از قریحه ی هنر، چیزهایی درونم بود . چیزهایی که هرچقدر تلاش می کردم گمشان کنم، پیدا تر از همیشه برابرم ظاهر می شدند.

ده روز گذشته بود، از وقتی که روزم را با منظره ی سبز پشت پنجره ها آغاز می کردم و شبم را، با نمای

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرمه ای پوش مخملی آسمان و برق اکلیل مانند ستاره هایش!

تهران این طور نبود. روزهایش دودی بود و شب هایش سیاه، صبح با صدای بوق کش دار راننده ها از خواب بلند می شدم و شب، با صدای دعوای زن و شوهر واحد بالایی، به خواب می رفتم .با این حال، دلتنگ روزهای دودی و شب های سیاه بودم .
دهمین روز سبز، برای من تعبیر شاعرانه ای نبود .
بیش تر، یادآور رنگ چشمان دختری بود که....

کابوس!

دهمین روز سبز، کابوس بود .کابوسی که هرروز، بعد از جدل عمیقم در خواب، در بیداری هم دنبالم می کرد .بیش تر روزها را پشت پنجره می نشستم .
قلم و بوم نقاشی ام را هم، جلویم قرار می دادم .بوم اما هرروز سفید تر از روز قبل، به قلبم دهان کجی می کرد .جلویم یک منظره تصویر بود و من، هیچ

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

راهی برای زنده کردن ذوقم نداشتم .از وقتی ذوقم مرده بود، هنرم را هم با آن خاک کرده بودم.

سه تا بطری ام تمام شده بود، دوبار دیگر هم سفارش داده و هردوبار، بیش تر از بار قبل هزینه ی مسافت پرداخت کرده بودم .این یعنی وابستگی بیش تر به الکل و از آن طرف، بردن بیش تر آبروی بابا!

حس می کردم، هربار که با آن جعبه های شکیل وارد خانه می شدم، مامان می فهمید .می فهمید که آن طور تیره نگاهم می کرد و بعد پشت به من، وانمود می کرد چیزی ندیده .بابا اما نمی دانست .اگر می فهمید، باز دست به شکستنشان می زد .شکست آن ها، شکست من !شکستن خودش .یزدان هم بو نبرده بود، اگر بو می برد که با هجرت به شهر دیگر باز هم رویه ی گذشته را در پیش گرفته ام، خودش من را می کشت .بار آخر، قسم خورده بود اگر یک بار دیگر من را با آن بطری ها ببیند، خلاصم می کند.

!یزدان، قسم دروغ نمی خورد

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

موزیک بی کلامی را انتخاب کردم، با صدایی زیاد !
صداها، خاموشی مغزم را روشن می کردند .شبیه یک شمع، که در دل تاریکی راهنما می شد .پای بوم که نشستم، همه ی حواسم پرت حیاط همسایه شد .
پرت حیاطی که به خاطر زاویه ی پنجره کامل در دیدم بود .درخت هایشان، از درخت های حیاط قدیمی ما بیش تر بود .می توانستم نوعشان را از این فاصله هم تشخیص بدهم .گیلاس و آلبالو سرآمدشان بودند .انگورهای یاقوتی هم، یک سر دیوار و ورودی را گرفته و بالا رفته بودند .حیاطشان پر بود از گل های زرد !نگین حیاط

پارت_#11

اما، یک حوض بزرگ بود به رنگ آبی لاجوردی !
ترکیب گل های زرد، شمعدانی های قرمز دور حوض، سبزی درخت ها با آن آبی لاجوردی، مسحور کننده .بود .زبان دلم را گاز گرفتم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

!دلم نباید برای رنگ ها می تپید

بوم و سه پایه را کناری قرار دادم، موهای کوتاهم را با یک هدبند عقب راندم و این بار تخته شاسی را به دست گرفتم، یک برگه به آن متصل کردم و مداد کنته را هم در دست گرفتم !با سیاه قلم، راحت تر می شد رنگ هارا خنثی کرد !نفس عمیقی کشیدم، پنجره را تا انتها باز کردم .میدان دید بیش تری می خواستم .هنوز نوم نرم مداد را روی کاغذ نگذاشته بودم که با عبور شخصی، از راهروی ورودی خانه، .چشمانم باز به حیاطشان چسبید
بین در تا حیاط، یک ورودی کوچک بود .شخص انگار تازه از بیرون رسیده بود .چهره اش را خوب نمی دیدم .فقط می فهمیدم، قد بلندی دارد و اندامی پر و چهارشانه !به جز این ها، میان چشمان من یک سفیدی پر شده بود .یک سفیدی خالص و محض از لباسی که به لباس های فرم شباهت داشت .سرم کج شد روی گردنم، طرف دیگر مداد را به لب هایم چسباندم .جوان بود .این را سیاهی موهایش می !گفت !به پنجره نزدیک تر شدم، به حوض رسید

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زانو زد .یک کلاه در دستش بود .کلاهی که شکلش را خوب و واضح نمی دیدم .دستانش را در آب فرو برد، مشت آب را به صورتش پاشید و من به پنجره چسبیدم .خنکی شیشه ی کناری، به دستم سرایت کرد .همان زن، همانی که آن روز در سالن خانه دیده بودم با شعف از پله های خاکی رنگ پایین آمد و خب، صدایشان می آمد !صدای قربان صدقه ها و .قد رشیدی که خم شد تا زن را در آغوش بگیرد

عقب چرخیدم !نگاهم به سفیدی کاغذ بود و پشت !پلک هایم، سفیدی لباس او

مداد کنته را میان دستانم فشردم، طرح، به راحتی در ذهنم بالا و پایین می پرید .شروع کردم به بالا و پایین کردن مداد، یک حیاط چهارچوب کاغذم شد، درخت گیلاس را سیاه طراحی کردم، گیلاس هایش را سیاه تر !انگورهای یاقوتی هم قسمتی از طرحم را اشغال کردند .مداد زرد را برداشتم، ساقه ها سیاه شدند، زردی گل هارا اما دلم نمی آمد سیاه کنم !

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زرد، رنگ مورد علاقه ی او بود .موسیقی بی کلام، در اوج خودش قرار داشت .دستان من هم در اوج لرزششان.

با این حال ادامه دادم .حوض هم خودش را وسط کاغذ پرت کرد، رنگ آبی لاجوردی اش را هم آن بیرون جا گذاشت .در نقاشی من، همه چیز سیاه بود .همه چیز جز...یک سفیدی مانده بود و یک زردی .زردی گل ها !سفیدی پیراهنی مردانه که خم شده بود پای حوض .میان یک دنیا سیاهی، به سفیدی پیراهنی که کشیده بودم زل زدم .گردن پردردم را بالا کشیدم .دست های لرزانم را هم مشت کردم .این بار که از پنجره به حیاط خانه ی همسایه نگاه کردم، نه سفیدی پیراهن آن مرد بود و نه زردی !گل ها دیگر به چشم می آمد

پارت_12#

.ذهنم پی نقاشی ام مانده بود

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بعد از چندوقت قلم زده بودم؟

ذوقم زنده شده بود، یا آن حیاط جادو می کرد؟ تخته را روی صندلی گذاشتم، دست هایم از رنگ سیاهی مداد، تیره شده بودند .بی توجه به آن، از اتاق بیرون رفتم .می خواستم بروم حیاط .بنشینم روی همان تخت چوبی ناراحت کننده!

.دهمین روز سبز عجیب گذشته بود

باید می گشتم میان باغچه ی خانه ی خودمان .دلم .گل زرد می خواست

!گل خشکیده ی زرد

****

****

****

{ماه در آسمان نمایان شد }

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حوله را روی صورتش بالا و پایین کشید، محاسنش، از رطوبت آب نمدار بودند .نگاهش را از چشمان خسته ی حک شده اش در آیینه کند و با همان حوله، پایش را در سالن گذاشت .گیتی، با لیوان شربت آلبالوی دست سازش، انتظارش را می کشید . لبخندزنان جلو رفت و لیوان خنک را با آن یخ های قالبی شناور روی شربت، به دست گرفت.

!. زحمت کشیدی حاج خانم

. نوش جونت .پروازت خوب بود پسرم؟

پرنده اش خوب پرواز کرده بود، همه چیز در عرشه ی پرواز هم خوب پیش رفته بود .با لبخندی محو سری تکان داد و گیتی، با خیال راحت و حظی وافر نگاهش کرد.

!. قربونت برم الهی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لیوان خنک را میان دستانش تکان داد، با اخمی نرم، چهره ی مادرش را از نظر گذراند.

خدانکنه!

جرعه ای از شربت خنک را سر کشید، فقط شربت های مادرش بود که انقدر دقیق، میزان و غلظت ترشی و شیرینی را باهم ترکیب می کرد .طعم شربت، طعم بچگی هایش بود .طعمی یادآور تابستان.

پارت_13#

این هفته دیگه پرواز نداری؟.

هفته ی پیش رو، هفته ی استراحتش بود .سرش را به معنی نه تکان داد و باقی شربت را هم سر کشید، لیوان خالی با آن چند تکه یخ آب نشده، میان دستانش بازی می کرد.

می خواستم یه مهمونی بدم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرش را بالا کشید، مهمانی های مادرش چیز عجیبی نبود .از وقتی به یاد داشت، در این خانه به روی مهمان باز بود .همیشه یا مهمان بودند و یا میزبان!

.. به سلامتی

نگاه گیتی، برقی از لبخند گرفت .از دیدن پسر ارشدش، هربار عشقی در قلبش می جوشید که حس می کرد، سینه اش گنجایشش را ندارد .حسش به محمدبرهان، حس عجیبی بود .حاضر بود قسم بخورد بین او، محمدسبحان و مریم سادات فرقی قائل نیست، اما جنس دوست داشتنش نسبت به برهان، طوری بود که همه ی اهل خانه به آن واقف بودند.

. دوست داشتم تو هم باشی، می خوام همسایه ی جدید رو وعده بگیرم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

همسایه ی جدید را ندیده بود .وقت نقل مکانشان، در عرشه ی پروازی به سمت ترکیه بود .با این حال از سبحان شنیده بود که خانه ی بی سکنه ی دیوار به دیوارشان، قسمت یک خانواده ی شش نفره شده.

همسایه؟ .

لحن متعجبش، باعث شد گیتی حین برداشتن لیوان شربت خالی شده و سینی مسی کوچک، سرش را به تأیید تکان بدهد.

آره مادر، برای خوش آمد گویی، رفتم یه سر . خونشون .یه ظرف هم شیرینی پنجره ای درست کردم با خودم بردم که دست خالی نباشم .بهرحال، تا بوده و به ما یاد دادن، همسایه رو باید شناخت و باهاش رفت و آمد داشت .آدم باید بدونه دیوار به دیوارش، کی زندگی می کنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صدای گیتی را حالا از آشپزخانه می شنید .آن هم با پس زمینه ی صدای آبی که ظاهرا برای شستن لیوان .باز کرده بود

. ظاهرا زن و شوهر، نیشابوری هستن !خیلی سال قبل رفتن تهران .هم خودشون، هم اکثر فامیلاشون . بعد هم همون جا موندگار شده بودن تا وقتی شوهرش بازنشست می شه و بعد، هوس کردن برگردن ولایت .گوشت با منه محمدم؟

پارت_#14

نگاهش را از نوری که پنجره ها، تا وسط پذیرایی هول داده بودند و سایه ای رنگی روی فرش های دستبافت مادرش، ایجاد کرده بود گرفت .بازی رنگ های پنجره های هفت رنگ خانه یشان، برایش .آرامش داشت

.. گوشم با شماست

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

. داشتم می گفتم، این جا شهر خودشونه، اما دیگه کس و کاری براشون نمونده .آدم توی شهر خودش غریب بمونه، درد نداره؟ گفتم یه وعده بگیرمشون، یه شب دور هم باشیم .یخ دوتا خانواده بشکنه . بهرحال همسایه ایم .رفت و آمد و آشنایی باید باشه. امام صادق می گه، خوش همسایگی، شهر و آباد و عمر و زیاد می کنه .ثوابم داره مادر .شاید پس فردا مشکلی باشه و این طوری مارو از خودشون بدونن، بتونیم کمکی کنیم، یا برعکسش .دیوار به دیوارمونن، شاید یه روز ما به خیرشون نیاز پیدا کنیم .بد می گم؟

از روی مبل بلند شد، به آشپزخانه ی خانه نزدیک شد و حین تکیه دادن بازویش، به ورودی مطبخ، خیره به مادری که تر و فرز، داشت این طرف و آن طرف می رفت چشم دوخت.

!. شما همیشه حق می گی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

. آقات هم راضیه .حالا باید باهاشون حرف بزنم
.ببینم چه شبی راحت ترن

دلش خوابیدن می خواست، پرواز خسته اش کرده بود .خواست بچرخد و به سمت اتاقش برود که با باز شدن ورودی خانه و صدای جیغ مریم سرجایش .ایستاد، دیگر باید قید خواب را برای همیشه می زد

. داداش، سلام !کی اومدی؟

دستانش را از هم باز کرد، مریم سادات چادرش را همان میانه ی راه، روی زمین رها کرد و به آغوش برهان خزید، دست دور تن خواهرکش گره زد و .بوسه ای روی مقنعه ی سرش کاشت

. جیغ جیغو، باز نرسیده خونه رو گذاشتی روی سرت؟

جیغ دیگر مریم سادات، با صدای خنده ی گیتی از شیطنت دخترش، ادغام شد .خودش هم لبخندی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زد .بوسه ی دومی هم روی سر خواهرکی که قدش، تا سرشانه اش هم نمی رسید کاشت و از در باز مانده ی خانه که منظره ی حیاط را به نمایش می گذاشت، خیره ماند به رنگ ها...

به شکوهی که چشم را خیره می کرد و در ذهنش، کودکی هایش بالا و پایین پرید، سن درخت هارا می توانست دقیق بگوید .همه ی این زیبایی، با خودش رشد کرده بودند .قد کشیده بودند و حالا تبدیل شده بودند به یک آبرنگ زنده!

مریم سادات از آغوش برادر دل کند، محمد برهان با لبخندی خم شد و چادرش را از روی زمین برداشت و به دستش داد، بعد هم قبل از بستن در ورودی که باعث می شد، خنکی ایجاد شده توسط کولر از خانه بیرون برود زمزمه کرد.

. باید چندتا پیاز گل جدید بگیرم .این باغچه هنوز یه رنگی کم داره!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

****
****
****

پارت_15#

خاک را با بیلچه ی کوچکی، کنار زد و به آرامی گل را از گلدان پلاستیکی جدا کرد، با ضرباتی نرم، بدون این که به ریشه آسیبی برسد خاک های چسبیده به آن را جدا کرد و با احتیاط، ریشه را در قسمتی که کنده بود قرار داد، با خاک اطرافش را سفت کرد و پشت بیلچه را روی سطح خاک فشار داد تا فشرده شود . دستان خاکی اش را عقب کشید و با نگاه به رنگ صورتی گل های محمدی، لبخند محوی زد.

. داداش، تموم شد؟

سرش را بدون چرخاندن سمت ایوان و دیدن مریم سادات، تکان داد .به آرامی از جا بلند شد و کف دو

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دستش را بهم کوبید .خاک های چسبیده به دستش، روی زمین ریختند و او به سمت حوض گام برداشت.

. مامان می گه اگه می تونی، بری دم حجره دنبال حاج بابا، ماشینش و نبرده !صبحی با سبحان از خونه بیرون زد.

شیر آب کنار حوض را باز کرد، دستانش را زیرش گرفت و محکم بهم فشردشان .بعد هم قامت صاف کرد و خیره ی صورت ریزنقش خواهرش زمزمه کرد.

!. سوییچ ماشینم و بیار

مریم سادات به سمت خانه دوید .برهان دست های نم دارش را بین موهایش فرو برد و با عقب کشیدنشان، کمی مرتبشان کرد .بلیز شلوار اسپرت خانگی اش، آن قدرها هم بد نبود .مطمئن بود قرار نیست از ماشین پیاده شود .باید زودتر حاج بابا را سوار ماشین می کرد و به خانه برمی گشتند .شب، این خانه میزبان مهمان های ناشناسش بود و می

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دانست گیتی، به زود تر از مهمان ها رسیدنشان، حساس بود.

پرت کنم؟.

لبخندی به تنبلی خواهرش زد، سرش را تکان داد . مریم سادات، سوییچ را پرتاب کرد و برهان در هوا، با یک دست مشتش کرد .بعد هم به سمت قسمت پارکینگ حیاط بزرگ حرکت کرد .کولئوس مشکی رنگش، در زیر پارکینگ مسقف و شیب دار خانه پارک شده بود .با دست، کمی خاک چسبیده به شلوار اسپرتش را تکاند و پشت رل نشست .تسبیحی از مهره های فیروزه، به جلوی شیشه اش آویزان بود .هنر دست حاج بابایش بود ! !تسبیح را لمس کرد و با زمزمه ی یاعلی، حرکت کرد

به آرامی از خانه خارج شد و بعد از خروج از کوچه، سرعتش را بیش تر کرد .حجره ی پدرش، در راسته ی فیروزه فروشان امام خمینی بود .شیشه را پایین فرستاد، آرنجش را به لبه ی آن تکیه زد و با سرعت

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گرفتن بیش تر، از اتوموبیل مقابلش سبقتی گرفت .
هوای پاک و تازه ی شهر، بین ماشینش گردش کرد .
حالش به خوبی لحظه ای بود که در کابین هواپیما
می نشست، با مسافرانش حرف می زد و آرام آرام اوج
.می گرفت

پارت_#16

وقتی جلوی حجره توقف کرد، بدون پیاده شدن
خیره ماند به در بزرگ مغازه ای که آبی دلنشین
فیروزه هایش، از این فاصله هم چشمش را می زدند .
تابلوی بزرگ و چشم نوازی بالای حجره، نصب شده
بود .تابلویی با این عنوان "حجره ی فیروزه ی توکلی "
حاج عباس، با دیدن ماشین برهان، همه چیز را به
شاگرد جوانش سپرد و آرام از حجره بیرون زد .برهان
با لبخندی به پدری که تسبیح به دست، با آن کت و
شلوار ذغالی به سمتش می آمد زل زد و با خم
شدنش، در را زودتر برای پدر باز کرد .پیرمرد، با
تبسمی دلنشین، خودش را روی صندلی ماشین بالا
.کشید و همزمان با بستن در، لب زد

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

!. مزاحمت شدم بابا جان

. اختیار داری حاجی، خوبین الحمدلله؟

حاج عباس، سری تکان داد .تسبیحش را با یک دست گرفت و شکر خدایی نجوا کرد .برهان، به خاطر حضورش، با سرعت آرام تری حرکت کرد و برای .شکستن سکوت بینشان زمزمه کرد

. اوضاع حجره خوبه؟

سر عباس، به سمت پسر ارشدش کشیده شد .پسری با چهره ای جا افتاده و مردانه که هربار پدرانه نگاهش می کرد، حس می کرد می تواند با خیال راحت، عصای پیری دست بگیرد و خیالش از زندگی .راحت باشد

. مردم این روزا، دنبال چیزای اصیل کم تر میان .به فلز بیش تر اهمیت می دن تا سنگی که از دل کوه

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بیرون زده .با این حال...شکر خدا !مادرت خریدی نداشت قبل رفتن انجام بدیم؟

!. چیزی به من نگفتن

سر حاج عباس، آرام بالا پایین شد .برهان، کمی به سرعتش اضافه کرد و با رسیدن به نزدیکی خانه، نگاهش را سمت ساعت کشاند .دوسه ساعتی تا زمان آمدن مهمان ها فرصت باقی بود .ماشین را در پارکینگ پارک کرد و در جواب پیرشی بابای پدر، لبخند مردانه ای تحویل داد .بعد هم پشت سر او وارد خانه شد و بی حرف، راه اتاق شخصی اش را در پیش گرفت .دوش گرفتن، برنامه اش بعد از هرباغبانی در باغچه بود .ذرات خاک را که با آب از تن دور کرد، شلواری کتان تیره و پیراهنی سرمه ای رنگ و مردانه، از کمدش انتخاب کرد و حین پوشیدنشان، به قاب عکس کوچک روی میزش، زل زد .عکسی از خودش، روبروی پرنده ی سفیدش با لباس فرم و کلاهی زیر بغل !عکسی که دیدنش او را دلتنگ آسمان کرد .ادکلنش را زیر گلویش اسپری کرد

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

و با بستن بند ساعت مچی اش، از اتاق بیرون رفت .
دلش تنگ پرواز بود و مجبور بود به جایش، امشب را با مهمانانی سر کند که نه تا به حال دیده بود و نه شناختی ازشان داشت.

گیتی، ظروف مخصوصش را از بوفه بیرون کشیده بود .ظروفی که رویش، به رنگ های آبی فیروزه ای زینت داده شده بود و همه می دانستند برای مهمان هایش، استفاده اشان می کند .محمد سبحان، هنوز نرسیده

پارت_#17

بود و یک طرف حواس گیتی، پی دیر کردن او بود و طرف دیگر، پی خورشتی که حس می کرد خوب جا نیفتاده!

از کنار تابلوی نفیس فیروزه ی روی دیوار که عبور می کرد، ناخوداگاه حدیث را زیر لب با خود نجوا کرد .تابلو منقش بود به حدیث فمن دخل حصنی و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

در کارگاه حاج بابایش، ساخته شده بود .نگاهی به اطراف انداخت .گیتی الکی حرص می خورد .از نظر برهان، همه چیز در بهترین حالت خودش قرار داشت و زیباترین بخش هم، رنگ صورتی شده ی گل های جدید بود که در نور روشن شده ی حیاط، به چشم می آمد و با توجه به پرده های کنار رفته، .منظره ای زیبایش را به خانه هم، هدیه کرده بودند

. الان می رسن و هنوز سبحان نیومده .حاجی شما .شمارش و بگیر

.حاج عباس، دکمه ی بالایی پیراهنش را بست

.. میاد خانم، دیر نیست

باز شدن در خانه، از نمایی که پنجره ها در اختیارشان می گذاشت، پیش چشمشان نشست . سبحان در حال آوردن ماشین به داخل پارکینگ بود .و انگار دیدنش، یک تنه نگرانی های گیتی را کم کرد

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.. خداروشکر

لبخندی زد .روی مبل سلطنتی خانه، قرار گرفت و با بستن چشمانش، خستگی را ازشان دور کرد .صدای سرحال محمد سبحان و ورودش به خانه هم باعث نشد پلک هایش را از هم فاصله بدهد .فقط وقتی دست برادر کوچکش، روی شانه اش نشست با دست خودش، آن را فشرد و با دنبال کردن صدای پرانرژی برادر کوچک تر، لبخند مهربانی زد.

. آقای خلبان، چشم بستی رفتی توی آسمون؟

.. بچم خسته است .از صبح زود دنبال کارای من بود

. آخ حاج خانم، به خدا ما هم بچه ی شماییم .کم ناز این شاخ شمشاد و بکش.

صدای زنگ در، بین صدای اعتراض گیتی به سبحان گم شد .مجبور شد پلک بزند و چشمانش را باز کند .دستی به ته ریشش کشید و با ایستادن پدر او

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

هم ایستاد .گیتی چادر را روی سر مرتب کرد و کنار حاج عباس، برای استقبال تا ایوان جلو رفتند و برهان، با نگاهی به مریم که مشغول باز کردن تای چادرش بود، به سمت ورودی خانه قدم برداشت.

!. خیلی خوش اومدین، صفا آوردین !بفرمایین تو

پارت_18#

تعارف های مادرش، با آن غلظت فقط لبخندش را عمق داد .اول از همه زنی مانتویی، اما با سن و سالی هم سن گیتی وارد خانه شد .محترمانه، با آن صدای بم جدی خوش آمد گفت و بعد، با مردی که موهای جوگندمی و سیبیل های تابدارش، چهره ای با جذبه از او ساخته بود هم دست داد .پشت سر آن ها، دختری ریز نقش بود و نگاهی براق .بی اراده به او لبخندی زد .دختر هم با شیطنتی که سعی در پنهان کردنش داشت، به او سلام کرد و پشت سر مادرش، روی مبل ها نشست .بعدش اما ورود پسری جوان، با شلوار جین پاره و تیشرتی تنگ و آسیتن کوتاه باعث

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شد ابرویش بالا بپرد .ظاهرا همسایه های جدید، همسایه هایی متفاوت هم بودند .لبخندش را بیش تر گسترش داد.

!. خوش اومدین

پسر جوان راحت و بی خیال بود .مثل خودش، صمیمی دست داد و با تشکر کوتاهی به سمت پذیرایی قدم برداشت .حالا گیتی وارد می شد آن هم وقتی دستش را، پشت کمر دختری جوان قرار داده بود و با گله می پرسید.

. پس آقا پسر ارشدتون کجا هستند؟

جواب زن مسن را، با صدایی نرم و آهنگین شنید، نگاه برهان اما، خیره مانده بود در چشمان یخ و بی حالت دختری که انگار به زور پا به این خانه گذاشته بود و کوتاهی موهایش، از زیر شال باز و رهایش، کاملا در ذوق می زد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

. یزدان رفته بود تهران برای درست کردن یکی سری از کاراش .عذر خواهی کرد از خدمتتون.

. ان شالله به سلامتی برگردن، کم سعادتی ما بود .برو بشین دخترم .خیلی خوش آمدی.

نگاه دختر، قفل نگاه برهان شد .برهانی که با لبخوانی توانست بفهمد، او سلام کرده .سری تکان داد و متعجب از نوع سرمای نگاه او، سری به معنای خوش آمد تکان داد .دختر اما بی اهمیت، از کنار او گذشت و بویی شبیه بوی شکوفه های پرتقال، از خودش به جا گذاشت .برهان بی اراده نفس عمیقی کشید و وقتی گیتی هم به سمت مهمان ها حرکت کرد، به خودش آمد.

نزدیک پدرش، روی مبلی تک نفره نشست، لبخندی به روی مهمان ها زد و باز هم، نگاهش، چسبید روی سرمای چشمان دختری که دقیقا مقابلش نشسته بود .چشمان مشکی رنگ دختر، یک طوری بی هدف روی وسایل می چرخید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چقدر نگاهش عجیب بود !عجیب و تیره !به تیرگی چشمانش .دختر دقیقا با رنگ چشمانش در ذهنش .ثبت شده بود

!سیاه، یک سیاهی عمیق و سرد

#پارت_19

****
****

(ماهی خیلی تنهاست)

!آبی

.نه شبیه آسمان، نه شبیه آب

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خانه اشان آبی بود، فیروزه ای !پررنگ !با بویی از عطر گل های محمدی که بین قندان هایشان ریخته بودند .حتی بویش، از چای هم استشمام می شد .به اطرافم نگاه نمی کردم .از این همه رنگ زنده، وهم برم داشته بود .به دیوار زل می زدم، تابلوهایی از نقوش فیروزه می دیدم، ظروفشان با فیروزه و مس ترکیب شده بود .از آن هایی که مامان همیشه .دوستشان داشت

حتی بین دست های مرد مسنی که بابا حاج عباس صدایش می کرد هم، انگشتری از فیروزه بود .گل های چادر گیتی خانم، فیروزه ای رنگ بود و همه چیز، خلاصه می شد در این رنگ !پرده هارا هم کشیده بودند .حیاط با نور چراغ های بلند، روشن شده بود .نور، رنگ هارا می پاشید در سالن و من، وسط کابوس، خواب آرامش می دیدم .سال ها رنگ ها کلافه ام کرده بودند و این جا، وقتی چشم می چرخاندم و با وحشت، رنگ زندگی را می دیدم، هم می ترسیدم و هم، آرام می شدم .مریم سادات، کنارم نشسته بود .اسمش را نپرسیده بودم اما خودش، با

@VIP-ROMAN

یک لبخند شیرین گفته بودم مریم سادات صدایش کنم .احساس می کردم روی ساداتش، حساسیت داشت .سرش را زیر گوشم کشید و لب زد.

دوست داری اتاقم و ببینی؟.

نگاهش کردم .چشمانش برق می زدند .ترانه هم همیشه چشمان پربرقی داشت .نگاه ماتم را که دید، یک دستش را به چادرش چسباند و آن یکی را به مچ دست من .من را با خودش بلند کرد .به کسی نگاه نکردم .فقط دنباش راه افتادم و از پله های بلند، بالا رفتم .با خروج از دید آدم های سالن پایین، چادرش را از سر برداشت و در چوبی قهوه ای تیره را باز کرد.

بیا تو عزیزم .من اسمت و البته هنوز نمی دونم!.

با تردید و مکث وارد اتاقش شدم .چشمانم درد گرفتند .چرا باید اتاقش یاسی و سفید می بود؟ چرا همه چیز در این شهر و خانه ها، رنگی بودند؟ بی

@VIP-ROMAN

توجه به من جلوتر رفت، با لبخندی سرش را کج کرد.

. بیا بشین راحت باش .پایین نمی شد دخترونه و با خیال راحت حرف بزنیم.

پارت_#20

صدایش به رنگینی اتاقش بود .انرژی داشت، ذوق و حال خوب داشت .جوانی داشت .پاهایم را با لرزی که به جانشان افتاده بود جلو کشیدم .خودش، در کشویی تراس اتاق را باز کرد .بعد هم گره ی روسری اش را کمی شل تر بست.

.. آخیش، خنکی بیاد

نزدیک تراس ایستادم .ظاهرا تراس این اتاق، با اتاق کناری بهم متصل بودند .پایم را روی سطح موزاییکی اش گذاشتم و خیره ی مبل راحتی کنار نرده ها، کتابخانه ی کوچک و گلدان های زیبای چیده شده

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

در آن جا، چشمانم را بستم .قلبم تیر کشید !
.سوخت...جنازه اش روی دستم جا ماند

!. قشنگه مگه نه؟ کار داداشمه

" ببین این عکس و یاقوت، چه بالکن خوشگلیه .وای
فانتزی من شده این که زودتر یه خونه بگیرم، با یه
بالکن بزرگ، بعد همین طوری دیزاینش کنم .از این
مبل های راحت بذارم توش، گل و گیاه بچینم،
کتابخونه رو بذارم اون جا، بعد هروقت خسته
شدم، برم لم بدم اون جا و شهر و نگاه کنم .
البته...تهران که خیلی وقته دیگه دیدنی نیست اما
".بازم، آرزوم همین نقطه ی بکره

مغزم، از بوی سوختن قلبم به تهوع افتاد .دستم را
روی سینه ام گذاشتم .تیر می کشید .مریم سادات با
.نگرانی کمرنگی، بازویم را گرفت و لب زد

.خوبی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

. می شه یه لیوان آب برام بیاری؟

هول و کمی ترسیده سری تکان داد، روسری اش را دوباره محکم کرد و با برداشتن چادرش، از اتاق خارج شد .من هم با همان پاهای کم جان، روی مبل راحتی تراس نشستم .بویی شبیه بوی یاس می آمد .به دیزاینش زل زدم، چشمانم پر شد و به جای ریختن روی صورتم، مغز آتش گرفته ام را آبیاری کردند . ترانه، آرزو به دل ماند .صدای پر انرژی اش وقتی از آرزوهایش می گفت در گوشم زنگ می زد .حالا من وسط آرزویش بودم .وسط این بالکن، با طرحی شبیه آنی که دوستش داشت .از وقتی پا به این دیار گذاشته بودم، همه چیز پررنگ تر شده بود .تا قبل از این، راحت تر می شد از یاد برد یک روزی وسط زندگی ما، ترانه ای هم بود .حالا اما این شهر، این خانه، آدم هایش...تمام توانشان را به کار گرفته بودند تا فراموش شده هارا یادآوری کنند.

. شما حالتون خوبه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یکه خورده چرخیدم .مرد جوان، می دانستم سفیدی لباس فرم نقاشی ام را صاحب بود .در ذهنم، با وجود ندیدن چهره اش خوب به یادش داشتم .از در اتاق خودش، با یک موبایل وارد تراس شده بود و نگاهش را با

پارت_21#

اخمی کمرنگ به صورتم دوخته بود .دستم را از روی سینه ام پایین انداختم .به خاطر صحبت با تلفن همراهش آمده بود .بی خبر از حضور من !معذب .بودنش را حس می کردم

.خانم؟

صدای بمی داشت .شبیه گویندگان رادیو !به دستش که موبایل را نگه داشته بود زل زدم .دست راستش !بود !یک انگشتر با نگینی سرخ و مردانه

!.سنگش یاقوته

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

محو زمزمه کردم .با اخمی نرم، به دستش زل زد .به انگشترش، بعد هم چشمانش را دوباره به صورت من چسباند.

. شما خوبین؟

بعد او، روز خوب کم داشتم .حال خوب را هم ! خواستم بلند شوم .درد ثانیه ای سینه ام کم شده بود .خاطراتم هم، دوباره خودشان را پشت تخته سنگی مخفی کرده بودند .می دانستند الان دوایی برای آرام کردنشان ندارم .وقت شناسی خرجم کرده و گذاشته بودند آخر شب، به جانم بیفتند !خاطراتم الکلی شده بودند .با ورود سریع مریم سادات به اتاق با لیوانی آب، نگاه مرد از روی من و قدم های متزلزم کنده شد.

.. بیا عزیزم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لیوان را گرفتم، دستانم لرزید اما کمی از محتویاتش را سر کشیدم و چشمان براق او، بعد از نیم نگاهی به برادرش به من خیره شد.

خوبی عزیزم؟ راستی اسمت چی بود؟.

سرم را چرخاندم سمت مرد قد بلندی که ایستاده بود و من از شانه های پهنش، فهمیده بودم صاحب سفیدی نقاشی ام اوست .ماکتی از هواپیما، روی قفسه ی کتابخانه قرار داشت .حسم می گفت این مرد، مرد پرواز بود !چشمانم را به دستش دوختم . به انگشتری که با وجود انگشتان جمع شده اش، از لحظه ی ورود دیده بودم .صدایم، صدایی سنگی ترک خورده بود.

یاقوت !اسمم یاقوته !.

انگشتانش بیش تر جمع شدند، چیزی شبیه مشت ! بی نگاه به صورتش از تراس خارج شدم .رنگ یاسی اتاق را هم پشت سرم جا گذاشتم و زمزمه ام را به

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گوش های دختر پر انرژی و سرزنده ی این خانه رساندم.

!. اتاق قشنگی داشتی

رنگ ها دنبالم کرده بودند .یک عمر ازشان فرار کرده بودم و حالا، می دیدم جلوتر از خودم به این شهر آمده اند تا از من استقبال کنند .حالم من را یاد حکایت حضرت سلیمان و مرد وحشت زده از فرشته ی مرگ می

پارت_#22

انداخت .مردی که به هوای رهایی از مرگ به هندوستان رفت، بی خبر از این که عجل، آن جا منتظرش بود .رنگ ها هم ملک الموت زندگی من بودند.

بی رمق کنار مامان نشستم و او سرش را به سمتم چرخاند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

!. رنگت پریده

نگاهش کردم اما نتوانستم جوابش را بدهم، چون گیتی خانم همه را برای نشستن دور میز غذاخوری فراخواند .مامان، نفس عمیقی کشید .با چشم اشاره کرد بلند شوم و من پلک بستم .همه بلند شده بودند !دستم را جلو بردم .یکی از غنچه های خشک شده ی گل محمدی را از قندان برداشتم، بین مشتم گرفته و بویش کردم !بویش آرامم می کرد .ترانه را از ذهنم پاک می کرد و جایش، بابا را می نشاند .بابایی .که می خواست آبرویش را نبرم

!. یاقوت جان دخترم، بیا عزیزم

دخترم را مهربانانه تلفظ کرد .مشتم را با همان گل محمدی بستم !بلند شدم و نزدیکی ام به میز، همزمان شد با نزدیکی همان سفیدی وسط نقاشی ام که از پله ها تازه پایین آمده بود !انگشتر یاقوت .سرخش، هنوز میان انگشتش بود

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

!انگشت چهارم، از دست راست

سرم که بالا آمد، نگاه متفکرش را روی خودم دیدم . نگاهی که تهش سرخورد به انگشتر بین دستانش، رکابش را بین انگشت چرخاند و من، انگار جای آن انگشتر، سرگیجه گرفتم .چقدر عجیب بود که پسر یک فیروزه تراش، انگشتر یاقوت به دست می کرد . !نیشابور را باید اسم می گذاشتند شهر شگفتی

شب، باید یک طرح دیگر می زدم .یک دست مردانه با تکنیک سیاه قلم اما، با سرخی انگشتری که با مدادهای رنگی، قطعا می توانستم همین قدر آتشین .درش بیاورم

****

****

پارت_#23

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اهرم را کشیدم، آب روی کاشی ها روان شد و محتویات بیرون زده از معده ام را هم با خودش شست .بی اعتنا به کثیف شدن پیراهنم، همان جا کف حمام نشستم .معده ام می سوخت، دهانم تلخ بود و بدنم، می لرزید .صدای آب در گوشم نشسته بود و من تکیه زده به دیوار حمام، کنار شیر آب به بوی گند استفراغی که گرفته بودم فکر می کردم.

زیاده روی!

دلیلش همین یک کلمه بود .زیاد نوشیده بودم .آن قدر که بدنم برای دفع اضافات الکل، دست به دامن معده شده و داشت، پسش می زد .دستم را زیر آب گرفتم، مشت هایی به صورتم پاشیدم و با درآوردن پیراهنم و انداختنش داخل سبد، با قدم هایی سست از اتاق خارج شدم .شیشه ی الکل، همان جا مانده بود .خم شدم سمت کشوهای پایینی کمد دیواری، لباسی برداشته و با پوشیدنش، با نگاهی تار و قدم هایی که لرزان بودند، خودم را به تخت رساندم . کیفم را برداشته و با درآوردن سیگارم، فندک زیرش

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کشیدم !در اتاق که بی هوا باز شد فقط توانستم با سکسکه ای بچرخم و با دیدن یارگل، دادم بالا برود.

مگه طویله است سرت و می ندازی میای تو؟.

مات و مبهوت نگاهم کرد .به موهای خیس چسبیده به صورتم، رنگ پریده و یحتمل چشمان سرخ از مستی ام !سیگارم را پایین آوردم.

برو بیرون!.

هنوز از بهت دیدنم در نیامده بود که خودم برخاستم .نزدیک بود زمین بخورم که به موقع خودم را کنترل کردم .سکسکه ها، عصبی ام می کردند.

مگه نمی گم برو بیرون؟.

قبل از این که به سمتش بروم، خودش از اتاق بیرون زد .در را بستم، قفلش کردم و بعد بی حال، همان جا پای در سرخوردم .به سیگارم پوک زدم .دودش را از

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بینی بیرون فرستادم و بی اهمیت به سوزش قفسه ی سینه ام که مدت ها بود درگیرش بودم، سرم را به دیوار چسباندم.

یاقوت؟.

چشم بستم، کاش یارگل می فهمید وقت این که به مامان حرفی بزند نیست .ضربه ای محکم به در خورد.

باز کن یاقوت، حالت خوبه؟.

پارت_24#

مچ همان دستی که سیگار میانش بود را به پیشانی ام چسباندم .پایم را در شکمم جمع کردم و بدنم به خاطر سکسکه تکانی خورد .اتاق داشت دور سرم می چرخید .می چرخید و نمی دانستم چرا دیگر با این لعنتی ها هم درگیر فراموشی نمی شدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

!. یاقوت مامان

!. خوبم .خوبم

با صدای نسبتا بلند گفتم تا بشنود .دست از در زدن برداشت اما، صدایش را از جان گوشم بیرون نکشید. الکل در خونم بود، اما آن قدر ناهوشیار نشده بودم که نفهمم میان صدای مادرم، درد دارد بالا و پایین می پرد.

. یاقوت، بس نمی کنی مامان؟

چشمانم را بستم، عمیق تر سیگار را به کام کشیدم . چرا حس می کردم پشت در سر خورده؟

. یاقوت، مامان به نظرت ترانه با نابودی تو، روحش شاد می شه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ترانه، روح، شاد !چقدر غریب بودند این کلمات .
پوک سنگین تری به سیگارم زدم، ریه هام سوخت،
کیپ شد و با چه گوشم را کیپ می کردم تا نشنود؟

. یاقوت، فقط یه اتفاق بود .تقدیر ترانه این بود .بس
.کن نابود کردنت و

مادرم، گریه می کرد .صدایش این را می گفت .زل زدم
به دیوار، هنوز بوی گند تهوع می دادم .بوی ترکیب
شده با سیگار .باید بطری را جلو می کشیدم، باز هم
.نیاز داشتم بنوشم

.. حرف بزن یاقوت

.. من خدارو صدا کردم مامان

صدای گریه اش قطع شد، سیگارم به انتها رسیده
.بود .درد من اما تمامی نداشت

.. من خیلی خدارو صدا کردم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

!. یاقوت

با چه دردی صدایم کرد، صدایش، یاقوت گفتنش، همه و همه زخم داشتند.

.. من از خدا خواستم نجاتش بده

باز صدای گریه اش بلند شد، من اما، اشک هایم را ریخته بودم .تمامشان کرده بودم .آرام بلند شدم .بی اهمیت به صدای گریه اش، سیگار را داخل گیلاس نوشیدنی انداختم .بعد هم روی تخت افتادم .با هردو

پارت_#25

دست، گوش هایم را گرفتم تا صدای گریه اش را نشنوم .به جایش صدای خنده های ترانه بود .خنده هایی که هیچ وقت، طنینشان از خاطرم نمی رفت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

" این لباس عروس و ببین، میلاد می گه لباست پوشیده باشه، این و نشون دادم پسندید .قشنگ نیست یاقوت؟ چقدر آستیناش پف داره؟ وای من چقدر استرس عروسی رو دارم .فقط سه ماه مونده یاقوت، فقط سه ماه"

همه را با خنده گفته بود .نفسم تنگ شد، قلبم تیر کشید .دستانم از حس افتادند و کنارم سقوط کردند .چشمانم را هم بستم .چه دنیای زشتی بود، دنیایی که صدای خنده ی ترانه را نداشت .صدای ذوق زده اش را، دنیایی که عروسی ترانه را ندید .در دل، برای خودم، برای حال پریشانم زمزمه کردم.

من صدات کردم خدا، تو نشنیدی، منم دیگه . صدای تورو نمی شنوم .دیگه نمی شنوم.

همه چیز دوباره از معده ام بالا زد، به سرعت اما منگ از جایم بلند شدم .در سرویس اتاق را باز کردم و همان جلوی در، هرچه مانده بود بیرون ریختم . صدای عوق زدن هایم، میان در و دیوار حمام اکو

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شد و من از درد سینه قامت خم کردم .به افتضاح ایجاد شده زل زدم .چشمانم سوختند اما اشکی ازشان سرازیر نشد .ایستادم، دستم را روی سینه ام فشردم و اهرم را دوباره کشیدم.

یک سری خاطرات هم، همین گونه بودند .هرچه آب می گرفتی رویشان، تمیز نمی شدند .بوی تعفنشان تمامت می کرد .تمام!

****

****

**

یارگل و یاشار، برای خرید لباس، مجبورم کرده بودند همراهی اشان کنم .احساس می کردم اصرار بیش از حدشان، به مامان مرتبط می شود و توصیه هایی که ظاهرا خیال می کرد برای بهبود حالم موثر هستند . به جبران دادی که آن روز، سر یارگل زده بودم، نه نگفتم !آدم عذرخواهی نبودم اما، می شد به این نحو هم جبران کرد .برق چشمانش که می گفت، موفق بوده ام.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یاشار اصرار داشت پیاده برویم، مرکز خریدی که انتخاب کرده بود اسمش الماس بود، در خیابان بعثت که با خانه فاصله ی آن چنان زیادی نداشت .
پیاده روی را شروع کردیم .او و یارگل باهم شوخی می کردند، می خندیدند و من در سکوت کنارشان گام برمی داشتم .با رسیدنمان به مرکز خرید، هردو دست از شوخی برداشتند و من، پشت سرشان با دست هایی در جیب، حرکت کردم .نام الماس سنتر، در سر در مرکزش می درخشید.

تو چیزی نمی خوای یاقوت؟.

پارت_#26

اگر به موقع نمی ایستادم، با توقع ناگهانی یاشار به او برخورد می کردم.

نه!.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.. مامان گفت حتما مجبورت کنم لباس بخری

بی اهمیت به نطق یارگل و حس بزرگانه ای که در کلامش داشت، اشاره کردم حرکت کنند .خواهر و برادر کوچک تر بودند !جان و تن بودند .با تمام دل بریدن هایم از این زندگی، تب می کردم به پای !دردشان

. شما خریدتون و بکنین، من چیزی چشمم و بگیره می .خرم

راضی شده گام برداشتند .لبخند محوی زدم، آن قدر محو که انگار اصلا تغییری در صورتم رخ نداده باشد !پشتشان حرکت کردم .صبورانانه، اجازه دادم پیش بروند، خرید کنند، با پرو های متعدد داد فروشنده را در بیاورند و با یک لبخند شیطنت آمیز از اتاق پرو بیرون بزنند .صدایم در نیامد .نه این که خسته نشده باشم، نه این که کلافه ی این خرید طولانی نشده باشم اما....من برایشان سال ها بود

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خواهری نکرده بودم .به اندازه ی یک خرید بی دغدغه شاید حقشان بود که سکوت کنم.

تو هیچی نخریدی یاقوت!.

یاشار این را با لحنی ناراضی گفت، شبیه همسن و سال های خودش بود .پسری با موهای کوتاه و مدلی عجیب، شلوار جین های پاره، تیشرت های تنگ ! لباس هایی که خریده بود باز هم از این اصل پیروی می کردند .مثلا آن تیشرت سرمه ای داخل پاکت خریدش، هیچ وقت به سلیقه ی من نزدیک نبود.

جدی هیچی نمی خوای؟.

سرم را چرخاندم .چشمم به مغازه ی فیروزه فروشی ای افتاد که داخل مرکز خرید با آن ویترین رنگی، می درخشید .جلوتر رفتم و یارگل با هیجان همراهی ام کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

. وای می خوای از اینا بخری؟ خیلی قشنگن !نه یاشار؟

. من می گم لباس بخر، تو اومدی سراغ سنگ؟

سنگ نبودند .آسمان بودند .انگار بخشی از آسمان خدا سقوط کرده باشد روی زمین، با خاک ترکیب شده باشد و تهش، بشود این سنگ !سرم را کج کردم .یارگل با همان هیجان به آویز گردنبندی اشاره کرد.

. اون و ببین، حرف وای انگلیسیه، اول اسمت . قشنگه ها؟

قشنگ بود .به خودم نمی توانستم دروغ بگویم . یاشار هم طرف دیگرم ایستاد.

. می خوای بخری؟

پارت_#27

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

می خواستم اما....قهرم با رنگ هارا چه می کردم؟

!. وای خدای من، خیلی قشنگن

. بریم تو یاقوت؟

خانه ی توکلی ها هم این رنگ بود .همین قدر آبی و آرامبخش !بابا یک بار گفته بود، فیروزه سنگی زنده است .راست می گفت .روحم را داشت از گور بیرون می کشید و به زندگی پیوندش می داد .دستم را بالای سر قبر روحم گذاشتم، هولش دادم داخل قبر !نباید .بیرون می خزید .روحم بی ترانه، باید می مرد

. یاقوت؟

!. نه

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یارگل معترض صدایم کرد، عقب رفتم، دستانم را دوباره در جیبم هول دادم و بی نگاه به آن دو، به سمت خروجی مرکز خرید حرکت کردم.

!. واقعا نمی خواستی بخری؟ حیف شدنا

نزدیک به خانه بودیم که بالاخره قفل سکوتش را شکست و پرسید .به کتانی هایم زل زدم .آن ها هم سیاه بودند.

.. خیلی آبی بودن

هردو سکوت کردند، نگاهی که بینشان رد و بدل شد را دیدم اما به روی خودم نیاوردم !داخل کوچه که شدیم، سبزی برگ موی انگورهای چسبیده به دیوار های بیرونی خانه ی توکلی ها، پیش چشممان نشستند .یارگل، یکی از برگ ها را لمس کرد و زمزمه کرد.

.. دلم دلمه ی برگ خواست

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یاشار به هوسش خندید و بعد نگاهی به من انداخت که زیادی با توجه به خلقیاتش غریب بود .همین مانده بود این پسر همیشه شر هم نگران من شود . موهای کوتاه چندسانتی ام را، با فرستادن دست زیر شال لمس کردم .کنار ایستادیم تا یاشار در خانه را باز کند اما هنوز موفق به این کار نشده، در منزل توکلی ها گشوده شد .مریم سادات با چادر رنگی اش از خانه بیرون زد و با دیدن ما، لبخند روی لبش نشست.

. سلام، داشتم می اومدم دم خونتون اتفاقا !خوبین؟

یاشار که هیچ، یارگل هم کوچک تر از آنی بود بخواهد حرفی بزند و یک من می ماند، با زبانی که دلش، به حرف زدن راضی نبود .با این حال سعی کردم، محترمانه لبخند محوی بزنم .نوک پاهایم در کفش، اذیت شده بودند.

. سلام، چیزی شده؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.چادرش را زیر چانه محکم تر کرد و به سمتم آمد

.. یه چندلحظه می خوام از خانوادت قرضت بگیرم

در یک برخورد، آن قدر صمیمی نشده بودیم که او این طور بی پروا رفتار می کرد .رفتاری که من را یاد...خدای بزرگ !چشم بستم، برای لحظه ای .کوتاه

. برای چی؟

.جوابش، زیادی کلی و مبهم بود

.. حالا می گم .با اجازه ی شما آقا یاشار و یارگل جون

آخرین تصویرم از یاشار و یارگل، چشمان گرد شده اشان بود قبل از بسته شدن در .به خودم آمدم، دیدم در ورودی خانه ی توکلی ها هستم و محاصره

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شده در دنیای نور و رنگشان .مریم سادات چادر از سر برداشت.

!. بیا تو تا بهت بگم کارم و

از دالان ورودی گذشتم، حوض لاجوردی در وسط حیاط، به استقبال نگاهم آمد .گل های رنگی و درخت های سبز دورم حصار کشیدند و نور، با شدت در صورتم تابید .انگار از یک جهان تاریک، به جهان نور بازگشته باشم .شبیه رویا بود .خانه اشان، مصداق بارز یک رویای شیرین در کودکی بود.

پارت_28#

.. بیا تو عزیزم، کسی خونه نیست

پایم روی پله های بلند و خاکی رنگ نشست .زیر نگاه خیره اش بالا رفتم و به محض ورود به خانه، خنکی باد کولر، ترکیب شده با عطر گل های طبیعی روی میز، به استقبالم آمدند .انگار بعد از مدت ها حس

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خفگی داشتن، با یک سرفه راه گلویم باز شده بود .
من از دیدن رنگ زندگی وسط خانه اشان، هم تب می
!کردم و هم لرز

.بشین خانم خوشگله، من برم از اتاقم چیزی که می
.خوام بیارم

او از پله های اتاق بالا رفت و من، پاهایم را دنبال
خودم کشیدم .یک گلدان گل طبیعی روی میز چوبی
قرار داشت، میزهایی که تمامشان با گلدوزی های
سنتی کار دست پوشیده شده بودند .خانه اشان از
تمیزی برق می زد .بوی غذا هم، قابل استشمام بود .
چشمانم را بسته و نقس عمیقی کشیدم " .قرمه
سبزی "غذایشان قرمه بود .دستانم را روی گلویم
گذاشتم و جلوی تابلوی فیروزه ی بزرگ خانه
ایستادم " .کَلِمَةُ لا إلهَ إلّا اللّهُ حِصنی فَمَن دَخَلَ
حِصنی اَمِنَ مِن عَذابی بِشُروطِها وَ أنَا مِن شُروطِها ".
دستم بی اختیار من جلو رفت، روی شیشه ی تابلو
.نشست و آرام، با انگشت لمسش کرد

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.قشنگه نه؟

یکه خورده چرخیدم .از پله ها با یک دسته کاغذ پایین آمد و من، با ندیدن روسری روی سرش، توجهم .به موهای سیاه و بلندش جلب شد .زیبا بودند

..اون تابلو رو، حاج بابام خودش درست کرده

.نگاهم دوباره سمت تابلو چرخید

!.قشنگه

.حاج بابام، توی کار فیروزه است .هم حجره داره برای فروش، هم کارگاه برای ساخت .یه روز می برم .نشونت می دم

من، همین امروز از این آبی های آسمانی فرار کرده بودم .محال بود دوباره به دنیای عجیبشان برگردم . به جای گفتن این حرف اما تنها سری تکان دادم و او .هم کنارم ایستاد

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

. می دونی این حدیث یعنی چی؟

فکر می کردم آیه ی قرآن باشد اما، او گفت حدیث ! دستی میان موهای کوتاهم کشیده و سری به چپ و راست تکان دادم .با انرژی و محبت زمزمه کرد.

پارت_#29

. این حدیث رو امام رضا وقت ورود به شهر نیشابور گفته، بهش می گن حدیث سلسلة الذَهَب .معنیش اینه که دژ و حصار من)خدا (است پس هر کس به دژ و حصار من داخل شود از عذاب من امنیت خواهد یافت، و این شروطی دارد و من)علی بن موسی الرّضا (یکی از آن شرط‌ها هستم.

امام رضا، نیشابور...گیج نگاهش کردم .لبخند محوی زد و با کشیدن دستم وادارم کرد بنشینم . بوی گل های روی میز، حالا غلظت گرفته بودند .

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خانه فقط خانه ی رنگ ها نبود .خانه ی عطرها هم بود.

. غرض از زحمت یاقوت جون، اون روز ظاهرا مامانتون به مامان من گفتن شما نقاشی می کنین .من پرستارم .توی بیمارستان حکیم نیشابورم کار می کنم. مدتیه توی بخش اطفال، یه کوچولویی بستری شده که آرزوش اینه یه کتاب قصه بنویسه و چاپ کنه . قصه اش و نوشته اما خب...چاپش یکم سخته .از اون جایی که وضع جسمی این کوچولو خیلی خوب نیست، من و دوتا از دوستام تصمیم گرفتیم با هزینه ی خودمون، چند جلد از قصه هاش و چاپ کنیم .بعد هم توی بخش اطفال بین بچه ها پخش کنیم و هم دل اون کوچولو شاد شه هم دل باقی بچه ها .از بچگی یادمه حاج بابام همیشه می گفت برآورده کردن آرزوی آدما اگر در توانت باشه خیلی ثواب داره .دوست دارم اون کوچولو به این آرزوش برسه...قبل از این که...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

متوجه منظورش شده بودم اما، ربطش را به خودم نمی فهمیدم .صرف نظر از این که از هرچیزی که به بیمارستان مرتبط می شد هم بیزار بودم.

. اول گفتیم برای این که هزینه زیاد نشه، فقط قصه رو خودمون ویراستاری کنیم و ببریم بدیم یه چاپخونه چندتا ازش چاپ کنه .چون پخش سراسری هم نیست و فقط به عنوان یه هدیه به بچه های بیمارستان و در حد 20 جلد مجوزم نمی خواست . انگار یه بروشور چاپ کردیم .اما بعد گفتیم اگر کتاب نقاشی هم داشته باشه قشنگ تر می شه .برای همین، با چند تصویرگرم صحبت کردیم اما، خب راضی نشدن برای یه کار غیر رسمی تصویر بزنن . گفتم باهات صحبت کنم، هزینه رو هم می دیما، فقط شما قبول کن این کار و انجام بدی.

شوکه نگاهش کردم، او داشت برای خودش حرف می زد .از قصه ی نوشته شده توسط یک کودک، از نقاشی های رنگی که باید طرحش زده می شد .از تصویرگری و من داشتم فکر می کردم خدا، از آن بالا

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

من را داشت چطور می دید .حس می کردم وسط بازی اش قرار گرفته ام .من یک عمر دویدم و فرار کردم و حالا من را انداخته بود در یک ماز، پر از رنگ...نور...زندگی!

. گوشت با منه یاقوت جون؟

دستم را روی دسته ی چوبی مبل قرار دادم .حتی بوی چوب آن را هم می شد حس کرد .این خانه یا جادویی بود یا حس های من این جا صد برابر قوی تر می شدند .نگاهش کردم .درماندگی ام را می دید؟

پارت_30#

. دست نوشته های اون کوچولو رو من خودم ویراستاری کردم .بهت می دم، بخون و اگر تونستی کمکمون کنی، باور کن دنیایی خوشحال می شم .به خصوص که کمک می کنی به برآورده شدن آرزوی اون بچه و خب، من مطمئنم اثر این کار توی زندگیت دیده می شه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خط نگاهم سر خورد روی دست نوشته ها، قلبم را انگار مشتی آمد و محکم فشرد .من از یک سنگ آبی فرار کرده بودم .حالا قرار بود، بنشینم و تصویرگری کنم؟ آن هم با رنگ ها...

.. من، من نمی تونم

چهره ی مریم سادات ناامید شد .انگار توقعش را نداشت.

. من، رشته ام نقاشی ایرانی، مینیاتور بود .بعد هم، دو ترم مونده به تموم شدن درسم، انصراف دادم . اون قدر خوب نیستم برای این کار.

. من اصلا کار حرفه ای نمی خوام، فقط یه رنگ و رویی به این کتاب بدی کا...

پریدم میان حرفش، نمی شد .کاش می فهمید که نمی شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.. متأسفم

حرفش در دهانش ماند، لب هایم را محکم روی هم فشردم و بعد، او بود که با یک نفس عمیق، دوباره لبخندی زد .کم انرژی تر از قبل.

. باشه عزیزم .برم یه شربت بیارم، پذیرایی نکرده نشوندمت این جا.

از جا بلند شد، قبلش اما آن برگه ها را روی میز گذاشت و من باز نگاهم به آن ها چسبید .سرم را کج کردم .صدای فعالیتش از آشپزخانه می آمد . دستم را مشت کردم تا کار غلطی نکند اما...حریفش نشدم .دست هایم، تحت اختیارم نبودند .بی توجه به داد و قال مغزم، جلو رفتند، برگه هارا برداشتند و بالا آوردند.

"ماهی کوچولو "

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اسم قصه اش، باعث شد گلویم سنگین شود .
چشمانم خطوط را خواندند .این را یک بچه نوشته بود؟

توی یک حوض بزرگ، ماهی کوچولویی به تنهایی " زندگی می کرد .ماهی تمام روز، تنها شنا می کرد .باله هاش رو تکون می داد و توی حوض از این سمت به اون سمت حرکت می کرد .اون همیشه منتظر بود تا شب بشه .شب ها، دوست ماهی بهش سر می زد .
دوستی که رنگش زرد بود و روی سطح آب، آروم تکون می خورد و ماهی فقط برای دیدن اون، تا سطح ".....آب بالا می اومد

. قصه ی قشنگیه .دوست داشتیم رسمی چاپ بشه .
با همکاری یه نشر اما خب، کم سن بودن معصومه، .باعث شد کار سختی باشه

پارت_#31

. چندسالشه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

این را بدون این که سرم را از خطوط بالا بیاورم پرسیدم .بعدش برای تنبیه خودم، زبانم را بین دندان هایم گذاشتم .چه داشتم می کردم؟

.. 8 سال

کاغذ را به آرامی روی میز برگرداندم .لیوان شربت را به سمتم گرفت، رنگ آلبالویی زیبایی داشت .عرق کردن لیوان هم نشان می داد بسیار خنک است .با مکث از دستش گرفته و با تشکری کوتاه، به لیوان درون دستانم چشم دوختم .زنگ خوردن تلفن خانه، باعث شد از جایش بلند شود و من، با نفسی یخ زده، لبه ی لیوان را به لب هایم بچسبانم .نمی دانم چه کسی بود که او آن طور گل از گلش شکفت و با لبخند، حین صحبت با او دوباره وارد آشپزخانه شد .شربت خوش طعمی بود .کمی ترش و خنک ! لیوان خالی را که روی میز برگرداندم به مسیر رفتن او زل زدم .بعد هم، بدون این که بفهمم چه می کنم .کاغذهارا برداشته و در سکوت از خانه بیرون زدم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

باید برای این نقاشی، یک حوض شبیه حوض همین خانه می کشیدم .با مداد های رنگی آبی، نیاز داشتم رنگی ترکیبی بزنم .بعد هم، باید قرمز ترین مداد رنگی را برای ماهی درشت تنهای حوض کنار می گذاشتم . خدای بزرگ...استفاده از این رنگ ها، وحشتناک نبودند؟ هنوز به در حیاط نرسیده بودم که با باز شدن دروازه های بزرگ پارکینگ، پاهایم ایستادند . ماشین شاسی سیاه رنگ، آرام داخل حیاط شد . عینک دودی روی چشم راننده، چرخش سرش به سمت منی که بین راه خشک شده بودم و بعد، !توقف اتوموبیل زیر قسمت مسقف

با کمی مکث، از ماشینش پیاده شد .عینک را از روی چشمش برداشت و من بین نگاه کردن به در اتوماتی که بسته می شد و او، مردد ماندم .عینکش را تا کرد، روی یقه ی پیراهنش گذاشت و با گام های مردانه ای از قسمت پارکینگ که با دوپله از حیاط اصلی جدا می شد، بالا آمد .چه قد بلندی داشت و چه نگاه .روشنی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

. داشتین می رفتین؟

داشتم فرار می کردم .با قصه ی یک کودک هشت ساله.

!. سلام، بله

.موشکافانه نگاهم کرد و بعد، به ورودی خانه زل زد

. عجیبه مریم سادات یا مادر برای بدرقه نیومدن؟

پارت_#32

مادر؟ ترانه گاهی که دلش می گرفت، موسیقی خسرو شکیبایی را زیاد می خواند .آن قطعه ی خوانده شده در سریال خواهران غریب "مادر من...مادر من تو یاری و یاور من "مادر که گفت، یاد آن قطعه افتادم .یاد وقت هایی که ترانه می نشست جلوی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پیانو، با گلویی پربغض اما لبخندی روشن آن را می خواند .صدایش، من را به یاد آن شعر انداخت.

خانم؟.

از رویا بیرون کشیده شدم .حالا که ترانه نبود پس نوای مادری هم نبود !نفس عمیقی کشیدم.

مادرتون خونه نیستند و مریم سادات با تلفن حرف می زنه .با اجازه.

گفتم و از دالان عبور کردم، پا به کوچه گذاشتم و بی مکث، در را بستم .به آن تکیه زدم و خیره به آسمان روشن این شهر، از اویی که نگاهم می کرد پرسیدم "این دیگه چه برزخیه؟ "

هرطرف می رفتم، یک نشان از ترانه بود .یک نشان از گذشته...یک نشان از خودم !انگار وقتی داشتم خودم را گم می کردم، این جا گم کرده بودم .در این خانه، در این کوچه و در این شهر .حالا خودم پیدا

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شده بود .پیدا شده بود و داشت، به سال های نبودنش نگاه می کرد.

****

****

**

سیگار را از بین لب هایم برداشته و در زیرسیگاری خاموش کردم .قصه را خوانده بودم .حالا ورقه هایی بهم ریخته مقابلم قرار داشتند و من، داشتم نگاهشان می کردم .زیرسیگاری پر شده بود اما، سردرد من تمامی نداشت .پیشانی ام را مالش دادم و جعبه ای که مدت ها بود سراغش نرفته بودم را باز کردم .سفیدی لباس آن مرد که خانم را زیبا تلفظ می کرد و چشم های روشن داشت، با سرخی انگشترش از جعبه ی مداد رنگی های ساده ام رنگ گرفته بود . حالا اما، داشتم جعبه ی 120 رنگ فابر کاستلم را باز می کردم .وقتی لمسش کردم...انگار تمام روزهایم در راهروهای دانشکده ی هنر برایم زنده شد.

آن زمان دومیلیون بابتش پرداخت کرده بودم .از قیمت فعلی اش بی خبر بودم اما...می دانستم یکی از

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ارزشمندترین ابزاریست که تمام بچه های مرتبط با گرافیک و هنرهای تجسمی، به دنبال خریدش بودند.

یاقوت؟.

ضربه ای که به در خورد باعث شد با سرعت، زیرسیگاری ام را به داخل کشوی میز تحریر بفرستم و با یک بفرمایید کوتاه، اجازه دهم یاشار داخل شود .وقتی در را باز کرد به وضوح با دیدن جعبه ی مداد رنگی، جا خورد .طوری که انگار یادش رفت برای چه آمده .بی توجه به بهتش، برگه های داستان را جمع کرده و کناری گذاشتم .کاغذهای پوستی را روی میز قرار دادم و سعی کردم ثابتشان کنم.

پارت_33#

چی می خوای؟.

تو....داری نقاشی می کنی؟.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آن قدر عجیب بود؟ نفس عمیقی کشیدم .عجیب بود .عجیب بود وقتی من می گفتم نه و بعد برگه هارا بی اطلاع برمی داشتم و از خانه اشان بیرون می زدم .این اتفاق برای خودم هم سراسر شوک بود.

کارت یاشار؟ .

سرش را تکانی داد، انگار سعی داشت یادش بیاید برای چه وارد اتاقم شده .اما به جایش صورتش درهم رفت.

اوف دختر، بوی سیگار خفه ات نکرد؟ لااقل تعادل و رعایت کن. .

فقط نگاهش کردم، خندید و با شیطنت نزدیکم شد.

بابا موافقت کرد که یه مغازه اجاره کنم ..

عمیق تر نگاهش کردم .دوستش داشتم .با همه ی سردی ام اما....چرا دلم نمی خواست نشانش بدهم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.. خوبه
. خوب نیست عالیه .دیگه واقعا بیکاری داشت
.دیوونم می کرد

آمده بود خبر خوش بدهد .ظاهرا برای تنها کسی که هنوز هم یاقوت گذشته بودم همین پسر بود .همینی که می آمد خبر خوشش را اول به من بدهد .لبخند کمرنگی زدم.

!. موفق باشی

نگاهش شیطنت آمیز تر شد .چشمکی زد و با اشاره به مدادهای رنگی لب هایش را جنباند.

. تو هم .هنوز اون نقاشی ای که برام کشیدی رو دارم .می برم قاب می کنم می زنم دیوار مغازه .همون کاریکاتوری که ازم کشیدی با موبایل زیر گوشم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لبخندم رنگ باخت .من رشته ام مینیاتور بود .
نقاشی ایرانی...استفاده از طراحی و سبک اسلامی و
ایرانی .با این حال عاشق همه نوع طراحی ای بودم .از
دبیرستان کاریکاتور می کشیدم و یکی از بهترین
هایشان، برای یاشار بود .انگار او هم یاد قدیم افتاده
بود که لبخندش کمرنگ شد و جایی میان لب هایش
.مرد

.. چقدر خوب می شه دوباره شبیه اون روزا بشی

نگاهم را به صورتش دوختم، پوزخندی زد و با یک
.نفس عمیق اضافه کرد

.. که دیگه اتاقت همچین بویی نده

پارت_#34

لب هایم را محکم بهم چسباندم .از اتاق خارج شد و
من بی خیال تلخی های حجمه کرده در گوشم، خیره
ی رنگ های مداد های مقابلم، با تردید...سردرگمی و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ترس، مداد آبی را برداشتم .در میان انگشتانم چرخاندم و بعد، سعی کردم از حوض خانه ی توکلی ها ایده بگیرم .یک حوض شش ضلعی بزرگ .مداد را تکان دادم، شروع کردم با رنگ ها کشیدن و انگار، با نقاشی رنگی دوباره آشتی کردن.

فقط برای معصومه ی هشت ساله و ماهی تنهای قصه اش!

دختری که کاغذهارا برداشت و به خانه آورد و برایشان طرح می کشید بخشی از من بود قبل از رفتن ترانه .وگرنه من بعد از او، دیگر نقاشی کشیدن هم بلد نبود .چه رسد به تصویرگری و رنگین کمان کشیدن!

چه رسد به ماه و ...ماهی کشیدن!

****

****

اینا...اینا بی نظیرن..

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دستم را روی گردنم گذاشتم، به خاطر کار مداوم و خم شدن روی کاغذ، درد می کرد!

هنوز تموم نشدن..

چشمان پربرقش را از تصویرهای کودکانه ی رنگی، به صورت من دوخت .چادرش، روی شانه هایش افتاده بود.

باورم نمی شد قبول کنی، خیلی قاطع گفتی نه .وقتی داداشم گفت دیدتت که با برگه ها داشتی می رفتی، شوکه شدم.

جوابی ندادم، به جایش به تصویرهای کشیده شده زل زدم و با دست چپ، کتفم را مالش دادم .بی تعارف، روی تختم نشست .هنوز از خاطرم نرفته بود به محض ورود به اتاق و دیدن تیرگی اش چقدر جاخورده بود.

یاقوت جون؟.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نگاهش کردم .انتظار داشتم همان دوروز قبل به محض فهمیدن این که برگه هارا برداشته ام بیاید و حالا، بعد دوروز سروکله اش پیدا شده بود .انگار او .هم می خواست به من زمان بدهد

.. خیلی ازت ممنونم

در مقابل تشکر صادقانه اش تنها لبخندی زدم و او، .کف دست هایش را بهم کوبید

شاید به ظاهر هفت صفحه ی کوچولو قصه باشه، .اما برای اون دختر، تمام آرزوش بود

. بیماریش چیه؟

پارت_#35

نفس عمیقی کشید، حس کردم به سرعتی باورنکردنی .چشم هایش پر شدند از اشک

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.. نارسایی قلبی

متأسفمی که زمزمه کردم آرام بود .به همان سرعتی که حالش بد شده بود، لبخند زد و اشک هایش، شبیه ابری که یک باره روی خورشید را پوشانده و .سریـع هم از کنارش گذشت، بند آمد

.. من خیلی هیجان زدم .اون نقاشی ها خیلی قشنگن

نگاهم را به طرح ها دوختم .به حوض شش ضلعی، به سایه ی ماه، به ماهی سرخ بزرگ !به تنهایی هایش! نفس عمیقی کشیدم و با سوال کنجکاوانه اش، سرم .چرخید

. این خانم کیه؟

به قاب عکس ترانه خیره شده بود .به لبخند .عمیقش

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.. چه چشم های خوشگلی داره

چشم های زیبایی داشت .سبز، شبیه جنگل !سینه ام تیر کشید و من، بی اهمیت به آن از جا بلند شدم . کنارش ایستادم و خیره ی عکسی که میان دستانش بود زمزمه کردم.

.. خاله ی منه

سرش با تعجب بالا آمد، من اما نگاهم را از عکسش جدا نکردم .قاب را با احتیاط روی میز برگرداند و نجوا کرد.

.. خیلی خوشگلن

خوشگل بود .یک زن جوان و زیبا، یک دختر با هزار آرزو !دیگر اما در این جهان نبود که زیبایی ای داشته باشد .تمام شده بود .تمامش کرده بودند.

. به نظرت کی تموم می شه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با نفس عمیقی، نگاه تارم را از تصویر ترانه جدا کردم .این کار را به خاطر او قبول کرده بودم .می خواستم اگر به قول این دختر ثوابی داشت، به او برسد .وگرنه من از اویی که از آن بالا نگاهم می کرد بریده بودم .ثوابی هم برای خودم نمی خواستم.

. دوروز گذشته تمام وقت پاش بودم .فکر کنم امروزم کار کنم فردا تموم بشه .حجم کمی داشت . اما خب بعد اتمام چندروزی زمان لازم دارم تا بشینم و ایراداتش و بگیرم.

. عالیه .منم با جایی که قراره برامون چاپ و صحافی کنن برای هفته ی بعد قرار می ذارم.

پارت_36#

مخالفتی نداشتم، خواستم بچرخم اما...دست او دور بازویم نشست، من را نگه داشت و با بوسیدن

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صورتم، باعث شد خشک شده نگاهش کنم .چه چشمان براق و سرزنده ای داشت.

.. بازم ممنونم

هنوز گیج بوسه اش بودم .از گیجی ام بهره جست و با سرکردن مجدد چادرش، به سمت خروجی اتاق گام برداشت .رفتنش را با نگاهی شوکه نگاه کردم و قبل از خروج کاملش، آهسته صدایش کردم.

. مریم سادات؟

برگشت و با همان لبخند نگاهم کرد .نمی دانم چرا اما، بی اراده پرسیدم.

. برادرت، شغلش چیه؟

. کدومشون؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

متعجب پرسید .من حتی اسمشان را هم نمی دانستم .چرا این سوال را پرسیده بودم؟

.... همون برادرت که اون روز توی تراس

.پرید بین حرفم، با افتخاری خواهرانه

.. داداش بزرگم؟ خلبانه !خلبان هواپیمای مسافربری

خلبان را زیر لب نجوا کردم، او از اتاق خارج شد و من، با سنگینی فکرم، روی تخت نشستم " .خلبان " پس لباس سفیدش، لباس فرم پرواز بود .حدس زده بودم .حدس زده بودم از آن ماکت هواپیما که به این شغل ربط داشته باشد .خم شدم سمت قفسه ی چوبی ام و با برداشتن برگه های طراحی های سیاه قلمم، دوبرگه ای که جدا قرار داده بودم بین دست هایم گرفتم .دوبرگه با سه رنگ، سفید پیراهن او، .زرد گل ها و سرخی یاقوت انگشتری

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پوزخندی زدم .از دست و اندام مردی طرح زده بودم، که رنگش، انگار همین سفیدی بود .سفیدی ترکیب شده با زردی گل های وحشی و سرخی یاقوتش!

"شاید بعدا یه هواپیما هم کشیدم "

اوی ناشناس نمی دانست اما، شده بود مدل نقاشی های من .مدلی بی چهره !مدلی سفید !مدلی از آسمان.

****

****

پارت_37#

{ماه، به زمین نگاه کرد }

فوق العاده نیستن؟ _

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

از پله ها آرام پایین آمد، مریم سادات این جمله را زیر لب زمزمه کرد و مادرش، خیره به چند ورق کاغذ سری تکان داد .قدم هایش را به سمت آشپزخانه کشید، بطری آبی رنگ آب را برداشت و حین ریختنش در لیوان به سمت خروجی آشپزخانه راه رفت.

. حاج خانم؟

.سر مادرش، بی حواس بالا آمد

. جانم؟

. من فردا می رم تهران، پرواز دارم .لباسم و ندیدم !توی کمد

گیتی حواسش را از نقاشی ها، به چهره ی مردانه ی برهان گره زد .برگه هارا به دست مریم سادات داد و ایستاد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

. داده بودم سبحان ببره خشک شویی، می گم تحویل بگیره موقع اومدنی.

گیتی سراغ تلفن رفت و نگاه برهان، روی مریم سادات غرق شده در برگه ها ماند .لیوان آبش را روی همان اپن قرار داد و به سمتش گام برداشت . دوست داشت بداند چه چیزی خواهرش را این طور غرق خود کرده .کنار مبلی که مریم سادات نشسته بود، ایستاد و کمی خم شد .خواهرکش آن قدر درگیر دیدن تصاویر بود که متوجهش هم نشد .زل زد به طراحی های بچه گانه ی روی کاغذها !طرح هایی که اگر چه کودکانه بود اما، حرفه ای و رنگی کشیده شده بودند.

. کار کیه؟

مریم سادات تکان محکمی خورد .دستش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

.. ترسیدم داداش

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.شانه ی خواهرش را به نشانه ی دلجویی لمس کرد

.. ببخش قربونت

ورقه هارا، از میان دستان او بیرون کشید .یک سری طراحی بامزه بودند از یک حوض، یک ماه، یک ماهی .و یک درخت سبز

. قشنگن؟

پارت_#38

خیلی از هنر سردرنمی آورد .با این حال نمی شد .بگوید نه !زیبا بودند

!. کار یاقوته

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آن قدر اسم آن دختر عجیب با آن نگاه برفکی، خاص بود که لازم نبود بپرسد یاقوت کیست .از همان روزی که در تراس به انگشترش زل زد و اسمش را زیر لب راند، انگار این اسم در مغزش ثبت شد.

نقاشه؟ .

یه همچین چیزی، برای داستان معصومه که بهت گفته بودم این کار و انجام داده. .

جالب شده بود .دخترک با آن نگاه و آن صورت خنثی، اهل کار خیر هم بود !روی یکی دیگر از مبل ها نشست و حین ورق زدن برگه ها، جدی لب زد.

داستان و بده ..

مریم سادات، یک سری کاغذ دیگر به سمتش گرفت. رویشان شماره گذاری شده بود .طوری که او کاغذهارا گرفته بود آخرین صفحه ی داستان میان

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دستانش بود .شروع کرد به خواندنش در دل و
!تطبیقش با آن نقاشی ها

" ماه، به ماهی قول داد که دیگه به آسمون برنگرده ! کنارش روی آب بمونه و تا همیشه، این رفاقت ادامه دار بشه .ماه، تنهایی ماهی رو دیده بود .قول داده بود دیگه ماهی رو تنها تر نکنه و از اون روز به بعد، ماه، همیشه روی سطح آب کنار ماهی شنا کرد !اون ماه...تنها ماه سقوط کرده از آسمون بود "

سرش به سمت نقاشی چرخید، یک حوض بود .رنگ آمیزی جذابی داشت .ماهی و ماه ی که روی سطح آب کنار هم به تصویر کشیده بودند و حتی موج آب را به زیبایی ترسیم کرده بود .یک چیزی با دیدن این نقاشی ها در سرش زنگ زده بود .یک چیزی که نمی دانست چیست.

!. خوبه

.مریم سادات برگه هارا از دستش کشید

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

!. عالیه

به اعتراض خواهرش لبخند زد و با برگشت گیتی، .سرش چرخید

. مامان جان سبحان می گه نمی رسه بره، خودت می ری تحویل بگیری؟

از اول هم می دانست از سبحان نباید انتظاری می داشت .پسر شیطان و پر شر و شور خانه بود و یکی درمیان، پیش می آمد کاری را به او بسپاری و او انجام ،بدهد .از جا بلند شد .از خانه که خارج می شد

پارت_#39

نگاهش روی حوض ماند .چرا حس می کرد آن حوض در نقاشی، شبیه همین حوض وسط بهشت خانه اشان بود؟ تا وقتی درهای پارکینگ باز می شدند

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ذهنش پی سنگ انگشتر و یاقوت گفتن آن دختر و نگاه سردش بود و ربطش به آن نقاشی های متفاوت!

اما همین که در باز شد، ماشین را بیرون برد و وارد خیابان اصلی شد، ذهنش یک جای دیگر معلق ماند . پیش دختری که داشت سوار تاکسی می شد و محمد برهان، خوب صورتش را به خاطر داشت.

یاقوت!.

اسمش، مگر از خاطرش می رفت؟ نمی دانست چرا اما، دنبال ماشینی که دختر سوار شده بود با فاصله حرکت کرد .حین رانندگی عینک دودی اش را هم روی چشمانش گذاشت و صدای کمرنگ پخش را هم کاملا قطع کرد .ماشین، جلوی بوستان لاله ایستاد، برهان هم با حفظ فاصله ای توقف کرد . خودش را درک نمی کرد .با سی و پنج سال سن، این چه کار احمقانه ای بود که داشت انجام می داد؟ اخم هایش، درهم گره خوردند و همین که خواست با توبیخ خودش حرکت کند، با نزدیک شدن یک مرد

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

قوی هیکل با ریش های بلند به سمت دخترک، پایش از روی پدال برداشته شد.

مرد، جعبه ای زیبا به سمت دخترک گرفت، چیزی شبیه هدیه .بعد هم با همان سرعتی که آمده بود برگشت، سوار ماشین ال نودی که آن سمت خیابان پارک کرده بود شد و با سرعت، حرکت کرد .نگاه برهان، با حفظ اخم هایش مانده بود روی تن ظریف دختری که از این فاصله هم به چشمش می آمد.

دختری که انگار خشک شده بود و جز آن بسته چیزی برای خیره ماندن نداشت .حتی متوجه طعنه ای که یک بچه ی کوچک حین دویدن به بدنش وارد کرد هم نشد و مات، به آن بسته خیره نگاه کرد.

تکیه اش را به صندلی چرم اتوموبلیش داد، عینکش را از روی چشم برداشت و با پرتابش در قسمت جلوی ماشین، دستش روی دستگیره نشست و یک صدایی در سرش فریاد کشید "کجا داری می ری؟"

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دستش روی دستگیره ماند، نگاهش سمت جایی که دخترک ایستاده بود چرخید و با دیدنش، وقتی آن طور سر به زیر در حاشیه ی پارک شروع به حرکت کرد، نفسی بیرون فرستاد .چانه و ته ریشش را لمس کرد .سرد، اما مظلوم !چه ترکیب عجیبی بود این .دختر

"یاقوت "

شبیه اسمش بود، شبیه یک سنگ اما درخشان ! انگشترش را لمس کرد .سنگش را بیش تر !زیر لب چندباری اسمش را روی زبان راند و با نگاه به تایمر اتوموبیلش، عینک را دوباره روی چشم هایش گذاشت و ماشین را آرام به حرکت درآورد، شیشه را .تا انتها پایین فرستاد و لب هایش را لمس کرد

چه باید صدایش می کرد؟

پارت_#40

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.خانم؟

برخلاف تصورش، دخترک سریع به صدایش واکنش نشان داد .انتظار داشت نیاز به تلاش بیش تری باشد .نگاه برهان، چندثانیه، محو موهای کوتاه بیرون زده از شالش ماند و با صدای سلام یخ زده .اش، به خودش آمد

.سلام، اگر خونه می رین برسونمتون؟

همه ی پیش بینی هایش با شانه ای که دختر بالا انداخت و حرکتش به سمت ماشین بهم ریخت . قبول کرده بود؟ بالای ابروی راستش را خاراند. به شکل عجیبی خنده اش گرفته بود و در عین حال، از این کلافگی اش نسبت به این آدم عجیب، رنج می برد .در ماشین را از داخل باز کرد، یاقوت اول بسته اش را با احتیاط رو کف پوش ماشین گذاشت و بعد .خودش را بالا کشید

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

برهان با یک نفس عمیق، به آن بسته زل زد .بوی عطر دخترک، شبیه خودش سرد بود .بویی شبیه برف های آب شده و کاج های سوزنی .اجازه داد با آرامش کامل کمربندش را ببند و بعد حرکت کرد.

دوربرگردون و باید دور می زدین!.

ساده حرف می زد، راحت...بدون سرخ و سفید شدن و خجالت !نگاهش نکرد اما، همان طور که یک دستش روی فرمان بود، با دست دیگر دستی پشت گردنش کشید.

با اجازه تون قبل از رفتن خونه، من لباسم و از . خشک شویی تحویل بگیرم .دیرتون که نمی شه؟

برهان هم مثل خودش بود، تجربه ی سفرهای متعدد برون مرزی و ارتباطی که شغلش ایجاب می کرد با مهمان دارهای پروازش داشته باشد، باعث شده بود با تمام اعتقاداتش، خیلی هم در برخورد با یک زن سر به زیر و بی تجربه عمل نکند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

!. نه

نه سردش، باعث شد کوتاه نگاهش کند .
موهایش...زیادی کوتاه بودند و هربار که به صورتش زل می زد این مورد، اذیتش می کرد .مقابل خشک شویی همیشگی که ایستاد با یک عذرخواهی بعد برداشتن کیف پول چرمش از جلوی داشبور، پیاده شد .در ریلی مغازه را باز کرد و با سلام و خسته نباشیدی، کاغذ کد لباسش را به سمت شاگرد جوان مغازه گرفت .خیلی طول نکشید که کاور لباس های سفید پروازش را به دستش دادند و .او به سمت ماشینش گام برداشت

.. عذر می خوام معطل شدین

انتظارش یک جواب مشکلی نیست بود اما، دخترک .با آن اسم سنگ گونه ی سرخش سوالی زمزمه کرد

. لباس خلبانی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

متعجب به کاور لباس که روی صندلی عقب قرار داده بود زل زد، برای دختر، لباسش جالب بود؟

!. بله

!. خیلی سفیده

.خنده اش گرفت .شبیه یک بچه عنوانش کرده بود

. روش کت مشکی می خوره، کلاه و شلوار و کرواتشم .سیاهه

سر یاقوت بالا و پایین شد، دلش لمس آن لباس و حتی پوشیدنش را می خواست .برهان، با همان لبخند کمرنگ حرکت کرد و بعد از نیم نگاه مجدد به آن بسته ی هدیه مانند، با زمزمه ی دختر کنار دستش، حس کرد دلش توقف ماشین و نگاه کردن طولانی میان تیله های سرد و بی حس دختر را می .خواهد

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

!. سفید و مشکی، کنار هم قشنگن

پارت_#41

موافق عقیده ی دختر بود، از نظر برهان هم سفید و سیاه و تمام رنگ های متضاد دنیا، باهم دیگر قشنگ می شدند .توجهش اما، پرت چیز دیگری شده بود .چرا صدای این دختر انقدر غم داشت؟ برهان، میان سرمای نت های کلامش، خاکستر غم را حس می کرد .واضح و روشن!

. پرواز، چه حسی داره؟

یاقوت وقتی این را پرسید که سرش را چسبانده بود به شیشه ی اتوموبیل و نگاهش، به خیابان های محاصره شده در میان درخت های بلند بود .برهان از گوشه ی چشم نگاهش کرد .برای این سوال، می توانست تا صبح جواب پس بدهد اما، در نهایت باز هم نمی توانست پرواز را توصیف کند .پرواز، رویای

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کودکی هایش بود .وقت هایی که بچه ها در کوچه گل کوچک بازی می کردند و برهان، با آن ماکت چوبی هواپیما که دایی نجارش برایش ساخته بود، گوشه ای تنها می ایستاد، دستانش را با ماکت در هوا تکان می داد و می دوید .روزهای خوش بچگی، روزهای آسمان آبی و بوی چوب ماکت هواپیمایی که یک روز، سهوا، باعث شد بشکند!

.. پرواز یعنی دل کندن

یاقوت سرش را چرخاند، دقیق نگاهش کرد .با همان سردی و بی تفاوتی غالب شده در درونش اما، دل کندن را خوب می شناخت .حسش کرده بود .تعبیر او از پرواز هم برایش جالب آمده بود .با این حال دیگر چیزی نپرسید .دلش باز هم کاغذ و مداد هایش را می خواست تا یک طرح بزند و اسمش را بگذارد " دل کندن "او هم بعد ترانه، از دنیا دل کنده بود . ماشین پیچید سمت کوچه ی عریض، یاقوت دستش را بند کرد به آن پاکت شکیل نوشیدنی و برهان، باز

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

هم کوتاه به آن پاکت زل زد .توقف که کرد، یاقوت خیلی آرام دستگیره را کشید.

ممنونم!.

خواهش می کنم..

منتظر ماند تا دخترک پیاده شود، در را ببندد و حتی بعد باز کردن در خانه اشان، کامل داخل شود .بعد ریموت در پارکینگ را فشرد و با یک سر نبض گرفته از عجیب بودن این دختر و شخصیتش، ماشین را تا قسمت مسقف حیاط هدایت کرد .کاور لباس هایش را برداشت .دخترک گفته بود خیلی سفیده !سری تکان داد .پله هارا بالا رفت و با باز شدن در خانه و پیچیدن بوی دلمه های گیتی به مشامش، فکر یاقوت و سختی اش، از سرش پرید.

خانه اشان، از کودکی آرامش داشت .از همان وقتی که گیتی جوان تر بود و برهان، هربار وارد خانه می شد با بستنی یخی های دست ساز مادرانه اش در آن

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ظروف پلاستیکی رنگی روبرو می شد .بعد هم ناهارهای دست جمعی و خواب قیلوله ی ظهر وقتی آفتاب تا وسط خانه خودش را پهن کرده بود . عصرهای خنک و

پارت_#42

آب بازی در حیاط و شب هایی که در ایوان، شام می خوردند، می خندیدند و حاج عباس، توت های بالای شاخه ی درخت را برایشان می چید.

!. حاج خانم، من برگشتم

گیتی از آشپزخانه سرک کشید .برهان جلو نرفته، می توانست بوی گل تن مادرش را حس کند.

. خوش اومدی محمدم !لباست و تحویل گرفتی؟

جلوتر رفت، کاور را هم بین دستانش بالا گرفت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.. بله، چه بویی راه انداختی

گیتی باز به آشپزخانه برگشت و برهان حین رفتن .سمت اتاق، صدایش را شنید

. گفتم قبل رفتن به تهران، برات غذای محبوبت و .بذارم

!. دستت درد نکنه گیتی خانم

کاور را روی تختش انداخت .از کنار ماکت های متعدد هواپیما که متعلق به دوره ی نوجوانی اش بودند و میان قفسه ی کتابخانه، چشم را به خودشان خیره می کردند، گذشت و با باز کردن در کمد دیواری، چمدان مسافرتی کوچکش را برداشت . باید برای سفر کوتاه مدتش، وسیله جمع می کرد . چمدان را روی تخت انداخت .لباس را قبل از حرکت می پوشید .همان وقتی که راننده ی فرودگاه به دنبالش می آمد .چند وسیله ی جزئی در باکس چمدانش قرار داد و بعد، چرخید و یکی از ماکت هارا

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به دست گرفت .جنسش پلاستیک فشرده بود، برهان حتی می دانست طولش 39 سانتی متر است . یک روزهایی در نوجوانی علاقه اش سانت کردن این ماکت ها بود .مدلش بوئینگ هفتصد و چهل و هفت بود .دم هواپیمای ماکتش، مشکی بود و بدنه اش سفید .یاد حرف دختر افتاد "سفید و مشکی کنار هم قشنگن "ماکت را سرجایش قرار داد و زیپ چمدانش را بست!

دلش برای آشیانه ی پرواز، تنگ بود!

****

****

به نام خداوند بخشنده ی مهربان، شب بخیر خانم ها و آقایان:

با درود به روان پاک بنیان گذار جمهوری اسلامی ایران و با آرزوی سلامتی و طول عمر مقام معظم رهبری، از طرف شرکت هواپیمایی آسمان، خلبان محمد برهان توکلی ، سرمهماندار حسین اکبری و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سایر کارکنان این پرواز ورود شمارا به هواپیمای بوئینگ ۷۲۷ خوش آمد میگوییم.

پارت_#43

شماره پرواز 443 و مقصد ما دوحه ی قطر می باشد .مدت زمان این پرواز تا فرودگاه بین المللی حمد دوحه 2 ساعت و 5 دقیقه تعیین شده است و تا ارتفاع 25000 پا از سطح دریا پرواز خواهیم کرد.

لطفا توجه داشته باشید، کشیدن سیگار یا استفاده از تلفن همراه در تمامی پروازهای شرکت هواپیمایی ممنوع می باشد.

لطفا کمربندهای مخصوص پرواز خود را ببندید، پشتی صندلی خودرا به حالت عمودی اولیه برگردانید، میز جلوی خود را ببندید، پوشش نورگیر پنجره ها را بالا بکشید.

متشکرم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

In the name of God, the Compassionate the Merciful
Good Night /evening Ladies and Gentleman.
On behalf of Aseman Air , Captain mohammadborhan Tavakili....

هدایت را با واحد آپروچ برقرار کرد و حین گوش دادن به صحبت ها و توضیحاتشان، یوک را در حالتی قرار داد که تعادل هواپیما برقرار شود .بعد از آن، هدایت به دست مرکز کنترل ترافیک هوایی کشور افتاد و او با خیال راحت تری نسبت به این که با آشیانه های دیگر فاصله ی خوبی برقرار کرده، لبخندی زد .پرواز در شب را دوست داشت .خیلی زیاد !آسمان، میان تاریکی ابهت زیادی داشت .برهان، همیشه به آرامشی که در این فاصله از زمین وجود داشت غبطه می خورد .حتی گاهی دلش می خواست، می شد در این ارتفاع موسیقی گوش کرد .کاری که می

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دانست جزء ممنوعاتش به حساب می آمدند .این یک قانون بود که خلبان، باید فقط به ارتباطات رادیویی که با کابینش برقرار می شد گوش می کرد . پرنده که به بالای خلیج فارس رسید، با دیدن یک کشتی که حدس می زد متعلق به دریادلان سرزمین باشد، چراغ فرود را روشن کرد .این یک علامت سلام، بین خلبان یک هواپیما، با ناوگان و کشتی ران های دریایی بود .از دوساعت پرواز، دوساعت آرامش مطلق را به جانش هدیه کرده بود .صحبت های کم و بیشش با کمک خلبان و نگاهی که مرتبط می چرخید روی پی اف دی تا ارتفاع را بسنجد هم، .چیزی از آرامشش کم نمی کرد

پرواز برای او، جدی ترین و پر آرامش ترین حرفه ی دنیا محسوب می شد .حسی که هیچ وقت، هیچ .کجای دیگر تجربه نکرده بود

بعد از ارتباط با واحد های برج مراقبت فرودگاه عربی و گراند، اهرم فرود را ثابت کرد، ارتفاع را کم و بعد با کشیدن یوک، به سمت جلو هواپیما را به سمت

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زمین سوق داد و قبل از برخورد، برای این که اول چرخ های عقب به زمین برخورد کنند، با کشیدن دوباره ی یوک به سمت خودش، دماغه را بالا داد . دسته ی پشت

اهرم گاز را کشید، تا رانش معکوس به زمین را فعال کند و بعد، با قرار گرفتن چرخ های جلو و طی مسافتی، ترمز هارا آرام رها کرد !هواپیما به نرمی فرود آمده بود و یک پرواز موفق دیگر به پرونده اش اضافه شده بود.

با آسودگی پلک بست، نفس عمیقی از سینه بیرون فرستاد و با خیرگی به افرادی که داشتند به طرف هواپیما حرکت می کردند تا آن را بعد انتقال مسافران به پارکینگ موقت هدایت کنند، خدایا شکری زیر لب زمزمه کرد.

این بار هم از پس مسئولیت جان 140 نفر، خوب برآمده بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-Don't get tired, it was a good flight pilot

کلاهش را روی سر مرتب کرد و برای کمک خلبان جوانش، سری تکان داد و متعاقبا خسته نباشیدی گفت !باید فاصله ی بین دوپرواز را، در هتل استراحت می کردند .هرچند که او، هرگز از پرواز خسته نمی شد.

****

****

*****

پارت_#44

{ ماهی و حباب های سفید روی آب }

مدادرنگی هایم، دورم روی زمین ریخته بودند .کاغذ را هم روی تخته شاسی، ثابت کرده بودم و با بدنی که فرم مطلوبی نداشت، در حال طراحی بودم .آمار کاغذهایی که رویشان نقش زده بودم، این روزها داشت از دستم در می رفت .آن قدر که دیگر نمی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شد بین کتاب ها حتی پنهانشان کرد .برگه های طراحی شده، شده بودند آیینه ی دق !می دیدمشان کفرم می گرفت از برگشتم به دنیای طرح ها و در عین حال، در عین تنفر از خودم و این برگشت، باز هم دستم سر می خورد سمت مدادها، قلم ها، رنگ ها....

هواپیمای سفیدی که طراحی کرده بودم، بی نقص از آب درآمده بود .آسمانش را اما سیاه کشیده بودم . انگار در دل شب در آسمان به پرواز درآمده باشد و خب، دست خودم نبود که از شرم سفیدی وسط کاغذم، بال هواپیمارا آتش زدم .بعد هم با رها کردن شاسی کنار مدادهای رها، از پشت به پایه ی تخت تکیه دادم .لرزش دستانم، باز هم شروع شده بودند . شدیدتر از همیشه !می ترسیدم از دیدنشان .از دیدن ضعفم همیشه ترسیده بودم .من کل زندگی ام از مواجهه با خودم وحشت داشتم.

یاقوت؟ .

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صدای پشت در، حواسم را از دست هایم پرت کرد .
خم شدم، تخته شاسی را به پشت روی زمین
.چرخاندم و صدایم را به زور بلند کردم

. بله؟

مامان، خیلی آرام وارد اتاق شد .چرا بوی کرمش،
هیچ وقت برایم تکراری نمی شد؟

. من دارم می رم خونه ی گیتی خانم .نمیای مادر؟
.یارگلم میاد

گیج نگاهش کردم .میان خانه ی آرزوها، چه کاری
داشتند؟

. برای چی؟

.. آش نذری دارن می پزن

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دستانم را دور بازویم پیچیدم .من قهر کرده را چه به آن جمع؟

.. نه، شما برو

سرش را تکان داد، با همان غم مادرانه ی نگاهی که سال ها بود دنبالم می آمد .وقتی از اتاق بیرون رفت، با پایم مدادهارا کنار زدم .روی موکت اتاق، دراز کشیدم و خیره به سقف و گچ بری های زیبایش، شروع کردم به حرف زدن با ترانه ای که اگر کسی نبود، می آمد کنارم .جسم نداشت اما، من حضورش را حس می کردم.

!. تو همیشه عاشق آش رشته بودی

پارت_#45

خیالش با لبخند سرم را از روی زمین، بلند کرد و روی پایش گذاشت .بعد هم آرام جمله ام را تأیید کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.. پر از پیاز داغ

.خیالش، باز هم خندید

.. من آش جو دوست داشتم، از رشته بدم می اومد

خیالش این بار به یاد خاطره ی روزهایی که مامان را مجبور می کردیم هردو نوع آش را بپزد، قهقهه زد و .من، اشک گوشه ی چشمم را پاک کردم

.. کاش بودی ترانه

خیالش دیگر لبخند نمی زد، فقط با غم نگاهم می .کرد و من...خب من دلتنگش بودم

. یادته، اون پیرزن همسایه، همون که وقتی شریعتی می نشستیم، خونمون دیوار به دیوارش بود چقدر آش نذری می پخت؟ یادته، می رفتیم کمکش برای تزیین و تو، همش می گفتی، تزیینات من قشنگ تره؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خیالش، سرش را آرام بالا و پایین کرد و من، با دو انگشت چشمانم را فشردم.

!. دلم برای خودم تنگ شده ترانه

خیالش، آرام آرام، پر زد و رفت، اتاق را سرما پر کرد و من، ماندم با خودم، با عطری که از او جا مانده بود و میان یک مشت مداد رنگی که دیگر با عشق لمسشان نمی کردم .حتی حس کردم، دوقطره اشک هم از دوطرف چشمانم ریخت و من، نگذاشتم هم مسیر هایشان پشتشان قطار شوند .فقط وقتی به خودم آمدم که لباسم را پوشیده بودم و داشتم از خانه بیرون می رفتم، داشتم می رفتم دم خانه ی حاج عباس توکلی!

!فیروزه تراش معروف شهر

همانی که اسمش را، از هرکس در این دیار سبز و آبی می پرسیدی، به نشانه ی شناختن سر تکان می داد و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

من، سفیدی طرح های این روزهایم را، از خانه اشان قرض گرفته بودم .در خانه را پسر کوچکشان برایم باز کرد، اسم هیچ کدام از دو پسر را نمی دانستم . پسر با دیدنم کوتاه و با احترام سلام کرد و کنار کشید .وارد شدم، دالان را پشت سر گذاشتم و باز !هم....سحرم کرد این خانه

چهره ی هاج و واج مامان و یارگل، حتی یزدانی که نمی دانستم او هم حضور دارد، باعث لبخندم نشد . بیش تر من را از خودم پنهان کرد .حیاطشان شلوغ بود و پر از زن و مردهای غریبه .نزدیک به حوض ایستادم .خنکی نسیم در کنار آب، باعث شد به ماهی هایش زل بزنم .درشت بودند، درشت و سرحال !مریم سادات با شادی به سمتم آمد، چادر رنگی زیبایی روی سر داشت و لبخندش، محجوبانه .بود

!. خوش اومدی عزیزم

پارت_#46

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سری تکان دادم .دو دیگ بزرگ آش، سمت دیگر حیاط قرار داده شده بود .مردها دورش ایستاده بودند و به نوبت همش می زدند.

. کمکی ازم برمیاد؟

لبخندش پررنگ تر شد و با گرفتن دستم، من را به سمت داخل خانه کشید.

. بیا بریم به من کمک کن نون پنیر سبزیارو آماده کنیم تا بین کسایی که اومدن پخش کنیم خسته شدن یه چیزی بخورن.

دنبالش کشیده شدم .بی خیال نگاه همچنان مبهوت مامان و سنگین یزدان .پله ها را بالا رفتیم، وارد خانه شدیم و او چادر از سرش برداشت .چنددختر جوان دیگر هم در آشپزخانه، روی زیراندازی که روی زمین پهن شده بود نشسته و با دستکش های یک بار مصرف، در حال آماده کردن لقمه ها بودند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.. بشین یاقوت جون غریبگی نکن

اهل غریبگی نبودم اما، این کار...از من دور بود .اصلا چرا آمده بودم؟ دخترها همه با لبخند سلامی گفتند و برای من جا باز کردند .دوزانو نشستم، یکی پاکت دستکش را به سمتم گرفت تا از داخلش یک جفت .بردارم و دیگری، سبد سبزی را نزدیکم گذاشت

.. شما سبزیش و بذار و بپیچش

با تردید دستکش هارا به دست کردم و بعد، وقتی اولین لقمه را به دستم دادند، ناخوداگاه، قلبم سوخت .یک چیزی درونم هنوز از گذشته باقی بود، یک چیزی که من را بدون این که بفهمم به این خانه .رساند

. اسمتون یاقوت بود؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرم را تکان دادم، ریحان هارا بین نان سنگگ و پنیر سفید وسطش گذاشتم، صدای دختری که نمی شناختم باز بلند شد.

خیلی اسم خاصیه!.

ممنونم!.

چقدر بامزه!.

سرم را بلند کردم تا ببینم منظورش چیست، به منی که با تره، دور نان را گره می زدم اشاره می کرد .
خب...این کار هم تزیین بود و هم باعث می شد سنگگ ها باز نشوند.

معلومه با سلیقه ای!.

پارت_#47

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بودم؟ نمی دانستم .فقط سعی داشتم کاری که از من می خواستند را خوب انجام بدهم .لقمه ها که آماده شد، کمر گرفته ام را صاف کردم و با بیرون کشیدن دست کش ها، از جایم بلند شدم .سه دختر دیگر درگیر جمع کردن آشپزخانه شدند و من، به آرامی بیرون رفتم .زمان به عصر نزدیک شده بود و هیاهوی داخل حیاط، بیش تر !از پشت پنجره نگاهشان کردم .حتی آن مرد سفید نقاشی هایم نیز بود .چندنفر از زن ها هم دور دیگ جمع شده و درحال بهم زدنش بودند .قلبم تیر کشید....این بار چندمش بود؟ کفش هایم را آرام پا زده و از ایوان پایین رفتم .مامان هم بین زن های دور دیگ بود .من را که دید، اشک دور چشمش را پاک کرد و سری تکان داد.

می خوای همش بزنی مامان جان؟ .

من، نمی توانستم !اهل نوشیدن بودم، نذری اشان، خراب نمی شد اگر دستم را می زدم؟ آب دهانم را قورت دادم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.نه، برم خونه؟

.سرش را نزدیکم آورد

.حالا که اومدی بمون مامان .کم کم آش و میریزن
.توی ظرفا، بعدش می ریم

خواستم بگویم خسته ام، حالم دارد بد می شود اما، نفهمیدم کی و چطور گیتی خانم، ملاقه بزرگ با دسته ی بلند چوبی را به میان دستان من گذاشت و .با محبت زمزمه کرد

.بگیر یه چند دور هم بزن دختر گلم، ان شالله
.حاجت روا بشی

حرارت آش، به دست هایم خورد .من ماندم و دو دستی که دور آن چوب کشیده حلقه شده بود و همه منتظر بودند آش را هم بزند .زن ها، کم کم دور شدند و من ماندم و یک دیگ بزرگ، یک خود

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کوچک و یک مشت خاطرات ریز !دستان من نبودند که آن ملاقه را داخل ظرف چرخاندند .شاید دست های ترانه بودند .شاید خاطرات ترانه بودند !ترانه ای که جانش می رفت برای آش رشته !چشمانم خیس شد .خیس اما نبارید .فقط رعدی زد و من، از آسمان های گرفته ی بی بارش زمانی بدم می آمد و .حالا هوای چشمانم، هوای آن ها بود

!. قبول باشه

سرم بالا آمد، حرارت برخواسته از دیگ، سرخم کرده بود .پسر سفید پوش هم کنارم ایستاده و می گفت قبول باشه .برای چه باید قبول می شد؟ من .که حتی دعا هم نکرده بودم

. اگر دعاتون تموم شد، بدین منم هم بزنم .هنوز !فرصت نکردم

پارت_#48

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سر ملاقه ی چوبی را به سمتش گرفتم .صدایم، صدای پرنده ای غمگین بود که روی بلندترین نقطه .ی دنیا، تنهایی برای خودش می خواند

.. دعایی نداشتم

عمیق نگاهم کرد، با یک اخم محو !قدش خیلی بلند بود .حتما سایه ی بلندی هم داشت .سر چوبی را از .دستم گرفت و من پرسیدم

. امروز چه روزی بود؟

گیج تر نگاهم کرد، من را نمی فهمید .قطعا همین .بود

!. میلاد امام هادی

سری تکان دادم، گیج عقب رفتم و نگاه او هم با من عقب آمد .روی تخت سنتی حیاطشان کنار زن های دیگر نشستم .به دستانی که آش را هم زده بودند

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشم دوختم و بعد، مشتشان کردم .دستانم چرا حالا نمی لرزیدند؟ آن قدر همان طور خیره به دست هایم ماندم که زیر آش را خاموش کردند .قرار بود این عصرانه، بعد از نماز مغرب و عشاء، بین نمازگزاران مسجد محله اشان پخش شود .آش که از حرارت افتاد، داخل ظرف های یک بار مصرف کشیدند و من، باز هم انگار یکی از پشت هولم داد که خودم را پای تزیینشان دیدم .طرح های اسلیمی، بته جقه، طرح گل و خورشید، دستانم فرز و تند نعنا داغ ها، پیازداغ ها و کشک های زرد و سفید و حبوبات را روی ظروف می ریخت و بعد، می دیدم که هربار طرحی می زدم، کسانی که کنارم مشغول به تزیین بودند شوکه هم را نگاه می کردند.

من، غرق خودم بودم .غرق خودی که گمش کرده بودم و حالا، داشت برای خودش بین این آدم ها رخ نمایی می کرد و حریفش نبودم .نه حریف تصوراتم برای تزیین آش و نه حریف دستانی که حالا مرده بودند بلرزند تا بلکه یک آش خراب شود و من، به خودم بیایم و از جا بلند شوم .آخرین ظرف را هم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

داخل سینی گرد مسی قرار داده و بعد، چرخیدم !
دیگر چیزی نمانده بود و آن دو دختری که بعد دیدن
کار من، بی خیال تزیین شده بودند و فقط خیره
مانده بودند به حرکات دستم، چادر های رنگی اشان
.را جلو کشیدند

. کلاس سفره آرایی رفتی؟

سرم را کوتاه تکان دادم .گیتی خانم، از هنر خرج
.شده روی آش ها، سر از پا نمی شناخت

!. نه

. پس چطوری؟

!. نقاشم

پارت_#49

!. چه ربطی داره، اون روی کاغذه

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با دستمال، دستانم را پاک کردم، شالم را جلو کشیدم و بعد بلند شدم.

غذا، پارچه، کاغذ یا هرچیزی فرق نداره .هنر می تونه به همه چیز معنا بده!

این جمله را هم خود قبلی ام گفت، خودی که داشتم هولش می دادم در سلولش و به سمت حوض وسط خانه می رفتم، سر راه اما چشمم ماند روی قامت برادری که ظرف آش بین دستانش بود و با یک حسرت، به طراحی اش خیره بود .یزدان هم شاید دلش تنگ یاقوت قدیم بود که آن طور بین نعناداغ ها و پیازداغ ها، دنبالم می گشت .خم شدم سمت حوض، دستانم را در آب خنکش شستم و با همان رطوبت روی صورتم گذاشتم.

یاقوت جان مادر؟.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرم چرخید، گیتی خانم، داشت به سمتم می آمد .
.صورتش خسته بود اما چشمانش پر شوق

. بیا برو داخل دخترم، آش کشیدیم بخوریم دور هم!
.امروز خیلی زحمت کشیدی

.صاف ایستادم

.... اگه اجازه بدین

نگذاشت حرفم کامل شود، بازویم را گرفت و من را
.همگام با خودش به حرکت درآورد

. اجازه نمی دم .باید بیای .بیا یکی از ظرفایی که اون
طور قشنگ طرح زدی خودت بخور .خستگی از تنت
.در بره

. حاج خانم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با شنیدن صدای پسرش سرش چرخید، دست من را
.اما رها نکرد .چرا مامان صدایش نمی کرد

.جونم محمدم؟

محمد؟ اسمش محمد بود؟ نزدیکمان شد و بی نگاه
.به من، رو به مادرش پرسید

.مریم سادات و صدا می کنین بیاد باهام برای پخش
.آش همسایه ها؟ یه خانم همراهم باشه بهتره

نگاهم به آستین های تا شده ی پیراهن سفیدش
ماند .سفید....سفید...سفید....مرد سفید قد بلند
!خوش صدا

.مریم داره پذیرایی می کنه از مهمونای داخل مادر،
.بذار ببینم کی رو پیدا می کنم باهات بیاد

و بعد، سرش چرخید به سمت من و انگار، جرقه ای
.در ذهنش زده شد

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

. یاقوت جان، شما می تونی بری یا خسته ای؟

من و رفتن برای پخش نذری؟ خنده دار بود، اما خنده ام نیامد !شاید باید گریه می کردم .خدا داشت با من بازی می کرد؟

.... خب...من

. می ری مادر؟

مادر گفتنش، به دلم می نشست .نمی شد به لحن مادرانه اش نه گفت .انگار زبانم را لال کردند و به جایش یکی از پشت عین عروسک خیمه شب بازی .سرم را تکان داد

!. پس سینی رو بردار محمد جان، با یاقوت خانم برو

مرد سفید قد بلند آسمان، به سمت سینی بزرگ رفت و با بلند کردنش، اشاره کرد حرکت کنم و من،

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

داشتم با آقای خلبان کجا می رفتم؟ نذری پخش کنم؟ این واقعا خود من بودم؟

پارت_50#

هنوز باورم نمی شد .این که کنار این مرد با سینی بزرگ میان دستانش قدم بردارم و او، به سمت انتهای کوچه حرکت کند را شبیه یک خواب می دانستم.

!. توی معذوریت قبول کردین

سوال نکرد، فقط گفت !اطلاعش داد .مطمئن، بدون شک و تردید !دستانم را درهم قفل کردم . خب من هم که قصد انکار نداشتم.

!. درسته

سرش را چرخاند و نگاهم کرد .هوا تاریک شده بود، اما کوچه روشن بود .روشن و خلوت .همه به سمت

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مسجد رفته بودند برای پخش آش ها !نیشابور انگار تابستان را دیر به دلش راه می داد .خنکی هوا، پیشانی ام را نرم نرمک نوازش می کرد .طوری که حس می کردم سرم بعد ساعت ها داغ ماندن در دل خاطرات !آن خانه، بالاخره به مرادش رسیده

.. این کار و خیلی دوست ندارم

. آش پخش کردن و؟

جلوی یک خانه رسیده بودیم، من زنگ زدم و او نگاهم کرد !برای جوابش نیاز داشتم کمی فکر کنم . لبه ی شالم سر خورد، دیگر روی شانه ام نبود و نگاه او، کوتاه، آنی و در حد چندثانیه بند گردنبندم !شد

!. با خدا رفیق شدن و

جوابم، مکثش را در پی داشت .نگاه عمیق و خیره اش را .من هم زل زدم میان چشمان سیاه او، نگاهش

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شبیه سفیدی پیراهنش نبود .اما برق های ریز داشت .آن هم زیاد .نگاهش پر بود از اکلیل های نقره ای و زیبای براق.

!. منتظرت بودم عمو

دختر بچه ای که در را باز کرد، ارتباط چشمی مارا خاتمه داد .نفس مرد مقابلم محکم از سینه بیرون زد و من، لبه ی شالم را روی شانه ام انداختم .آقای خلبان، به زور یک لبخند روی لبش نشاند و با همان سینی کمی خم شد.

.خوبی لیا خانم؟

نگاه شیرین دختر هم خندید، یکی از کاسه های آش را برداشته و به دستش دادم .نگاهش را با تردید از صورت من به صورت مرد سفیدپوش داد .با پلک روی هم گذاشتن او، تشکری کوتاه کرد و من خودم در را بستم .با آن کاسه ی آش نمی توانست این کار را انجام بدهد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پارت_#51

!. بریم سراغ خونه ی بعدی

دستم را از در بسته شده جدا نکردم، به جایش نگاهم را دوباره به صورت او چسباندم .بی اهمیت گام برداشت به سمت خانه بعدی و من، با کمی فاصله پشتش راه افتادم .چهارشانه بودنش از پشت سر بیش تر به چشم می آمد .به خصوص که فشار عضلاتش به خاطر وزن سینی، باعث شده بود از .پس پیراهن اندامی اش، خوب به چشم بیایند

. زنگ و می زنین؟

کنار کشید تا من زنگ بزنم، این کار را انجام دادم و بدون این که منتظر باشم اول در را باز کنند، یکی از کاسه های آش را از داخل سینی برداشتم .نگاه جفتمان به طرح ترنجش افتاد .زیبا تزیینش کرده بودم .دلم اما برای هنرم، سال ها بود مرده بود .

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صدای مردانه ای از اف اف بلند شد، مرد کنار دستم خودش گفت که برای تحویل آش پایین بیایند و دقائقی بعد، ما دوباره داشتیم به سمت خانه ی دیگری حرکت می کردیم .کاسه ها کم می شدند، سکوت ما به جایشان بیش تر !فقط کنار هم یک کار تیمی دونفره را انجام می دادیم .بی حرف...بی !بحث و دیگر حتی بی نگاه

صاحبین خانه ی آخری که زنگشان را زدیم، نبودند . میان سینی خالی هم فقط یک کاسه مانده بود و ما با همان یک کاسه به سمت خانه ی توکلی ها قدم برداشتیم .خسته شده بودم .چشمان او هم داد می زد وضعیتی مشابه من را دارد .برخلاف تصورم، خیلی تلاشی برای صحبت کردن هم انجام نداده بود .یک !همراهی مسالت آمیز

!. من دیگه داخل نمیام .می رم خونه

حالا دیگر جلوی خانه ی خودمان رسیده بودیم، با شنیدن صدایم چرخید، چرا اخم داشت؟ نفس

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

عمیقی بیرون فرستاد و با سینی، مقابلم ایستاد .دودو زدن مردمک هایش، میان چشمان تیره ی در پوشش .لنزم، باعث شد تنم لرز ریزی بگیرد

.. آخرین کاسه رو پس بردارین، ببرین خونه میل کنین

نگاهم را سخت از چشمانش کنده و به کاسه ی باقی مانده ی در سینی دادم .کاسه ی گل سرخ و آش تزیین شده ی درونش، به اندازه ی قلم دست گرفتن و طرح چشمانش را زدن، وسوسه کننده بود .مردد دستانم را جلو کشیدم و وقتی کاسه را لمس کردم، .او سینی را از زیرش برداشت

!. نارفیق نباش

پارت_#52

چشمان شوکه و متحیرم به نگاه تیره ی اکلیلی اش چسبیدند .لبخند نداشت، حتی دیگر اخم هم نداشت .محمد گیتی خانم، پسر حاج عباس توکلی،

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

درواقع کسی بود که من هیچ وقت شبیهش نبودم .
کوچه ی خلوت این محله، وسط شهر فیروزه،
.امشب من را عجیب هوایی کرده بود

. برای اونی که بهت این توانایی رو داده که همچین
.طرحی روی یه غذا بزنی، نارفیق نباش

اشاره اش به جمله ی ابتدایی ام، آن قدر واضح بود
که مردمک چشمانم را لرزاند .گفته بودم "با خدا
رفیق شدن را دوست ندارم "و او یک طوری حرف
زد که انگار می خواست بگوید خواه ناخواه رفیق
هستی، نارفیقش نباش .کاسه ی آش بین دستانم
نلرزید اما، وسط قلبم انگار یک کاسه ی گل سرخ
افتاد، شکست و من مبهوت به تکه هایش خیره
.شدم

.. قبول باشه

این را گفت و با سینی ای که حالا سبک شده بود،
به سمت خانه ی آن طرف دیوارهایمان، با همان

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آجرهای بهمنی و برگ انگورهای رسیده به دیوار قدم برداشت و یک دختر جا ماند، میان کوچه با یک کاسه گل سرخ وسط دستانش !حتی وقتی وارد حیاط خانه ی خودمان شدم هم، آن دختر آن وسط جا مانده بود .روی پله های متصل کننده به ایوان نشستم .کاسه ی آش را جلوی صورتم گرفتم .صدایی از خانه ی همسایه می آمد .صدای شلوغی مردهایی که داشتند شاید دیگ آش را می شستند و کمک می کردند .قطره اشکم، کنار کاسه ی گل سرخ سقوط کرد.

"نارفیق نباش "

کاسه ی آش را به لب های لرزان از بغضم چسباندم. کجش کردم و همین که کمی از محتویاتش به دهانم رسید، پایین آوردمش .بی اهمیت به این که شاید دور دهانم ردش افتاده باشد بغضم شکست .روی همان پله ها، سر به زانو چسباندم و نوای محزونم، قلبم را به درد آورد .صدای خنده و شوخی مردها از

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خانه ی کناری بلند بود .دوخانه بهم چسبیده و دو احوال جدا از هم.

" خودش خواست نارفیق شم "

ای در این حادثه ها نام تو آرامش من
ای حواست به من و حال دل سرکش من
ای خیال خوش لبخند تو امنیت من
ای تو همسایه و هم گریه و هم صحبت من
دلتنگ توام که به داد دلم برسی
تا عشق تو را نفسی ندهم به کسی
دلتنگ توام دلتنگ توام
من گمشده ام تو مرا به خودم برسان

پارت_#53

****
****
***

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرم درد می کرد، انگار با پتک یکی هرثانیه درونش می کوبید .دردی دیوانه کننده که تا چشمانم هم رسیده و داشت کورشان می کرد .دستمالی که دور پیشانی ام بسته بودم را محکم تر کردم و با ضعف، از جایم بلند شدم .برای خوردن قرص باید از اتاق بیرون می رفتم و امیدوار بودم یزدان یا بابا را نبینم.

چشمان سرخ و حال ناآرامم، شبی که گذارنده بودم را عیان و رسوایم می کردند .نگاهم را اول به ساعتی که در پذیرایی نصب شده بود دوختم و با دیدن عقربه ها، مطمئن شدم آن قدر دیر از خواب بلند شده ام که نباشند .صدای بلند یارگل که داشت زبان تمرین می کرد، تنها صدای درون خانه بود .پا به آشپزخانه گذاشته و با بیرون کشیدن کشو، میان قرص ها دنبال ردی از قرمزی مسکن های همیشگی گشتم.

.سرت درد می کنه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چرخیدم، مامان با نگرانی داشت به طرفم می آمد .
کوتاه سری تکان دادم و او خودش، بسته ی قرص را
پیدا کرده و به دستم داد .بعد هم لیوانی از شیر آب
پر کرد و به طرفم گرفت .پشت میز غذاخوری
نشسته و با خوردن همزمان دوقرص، لیوان آب را
.سر کشیدم

. جوشونده دم کنم برات؟

!. نه

. مامان ناهار چی داریم؟

صدای بلند یارگل و حضورش در درگاه آشپزخانه
باعث شد هردو نگاهش کنیم .با دیدن وضعیت من
سریع دست روی دهان قرار داد و با شیطنت
.همیشگی اش جلو آمد

. ببخشید آبجی خانم، نمی دونستم سرت درد می کنه
.باز

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پارت_#54

باز انتهای جمله اش، پر از معنا و مفهوم بود .کوتاه نگاهش کردم و او با همان کتاب زبان بین دستانش، یکی از صندلی هارا عقب کشید و نشست.
مامان، نگفتی ناهار چی داریم؟ .

ماکارانی عزیزم ..

آخ جون هیجان زده ی یارگل، لبخند محوی روی لب های مامان نشاند و بعد، سرش را به سمت من چرخاند.

دخترا می خوام برای جمعه شب خانواده ی توکلی رو دعوت کنم .پدرت می گه باید دعوتشون و پس بدیم .راستش وقتی من از این شهر رفتم، بچه بودم ! چیز زیادی از غذاهاشون یادم نیست .یا مهمون داری هاشون .به نظر شماها، چه غذایی بذارم خوبه؟ .

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کف دستم را به پیشانی ام چسباندم، یک مهمانی دیگر .خاله بازی شده بود؟ لحن صدای یارگل اما باز هم از هیجان لبریز شد.

!. آبگوشت

حتی من هم چپ چپ نگاهش کردم .مامان اما یکی محکم پشت دستش کوبید.

. آبگوشت واسه شب آخه؟

دخترک شیطان با خنده پشت دستش را مالش داد و من، به کتاب روی میزش خیره شدم.

. نظر تو چیه یاقوت؟

نفس عمیقی کشیدم .حواسم را باید از زبان و مشتقاتش پرت می کردم .زبان، درسی بود که بوی خون می داد .قلبم را هم محکم خراش می انداخت . یادش، یاد روزهای خوبی نبود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

. می خواین چندنوع غذا بذارین؟

.. نهایتا سه نوع

کف دستانم را به میز بند کردم تا بتوانم بایستم .
قرص ها داشتند تأثیر خودشان را می گذاشتند .دیگر پیشانی ام نبض نمی زد .فقط لازم بود بروم حمام و خودم را بشویم .یک سری خاطرات را هم اگر می شد .شست و از جان بیرون برد، حال آدمی خوب می شد

!. دلمه، کوفته و مرغ ترش

پارت_#55

مامان با پیشنهاداتم در فکر فرو رفت و من، به آرامی از آشپزخانه خارج شدم .صدایم را اما بلند کردم تا بشنود و کمی دلش گرم شود که این دختر دیوانه و بریده از دنیا، به اندازه ی یک آجر توانایی کمک .کردنش را دارد

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

!. سالاد و دسرشم با من و یارگل

صدای جغجغه ی خانه سریع بلند شد، معترض و پر از جیغ!

. به من چه؟

جوابی ندادم .پله هارا تنها بالا رفتم و با بستن در اتاق، اجازه دادم تا می تواند غرهایش را بزند .دست آخر، بازنده خودش بود .پرده ی تا انتها کشیده شده ی درون اتاق، آفتاب را پهن کرده بود روی موکت های پرزبلند .آهی کشیدم .بساط شب بیداری شبانه ام را با تک تک سیگارهای به جا مانده معدوم کردم و بعد از برداشتن حوله ام، قبل از ورود به حمام .کنار پنجره ایستادم

به حیاط سوت و کور اما رنگی توکلی ها خیره شدم و نگاهم را سوق دادم تا پنجره ی اتاقی که صاحبش، رنگش سفید بود .بعد هم جهت چشمانم، به سمت

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تخته شاسی رها شده روی زمین چرخید .روی طرحش رقصی کرد و با گام هایی سست و سبک، به سمت حمام گام برداشتم.
طرح روی تخته شاسی اما، تا روی آیینه ی حمام هم با من بود.

طرحی از چشمان او!

پر از اکلیل و برق زندگی.

این طور که داشتم پیش می رفتم، طولی نمی کشید که یک مجموعه از او را داشتم .طرح اول، اندامش از پشت کنار حوض بود، طرح دوم دستانش با انگشتر یاقوت و طرح سوم، هواپیمایش .چشمانش گمانم، تکمیل کننده ی کار بودند.

حتی همین حالایش هم مجموعه انگار، کامل بود.
****

****

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لنزهایم را از داخل چشمانم درآوردم، پلک زدم و بدون دیدن رنگ اصلی نفرت انگیزشان، آن هارا داخل مایع مخصوصشان گذاشتم .بعد هم محکم با انگشتانم شروع کردن به ماساژ چشم و مردمک هایم !سینه ام تیر کشید و یک لحظه با درهم رفتن .صورتم، باعث شدم بپرسد

.خوبی یاقوت؟

.چرا این همه راه اومدی؟

دلخورانه نگاهم کرد، دستم را از روی سینه ام برداشتم و با جلو کشیدن جای لنز دیگرم، قطره ی چشمم را برداشتم .سرم را به عقب متمایل کردم و با باز کردن کامل چشمانم، شروع کردم به ریختن قطره !ها

.بعد این همه مدت ندیدن هم، واقعا همین یاقوت؟ چرا اومدم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پارت_#56

چشمانم را بستم تا قطره، خوب جذب شود .با همان چشمان بسته هم زمزمه کردم.

من اگه می خواستم به گذشته وصل بشم، جواب تماسات و می دادم رویا .آدرس و از مامان گرفتی، از تهران کوبیدی تا این جا که چی؟.

با چشمان بسته نمی توانستم بفهمم، چه واکنشی نشان داده اما، صدایش...به جای عصبی شدن تنها غمگین بود .لعنت، ذکرم برای خودم بود.

یاقوت، ما همه دلتنگتیم..

دانشکده ی هنر، ورودی سال 89، رشته ی هنرهای تجسمی، شاخه ی ایرانی و مینیاتور...من، رویا، روزبه، مرصاد و ساره !یک مشت جوان پر از انرژی و رنگ زندگی، عاشق نقاشی، هنر، گشتن بین دانشکده با آن شال های هنری رنگی و دستبندهای

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چوبی و گردنبندهای کار دست و لباس هایی که تمامشان، با دست اشعار و نقاشی های ایرانی رویشان حک شده بود .آن روزها، لبخند هایم آن قدر عمیق بود که از این سر صورتم تا آن سرش را نقاشی می کرد.

..... خدا بیامرزه ترانه رو، اما خب

پریدم بین حرفش و چشمانم را باز کردم .قطره حالا دیگر خوب جذب شده بود .از روی صندلی بلند شدم و دستش را از روی شانه ام پس زدم.

. مسأله همینه، خدایی که می گی، آمرزیدن و بخشیدن بلد نیست.

چشمانش غمگین تر شدند .هنوز هم تیپ هنری می زد اما، صورت دخترانه ی آن روزهایش، جا افتاده تر شده بود .نگاهمان درهم قفل شد و من حس کردم، مردمک های من هم مثل او لرزید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.... یاقوت، این طوری نگو

.صدایم خش برداشت

. چرا نگم، دروغه؟

یک قطره اشک از چشمش چکید و من، درمانده و عاصی چنگی بین موهای کوتاهم کشیده و دست به کمر از او فاصله گرفتم .روحم درد می کرد .دست هایش، خونی بودند و دلش مرده بود.

. کم التماس خداتون و کردم؟ کم نذر و نیاز کردم . کم گفتم بهم رحم کنه؟

تن صدایم به زیر رسید، به مرحله ی آرام شدن و از ته حلق حرف زدن .به مرحله ی رمق از صدایم رفتن.

پارت_#57

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

. اومدی، من و یاد گذشته ی کوفتیم بندازی؟ یاد روزایی که دغدغم ست کردن رنگ دستبندام با شال دور گردنم بود؟

آشفته جلو آمد، خواست بازویم را بگیرد که عقب کشیدم .این بار با هردو دست به جان موهایم .افتادم .کاش می شد از ریشه درشان بیاورم

. نکن با خودت یاقوت، نکن، یادت نیست دکترت چی گفت؟ تو بازم داری خودت و غرق این شیشه ها می کنی؟ ترانه مرده...آره سخت بود .اما همه برگشتن .به زندگی جز تو، لطفا یاقوت .با خودت لج نکن

دستم را روی گلویم گذاشتم .تنها چیزی که می توانست من را بهم بریزد پیش کشیدن ماجرای ترانه .بود

. همه برگشتن چون ندیدن ترانه چطور جون داد و اون عوضی فرار کرد .ندیدن خداتون چطور به .التماسام جواب نداد و با قلدری کار خودش و کرد

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

فقط اشک ریخت، با یک نگاه خیره و من...با دست هایی لرزان و عصبی، به سمت کیفم هجوم بردم .
پاکت سیگار را برداشته و با روشن کردن یک نخ، آن را به لب هایم رساندم .پوک زدم، عمیق، با تمام نیرویم و همین که دود وارد ریه هایم شد، از بینی خارجش کردم .لرزش دستانم آن قدر زیاد بود که رویا هم متوجهشان شد و به سمتم آمد .نتوانستم مقاومت کنم .آرام شانه هایم را گرفت و وادارم کرد بنشینم .صدای زمزمه مانندش پشیمان بود.

!. آروم باش عزیزم .ببخشید .حق باتوا

دستی که سیگار بینش بود را به پیشانی ام چسباندم .
داغ بودم .داغ از مرور یک سری خاطرات که دور باطل شده بودند برای دردهای مغزم.

. برگرد برو تهران رویا، برو و به همه بگو یاقوت مرده .دلتون تنگم نشه .یادتون بره یه روزی بودم .
یادتون بره یه روزی بود که صدای خنده هام توی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پردیس باغ ملی رو پر می کرد، از همه رنگی تر می پوشیدم و پر از امیدتر بودم .برو به همشون بگو، یاقوت...دیگه قرمز نیست، شده یه سنگ سیاه بی خاصیت.

صدای رویا، وقتی پیشانی اش را به شانه ام چسباند واقعا می لرزید.

.. ترانه رو داری عذاب می دی یاقوت

به نقطه ای زل زدم .نقطه ای که نمی دانستم کجاست .درکم را از محیط از دست داده بودم . لحنم، نه غم داشت و نه درد اما، زخم...تا دلت بخواهد .من وقتی سر ترانه را در بغلم فشردم و با التماس درخواست کردم مردم به اورژانس زنگ بزنند و هرثانیه، خدارا صدا زدم و او نشنید مردم .مردم اما نه کسی فهمید و نه کسی برایم فاتحه ای خواند.

.. من دارم خودم و عذاب می دم رویا

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پارت_58#

. انتقام چی و داری از خودت می گیری؟

نگاهم تار دید .پلک زدم، سقوط آن یک قطره را حس کردم و چشمانم را بستم .سرم پایین افتاد و فیلتر سیگار برای خودش سوخت .درست شبیه .خودم و آرزوهایم

. توی کمدم، اون ته ته یه پاکته .توی اون پاکت، مانتویی که اون روز تنم بود .نشستمش .رد خون ترانه هنوز روشه .من دارم انتقام اون خون و از خودم می گیرم تا یه روزی برسه که، بتونم باعث و .بانیش و بالای دار ببینم

. یاقوت؟

پوزخندی زدم .صدای مبهوتش باعث شد چشمانم را از آن نقطه بگیرم و پوک دیگری به سیگار بزنم .

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سینه ام...این بار جدا آتش گرفت، لمسش کردم و با مالشش، دود سیگار را بیرون فرستادم.

.. برگرد رویا .یاقوت مرده .جدا مرده

پایین تخت جلوی پاهایم نشست، دستانش را روی زانوهایم گذاشت و نگاه من افتاد روی صورتش، روی موهای خرمایی رنگ فر بلندش که رها از زیر شال پلیسه اش پیدا بودند و آن گوشواره های طرح ترنجش .سیگار را از بین انگشتانم بیرون کشید و روی ظرف کریستال خاموشش کرد و به جایش برگه های طراحی های این مدتم را از قفسه برداشت و مقابلم گرفت.

. اینارو دیدی یاقوت؟ یه چیزی توی وجودت داره التماست می کنه تا رهاش کنی .من حس می کنم اون، همون یاقوت خوش قلب گذشتست .اگر مرده بود، چطور می تونست این طور طرح بزنه و به این کاغذ جون بده .یاقوت...بهترین شاگرد استاد شمس، از گذشته که نه، از خودت داری فرار می کنی .وگرنه

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

این نقاشی ها نشون می دن، یاقوتی که اون سال ها تمام دانشکده ی هنر می شناختنش و کارهاش، به عنوان برترین کارها همیشه انتخاب می شد...هنوز اون تو زنده است.

اشاره اش به قلبم، باعث شد مچاله شود .حیوانکی، حیران مانده بود .بغضم را قورت دادم و او، جدی تر از همیشه با چشمانی خیس تاخت!

. من، روزبه، مرصاد و ساره...منتظر می مونیم . منتظر می مونیم یه روز برگردی و بیای سراغمون، توی همون آتلیه ی جمعیمون .بیای و زنگ بالای در صدا بده و تو بگی، چرا این زنگ که تورو یاد گله ی گوسفند می ندازه اون بالاست و از همون اول، آستین بالا بزنی و بری سراغ بزرگ ترین بوم و بگی، می خوام یه طرح از قصه های شاهنامه بزنم .بعد هم با صدای بلند بخونی" ...نمانیم که این بوم ویران کنند...همی تاراج از شهر ایران کنند...نخوانند بر ما کسی آفرین...چو ویران بود بوم ایران زمین "مرصاد مسخرت کنه که کی بهت گفته صدات قشنگه،

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

روزبه با قلموی رنگی صورتت رنگ کنه و من و ساره، روپوشت و برات بیاریم و گرامافون و وصل کنیم . من...منتظر اون روز می مونم یاقوت .یاقوت سرخ .اکیپ سمیر

پارت_#59

گفت، اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و از جا بلند شد .من اما مات نقطه ای که لحظاتی قبل آن جا نشسته بود خشک شدم و فقط با حس هایم رفتنش را دنبال کردم .سمیر...اسم اکیپمان بود .اول اسم همه ی مان .آتلیه ای که در زیرزمین خانه ی پدری مرصاد راه انداخته بودیم هم به همین اسم بود .چشمانم باز تار شدند .این بار اما تعداد قطرات بیش تر بود .با دست سینه ام را مالش دادم و چشمان منفورم را بستم .کسی در سرم جیغ کشید که دلت تنگ نشده؟ برای خودت؟ برای آن روزها و بعد...یکی می آمد و می گفت مگر یادت نیست چه شد؟ چشمانم را محکم با انگشتانم فشردم .جا

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

داشت دست می بردم و کامل از حدقه بیرون می
.کشیدمشان و روی دستم، دار می زدمشان

.. لعنت بهت یاقوت .لعنت بهت

میان این بازی و این حال بد، فقط می توانستم خودم
را لعن کنم .خودی که از همه گناهکار تر بود .
.چقدر احمقانه محکوم بودم به باخت
****
****
****

.خوبی؟

نگاه گنگ و گیجم، چرخید طرف یزدانی که بعد
مدت ها من را مخاطب قرار داده بود .فقط خیره
اش ماندم .حس می کردم اشتباه شنیده بودم اما، او
.با اخمی محو دوباره تکرارش کرد

.یاقوت، تو خوبی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چاقویی که با آن سالاد هارا خرد می کردم داخل ظرف انداختم .دلم به خروش افتاد و مغزم، له له زد .یک بار دیگر صدایش را بشنود

.. خوبم

.. رنگت زرد شده

این را خودم هم متوجه شده بودم .امروز، از صبح علاوه بر سنگینی در وسط سینه ام، زیر چشمانم هم زیادی گود افتاده بود و رنگ صورتم، زرد و نزار .با این حال تنها سری تکان دادم .نفس عمیقی کشید . حس می کردم می خواهد حرفی بزند اما...دلخوری نمی گذارد .ظرف سالاد را برای تزیین هول دادم .سمت یارگل و با شستن دستانم، زمزمه کردم

.. می رم حاضر بشم

هیچ کدامشان حرفی نزدند .لباس هایم را از قبل آماده کرده بودم .یک پیراهن مردانه که از جلو دکمه

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

می خورد با یک شلوار کتان .قد پیراهن تا زیر باسنم را پوشش می داد و من، فقط به احترام بابا، یک روسری

پارت_#60

کوتاه هم روی سر انداختم .اصراری به پنهان کردن رنگم با لوازم آرایشی نداشتم .با حسرت به بطری هایم نگاهی انداختم و کلافه از این که فعلا فرصتی برای خلوت کردن با آن هارا نداشتم از اتاق خارج شدم .صدای زنگ در، قدیمی بود و دلنواز !وقتی بلند شد هم بابا را از روی مبل جدا کرد و هم پسرهارا .نگاه هرسه اشان هم قبل از رفتن به استقبال خانواده ی توکلی، به سمت من چرخید . اهمیتی به نارضایتی چشمان بابا نسبت به لباس هایم ندادم .فقط همان عقب ایستادم تا احوال پرسی ای در ابتدا انجام بدهم و بعد به آشپزخانه پناه ببرم . حالم، ابدا مساعد نبود .اول از همه حاج عباس توکلی و نگاه گرم و گیرایش بود که در دیدم نشست . برعکس تمام مردان مذهبی و هم پیاله ی خودش که

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

در عمرم زیاد دیده بودمشان، به جای چشم غره رفتن به سر و لباس من و چشم دزدیدن های عصبی کننده، لبخندی گرم تحویلم داد .دخترم گفتنش شبیه گیتی خانم، محبتی خالصانه داشت .بعد هم خود گیتی خانم وارد شد که انگار شرط کرده بود هربار مارا می دید، صورتمان را ببوسد .مریم سادات را هم با همان لبخند همیشگی اش به سمت مبلمان راهنمایی کردم و وقتی دیدم، بعد ورود پسر کوچکشان بابا در ورودی را بست، نگاهم کمی معطل ماند.

نیامده بود؟

.سوالم را مامان خیلی سریع پرسید

. پس کجان آقازاده ی ارشد؟

گیتی خانم، چادر سنگینش را جلو کشید و با قرار دادن کیفش پایین مبل، لبخندی زد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.. یکم دیر میاد .عذرخواهی کرد

. سرشون سلامت .هروقت تشریف بیارن قدمشون سرچشم.

دیگر منتظر ادامه ی تعارفاتشان نماندم .به سمت آشپزخانه حرکت کردم و قبل از هرکار، لیوانی آب برای خودم پر کردم .گره ی روسری ام را پشت گردنم بستم و با سرکشیدن آب، سعی کردن تپش های تند قلبم را آرام کنم .یارگل هم برای کمک در پذیرایی دنبالم روان شده بود.

. تو خوبی آجی؟

نبودم .یک چیزی شبیه سنگ در مرکز سینه ام قرار گرفته و نمی گذاشت نفس بکشم .آب سرد را باز کردم و با خنک کردن دستانم، آن هارا همان طور مرطوب به گردنم چسباندم .یارگل، کمی ترسیده جلو آمد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

. یاقوت؟

دستم را روی بینی ام قرار دادم .سعی کردم کلامی بگویم تا نترسد اما...مسأله این بود که حس می کردم .لحظه به لحظه سنگین تر می شدم

پارت_#61

.. هیش، چیزیم نیست

.. رنگت یه طوری شده

خنکی آب، کمی تأثیر گذار بود .حس می کردم تپش های نامنظم و تند قلبم، داشتند به آرامش نسبی می رسیدند اما، سنگینی بدنم همچنان برقرار بود .لیوان دیگری آب پر کرده و سر کشیدم .خوب می دانستم .به چه مرگی دچار شده بودم

. من چای می ریزم .می تونی ببری؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با همان نگاه نگران سری تکان داد و من، به سمت کتری در حال جوش رفتم .بوی هل برخاسته از چای، چهره ام را درهم برد .سعی کردم روی خوش رنگی چای ها وسواس نشان دهم .برای مامان مهم بود و من، لااقل دلم نمی خواست جلوی خانواده ی توکلی آبرویش را ببرم .سینی را بعد اتمام کارم تمیز کرده و به سمت یارگل گرفتم .با احتیاط آن را از دستم گرفت و به سمت خروجی آشپزخانه حرکت کرد .خیالم راحت بود که یزدان به محض دیدن سینی در دستان او بلند می شد و کمکش می کرد . کامل که خارج شد، خم شدم و یکی از صندلی هارا .عقب کشیدم .دستم مشت شده بود زیر گلویم

....الان وقتش نیست ...الان نه

. یاقوت؟

از شنیدن صدایم، دیگر داشت بدم می آمد .چرا امشب و چرا این لحظه باید به این درد دچار می شدم؟ سرم چرخید طرف ورودی آشپزخانه و یاشاری

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

که صدایم کرده بود .با دیدنم، کمی با تردید جلو آمد.

.. مامان گفت ظرف شیرینی رو ببرم

چشمانم را کوتاه بستم .یادم رفته بود که ظرف را روی میز بگذارم .به روی کابینت های کنار یخچال اشاره ای کردم .ظرف شیرینی چیده شده آن جا بود . یاشار به سمتشان رفت و خیره به من، کمی سرش را کج کرد.

. چرا نمیای بیرون؟

.. تو برو میام

کنجکاوی ای نکرد، هرچند کمی مشکوک خیره ام ماند و دست آخر با همان ظرف از آشپزخانه خارج شد .صدای خوش و بش و خنده ها، بلند شده بود . درستش این بود بیرون می رفتم و کنار مریم سادات می نشستم .دقیقا شبیه یک میزبان خوب .به جایش

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اما برای گرفتن هوای تازه، از دری که در انتهای آشپزخانه وجود داشت، وارد بالکن و بعد حیاط شدم .خوبی خانه های قدیمی گمانم همین راه در روهایش بود .هوای

پارت_#62

تازه که به سرم خورد، سنگینی وسط سینه ام کمرنگ تر شد .با ولع هوارا نفس کشیدم و روی جدول های کنار باغچه نشستم .یک دستم به گلویم بود و یکی دیگر روی سینه ام .بوی گیاهانی که بابا عصر بهشان آب داده بود چسبید وسط مرکز بویایی ام .دم های عمیق گرفتم تا همین بو آرامم کند و بعد، با صدای تق باز شدن در که انگار از داخل بازش کرده بودند، سرم کمی چرخید .میان تاریکی ورودی فقط یک سایه .دیده می شد

یک سایه ی بلند قامت و چهارشانه که من، خوب می شناختمش .کمی که جلوتر آمد، متوجه نشستن من کنار باغچه شد و چشمانش، با تعجبی آمیخته

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به اخم رویم چسبیدند .زبانم کمی الکن شده بود و خوب در دهانم نمی چرخید اما، کوتاه سری تکان دادم.

.. خوش اومدین

. چرا این جا نشستین؟

دلیلم، فقط به درد خودم می خورد نه مرد سفید آسمان .لبخند بی حالی زدم و سعی کردم بلند شوم . بهتر شده بودم اما، توی سرم پر بود از حباب های متحرکی که انگار بی اکسیژنی سنگین و ته نشینشان کرده بود .همین ها هم، باعث شدند بلند نشده زیر زانویم خالی شود و قبل از افتادن در باغچه، او با یک گام بلند به سمتم بیاید و با گرفتن بازویم، نگهم دارد .چشمانم گشاد شده خیره ماندند روی صورت اخم آلود مردانه اش و انگار، همان یک ذره نفسی که داشتم را نگاهش به تنهایی بند آورد.

!مسخ

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حکایت حال من او و بود .اویی که یادش رفته بود دستم را رها کند و منی که یادم رفته بود نفس بکشم و نگاه هایی که، انگار بهم چسبیده بودند .یکی ترسیده و مبهوت و آن یکی، نگران و اخم آلود!

دستم ..

همین تک کلمه ای که عقلم به زبانم دستور داد بیان کند، هم او را به خودش آورد و هم به من یادآوری کرد نیاز دارم به نفس کشیدن .آرام رهایم کرد . خودش انگار بیش تر از من، نسبت به حرکتش جا خورده بود .به پسر حاج عباس توکلی، این ناپرهیزی ها نمی آمد .دستی روی ریش های کم پشتش کشید و بعد، با یک نفس عمیق وقتی مطمئن شد که تعادل دارم عقب ایستاد.

داشتین می افتادین ..

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

همین طور بود .همین حالایش هم میل داشتم به سقوط .اولین مردی نبود که لمسم می کرد اما، از فرقه ی مردانی بود که من همیشه از باورها و اعتقاداتشان بیزار بودم.

.. شما نذاشتین

با بیش تر شدن غلظت اخم هایش، یک گام دیگر نیز به عقب برداشت .بوی ادکلن سردش انگار، چسبیده بود به بینی ام .نگاه محکمش را با صدایی که تشویقش می کرد به داخل شدن، از من جدا کرد .من هم عقب رفتم .در قسمت تاریک تر حیاط که دیده نشوم .تعارف های بابا مبنی بر این که سریع تر داخل شود، باعث شد باز هم به من نگاه کند و من بین همان تاریکی، سرکشانه زل زدم به قامتش .طوری به سمت ورودی خانه رفت که انگار اصلا من آن جا نیستم و همین که در بسته شد، پلک های من هم روی هم افتاد .باید برمی گشتم به آشپزخانه و با این حال بدم کنار می آمدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حیاط آمدنم فایده ای نداشت، فقط یک عطر سرد چسباند بین احوال ناخوشم و یک نگاه مشکی اکلیلی را، به پشت پلک هایم سنجاق کرد .پسر حاج عباس اگر من را به موقع نمی گرفت، توی باغچه می افتادم. به نظر گلی شدن لباس ها و زخمی شدن دست و ته تهش، بوی سبزه هارا گرفتن، خطرش کم تر از سقوط نکردن بود .خطرش کم تر از اکلیلی شدن .چشمانم و سرد شدن عطر پیراهنم بود

!خیلی خیلی کم تر

****

****

پارت_#63

****

****

. فردا می ریم کتاب قصه هارو تحویل بگیریم .دیگه .آماده شدن .یه نسخه اش و برات میارم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

در جواب حرف مریم سادات، سرم را بالا آوردم .
بشقاب میوه را روی میز گذاشتم و سعی کردم کم اشتیاق بودنم نسبت به این مسأله باعث رنجشش نشود .به علاوه ی این که از بعد خوردن شام احساس سنگینی وسط سینه ام بیش تر داشت آزارم می داد.

ممنونم!.

لبخند زد و سرش را به سمت باقی جمع چرخاند .
مادرها درحال تعاملات زنانه بودند و مردها، بحث های سیاسی را وسط کشیده بودند .مثل تمام جمع های خانوادگی و دوستانه هرکس، هم صحبتی داشت و فقط...مریم بود که با وجود من، خیلی از این بابت شانسی نداشت .به نیم رخ ظریفش خیره شدم .
حس می کردم حوصله اش سر رفته باشد .من، حتی یک جمله هم برای حرف زدن پیدا نمی کردم و حال بدم، باعث شده بود نتوانم حتی شنونده ی خوبی هم باشم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.حوصلت سررفته؟

سرش را چرخاند و معذبانه لبخندی زد .دختر .خونگرمی بود .شبیه تمام اعضای خانواده اش

.بگم آره، ناراحت می شی؟

نمی شدم .خودم خوب متوجه بودم سر کردن با اخلاقیات من، چقدر می تواند کسل کننده باشد .این دختر، با این صداقتش باعث شده بود بعد از مدت ها، لبخند بزنم .انرژی درونی روشنش، یک جورهایی من را پیوند می داد با خود حقیقی ام .یک پیوند به .شدت ترسناک اما، دلگرم کننده

!. پاشو

با تعجب نگاهم کرد .به حیاط اشاره ای کرده و کمی .خم شدم به سمتش

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.. برو توی حیاط تا بیام

چشمانش به خودی خود درشت بودند، وقتی گردشان می کرد شکل از حدقه درآمده ی بامزه ای را پیدا می کردند که دلم می خواست علی رغم بی حسی ام به همه چیز، ساعت ها به آن بخندم .وقتی خیالم از بلند شدنش راحت شد، به سمت اتاقم حرکت کردم .در را پشت سرم بسته و با مالش قفسه ی سینه ام، بسته ی قرصی که در کشوی میز آرایشم قرار داشت برداشتم .یکی را بدون آب بلعیدم و بعد، با چهره ای درهم خم

پارت_#64

شدم به سمت تخت .کشوی زیرین تخت را بیرون کشیدم و با برداشتن رنگ های رسی و گچی ام که نصفه بودند همراه با قلم های بزرگ تر، از اتاق خارج شدم .وقت گذر از سالن برای رسیدن به حیاط، سر همه به سمت منی که تقریبا با برداشتن رنگ ها و قلموها، دستانم جای حمل چیز دیگری را

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نداشت چرخید .از بهت خانواده ام که عبور می کردم، تعجب نگاه اهل خانه ی توکلی ها جالب بود . .صدایم آرام بود و بی حس

. اگر اجازه بدین، یکی از دیوارای خونه رو می خوام .رنگ کنم

بابا، با همان بهت و خیرگی عمیق، فقط سری تکان داد و من دیگر به هیچ کس نگاهی نکردم تا تعجبشان دست و پای رفتنم را سست کند .دلم می خواست سطل رنگ هارا زیر چشمانم بگذارم و هرچه اشک در مردمک هایم پنهان شده، داخلش بریزم .رنگ ها محلول های خوبی بودند .شاید اگر اشک هایم را حل می کردند، دلتنگی هایم نیز بینشان حل می شد و با یک کار ساده، چشمان خانواده ام از غم زانو نمی زد .مریم سادات به کمکم آمد و متعجب از وسایل .دستم، نجوا کرد

. با اینا قراره چیکار کنیم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.. روی دیوار نقاشی بکشیم

چشمان متحیرش را از روی من، به سمت رنگ ها چرخاند و من حین جلوتر رفتن و بالا دادن آستین های تونیکم، لبخند محو دیگری به سمتش زدم .این کار را زیاد انجام داده بودیم .من و ترانه...سال ها قبل و حالا، نمی دانم این شهر هوایش چه داشت .که من، مرتب روی یک خاطره هایی تکرار می شدم

.. وای، حیفه .دیوار زشت می شه

یکی از قوطی های رنگ را برداشتم .نسبت به باقی قوطی ها پرتر بود .رنگ زردش، چشمانم را زد اما، با یک حرکت...بی تردید همه ی رنگ را به سمت دیوار پاچیدم .صدای هین بلند مریم سادات با صدای دیوونه شدی یاشار یکی شد .بدون نگاه کردن به هیچ کدامشان، فقط به پخش رنگ روی دیوار زل زدم و بعد، طرح ها یکی یکی در سرم رژه رفتند .می شد ماهش کرد، می شد یک خورشیدش کرد، می شد از دل این طرح پخش شده ی زرد یک باغچه گل نرگس

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

درآورد یا حتی....یک پرنده ی بزرگ و قوی .طرح ها را با نگاهم ورق زدم و دست آخر، صدای یزدان باعث شد سرم بچرخد.

چرا یهو پخشش کردی یاقوت؟.

همه ی پسرها همراه با یارگل روی ایوان ایستاده بودند .چشمانم را خیلی زود از مرد سفید آسمانی و نگاه نافذ و دقیقش گرفته و به دستانم دادم .این کار ارادی نبود .فقط حس کردم تمام وجودم طالب همچین اتفاقی بود .طالب یک خراب کاری بزرگ و بعد درست کردنش .به جای جواب به سمت رنگ بعدی رفتم که مریم سادات سریع برش داشت.

به خدا اگر بذارم اینم همین طور بریزی..

پارت_65#

سرد نگاهش کردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.. پس برو شروع کن

مردد، نگاهش را به دیوار دوخت و من به جای برداشتن رنگ های دیگر، بزرگ ترین قلمو را برداشتم .گره ی روسری ام را پشت گردنم محکم تر کرده و مصمم سمت دیوار گام برداشتم.

. با اون تیکه ی زرد، کاری هم می شه کرد؟

یارگل با هیجان، از پله ها پایین پرید و با برداشت یکی از رنگ ها و یک قلموی ظریف، جواب مریم سادات را داد.

.. یاقوت می تونه

من خیلی روی توانا بودنم، اطمینانی نداشتم .وقتی نتوانستم عزیزترینم را نجات بدهم به این باور رسیدم که اعتماد به نفس تمام سال های زندگی ام، پوچالی بیش نبود .با این حال یکی چیزی را خوب می دانستم .از دل آن زرد پخش شده می شد یک دنیا

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

طرح جدید بیرون کشید .کم کم یارگل و مریم سادات هم به دیوار نزدیک شدند.

چی بکشیم؟.

نوک قلمو را، روی بینی یارگل کشیدم .جیغی کشید و خنده اش، یاشار را هم از روی ایوان به سمت ما کشاند.

هرچی دوست دارین .من می خوام شب و بکشم .این طرح زردم خودم درست می کنم.

بعد هم بی نگاه به هیچ کدامشان، سمت درست کردن رنگ پخش شده رفتم .جلویش ایستادم و فکر کردم از کدام سمتش شروع کنم بهتر می شود .قصد داشتم با خرده رنگ های پخش شده ستاره در بیاورم .یک آسمان پر از ستاره .یک آسمان که شبیه آسمان قصه ها باشد و مردم زیر طاقش، حالشان خوب بماند .من برای فکرهایم و دلتنگی هایم، می توانستم ساعت ها در درون خودم، بگریم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

. یاقوت جون، می تونی شازده کوچولو رو هم بکشی؟ یه تصویر داره شبه داره به ماه و ستاره نگاه می کنه .روباهش کنارشه

می دانستم از کدام تصویر حرف می زد .به سمت .یزدان چرخیدم

. برق تمام قسمت های حیاط و روشن می کنی؟

بی مخالفت، دست های درهم روی سینه اش را باز کرد و به سمت کلیدپریزهای متصل به چراغ های پایه دار حیاط گام برداشت و توکلی کوچک هم، به سمت پایین پله ها حرکت کرد .حالا فقط یک نفر روی ایوان مانده بود .یک نفری که زل زده بود به دیوار و انگار داشت وسطش چیزی می خواند .قلم را .روی رنگ زرد به حرکت درآوردم

.. قصه ی شازده کوچولو یه خلبانم داره

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پارت_#66

سرش را با شنیدن این جمله چرخاند سمت من، یارگل و مریم سادات هم دست از سروکله زدن با رنگ ها برداشتند و تنها یاشار بی تفاوت بود که سعی داشت آسمانی از شب را با رنگ سیاه بکشد .در تمام زندگی ام هیچ نگاه مردانه ای را به اندازه ی نگاه او محکم ندیده بودم و این اعتراف وحشتناکی برایم بود.

.. یه خلبان و یه هواپیمای خراب

لبخند روی لب های پسرگیتی خانم، شیرین نقش می بست .یک طور عجیبی مردانه لبخند می زد که انگار، خدا برای طراحی اش ساعت ها زمان گذاشته بود . یک جایی وسط ریش هایش چال می شد و اکلیل های نگاهش، در نقطه ی وسط جمع می شدند .قلمو را به چپ و راست حرکت دادم .باید رنگ را در فضای بیش تری پخش می کردم .صدایش صلابتی مردانه داشت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

. می خواین مدل شم برای خلبان؟

.. داداش، شما رو کشیدن خیلی سخته

مریم سادات این را با یک شیطنت ریز گفت اما....اما من، رویم نشد بگویم برادرت را بارها کشیده ام .یک بار دستش، یک بار شانه هایش و یک بار چشمانش را .فقط چرخیدم و قبل خشک .شدن رنگ زرد روی دیوار، زمزمه کردم

.. سخت نیست

نگاه دوباره گرد مریم سادات، چسبید روی شقیقه ام و من، کار خودم را کردم .شروع کردم به طراحی رنگ زرد پخش شده و هرزگاهی، سرم می چرخید تا ببینم آن ها چه می کنند، هرکس به شدت غرق کار خودش بود و با یک رنگ داشت سروکله می زد .حتی یاشار به سختی و با رفتن روی یک نردبان کوچک سعی داشت که تا قسمت انتهایی دیوار را سیاه کند . شبش کند و من، بین این قسمت های تیره

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

رنگ...ستاره می کشیدم .رنگ ها هنوز خیس بودند و این کار را سخت کرده بود اما، لبخند روی لب های مریم سادات نشان می داد ایده ام برای این که شب بدی نگذراند، جواب خوبی داده بود.

. این انصاف نیست که همتون رنگی شدین و من بی بهره موندم.

غرق شده در کار، با شنیدن صدایش، سرم چرخید . بی نگاه به صورت من، خم شد و یکی از قلموهارا برداشت .با آن قد بلندش نزدیکم ایستاد و قلمش را توی رنگ قرمز فرو برد .کمی ایستاد و خیره به دیوار، بالاخره انگار تصمیمش را گرفت .یک دایره کشید .فقط یک دایره ی قرمز کوچک که داخلش را هم رنگ کرد و بعد، با دادن قلمو دست من، گاهی به عقب برداشت.

. از رنگ زرد ماه و ستاره درآوردین، از قرمز چی درمیارین؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمانم سر خورد روی دستش و او، مشتش کرد .
برای لحظه ای حس کردم لمسش، حتما حس زیبایی
.در پی خواهد داشت

. بلدی یه یاقوت سرخ دربیاری؟

صدایم تلخ بود .شبیه یک چای سرد شده ی از دهن
!افتاده

. وسط قصه ی شازده کوچولو؟

سرش را تکان داد .محکم نگاهم کرد و من، چشمانم
را بالا کشیدم .بوی گل های شب بوی حیاط که با
بوی خاک خیس ادغام شده بود، به اندازه ی بطری
های ممنوعه ام خاصیت مستانگی داشت .اما...نگاه
!او، بیش تر از تمام این ها

. قصه ی شازده کوچولو یه سیارک داشت و یه گل
.سرخ توی اون سیارک .می شه اون و دربیارم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمانم را با نگاهش قدم زد .چندثانیه مکث کرد و بعد، طوری که فقط خودمان بشنویم زمزمه کرد.

!. مسئولیت گل سرخ زیاده خانم یاقوت

متحیر نگاهش کردم .قلم بین دستانم سست شد و او آرام پلکی زد .چشمانم را دوختم به دایره ی قرمزی که کشیده بود و صدای مریم سادات، باعث شد کم آورده و پلک ببندم.

.. داداش محمد برهان؟ ببین این جارو

چشمانم باز شد و خیره ماند روی طرح ماه محصور شده بین ستاره ها .اسمی که مریم سادات صدایش کرد انگار کل وجودم را پر کرد و من، بی اختیار بارها و بارها در سرم مرورش کردم .آوایش شبیه یک باد خنک بود برای یک تن تب زده .انگار تمام شب بوهای حیاط را زیر بینی بگیری و محکم بویشان کنی . برهان یعنی دلیل و حجت و او چقدر شبیه اسمش بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

!کپتان، محمد برهان توکلی

پارت_#67

.یاقوت، یاقوت؟

بین چشمانم فاصله افتاد، صورت سرحال یارگل، در فاصله ی کمی با صورت من قرار داشت .ترسیده از حالت نزدیکش، دستم را روی سینه گذاشته و عقب کشیدم .حالت ترسیده ام، باعث شد فاصله بگیرد و صاف بایستد .برق چشمانش اما، خاموش شدنی نبود.

.ساعت یازده ظهر شد .پا نمی شی؟

بی حوصله، پنجه بین موهای کوتاه چندسانتی ام کشیده و زانویم را خم کردم .صدایم، رد پای خواب ناآرامم را با خود همراه داشت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.تو با خواب من چیکار داری؟ اصلا کی گفت بیای اتاقم؟

کمی دست و پایش را جمع کرد .از من حساب می برد .اما نه آن قدری که خیلی هم نگران شود

..خب، در زدم خواب بودی نشنیدی

نفس کلافه ای بیرون فرستاده و نیم خیز شدم .سرم از حرکت ناگهانی ام گیج رفت و من، مجبور به بستن چشمانم شدم .شب خوبی را سپری نکرده بودم .هم درد کشیدم و هم ناهوشیاری هایی که هربار، کم تر از بار قبل به مغزم رد می انداختند باعث تهوعم شده .بودند

.حالا چی می خوای؟

..بابا قبل رفتن گفت، دیوار و درست کنیم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دیوار؟ کدام دیوار؟ کمی گیج نگاهش کرده و بعد، با یادآوری شب قبل...با یادآوری مهمانان خانه و بعدش، آن تصمیم حیرت انگیزم، تازه همه چیز به ذهنم هجوم آورد .کف پاهایم را روی زمین قرار داده .و به رنگ پریدگی لاک هایم، چشم دوختم

. اون کار و کردم فقط برای این که حوصله ی .مهمونمون سر نره .قصد تکمیلش و ندارم

. اما بابا گفت .خودش...تازه خیلی هم تأکید کرد اگر قرار نیست کامل شه، باید دیوار به شکل اولش .دربیاد

ایستادم و حین رفتن به سمت سرویس داخل اتاق، .تنها جواب دادم

.خیلی خب خبرت و رسوندی، می تونی بری_

. یاقوت؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صدای متعجبش، باعث شد میانه ی راه توقف کنم . قبل از برگشتن به سمتش، چشم بسته و لعنتی نثار حواس پرتم کردم .نگاه خیره اش دقیقا سمت بطری هایی بود که دیشب بعد رفتن مهمان ها، درآورده و با

پارت_#68

آن ها بزمی تک نفره راه انداخته بودم .رنگ از رخش پریده بود و می دانستم داشت واکنش بابا و یزدان را .بعد فهمیدنشان می سنجید

.. تو که هنوز تو اتاق منی، برو بیرون

سرش چرخید به سمت من، بین چشمانش ترس را .واضح حس می کردم

.... تو هنوز

به سمتش رفته و بازویش را گرفتم .اگر رهایش می کردم می خواست تا صبح با بهت، فقط به من خیره

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شود .به سمت خروجی اتاق هدایتش کرده و نرم، بازویش را رها کردم.

.. برو، وانمود کن هیچی ندیدی

.... آخه

. یارگل؟

تحکم صدایم کار خودش را کرد، باعث شد چشمانی که لحظه ی بیدار کردنم پر از برق بودند، خاموش شوند و حتی کمی مرطوب...بعد هم با گام های بلند سمت اتاقش بدود و من، دستم را به در بند کنم تا سقوط نکنم .دیدن گند درونم، توسط کوچک ترین عضو خانواده، به خودی خود دردناک بود .در را با صدای بلندی بستم و بعد، خیره ی تصویر خسته ام در آیینه، بیزاری از خودم را در عمیق ترین حالت ممکن تجربه کردم.

.. گند زدی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خودم، خودم را مواخذه می کردم .خودم...خودم را تنبیه می کردم و در آخر خودم، خودم را قضاوت می کردم .خودم نسبت به خودم، یک بی رحم تمام عیار بود .یک قاضی سخت گیر و غیر قابل انعطاف درونم داشتم تا هروقت نیاز بود، گوش خودم را بپیچاند .برایش حکم صادر کند و من اجرایش کنم . نیم ساعت بعد، به حکم همان قاضی پشت در اتاق یارگل ایستاده بودم و دستان کم جانم، روی در ضربه نواختند.

. بله؟

صدایش، صدایی بود که ظاهرا تمام این نیم ساعت را با گریه هم آغوشی داشت .از وقتی وارد این خانه و این شهر شده بودیم، اتاق هیچ کدامشان را ندیده بودم .به من بود....خودم را هم نمی دیدم .در را با صدای آرامی باز کردم و او، پشت به من سعی داشت چشمانش را پاک کند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

. کاری داری مامان؟

به چهارچوب در تکیه زدم .خیره به رنگ صورتی و یاسی اتاقش و روح زندگی دمیده شده بین قفسات چوبی سفید رنگ و چیدمان پرطراوتش، او را با خودم قیاس کردم .در سن او، اتاقم سبز بود .مثل او عروسک هایم

پارت_#69

را داشتم و تنها چیزی که نشان می داد این اتاق برای یک نوجوان در آستانه ی جوانی قرار گرفته می باشد، میز آرایشی بزرگ و وسایل رویش بود .صدایم که درنیامد، سرش چرخید و با دیدن من، طوری بهت زده کتاب نمایشی در دستش افتاد که باعث .تلخ خندم شد

!. اتاقت خوشگله

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمانش دور اتاقش گشت و بعد دوباره پر شد .پر و لبریز !در را پشت سرم بسته و جلوتر رفتم .کنارش روی تخت نشستم و عنوان کتاب را مرور کردم طلسم آرزو، کریس کالفر"چقدر عنوانش به من می" .آمد .من طلسم شده ی به اتمام رسیده

. گفتی بابا خواسته دیوار و به یه شکل درست .دربیاریم .باید کمکم کنی

مظلومانه نگاهم کرد، قطره اشک سرخورده روی پوست مهتابی روشنش را دنبال کرده و او با دست، .سریع پاکش کرد

.... یاقوت

. یه سری چیزارو باید به محض دیدن، از یاد ببری . این زندگی همیشه صحنه هایی رو داره که آدم از دیدنش حالشون بد می شه .اما باید یاد بگیری چطور .به اون تصاویر بی محلی کنی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شدت اشک هایش بیش تر شد .تلخ خندیدم و کف دستم را روی پایش قرار دادم.

.توی سنی هستی که دنیات خیلی خوشگله .من آرزو می کنم تا همیشه دنیات این رنگی بمونه اما...در کنارش همیشه یاد بگیر، برای هرموضوعی اشک نریزی .چون تو مقصر تصمیم دیگران نیستی.

.تصمیم تو، نابودی خودته؟

دندانه های حسرت، قلبم را گزیدند .چشمانم را به نگاه خیسش پیوند داده و بعد، دستم افسارش را به آن نیمه ی گم شده ی وجودم داد .بلند شد و روی صورت معصومانه اش نشست و اشک هایش را با انگشت شست پاک کرد .لمس رطوبت اشکش، آن هم وقتی مسببش من بودم باعث شد، دلم خیس که نه، برایش آب شود.

..پاشو بریم نقاشی بکشیم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

طفره رفتنم از جواب، از سر نداشتن پاسخم نبود . دلم نمی خواست دنیایش را بیش تر درگیر دردهای ذهنم بکنم .خواستم بلند شوم اما دستم را گرفت و من، به این اتصال چشم دوخته و بعد، به چشمانش زل زدم .سرش را چسباند به بازویم و بی صدا، اشک ریخت .مبهوت صدای آرام گریه ای که داشت خفه اش می کرد و خیسی بازوی برهنه ام، التماس کلامش .را به شکل عذاب آوری روی مغزم خالکوبی کردم

. توروخدا دیگه نخور .هرروز رنگت داره زردتر می شه .همش مریض می شی .سردرد می شی...دیشب دیدی حالت بد بود .به خدا برای ایناست .می شه نخوری؟ توروخدا؟

وسط گلویم چیزی سنگینی کرد .چیزی به وسعت یک عمر، خودم نبودن !سلول به سلولم درد کشیدند وقتی او، من را به خدایی قسم داد که ناخدایی کرده بود برای لحظاتم .غده ی وسط گلویم بزرگ تر شد، آن قدر که غمباد گرفتم از حضورش و سرم را به سر خواهرکم چسباندم .بزرگ شده بود .

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بدون آن که بفهمم و ببینم و حسش کنم .دستم هم این بار، روی موهایش را نوازش کرد و من...یادم بود وقت کودکی، موهایش زبر و فرفری بودند و حالا، نرم و مجعد !زندگی جلورفته بود و من....یک عمر از آن عقب مانده بودم .انگار که ساعت ها و ثانیه ها، همان روزی که ترانه در اغوشم جان داد، متوقف شد و من، اسیر زمانی شدم که جلو می رفت اما، جلودارم غمم نبود.

.. بریم ادامه ی نقاشی رو تکمیل کنیم

جوابم، جواب دلخواهش نبود اما...من دیگر بیش از این از دستم برنمی آمد .برنمی آمد وقتی شبیه نقاشی روی دیوار حیاط، یک طرح هم در ذهن من نصفه کاره مانده بود و سال ها، طناب دارش را کشیده بودم و منتظر متهم روی صندلی اش، انتظار می کشیدم .انتظار می کشیدم تا نقاش اصلی این دنیا...کار را تمام کند و او ....یاقوت منتظر را یادش رفته بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دلگیری من از خدا، از همان جا شروع شد که من را، ....در انتظار ادامه ی آن طرح، یادش رفت

****

****

*

پارت_#70

قلم را روی دیوار به حرکت درآورده بودم .صدای گوینده، حیاط را پرکرده بود و یارگل با حسی عمیق، مشغول رنگ کردن شالگردن شازده کوچولو بود . اعتقاد داشت که حین نقاشی، خوب است کتاب صوتی این قصه را گوش کنیم و من، نمی دانم چرا حواسم هی پرت جملات آن قصه می شد .مثلا آن جایی که گوینده با آن صدای بم لعنتی اش واگویه کرد "شازده کوچولو پرسید :کی اوضاع بهتر میشه؟ و جواب داد از وقتی که بفهمی همه چیز به خودت بستگی داره"

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

من دلم خواست بعد شنیدنش، های های اشک بریزم و نتوانستم .در من چیزی مرده بود که خودم هم نمی توانستم احیایش کنم .رنگ ها که دیگر جای خود داشتند .صدای بم گوینده هم که....خب قدرتش را نداشت .هیچ کس انگار دیگر توان زنده کردنم را نداشت و من نمی دانستم این به خودت بستگی داشتن، کجای دنیای من را می تواند دوباره رنگی کند؟

. اون نقطه ی قرمز و می خوای چیکار کنی؟

به لکه های جدید اضافه شده به روپوش سفید رنگم چشم دوختم .بهتر از نگاه کردن به آن لکه ی قرمز به نظر می رسیدند .باز آن صدای بم بلند شده از موبایل یارگل و باز هم من و یادآوری جمله ی دیشب "مرد سفید "مسئولیت گل سرخ سنگینه

روباه گفت ارزش گل تو به عمریست که پای آن " صرف کرده ای، شازده کوچولو برای آن که یادش بماند زمزمه کرد به اندازه ی عمری که برای آن

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صرف کرده ام .روباه گفت آدم ها این حقیقت را فراموش کرده اند اما تو نباید فراموش کنی نسبت به آنی که اهلی کرده ای مسئولی، تو مسئول گلتی .
شازده کوچولو برای این که یادش بماند تکرار کرد "....من مسئول گلمم

. می خوای چیکارش کنی واقعا؟

چشمم را دوختم به لکه ی سرخ .باید گل سرخ می کشیدم و سیارک؟ مسئولیت گل سرخ را چه می کردم؟ قلم کوچک تری به رنگ سرخ آغشته کردم و یارگل با تعجب تماشایم کرد .قلم روی دیوار نشست و من، تابش دادم .یک جوری رقصاندمش که در نهایت، یک ماهی از دلش بیرون درآمد با باله هایی بلند .آن قدر بلند و مواج که انگار آسمان، آب .حیاتش شده و در آن شنا می کرد

. ماهی توی آسمون؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ماهی ام، نزدیک به ماه بزرگ قرار گرفته بود .در حالتی شبیه پرواز .عقب عقب رفته و تماشایش کردم .حق با او بود .گل سرخ مسئولیت سنگینی داشت.

!. ماهی توی آسمون

پارت_#71

لب هایش آویزان شدند .حالا دیوار شده بود یک آسمان با ماه و ستاره و ماهی قرمز، و یک تپه ی کوچک و پسرکی با موی طلایی و شالگردن سرخ، روباهی به رنگ نارنجی دلنشین و سبزه هایی که انگار با باد می رقصیدند .نگاه یارگل هم حالا بی خیال ماهی، با تحسین به دیوار دوخته شده بود .سرم را کج کردم .قلم را داخل جیب روپوشم سر دادم و بعد، با تیر کشیدن سینه ام، با چهره ای درهم زمزمه کردم.

.. به بابا بگو فرمانش اجرا شد

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

. یه اعترافی بکنم؟

نگاهش نکردم .بدون جمع کردن رنگ ها به سمت پله ها راه افتادم و بعد از این که پایم روی سکوی .اول قرار گرفت زمزمه کردم

. می دونم بابا نگفته بود و الکی برای مجبور کردنم به .نقاشی اون دروغ و گفتی

صدای متعجبش را پشت سرم جا گذاشتم، بعضی مواقع باید اجازه می دادی آدم ها گولت بزنند و به خیالشان، گمراهت کنند .فقط برای این که بهانه ای پیدا کنی تا به ساز دلشان برقصی و من به ساز دل او که نه، بیش تر به ساز دل خودم بود که رقصیدم . ورودم با خانه، با چرخیدن سر مامان به سمت من همراه شد .جلوی میز گرد کنج خانه ایستاده و داشت، قاب عکس هارا دستمال می کشید و چشمانش کمی سرخ به نظر می آمدند .به قاب عکس دستش چشم دوختم .عکس ترانه بود .پوزخندی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زدم و همین که به سمت اتاق خواب ها چرخیدم صدایم کرد.

یاقوت؟.

ایستادم .با مکث چرخیدم و او، قاب را روی میز قرار داد .این بار چشمانش سرخ تر هم بود.

تقصیر تو نبود مامان..

با چنان بغضی این جمله را گفت که حس کردم سینه ام، از شدت درد همین حالا زمینم می زند اما...نزد .فقط اخم هایم را بیش تر درهم کشید و مامان را بیش تر به گریه انداخت.

قربونت دلت برم به خدا تقصیر تو نبود .به خودت رحم نمی کنی به ما رحم کن.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

رحم !واژه ی عبثی بود .من بارها تکرارش کرده بودم، با التماس هم تکرارش کرده بودم .مامان جلوتر آمد .و دستانم را گرفت

. اون زهرماریارو توی اتاقت دیدم .می دونستم باز رفتی سراغشون اما خودم و گول می زدم .یاقوت، من مادرم .نمی تونم آب شدنت و ببینم .داری نابود می کنی خودت و مامان .حواست هست؟

پارت_#72

خیره ماندم به اشک چشمانش، اشکی که ریخت و سینه ام را بیش تر فشرد .سرم گیج رفت و او، باز با .التماس صدایم کرد

. یاقوت؟

بچه بودم .گمانم هشت ساله، معلم دبستانم پرسید اسمت خاص و زیباست، آیا معنی اش را می دانی و من با غرور سر بلند کرده و گفتم بله .یاقوت نام یک

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سنگ قیمتی و گرانبهاست .معلمم با لبخند گفته بود پس باید شبیه آن سنگ مقاوم و گرانبها باشم . من هم با لبخندی مغرورانه سر تکان دادم و سرجایم نشستم و از آن پس، همه ی بچه های مدرسه ای که با فامیل هم را صدا می زدند برای من تفاوت قائل شدند و اسمم را صدا کردند .می گفتند یاقوت گفتن حس خوبی دارد و من از شنیدنش مسرور می شدم . .حالا اما...به نظرم یاقوت شنیدن فقط درد داشت

. من مادرتم یاقوت .دلت به حالم نمی سوزه؟

می سوخت اما...دلم برای جوانی ترانه هم سوخته بود .من این زندگی را نمی خواستم .خیلی وقت بود .نمی خواستم

. مامان؟

جانم بغض آلودش باعث شد، دستم را در جیبم مشت کنم .قلم انداخته شده توی جیبم هم، به .مشتم بچسبد

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.. من نمی خوام زنده باشم

با شوک و بهت، پر از درد نگاهم کرد و من صادقانه سری تکان دادم .این واقعا خواسته ی قلبی من بود.

.. هرشب خواب می بینم ترانه روی دستام مرده

ذره ای از بهت نگاهش کم نشد، با جمله ی اولم انگار او را کشته بودم و با جمله ی دومم خودم را . دست دیگرم را به دست های یخ کرده اش رساندم. اون الکل تنها چیزیه که کمکم می کنه چندساعتم . شده فکرم آزاد شه.

شکستن بغض و بلند شدن صدای گریه اش باعث شد تلخ بخندم .تلخ بخندم و بعد، دستم را روی مچش بچسبانم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

.چشمات و ببند روی اون بطری ها .می بینم هربار
میای اتاقم چشمت می چرخه دنبالشون
.اما...چشمات و ببند روشون

پارت_#73

همان دستی که دور مچش بود را گرفت و بالا آورد .
عمیقا داشت اشک می ریخت و من دلم می خواست
.می توانستم شبیه او راحت گریه کنم

.ببین می لرزه، ببین چطور می لرزه .اینا همه تأثیر اون
.لعنتیه

دستش را رساند به زیر چشمانم .بوی مادرانه اش
.بینی ام را پر کرد .دستانش بوی گل یاس می دادند

.زیر چشمات سیاه شده .گود رفته .اینا تأثیرشه .
چطور به روی خودم نیارم .چطور آخه...پدرت
بفهمه می دونی چی می شه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بابا می دانست .بابا هم مثل مامان، خودش را می زد به آن راه .خودمان را گول می زدیم .من به ظاهر پنهانی می خوردم و آن ها به ظاهر نمی دیدند اما، من حتی مطمئن بودم یزدان هم مطلع است و به روی خود نمی آورد.

.. داری نابود می شی

جوابی ندادم .تنها یک گام به عقب برداشتم و او هم عقب رفت و حین گریه کردن روی مبل نشست . چرخیدم و به سمت اتاقم با قدم هایی آرام گام برداشتم و به نابود می شی گفتنش، هزاران بار فکر کردم .فقط تهش نفهمیدم نابود تر از احوال این روزهایم، مگر امکان داشت؟ در اتاق را پشت سرم بستم .به حالتی عصبی موهایم را کشیدم عقب و بعد، پاتند کردم سمت قاب عکسش .جلوی چشمانش نشستم روی زمین و دستانم قاب را لمس کردند .از توی قاب دلخور و رنجور نگاهم می کرد . صدایم، زنجیر شده بود به یک زخم کهنه و خشم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

داشت .مقدار زیادی هم بغض .می لرزید .صدایم .سردش شده بود

.رفتم اتاقت، درست وقتی گفتن دیگه نفس نمی کشی .وقتی گفتن تموم شدی رفتم اتاقت .لباسم هنوز خونی بود .صورتمم سفید و عین گچ .لباس عروست روی تختت بود .آماده و خوشگل و تمیز . نگاش کردم بعد چشمام چرخید طرف خون جا خوش کرده ات روی لباسم .سفیدی لباس و سرخی خونت، انقدر زشت بود که همون جا...همون لحظه..همون نقطه قسم خوردم از این دوتا رنگ بدم بیاد .بارون می اومد، صداش تو گوشمه .شر شرش توی سرم هنوز زنگ می زنه .در اتاق و قفل کردم پشت سرم بعد هی گشتم توی فضای خالیش دنبال تو .توی عکسات، توی لباسات، روی تخت، زیر تختت، توی کمددیواری...همه جا گشتم دنبالت و نبودی .نبودی اما خونت خشک شده بود روی لباس من .من توی چندساعت از دستت دادم .از وسط یه خنده ی عمیق و یه قهقهه ی بلند، پرت شدم توی ترس و شوک و جیغ و گریه .توی زندگیم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

روزی نبود با تو نگذرونده باشم .بعد یهو رسید روزی که چرخیدم و چشم گردوندم و نبودی .خب نبودی اما...خونت روی لباس من چیکار می کرد؟ این که هرشب پیک به پیک می رم بالا و اون بیرون بهم می گن خودت و نابود نکن و توی این اتاق، تو از توی عکست بهم چشم غره می ری و یکی از درون خودم هی بهم نهیب می زنه بس کن، برای اینه جای من نیستین .نبودین...نمی تونین باشین .این و یادت باشه رفیق...فقط دوساعت طول

ماه و ماهی :

#پارت_74

****

****

****

تازه با سرویس مخصوص سازمان هواپیمایی به نیشابور رسیده بود. خسته نبود اما چشمانش با سنگینی و سرخی روی هم افتاده بودند. راننده آدرس را از بر بود. بار اولش نبود که از او را از تهران به

@VIP-ROMAN

نیشابور می رساند. با سستی بین پلک هایش فاصله ای انداخت و در دل شب، خیره به شهر زیبا و سبز و آبی اش...لبخندی محو زد. شیشه ی ماشین را پایین فرستاد، باد خنکی که عطر گل های محمدی داشت داخل ماشین چرخید و او عمیق نفس کشید.

ماشین که داخل کوچه پیچید، بالاخره از آن حالت راحت خارج شد. دستی روی چشمانش قرار داد و با فشردنشان، سعی کرد آرامشان کند.

- رسیدیم جناب توکلی.

لبخند محوی زد. تشکری کرد و بعد به آرامی از ماشین فسفری رنگ پایین آمد. راننده سریعا چمدان کوچکش را کنار پایش قرار داد و محمد برهان، کلاهش را که بین دستانش بود، جا به جا کرد.

- برای استراحت داخل نمیاین؟

مرد با آن سر بی مو و نگاه پیر، تنها لبخندی زد و تعارفش را رد کرد. برهان چمدان را برداشت و قبل از

@VIP-ROMAN

این که داخل خانه شود، صدای روشن شدن موتور خودروی سازمان را شنید. در را پشت سرش بست. به آن تکیه زد و از پس راهروی دالان مانند ورودی هم می توانست، بخشی از حیاط را ببیند. حیاطی که حتی در دل شب هم....زیبا بود و امید بخش. به آرامی داخل شد. از دالان عبور کرد و با رسیدن زیر آسمان سرمه ای پر ستاره و حصار درختان، عمیق نفس کشید. خم شد. کلاهش را به رسم عادت روی لبه ی آبی حوض قرار داد و دستانش را در آب خنک فرو برد. ماهی ها از خواب بلند شدند و تکان های تندی خوردند و برهان، با صورت خیس از آب....به جنب و جوش شبانه اشان خیره شد.

ـ داداش؟

سرش چرخید. مریم ساداتی که یک شال نخی روی سر انداخته و در ایوان، نگاهش می کرد باعث شد بایستد. گمان نمی کرد در این ساعت از شب کسی بیدار باشد. آرام حرف زد تا دیگر اهالی خانه را بیدار نکند.

ـ جانم؟ بیداری شما؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_75

خواهرکش به آرامی از پله ها پایین آمد. برهان هم به سمتش گام برداشت و به خیسی صورت و دستانش اشاره ای کرد.

ـ خیس نبودم قورتت می دادم ته تغاری.

مریم سادات خندید. کمی گرفته و کمی در فکر.

ـ خسته نباشید. فکر می کردم صبح برسی.

گفته بود صبح تا مادرش، به انتظارش بیدار نماند. سکوت کرد و نفس عمیق مریم سادات را شنید. کنار هم دیگر، روی پله ی اول متصل به ایوان نشستند و برهان به چمدان جا مانده وسط حیاط و کلاه افتاده کنار حوضش، کوتاه نگاهی انداخت.

ـ چرا نخوابیدی؟

@VIP-ROMAN

دستان خواهرکش، زیر چانه اش مشت شد و نگاهش متفکر و عمیق، خیره به جایی نزدیک به حوض ماند. دست برهان جلو رفت. روی شانه ی ظریف مریم نشست و گیجگاهش را بوسید.

- چیزی شده؟

چشمان درشت دخترانه ی او، روی صورتش نشست. بی حال بود اما....خواب به چشمش نمی آمد اگر نمی فهمید چرا دردانه ی خانه اشان، بی خواب شده. به قول پدرشان، دخترک شبیه گل مریم بود و باید با لطافت و صبوری، با او رفتار می شد.

- امروز رفتم خونه ی همسایه ی بغل به بغلمون.

اخم هایش کمی درهم شدند. کاش نمی پرسید و در افکار خواهرکش جستی نمی زد. ترجیح می داد برود چمدانش را بردارد و به خواب ملحق شود. پرواز طولانی ای داشت و نیاز بود، ساعاتی پلک هایش آسوده بمانند. دلش هم ابدا نمی خواست سمت خانه ای کشیده شود که در تمام طول پرواز، به یکی از

@VIP-ROMAN

ساکنینش فکر کرده بود. به رفتار عجیب و چشمان یخ زده اما...دستان گرم از هنرش.

- اون دیواری که اون شب باهم طرحش و شروع کردیم نقاشیش و تموم کرده بود. باورت نمی شه برهان، یه طوری خوشگل شده دیوار که آدم حس می کنه نقاشیش روح داره.

سعی کرد جلوی بیش تر درهم رفتن اخم هایش را بگیرد اما...نشد و نتوانست.

- ولی چشمای خودش شبیه شیشه سرد بود.

- به خاطر چشمای اون خوابت نمی بره؟

#پارت_76

مریم سادات کامل چرخید. نسیم شبانگاهی شهر، باعث شد شالش را کمی محکم تر روی سرش بکشد و پاهایش را جفت هم خم کند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

محمدبرهان به این حالت بچه گانه اش لبخند محوی زد و به نرده ی کنار پله ها تکیه داد.

ـ وقتی نقاشی می کشه چشماش فرق می کنه. یه طوری انگار اون شیشه ها می شکنن.

با دقت گوش کرد اما به آن فکر نکرد. ترجیح می داد خیلی به آن موجود ظریف و زیبا با چشمانی شبیه شیشه فکر نکند.

ـ به حاج بابا گفتم اجازه بده بیاد روی دیوار ما هم نقاشی بکشه.

ابروهایش بالا پریدند و مریم، تند و تند حرفش را ادامه داد.

ـ همون دیوار مشترکمون که پشتش طرح زده، از این سمتم بزنه. حس می کنم تنها چیزی که باعث می شه یکم بخنده نقاشیه و می خوام مجبورش کنم این کار و بکنه. نمی دونم چرا اما....حسم بهش خیلی خوبه داداش.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمانش را کوتاه بست و آرنج دستانش را روی زانوهایش گذاشت. صدای خواهرش حالا غمگین شده بود.

ـ حاج بابا اما مخالفت کرد.

ـ حق داره، دیوار خونه که جای نقاشی نیست.

مریم، با حق به جانبی لب زد.

ـ ولی چه اشکالی داره؟

دستی روی صورتش کشید. با خستگی و بعد، همان دست را سر داد بین موهای پرپشتش، همان جا نگهش داشت و خیره به موزاییک های حیاط خانه ی پدری، به سوال مریم سادات اندیشید." چه اشکالی داره" حقیقتا اشکال خاصی نداشت. لااقل نه آن قدری که نخواهد خیال خواهرش را راحت کند.

ـ من با حاجی حرف می زنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمانش را باز شبیه شخصیت های کارتونی درشت کرد و برهان، خسته و آرام خندید.

ـ جون من داداش؟

دستش را روی شانه ی مریم گذاشت و فشرد، بعد هم همزمان با بلند شدن از جایش به سمت چمدان رفت. ترجیحش یک دوش و یک خواب دوازده ساعته بود.

ـ جونت عزیزه، سر هیچ قسمش نده. حرف می زنم اما قول نمی دم.

#پارت_77

همین هم انگار برای شادی اش کفایت می کرد که آن طور هیجان زده بلند شد و کف دو دستش را بهم چسباند.

ـ عاشقتم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خندید، چمدان را بلند کرد و به سمتش راه افتاد. یک دستش را دورش انداخت تا همراهش وارد خانه شود و بعد، زیر گوشش زمزمه کرد.

ـ اما به اون خانم نقاش بگو، خونه ی مارو شب نکشه. یه روز بکشه با یه هواپیمای سفید به جبران این که دارم کارت و راه می ندازم.

مریم سادات روی پنجه بلند شد، گونه ی ریش دار برهان را بوسید و با عشقی عمیق، نجوا کرد.

ـ چشم، چشم داداشی. مرسی.

با لبخندی محو، حرکت شتاب زده اش را برای داخل خانه شدن نگاه کرد و بعد، نفس عمیقی کشید و سرش را چرخاند طرف دیوار مشترکشان با خانه ی کناری. دیواری که پشتش یک شب بود و یک دختر با چشمانی پر از شیشه و البته، یک حسی قلقلک دهنده که برهان نه می دانست چیست و نه می توانست تفسیرش کند.

@VIP-ROMAN

تصویر افتادن دختر روی دستانش، آن هم شب مهمانی وقتی می دانست اگر تعلل می کرد با سر روی زمین می افتاد باعث شد دستانش گر بگیرند. حسی عجیب، سوزان و البته غیرقابل درک. یک جایی در وجودش بود که داشت زمزمه کرد شاید اشتباه کرده بود که به خواهرش قول کمک داد. جایی که حس می کرد به دست های گر گرفته و نگاه میخ شده اش به آن دیوار، مرتبط است.

سری تکان داد. با افکاری بهم ریخته داخل خانه شد و کلاهش، همان جا کنار حوض جا ماند. جایی کنار ماهی ها...جایی کنار ماه!

****

****

پرده های اتاق را کنار زده بود و با باز کردن دری که به بالکن دلباز منتهی می شد، سعی داشت اجازه دهد هوا در اتاقش جریان پیدا کند. لپتاپ، مقابلش باز بود و او در چندسایت مخصوص به پرواز، در حال سنجیدن زمان دوره های آموزشی بود. دلش می خواست تجربه

ی پرواز با نوع دیگری از هواپیماهارا تجربه کند و برای این کار باید دوره ای دوازده ماهه می دید.

#پارت_78

صدای جیغ مانند خنده های دخترانه از حیاط به گوشش می رسید. صدایی که هربار بلند می شد انگشتان او از حرکت روی لپ تاپ جا می ماندند و با یک لبخند محو، سرش را می چرخاند. نور...درست در دل اتاقش پخش شده بود و بوی گلبرگ های شمعدانی کنار بالکن، به خاطر خیسی به مشامش می رسید. در هیچ کدام از سایت ها نتوانست دوره ای که زمانش، با زمان های آزادش یکی باشد انتخاب کند. با کمی اخم لپتاپ را بست و خسته از این جستجوی بی نتیجه از جا بلند شد.

صدای خنده ها آن قدری بلندتر شده بود که دلش می خواست ببیند، دقیقا در حیاطشان چه قیامتی برپا شده. داخل بالکن شد، از کنار مبل نرم و ردیف گلدان ها گذشت و تکیه زده به نرده های تیره، سرش را پایین انداخت. وسط رنگ های زنده ی حیاط، می توانست

@VIP-ROMAN

دیوار و حضور سه دختر کنارش را واضح ببیند. مریم سادات و دختر کوچکی که یادش بود اسمش یارگل است، بیش تر شیطنت می کردند و رنگ به سر و صورت خود می پاشیدند اما...درست قسمتی از دیوار که سایه ی درخت بید افتاده بود، یک دختر دیگر روی نردبام رفته بود و داشت با دقت و مهارت، در یک سکوت و بی اهمیتی به آن ها رنگ آمیزی می کرد.

اخم کرده کف دستانش را به نرده ها چسباند. اصلا نردبام قدیمی اشان، ایمن بود؟ چندثانیه ای ایستاد و به رقص قلم دخترک چشم دوخت. رنگ آسمانی روی دیوار در تضاد با رنگ سرمه ای آن سمتش بود. انگار آن سمت شب بود و این سمت روز. راضی کردن پدرش کار سختی نبود اما، حدس می زد مریم سادات برای راضی کردن یاقوت، زحمت زیادی متحمل شده باشد.

با همان اخم های نرم، خیره ماند به دخترکی که زمین و هوا برایش فرقی نداشت. انگار قلم بخشی از وجودش بود. بخشی از قلب یا حتی روحش...کف دستانش از فشار به نرده ها به درد افتادند و او، نه

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نگاه گرفت و نه عقب نشینی کرد. نفهمید چرا اما، دست دخترک ناگهانی از لبه ی بوم جدا شد و بعد روی سینه اش نشست و همین...همین اتفاق ساده باعث شد تعادلش بهم بخورد و قبل از این که برهان با صدای بلند مریم سادات را متوجه چیزی بکند، نردبام برگردد.

صدای بلند افتادنش، با جیغ مریم سادات و حتی یا خدای خودش یکی شد. دستانش از نرده ها جدا شدند و پاهایش با بیش ترین سرعت به سمت حیاط حرکت کردند. چهره ی بی رنگ مادرش در ورودی آشپزخانه و پرسیدن این که صدای چه بود هم باعث نشد توقف کند. با گام های بلند وارد حیاط شد و با دیدن زانو زدن دخترها بالای سر اوی افتاده، سریع تر پیش رفت. قلبش، تند می کوبید و وقتی چشمان باز و صورت درهم از درد دخترک را دید، باورش هم نمی شد این طور ترسیده باشد. آن هم برای یک غریبه و یا شاید...به خیالش غریبه.

ـ یاقوت؟

@VIP-ROMAN

خانمش را جا انداخت و زبانش انگار آتش گرفت. مریم سادات با ترس فقط سعی داشت بلندش کند و او، عصبی و نگران، بالای سر او نشست.

#پارت_79

ـ تو یه پرستاری و نمی دونی کسی این طوری ضربه می بینه نباید سریع بلند کرد؟

تشرش، باعث شد مریم سادات با بغض عقب برود و یارگل ترسیده را که اشکش هم روان بود با خودش به عقب بکشد. هول شدنش باعث شده بود همه چیز از یادش برود. دستان برهان روی زمین قرار گرفتند، درست بالای سر او.

ـ نگاه کن و من و دختر خوب.

یا حضرت عباس مادرش هم نتوانست کاری کند که وقتی چشمان دختر توی چشمانش قفل شد، نگاه بگیرد. مسخ شده بود. مسخ یک جفت چشم که داشت درد می کشید و زبانی که صدایش در نمی آمد. بی

@VIP-ROMAN

انصاف بود. خیلی بی انصاف بود که چشمانش را شیشه تصور کرده بود وقتی در این حال پر درد، داشت قلبش از جا کنده می شد.

ـ خوبی؟ ببین می تونی دست و پات رو تکون بدی.

یاقوت هم انگار به اندازه ی خودش، نگاهش قفل کرده بود. طول کشید تا توانست به خودش بیاید و حالا گیتی هم با وحشت کنارشان رسیده بود.

ـ یا حسین، خدایا جواب مادرش و چی بدم؟ یاقوت دخترم؟

بالاخره این صدای پرتشویش مادرانه، باعث شد او دست هایش را کنار بدنش قرار بدهد. آرام به حالت نشسته دربیاید و برهان به دنبال نشانی از درد صورتش را کنکاش کند. هنوز قلبش تند می زد و با وحشت، سعی داشت مطمئن شود سر دخترک بلایی نیامده.

ـ من...خوبم، فقط...فقط یکم مچ پام....

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حرفش را کامل نکرده برهان دستش را به سمت مچ پایش رساند و با گرفتنش، باعث شد چشمان عجیب شده ی دختر، باز قفل نگاهش شوند. حالا سایبان درخت بید روی سر جفتشان افتاده بود و نگاه عجیب مریم سادات و نگران گیتی و اشک آلود یارگل هم، به نظرش اهمیتی نداشت.

ـ بچرخون پات و. می تونی تکون بدی؟

یاقوت بی حرف فقط پایش را تکان داد و برهان باز هم قانع نشد، کفشش را از پایش بیرون کشید و همین کار باعث شد چشمانش خشک شوند. همه چیز بینشان انگار معلق ماند در فضا، نه برهان می توانست از پاهای لاک زده ی کوچک او چشم بگیرد و نه یاقوت می توانست، گرمای انگشتان دور مچ پایش را ندیده بنگارد.

ـ خدای نکرده در رفته مامان؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لحن لبریز از نگرانی گیتی، باعث شد به خودش بیاید. با اخم هایی درهم و مغزی رنگ شده. به ظاهر فقط کمی پیچ خورده بود و انگار، خدا رحمشان کرده بود که نردبام ارتفاع زیادی نداشت. مچ پای دختر را آرام رها کرد و این بار خیره به صورت پردرد و درهمش، لب زد.

ـ نه...خداروشکر.

نفس عمیق مریم سادات و گیتی، همراه شد با یارگلی که دست دور گردن خواهرش حلقه کرد و نگاه یاقوت اما...از چشمان او کنده نشد. خیره اش ماند و برهان زیر بوی رنگ های بلند شده، به ضربان قلبش فکر کرد. قلبی که حالا آرام آرام داشت به حالت عادی اش برمی گشت.

ـ پاشو مادر، پاشو کمکت کنم بریم تو یه چیزی بدم بخوری. رنگت پریده. واسه امروز دیگه بسه.

برهان چشمانش را تا پایش پایین کشید. به اویی که بی حرف، با کمک گیتی و مریم سادات بلند شد چشم

@VIP-ROMAN

دوخت و بعد، همین که یارگل هم با آن چشمان اشکی پشت سرشان حرکت کرد، نفسش را محکم بیرون فرستاد. خیره به دیواری که نصفه نیمه آبی شده بود و قلم افتاده روی زمین، دستی روی ته ریشش کشید. چشمانش را بست و بعد، آرام بلند شد. سایه ی بید مجنون روی سرش سنگینی کرد و بعد با یاد آن نگرانی غریب خودش....اخم روی چهره نشاند.

به عنوان یک پسر همسایه، خیلی قلبش تند نزده بود؟

****
****

#پارت_80

با تأخیر وارد خانه شده بود. وقتی که دختر، با پای دردآلودش روی مبل ها نشسته و همه دورش را پر کرده بودند. شربت بهارنارنج دست ساز مادرش، بین دستان او بود و خودش کلافه تر از هر زمانی، به پریدگی پوست سفید یاقوت فکر می کرد. احساساتش را

@VIP-ROMAN

باید می شست. شاید بعدش، این ذرات چسبنده ی ناشناس از جانش جدا می شدند.

ـ نیازه بریم دکتر؟

سر گیتی به سمت برهان چرخید. برهان و اخم هایی که در دفعات معدودی دیده بود درهم بروند و حالا، محکم بهم گره خورده بودند.

ـ می گه خوبه مامان.

نگاه برهان روی صورت یاقوت نشست. یاقوتی که نگاهش نمی کرد و بعد، دلش خواست عامدانه چشمانش تا پای او پایین بیایند. این همه ظرافت و بعد، این همه غریبگی نگاه....پارادوکس ترین ترکیب دنیا بودند.

ـ مطمئنین نیاز نیست؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سر یاقوت بالاخره بالا آمد. چندثانیه ای چشمانشان قفل ماند و انگار هردو به یک چیز فکر می کردند. به یک حادثه و به یک اتفاق.

ـ خوبم.

خدایاشکرش را در دل گفت. سری تکان داد و بعد، برای این که هم آن ها راحت تر باشند و هم، نفس خودش بالا بیاید به قصد خوردن یک لیوان آب وارد آشپزخانه شد. شیشه ی بهارنارنج روی میز قرار داشت و برهان، یاد حرکت لیوان بین دست های سفید دختر افتاد. حرکتی دوار و به شدت منظم که انگار، با یک ناز ناآگاهانه همراه بود. خم شد سمت میز و با برداشتن شیشه، بویش کرد. بوی بهارنارنج، بویی شبیه مادرش بود. همان قدر لطیف و گرم!

ـ ببخشید؟

سرش چرخید. یارگل بود با آن چشمان همچنان خیس و مژه های بهم چسبیده. سعی کرد لبخند بزند.

@VIP-ROMAN

ـ جانم؟

جلوتر آمد. در قیاس با خواهرش تفاوت ظاهری زیادی داشتند اما، ظرافت هایشان....سری تکان داد. ظاهرا به جای یاقوت او از جایی افتاده بود که افکارش انقدر نا به سامان شده بودند.

ـ می شه یه لیوان آب بهم بدین.

#پارت_81

سری تکان داد، یخچال را باز کرد و با بیرون کشیدن شیشه ی خنک آب، لیوانی هم از کابینت بالای سرش بیرون کشید. مشخص بود دختر بیچاره بیش تر از خواهرش حتی ترسیده.

ـ خداروشکر به خیر گذشت، چرا هنوز گریه می کنی؟

دخترک، با پشت دست اشک های روی صورتش را پاک کرد و با گرفتن لیوان آب دراز شده به سمتش، بچه گانه تر از سن و سالش نجوا کرد.

@VIP-ROMAN

ـ خیلی ترسیدم.

فقط با لبخند نگاهش کرد. لیوان آب را که یک نفس سرکشید و به سمتش گرفت، لبخندش گشادتر هم شد. دوست داشتنی بود و با روحیه ای کودکانه.

ـ یاقوت مارو دوست نداره، اما من خیلی دوسش دارم. اگر چیزیش می شد می مردم.

لبخندش آرام آرام محو شد. بعد هم چرخید و با قرار دادن لیوان توی سینک، کوتاه پرسید.

ـ مگه می شه یه خواهر خواهرش و دوست نداشته باشه؟ حتما دوست داره. خداروشکرم چیزی نشده. دیگه غصه نخور خانم کوچولو.

تصورش این بود خانم کوچولو گفتن، حواسش را پرت می کند و باعث می شود به او بربخورد. همین را هم می خواست. این که ذهنش را از اتفاق افتاده دور کند و بعد، با خیال راحت تری به اتاقش برگردد. نیاز به

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کنکاش احساساتش داشت و خلوت...بهترین گزینه محسوب می شد. شاید هم باید به یکی از مراکز تفریحی پروازی می رفت و با پرواز همراه یک هواپیمای سبک، خودش را با آسمان یکی می کرد. با خدا و در جایی که زمین و زمینیان دیگر مطرح نبودند. جمله ی دردآلود یارگل اما، نگاهش را عمیق رویش چسباند.

ـ نه...یاقوت هیچ کدوممون و دوست نداره. اون حتی...خودشم دوست نداره.

چهره اش درهم شد. جملات دختر، سنگین بودند. وزن داشتند و محمدبرهان، کاملا حسشان می کرد. حس کرد ترس و وحشت، باعث این برون ریزی شده بود. یارگل انگار اصلا حواسش نبود جلوی یک غریبه دارد حرف می زند.

ـ ولی من امروز فهمیدم خیلی دوسش دارم و اگه بلایی سرش بیاد دق می کنم.

@VIP-ROMAN

این را گفت، بغضش دوباره ترکید و دستش را روی دهانش گذاشت. مغزش دستوری نمی داد. انگار، جریان پیچیدگی شخصیت این دختر، داشت کار دست دلش می داد. وگرنه چرا باید بعد شنیدن این حرف ها، میلش به پرواز بیش تر می شد؟ آرام و با مکث جلوتر رفت.

ـ من و نگاه کن!

#پارت_82

یارگل و چشمان اشکی اش، قفل صورت مردانه ی برهان شدند. سعی اش این بود اخم نکند.

ـ تو فقط یکم ترسیدی وگرنه مطمئنم خودتم خوب می دونی خواهرت دوست داره. مگه نه.

تردید بین چشمان دخترک، آن قدر معصومانه بود که او، لبخندی زد و سری تکان داد.

ـ یه پیشنهاد برات دارم تا امروز و فراموش کنی؟

@VIP-ROMAN

پلک زد. نمی دانست کارش درست است یا غلط اما...بوی بهارنارنج ها، یک طورهایی مصممش می کردند. این خانه و این فضا، با تمام ذهن آشفته و بهم ریخته اش...بلد بود آرامش کند.

ـ می خوای با من بیای و تجربه ی پرواز با یه هواپیمای شخصی کوچولو رو داشته باشی؟

اشک از چشمان یارگل در کسری از ثانیه ناپدید شد و به جایش، بهت نشست. برهان لبخند زد. صاف ایستاد و دستی بین موهای پرپشتش فرو برد. دیگر برای پشیمانی دیر بود. پیشنهادش را داده بود و باید منتظر نتیجه می ماند. می دانست اگر پرواز نکند با افکار امروزش دیوانه می شود و البته...انگار این دخترک ترسیده ی کم سن هم، به آن نیاز داشت.

ـ راست می گین؟

سری تکان داد. شادی لحظه ای و دویدنش به سمت بیرون و یحتمل خبر دادن به خواهرش، باعث شد با

@VIP-ROMAN

حفظ لبخندش به یخچال تکیه بزند. به قل قل خورشت روی گاز چشم بدوزد، به بوی بهارنارنج ها فکر کند و ته ته افکارش...برسند به پرواز و البته، طرح یک پوست سفید و پای کوچک با ناخن های رنگی. دستش را روی ته ریشش کشید، پناه برخدایی زمزمه کرد و چشمانش را آرام بست.

برای آن دختر عجیب نگران می شد و حتی فکرش را هم درگیر می کرد.

این ها، علامت چه بودند که خودش نمی فهمید و نمی خواست هم که بفهمد؟

****

****

***

ـ تا به حال پرواز کردی؟

چشمان گرد و کنجکاو دختر، به فضای کوچک داخل هواپیمای سبک دونفره دوخته شده بود. آن قدر هیجان زده بود که ظاهرا سوالش را درست هم نشنیده بود؟

@VIP-ROMAN

- چی؟

#پارت_83

خندید. از دور به حمیدرضایی که به سمتشان می دوید خیره ماند و باز سوالش را تکرار کرد.

- هوم، یه بار...رفتیم کیش.

سری تکان داد. لااقل خوب بود که تجربه ای داشت. با وجود این که به مادر دختر قول داده بود اتفاقی پیش نمی آید، کمی هم نگران بود این دلسوزی اش، به دردسر بیندازدش. تمام مسیر نیشابور تا مشهد را با دختر حرف زده بود. خوش سرزبان بود و شیطان. هرزگاهی ذهنش هنوز گریز می زد به اتفاق صبح و برهان حواسش را پرت می کرد. شبیه نوجوانی های مریم سادات بود. همان قدر شیرین و پر از هیجان.

- خب اون گوشی رو باید بذاری روی گوشت. عینک دودیت رو هم بزنی بهتره.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بی مخالفت، کاری که خواست را کرد و برهان، عینک مخصوصش را از روی چشم برداشت. حمیدرضا حالا به او رسیده بود.

ـ حله، می تونی بپری. ولی فقط چهل دقیقه برهان.

سری تکان داد. می دانست هماهنگی پرشش، برای او سخت بوده و بابتش ممنون بود. کف دست هایشان را بهم کوبیدند و مرد جوان، با آن لباس های فرم سفید رنگ عقب تر ایستاد. هواپیمای دونفره ی سبک سفید رنگ، نه بزرگ بود و نه خیلی مهارت بالایی می طلبید. یک هواپیمای تفریحی در یک مرکز تفریحی که فقط به اندازه ی دوسرنشین ظرفیت داشت. یکی خودش و یکی هم یارگلی که کنارش نشسته بود و برهان هنوز گیج پیشنهادش برای خوب کردن حالش بود.

عمیقا تصور می کرد بهم ریختگی حال هردونفرشان به یک نفر می رسد. نگاهش را به سمت انگشترش کشاند و اسمش را زیر لب راند. گوشی مخصوص را روی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گوش هایش گذاشت و با علامت دست حمیدرضا، شروع کرد به آرامی در لاین حرکت کردن. نگاه هیجان زده ی یارگل، به دستانش چرخید.

- این شبیه دنده ی ماشینه.

حق با او بود. با استفاده از همان به قول او دنده ی ماشین هم، به هواپیما ارتفاع داد و یارگل، جیغی کشید.

- وویی!

لبخند زد. اوج گرفتن را دوست داشت. وقتی به سطح مشخصی از ارتفاع رسید، شاخص نگرش را نگاهی انداخت و بعد، اجازه داد چشمان کنجکاو و گرد دخترک، در آرامش مناظر پایین را ببیند. قصد اجرای نمایشی نداشت. بیش تر دلش می خواست از زمین کنده شود، به خدا برسد و بعد...به افکارش فکر کند. به چیزهایی که توی زندگی سی و اندی سالشه اش، نه تجربه اش کرده بود و نه برایش مهم بودند. خودش هم

#پارت_84

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به پایین خیره شد. به کوچک شدن هرچیزی که تا وقتی از این بالا نگاهشان می کرد هیچ بود و وقتی روی زمین به آن ها می رسید مهم می شدند.

از این جا...هیچ چیز دیگر مهم نبود. پرواز آدم را رها می کرد از دلبستگی...

ـ خیلی قشنگه!

صدای دختر را بین صدای بلند باد، ناواضح شنید. با این وجود سری تکان داد و بعد با حس آرامش این رهایی چشمانش را برای چندثانیه بست. بستنی که مصادف شد با نقش زدن یک صورت پشت پلک هایش و بعد، یک فیلم تند پس پرده ی آن ها. یک فیلم که از مهمانی خانه ی شان شروع شد، از توی بالکن...بعد کشیده شد به خیابان، به سفیدی و سیاهی لباس فرمش و بعدش...به یک کاسه آش با طرح گل سرخ! یک نقاشی روی دیوار و...

@VIP-ROMAN

چشمانش را با حسی عجیب باز کرد. بین نگاهش، حتی خودش را هم دیگر نمی دید. دستش را رساند به روی گلویش و کمی ارتفاع را بیش تر کرد. حالا فقط صدای باد بود و ادغامش با آن فیلمی که با چشمان باز هم داشت می دید. همین ها باعث شدند اخم کند. برخلاف تصورش این حس هیجان و آدرنالین هم نتوانست آن فیلم پشت چشمانش را قطع کند. زاویه را بیش تر کرد. چشمانش را محکم تر بست. یارگل هیجان زده صدایش را شبیه باد کشید و او اخم کرد. پس پرده ی نگاهش یاقوت بود و چشمان سرد و صدای یخ زده اش. آمده بود با خدا خلوت کند و حالا، به چه رسیده بود؟

ـ فرود میایم!

یارگل آرام گرفت و او اما ناآرام تر شد. سفید و سیاه آخر مگر، شدنی بودند؟

****

****

ـ خیلی خوش گذشت.

@VIP-ROMAN

ذهن شلوغش را گوشه ای قفل کرد و لبخندی زد، بعدا فرصت داشت به آن برسد. این بار حتی پرواز هم نتوانسته بود آرامش کند. بیهوده این مسافت را تا گلبهار طی کرد و فقط نفعش، این بود دختر کنار دستش آرام تر شده بود.

#پارت_85

- خوشحالم.

- پرواز کردن خیلی جذابه. من خیلی دوسش دارم.

لبخندش را کمی عمق داد. به نیشابور رسیده بودند و برهان، خسته بود. خسته تر از همیشه و هرلحظه و هرساعت از زندگی اش. خسته ی یک سری احساسات که وسط آسمان و زمین، به ماهیتشان پی برده بود و هی از خودش می پرسید مگر سفید با سیاه می شود؟

- فکر کنم انقدر جیغ کشیدم تا مدت ها صدام باز نشه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با دیدن داروخانه، دست خودش نبود که ماشین را با راهنما گوشه ی خیابان متوقف کرد. حین باز کردن کمربند ایمنی اش هم زمزمه کرد.

ـ رسیدی خونه آب گرم و نشاسته بخور. تا صبح بهتر می شی.

بعد هم آرام از اتوموبیلش پیاده شد و با قدم هایی که انگار در اختیار خودش نبودند وارد داروخانه شد. با اخم هایی که انگار داشتند می پرسیدند چه می کنی، از مسئول آن جا خواهش کرد یک پماد برای دردهای عضلات بدهد و با غلیظ تر شدن این گره بین ابروهایش از آن جا بیرون رفت. یارگل مودبانه روی صندلی نشسته و انتظارش را می کشید. سوار شد و با یک عذرخواهی حرکت کرد. دستش را روی لب هایش گذاشت و نفس داغش دستش را سوزاند. خیلی طول نکشید که وارد خیابان و بعد کوچه شدند و جلوی در پارکینگ پارک کرد تا دخترک زودتر پیاده شود.

ـ بازم ممنون.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چرخید سمتش.

ـ یه لحظه!

یارگل در نیمه باز را رها کرد و متعجب نگاهش کرد و برهان، پماد را آرام به دستش داد.

ـ اگه احیانا خواهرت، دردی داشت بگو ازش استفاده کنه.

چشمان یارگل خندیدند. پماد را در هوا تابی داد و سری کج کرد.

ـ آقای خلبان مهربون.

برهان، شوکه از این لقب به پریدن او از ماشین و دویدنش سمت خانه نگاه کرد. آن قدر که او وارد خانه اشان شد و دیگر اثری از او در کوچه نبود. بعد هم با یک مکث سری تکان داد، ریموت را فشرد. ماشین را به سمت پارکینگ هدایت کرد و با خستگی، از آن پیاده شد. کسی در حیاط نبود اما...دیوار نصف و نیمه

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نقاشی شده، باعث شد همان وسط بایستد. بین رنگ ها...نورها، حتی حس ها!

اطرافش پر بودند از درخت ها و گل ها و بوی نم خاک، آن طرف تر هم پر از بوی رنگ و نردبانی افتاده. جلو رفت. با قدم هایی سست. نردبان را بلند کرد، به دیوار تکیه اش داد و خیره ی آسمانی روی دیوار، به پرواز و احساسات بلند شده اش آن بالا فکر کرد. صدای گیتی، پرید بین احوالش.

- برگشتی محمدم؟

دست حس هایش را گرفت تا بعدا، مردانه با آن ها صحبت کند.

- بله حاج خانم.

به گیتی آمده روی ایوان با آن پیراهن گلدار بلند چشم دوخت و لبخندی که انگار، اخرین جرقه های نور خورشید در حال غروب، زیباتر نشانش می داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خوش اومدی مادر. بیا تو سفره ی عصرونه بچینم. آقات و سبحانم امروز خونه هستند. بیا تو مادر....

میان درگیری احوالش دیوانه هم اگر می شد، این خانه راه آرام کردنش را بلد بود. با قدم هایی محکم به سمت پله ها گام برداشت و زیر نگاه خیره ی گیتی از آن ها بالا رفت. صدای خنده از داخل خانه بلند بود. صدای خنده هایی گوش نواز که با منظره ی لبخند گیتی و بوی خوش هل داخل چای تازه دمش، همه ی چیزی بود که برهان می توانست به آن نیاز داشته باشد تا برای چندلحظه، یادش برود که امروز...چه شد و حس هایش بین آسمان و زمین، چه شکلی گرفتند. سبحان با دیدنش شیطنت آمیز سر بلند کرد.

ـ کاپیتان هم اومد.

و او لبخند زد.یک لبخند که حس هایش...عجیب تر شده بودند

****

****

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_86

{ ماهی و سایه ی ماه }

پماد بین دستانم بود. پمادی که یارگل، بعد از این که از تجربه ی پرواز کوتاهش تعریف کرد، به سمتم گرفت و زمزمه کنان گفت" آقا برهان گفت اگر درد داشتی این و بزنی، خوبی آبجی؟" میزان ترسش از آن اتفاق را حس کرده بودم و می دیدم بعد از همراهی با برهان، کمی احوالش بهتر شده بود. قصد نداشتم با گفتن از درد کمر و مچ پایم، نگران ترش کنم. برای همین با گفتن خوبه، خروجش از اتاق را تماشا کردم و بعد...دقیقه ها به آن پماد زل زدم.

ـ آقا برهان؟

اسم خوش نوایش، باعث شد چشم ببندم. تکرارش حس خوبی داشت. حسی شبیه پرواز یک قاصدک، توی یک آسمان آبی. پماد را توی دستانم محکم تر فشردم.

ـ دیوونه شدی یاقوت؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

قطعا دیوانه شده بودم. از وقتی مچ پایم را لمس کرد تا همین حالا، افکارم جنون گرفته بودند. به چنان شدتی که خودم را هم بهت زده کرده بودند. به مچ پایم زل زدم. نه ورم کرده بود و نه کبودی داشت. ولی می سوخت. دور تا دورش شبیه رد یک پابند می سوخت. جای انگشتانش داشت آتش می گرفت و من، منی که سال ها از خدا بریدم و به بنده هایش وصل شدم، برایم یک لمس نباید انقدر عجیب می بود. نباید اما....حقیقت این بود که عجیب بود.

ـ لعنتی!

با غیظ کف پایم را روی زمین گذاشتم. از خودم شاکی بودم. از خودم و آن نگاه نگرانی که از ذهنم نمی رفت و این داغی احمقانه ی مچ پایم. ایستادم. مچ پایم کمی به درد افتاد اما مهم نبود. خودم را پشت میز کارم کشیدم و شروع کردم طرح هایی که سابقا زده بودم، بهم ریختن! دسته ی طرح هایی که الهام بخششان برهان بود و لباس سفید و انگشتر یاقوتش، زیر و رو کردم. کنار هم چیدمشان. شبیه یک پازل و بعد با

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دستانم به لبه ی میز تکیه زده و از بالا نگاهشان کردم.

یک مرد از پشت با لباس سفید کنار یک حوض آبی، بعد یک دست با انگشتر یاقوت سرخ، طرح بعدی یک نگاه پر از ستاره و بعد، طرح لب هایی که می خندیدند. طرح اخرم، از هواپیمایش بود. همه را که کنار هم میچیدم، تصویرش پشت پلک هایم نقش می بست و بعدتر صدایش" خوبی"

چشم بستم. کلافه و بعد، روی صندلی آوار شدم. تنم مورد هجوم یک سری افکار بی سابقه قرار گرفته بود و قلبم...قلب آش و لاشم یک طوری می نواخت که صدای سازش ابدا آشنا نبود.

#پارت_87

- چرا انقدر درگیر کننده شدی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

از عکس های نصفه نیمه ی طرح هایش پرسیدم.
نقاشی های بی جانم اما جوابی ندادند و من، سرم را روی میز قرار دادم.

ـ این اصلا درست نیست.

دستم را در همان حال روی قلبم گذاشتم. دستم لرزید، شبیه قلبم! بعد هم با بی طاقتی نگاهم را در اتاق چرخاند. بطری ها زیر تخت بودند. فقط کافی بود یازده قدم بردارم و بعد، به این بدن خسته التیام بدهم. قطعا بعد نوشیدنشان، همه چیز از ذهنم خط می خورد. همه چیز....حتی طرح نگاهش و آن دستان گرمش. هنوز اما بلند نشده بودم که در، بی هیچ اجازه ای باز شد و قامت یزدان، باعث شد شوکه شده نگاهش کنم. یارگل هم پشت سرش بود و انگشتانش را روی لب هایش می فشرد.

ـ به خدا از دهنم دررفت. اومد ریاضی باهام کار کنه، بلد نبودم...گفتم حواسم پرت توا و نگرانم. اصلا یادم نبود نگم افتادی.

@VIP-ROMAN

سقوط پلک هایم، راه حل نبودند وقتی یزدان با نگرانی واضحی نزدیکم شد و با کشیدن دستم بلندم کرد.
چشمانش را با خیره گی کنکاش کردم و او، اخم کرده سرتاپایم را از نظر گذراند.

ـ نردبومش بلند بود؟

نگران چه بود؟ افتادن؟ مگر سقوطی دردناک تر از افتادنم از چشم آن ها هم بود. سکوت کردم و او نگران تر، طوری که سال ها نشانم نداده بود به چشمانم زل زد و انگار...تازه یادش افتاد دارد چه می کند. که نگرانی لحظه ای باعث شد یادش برود منکر خواهری مثل من داشتن شده بود. دستانم را آرام رها کرد و من...من یاقوت آبروشان را حراج کرده تنها زمزمه کردم.

ـ خیالت راحت، یه وقت هوا برم نمی داره خان داداش.

اخم هایش نرم درهم رفتند، کوتاه پلک بست و بعد، چرخید و با اشاره از یارگل خواست بیرون برود. با دستم، کاغذهای طراحی را بهم ریختم و قبل از این که

@VIP-ROMAN

حواسش جمعشان شود، زیر باقی طرح ها فرستادمشان. از رفتن یارگل که مطمئن شد چرخید و دستم را دوباره گرفت. این بار، به اندازه ی قبل نگران نبود.

- پات آسیب دیده؟

نشستم روی صندلی. جلویم نشست و مچ پاهایم را با دقت نگاه کرد. جمعشان کردم کنار هم و او، سر بالا کشید.

#پارت_88

- ببرمت دکتر؟

- خوبم!

نگاهشان را طول داد. چنددقیقه ی به اندازه ی چندسال طولانی. سرم را کج کردم و دلتنگ اما، در نقش یک آدم بی حس و هویت زمزمه کردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یه وقت بد نباشه برای خواهری که منکرش شدی، نگرانی خرج می کنی آقای مهندس!

بدون اخم، بدون گرفتن نگاه و بدون واکنشی باز نگاهم کرد. دلم می خواست محکم بغلش کنم. برادری که زمانی پشت بود و حالا، پشتم را عجیب خالی کرده بود. با یادآوری خیلی چیزها اما، دست و پایم بسته شد.

ـ دیدی که خوبم. نگران نباش. می تونی بری.

ـ داری بیرونم می کنی؟

سیب گلویم بالا و پایین شد. خیلی محکم و او، دید. دید و گلوی اوهم، مبتلا شد به درد بی درمان من. سرم را جلو کشیدم. جلوی پیشانی بلندش و بعد، دست خودم نبود که روی پیشانی اش بوسه ای زدم.

ـ من غلط بکنم داداش. توهرکاری هم بکنی باز من پشتتم.

خش صدایم را به روی خودش نیاورد و باز پرسید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ کنایه می زنی؟

بین چشمانش چرخی زدم. از همه انتظار داشتم بعد از آن آشوب ها قیدم را بزنند جز همین برادر. همین برادری که اولین نفر، باعث شد پشتم خالی بماند. باد بخورد و بلرزد.

ـ حرف خواهری که گفتی برات مرد، مهمه که کنایه اش باشه؟

دستش را روی زانویم گذاشت. آن یکی را به میز تکیه داد و بعد، سر جلو اورد. با صدایی پر خش و پردرد. با صدایی شکسته از غرور برادرانه اش.

ـ بی انصافی یاقوت.

چشم بستم. او با اتکا به میز ایستاد. صدای نفس عمیقش را شنیدم. بعد هم دستش را که به میز اهرم کرد و به وسیله اش سمتم بیش تر از قبل خم شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خودم و به آب و آتیش زدم برات. ندیدی. اصرار کردی به خودسوزی.

پلک زدم. سرخی چشمانم باعث شد اخم هایش بیش تر درهم بروند. دستم را روی قفسه ی سینه اش گذاشتم تا عقب بکشد و بعد، من هم ایستادم. سکوتم باعث شده بود ناامیدانه تر نگاهم کند.

#پارت_89

ـ با غیرتمون بازی کردی.

راست می گفت. حرف راست که اما و اگر نداشت. با آبرو، غیرت و اعتبارشان بازی کردم. به قول خودش خودم را سوزاندم. آگاهانه...نه از سر لج با خودم. من با خدا لج کرده بودم. خدایی که شنید و حاجت نداد.

ـ پس کنایه نزن که امروز ما، نتیجه ی دیروز توا. با این همه....

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حرفش را خورد، من اما آنی بودم که این بار ناامید نگاهش می کرد و او، با صدای خش داری جمله اش را گفت و از اتاق خارج شد.

ـ ما همونایی هستیم که خار به پات بره، جلوجلو می میریم و تو....هنوز این و نفهمیدی.

صدای بسته شدن در، باعث شد تکانی بخورم. جمله اش، شبیه جملاتی بود که اگر می خواستم پردازشش کنم، خودم را پیدا می کردم. خودم را از جایی که نباید پیدا می کردم و تبدیل می شدم به چیزی که نمی خواستم. به یک یاقوت مهربان، پراحساس و خانواده دوست. یاقوتی که امکان نداشت بعد شنیدن این جمله، از گردن برادرش آویزان نشود و دلش را به بازی نگیرد. از آن یاقوت پرواهمه، باید جدا می شدم. با سری داغ، خودم را به پنجره رساندم. بازش کردم و با نفس های عمیق، به ذهنم دستور دادم یادش برود یزدان چه گفت. احساساتم را نمی خواستم. لااقل دیگر نمی خواستم.

ـ سبحان؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرم چرخید. حیاط خانه ی توکلی ها پیش چشمم نشست. دنیای رنگ هایش! مریم سادات، با شیطنت شلنگ آب را به سمت برادر کوچک ترش گرفت و او با دادی از جا پرید. به سمتش دوید و او با همان شلنگ صورتی رنگ، دور حوض می گشت تا از دستش فرار کند. صدای قهقهه اش، بغض به گلویم هدیه داد. دستم را بندش کردم و با نگاهی پر حسرت سر تکیه دادم به قاب پنجره. لبخندها، حس داشتند. لبخند آن ها واقعی بود و یکی این طرف تر...این کنج لبخندش هم جان نداشت. با آمدن مرد سفید، در قاب چشمانم و کمکش به مریم سادات برای رهایی از دست سبحان...چشمانم ماند بین لبخندش، حمایتش و آن دستانی که دور خواهرش قاب گرفت تا او خیس نشود.

چشمانم پر شد. خیره ی جمع شادشان...سرم روی گردنم سنگین شد و بعد، چرخاندمش سمت تخت. یک پماد آن جا بود و یک دنیا حس عجیب، درست وسط سینه ی من. جایی که بی شک...قلب بود و کارش، دیوانه کردنم.

@VIP-ROMAN

صدای خنده اشان از پنجره ی باز نشست داخل اتاق، باد با خودش برگه های نقاشی را تکانی داد. آن برگه که از چشمانش کشیده بودم دیده شد و خب، یک مرگی ام شده بود که نشد بین صدای خنده هایشان، چشم از آن چشم های طراحی شده بگیرم.

#پارت_90

ـ محمدبرهان توکلی!

فکر کردن به او، شبیه بوی خاک بود. نرم...آرام کننده و خالص!

****

****

**

ـ پات بهتره مادر؟

گیتی خانم، ظرف هندوانه به دست به حیاط آمد. روی تخت سنتی اشان نشست و پیش دستی هارا مریم سادات پشت سرش آورد. طرح گل سرخشان را از این فاصله هم می شد دید و برایشان در دل، کمی کیف کرد.

@VIP-ROMAN

نگاهم را به نقاشی ام دوختم. دیوار آبی آسمانی یک دست، حالا نیاز داشت به چندپرنده ی سفید میان هوا. طرح مد نظرم، طرحی شبیه حیاطشان بود. حیف بود اگر با یک ایده ی سیاه، این رنگ هارا خنثی می کردم.

ـ نگران نباشین. چیز مهمی نبود.

لبخند زد، نگاهش را به نقاشی دوخت و من، به شیطنت یارگل در سایه زدن آسمان، اخمی کردم. دست و بالش را جمع کرد و قلمو را روی زمین قرار داد و برای شستن دست هایش به سمت حوض گام برداشت.

ـ بیا بشین مادر. امروز ناهار هم مهمون منی. بیا یه نفس بگیر بعد می ری سراغ کارت.

لبخندی زدم. بیش تر از آن از دستم برنیامد. من هم قلم را در ظرف پلاستیکی گذاشته و با باز کردن دکمه های روپوش رنگی شده ام، به سمت حوض قدم برداشتم. آب خنکش باعث شد لبخند محوی بزنم و چندثانیه ای خیره به حرکت ماهی های درشت قرمز رنگ، چشم بدوزم. بعد هم با حوله ای که مریم سادات برایم جلو

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آورد، دستانم را خشک کنم. گیتی خانم، گل هندوانه را برایم در پیش دستی قدیمی گذاشت و لب زد.

ـ نوش جونت مادر.

چنگال را بین دستانم گرفتم. سرم پایین بود اما، میل عجیبی داشتم سر بلند کنم و به پنجره ی اتاقی چشم بدوزم که صاحبش، دستان گرم و پرمهری داشت.

ـ اگه گفتین ناهار چیه؟

یارگل با هیجان پرسید چی و من، باز جدی نگاهش کردم. مریم سادات هم مثل خودش جواب داد.
ـ آب دوغ خیار با دوغ محلی.
شوکه نگاهشان کردم. گیتی خانم، با دست به در ورودی اشاره کرد.

ـ گفتم برهانم وقت برگشتن خونه دوغ محلی بیاره. حاج آقا هم ناهار میاد. دور هم، یه غذای خوشمزه می خوریم. وقتش گذشته و می دونم برای چله ی تابستون

@VIP-ROMAN

مناسبه اما، اصرار مریم سادات بود. می گفت یارگل جون دوست داره.

چشمانم سمت یارگل کشیده شد که با خجالت دست روی صورتش گذاشت.

ـ عاشقشم، اما مامانم خیلی وقته درست نکرده.

لبم را گزیدم. گیتی خانم خندید و مریم سادات، کف دستانش را بهم کوبید.

ـ امروز می خوری، اونم چه آب دوغ خیاری. پرملات و پر از یخ.

#پارت_91

تجربه ی خوردن این غذا را خیلی کم داشتم. بیش تر برمی گشت به سال ها قبل...بی حرف پایم را از زیر بدنم پایین کشیدم و بعد از خوردن نصفی از هندوانه ی داخل بشقاب، به سر کارم برگشتم. باید حالا علاوه بر آبی و سفید، از رنگ های دیگر هم کمک می گرفتم.

@VIP-ROMAN

دلم بعد از مدت ها کشیدن از یک باغچه ی پرگل می خواست با یک درخت شاهتوت!

- می شه یه هواپیما هم کشید؟

صدای یارگل، وقتی داشت قلم نازکش را توی رنگ زرد می چرخاند و بی هدف، به آن زل زده بود...باعث شد نگاهش کنم.

- چرا همچین چیزی رو بکشم؟

شانه ای بالا انداخت. مریم سادات و گیتی خانم با جمع کردن وسایل به سمت داخل خانه حرکت کرده بودند.

- خیلی مهربون نیست؟

سرم را چرخاندم سمت نقاشی. باید گل های صورتی محمدی را بی نقص از آب در می آوردم.

- یارگل بزرگ تر از اونی شدی که این طور بچگانه احساساتت رو بروز بدی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لب برچیدنش را ندیده می توانستم تصور کنم. چیزی به کنکورش نمانده بود و این طور رفتارها، شاید با هیاهوی سنش ناهماهنگ نبود اما، این جمله تنها چیزی بود که می شد به وسیله ی آن، ذهنش را از هواپیمایی که میلی به کشیدنش نداشتم دور کرد. می ترسیدم باز دست به سمت رنگ سفید ببرم و چیزی بکشم که دیدنش، هربار من را نسبت به خودم شرمنده می کرد.

- می گم یاقوت.

سکوت و دلخوری اش، پنج دقیقه هم طول نکشید. قبل از این که بچرخم، لبخند محوی نسبت به این دل بزرگ و بخشنده اش زدم.

- حتی، کبوتر هم نمی شه؟

چندثانیه نگاهش کردم. گونه ی سمت چپش، زرد شده بود. چشمان درخشان پربرقش، باعث شد قلم را پایین بیاورم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

- چرا کبوتر؟

کنارم ایستاد. زل زد به دیوار و نقاشی نصفه نیمه ی رویش، بعد هم سرش را آرام تکیه داد به بازوی من، دلم ریخت از این تماس پرمحبت خواهرانه ای که خیلی وقت بود شکل نگرفته بود. سرم را کج کردم. صورت آرام و

#پارت_92

معصومانه اش را از نظر گذراندم و او با جوابش، باعث شد خیلی بیش تر از قبل، با تأمل بیش تر نگاهش کنم.

- چون می تونه پرواز کنه، سفیدم هست. من با دیدن کبوتر سفیدا، یاد داداش مریم جون می افتم.

سرم را چرخاندم سمت دیوار...سمت آسمان آبی صافش، سمت قسمتی که با نور خورشید روشن شده بود. بعد هم با عقب کشیدن سر یارگل، نفسم را آهسته

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بیرون فرستادم. یک پرنده ی سفید، چقدر شبیه خود او می شد؟ افتاده بودم توی یک ماز پیچیده. از هرطرفش می رفتم، باز می رسیدم به او...به رنگ سفید...به پرواز! به یک سری فکر ترسناک عجیب که هیچ وقت تجربه اشان نکرده بودم. قفسه ی سینه ام را مالش دادم. باز داشت صدایش در می آمد.

- اینم نمی شه؟

باید می گفتم نمی شود تا تمامش کند، ولی نتوانستم. نتوانستم چون انگار حسی مرده، از کویر قلبم سربرآورد. قلقلکم داد به کشیدن و من بی حرف، خم شدم تا قلمم را عوض کنم. یارگل با دیدن رنگی که برداشتم ذوق زده یک بار بالا پرید و من، با نفسی عمیق باز به سمت نردبام رفتم. دوست داشتم بالاترین قسمت را نصیب کبوتر کنم.

- نمی شه همین پایین بکشی؟

- پرواز یعنی اوج گرفتن. باید توی اوج بکشمش.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حرفی نزد. ولی به جایش آمد و از پشت نردبام را گرفت. نفس عمیقی کشیدم. شروع کردم به طراحی یک کبوتر سفید در حال پرواز. با تمام جزئیاتی که در ذهنم بود. قلمم رقصید. طرح زد، عقب جلو رفت و در نهایت، بعد از مدتی نه چندان طولانی، یک کبوتر روی دیوار داشت پر می گرفت به سمت خورشید. به سمت نور. صدای یارگل، شبیه چشمانش شده بود. غرق خوشی.

ـ خوشگل شد.

موافق بودم. اما....یک چیزی کنار این کبوتر کم به نظرم می آمد. چیزی که باعث شد باز نوک قلم سفید را حرکت بدهم و یارگل متعجب صدایم کند. مصمم بودم برای انجامش و یک صدایی شبیه صدای شکستن دیواری آجری، از وسط وجودم بلند شد. چیزی داشت می شکست که سال ها، برای حفاظتش تلاش کرده بودم. صدای افتادن قندیل های یخ درونم، وقتی طراحی نوک کبوتر دوم را هم انجام دادم، واضح بین سرم پیچید. شبیه یک نوا...نوایی که با وجود بد صدا بودنش، آزارم نمی داد. دستانم درد گرفته بودند. سرم

@VIP-ROMAN

هم گیج رفته بود از ماندن در ارتفاع، با این وجود وقتی تمام شد و آرام پایین آمدم، صدایم همان جسارتی را داشت که دنبالش می گشتم.

#پارت_93

ـ کبوترا باید جفت باشن.

یارگل عجیب نگاهم کرد و من، نفس عمیقی کشیدم. خیره ماندم به طرح پروازشان.

ـ کنار هم پروازشون قشنگه. پرواز یه پرنده ی تنها...غم داره. حیف این حیاطه نقاشیش، یه ذره هم غم داشته باشه.

این شاید طولانی ترین جمله ی من، بعد مدت ها بود. برای همین یارگل چشمانش این بار از محبت دوست داشتنی و ناب سن خودش برق زد و من، کار را با باز شدن در پارکینگ و صدای اتوموبیل، پایان دادم. می ماند تکمیل کردن باغچه و حوض داخل خانه که برای بعد ناهار می شد کاملش کرد. دستانم را شستم. شروع

@VIP-ROMAN

کردم به جمع کردن قلم ها از قسمتی که سر راه نباشند و با نزدیک شدن محمدبرهان توکلی همراه پاکت خرید و عینک دودی روی چشمانش، یارگل با لبخند دخترانه ی زیبایش جلو رفت.

ـ سلام.

عینکش را روی موهایش فرستاد. نگاهش را به یارگل دوست داشتم. حس پاکی داشت.

ـ سلام خانم. چطوری؟

ـ ممنون!

سر هردو به سمت من چرخید. نم دستان خیسم را با روپوش رنگی شده ام گرفتم و از زیر سایه ی درخت بیدمجنون، دل کندم.

ـ سلام!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یارگل نفهمید اما، من حس کردم که به قدر چندثانیه به مچ پایم زل زد و بعد، چشمانش را به صورتم چسباند.

ـ سلام خانم! بهترین؟

خوب بودم. اگر از احوالات عجیب مغزم و فعل و انفعالاتش خودم را جدا می کردم، می شد گفت خوب بودم.

ـ تشکر.

سری تکان داد. پاکت خریدش را از دست چپ به راست فرستاد و با گرفتنش سمت یارگل، چشمکی به رویش زد.

ـ این دوغ و می بری بدی داخل تا من یکم نقاشی و هنرنمایی شما و خواهرت و ببینم؟

#پارت_94

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یارگل با آن نگاه پرشیطنت، پاکت را گرفت و پایش را روی اولین پله گذاشت.

ـ همه ی کاراش و تنهایی یاقوت انجام داد. من و مریم شما فقط اذیتش کردیم.

برهان به لحن بچگانه ی او خندید و من، چشمانم را به شاخه ی بلند درخت بید دوختم. چرخیدن سرش بعد شنیدن جمله ی یارگل و آن نگاهش، باعث می شد دلم خانه، اتاق، طراحی هایم از او و کنار هم چیدنشان را بخواهد. برای بار چندم؟ نمی دانستم. یارگل حالا وارد خانه شده بود و او داشت به سمت من می آمد.

ـ خیلی خوب شده.

برخلاف لحنش با یارگل، با من جدی صحبت می کرد. با یک خط قرمزهایی که لحنش کاملا نشانشان می داد. نگاهم را به کبوترها دوختم. یارگل پیشنهاد کرده بود و من کشیده بودمشان چون...شبیه این مرد بودند و من نمی توانستم خودم را گول بزنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ شبیه حیاط همین جا شده.

ـ قصدم هم همین بود. دلم نمی خواست رنگ های این جا اسیر بی رنگی بشن.

آن قدر جلو آمده بود که شانه هایمان در یک راستا قرار گرفته بودند. سرش را چرخاند و از گوشه ی چشم نگاهم کرد و من عمیق نفس کشیدم. همیشه بوی رنگ را دوست داشتم اما حالا، این ترکیب با یک ادکلن مردانه ی ملایم باعث شده بود، دلم نفس های بیش تری بخواهد.

ـ پس خیلی هم با رنگ ها بیگانه نیستین!

حس می کردم بین جمله اش، چیزی وجود داشت که نفهمیده بودم. من هم سرم را چرخاندم. چشمانش روی شال خاکستری رنگم، یک جورهایی منظور را به ذهنم فهماند. اشاره اش به استفاده ی من از رنگ های تیره بود. هوشمندانه و محکم هم بیانش کرده بود.

@VIP-ROMAN

ـ از طراحی ایرانی و اسلامی چی می دونین آقای توکلی؟

سکوت کرد و من جدی، بی مکث و کوبنده در حال نزدیک شدن به او، حرفم را کامل کردم.

ـ تصویر غالب توی نقاشی های ایرانی، آسمون آبی، شکوفه ی روی درخت ها، طبیعت بکر و تصویر انسان های زشت و زیبا بوده. من توی این شاخه از هنر قلم دست گرفتم. چطور می تونم با رنگ ها بیگانه باشم وقتی، بهترین طراحی های زندگیم پر بودن از رنگ؟

جدی تر نگاهم کرد. رنجشم را حس می کرد؟

ـ من شاید از رنگ ها بریده باشم اما...دستام هنوز بهشون وفادارن.

#پارت_95

شنیدن این جمله، اخم هایش را آرام باز کرد و چشمانش را غرق یک حس عجیب کرد. حسی که

جدیتش را حس می کردم. خواستم بچرخم و بروم که با شنیدن صدایش، آرام ایستادم. چه اتفاقی داشت می افتاد؟

ـ دوسشون داشته باش.

سرم کمی چرخید. مات نگاهش کردم و او، دستانش را در جیب شلوار جذبش فرو برد. شنیده بودم همیشه کادر پرواز، از یک ظاهر معقول و خوب برخوردارند و حالا باید علاوه بر ظاهر، به قامت خوب هم اشاره می کردند. گام های عقب رفته ی من را جلو آمد.

ـ این روزا که وفاداری نایاب شده، دستات و دوست داشته باش.

سرم آرام تاب خورد. روی گردنم سنگینی می کرد و این بار جدا دلم اتاقم و بغل کردن طراحی دست او با آن نگین یاقوت را می خواست. چشمانمان حالا قفل هم بود و او، صورتش از یک چیز گیج کننده داشت درهم می رفت. شاخه های بید روی سرمان رقصیدند و ما، محو این خیرگی بودیم.

@VIP-ROMAN

- عجیبی...

هردو با هم این کلمه را گفتیم و انگار، جادوی ایجاد شده بینمان با گفتنش از بین رفت. خیرگی مان را بهت این هم آوایی شکست و هردو، یک گام به عقب برداشتیم. خدایا، وسط این خانه و این شهر...چه حسی داشت کاشته می شد؟ آن هم درست در سایه ی بید مجنون و میان بوی رنگ و یک ادکلن مردانه و زنانه ی ترکیب شده؟ دست من روی لب هایم نشست و دست او بین موهایش....صدای باز شدن در ایوان، سرمان را چرخاند و محمدبرهان، با گام هایی بلند به سمت حوض گام برداشت. من خیره به یارگلی که با تعجب نگاهمان می کرد و در دستش یک سینی بزرگ پر از نان خشک بود ماندم و یارگل، متعجب پرسید.

- خوبی آبجی؟

خوب؟ بعید می دانستم!

"آمده با قصد خود هرچه بتِ قادر است

@VIP-ROMAN

با تبرش یک نفس دست درازی کند"

#پارت_96

به جای جواب به سمتش رفتم، سینی بزرگ نان را بین دستانم گرفتم و روی تخت سنتی حیاط قرارش دادم. او هم سوالش را با خارج شدن گیتی خانم و مریم سادات فراموش کرد. لحن مادرانه ی گیتی خانم، محمدبرهانش را خطاب قرار داد.

ـ اومدی مادر؟

برهان و دست های خیس و نگاهی پر از جادو، چرخید سمتش. لبخند زد و تا خواست جواب بدهد، در خانه باز شد و از دالانش، حاج عباس آرام داخل شد. همه به احترامش صاف ایستاده و سلام کردیم و او، حین این که لبخندی روی لب داشت، تسبیحش را توی جیب کتش انداخت.

ـ به به، چه رنگی داره این خونه امروز با حضور این دوتا دختر گلمون.

@VIP-ROMAN

لبخند عمیق یارگل، با لبخند محو و سنگین من تضاد عجیبی داشتند. مریم سادات، به سمت پدرش رفت. کمک کرد او کت از تنش دربیاورد و بعد برای برهان ابرویی بالا انداخت. برهان خندید، حاج عباس و گیتی خانم هم! من اما، خیره ماندم به این تصویر، به این عشق پدر و دختری و صمیمت بینشان. به مردی که خم شد سمت حوض، دست و صورت شست و بعد....با لبخند به سمت تخت گام برداشت و من، هنوز کمی عقب تر از او یک تصویر پیش چشمانم می دیدم. تصویری از خودم...وقتی هنوز دختر خلف پدرم بودم.

ـ بشینین بابا جان. حاج خانم، بساط ناهار آماده است؟

گیتی خانم به مریم اشاره ای کرد. او به داخل خانه رفت و خودش، از پله ها پایین آمد. روی تخت کنار همسرش قرار گرفت و هردو، خیره ماندند به نقاشی نیمه کاره ی ما.

ـ چه هنرمندانه کشیدی دخترم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خجالت نکشیدم اما سرم پایین افتاد و سعی کردم لبخند بزنم. گیتی خانم کنار خودش را با دست اشاره ای کرد.

ـ بیاین بشینین مادر، مریم رفت سینی رو بیاره. آقا برهان...پسرم شما اون جا ایستادی چرا؟

سرم چرخید، محمدبرهان دست در جیب جایی نزدیک حوض آبی ایستاده بود و داشت به آب نگاه می کرد. با یک اخم محو و مردانه. با حرف مادرش سر چرخاند. چشمانش با کندی از روی من گذشتند و قفل نگاه مادرانه ی گیتی شدند.

ـ میام حاج خانم.

یارگل بالای تخت نزدیک گیتی خانم نشست و من هم، بعد از نیم نگاهی به چندقطره رنگ چکه کرده روی زمین، به سمتشان رفتم. کفش هایم را درآوردم و با جورابی که بعد از اتفاق آن روز، عامدانه پوشیده بودم پا

🍕ماه و ماهی🍕:

#پارت_97

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

روی سطح تخت قرار دادم. مریم سادات با سینی بزرگی از در بیرون آمد و برهان به کمکش رفت. کمی بعد، یک سفره ی ترمه وسط تخت چوبی پهن شده بود و دو سینی بزرگ روحی رویشان. کاسه هایی بلوری که در هرکدام یک چیز قرار داشت، در یکی قطعات یخ بود، در یکی خیارهای خرد شده و در دیگری سبزی خرد شده، گردو و کشمش هم در کاسه های کوچک تر بودند و دوغ آماده ی محلی، در پارچی سفالی. حاج عباس بسم الله ی گفت و گیتی خانم، کاسه هارا اول جلوی ما گذاشت.

ـ شروع کنین مادر.

صبوری کردم تا ببینم خودشان چه طور انجامش می دهند. مریم سادات، از هر ماده ی غذایی مقداری در کاسه اش خالی کرد و بعد دوغ را رویشان ریخت. دست آخر هم چندگل محمدی خشک شده، خرد کرد رویش و شروع کرد به برداشتن نان برای ریختن داخل مخلوطش.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کارش را مو به مو تکرار کردم و بعد، اولین قاشق را که به دهان گذاشتم، حس کردم در یک تونل زمان فرو رفته و به عقب کشیده شدم. به سال ها پیش! به سفره ی خانه ای که در تراس می انداختیم و تابستان های داغی که گاهی، ترانه را به هوس این غذا می انداخت. نان را درونش خرد می کرد و می گذاشت نیم ساعت در یخچال بماند. مسخره اش می کردم. می گفتم نان خمیر شد درونش و می گفت، مزه اش به همین است.

من ادا در می آوردم و او با لذت، تکیه می داد به شیشه های گرم از تابش آفتاب و غذایش را می خورد. من به او پشت می کردم و او برای درآوردن حرصم، با صدا دوغ انتهای ظرف مانده را سر می کشید. من می خندیدم و او، دراز می کشید و می گفت حالا وقت خواب بعد از ناهار است.

ـ دوست نداری مادر؟

با صدای گیتی خانم، انگار از گذشته کنده شدم و ماشین زمان پرتم کرد همان جایی که بودم. وسط حیاط خانه ی توکلی ها. نگاه ها داشت رویم سنگینی می کرد

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

و نگاه پسر جدی اشان بیش تر، چقدر در فکر رفته بودم؟

- چرا..چرا خیلی خوشمزه است.

لبخندی زد و من، قاشقم را باز در ظرف چرخاندم. مواد بهم خوردند و دل من هم...با خاطراتش بهم خورد. طعم بی نظیری داشت. طعمی شبیه کودکی، شبیه بی خیالی....شبیه تابستان! ظرف ها که خالی شد، آماده بودم برای بلند شدن و کمک کردنشان در جمع کردن سفره اما، گیتی خانم، دست روی پایم گذاشت و مانعم شد.

- آقایون زحمتش و می کشن.

#پارت_98

نگاهش کردم. متعجب و حیرت کرده و او فقط لبخند زد. هردو مرد، دو سینی را برداشتند و به سمت داخل خانه حرکت کردند و مریم سادات، گره ی روسری اش را شل کرد. در حیاط، همیشه پوشش به سر داشت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ آخیش، من برم چای دم کنم با نبات. بعد آب دوغ خیار، خیلی می چسبه.

او هم داخل شد و من، به این فکر کردم چرا شبیه آدم های متدین دیگر نبودند؟ همان هایی که با دخترهایی شبیه من، بد رفتار می کردند. از خود می راندنشان و بعد، همه چیز در زندگی اشان مردسالارانه بود. که مردها کار نمی کردند، کمک نمی کردند، نمی خندیدند و دخترها، جسارت شیطنت در حصار خانه را نداشتند. تکیه زدم به تخت. مریم سادات، برادرش و حاج عباس با لبخند و یک سینی چای، از خانه خارج شدند. گیتی خانم با لذت تماشایشان کرد و من گردنم را کج کردم. می خواستم ببینم...یک عمر من غلط فهمیدم یا آن ها غلط بودند؟

سینی چای وسط تخت نشست. حاج عباس، خودش دانه دانه استکان های کمرباریک با آن کمربند آبی فیروزه دورشان را توی نعلبکی های مسی رنگ قرار داد، یک نبات شاخه ای با زعفران های چسبیده به دلش، می

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

انداخت تویش و بعد جلویمان می گذاشت. شوخی هایش، در حد سنش بودند. معقول...متین و پدرانه!

محمدبرهان، راحت و جدی با او حرف می زد. در سایه ی احترام و مریم سادات، گاهی شیطنت آمیز از بین حرف هایشان، دستاویزی برای اذیت پیدا می کرد. گیتی خانم، می خندید. با یک ناز زنانه می گفت حاجی...و حاج عباس، قشنگ نگاهش می کرد. سایه ی درخت ها، نور خورشید را نقطه نقطه روی موزاییک ها پهن کرده بودند. بوی گل های محمدی بلند شده بود و صدای چندپرنده ی کوچک که برای خودشان آواز می خواندند به گوش می رسید و من....من مبهوت این تصویر، این خانواده، این آرامش و این همه احترامشان مانده بودم. انگار یک نفر، بین خاکستری دنیایم، یک قلموی آغشته به رنگ سفید حل کرد. خاکستری ها، داشتند روشن می شدند.

توکلی ها عجیب بودند. خدایی را می پرستیدند که آن هارا از شادی منع نمی کرد. با علاقه بسم الله می گفتند قبل خوردن چای و غذا، بی جبر برای نماز ظهر بعد از استراحتی کوچک از جا بلند شدند. کنار همان حوض،

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

همان نقطه ی اتصال خانه اشان وضو گرفتند و بعد، با رویی گشاده به سمت داخل خانه حرکت کردند تا من در حیاط راحت تر کار کنم. توکلی ها، آدم های یک دنیای اسرارآمیز بودند. حاج عباسشان، با سنی قریب هفتاد، لباس آبی آسمانی می پوشید و کتی سرمه ای. گیتی خانم پیراهن هایش همه گل های رنگی داشتند. مریم سادات روسری های خوشرنگ و شاد به سر می انداخت و پسر ارشدشان...سفید بود. سفید مطلق یک رابطه ی حل نشده در مغز من! وقتی بلند شده بودم تا نقاشی را تمام کنم، فهمیده بودم چای را با نبات زعفرانی بعد ناهار دوست دارم و حتی...به طعم آب دوغ خیاری که همیشه ترانه را بابتش مسخره می کردم، علاقه مندم. همه ی اهالی این خانه در ذهن من یک نماد داشتند. نمادی که روی دیوارشان نقش بست و هنگامی که با خستگی، وقتی آفتاب داشت خودش را می کشید پشت کوه، به دیوار زل زدم....تمام شده و کامل دیدمش.

#پارت_99

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با لبخندی که مدت ها بود بعد از هیچ کاری روی لبم نمی نشست، رنگ ها و قلم هارا جمع کردم. دستان رنگی ام را شستم. رضایت خاطرم را بین ماهی ها نقسیم کردم و با صدا کردنشان، سعی کردم نشانشان بدهم، یکی از لذت بخش ترین طرح های زندگی ام را کشیده ام. محمدبرهان دیرتر از همه وارد حیاط شد. این بار قدر صبح چشمانش سرگردان مردمک هایم نبودند. باید به او و نگاهش، شب ها فکر می کردم. زیر سقف آسمان و در جوار ماه!

- وای مادر، این...خیلی خوشگل شده.

با لبخند از دیوار عقب تر ایستادم. همه اشان محوش بودند.

- سعی کردم شبیه همین جا باشه. همین حیاط...همین خونه و همین آرامشی که همیشه دارین. اون انگشتر فیروزه رو کنار حوض کشیدم به نیت شما حاج عباس. ظاهرا یه انگشتر جا مونده است اما، وقتی داشتین وضو می گرفتین، خودتون ایده اش رو توی ذهنم ساختین.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نگاه گرم و مهربان پدرانه اش با آن ابروهای سفید، قفل شد توی چشمان منی که انگار...خودم نبودم. با این همه رضایت خاطر از یک طرح، شبیه این روزهایم نبودم.

ـ اون چادر گلی آویزون روی شاخه ی درخت، به نشونه ی شما کشیده شد گیتی جون. دیدم چادرتون و امروز، روی شاخه آویز کردین و خب، اون قسمت از باغچه ی زرد که پر از پروانه است رو، به نشونه ی مریم سادات کشیدم.

نگاهشان تحسین برانگیز و کمی احساساتی شده مانده بود روی دیوار. صدایم، آرام گرفت.

ـ آقا سبحان رو با اون دوچرخه ی قرمز تکیه زده شده به دیوار به یادآوردم. ایشون من و یاد پسرای شلوغ می ندازن. اونایی که همیشه از صبح تا شب با دوچرخه توی کوچه می گردن.

صدای خنده ی حاج عباس بلند شد و گیتی خانم لب زد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ بچه بود یه دوچرخه این طوری داشت، همیشه هم ویلون کوچه بود.

لبخند من هم کمی عمق گرفت. کم تر از آنی که بشود به آن لقبی داد. سری تکان دادم و پاکت قلم هارا به دست یارگل و چشمان پربرقش سپردم.

ـ امیدوارم، راضی بوده باشین. با اجازه تون.

ـ یاقوت خانم؟

پاهایم ایستادند. با تعلل نگاهش کردم و او، همان جا مانده روی ایوان، با چشمانی شفاف از یک حس که انگار لااقل خودش شناخته بودشان، لب زد.

ـ من کدوم نماد و دارم توی این نقاشی دیواری؟

نگاهم سمت دیوار کشیده شد. سمت دو کبوتری که حالا، دوتا بودنش را چطور می شد توجیه کرد؟ نفس عمیقی کشیدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ شما مرد پروازین. نمادی بهتر از پرنده های سفید، براتون پیدا نکردم.

ـ چرا دوتا؟

انتظار نداشتم به رویم بیاورد. با این وجود دست و پایم را گم نکردم. آن سمت دیوار شازده کوچولو منتظرم بود. منتظر تا بگویم امروز، چه نگاهی از او دیدم و او، نصیحتم کند.

ـ شاید چون تنها پرواز کردن یه پرنده، شبیه تنها شنا کردن یه ماهی غریبانست.

گفتم، دست یارگل را چسبیدم و بعد آرام از دالان عبور کردم. همان نگاه عجیب و چسبنده ی گیتی خانم و حاج عباس و مریم به دیوار، کفایت می کرد به تمام این زحماتی که کشیده بودم و حالا، لااقل خانه اشان پررنگ و رو تر به نظر می رسید. قطعا هم نگاه برهان روی من، فراموش می شد از ذهنم.

@VIP-ROMAN

نگاهی که انگار داشت من را به پرواز کنارش دعوت می کرد.

****

****

#پارت_100

****

****

ـ مطمئنین لازم نیست ماهم بیایم؟

مامان، اشک های جمع شده در چشمش را با یک حرکت پاک و یک دست لباس دیگر، به چمدانش اضافه کرد.

ـ نه مامان جان. نیازی نیست.

نشستم روی تخت و کمکش کردم لباس هارا تا کند و کنار هم در چمدان مشکی رنگ بچیند. دایی بزرگش، شب قبل به رحمت ایزدی پیوسته بود و مامان، قرار

@VIP-ROMAN

بود همراه بابا و یزدان به تهران برگردند. هرچند که اصلیت همگی اشان به همین شهر برمی گشت اما در طول زمان تک تکشان مهاجرت کرده بودند به دل پایتختی که دلم برایش تنگ بود و از سویی....بیزار از دیدن خیابان هایش!

ـ یاشار که تا شب مغازه است. می مونه شام ناهار خودت و یارگل، یه چیزایی توی یخچال هست. حوصلت هم نکشید زنگ بزن از بیرون براتون بیارن. باشه مامان؟ گشنگی نکشین این سه روز.

انقدر از من قطع امید کرده بود که نگران بود از سر بی حوصلگی یارگل را گرسنه نگه دارم. لبخند تلخی زدم و شارژر را از روی پاتختی برداشته و روی وسایلشان گذاشتم. سینه ام می سوخت!

ـ نگران نباشین.

روسری مشکی رنگش را با نارضایتی روی میز اتو پرتاب کرد و با چشمان سرخ نالید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

- چقدر چروکه.

به سمت میز ایستاده ی اتو گام برداشتم و با کف دست، خیلی کوتاه قفسه ی سینه ام را مالش دادم.
صدای بابا از حیاط بلند شده بود که می گفت بهتر است زودتر حرکت کنند و یزدانی که سعی داشت، دکمه های پیراهن سیاه تنش را ببندد در خانه می چرخید.

- من اتو می کنم. شما وسایلتون و چک کنین.

با محبت صورتم را بوسید و من سیم اتو را به برق زدم. روسری ساتن را از پشت روی میز پهن کرده و با درجه ی کمی از حرارت، شروع به اتو زدنش کردم.
مامان داشت زیپ چمدان را می بست و خیلی آرام، اشک هایش را پاک می کرد. یزدان، وارد اتاقشان شد و بدون توجه به من به سمت چمدان رفت.

- تمومه مامان؟ ببرم؟
ماه و ماهی:
#پارت_101

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سر تکان دادن مامان، این مجوز را به او داد که با بلند کردن چمدان به سمت خروجی خانه حرکت کند.
روسری اتو شده را به سمت مامان گرفتم. تشکری کرد و آن را روی موهای کوتاهش انداخت و با گره زدنش، زیر چانه به سمتم برگشت.

ـ خیالم راحت باشه دخترم؟

جلو رفتم، صورتش را بوسیدم و گره ی روسری اش را مرتب تر کردم. نگران این درد شروع شده در سینه ام بودم و با این وجود، نمی توانستم ابرازش کنم.

ـ نگران هیچی نباشین. متأسفم بابت فوت دایی جهانگیر، از طرف ما هم تسلیت بگین.

رفتنشان را از روی ایوان حیاط تماشا کردم، آن هم وقتی یارگل از بازویم آویزان شده بود و با لب هایی به سمت پایین حالت گرفته، برایشان دست تکان می داد.
درهای حیاط که بسته شدند، نفسی عمیق کشیدم و با تکان دادن بازویم، وادارش کردم صاف بایستد. این

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زندگی، آن قدر نامردانه جلو می رفت که دلم می خواست او هم کمی محکم تر با اتفاقاتش برخورد کند.

- بیا بریم تو صبحانه بخوریم.

چشمان تازه از خواب بلند شده اش را دوخت توی نگاهم و با بی میلی لب زد.

- دلم تنگ می شه.

در حال داخل شدن، تنها لب زدم.

- فقط سه روزه.

پشت سرم داخل شد اما، جوابی به حرفم نداد. رفتنش را به سمت سرویس تماشا کردم و با تلی که دور گردنم انداخته بودم، تمام موهای کوتاهم را به سمت عقب جمع کردم. همه چیزهایی که برای یک صبحانه ی کامل نیاز بود در یخچال پیدا می شد. نان را قبل از هرچیز گرم کردم و شروع کردن به شکستن تخم مرغ های رسمی، در تابه ی نچسب و کوچک صورتی رنگ

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مامان. بوی ترکیبی کره و تخم مرغ، یارگل را به آشپزخانه کشاند و با چهره ای که کمی ظاهر بهتری پیدا کرده بود حین انداختن موهایش یک سمت شانه و بافتنشان، پشت میز قرار گرفت.

ـ نیمرو؟

سری تکان دادم. همان طور که دوست داشت، زرده را کمی نپخته برداشتم و ماهیتابه را جلویش قرار دادم. با چشمان گردش نگاهم کرد و من، نمی دانم چرا هنوز به یاد داشتم که او نیمرو را با فلفل سیاه دوست دارد و مامان همیشه منعش می کرد. ظرف فلفل را که سمتش قرار دادم، خوشحالی در چشمانش هویدا شده بود.

#پارت_102

پشت سرش قرار گرفتم و موهای نیمه بافته اش را از نو باز کردم و او حین لقمه گرفتن از صبحانه اش، زمزمه کرد.

ـ چه مهربون شدی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ سه روزه فقط...دلت و خوش نکن!

خندید، با شادی ای که دیگر ابدا اثری از غم و دلتنگی درونش نبود. موهایش را خودم بافتم...بافتم و به این فکر کردم کی انقدر بلند شده بودند و من، نفهمیده بودم. چندسال از زندگی را به ظاهر نفس کشیدم و در باطن، مرده بودم؟

ـ یاقوت؟

هومی در جوابش گفتم. خم شد سمت ماهیتابه تا روغن چکه کرده بین انگشتانش، میز را کثیف نکند. به طرز خوردنش لبخندی زدم و او، با دهان پر نجوا کرد.

ـ ناهار پیتزا خونگی بپزیم؟

بافت مویش را گره زدم و بعد، چرخیدم تا خودم هم پشت میز بنشینم. قفسه ی سینه ام، به شکل عجیبی داشت اذیتم می کرد. اذیتی که این بار که فقط من بودم و یارگل، نگران کننده به نظر می رسید. چای تلخ را

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جلوی خودم کشیدم و بدون شیرین کردنش، کمی نوشیدم.

ـ حالا تا ظهر!

ـ بعد مریم سادات جونم دعوت کنیم؟

کوتاه نگاهش کردم. برخلاف من، او با تمام تفاوت سنی عیانش با مریم سادات خوب ارتباط برقرار کرده بود. یک هفته بود که هیچ کدام از اعضای خانواده ی توکلی هارا ندیده بودم. درست بعد از تمام شدن نقاشی دیواری اشان، روز بعد گیتی خانم با یک ظرف شیرینی برای تشکر به خانه مان آمد و جلوی مامان، از هنرم تعریف کرد. بعد از آن ندیده بودمشان...نه خودش نه فرزندانش را!

ـ فعلا صبحانه بخور.

لقمه ی پروپیمان دیگری گرفت. صدای پرنده هایی که در حیاط پرواز می کردند واضح به گوش می رسید. چای را که تمام کردم بدون که این دست به سمت باقی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وسایل روی میز ببرم، از جا بلند شدم. خرده نان های روی میز را کف دستم ریختم و وقتی داشتم از آشپزخانه خارج می شدم زمزمه کردم.

- ببین قارچ داریم؟

#پارت_103

آخ جون بلندش، باعث شد لبخند بزنم. هرچند تلخ و هرچند غم آلود! چقدر شخصیتش داشت شبیه ترانه می شد. شاد و کودکانه با همه چیز برخورد می کرد و همین ها من را می ترساند. گوشه ای قابل دید در ایوان، نان های خشک را روی زمین ریختم و بعد عقب کشیدم. می دانستم دیر یا زود، پرنده ها به سراغش می آمدند. بابا از بچگی همیشه گفته بود نان های خرد شده ی سفره، سهم غذای پرنده هاست و من...این همه جان کندم که یادم برود چه بودم و باز همه ی خصوصیات گذشته در جانم زنده مانده بود.

- یاقوت، قارچ داریم فلفل دلمه نداریم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نفس عمیقی کشیدم. آسمان نیشابور امروز رنگ آبی اش زیباتر از همیشه به نظر می رسید.
- می رم می خرم.

- می خوای خودم برم؟

سرم را کج کردم تا ببینمش، وسط پذیرایی خانه ایستاده بود. دمپایی هارا از پا درآوردم و داخل شدم. تل را از دور سرم باز کردم تا کم تر به طرفین گوش هایم فشار وارد کند و تنها زمزمه کردم.

- نیاز نیست.

آماده شدنم، خیلی هم طول نکشید. کیف پولم را بین دستانم جا به جا کردم و خم شدم تا کتانی هایم را بپوشم. صداهای آشپزخانه نشان می داد در حال جمع کردن میز است و همین خیالم را راحت می کرد که قرار نیست همه ی کارهای این سه روز، روی دوش من بی حوصله ی سرگردان باشد. در خانه را که پشت سرم بستم، سعی کردم به یادبیاورم باید از کدام سمت بروم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نزدیک ترین فروشگاه تره بار به خانه، در خیابان اصلی بود.
ده دقیقه ای بیش تر طول نکشید که به مکان مورد نظرم رسیدم. سعی کردم فلفل دلمه هایی رنگی بردارم. هرچقدر هم می گفتم دلم با رنگ ها قهر کرده، باز چشمم دنبالشان می دوید. از این خرید راضی بودم. رنگ سبز و نارنجی و زرد فلفل ها، سرحالم آورده بود و برای برگشتن و درست کردن سفارش یارگل، تشویقم می کردند.

با پاکتی که فقط سه تا فلفل دلمه ی متوسط داخلش بود وارد کوچه شدم اما قدم هایم، خیلی نتوانستند سرعت بگیرند. دردی زهردار که وسط سینه ام نشست و با ایستادنم هم از بین نرفت، باعث شد چشمانم را آرام ببندم! دستم را به دیوار تکیه بدهم و بعد...با شدت گرفتنش، آرام از سمت کمر خم شوم. این درد...آشنا بود و من، خوب می دانستم از کدام منشأ بی درمانی نشأت می گرفت. لب هایم را زیر دندان کشیدم و با نگاهی تار شده، آرام آرام سر خوردم پای همان دیوار و صدایی آشنا...محکم و سفید...نشست پشت پلک های

@VIP-ROMAN

بسته شده از سر دردم! وقتش نبود! لااقل در حضور او وقتش نبود.

ـ خانم یاقوت؟

چشمانم را به سختی باز کردم، درد شبیه سوزن های ریز داشت در جانم فرو می رفت و من در دید تارم، او را دیدم...با گام هایی بلند که در نیمه باز خانه را رها کرده و به سمتم می آمد. شبیه یک حرکت آهسته از مردی که می توانستم، صدایش را از زیر آب....در کنار ماهی ها بشنوم!

#پارت_104

گام برداشتنش شبیه یک خیال بود. پیش چشمان سست و پردردم، انگار خیالی داشت قدم می زد، می دوید و بعد، در هوا قرار می گرفت. صدایش اکو پیدا کرده بود. انگار سرم را زیر آب کرده باشند و کسی از بالای آب، هی صدایم کند. هی لب باز کند و هی زمزمه کند"
یاقوت" احوال ماهی هارا داشتم. ناجی ام اما، آن بالا بود! روی آب! مقابلم خم شد. دیدمش و ندیدمش....قلبم

@VIP-ROMAN

داشت فشرده می شد و من از سر درد، حس هایم را فراموش کرده بودم. درکی از اطراف نداشتم و منتظر بودم ببینم، کی قرار است این حمله هم رد شود. پنجه هایم از فشردن سینه ام، خسته شده بودند و او، باز با آن صدای اکو شده ی ناواضح در گوش هایم داشت صدایم می کرد "یاقوت"

تمام شد! درد، همان طور که یک باره حمله کرده بود یک باره هم تمام شد و بعد، من ماندم و سری که از آب انگار بیرون کشیدند و هوایی که محکم وارد سینه هایم شد. حالا صدایش، به اندازه ی تصویرش واضح شده بود.

ـ خانم یاقوت؟

نگاهش کردم. نگران، اخم آلود و بهم ریخته، زل زده بود به صورت من...چشمانم را سوق دادم روی زمین، روی فلفل دلمه ی زردی که از پلاستیک بی رنگش، بیرون افتاده بود و نزدیک پای او قرار داشت. رد نگاهم را دنبال کرد. فلفل را از زمین برداشت و داخل پاکت قرار داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

- می تونی راه بری؟

مفرد شدنم، برای پسر حاج عباس توکلی، یک طورهایی عیب محسوب نمی شد؟ ضعف داشتم اما کوتاه سر تکان دادم و او، ایستاد.

- پس یاعلی!

دستم روی دیوار خشک شد. نگاهم را بالا کشیدم و او از همان بالا، طوری نگاهم کرد که انگار پاهایم به جای مغز از چشمان او فرمان گرفتند. صاف تر ایستادم و پنجه ام، از روی سینه ام آرام رها شد. سازش...ساز ناکوک بود!

- آروم حرکت کنین.

با جهت دستش، گام های کوچک و آرام برداشتم و نفهمیدم چرا به خانه ی خودشان داشت راهنمایی ام می کرد. هرچند، این طور بهتر هم بود. نمی خواستم یارگل با دیدن صورت به حتم رنگ پریده ام، بترسد و

@VIP-ROMAN

دل کوچکش بلرزد. در خانه را که بست انگار امان نامه گرفت از نگاه های همسایه ها که خیلی نرم دستش را دور بازوی من پیچید و من، باز هم نگاهم شبیه بچه ای مبهوت چسبید روی ته ریش حالت داده شده اش.

- بیا بشین این جا!

#پارت_105

کنار حوض من را نشاند. خودش هم خم شد و شیر آب را باز کرد.

- دست و روت و بشور یکم حالت جا بیاد، می رم برات یه شربت شیرین درست کنم رنگ و روت برگرده.

آن قدر جدی و بی انعطاف گفت که نتوانستم نه ای بیاورم، با چشمان سرگردانم رفتنش را دنبال کردم و بعد به سکوت خانه فکر کردم. کسی خانه نبود؟ صدای آبی که داشت از شیر بیرون می رفت، باعث شد گیج

@VIP-ROMAN

بچرخم و بعد، خم شوم. دو مشت آب روی صورتم ریختم و با بالا آمدن نفسم، آن قطره اشک گوشه ی پلک چپم را پاک کردم. انگار که نه خانی آمده و نه خانی رفته. زشت بود برایم که از یک حمله ی آشنا، این طور وحشت کنم و اشک بریزم؟ خروجش از خانه، با صدا همراه بود. صورت خیس از آبم را بین پر شالم پنهان کردم. چشمانم را هم محکم فشردم تا آن قطره هایی که جنسشان از آب شیر نبود را پاک کنم. لعنتی ها وقت گیر آورده بودند.

- این و بخور.

شال از بین دستانم سر خورد پایین، لیوان خنک عرق کرده را به سمتم گرفت و من، به جای دست جلو بردن کوتاه لب زدم.

- کسی خونه نیست؟

نفس عمیقی کشید. محمدبرهان توکلی، آدم عجیب و غریبی بود. بین آدم هایی که همیشه قاضی زندگی شان بودم، یک مثال نقض و سرکش به نظر می آمد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ نه!

سری تکان دادم. یعنی حالا وسط خانه ی رنگ های توکلی، من و او تنها بودیم؟ گرم بود هوا اما تن من لرزید و لیوان خنک را با دستانم گرفتم. بیش تر یک چای گرم نیاز بود تا این حال یخ زده را آب کند.

ـ این بار اول نبود.

نگاه یخ زده ام، روی صورت گرمش آب شد. به جای این که بپرسم چه چیزی بار اول نبود، به نیم رخ درهم مردانه اش که روی سکوی حوض نشسته بود دل دادم. یک صورت استخوانی زاویه دار. ته ریش، ابروهای پرپشت درهم تنیده و چشمانی...پر از سیاه چاله های اکلیلی!

ـ قبلا هم دیدم دستتون رو، روی سینه گذاشتین و حالتون بد شده. اون شب توی حیاط خونه تون، اون روز روی نردبوم که نهایتا منجر به افتادنتون شد و امروز...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرم را گیج تکان دادم. بوی عطرش، شبیه چوب بود. شبیه شمال...شبیه یک کلبه ی باران خورده در دل یک جنگل! عمیق نفس کشیدم. حرف هایش را نمی فهمیدم و این دلیلش، چه بود؟

#پارت_106

ـ مفرد یا جمع؟

با همان اخم هایش نگاهم کرد. او را مهربان دیده بودم و فقط وقت درگیری احوالش این طور اخم بهم می بافت و گره هایش، ماهرانه نبودند؟ بودند...دنباله ی حرفم را نگرفتم، نمی خواستم به ضمیر های شناورش، مستقیما اشاره ای کنم.

ـ ممنون برای کمکتون! فکر کنم باید برم.

ـ بشینین لطفا!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لحن عامرانه اش، نگاه شوکه ام را گره زد بین چشمان عمیق و پرحرفش، چشمانی که انگار سرگردان کلمات بودند.

- دکتر رفتین؟

- برای چی؟

ناباورانه سری تکان داد.

- برای این حالتون! امروز...

پریدم بین حرف هایش، اگر می فهمید دختر کنار دستش، لب به چه چیزهایی می زند دیگر حتی بعید می دانستم توکلی ها من را در خانه اشان راه بدهند.
احتمالا، بعدش حتی آن انگشتر یاقوت را هم از دست خارج می کرد.

- خوبم. مشکلی نبود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اخم هایش افسوس خوردند به حال کله شق بازی ام و من، سعی کردم لبخند بزنم. لیوان شربت نیمه خورده را، لبه ی حوض قرار دادم و بعد، با مکث ایستادم. حالم...کمی بهتر شده بود و جز دردی خفیف، چیزی باقی نمانده بود تا نگرانش بشوم. خم شدم سمتش، کتار پایش پاکت فلفل های رنگی بود و من باید برشان می داشتم.

ـ مریم سادات برای ناهار برمی گرده؟

به جای جواب، در نهایت آن هم وقتی متفکر و عجیب نگاهم می کرد سری تکان داد و من لب زدم.

ـ بگین بیاد پیش ما! قراره پیتزای خونگی برای یارگل درست کنم و خوشحال می شیم پیشمون باشه.

دستش را بین موهای پرپشتش فرو برد و آن هارا عقب کشید. ذهنش درگیر بود و من، می فهمیدم و کاری از دستم برنمی آمد. یک گام به عقب برداشتم و خانه ی ساکت توکلی هارا از نظر گذراندم، حتی نقاشی ام را

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_107

هم و بعد، فکر کردم چقدر خوب است آدم ها وقتی مردند یک چیزهایی برای بقیه به یادگار بگذارند تا هیچ وقت فراموش نشوند. بوی گل محمدی پررنگ شده بود.

ـ ممنونم بابت کمکتون!

ـ خانوادت رفتن سفر؟

او از کجا می دانست؟ با استفهام نگاهش کردم و او، آرام بلند شد. چرا خسته به نظر می رسید؟

ـ صبح که از فرودگاه برگشتم دیدم دارن حرکت می کنن.

پس علت خستگی اش همین بود، تازه از فرودگاه برگشته بود خانه و به یقین، پرواز خسته کننده ای

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

داشت. با علامت سر سوالش را تأیید کردم و او، یک طوری نگاهم کرد که احساس کردم، خودم را گم کردم.

ـ حالت اگر دوباره بد شد، به یارگل بگو خبرم کنه.

اشتباه نمی کردم، او نگرانمان بود. نگران حال من و تنهایی امان. بی حرف فقط نگاهش کردم و بعد، او نفس عمیقی کشید. به کیسه ی در دستم چشم دوخت و با یک نگاه کدر شده، چشمانش را دوخت توی نگاه فراری من که دل دل می زد عقب عقب برود، برود و خودش را از این حس بی پدر ایجاد شده و سرگردان در قبرستان قبلش، پنهان کند. وقتی از خانه ی توکلی ها بیرون زدم، هنوز عطر چوب های جنگل توی بینی ام بود و نگاه او چسبیده به گام هایم!

به برگ های انگور یاقوتی رسیده روی دیوار کوچه چشم دوختم و بعد، به نگاه نگرانش فکر کردم. پسر حاج عباس، قشنگ نگران می شد و من، دلم برای این نگرانی...سر خورده بود جایی وسط حوض آبی لاجوردی خانه اشان!

@VIP-ROMAN

****
****

- یاقوت به نظرم آماده ان!

با مریم سادات، خم شده بودند جلوی شیشه ی فر تا محتویاتش را ببینند و من، در حال دست کردن دستکش های مخصوص، کوتاه و خسته زمزمه کردم.

- بیاین کنار!

مریم سادات صاف ایستاد، موهای لختش را روی شانه ریخت و به سمت میز غذاخوری حرکت کرد، یارگل اما فقط کمی تنش را جا به جا کرد و ماند تا نتیجه ی کار گروهی مان را ببیند. در فر را بازکردم و به

#پارت_108

پیتزاهای طلایی رنگ، چشم دوختم. به نظر...عالی شده بودند. فر را خاموش کردم و سینی داغ را، با کمک همان دستکش ها بیرون کشیدم.

@VIP-ROMAN

ـ چقدر هوس انگیزه.

یارگل، حرف مریم سادات را تأیید کرد و من در بشقاب های مخصوصشان، پیتزاهارا قرار دادم تا برشان بزنم. بوی برخواسته ی پنیر آب شده، اشتهایم را کمی تحریک کرده بود. بیش تر از آن اما بی حال بودم. قرص هایی که برای برنگشتن آن حال مزخرف وسط کوچه خورده بودم هم باعثشان بود.

ـ دستت درد نکنه خانم.

لبخندی زدم. از تشکر کردن های زیاد، خوشم نمی آمد. دلم می خواست راحت باشد و این راحتی را با رفتار راحتم، از او خواسته بودم. اولین برش را که گاز زد، چشمانش برق زدند.

ـ تو باید یه فست فود بزنی. بی نظیره.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به ترکیب رنگ فلفل های رنگی و سایر مواد خیره شدم. رنگ زرد، همان رنگی بود که پیش پای او قل خورده بود و با دستان او، به پاکتم برگشت خورده بود.

ـ نوش جان!

ـ محمدبرهان ما هم، خیلی پیتزا دوست داره. جای داداشم خالی!

لقمه در گلویم سنگ شد و پیتزای بین دستانم، آرام پایین افتاد. نگاه غمگینم، گره خورد روی بشقابم و بعد...به عطر چوب فکر کردم، به یک نگاه نگران و یک دست که رگ های درختی شکلی داشت. چرا نمی شد حتی یک ثانیه از ذهنم بیرون برود؟ پسری بیاید و بنشیند وسط سر من، محال بود همیشه و حالا...محمدبرهان توکلی، این وسط داشت جولان می داد و من، عاجز از رها کردن فکرش.

ـ می دم براشون ببری.

@VIP-ROMAN

مریم سادات تشکر آمیز خندید و من، بی اشتها به پیتزاهایم زل زدم. شاید بهتر بود چندروزی بعد برگشت مامان و بابا، می رفتم تهران...به تنهایی و برای برگرداندن یاقوتی که سخت ساخته بودمش. یاقوتی که فکر های رویاپردازانه نداشت و با رنگ ها می توانست قهر بماند. این یاقوت تغییر کرده و نرم شده، داشت حالم را بهم می زد.

- راستی یاقوت جون!

سرم را بالا کشیدم و نگاهش کردم.

- وسطای آبان تولد برهانه، می خوام به عنوان هدیه یه نقاشی از پرتره اش رو بهش بدم. می تونم بهت سفارش بدم؟ البته به شرط هزینه.

کف هردو دستم را، روی میز گذاشتم و با فشار پاهایم به زمین، صندلی را عقب کشیدم. صدای ناهنجارش، باعث شد یارگل و مریم سادات شوکه نگاهم کنند و من، به سختی لبخندی زدم. یک طوری بوی جنگل زیر

@VIP-ROMAN

بینی ام بالا زده بود که انگار، محمدبرهان همین جا بود. درست وسط همین اشپزخانه.

ـ باشه، یه عکس بهم بدین براتون انجام می دم. آب نیاوردم.

دلیل بلند شدن ناگهانی ام را آب نطلبیده توجیه کرد و نگاه مهربان مریم سادات، انگار قسم خورده بود من را خودم بکند. خود خود همیشه ی قبل از آن روز نحس!

ـ مرسی قربونت برم.

سری تکان دادم، با لبخندی مصنوعی و بعد...به این فکر کردم، کشیدن یک پرتره با داشتن یک عکس از او همراه می شد و این ارزش نداشت؟ بطری آب را از یخچال بیرون کشیدم و سر خودم جیغ کشیدم. داشتم واقعا برای داشتن عکسش، لحظه شماری می کردم؟ مریم سادات صدایم کرد. بطری را روی سطح میز قرار دادم و او، پرشیطنت لب زد.

@VIP-ROMAN

- بهترین عکسش و بهت می دم تا بکشی.

خدا باید به خیر می گذارند! با قلب من و عکس او و احوالش و بوی چوب و جنگل....خدا باید به خیر می گذراند!

قلبم از همین حالایش، داشت تند می زد و من، از این حالش، می ترسیدم!

#پارت_109

یارگل خوابیده بود! آن قدر تمام روز را با مریم ساداتی که هم پایش، به احساسات نوجوانی برگشته بود شیطنت کرده بودند که ساعت یازده نشده، چشمانش سنگین شد. بعد من ماندم و یک خانه ی تاریک و یک اتاق با سکوتی که همیشه آرزویش را داشتم. روز خسته کننده ای نبود. برعکس...بعد سال ها، در یک جمع دخترانه ام حالش خوش بود. زندگی کرده بودم. از چیزهای دم دستی که برای هردختر جوانی جذاب می بود حرف زده بودیم، شام را با همکاری هم پختیم و مریم سادات، بعد از جمع کردن میز رفته بود. خستگی

@VIP-ROMAN

ام، آزاردهنده نبود وقتی در مجموع روز خوبی را گذرانده بودم و حالا، فقط همان عطش لعنتی ام برای رفتن سراغ بطری ها داشت آزارم می داد.

نمی خواستم بنوشم. لااقل امشبی که تنها بودیم و یارگل، جز من کسی را در خانه نداشت نمی خواستم بنوشم. برای همین، دلم هوای گذشته را کرد و بین کارتون وسایلی که هیچ وقت نمی خواستم بازشان کنم و همان طور بسته در کمد دیواری جا داده بودم، دنبال اثری از خودم...از یاقوت...گشتم و رسیدم به ساز دهانی سرمه ای رنگ کلاسیکی که، هدیه ی ترانه بود. برای تولد پانزده سالگی! با دیدنش لبخند محوی زدم. دست که رویش کشیدم، انگار صدای آدم های حاضر در آن سال و آن مهمانی تولد توی گوشم زنگ زد.

" چه هدیه ی لوکسی...بابا ترانه این مگه ساز زدن بلده؟...چه خاله ی لارجی، به نظر گرون میاد....یاقوت یه فوت کن توش ببینیم بلدی اصلا؟....ای بابا، بده بینیمش خب خسیس خانم...خوشگله...مبارکت باشه...."

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صداها رفتند. من ماندم و تاریکی و سازدهنی بین دستانم و یک لبخند محو و تلخ! بلند شدم، روی تخت نشستم و ساز را محکم بین دست هایم گرفتم. هنوز چیزهایی در خاطرم بود. چسباندمش به لبم و همین که شروع کردن به جا به جا کردن دستم زیر ساز و دمیدن درونش، صدایی ملایم و دلنشین، اتاق را پر کرد. چشمانم را بسته نگه داشتم. دوقطره اشک هم از گوشه اشان چکید که به روی خودم نیاوردم!

زدم و وقتی نفس کم آوردم، دستانم پایین افتادند. با حسرت نگاهش کردم. چقدر تلخ بود این واژه ی مرگ و ابدی نبودن و نیستی. چقدر بد بود که آدم ها می رفتند اما یک سری چیزها از خودشان به جا می گذاشتند. ساز را کنارم انداختم و به رعشه ی دستانم چشم دوختم.

ـ امشب نه!

به خودم تشر رفتم. گفتم امشب نه ولی، دستانم بیش تر لرزید. من...معتاد آن لعنتی ها شده بودم. ضربه ای به پیشانی ام کوبیدم و بلند شدم تا به آشپزخانه برگردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

باید یک لیوان آب خنک می خوردم تا هوایش از سرم بپرد. به جای یک لیوان، دو لیوان خوردم و همه چیز موقتی بود. خونم، داشت التماس می کرد برای ذره ای الکل! وارد ایوان تاریک خانه شدم. برق ایوان خانه ی توکلی ها هنوز روشن بود. نورش تا این سمت هم می آمد و همین کفایت می کرد تا من اطرافم را ببینم. باد به صورتم خورد و من، کمی آرام تر شده نشستم روی اولین پله ی متصل به ایوان و سرم را تکیه دادم به نرده های خنک!

#پارت_110

ـ امشب سراغتون نمیام.

و بعد، پاهایم را آرام بالا کشیدم. جمعشان کردم توی شکمم و اجازه دادم باد، برقصد بین موها و افکارم. بیست دقیقه بعدش اما، دیگر نه باد اثر داشت و نه آب خنک! دستانم یک طوری می لرزیدند که ترسیده بودم. آن قدر زیاد که موقع بیرون کشیدن شیشه ها، از این همه سردرگمی اشک ریختم و برای یارگل، نگران ماندم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اگر امشب...همین امشب بلایی سرم می آمد، یارگل تک و تنها چه می کرد؟

نتوانسته بودم به عهدم وفادار بمانم!

****

****

****

{ماه خسوف می کند}

نشسته بود در ایوان خانه و بین روشنی نورهای ایوان، به حیاط بزرگشان خیره بود. چشمانش ظاهرا توی حیاط می گشتند و ذهنش، بی قرار و کلافه، در یک نقاطی سرک می کشید که خودش هم از شلوغی اش حیرت کرده بود.

این روزها، حالش...حال عجیبی بود. محمدبرهانی شده بود که هرگز نبود. عادت نداشت به فکر کردن و توی خود فرو رفتن های طولانی، به چشمان یکی اندیشیدن و خواب کسی را دیدن، آن هم شب های متوالی!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دنیایش آرام تر و ساده تر از چیزی بود که همچین چالش هایی را از سرگذرانده باشد. همیشه ذهنش فقط یک چیز بود. پرواز و پرواز و پرواز! آسمان، پریدن، ابرها...هرچیزی که آن بالا پیدایش می شد هیجان زده اش می کرد و از زمین، زمینی که وقتی اوج می گرفت حقیر به نظر می رسید دل بریده بود. حالا...یکی از دل همین زمین، از زیر خاک...شاید از اعماق آب، هیجان زده اش می کرد. آرنج های دستانش را روی زانو قرار داد و به حوضی که از این بالا، شبیه یک شش ضلعی لاجوردی با رنگ های پراکنده ی آب رنگ به نظر می رسید چشم دوخت.
یاقوت...دختر همسایه...نقاش خاکستری...هیجان زده اش کرده بود!

محمدبرهان، با خودش صادق بود. دخترک، یک چیز زمینی عجیب در چشمانش داشت که بال پروازش را می بست. نگاهش می کرد و بعد...دلش حامیانه برایش می کوفت! دستش را بین موهایش کشید و اخم هایش را بهم پیوند زد. تصویر چهره ی رنگ پریده اش وقتی پای دیوار سرخورده بود از سرش بیرون نمی رفت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

هی توی دیواره ی ذهنش، شبیه یک توپ کوبیده می شد و برمی گشت و باز...روز از نو و روزی از نو.

#پارت_111

نگرانش شده بود و این را هرگز نمی توانست نفی کند. با همان اخم های درهم، سری تکان داد و بعد دستش از روی موهایش، سر خورد روی قفسه ی سینه اش!

قلبش، شبیه همیشه می زد. همان ریتم معمولی...چشمانش را بست و سرش را تکیه داد به پشتی صندلی راحت درون تراس! پس چرا حس می کرد یک چیزی توی سینه اش غلط می جوشد؟ یک چیز نادر و کشف نشده. یک چیزی که توی آسمان تجربه اش نکرده بود.

ـ داداش؟

تکان سختی خورد. مریم سادات، از در نیمه باز وارد بالکن شد و برهان، کلافه نفسی از سینه بیرون فرستاد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ جانم؟
ـ می گم می شه به مامان بگی، من شب برم پیش یاقوت و یارگل؟

اخم هایش درهم گره خوردند. کمی به جلو خم شد و از حالت راحت لمیده اش درآمد.

ـ شما که تازه اومدی!

سر خواهرش تکانی خورد و برهان، حس کرد عطر تن آن دختر خاکستری احوال، به لباس های خواهرش چسبیده. عمیق نفس کشید و با اخمی، خودش را سرزنش کرد. انگشتر یاقوت را در انگشتش چرخاند و مریم سادات، جلوتر آمد.

ـ یکم حس می کردم حالش خوب نیست. گفتم شب نترسن یه وقت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چندثانیه چشمان مریم را کاوید و بعد، انگار یکی پشت گردنش را محکم گرفت و فشرد. تنها بودند...چرا فکر نکرده بود ممکن است دخترها بترسند؟ آرام ایستاد. حالا قلبش به جای عادی زدن، شبیه طبل می کوبید.

ـ تو برو، من با مامان حرف می زنم.

لبخند مریم سادات را نماند تا تماشا کند، وارد اتاق شد و بعد از آن جا، به سمت پذیرایی حرکت کرد. پدرش خواب بود و محمدسبحان، شب را قرار بود خانه ی یک دوست سر کند. گیتی را طبق معمول همیشه حین تمیزکردن آشپزخانه پیدا کرد و بی صدا پشت سرش قرار گرفت.

ـ گیتی خانم؟

سر مادرش چرخید و برهان به چهره ی ترسیده اش لبخندی زد.

ـ قربونت برم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_112

دست گیتی، نشست روی قلبش...نفس بلندی کشید و بعد، از آن اخم هایی روی صورتش نشست که بیش تر شبیه نازکشیدن های مادرانه بود.

ـ ترسیدم محمدم!

شانه ی مادرش را فشرد، لیوانی از آب چکان برداشت و زیر شیر آب قرارش داد و بعد، به سمت گیتی دراز کرد.

ـ مریم سادات داره می ره پیش دخترای همسایه. گفتم بهتون خبر بدم.

ـ مریم الان برگشت که!

اشاره کرد تا گیتی آب را بخورد و بعد، کوتاه و عادی لب زد.

ـ تنهان. می ره یه وقت مشکلی نداشته باشن!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سر تکان دادن فکری مادرش را با نگاهش دید اما...سوالی نکرد. ترسید از احوال پریشانش چیزی روی زبانش سبز شود. با دیدن مریم و چادر رنگی افتاده روی سرش، اشاره کرد صبر کند و بعد آرام از کنار گیتی گذشت. همراه هم پا به حیاط گذاشتند. کوچه خلوت بود و برهان، آن قدر صبر کرد تا زنگ دری که خواهرش فشرده بود...با آن تأخیر نگران کننده باز شد و همین که مریم سادات داخل رفت، نفس عمیقی کشید. موهایش را چنگی زد و زیر سایه ی ماه، نشست درست کنار حوض! دوست داشت سرش را زیر آب فرو ببرد. آن قدر که نفسش بگیرد و این حرارت، این التهاب و این آشفتگی از جانش دور شود.
یک لحظه پیش چشمش نگاه سرد دخترک بود، یک لحظه ی دیگر پاهای کوچکش و بعد، صدایش. صدایی که با همه ی سردی اش، لطیف بود. شبیه یک پارچه ی حریر خنک که روی بندی آویزان است و با باد، می رقصد. چشمانش را فشرد. خستگی هایش شبیه سوزن، توی نگاهش فرو رفته بودند و همین که قصد کرد داخل خانه برگردد، صدای ضربه هایی که به در می خورد مانعش شدند. با حفظ اخم هایش و سریع

@VIP-ROMAN

خودش را به در رساند و به محض باز کردنش، مریم سادات را دید با یک چهره ی یخ کرده و اشک آلود.

- مریم؟

صدایش، می لرزید. رعشه به جان خواهرش افتاده بود انگار.

- یاقوت!

برهان به حرکت لب هایش زل زد و بعد، حس کرد باز یکی پشت گردنش را فشار داد. وقتی عصبی می شد این حس درونش جان می گرفت. سعی کرد به احتمالات منفی و حال بد صبح دختر، ابدا فکری نکند.

- یاقوت چی؟

#پارت_113

به جای جواب دستش توسط انگشتان یخ او کشیده شد و تنها فقط فرصت کرد در را پشت سرش ببندد. وارد

خانه که شدند، تمام مسیر حیاط تا خانه را با نگرانی دوید و مریم سادات، چادرش را همان وسط راه رها کرد. با دیدن یارگل ترسیده و لرزانی که پشت در یک اتاق، نشسته بود و در خودش جمع شده بود پاهایش از سرعت باز ایستادند و باز مریم سادات بود که به دادش رسید. با اشک و فریاد.

ـ برهان بیا تو، باید کمکم کنی ببریمش بیمارستان.

گیج بود. گیج و بهت زده! بیمارستان؟ فقط توانست با گام هایی تند دنبالش برود و توی اتاق که رسیدند انگار همه چیز چرخید و شبیه یک سیلی روی صورت برهان فرود آمد. یاقوت بود که آن طور داشت کنار در باز سرویس، عق می زد و در خود می پیچید؟ مریم سادات پشتش قرار گرفت، کمر دخترک را مالش داد و یاقوت، نفسش بالا نمی آمد انگار از عق زدن های پی در پی و همین وسط...چشمان برهان نشست روی بطری های پهن شده وسط اتاق!

مبهوت ماند، اتاق چرخید دور سرش و بعد چشمانش بسته شدند.

@VIP-ROMAN

دنیای دخترک، خاکستری که نه...سیاه بود و این بار انگار قلب برهان، نکوبید. نه عادی و نه طبل آور. آرام آرام از حرکت ایستاد و صدای عق زدن ها و تصویر آن بطری، شد پس زمینه ی افکارش. افکار زشت و زننده و سرگردانش. مشتش، گره خورد یک جایی وسط سینه و قلبش و بعد، با تشر بعدی مریم چشم باز کرد.

ـ داداش؟

اخم آلود و ناامید جلو رفت و بعد، صدایش در نمی آمد انگار. حالا فقط دخترک بود که بی پوشش، با موهایی کوتاه و لباسی بی آستین از عق زدن ها رها نمی شد. حالش بد بود. مشتش هم باز نمی شد. خم شد کنارش و مریم سادات، تند و بی وقفه لب زد.

ـ باید برسونیمش بیمارستان. چیزی نیست بشه توی خونه حلش کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دستان برهان به سمت او دراز شدند، چشمانش را محکم تر بست و مریم سادات مبهوت زمزمه کرد.

- برهان؟

یک دستش زیر تن دخترک نشست و دیگری پشت کمر تا شده اش. مریم سادات باز صدایش کرد، بوی استفراغ در بینی اش چسبید و بعد، بوی گند آن لعنتی ها. سر خودش فریاد کشید که حالا وقتش نیست عصبی شود و سپس یا علی آرامی گفت. دخترک فقط عق می زد، وگرنه چیزی برای بیرون آمدن از معده اش دیگر نبود. برهان بلندش کرد و یاقوت، رمق انگار از تنش رفت.

- داداش؟

#پارت_114

بی اعتنا به صدای خواهر مبهوتش، تن یخ و ظریف دختر را روی تخت قرار داد و کوتاه زمزمه کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ تو پرستاری، تلاش کن بدون رفتن بیمارستان حل بشه. با این همه الکلی که خورده...براش دردسر می شه.

صدایش نلرزید اما، بم شده بود. انگار هوارها و فریادهایش را گم کرده بود وسط این صدا و فقط خیره بود به چشمان بسته و تن لرزیده ی دختر. به موهای خیس چسبیده به اطراف صورتش و بعد، سیب گلویش محکم تکان خورد. داشت چه کار می کرد؟ داشت این دختر با خودش چه کار می کرد؟

ـ من...من می گم ببریمش بیمارستان اما، باشه...سعی می کنم خودم حلش کنم.

سرعت مریم سادات در خروج از اتاق، اجازه داد آرام سرش پایین بیفتد و پر درد، دست پشت گردنش بگذارد. حتی نمی خواست باز به آن بطری ها نگاه کند. یادش افتاد روزی که تا پارک تعقیبش کرد، مرد جوان و بسته ی دستانش...چشمانش را آن قدر محکم فشار داد که به درد افتادند و او، بیش تر گردنش خم شد. از سر درد و از سر حماقت این دختر.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ آخ...آخ...آخ خدا!

درمانده بود نگاهش وقتی باز چسبید به صورت بی رمق دختر و ناله هایش را شنید. باز دستش مشت شد. همان دستی که تنش را لمس کرده بود و این بار، سرچرخاند. بی قرار...مستأصل و با بغضی مردانه.

ـ وَ قَدْ نَزَلَ بِي يَا رَبِّ مَا قَدْ تَكَأَّدَنِي ثِقْلُهُ وَ أَلَمَّ بِي مَا قَدْ بَهَظَنِي حَمْلُهُ {خدایا بر من چیزی وارد شده که سنگینی آن مرا به رنج انداخته است و مرا به درد نشانده و به دشواری انداخته است. }

دستش روی صورتش نشست. حس سنگینی وسط قفسه ی سینه اش، شبیه سنگینی ناباوری بین چشمانش بود وقتی لب زد.

ـ خدا...خدا...

#پارت_115

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مریم سادات، سعی داشت شربت آبلیمو به خوردش بدهد و او، پشت به آن ها رو به پنجره ایستاده بود. حیاط خانه اشان از این جا دیده می‌شد و برهان، با اخم هایی درهم فکر می کرد چندبار دخترک از این نقطه نگاهشان کرده؟ عق زدن های یاقوت تمام شده بودند اما، اشک های یارگل نه. حالا جرأت کرده بود که وارد اتاق شود و پایین تخت خواهرش بنشیند و هق بزند. ترسیده بود...برای بار چندم خواهربزرگ تر باعث ترس خواهر کوچک تر می‌شد؟

نفسش داغ کرده بود. اگر می توانست اطمینان حاصل کند که دخترها از پس خودشان برمی‌آیند، از خانه بیرون می رفت. نیاز داشت به باد...آب...خاک...هر عنصری که ذره ای این آتش را می توانست خاموش کند. دستی به پیشانی داغش کشید و برگشت. دیگر نه دلش می‌خواست به آن بطری ها نگاه کند و نه دیگر به اشک های مظلومانه ی یارگل. چیزی وسط سینه اش می جوشید و نگاه پراخمش را می انداخت توی سر دختر دراز کش شده. دختری که عرق داشت و بی حال، خوابیده بود. چشمانش در یک آن سرخوردند روی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ورقه های پراکنده ی روی میزش و بعد، چندگام کوتاه برداشت. حواس یارگل و مریم سادات تماما به اوی ناهوشیار بود و برهان سعی داشت خودش، حواس خودش را از بازوهای برهنه ی او و حال پریشانش پرت کند. انگار کسی دلش را توی مشتش می فشرد. دستانش برگه هارا بالا کشید. چندطراحی بود که بین تاریک و روشن اتاق، خیلی واضح نبودند اما...یک آن حرکت دستانش متوقف شد و حیرت زده، به طراحی یک دست چشم دوخت. دستی با طرح انگشتر سرخ یاقوت!

دست، آن قدری شبیه به انگشتان و انگشتری بود که کاغذ را در برداشت که احمق بود اگر نمی فهمید متعلق به خودش می باشد. با وسواس بیش تری باز هم ورق زد و این بار، حیرتش با دیدن یک جفت چشم و ابروی زیادی آشنا، بیش تر هم شد.

ـ خدایا!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زیر لب زمزمه کرد. همیشه و هرلحظه حاج عباس یادش داده بود درمانده که شد رب خودش را بخواند و برهان، اورا آشنا می خواند. شبیه کودکی هایش.
وقتی طرح هواپیمارا هم دید، انگشتانش کاغذها را رها کردند. همه شان پراکنده افتادند روی میز و دست او هم، بند همان میز شد. پیشانی اش خیس شده بود از عرق و دلش، دل دل می زد برای خیرگی روی صورت دختری که ناامیدش کرده بود. برهان را با تمام حس هایش ناامید کرده بود و باز هم..با دیدن کاغذها، حس کرد یک چیزی غلط است. حالش شبیه حال خلبانی بود که تجربه ی سقوط را داشت اما باز نمی توانست از آسمان دل بکند.

مشتش را محکم کرد تا دلش را افسار بکشد و بعد گیج و سردرگم به سمتشان رفت و باز نگاهش چسبید روی اوی غرق خواب. مریم سادات بود که مچ دست دخترک را رها کرد.

#پارت_116

ـ داداش؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ چطوره؟

خودش هم از شنیدن صدایش جا خورد. نگاه مغموم مریم، روی صورت اویی نشست که برهان قسم خورده بود تا لحظه ی خروج از اتاق نگاهش نکند. نه به خاطر گناه...به خاطر این که بیش تر از این دخترک پیش نگاهش نشکند.

ـ بهتره. بخوابه خوب می شه. می ری خونه؟

نمی‌توانست تنهایشان بگذارد. ته دلش حسی می جوشید شبیه نگرانی و ترس. اگر می رفت و بدتر می شد چه؟ می ماند تا خیالش راحت شود اما افکارش گیج شده بودند. دیدن آن نقاشی ها شبیه یک زیرپایی جلوی قدم هایش بود.

ـ نه، می رم حیاط یه بادی به سرم بخوره.

و با دست یه یارگل اشاره ای کرد. مریم سادات منظورش را زود فهمید و پلک روی هم گذاشت. از

@VIP-ROMAN

اتاق بیرون رفت اما یک لکه ای چسبیده بود روی ذهنش. لکه ای که انگار توقعش را نداشت بعد روان شدن حسش، بلافاصله با آن روبرو شود. برخلاف آن که به مریم گفته بود به حیاط می رود حتی نتوانست سه پله بیش تر پایین بیاید. همان جا روی پله هایی که به اتاق ها متصل می شدند نشست و سرش را فشرد.

درد می کرد. نه فقط گیجگاه و پیشانی اش. بلکه کل جمجمه اش!

ـ داداش؟

سرش چرخید، مریم سادات با تردید جلوتر آمد و یک پله بالاتر از او نشست.

ـ یارگل می گله داداش کوچیکه با پدر مادرش نرفتن.

اخم آلود تمام موهایش را، با یک حس بد و جان سخت عقب فرستاد و کمی چرخید.

ـ پس کجاست؟

@VIP-ROMAN

شانه های مریم سادات بالا پریدند.

ـ فقط گفت خبر داده شب نمیاد.

چشمانش را فشرد. از وقتی آن بطری هارا دیده بود کور شده بودند و درد می کردند.

ـ شماره اش و بگیر ازش بهش زنگ بزنم.

#پارت_117

خیلی طول نکشید که مریم سادات برگشت، با یک شماره و او سعی کرد با تمام دردهای صورت و سرش، درست ببیند و بی خطا شماره هارا وارد کند. صدای جوان پسری که انگار از پس شلوغی به گوشش می رسید باعث شد اخم کند. بی مسئولیتی بزرگی کرده بود این برادر در حق خواهرانش.

ـ بله؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ آقا یاشار؟

ـ خودم هستم!

بدون مقدمه چینی اصل حرف را زد، از نظرش مراعات برای برادری که انقدر بی مسئولیتانه رفتار کرده بود نیازی نبود.

ـ برهان هستم، توکلی! همسایه ی دیوار به دیوار.

حالا صداهای دیگر کم تر در پس زمینه به گوشش می رسید. لحن پسر هم از آن بی خیالی فاصله گرفته بود.

ـ حالا شناختم، مشکلی پیش اومده.

ـ بهتره برگردین خونه!

کوبنده و چکشی گفت. حتی سعی نکرد آن مواخذه ی لحنش را هم کمرنگ کند. مشخص بود یاشار شوکه شده.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ چیزی شده؟

عصبی بود. از خودش، احساساتش، کوبش بی امان قلبش، از آن دختر بدحال خوابیده روی تخت، از این برادر بی فکر، از سر پر دردش...مجموع همه ی این ها هم شدند یک لحن عاصی و خسته. کاش می شد همین لحظه، می توانست پرواز کند.

ـ حال خواهرت خوب نیست.

و اجازه نداد پسر باز چیزی بپرسد، تماس را قطع کرد و با فشردن گردنش، سرش را به عقب خم کرد.

ـ مریم؟

صدای بی حال خواهرش باعث شد بچرخد، اخم داشت و میزان زیادی نگرانی آزاردهنده ی افراطی. دختر آرمیده روی تخت، تبر برداشته بود تا انگار خودش را نابود کند.

ـ پیشش بمون. برادرش احتمالا زود برسه. من می رم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_118

و هنوز یک پله پایین نرفته، باز ایستاد. گردنش تیر کشید و به جای چرخیدن، کوتاه نجوا کرد.

ـ وقتی صبح برگشتی خونه، به کسی چیزی نگو!

ـ خیالت راحت داداش.

یک پله ی دیگر پایین رفت و باز هم...لعنت!

ـ مریم؟

خواهرش با آن خستگی بین چشمانش نگاهش کرد و برهان، با مکث و تعلل زمزمه کرد.

ـ وقتی هوشیار شد طوری نگاهش نکن که...

ـ خیالت راحت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لحن محکم دخترانه اش، حتی اجازه نداد جمله اش را کامل کند. چرا انقدر نگران بود؟ دلش شور چه کسی را می زد؟ خودش یا آن سنگ سخت افتاده روی تخت؟ ابروهایش از این گره ی طولانی مدت درد می کردند. پیشانی اش خط افتاده بود و مریم سادات، یک پله پایین آمد.

ـ داداش شما از یا....

جمله اش را ادامه نداد. یک طوری انگار حس کرد خودش هم دلش نمی خواهد چیزی بشنود. لب های خواهرش بهم چسبیدند و پاهایش پله ی پایین آمده را بالا رفتند.

ـ هیچی. برو شما!

و برهان رفت، فکرش را اما گذاشت توی اتاق، نزدیک تخت دخترکی که وقتی بغلش کرد فهمیده بود زیادی سبک است و بین نقاشی هایش ردی از خودش را پیدا کرده بود. ردی از برهان با همه ی تعلقاتش..پرواز و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

انگشتری و سفیدی لباسی خیمه زده کنار حوض.
یاقوت اورا وسط نقاشی هایش راه داده بود و برهان، او را با بین پرواز کردن یاد می کرد. توی حیاط ایستاد. داشت با این سرعت کجا می رفت؟ برادرش که هنوز نیامده بود. دستش را به نرده ی پله ها وصل کرد و نفس عمیقی بیرون فرستاد. باید زنگ می زد به همکارانش در منطقه ی پرواز تفریحی. نیاز داشت چندروز استراحتش را در هوا بگذارند. در آسمان...باید فکر می کرد. هم به دختر و هم به بطری ها و هم به این حس جوشیده ی وسط سینه اش.

سرش را سمت آسمان کشید. آسمانی که هرچند ستاره ای نداشت اما صاف بود و بعد، باز گردن فشرد. گردنی که تحت فشار می گرفت و برهان، تحت فشار یک مشت حس کم آورده بود. صدایش، بم بود...یادش بود پدرش وقت اضطرار چه می خواند و او هم، زمزمه اش همان دعا شد.

ـ یا مَوْضِعَ کُلِّ شَکْوی وَ یا سامِعَ کُلِّ نَجْوی وَ یا شاهِدَ کُلِّ مَلاَ وَ یا عالِمَ کُلِّ خَفِیَّةٍ وَ یا دافِعَ ما یَشآءُ مِنْ بَلِیَّةٍ یا خَلیلَ اِبْراهیمَ وَ یا نَجِیَّ مُوسی وَ یا مُصْطَفِیَ مُحَمَّدٍ

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ اَدْعُوكَ دُعآءَ مَنِ اشْتَدَّتْ فاقَتُهُ وَ قَلَّتْ حیلَتُهُ وَ ضَعُفَتْ قُوَّتُهُ دُعآءَ الْغَریبِ الْغَریقِ الْمُضْطَرِّ الَّذی لایَجِدُ لِکَشْفِ ما هُوَ فیهِ اِلاّ اَنْتَ یا اَرْحَمَ الرّاحِمینَ

"ای جایگاه هر شکایت،ای شنوای هر راز،ای حاضر در هر انجمن،ای دانای هر نهان،ای دور کننده هرچه از بلا که بخواهد،ای دوست ابراهیم،ای سخنگو با موسی،و ای برگزیننده محمّد(درود خدا بر او و خاندانش)تو را می خوانم خواندن کسی که نداری اش سخت گشته،و چاره اش کم شده،و نیرویش سست گشته،دعای غریب غریب درمانده،که برای برطرف شدن آنچه در اوست،کسی را جز تو نمی‌یابد،ای مهربان‌ترین مهربانان"

#پارت_119

{ماهی بی آب}

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آب، روی سرم می ریخت. شدتش، باعث شده بود کف سرم بی حس شود و من، مبهوت و بهت زده کف دستم را بچسبانم به کاشی های سفید حمام و به چیزهایی فکر کنم که مغزم را داشتند می جویدند. صدای ضربه هایی به در حمام و صدای مریم سادات، چشمانم را بست. محکم...آن قدری که بسوزند.

ـ یاقوت جان، یکم فشارت پایین بود بهتره حمامت طول نکشه.

سیب گلویم بالا و پایین شد. بعد هم زانوانم به آرامی خم شدند و من سر خوردم روی زمین و زانویم را چسباندم به کاشی ها. دلم می خواست پیشانی ام را بارها و بارها به دیوار بکوبم و فریاد بزنم خدایا...

ـ یاقوت جون!

لحنش نگران شده بود. بلافاصله بعد این صدا هم، تن صدای یاشار بود که بلند شده بود. با خشی عمیق.

ـ یاقوت خوبی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کف دستم را روی صورتم کشیدم و همچنان آب داشت می رفت و من گم شده بودم بین یک مشت تصویر بی تاب کننده. یعنی هردو من را در آن شرایط دیده بودند؟

ـ یاقوت؟

صدایم را بلند کردم. عصبی بودم و حال خودم را هم نمی دانستم. چکشی که توی سرم ضربه می زد، دردناک بود.

ـ خوبم.

صداها کمرنگ شدند و من آن یکی زانویم را هم روی زمین گذاشتم و آب، باز همین طور روان روی بدنم می ریخت و من سرم را پایین انداخته بودم تا چشمانم را پر نکند. او هم دیده بود....او هم دیده بود! وسط سینه ام آتش گرفت و از دردش، پیشانی ام را به زانوهایم نزدیک کردم. اشکی که ریخت، اشک خجالت بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چندسال بود از هیچ کس خجالت نکشیده بودم و حالا، قلبم داشت می ایستاد. تصور این که در چه شرایطی من را دیده بود، شبیه سقوط بود. از چشمان دنیا!

حمامم طولانی نشد. درواقع به جز یک شستشوی مختصر برای رهایی از بوی گند استفراغ، بیش تر از هرچیزی داشتم سعی می کردم به فاجعه ای که رخ داده بود فکر کنم و چشمانم سبک شوند. آن هارا من را دیده بودند. آن هم وقتی مست کرده بودم و تکرار این فکر، یک عذاب دنباله دار به حساب می آمد. لباس هایم را در حمام پوشیدم و به محض خروجم، مریم سادات از روی تخت پرید. چرا هنوز نگران بود و نمی رفت؟ من جایش بودم دیگر پشت سرم را هم نگاه نمی کردم.

#پارت_120

- بهتری عزیزم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به جای جواب ایستادم و نگاهش کردم. لبخند محوی زد و جلوتر آمد، موهای کوتاهم نیازی نداشتند حوله دورشان بپیچم. با یک باد خشک می شدند.

- برات یه چیزی بیارم بخوری؟

- می شه...می شه بری؟

جا خورد، عیان و قابل حس. چشمانم نم برداشتند و سرم را تکان دادم.

- می شه یادت بره دیشب چی دیدی؟

- یاقوت جان!

لعنتی، وقتی احساساتی شدن نبود. وقت این که آدم ها و قضاوتشان برایم مهم شوند و خودم را ببازم هم نبود. من یاقوت بودم...سنگ! سخت! محکم!

- من...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ اصلا لازم نیست توضیح بدی...

ناباورانه نگاهش کردم و حس کردم او هم از حال من، از درماندگی من بغضش گرفته بود. دستانم را گرفت و محکم فشرد. به این اتصال نگاه کردم و او، آرام نجوا کرد.

ـ من خدا نیستم که حکم بدم. من فقط دوستتم...مریم ساداتم!

چشمانم بیش تر پر شدند و او هم بیش تر دستم را فشرد. وقتی سرم را توی آغوشش کشید، فقط چشمانم را بستم. من حتی جلوی خدا هم انقدر شرمنده نبودم. توکلی ها من را دیده بودند. آن روی شب بیدار پرگناهم را، آن رویی که از وقتی با معبود لج کردم، از خودم نشان دادم و شدم...دختر ناخلف پدرم. همان رویی که طناب را نازک کرد، داشت پاره می شد...قسم می خورم مطمئن بودم این طناب داشت پاره می شد و همین آدم ها، همین ها که شبیه بقیه نبودند گره اش زده بودند.

@VIP-ROMAN

ـ من دیشب فقط نگرانت شدم. جا خوردم اما...به خود امام رضامون قسم، قضاوتت نکردم.

و قسمش...تنم را لرزاند. این شهر و آدم ها، داشتند با من چه می کردند؟

****
****

ـ چرا نمی خوری؟

#پارت_121

سرم را از بشقاب غذا بالا کشیدم. نگاه نگران یارگل، روی صورتم بود و یاشار با حالتی قهر مانند، داشت غذایش را می خورد. مریم سادات تا عصر پیشمان مانده بود و بعد، با گذاشتن یک سوپ سبک برای معده ی نابود شده ی من، به خانه اشان برگشته بود. این دومین شب نبودن مامان و بابا بود و من شب اول را، تباه کرده بودم.

ـ تو دیشب در و براش باز کردی؟

@VIP-ROMAN

سکوت یارگل، حالت ترسیده ای گرفت.

ـ خب...خب...از صدای عق زدنت بلند شدم. ترسیده بودم. اونم زنگ خونه رو زد من بدون این که بدونم کیه فقط آیفون و زدم.

قاشق را در ظرف رها کردم. سرم درد می کرد و فکر دیدن من توسط محمدبرهان توکلی داشت آزارم می داد. قلبم می سوخت و این سوزش، در چشمانم تأثیری مستقیم داشت. نیاز داشتم ساعت ها تنها باشم و به آن اتفاق فکر کنم اما، از ترسشان اجازه نمی دادند.

ـ فقط مونده بود آبرومون جلوی همسایه بره...

سرم با این حرف یاشار با ضرب بالا آمد، تندی نگاهم باعث شد بشقاب را به عقب هول بدهد و شاکی تر از قبل نجوا کند.

ـ دروغ می گم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ مامان و بابا که رفتن، قدر یه شب هم نتونستی از خوش گذرونیت دست بکشی بمونی خونه و شب و کنار دوتا خواهر تنهات باشی. اگه جنابعالی که فکر آبرویی دیشب بودی آبروی ما جلوی همسایه نمی رفت.

صدایش را بلند کرد و از پشت میز بلند شد.

ـ چرا صورت مسأله رو پاک می کنی؟ آره من نتونستم یه شب بمونم خونه. تو چی؟ نتونستی یه شب از خیر اون زهرماری ها بگذری؟

من هم بلند شدم. سرم درد می کرد، معده ام می سوخت و قلبم...دستم را جلویش گرفتم. لرزشش باعث شد صدایش را خفه کند و حالا نوبت من بود که با لرزشی آشکار فریاد بکشم.

ـ می دونی وابستگی یعنی چی؟ می دونی وقتی دستام می لرزه تنها چیزی که آرومم می کنه اونه؟ تا حالا این طوری دستات رعشه گرفته؟ تا حالا گیج و خمار بودی و له له زدی برای یه یکم آرامش؟ یکم کم تر درد کشیدن؟ کم تر فکر کردن؟ آره؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یارگل ترسیده بینمان قرار گرفت، یاشار دیگر حرفی نمی زد. چشمانش حالا فقط غم آلود بودند و من، آرام نفسم را بیرون فرستادم. صدایم آرام شده بود. اما قلبم...بیش تر داشت آتش می گرفت. محمدبرهان من را دیده بود و این غم انگیز ترین حالتی بود که می توانستم داشته باشم. پیش چشم مرد سفید قطعا شکسته بودم و این شکستنم، شبیه شکستن تک تک استخوان هایم درد داشت.

- تو چی می دونی از درد من آخه بچه؟ چی می دونی از زجر دادن خودت به امید تموم شدن؟ تویی که یه شب نتونستی از اون رفیقای دیلاقت دل بکنی، چی می فهمی از تأثیری که همون زهرماریا توی خون آدم می ذاره؟ به خیالت بزرگ شدی یاشار؟ نه...هنوز بچه ای. هنوز اون قدر بچه ای که نمی فهمی من، چرا دارم این درد و به جون می خرم.

گفتم و با یک چرخش، به سمت اتاقم حرکت کردم و نگاه هاج و واجشان را پشت سرم جا گذاشتم. در که پشت سرم بسته شد، دستم هم روی سینه ام نشست و

@VIP-ROMAN

با چشمانی خیس و قرمز، نگاهم را چسباندم روی نقطه ای نامشخص. قلبم تند می زد. تند و دردآلود و من آرام سر خوردم همان جایی که بودم. درست پشت در. ناباورانه از افتضاح به بارآمده، لبم را گزیدم و سرم را به چپ و راست تاب دادم.

ـ برادرم این طور نگاهم می کنه، تو قراره چطور نگاهم کنی کاپیتان؟

تصور نگاه سرزنش گرش، باعث شد سرم پایین بیفتد. قرارمان با نیشابور آرام کردنم بود نه عاشق کردنم!

****

****

******

#پارت_122

ـ یاقوت؟

@VIP-ROMAN

قلم آبرنگ در دستانم متوقف شد. تن داده بودم به رنگ آمیزی یک طرح ایرانی اسلامی که شبیه نقاشی های اشعار فردوسی بود. حماسی وار و شلوغ! پر از رنگ و طرح های پیچیده و کوچک. فقط می خواستم ذهنم چیزهایی را فراموش کند و این، تنها راه خلاصی بود. ضربه ی دوم که به در خورد، بیا توی آرامی گفتم و در باز شد. قامتش را نگاه نکردم. دلخور بودم و این را خوب می فهمید.

- حرف بزنیم؟

از دوساعت قبل که سر شام طغیان کرده بودیم، تا همین حالا سراغم نیامده بود و اجازه داده بود هردو کمی آرام تر شویم. بی تکان دادن زبان، به حرکت سر اکتفا کردم و او جلوتر آمد. کنار میز ایستاد و خیره ی نقاشی ام لب زد.

- ببخشید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرم با مکث بالا آمد، چهره ی گرفته اش هنوز دوخته شده بود روی نقاشی و چشمانش غمگین به نظر می رسیدند.

ـ وقتی زنگ زد گفت خواهرت حالش بده ترسیدم. رسیدم خونه با این رنگ و رو دیدمت، به خدا سکته کردم. بعدشم...خب...خب برام سنگین تموم شده بود که اونا توی اون حال دیدنت.

چشمانم را کوتاه بستم و بعد، دوباره مشغول رنگ آمیزی طرحم شدم و او، سرخورده و ناراحت لب زد.

ـ یاقوت؟

قلم روی کاغذ می رقصید و در فکر من، چیزهای بیش تری برای رقصیدن وجود داشتند. ترسیده بودم...از دیدن دوباره ی چشمان محمدبرهان توکلی، از حال و روز افکارش نسبت به خودم و حتی از این که تا این حد سست در نگاه برادرم بمانم و بمیرم! من عمیقا ترسیده بودم!

@VIP-ROMAN

ـ گفتم که ببخشید.

ـ دلخور نیستم. برو بخواب!

جمله ی کوتاهم، باعث شد سرش را پایین تر بیاورد و من چشم بالا بکشم تا بهتر ببینمش. همین نگاه را می خواست تا خیالش راحت شود.

ـ مطمئن؟

زنجیر نقره ی اسمش، از یقه ی باز تیشرتش سر خورد و من تماشایش کردم. این زنجیر را، یزدان، یارگل و حتی خودم همگی داشتیم. هرکس پلاک اسمش را. برای من و یارگل طلا بود و برای پسرها نقره. از جمله

#پارت_123

علاقه های مامان این بود که ما تا زمان ازدواجمان آن هارا از گردن در نیاوریم. شبیه پلاک هویت بودند. هویت برای آدمی که اگر یک روز، وسط یک جای

@VIP-ROMAN

غریب می مرد لااقل می دانستند روی سنگ قبرش چه اسمی بنویسند. این روزها به این نوع مردن، زیاد فکر می کردم.

ـ مطمئن!

ـ پس بیا ببوسمت.

با نگاهی چپ عقبش راندم و او لبخند زد. لبخوانی کلمه ی چندش را فهمید و خنده اش عمیق تر شد. صاف ایستاد و با یک نفس عمیق، زمزمه کرد.

ـ خوبی دیگه؟

از پشت میز بلند شدم، شب قبل، وقتی حالم بد شده بود و از هوش رفته بودم، لنزهایم هنوز درون چشمانم بودند. با وجود طبی بودنشان، اما درنیاوردنشان باعث شده بود صبح با یک کاسه ی سرخ مواجه شوم و هرچقدر قطره می ریختم، باز تأثیر آنچنانی در کم شدن التهابشان نداشت. جلوی میز آرایش ایستادم تا قطره ام

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

را تمدید کنم و با چکاندن دوقطره در چشم راستم، بستمشان!

- خوبم.

چشمانم بسته بود اما، کارش شوکه ام کرد. بغلم گرفت و من تازه وقتی توی آغوشش قرار گرفتم فهمیدم چقدر قدش بلند شده. آن قدر که از من بالا بزند و وقتی می خواهد سرم را ببوسد، حس کنم گردنش را خم کرده.
باز کردن چشمانم را آن قدر به تأخیر انداختم که صدای بسته شد در اتاق را شنیدم و بعد، آرام بین پلک هایم فاصله انداخته و وزنم را به میز آرایش تکیه دادم.
چشمانم خیره مانده بود روی در بسته ی اتاق و بعد، نرم و آرام لبخندی روی لب هایم نشست.

- پسره ی خل!

چشمانم کمی تر شد و سرم را بالا گرفتم. لابد اثرات قطره ی چشم بود نه لرزیدن دلم برای برادری که زخم می زد و بعدش، آن قدری بزرگ شده بود که بیاید و زخمش را خودش ترمیم کند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ ظاهرا همه تغییر کردن جز تو یاقوت.

نفس عمیقی کشیدم. سنگ هاهم تغییر پذیر بودند؟ خودم را رساندم به پنجره، ماه توی آسمان واضح به چشم می آمد و من، کافی بود تا سربچرخانم و حیاطشان را ببینم. حیاط خلوتی که کسی از اهالی درونش نبود. سیب گلویم بالا و پایین شد و دستم، دستگیره ی پنجره را لمس کرد.

ـ روی سیاه یاقوت و دیدی کاپیتان؟

#پارت_124

به حوضشان خیره ماندم. اولین بار آن جا دیده بودمش...از پشت...وقتی خسته اما استوار قدم برمی داشت و کلاهش را آن لبه قرار داد. چشمانم را بستم.

ـ حق داری اگه دیگه نگرانم نشی پسر حاج عباس!

@VIP-ROMAN

و بعد، عقب کشیده و پنجره را بستم. پیشانی ام را چسباندم به شیشه اش و لب هایم را زیر دندانم کشیدم.

چیزی شروع نشده بود که دلم....غصه چرا؟

خراب کرده بودی دلم اما...برای چیزی که از همان اول قرار بود نشود، دیگر گریه چرا؟

****
****

نوشت افزار فروشی نزدیک خانه را انتخاب کرده بودم فقط برای رهایی از اسارت افکاری که داشتند دیوانه ام می کردند. بین قفسات می گشتم و در حقیقت هیچ چیزی نیاز نداشتم که چشمم را بگیرد. معلق بودم...درهوا، در زمین...در دریا...در آتش...در هرجزئی از آفرینش این دنیا. فروشنده شروع به تعریف مارک پاستل های گچی کرده بود و من، بی حواس گوش می کردم و زبانم نمی چرخید تا حرفی بزنم. وقتی مشتری دیگری وارد مغازه اش شد، از صحبت کردن دست کشید و من از این فرصت استفاده کرده و بدون خرید هیچ وسیله ای، از آن جا بیرون

@VIP-ROMAN

زدم. آفتاب نیشابور تن آدم را نمی سوزاند. نه تند بود و نه بی رحم! بیش تر شبیه یک آغوش بود. یک آغوش گرم که دل بی حواس من مرتب حس می کرد بین بی حالی و بی حسی آن شب، تجربه اش کرده!

پیاده روها، به مدد سایه ی درختان خنک تر بودند. دست در جیب مانتوی جلوباز کمی کوتاهم، به ترتیب قدم هایم زل زده بودم و فکرم، عجیب درد می کرد. زنی با چادر سیاه، دست در دست کودکش از کنارم رد شد و من چندثانیه ایستادم. به راه رفتنشان چشم دوختم و دوباره که مسیرم را شروع کردم، به خودم قول دادم به محض رسیدن یک طرح بزنم از زنی با چادر و کودکی که دستش را محکم گرفته.

درست در همین پیاده رو، در سایه ی همین درخت ها و اسمش را بگذارم اعتماد!

برای خانه رفتن آن قدری اشتیاق نداشتم که قدم هایم سرعت بدهم، برای همین تاکسی زرد رنگی که بوق می زد را با دست نگه داشتم و فقط اسم محله ی عرفان را آوردم. مرد، کوتاه سرتکان داد و من پلک

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زدم. بی هیچ عجله ای و با دقت بیش تری به همه چیز نگاه کردم.

- می ری آرامگاه عطار خواهرم؟

سری تکان دادم. آرامگاه عطار می رفتم، به هوای نشستن سر مزار شخص دیگری. از وقتی پا به نیشابور گذاشته بودم دوست داشتم یک روز به آرامگاهش سر بزنم اما، فرصتش پیش نیامده بود و حالا که در ترک

کشید از لحظه ای که فرستادمت بستنی بخری تا وقتی بهم گفتن مردی. آدمای اون بیرون نه مردنت و دیدن، نه جون دادنت و نه بوی خونت و حس کردن. بوی خون، آدم و وحشی می کنه. هار و وحشی. من بعد شنفتن بوی خون تو روی زمین هار شدم. حالا پس از توی عکست چپ چپ نگام نکن. که اگه تیشه برداشتم و زدم به ریشه ی خودم، برای این نیست که دردم نمیاد. چرا....میاد. اما خب، ببرنم کارخونه ی چوب بری و ازم کاغذ بسازن و تهش مچاله بندازن یه

@VIP-ROMAN

گوشه، بهتر از اینه توی جنگلی ریشه محکم کنم و صاف بایستم که تو توش نیستی.

غر زدم سرش، سر عکسش...سر چشمان همرنگش با خودم و تهش، صدای گریه ی مامان را بلند بلند شنیدم و سرم را چسباندم به لبه ی تخت. بی اشک، بی بغض اما، نفسم را جا گذاشتم پیش صدای گریه اش و دلم برای خودم و احوالم خیلی سوخت. من داشتم به پای تنبیه درخت وجودم، یک جنگل را می سوزاندم و کاری از دستم برنمی آمد.

****

****

ماه و ماهی:

#پارت_125

خانواده ی توکلی به سر می بردم، وقت مناسبی بود. مستقیم سر آرامگاهش قرار گرفتم و با دیدن خلوتی، لبخندی زدم. همه چیز انگار مهیا بود برای یک درددل جانانه...با استاد محمدغفاری! وقتی کنارش قرار گرفتم، روی زانو خم شدم. کف دستم را به سنگش چسباندم و نفس عمیقی کشیدم. اسم کمال الملک که می

@VIP-ROMAN

آمد یک ایران یاد تابلوی تالار آیینه می افتاد. یاد نقاشی...یاد هنر!

ـ سلام استاد!

لبخندم کمی محو شد. هنوز وقتی روح درونم جریان داشت، کمال الملک مقدس ترین اسمی بود که در زندگی ام می شناختم. آن قدر رویش تعصب داشتم که کسی جرأت نداشت اسمش را بدون لقب معلم یا استاد جلویم به کار ببرد. هنوز هم همین بودم...با همه ی دلمردگی هایم، او استاد بود. روی سنگش را با دست نوازش کردم و جمله ی معروف فیلمش که هزاران بار، با خودم مرورش کرده بودم را زیر لب راندم.

ـ استاد تويي. هنر، این فرشه. شاهکار این تابلوست. دریغ همه عمر يك نظر به زیر پا نینداختم. هنر این ذوق گسترده‌ست، شاهکار، کار توست یارمحمد، نه کار من!
لبخندم محو تر شد. به طرح صورتش که روی سنگ منقش بود زل زدم و نجوا کردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ با همین یه جمله عاشق شدم...عاشق شما و رفتم سراغ نقاشی.

نفس عمیقی کشیدم. ترک خانواده ی توکلی، ترک سختی بود. من هشت روز بود که بعد از آن اتفاق هیچ کدامشان را ندیده بودم. نه مرد سفید را، نه مریم ساداتی که آمد به هوای دیدنم و ردش کردم. به نظرم...یک بار شکست، بس بود برای قلبم.

ـ دامن هنر در این ملك همیشه آلوده‌ست، از حافظ تا من.....این جمله تون خیلی راست بود استاد.

چشمانم را بستم. کوتاه و با خستگی، بازش کردم.

ـ رفتم نقاشی ایرانی رو زنده کنم، آلوده شدم. توی گند و کثافت...توی حال بد...توی گم کردن خودم...گم کردن رنگ ها! شده یه روزی برسه دستتون بره برای نقش زدن و رنگی توی ذهنتون نباشه استاد؟ وقتی خیابون دوشان تپه یا دهکده ی مغانک و می کشیدین، شده بود رنگی توی ذهنتون نباشه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صدایم لرزید از خستگی و نفسم، آه شد وسط سینه ام. سینه ی پردرد و ناسالمم.

ـ حالم، حال اون نقاشیه که تصویر داره اما...رنگ نداره. این جا نیشابوره استاد. کوچه هاش، شبیه دوشان تپه سبزه اما من، رنگامو کم کردم برای کشیدنش.

با گوشه ی چشم، پلک هایم را پاک کردم و سرم را به اطراف چرخاندم.

ـ شما گفتین، آرزو طلب نمی کنین، آرزو می سازین اما....

#پارت_126

صدام گرفت وقت گفتنش.

ـ دیگه آرزویی ندارم حتی برای ساختن استاد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لحنم، دلم را سوزاند. من آرزویم را هم سوزانده بودم. درست همان شبی که سعی کردم، توکلی هارا از ترک کنم و شبیه یک معتاد، به بدن درد افتادم. دلم آرامش خانه شان را خواست و قلبم، نهی‌م کرد. مردی با عده ای توریست نزدیک مزارش شدند و من با دیدن جمعیت آرام ایستادم اما صدای مرد...حکایتش و قصه ای که می گفت باعث شد بایستم.

ـ قبل این که از کمال الملک براتون بگم خوبه یه داستان براتون بگم دوستان....می گن سال ها قبل استاد کمال الملک، برای یادگیری فرهنگ در نقاشی غربی راهی پاریس می شه و از قضا استاد برای سیر کردن شکم وارد رستورانی می شن و غذایی سفارش می دن. اون جا رسم بوده مردم بعد خوردن غذا، پول و روی میز می ذاشتن و می رفتن. استاد، غذا رو می خورن و می بینن پولشون، کم تر از میزانیه که باید بپردازن. برای همین از جیب کاغذی بیرون می کشن و شروع می کنن طرح اسکناس رو نقاشی کردن و قرار دادن روی میز...وقتی از رستوران بیرون میان، گارسون متوجه این که اون اسکناس نقاشیه می شه و دنبالشون می ره و با عصبانیت ازشون پول می خواد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تا این که صاحب رستوران میاد تا بفهمه جریان چی بوده و وقتی گارسون براش تعریف می کنه واقعه رو، ایشون حتی به استاد بابت هنرشون پولی می دن و بعد، با احترام بدرقشون می کنن. مردم اصیل، این طوری برای نقاشی و هنر ارزش قائل بودن...

صدای مرد قطع شده بود. من هم ایستاده بودم و متفکر به کتانی هایم چشم دوخته بودم و بعد، آرام و با گام هایی آهسته از آرامگاه خارج شدم. به چپ و راست خیابان پردار و درخت چشم دوختم و با فکری که از نقل آن حکایت توی سرم زنده شده بود بی حس و حال، عجیب و انگار که بین یک بازی قرار گرفته باشم خندیدم.

- این دیگه چه بازی ایه؟

سرم تاب خورد روی گردنم و من، آرام پیشانی ام را لمس کردم و راه افتادم به سمت خیابان تا برای یک تاکسی دست بلند کنم.

@VIP-ROMAN

ـ چه بازی ای راه انداختی باهام که دلم می خواد توش ببازم؟ این تلاش ابلهانه برای باختن دلم، کجای زندگیم نیاز بوده؟ برام داری آرزو می سازی استاد؟

چرخیدم و از همان بیرون به آرامگاهش چشم دوختم، ناباورانه شبیه یک پوزخند، لب هایم کج شدند و با صدای بوقی، حواسم جمع ماشینی که جلوی پایم ایستاد شد. رنگ زرد مسافربری باعث شد سر خم کنم، آدرس را بگویم و پشت سرش مرد سری تکان بدهد. وقتی سوار ماشین می شدم، آن قدری سرم سنگین بود که توان نگهداری اش را نداشتم و دلم می خواست چشمانم را محکم ببندم. ماشین را دقیقا سر کوچه

#پارت_127

متوقف کرد و با پرداخت کرایه با همان سرسنگین شده ی پرفکر پیاده شدم. تلاشم این بود به دیوارهایی منتهی به خانه ی توکلی ها چشم ندوزم تا دلم رسوایی به بار نیاورد اما...عبور یک ماشین آشنا از کنارم و توقفش جلوی قسمت پارکینگ خانه، باعث شد نگاهم بالا بیاید و بچسبد روی شیشه ی سمت راننده. راننده

@VIP-ROMAN

ای که با وجود باز شدن درهای پارکینگ داخل نرفته بود. نشسته در ماشین متوقف کرده اش، عینک از چشم برداشته و جدی و اخم آلود به من نگاه می کرد.

دلم، انگار شده بود یک تنگ آب با یک ماهی تنها که خودش را به دیواره ی شیشه اش می کوفت. همان حس زندانی بودن پرهیجان! پاهایم آرام جلو رفتند، چشمان او با آن اخم ابروهایش دنبالم کردند و بی اهمیت به در باز پارکینگ، نشسته در ماشین من را تماشا کردند. وقتی جلوی خانه ایستادم، سرش همچنان با من چرخیده بود به این سمت. یک طوری توی نگاهش دلگیری واضحی حس می شد اما...چرا نمی رفت داخل؟ چرا حتی برای سرتکان دادنم به نشانه ی سلام واکنشی نشان نداد و فقط با اخم نگاهم کرد؟

در را با کلید باز کردم و به محض داخل شدن، صدای روشن شدن موتور اتوموبیلش به گوشم رسید. تکیه زدم به در...دستم را روی قلبم گذاشتم و ناباورانه، به دیوار شازده کوچولو چشم دوختم. منتظر بود وارد خانه شوم؟ با آن اخم ها و دلگیری آشکار؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یاقوت تویی مامان؟ برگشتی؟

چشمانم از دیوار نقاشی شده کنده شد و چسبید به صورت مامان که روی ایوان قرار داشت.

ـ خوبی دختر؟

ـ مامان؟

ـ جانم؟

از در کنده شدم و کیفم را هم از روی شانه، به روی دستم هدایت کردم.

ـ امروز چندم آبانه؟

ـ فکر کنم سوم چطور؟

مریم سادات گفته بود تولد محمدبرهانمان آبان است. پانزدهم آبان و از من یک نقاشی خواسته بود. صدای مرد در کنار آرامگاه استاد توی گوشم بود، مردمان با

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اصالت قدر هنر را می دانند. استاد با نقاشی از بند نداشتن پول رها شده بود. صدای دیگری توی سرم بود که می گفت، آرزوها ساختی هستند نه طلب کردن و بعد، کیفم روی زمین کشیده شد.

ـ جنی شدی دختر؟

مامان را کنار زدم، کتانی هارا از پا درآورده و با گام های بلند به سمت اتاقم گام برداشتم. وقت کم نداشتم اما، دلم شور افتاده بود.

ـ یاقوت؟

ـ دوازده روز مونده...

هذیان وار گفتم و در اتاق را پشت سرم بستم، بدون این که مانتو از تن بیرون بکشم به سمت میز کارم رفته و وسایلم را سنجیدم. چشمانم طرح هارا درون ذهنم وارسی می کردند و من فقط به یک چیز فکر می کردم. آن هم این بود که آرزویم را بسازم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لبخندم را این بار استاد روی لبم نقاشی کرده بود.
****
****

#پارت_128

پرتره، تخصص من نبود. نقاش طرح های اسلیمی، اصولا با طبیعت سروکار داشت و نقش و نگار های سنتی. با این وجود، من پرتره های زیادی کشیده بودم. از تصویر تک تک اعضای خانواده ام گرفته تا حتی ترانه ای که دست کم، ده پرتره از صورتش کشیده بودم و او همه را قاب کرده بود و چسبانده بود به دیوار اتاقش. آن سال ها، حوصله ام که سر می رفت، ژست می گرفت و می نشست جلویم و می گفت یالا شروع کن. آخرین باری که تصویرش را کشیدم، بعد از دیدنش محکم بغلم کرده بود و گفته بود " دوست داشتنی ترین هنرمند من " و من غرق شده بودم در یک لذت بی نهایت. در یک عشق آمیخته به شور نگاه پرافتخار او...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

این پرتره اما فرق داشت. وقتی تمام شب ها، با یک حس عجیب و غیرقابل درک برای خودم، بیدار می ماندم تا تمامش کنم و وسط کشیدن، یک نوار نامرئی دست و پایم را می کشید طرف پنجره ی خانه ی توکلی ها، می نشستم پای پنجره...ثانیه ها، دقیقه ها، ساعت ها، حتی در خیالم روزها دلم را آن جا می نشاندم تا ببیند، بشنود و درک کند که حال آدم های این سر دیوار، با آن سر دیوار چقدر متفاوت است. که بفهمد بین این خانه و آن خانه، مشرق و مغرب، یا شمال و جنوب فاصله نهفته است. که سرعقل بیاید، برگردد و آن نقاشی را پاره کند اما...دلم...بیچاره دلم!

بعد از ترانه، دلم را قل و زنجیر کرده بودم. یک روز نشستم با او بحث کردم که ببین دلم جان، نه دلت برای کسی بسوزد، نه به اشک های کسی توجه کن و نه دیگر نگاهی دلت را بلرزاند. دلم پای قرارمان ماند. وقتی نه برای شانه ی خمیده ی برادرم دل سوزاند و نه اشک های مادر و نگاه غمگین پدرم را با اهمیت دانست پای قرارش ماند و حالا...نیشابور، دلم را به جایی کشیده بود که رسیده بود به نیمه شب ها پای

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پنجره نشستن و صبح ها، پرده هارا کشیدن و زیر نور خورشید طراحی کردن!

نتیجه...عجیب بود. نگاهی زنده! نگاهی که جان داشت و در همان جانش هم پر بود از دلخوری عمیق چشمان محمدبرهان! هیچ وقت، هیچ کدام از طرح هایم این طور زنده به من خیره نشده بودند. انگار وقتی تمام شد...بخشی از خودم بین آن نقاشی جا ماند. بخشی از خود پنهان شده ی بریده از دنیایم. مریم سادات که به دیدنم آمد، من ترکم را شکستم. شاید اصلا از خیلی قبل تر هایش، از همان وقتی که تصمیم گرفتم از او طرح بزنم این ترک شکسته شد. مریم سادات آمده بود یا یک عکس از چهره ی برادرش برای طراحی و نمی دانست من بی عکس، طرحم را زده و تمام کرده ام. عکس را از دستش گرفتم و گفتم انجامش می دهم. دلم نمی آمد قبل از دیدن صاحب چشم ها، کس دیگری آن طرح هارا ببیند. نگفتنم، یک دلیل دیگر هم داشت. من آن عکسی که مریم سادات از او، در لباس خلبانی و کنار هواپیمای مسافربری برایم آورده بود می خواستم. اگر می گفتم بی عکس چهره ی برادرت را کشیده ام مریم سادات عکس را از من نمی گرفت؟

@VIP-ROMAN

طرح را قاب کردم و بعد، جایی پنهانش کردم که تا روز تولد، دیگر چشم خودم هم به آن نیفتد و بعدش در من یاقوتی حلول کرده بود که شب ها با عکس او می خوابید، روزها با عکس او بلند می شد و عصرها، با

#پارت_129

عکس او موسیقی گوش می کرد و طرح می زد و در خود فرورفته تر می شد. یاقوتی که انگار...شبیه انگورهای یاقوتی حیاطشان، وابسته شده بود به آن خانه و دیوارهایش.
حتی شاید آدم هایش...

یاقوتی ترسان، که از عمیق ترین قسمت وجودم سربرآورده بود. لباس هایش پاره بود و نگاهش، هنوز ردی از معصومیت در خودش پنهان کرده بود. یاقوتی که من...دلم برای دلش می سوخت. شب ها...یاقوت ترسان اشک می ریخت، تفاوت هارا دیده بود. تفاوت هایی که شبیه دنیای ماه و ماهی، از اعماق آب تا آسمان بود. روزها، یاقوت ترسان جسور می شد و

عصرها...عصرها با یک حالت یاغی گر، یاد آن شب می افتاد. شبی که مرد سفید من را با آن حال دید و بعد...یاقوت ترسان عصرها، همه چیز را می شکست و نابود می کرد و من...من سردرگم از او می پرسیدم، دل دادی؟

همین قدر راحت؟

چشمانش را از من پنهان می کرد و من برای عذاب نکشیدنش، نقاشی می کردم. بین رنگ ها...یادم می رفت با دلخوری در چشمانش زل بزنم و سرش داد بکشم که مگر قرار نبود دل نبندی و دل ندهی؟ چرا پا روی قول و قرارهایمان گذاشتی؟ دلم را محکوم نکردم...او هم چیزی نگفت و من...باز از چشم هایی که کشیده بودم فرار کردم و خودم را در پستوی رنگ ها انداختم. پستویی که سیاهی ام را، پنهان می کرد.

****

****

***

ـ خدای بزرگ!

@VIP-ROMAN

قلم را روی میز گذاشته و از پشتش بلند شدم. کف دست عرق کرده ام را به روپوشم چسباندم و او چشمان حیرت زده اش را از قاب عکس به من دوخت.

- این...این...خیلی طبیعیه.

سری تاب دادم. جلو رفتم و من هم به کار قاب شده ام چشم دوختم. برق نگاه خواهرش کمی دلگرمم کرده بود.

- عجیبه. خیلی عجیبه انقدر طبیعیه حس می کنم عکسه.

لبخند زدم. پر از اعتماد به نفس نسبت به مهارتم.

- ولی چرا عکسی که بهت دادم نیست.

#پارت_130

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نگفتم قبل از این که عکسی بدهی من کارم را تمام کرده بودم. سکوت کردم و خودش، پشت سر سوالش با هیجان بیش تری ادامه داد.

ـ البته این خیلی بهتره.

نفس عمیقی کشیدم. خوشحال بودم که مجبور به توضیحی نیستم. خندید و بعد، آرام بغلم کرد.

ـ دختر تو معجزه می کنه دستات؟

معجزه؟ باورش نداشتم. با این وجود به کف دست هایم زل زدم. گوشه ی سه تا از انگشتانم رنگی بودند. من با آن ها چیزهای زیادی خلق کرده بودم. بارها باعث شده بودم مخاطبم، حیرت کند از زنده بودن طرح هایم و حالا...این اولین باری بود که یک طرح، خودم را هم حیرت زده می کرد. گمانم راز خوب شدنش...آن فعل و انفعالاتی بود که در قلبم رخ داده بودند.

ـ تولدشون و از طرف منم تبریک بگو.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ مگه تو نمیای؟

با تعجب پرسید. تعجبی که بین اخم محو من هم جریان داشت. تابلو را با احتیاط روی تخت گذاشت و چادر عربی سر خورده روی شانه هایش را بالا کشید. لحن کلامش، جدی بود.

ـ جنابعالی و برادرات هم تشریف میارین. یه مهمونی خودمونی و جمع و جوره.

ـ به نظرم خیلی درست نیست توی جمع خانوادگی حضور داشته باشیم.

اخمش غلظت گرفت و آرام پشت دستم ضربه ای زد. چیزی شبیه نوازش اما به قصد تنبیه.

ـ بیخود، یه جمع کوچیکه دیگه. تولد و جشن خاصی نیست که...برهان اصلا خوشش نمیاد از برنامه ی سورپرایز و تولد. برای همین فقط یه مهمونی مختصره که یه کیکی بخوریم و چندساعتی دور هم جمع باشیم.

@VIP-ROMAN

فقط نگاهش کردم و او تهدید آمیز، انگشتش را جلویم تکان داد.

ـ جرئت داری بگو نمیام!

ـ میام.

سرش را راضی تکان داد و کنار قاب عکس، روی تخت نشست. آرزو کردم چشم های توی عکس، حواسم را پرت نکنند.

ـ یاقوت، تو حوصله ات سر نمی ره خونه؟
ماه و ماهی:
#پارت_131

نمی دانستم منظورش چیست. او معمولا بی دلیل از این نوع پرسش ها نمی کرد؟ لبخند محوی زدم و دوباره پشت میزم قرار گرفتم. نقطه ای که نور خورشید، بیش تر از همه جا به آن می تابید.

ـ نه!

@VIP-ROMAN

چشمانش که برق زد، آرام نگاهش کردم و او، از روی تخت برخاست. به صورتش زل زدم تا ادامه ی حرفش را بگوید. قطعا این پرسش، نقطه ی پایانش این برخاستن نبود.

ـ من یه پیشنهادی برات دارم که بعدا بهت می گم، فعلا کلی تشکر بابت این نقاشی خوشگل، برای تولد خودت و آماده کن که فردا شب می خوام پرانرژی ببینمت.

به سمت در قدم برداشت. در حالی که زیر بغلش تابلوی نقاشی شده بود و چادرش را به سختی روی سر می کشید.

ـ یه لحظه!

ایستاد و با تعجب نگاهم کرد. از جایم بلند شدم و کمی زیر تختم را گشتم. سرآخر، کیسه های پارچه ای مد نظرم را پیدا کرده و بلند شدم. این کیسه هارا سال ها قبل مامان می دوخت و من، رویشان طراحی می کردم و در یک سایت هنری می فروختم. پوزخندم اگر چه

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تلخ بود اما یادم آورد روزگاری نه چندان دور، آن قدر انگیزه و شوق و امید داشتم که بخواهم از هنرم پول هم دربیاورم. طرح هایشان را نگاه کردم و یکی که فقط، چند ابر رویش کشیده بودم برداشتم.

ـ بذارش توی این دیده نشه.

با همان نگاه براق، تابلو را به دستم داد تا این کار را خودم انجام بدهم و بعد، با ذوق پاکت های دیگر را هم بررسی کرد.

ـ چقدر خوشگلن اینا.

ـ هر کدوم و دوست داشتی می تونی برداری.

چشمانش برق زدند، با محبت نگاهم کردند و من...ماندم مگر می شود یکی را در آن حال رقت انگیز دید و هنوز دوستش داشت؟ من چرا پس هنوز خودم هم دیگر خودم را دوست نداشتم؟

ـ تو خیلی هنرمندیا! داداش برهانم حق داره...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اسم برهان، شاخک هایم را تیز کرد. به دلم تشر رفتم که سرجایش بنشیند و کار دست جفتمان ندهد اما...حرف توی گوشش نمی رفت.

ـ داداشت؟

پلک روی هم گذاشت و با گرفتن پاکت حاوی تابلو ایستاد.

ـ اون گفت، تو مناسبی برای اون کار...من بیخودی شک کردم.

#پارت_132

حیرت زده نگاهش کردم. محمدبرهان توکلی، از من چه برایش گفته بود؟ برای چه کاری مناسب بودم و اصلا...چرا انقدر غرق این خانواده بودم؟ شبیه یک ماهی که در آب، دیگر نمی توانست نفس بکشد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

- برای چه کاری؟

به جای جواب خندید. خودش را به سمتم کشید و گونه ام را آرام بوسید و بی سروصدا از اتاقم بیرون رفت و من، درگیر ماندم بین در و دیواری که داشتند نزدیکم می شدند. دستم را به پیشانی ام چسباندم. مریم سادات من را بوسیده بود و من...یک عمر از این مردمان دین دار که من را نجس می خواندند، دل بریده بودم. از برادرش گفت و دلم را لرزاند. تند و بی امان! ترسیدم از این لرزش و او...او هم پسر یکی از همان هایی بود که تسبیح به دست می گرفت، مدح خدا می خواند و من، دلچرکین بودم از دنیایشان. چشمانم را دوختم به سقف. به سفیدی گچبری ها! به سفیدی دنیایی که برای من نبود. شبیه من نبود...اصلا، هم کفو من نبود!

چشمانم بسته شدند و بعد یادم آمد مریم سادات گفته بود تولد دعوتیم و همین، باعث شد با چنان سرعتی بین مردمک هایم فاصله بدهم که به خروش بیفتند! دستانم جلوتر از تمام اندام هایم به سمت کشوی اول زیر کتابخانه حرکت کردند. برای یک هدیه ی هنری، آن جا حتما چیزی که می خواستم پیدا می شد.

@VIP-ROMAN

زمزمه ام هم آرام بود.

ـ تو زیادی سفیدی کپتان! برای آدمای سفید هدیه درست کردن خیلی هم سخت نیست.

****
****
******

ـ بهتر نبود امشب رنگی می پوشیدی؟

نگاهم را از چشمانم در آیینه جدا کرده و به صورت او چسباندم. با روسری کوتاه سرخابی رنگی که پشت گردنش گره زده بود و شلوار جین بندی، بامزه شده بود. بامزه ی دوست داشتنی بزرگ شده ی خانه امان!

ـ نه!

جواب کوتاه و قاطعم، لب هایش را به سمت پایین سوق داد و من، گره ی روسری سرمه ای رنگم را، کمی شل تر کردم. پاکت روی تخت، محتویات هدیه ی

@VIP-ROMAN

من و یارگل بود برایشان. پسرها نمی آمدند، هردو...قول شرکت در یک مهمانی را داده بودند و عازم تهران شده بودند. یارگل خودش پاکت را از بندهای کنفی اش گرفت و بلند کرد و جلویم ایستاد.

- بریم؟

#پارت_133

ساعت نازک دور مچم، نشان می داد نیم ساعت از زمانی که به مریم سادات قول داده بودم هم گذشته. با این وجود دلم می رفت و پاهایم نمی رفت. بعد آن نگاه دلخورش، در ماشین و جلوی در خانه...دیدنش شبیه شاخ غول را شکستن بود. چیزی که من، نه توانش را داشتم و نه انگیزه اش را...

- آبجی؟

- بریم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شادمان جلوتر از من حرکت کرد و من هم با قدم هایی آهسته پشت سرش گام برداشتم. مامان با لبخند آرزو کرد بهمان خوش بگذرد و من، به محض خروج از خانه و دیدن برگ های انگورهای یاقوتی چسبیده به دیوار، دلم شد برگ انگور، چسبید به طاق آسمان! جایی که خدا بود...او بود...قلب خشک شده ی از ریشه درآمده ی من هم بود! صدای زنگ درشان را یارگل درآورد! در با صدای آرامی باز شد و دالان...این بار شبیه عبور از جهنم به بهشت بود. بهشتی که هوایش گرم بود. هوایش تب داشت...بهشتی که چشمانی زنده در یک قاب نقاشی، درونش نفس می کشید. یارگل باز با قدم های بلند جلو رفت و من، چشم گرداندم بین سبزی حیاطشان و آبی حوضشان! بعد هم نگاهم کشیده شد روی طرحی که خودم کشیده بودم و دستانم، مشت شدند داخل جیب هایم.

و بشارتمان داده بودند به بهشت، بهشت هم شبیه این جا، انقدر آرامش داشت؟ بعید می دانستم! صدای مریم سادات ایستاده روی ایوان، با آن سارافون بلند محجبه و پیراهن زیرش که لبه ی آستین هایش تور خورده بود، همراه روسری بلند حجاب دار بسته شده اش،

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

باعث شد چشمانم از تصویر بهشت روی دیوار کنده شود و مشتم، در جیب مانتوم آرام باز شود.

ـ بیا تو خانم، خوش اومدی.

تابستان بود...حالم را می گویم، گرم و داغ و سوزان و انگار پرتم کردند در یکی از روزهای کودکی، همان وقت هایی که مامان، با شربت خاکشیر گرمای بازی در ظل آفتاب را از تنمان دور می کرد و ما، می خندیدیم. با شلوار های تا زانو تا شده و خیس از آب بازی و دور خانه می گشتیم.

ـ یاقوت جان؟

این خانه، شبیه خانه ی ظاهر شده وسط یک بیابان بود. شبیه یک سراب که امید رفع تشنگی را در جان آدمی قوت می بخشید. سیرابم می کردند؟ اصلا قبولم می کردند؟

ـ کجایی خانم؟

@VIP-ROMAN

پله هارا آرام بالا رفتم، دست قلبم را محکم فشردم تا تند نزد و درد نگیرد و هشدار ندهد. بعد هم دست دراز شده ی مریم سادات را فشردم. لبخند آرامش، تناسب عجیبی با رنگ محو رژ لبش داشت. وقتی وارد خانه

#پارت_134

شدم با دیدن محمد سبحان و یک دختر و پسر جوان دیگر، کوتاه سلام دادم. یارگل منتظرم ایستاده بود و دست مریم سادات پشت کمرم قرار گرفت.

ـ بشینین.

ـ متولد خودش نیست؟

مریم سادات به این سوال یارگل خندید، با دست به مبل ها اشاره ای کرد و لب زد.

ـ مامان و بابا رو رفته برسونه خونه ی یکی از دوستان قدیمی، از فرصت استفاده کردیم مدتی نباشه تا بتونیم یه سروسامونی به این جا بدیم.

@VIP-ROMAN

منظورش از سروسامان را خیلی واضح نفهمیدم. حتی یک بادکنک هم باد نشده بود و سالن، در ساده ترین حالت خودش قرار داشت. دستش این بار سمت دونفری که نمی شناختیم دراز شد.

ـ سجاد و ساجده، پسردایی و دختر دایی من هستند.

خوشبختم آرامی نجوا کردم. روی مبل ها که نشستیم باز عطر گل محمدی، چسبید زیر بینی ام و سر من چرخید. قندان، روی میز عسلی چند گل خشک شده ی غنچه مانند داخلش داشت. کمی از خودم دورش کردم و طوری نشستم که بویش، انقدر احساسات خفته ام را بیدار نکند. مریم سادات، با سینی چای به پذیرایی برگشت و بعد از چرخاندش، کنار من و یارگل نشست. البته طوری که به دختر دایی اش هم نزدیک باشد و زمزمه کرد.

ـ دیگه باید پیداش بشه.

ـ می خواین برقارو خاموش کنین و سورپرایزش کنین؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سوال کودکانه ی یارگل، همه را خنداند.

ـ البته که نه عزیزم. از این برنامه ها خوشش نمیاد.

ـ آخه این جوری که خیلی خشک و خالیه.

چشمک مریم سادات، با بلند شدنش همراه بود.

ـ الان یه موسیقی می ذارم. یکم از خودتون پذیرایی کنین تا داداش بیاد.

یارگل دیگر چیزی نگفت و من، به رفتن آرام مریم سادات چشم دوختم. فلشی را به تلویزیون خانه متصل کرد و کمی بعد، نوای ملایم موسیقی سکوت بینمان را شکست و من آرام چای را از روی میز برداشتم.
یارگل، پاکت هدیه را بغل کرده بود و سعی داشت با شیطنت، با ساجده ارتباط برقرار کند. دوپسر هم، خوب

#پارت_135

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با هم اخت بودند. راحت حرف می زدند، شوخی می کردند و می خندیدند و من..چشمانم دودو می زد روی پنجره های بزرگ حیاط. روی دروازه ی بزرگ که می شد دید و چشم انتظاری....از آن دردهای بی درمانی بود که قرار نبود نیشابور هدیه ام بدهد و داده بود.

وقتی دروازه باز شد و اتوموبیلش را دیدم، چشمانم آرام بسته شدند و پلک هایم روی هم سقوط کردند. صدای موسیقی نگذاشت کسی بفهمد آمده. از جایم بلند شدم...چرایش را نمی دانستم اما، بین دو به دو مچ شدن های جمع کم تعداد، لیوان چای سردشده ام را روی میز گذاشتم و از در باز، پا به ایوان گذاشتم. با گام هایی بلند داشت به سمت پله ها می آمد که با دیدنم...قدم هایش شل شدند، کم کم از حرکت ایستادند و نگاهمان، یک گره ای خورد که خودم از محکم بودنش درد کشیدم. دست من روی نرده های پله نشست و دست او، از روی نرده رها شد.

"ای در این حادثه ها نام تو آرامش من
ای حواست به منو حال دلِ سرکش من
ای خیال خوش لبخند تو امنیت من

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ای تو همسایه و هم گریه و هم صحبت من"

چشمم از این خیرگی به درد افتاد. سوخت...ناله کرد و من باز نگاهش کردم. اخم هایش، مردانه در هم تنیدند و باز آن نگاه...باز آن نگاه دلخور شکسته و بی اعتماد. باز همان نگاهی که وقتی رویم می نشست، حس می کردم خجل شده ام. دهانم را مهر زده بودند. آمده بودم حیاط برای چه وقتی، داخل هم می شد دیدش؟ کسی هوار کشید درست وسط مغزم...داخل می شد این طور راحت نگاهش کنی؟ چشمانم...بی پروا شده بودند. یک پله را آرام بالا آمد. بوی جنگل را چسباند پشت مغزم. پشت منطق و احساساتم و من، اولین جمله ام...آخرین چیزی بود که باید می گفتم و ترتیب را بهم زدم.

ـ تولدت مبارک کپتان!

#پارت_136

جوابم را نداد، تنها نگاهم کرد و من...آرام یک پله ی دیگر پایین آمدم. جز جوراب های نخی مشکی رنگ،

@VIP-ROMAN

پوششی روی پاهایم نبود و نمی دانم چرا، چشمان او چرخید روی این برهنگی پایم. روی تکه سنگی که روی پله ها بود و بعد، با آن قامت بلندش خم شد. خودش را کمی جلو کشید و آن سنگ را از کنار پایم برداشت و عجیب ترین سقوط دنیا را مهمان چشمانم کرد. وقتی باز کمر راست کرد، هنوز اخم هایش را حفظ کرده بود و این بار...نگاهم نمی کرد.

ـ چند سالت شد آقای توکلی؟

یک پایش را روی پله گذاشت اما بالا نیامد، چشمانش را با آرامشی مسخ کننده کوبید توی نگاهم و خدای من...چقدر ناامیدی و دلخوری میان مردمک هایش بود. لحنش، باعث شد پایم بلرزد و محکم نگهش دارم.

ـ جواب تولدت مبارک و چندسالت شد خیلی سخت نیست اما...

هردوپایم چسبیده بهم، روی سطح پله بودند و پلک زدن او، آرام...بی عجله و بی نهایت دلگیرانه بود. با چشمانش داشت، مواخذه ام می کرد و کاش می فهمید

@VIP-ROMAN

که آدمی به کجا برسد به دنیای کذب و محال الکل پناه می برد. با آن صدای بی نظیر و احوالی جدی لب زد.

- جواب این نگاهتون و باید چی بدم سرکارخانم؟

"من گمشده ام تو مرا به خودم برسان
تا با نفست بتپد دلِ تنگ جهان
هی نبض زمان ای قلب جهان"

لبخند تلخی زدم و او هم تلخ نگاهم کرد. حالا دست هردویمان روی نرده های کنار پله ها بود. نرده هایی که پیچیده بودند و طرحی شبیه یک بلبل نشسته روی برگ های پیچ در پیچ را نشان می دادند. این خانه، سنت بود و نگاه ما...سنت شکنی! دستش را از روی نرده برداشت، انگشتر سرخ نگینش را با مکث، از انگشتش درآورد و بعد، کوتاه نگاهش کرد. بی تکلیف خیره اش ماندم و او...انگشتر را با مکث به طرفم گرفت. کف دستم ناخوداگاه جلو رفت، زیر دستش نشست و او...انگشتر را رها کرد.

@VIP-ROMAN

ـ یاقوت یه سنگ سخته...یکی از سخت ترین سنگ هایی که بدون حرارت دادن، درست می شه.

گیج به انگشتری اش کف دستم زل زدم و بعد، به چشمان زیر سایه ی اخم هایش پنهان شده خیره شدم. پله را بالاخره بالا آمد و سرش، نزدیکم قرار گرفت. بینمان فقط یک پله فاصله بود و من، با دوپله بالا بودن نسبت به او...تازه هم قد و قواره اش شده بودم. امان نامه می خواستم از عطر جنگل های شمال، وسط خراسان!

#پارت_137

ـ شبیه اسمت نیستی. سخت و محکم....نیستی!

یکی انگار محکم ضربه زد وسط زانویم. دستم را دور نرده ها محکم تر پیچیدم و این بار، فقط به انگشترش زل زدم. فقط به سرخی دلچسبش.

ـ پدرم می گفت، دلت به انگشتر دست کردنه بیا یه فیروزه بردار...گفتم نه، من یه سنگ خاص می خوام.

@VIP-ROMAN

یه جا خونده بودم هر که یاقوت با خود دارد، خون در تن وی صافی کند. من صاف کننده ی خون می خواستم، چون خون به قلب می رسید....

چشمان متحیرم، انگشتر را تار دید. باورم نمی شد اشک توی پلک هایم جمع شده باشد و دست او، نزدیک دست نشسته روی نرده ها قرار بگیرد. هردو محکم داشتیم فلز را می فشردیم و چشمان من روی انگشتر و چشمان او، روی من بود.

ـ جواب تولدت مبارک و چندسالت شد و این نگاه....این انگشتر باشه تا به وقتش، حرف بزنیم و ببینم، می تونی سخت و محکم باشی و از خون...به قلب برسی!

درشتی چشمانم برای این بود قطرات اشک نریزد و دست او، از روی نرده ها بلند شد.

ـ شما برو تو...چنددقیقه ی دیگه منم میام.

بدون چرخیدن، پایم را عقب کشیدم و روی پله ی بالایی گذاشتم و او، نفس عمیقی کشید. دستش را پشت

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گردنش گذاشت و چرخید. به سمت ماشینش رفت و حین همین رفتن، انگار یکی قلبم را از جایش کند...دنبالش کشاند و صدای دویدن هایش، حیاط خانه ی توکلی هارا پر کرد.

"قامت عشق در آیینه ی ماه افتاده
بر دلم شوری از این عشق به راه افتاده
میشود دور تر از چشم جهان دور تو گشت
ای که تنهایی تنها به تو باید برگشت"

پاهایم، وقت داخل خانه شدن می لرزید. لرزشی از درون...از بن....از ریشه...لرزشی که منبعش، انگشتر امانتی مردانه ی پنهان شده ی در مشتم بود. گفته بود مسئولیت گل سرخ سنگین است و یاقوت سرخ انگشترش، مسئولیتش قدر گل سرخ، سنگین بود! وارد خانه که شدم، سر مریم سادات به جهتم چرخید و لبخند شیطنت آمیزی روی لب هایش نشست. حسم می گفت...متوجه صحبت من و برادرش شده بود. لبخندش را با انحنایی کمرنگ جواب دادم و با همان مشت بسته، روی مبل کنار یارگل نشستم و محمدسبحان ولوم

@VIP-ROMAN

موسیقی را بالا برد و چنددقیقه ی بعد، با باز شدن در و ورود برهان، همه ایستادند. محمدسبحان و

#پارت_138

سجاد...سوت زدند، ما دست زدیم و او...با لبخندی محو و مردانه سعی کرد نشان دهد شوکه شده. هرچند که مشخص بود، از بیخ و بن این جریانات را با خبر بوده. روی خواهرش را بوسید. با پسرها دست داد و بعد از لبخند مهربان برای یارگل، به چشمان من نگاه کرد. یک بار دیگر...جلوی جمع جمله ام را تکرار کردم.

ـ تولدتون مبارک!

و او این بار، مجبور شد به جواب و سر تکان دادن.

ـ ممنونم از حضورتون.

لحظه ای که از کنارم گذشت، نگاهش را بند مشت بسته ام کرد و با هدایت مریم سادات، روی مرک مبل

@VIP-ROMAN

سه نفره نشست. چون مریم سه پایه ی دوربین را آن جا، برای او تنظیم کرده بود.

ـ ولی داداش دیر کردیا؟

دستانش را از آرنج به زانوانش تکیه داد. لبخندی زد و نجوا کرد.

ـ نمی دونستم قراره شرمندم کنین.

مریم سادات خم شد، با عشقی خواهرانه او را بوسید و با گفتن، می رم کیک و بیارم تا تولد را رسما شروع کنیم به آشپزخانه رفت. کیفم کنارم بود. مشتم را داخلش بردم و همین که رهایش کردم و انگشتر سر خورد درونش، انگار قلبم خالی شد. از آن فشاری که هرلحظه دورش را می گرفت و جان به لبش می کرد. محمدبرهان، اجازه خواست برای تعویض لباس برود و دل من...باز دنبالش رفت. دل سر به هوای بی حواسم، باز زمین خورد و باز او نچرخید تا ببیندش. هراس کرده بودم. قلبم می رفت، عقلم می ایستاد. من از این حس، ترسیده بودم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ کادوهارو بذارم روی میز آبجی؟

سوال یارگل چشمانم را کشاند سمتش، به کادوهای روی میز اشاره ای کرد و من سری تکان دادم. پاکت را کنار آن ها قرار داد و خجالت زده کنارم قرار گرفت و چشمان من، باز چسبیدند سمت راه رفتنش.

ـ یاقوت جون...میوه بخور.

به پیش دستی پرشده ی میوه مقابلم نگاه کردم. کی پر کرده بودند؟ نفهمیده بودم. سری تکان دادم و او، کنارم با فاصله ی اندکی نشست.

ـ دوست دارم واکنشش و بعد دیدن تابلو ببینم.

لبخند محوی زدم. من هم دیدن تصویرش را می خواستم. بعد از دیدنش، یعنی چطور نگاهم می کرد؟ آخ از این احساس...امان از این حال! من چه مرگم شده بود. دنبال چه بودم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_139

- امیدوارم خوششون بیاد.

فقط نگاهم کرد، با لبخند و من معذب چشم گرفتم، همان لحظه بود. موعود را می گویم. شبیه سال ها انتظار بود آن چنددقیقه ولی...تمام شد! از پله ها دیدمش که پایین می آمد و داشت، دکمه ی سرآستین پیراهن سرمه ای رنگش را می بست. دیدمش، قلبم پشتش بود. با زانویی زخمی اما لبخندی عمیق...دیدمش، انگار دانه های شاهتوت زیر دندانم آمد. دیدمش، انگار عصری بهاری بود و بوی یاس، یک طرف حیاط را پر کرده باشد. دیدمش و هراسم بیش تر شد. من، یاقوت بودم. افسار پاره کرده و ناامید کرده ی خاندانی که به خاطر من حتی پایشان به آگاهی باز شده بود. همانی که می می نوشید. همانی که عمرش...قرار نبود طولانی باشد و رسمش، دل شکستن بود. همانی که رنگ هارا از خودش دور کرد و چشمانش را محاصره کرده بود و حالا....این ماه، وسط آسمان خیالم چه می کرد؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دوباره خوش آمد گفت، تک به تک و با روی باز تر و لحن کماکان جدی اش. روی مبل قرار گرفت و مریم سادات با کیکش آمد. همه لبخند زدند. حتی خودش. کیکش، لباس خلبانی بود با یک هواپیمای کوچک، رویش، سفید و سیاه...شبیه خودمان. شمع های عدد 34 یعنی وارد 35 امین سال زندگی اش قرار بود بشود. دست زدند، محمدسبحان تولدت مبارک خواند و برهان، مردانه فقط لبخند زد به شیطنت او. مریم سادات کیک را جلویش گذاشت و او، دست خواهرش را فشرد و تشکر کرد. بعد هم با نگاهی مردانه و جدی، سرش را خم کرد.

ـ می دونین که حوصله ی لفت دادن ندارم. زود فوت می کنم.

ـ داداش آرزو!

ـ ای بابا داداش بذار فیلم بگیرم.

ـ برهان، امون بده تا تو آرزو کنی دوربین و روشن می کنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

هرکس چیزی می گفت اما چشمان او، روی شمع...روی کیک دقیق شده بود. نور شمع، صورتش را عجیب نشان می داد. داشت به چه فکر می کرد آن هم انقدر جدی. بوی یاس و دانه ی شاهتوت و جنگل های شمال...این مرد چه رنگی بود؟ سرش که بالا آمد، فقط چندصدم ثانیه بود. چندصدم ثانیه قبل فوت کردنش بود که در چشمان من خیره شد. پلک زد و قدر همان پلک زدن، شمعش را فوت کرد و مسیر نگاهش را به جمع دوخت.

ـ دستتون درد نکنه! ولی واقعا نیازی نبود به زحمت. بچه که نبودم.

ـ داداش ربطی نداره به بچه بودن. خودمون دلمون خواست.

#پارت_140

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

فقط لبخند زد. اولین برش را به کیک خودش زد و بعد، به مریم سادات اشاره کرد تا پخشش کند و خودش عقب کشید.

ـ مجددا ممنون! از همتون.

از همتون را تأکیدی گفت. مریم سادات کنارش نشست و قبل از این که اولین تکه ی کیک را روی پیش دستی بگذارد، از محمد سبحان خواست یک عکس از او و برادرش بگیرند. بعدش هم با لحنی خنده دار نجوا کرد.

ـ والا داداش من انقدر هوله به آخرش برسیم، امون نمی ده چهارتا عکس بگیریم.

سبحان، ساجده و سجاد هم برای عکس گرفتن جلو آمدند و فقط، من و یارگل عقب ایستادیم. چشمان یک هنرمند اما، دوربینش بود. من از همان عقب تر تمام حالت هایش را ضبط می کردم چون مطمئن بودم کار من با او با یک طراحی تمام نمی شود. برای احساسات قلبم، باید میلیون ها طرح می زدم. بین هرطرح، بخشی از حسم را جا می گذاشتم و بالاخره...بالاخره یک روز

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

این حس را تمام می کردم. این حس...تمام می شد و کسی چه می دانست، شاید لجظه ی مرگم، وقتی بود که پای یک طرح بودم و قلم، بین دستانم می رقصید.

از طعم کیکش هیچ نفهمیدم، صدای خنده بین در و دیوار خانه پیچیده بود. همه می خندیدند. حرف می زدند. پسرها می رقصیدند حتی! من اما، درگیر داشتن و نداشتن بودم. درگیر انگشتر داخل کیفم، درگیر کادوهای هنوز باز نشده و درگیر قسمتی از کیک که پنجره ی هواپیمایش بود و برای من گذاشته بودند و من از پشت آن پنجره، باید خودم را پیدا می کردم. روی زمینی بزرگ...فراخ...عریض! در حالی که حسی نیشم زده بود و زمین گیر شده بودم. وقتی شیطنت هایشان ته کشید و مریم سادات، اولین هدیه را دست برهان داد، بالاخره کمی سکوت بین جمع نشست و او با آرامش، پاکت دور قاب عکس را باز کرد. صدای مریم سادات، باعث نشد از نگاه کردنش دست بکشم.

ـ این هدیه ی امسال منه. هرچی فکر کردم، دیدم هیچی بهتر از این یادگاری خوشرنگ نیست که یاقوت جون زحمتش و کشید.

@VIP-ROMAN

چشمان برهان، محو تابلوی خودش بود. حیرت زده...مبهوت....جاخورده! همه محو تابلویش بودند. محو زندگی بین چشمانش و من، نگاهم را به این قاب بستم. بستم و وقتی بازش کردم، او هم داشت نگاهم می کرد. دیگر دلخورانه نبود. دیگر چشمانش مواخذه نداشتند و به جایش، فقط یک درماندگی عجیب بود. درماندگی ای که خودم هم حسش می کردم. درست وسط قلبم!

ـ خوشت اومد داداش؟

#پارت_141

انگار چندسال بود توی چشمان هم داشتیم شنا می کردیم. وقتی او، گیج و گنگ سرش را چرخاند و کوتاه سری تکان داد، وقتی من دستانم را در هم قفل کردم و نشستم سر جایم و وقتی او...تابلو را جدای تمام هدیه ها، کنارش گذاشت و با همان بهت سراغ باز کردن ادکلن اهدایی برادر و ساعت مچی گران قیمت اهدایی دختردایی و پسردایی اش شد، حتی هدیه ی یارگل را

@VIP-ROMAN

هم که یک پیراهن مردانه بود با همان گیجی باز کرد، با همان گیجی تشکر کرد و دست آخر باز من و یک دفترچه یادداشت که صفحاتش، چیزی بودند شبیه تخته سیاه های مدرسه. سیاه...محکم...و در هرصفحه، یک نما از پرواز را کشیده بودم. او ورقش زد...من پلک زدمش...او هرکدام از نقاشی هارا نگاه کرد...من او را نگاه کردم...او بالاخره من را نگاه کرد و من....چشمانم را رویش بستم.

از جایم بلند شدم، در گوش مریم سادات گفتم اگر اجازه دهد برای یک تماس به اتاقش بروم و وقتی پلک زد، خودم را به اتاقشان رساندم. به همان تراس مشترک بین اتاق خواهر و برادر، همان جایی که کل حیاط خانه را می شد دید. دستم را روی گلویم گذاشتم و عمیق نفس کشیدم.

ـ من...چم شده خدا!

درمانده پرسیدم، سرم پایین افتاد و قلبم را چنگ زدم.

ـ من چم شده!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

قلبم داشت منفجر می شد. از یک حس عجیب، از یک دلبستگی بکر، از یک دوست داشتن دست نخورده و از یک....

- باورم نمی شه!

چرخیدم، شوکه و مبهوت. وسط تولدش، وسط مهمانی اش دنبالم آمده بود؟ چرا؟ نمی دانم چرا نوای یک موسیقی محزون ترکی در گوشم نقش می زد. نوایی که دلم می خواست با آن بگریم. این شهر، طلسم عشق شده بود؟ جلوتر آمد. چه چیزی را باورش نمی شد. دل باختن یک سیاه را به سفیدی دنیایش؟

- باورم نمی شه با این دستا، بتونی یه نقاشی رو زنده کنی و بعد...با همین دستا هم خودت و بکشی.

راز کلامش را فهمیدم، پر درد نگاهش کردم و او جلوتر آمد. با اخم. با همان پیراهن سرمه ای، با همان عطر و بوی جنگل...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ تو...

حرفش را نزد و من، به جایش لب زدم.

ـ دنیای من، ظرفیت این درگیری رو نداره کپتان.
برگرد...برو پایین...پیش مهمونات...نذار هوایی بشم.

#پارت_142

به جای توجه به حرفم جلوتر آمد، چقدر قد بلند بود و چقدر کوته نظر بودم. من را دیده بودم...مست...لایعقل! باز جلو می آمد؟ توکلی ها چرا مردم شناس نبودند؟

ـ نقاشی ای که ازم کشیدی زنده است.

ـ قلبت زنده است کپتان، من قلب آدمارو می کشم....

سرش را جلو آورد. با جدی ترین نگاه ممکن، با جدید ترین لحن ممکن، با جدی ترین صدای ممکن!

ـ قلب خودت رو چطوری می کشی خانم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زبانم، لال شد. چشمانم اما دردم را نشانش دادند. نمی خواند؟ نمی دید؟ نمی شنید؟ دستش را جلوتر کشید. با نوک انگشت، ضربه زد به قلبم.

ـ این تو چه شکلیه؟

جوابی ندادم که با حرف بعدش، باعث شد حس کنم درست فهمیده بودم. این خانه و این شهر...طلسم شده بود!...به عشق!

ـ چه شکلیه که توی چشمات نگاه می کنم، حس می کنم توی کابین هواپیمام و دارم پرواز می کنم؟

ناباورانه نگاهش کردم، سرش را عقب کشید و من، آرام و تلخ لب زدم.

ـ من سقوطم....نه پرواز!

جدی، انگشتش را جلویم تکان داد. درمانده بودیم چقدر و گیج از این حس که نمی دانستم، اصلا از کجا

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شروع شد. از کی...کدام نقطه، وقتی از نقاشی گل رز گفت یا وقتی کاسه ی آش را به دستم داد. شاید هم از قبل ترش....از کجا؟

- اوج بگیر.

- به خاطر کی؟

پرسیدم تا خیال جفتمان را از غلط بودن این مسیر صحبت راحت کنم اما، او خیال من را راحت کرد

- به خاطر من!

به سینه ی سپر کرده اش چشم دوختم. به چشمان بی تعارفش، به جدیت لحنش و بعد...به صدای محکمش!

- اصلا پرواز بلدی سرکار خانم؟

#پارت_143

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پرواز؟ من از پرواز فقط سقوط آزادش را بلد بودم. حرف هایش را می فهمیدم. بچه نبودم...خام و نوجوان هم نبودم! من...حتی چشمانش را هم می توانستم بخوانم! من....محمدبرهان توکلی را دوست داشتم. از این اعتراف، قلبم به درد آمد.

ـ بلد نیستم!

غمگین شد نگاهش. نگاه مردانه ی روشن و صورت جدی و بداخمش.

ـ یادت می دم!

لحنش شبیه قیر داغ بود که ریخت وسط سینه ام. یک طور عجیبی گفت، یک طور درمانده واری! یک طور پرخواهشی. انگار داشت می گفت، راه بیا....با این حس به وجود آمده راه بیا و من، راه رفتن که هیچ، چهاردست و پا رفتن را هم بلد نبودم.

ـ محمدبرهان!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اولین باری بود صدایش می کردم. اسم خودش را...بدون پسوند و پیشوندهایش. محمدبرهان گفتم و زبانم تب کرد. محمدبرهان گفتم و چشمان او بسته شد و من، حس کردم قلبش تب کرد. این حس...کی فرصت کرد این طور جان بگیرد؟ این طور بسوزاند؟ این طور مریضمان کند؟

ـ آقای توکلی...

چشمانش را باز کرد. محمدبرهان گفتن من، آن هارا می بست و آقای توکلی گفتنم، بازشان می کرد. این مرد، امشب تولدش بود و من، نمی توانستم هدیه ی تولد 35 سالگی اش، احساساتم را بدهم. من و حس هایم دوستش داشتیم، درست...حرفی نبود. اما جنسمان فرق می کرد. آب و روغن بودیم. سیاه و سفید، ماه و ماهی....

ـ آقای خلبان!

عمیق تر نگاهم کرد. چشمانم تار دید اما، گونه هایم خیس نشدند. به جایش، صدایم خیس شد و آب رفت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ من از ارتفاع می ترسم. از پرواز...از یاد گرفتن پرواز...

جوابم را سربسته تحویلش دادم و او، به جای گره زدن بیش تر اخم هایش، بازشان کرد. انگار ناگهانی چهره اش باز شد. از گرفتگی نجات پیدا کرد و با یک نفس عمیق، سینه اش تکان محکمی خورد.

ـ چرا لبخند می زنین؟

ـ جوابم و گرفتم.

#پارت_144

ـ جوابتون خنده دار بود؟

دستانش را در جیب فرو برد، عقب تر ایستاد و باز همان لبخند محو. چشمانش یک باره روشن شده بود.

@VIP-ROMAN

ـ یه استاد داشتم. خلبان ماهری بود...یه جمله ی معروف داشت!

متعجب نگاهش کردم، با قلبی که حس نمی شد و چشمانی که همچنان اورا تار می دید. جلوتر آمد. من یک گام به عقب برداشتم و لحن او باز جدی شد. باز شد همان محمدبرهان داخل حیاط!

ـ جوابت من و یاد اون جمله انداخت. راضیم کرد.

گیج بودم. ابروهایم درهم گره خوردند و نفسم از این ملاقات، از این دیالوگ ها و این حسی که داشتیم در غالب کلمات بهم تقدیم می کردیم بند آمده بود. سرش را پایین کشید. جلوی صورتم...جنگل را نفس کشیدم. عین آدمی زمین خورده و در فاصله ی نزدیک به خاک نم زده ی بارانی!

ـ تولد عجیبی برام رقم زدی خانم!

گفت و خواست بچرخد و برود که زبان لال شده ام باز شد. من خواستم نهی اش کنم، او انگار نشنید.

@VIP-ROMAN

ـ استادتون جمله اش چی بود.

ایستاد، پشت به من و البته برنگشت تا نگاهم کند. البته، دستانش را هم از جیبش هنوز بیرون نکشیده بود. مکثش، باعث شد یک قدم به جلو بردارم و درست همین لحظه صدایش بلند شد.

ـ همیشه می گفت قصه ی پرواز من، از یک ترس شروع شد!

رفت. بوی جنگل اما ماند. خودش را برداشت برد و صدایش را جا گذاشت. خودش نبود اما، جمله اش توی سر من بود. نشستم روی تک مبل داخل تراس رویایی و ناباورانه به معنی اش فکر کردم. سردم شد. شبیه آدمی در بیست و دو بهمن جا مانده و بعد سوختم. شبیه زنی که با لباسی کلفت، در هجدهم تیرماه وسط یک بندر گرم راه می رود. ترک برداشتم از این سرما و گرما و ته تهش، نگاه ناباورم چسبید روی دری که دیگر او در چهارچوبش نبود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

قصه ی پرواز من و او، ظاهرا شروع شده بود.

بدون اراده و نیت قلبی ما!
****
****
***
روی ایوان نشسته بودم. روی اولین پله ی ایوان!

#پارت_145

هوای خنک پاییز نیشابور، سرد بود و لرز به جان آدمی می انداخت. با این وجود، من نه خودم را بغل گرفتم و نه سرما حس می کردم. من تب داشتم. تب یک عشق نوپای متفاوت. عشقی که نباید به وجود می آمد اما آمده بود. عشقی که برای من،
وجودم...قلبم...حیاتم، ضرر داشت. قلبم، سینه ام...گنجایش این میزان محبت را نداشت. می فهمیدم، یک نگاه به قد و قواره ی خودم می انداختم و یک نگاه به حجم دوست داشتن هایم و بعد می دیدم، برایش کمم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به آسمان خیره شدم. نیشابور آسمان هایش ستاره داشت. ماه هم داشت! نور ماهی که در حالت تقریبا کامل قرار داشت، توجهم را جلب کرد. دست از تکان دادن زانویم گرفتم و انگار...محو افسون ماه شدم. پلک هم دیگر نزدم. خیره ماندم...خیره ماندم...خیره ماندم.

دستم را آرام روی قلبم گذاشتم، نوازشش کردم و بعد با ریختن اولین قطره ی اشک، چشمانم را بستم.

- عشق؟

نگاهم از ماه کنده شد و چسبید روی نقاشی دیواری. روی شازده کوچولو و روباهش، روی حرکت سبزه زارهایی که در برابرم جان گرفته بودند و بعد، ماهی ای که نزدیک ماه کشیده بودم. سحر شده از جایم بلند شدم. پله هارا پایین آمدم و میان سکوت رعب انگیز حیاط و خواب تمام اهالی خانه، به نقاشی نزدیک شدم. ماه، تمام سعی اش را کرده بود تا آن را واضح نشانم بدهد. دستانم با تردید بالا آمدند، روی ماهی ای که

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

انگار به جای شنا داشت پرواز می کرد نشست و نوازشش کرد.

- چرا حالا؟

بغض، تا پشت دندان هایم آمد. محکم روی هم فشردمشان تا بیرون نزنند. این چه احوالی بود که یک لحظه جسارت خواستنش را داشتم و بعد، بی شهامت بودم از دوست داشتنش؟

- چرا انقدر دیر!

دستم روی ماهی بود و نگاهم دوباره روی ماه چرخید. بچه بودم...یادم نیست دقیقا چندسالگی اما...حس می کردم ماه خانه ی خداست. احساس می کردم او، روی ماه نشسته، روی یک صندلی تابدار و دارد نگاهمان می کند. یک آن گمان کردم باز کودکم و باز، خدا روی ماه!

- چرا انقدر دیر خدا؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خدا جوابم را نداد اما من باز پرسیدم

.

ـ چرا وقتی هنوز قلبم انقدر نمرده بود نیاوردیش جلوی چشمم؟ چرا وقتی دیگه داشت سرمم زیر این قیر سیاه دفن می شد یادت اومد نشونم بدیش؟

#پارت_146

خدای ساکت...خدای بی جواب...خدای نامهربان با یاقوتش، جوابی نداد. باز هم جوابی نداد.

ـ من غرق شدم خدا. شبیه یه ماهی مرده روی آبم. تو که دیدی...چرا الان؟

خدارا عادل خواندند و من، عدالتش را ندیدم. خدارا مهربان خواندند و من، نامهربان دیدمش. خدارا گرداننده ی زمین و آسمان خواندند و من، میان گردشش جا ماندم.

ـ خدا...قلب من که دیگه نمی کشه. چرا الان؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تا صبح هم اگر می پرسیدم چرا الان خسته نمی شدم اما، می دانستم جواب نمی دهد. خدا با من قهر بود. از من دل بریده بود. سر خوردم پای همان دیوار نقاشی شده اما، ماهی نقاشی ام کنار ماه....آن بالا ماند.
صدای محمدبرهان توی سرم زنگ زد. از همان وقتی که از تولد برگشتیم تا همین حالا داشت تکرار می شد. پشت سر هم، بی توقف...بدون یک دم استراحت.

" قصه ی پرواز از یه ترس شروع می شه "

قلبم را لمس کردم. قلب پردردم را و بعد، چشمانم را بستم و با دستم، مشتی خاک برداشتم. مشتم را آن فشار دادم که از بین انگشتانم خاک ها ریختند دوباره توی باغچه و من نفس بریده، خسته و پرالتهاب نجوا کردم.

ـ قلب من مریض تر از اونه تاب ترس پرواز و داشته باشه کاپیتان.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمان روشنش پیش نگاهم نشستند. انگار به جای خدا او حالا روی ماه بود. او ماه، در ارتفاع..در بلندترین قسمت آسمان و من، این پایین. روی زمین. شاید درون آب. در اعماق آب. مثل یک ماهی تنها. فرقمان یک کلمه ی " ی " بود. اما، جایمان زمین و آسمان را جا به جا می کرد.

ـ چرا حالا خدا؟

اشکم ریخت. روی خاک باغچه و می ترسیدم. از اعجاز این شهر، از میزان عشقی که با همان قطره اشک ریخت و شاید اگر صبح بلند می شدم جایش یک بوته گل سرخ سبز می شد. بوته ای اسرارآمیز که نشان می داد شبی دخترکی با همه ی یخ زدگی هایش، این جا آب شد و کسی ندید.

ـ آخ خدا....

صدایم در گلو خفه شد. دست خاکی ام را روی دهانم گذاشتم و سرم را از پشت به دیوار چسباندم. ماه را نگاه کردم، چشمان برهان روی ماه من را نگاه کردند.

@VIP-ROMAN

اشک ریختم، ماه تکان خورد، دهانم بوی خاک گرفت و انگار سرم را زیر آب بردند.

ـ نیشابورت، داره باهام چیکار می کنه خدا؟

#پارت_147

****
****
******

ـ بدو دیگه یاقوت جون؟

کمد را بستم و بدون این که تیشرتم را تغییری بدهم، مانتو ام را از رویش تن زدم. آراسته، مرتب و چادر به سر انتظارم را می کشید.

ـ می شه لااقل بگی کجا؟

عصبی نفسی بیرون فرستاد. جلو آمد و کمک کرد دکمه های مانتوی جینم را ببندم. شلوار تنم یک شلوار جذب

@VIP-ROMAN

مشکی رنگ بود و نیازی نبود تعویضش کنم. شالی مشکی برداشتم و وقتی دیدم جوابی نمی دهد، ناچارا روی سرم انداختم.

- خیلی خب بریم!

همراه مریم سادات که از ورودی خانه خارج شدم، عینک دودی ام را هم به چشم گذاشتم. شب خوبی را پشت سر نگذاشته بودم. چشمانم به نور حساس شده بودند و اگر به من بود، تا ابد در خاطره ی تولد دیشب دفن می شدم. مریم سادات، جلوتر از من در حیاط را باز کرد و پا بیرون گذاشت و من با مکثی پشت سرش، اول خارج شدم و در را بستم و همین که آمدم قدمی بردارم با دیدن ماشین ایستاده کنار در خانه ی توکلی ها که مریم سادات در جلو را باز کرده بود، ماهیچه ی پاهایم از توقف ایستادند. دستش را سایبان چشمانش کرد و لب زد.

- زود باش یاقوت جون، داداش برهان مارو می رسونه....بدو بدو دختر!

@VIP-ROMAN

زیر عینک، یک بار پلک زدم. با آشفتگی و بعد...آهسته جلو رفتم. قبل سوار شدن در عقب را برایم باز کرد و خودش سریع روی صندلی جلو جا گرفت و من، نفسم را تمام مدتی که داشتم خودم را بالا می کشیدم و در را می بستم، حبس کردم تا هوایی عطر داخل ماشین نشود. چشمانم هم زیر عینک بسته بودم تا یک وقت بی هوا جایی نیفتند که نشود برشان دارم اما....با گوش هایم نمی توانستم کاری بکنم. وقتی صدایش آمد، پلک هایم که باز شد هیچ...عمیق هم نفس کشیدن!

ـ سلام خانم، صبحتون بخیر!

از پشت شیشه ی عینک مستقیم به چشمانش که از آیینه ی جلو، روی من تنظیم شده بودند زل زدم و بعد...آهسته بازدمم را پس فرستادم. به جای جواب سر تکان دادم و او، چشمانش را بالاخره از روی من جدا و با استارتی حرکت کرد. زمزمه اش اما قبل حرکت، بیخ و بنم را لرزاند!

ـ بسم رب الرضا!

برای حرکت، به خدای رضا توسل می کرد و من یک جا شنیده بودم، مردم نیشابور...همیشه خود را غلام رضا می دانستند. من بریده از خدای رضا، به غلام رضا دلبسته بودم؟

#پارت_148

****
****

ماشین جلوی یک ساختمان قدیمی ایستاد. چشمانم خیابان اطراف را از نظر گذراند و با پیاده شدن مریم سادات، دست من هم روی دستگیره نشست. کف کتانی هایم که روی آسفالت قرار گرفتند، مریم سادات هم به سمت من چرخید.

- بیا عزیزم.

بی سوال همراهی اش کردم. زنگ را فشرد و خیلی طول نکشید که در باز شد و ما وارد راهروی نم زده و قدیمی ساختمان شدیم. پله هارا که بالا می رفتم، نگاه

@VIP-ROMAN

من چسبیده بود روی دیوارهای ساده و غبارگرفته ی ساختمان. پاگرد اول را که رد کردیم، در باز چوبی ای مقابلم دیدم که بچه ای حدودا چهارساله داشت در چهارچوبش مارا نگاه می کرد. مریم سادات با دیدنش خم شد و با عشقی قابل لمس، صورتش را بوسید.

ـ قربونت بره خاله. اومدی استقبال؟

دخترک خندید، خجالت زده و بعد دست او را گرفت و کوتاه به من نگاهی انداخت. چشمانم را روی صورت گرد و موهای کوتاهش چرخاندم. زیبا نبود اما بامزه تا دلت بخواهد...

ـ صاحبخونه؟

ـ بیاین تو، دستم بنده...خوش اومدین.

به تقلید از مریم، کفش هایم را از پایم درآوردم و قدم داخل خانه ای گذاشتم که دیوارهایش به اندازه ی دیوارهای راهرو، غبارگرفته و کثیف به نظر می رسیدند. چشمانم دور تا دور محیط کوچک خانه را

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گشت و با دیدن زنی که سعی داشت در روشویی کوچک کنار آشپزخانه، نوزادش را بشوید، پاهایم از حرکت ایستادند. سرش را چرخانده بود تا مارا ببیند و لبخند زیبایی روی لب داشت. نوزاد هم دست و پا می زد و او، زیر آب نگهش داشته بود.

ـ خوش اومدین، بفرمایید.

مریم سادات، چادر از سر برداشت و خیلی سریع جلو رفت. لحنش حین صحبت با کودکان، تغییر می کرد.

ـ ای ننه، این و چرا لخت کردی؟ بشورش تا سرما نخورده. من پوشکش می کنم.

وقتی نوزاد را از زن تحویل گرفت، من هنوز همان جا ایستاده بودم. همان وسط خانه ی کوچک و پذیرایی خفه اش. مریم سادات روی زمین نشست، نوزاد را به آرامی حوله پیچ، مقابلش گذاشت و بعد مشغول شد به پوشک کردنش و من...هاج و واج زل زده بودم به عادی ترین فرایند طبیعی زندگی یک مادر که خیلی از نزدیک لمسش نکرده بودم. اطرافیان من هیچ کدام،

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

فرزند کوچک نداشتند. با تعارف سه باره ی زن، بالاخره

#پارت_149

نشستم و تکیه ام را به پشتی قهوه ای رنگ دادم. او سریع به سمت آشپزخانه ای که ظاهرا فقط سه کابینت فلزی کنار همان روشویی بود قدم برداشت، سماور را روشن کرد و بعد، دستپاچه به طرفمان برگشت.

ـ لیلی مامان، چرا ایستادی؟

تازه متوجه شدم دخترک کوچک تمام این لحظات ایستاده بود. نگاهش کردم. از من خجالت می کشید؟ به سمت مادرش که رفت، قدم هایش آهسته و کوچک بودند. مریم سادات موفق شده بود لباس های نوزاد را تنش کند و حالا داشت، پشت سر هم دستانش را می بوسید.

ـ آخ که بوی بهشت می دی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با کودک بلند شد، کنار من نشست و از این فاصله ی نزدیک تازه متوجه چشمان توسی سیر نوزاد شده بودم. زیبا بود...انگشتانش را با ولع زیادی می مکید و من، از آب دهن ریخته شده زیر گلویش، داشت بدم می آمد.

- خوبی خودت طاهره جون؟

زن شکر خدایی گفت، لبخندش شبیه یک گل باز شده در اولین صبح بهار بود. نمی شد ابدا منکر زیبایی بی نظیرش شد. فرزندانش نیز شبیه خودش بودند. برای ریختن چای که برخاست، کوتاه به مریم سادات زل زدم. معنی نگاهم را دریافت کرد که آرام پلک روی هم گذاشت.

- وقتی رفتیم بهت می گم!

خسته و عاصی، سرم را چرخاندم. دختر بچه باز داشت نگاهم می کرد و لپش را می خاراند. نفس عمیقم را بیرون فرستادم و با قرار گرفتن سینی چای مقابلمان، تشکر کوتاهی کردم. خانه اشان، شاید سرجمع پنجاه

@VIP-ROMAN

متر بود. یک اتاق خواب و آشپزخانه ای که با پذیرایی کوچک یکی بود. وقتی لیوان های چای خالی شدند و ما از جا بلند شدیم، حس کردم راحت تر می شد نفس کشید. در تمام مدت جز دوکلمه حرفی نزده بودم و همین که پایم را روی سنگفرش های پیاده رو قرار دادم، بالاخره انگار توانستم نفس بکشم. ماشین برهان، همچنان آن جا پارک بود و خودش نشسته درونش داشت با تلفن همراهش صحبت می کرد.

- بریم؟

- چرا اومدیم این جا؟

با آرامش چرخید و نگاهم کرد. لبخند داشت. مثل همیشه و هرروزش. آزاردهنده نبود هرروز این نقاب را به صورت می زد؟

- بهت می گم!

- الان بگو!

@VIP-ROMAN

#پارت_150

بلندی صدایم باعث شد متعجب نگاهم کند. جلو رفتم. مغزم درد می کرد، من اگر می خواستم صادق باشم تمام این روزهایم درد کشیده بودم.

ـ من و می کشونی این طرف و اون طرف و سربسته حرف می زنی. از من چی می خوای؟ بگو تا بدونم...آوردیم این جا واسه چی؟

ـ یاقوت جان؟

نمی خواست بگوید و من هم خسته بودم. از دوست داشتن یک باره ی برادرش که توی سرم افتاده بود تا شبی که با زجر صبح کرده بودم، از خدا...از قلبم و از رفتن ترانه. من، به اندازه ی 28 سال زندگی کردن خسته بودم.

ـ من خودم برمی گردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چرخیدم بروم که صدای مردانه اش، بلند شد و من را پرت کرد وسط همان خستگی ابتدایی ام. جرقه ی این علاقه کجا زده شد که نفهمیدم و خاموشش نکردم؟

ـ خانم یاقوت؟

با مکث چرخیدم. داشت نگاهم می کرد اما باز هم...معترضانه! دلم می خواست جلو می رفتم، یقه ی پیراهن نوک مدادی اش را می بین دستانم می گرفتم و توی صورتش هوار می زدم، نگاهم نکن. که من سال ها بریده از زندگی و دوست داشتن، از نگاهت درد می کشم. انگار رشته هایی از وسط چشمانت می رسند به قلبم و باعث می شوند نزند. هیچ نگفتم و به جایش وقتی در ماشین را باز کرد و با همان نگاه خواست سوار شوم، درمانده پلک بستم.

ـ من خودم توضیح می دم. همه چیزو...لطفا!

کاش مریم سادات خودش توضیح می داد و من مجبور به شنیدن صدای او حین توضیح هیچ حرفی نبودم. پلک زدم. لعنتی نثار خودم کردم و با گام هایی بلند به

@VIP-ROMAN

سمتشان برگشتم. از کنار مریم سادات گرفته رو رد شدم و همین که سوار اتوموبیلش شدم، او در را با آرامش بست و من سرم را بین دستانم گرفتم.

ـ گیجم. من گیج این حسم!

****

****

****

جلوی خانه، مریم سادات را پیاده کرده بود و سپس گفته بود شما بمان. مریم سادات که وارد خانه شد، او با یک دنده عقب ماهرانه از کوچه بیرون زد و بعد، خیلی طول نکشید که ما در محوطه ی مقبره ی عطار نشسته

#پارت_151

بودیم. روی نیمکت هایی که سایه ی درخت ها، رویش افتاده بودند و جلوی خانواده ای که با لباس سنتی، داشتند عکس می گرفتند. کمی جلوتر....محل تعویض لباس بود. یکی هم بلند داد می زد عکس فوری، فقط در نیم ساعت!

@VIP-ROMAN

ـ عصبی شدن، همیشه راه حل درست حل مشکلات نیست.

نگاهش کردم. داشت مقابلش را نگاه می کرد و سوییچ ماشین را در دستش می چرخاند. عینک دودی اش، به جدیت چهره اش افزوده بود.

ـ بدم میاد باهام بازی کنن.

ـ فقط می خواست قبل گفتن حرفش، تورو با شرایط روبرو کنه.

نفسی بیرون فرستادم. سکوتم باعث شد سرش بچرخد و من هم، انگار همین را می خواستم. همین چرخش سر و بعدش...عینکی که روی موهایش نشست.

ـ من و شما چرا این جاییم؟

ـ که توضیح بدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سری تاب دادم. بازویم را فشردم و خسته، له و درمانده نجوا کردم.

- توضیح بدین.

عمیق تر نگاهم کرد. دیدم...سوختم حتی اما این بار، به روی خودم نیاوردم. به روی خودم می آوردم داستانی می شد که دیگر پایانش را نمی توانستم خودم رقم بزنم. من از این مرد، با نگاه های شفافش مصرعی ساخته بودم که خودم موقع خواندنش، برای خودم اشک می ریختم.

- همه چیز از یه آرزو شروع شد.

صدای سحرانگیزش، باعث شد، خیره به حرکت برگ درختان بلند همراه با باد و نمای مقبره ی عطار پشت سرشان، چشمانم را بدوزم به یک رویای دور دست.
- خونه ی آرزو، اسم یه خیریه است که چندتا خیر درستش کردن. کار خیریه به این صورته که می ره سراغ خونه ی آدمایی که از لحاظ مالی، با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می کنن، زنای بی سرپرست و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آدمای ازکار افتاده و خانواده هایی که بیش تر از یک معلول توی خونه دارن. کار سختی نیست...فقط می رن و جلوی بچه ها یه کاغذ می ذارن و می گن، آرزوت و نقاشی کن.

سرم را چرخاندم. حس کردم دیدن موهای او که به دست باد آشفته شده، جذاب تر از رقص برگ ها و عطار است. اشتباه نمی کردم. جذاب تر هم بود. نیم رخی بی نقص و مردانه و در پی آن، عطر جنگل. من آدم های

#پارت_152

زیادی دیده بودم بوی دریا می دادند اما بوی جنگل نه...دریا بوی مرگ می داد. بوی مرگ را خیلی ها روی تنشان داشتند. من شاید حتی خودم، دریایی بودم پر از ماهی های مرده. او کنارم نشسته بود و من ترسیدم به جای عطرم، بوی مرگم را استشمام کند. دلم گرفت!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ لیلی اون خونه، نقاشیش نقاشی عجیبی بود. چون همه خیرین رو متعجب کرد. اون به جای نقاشی، فقط با مداد رنگی همه ی کاغذ رو خط خطی کرده بود. برای همین، دوتا از خیرها که یکیش حاج عباس پدرم بود رفتن مجددا به خونه ی اون ها. اون خونه تنها چیزیه که از همسر اون خانم باقی مونده. همسرش سرطان داشته که فوت می شه و تمام زندگیشون پای درمانش رفته بوده. یه خونه ی 50 متری با باقی مونده ی پولشون می خرن که دیدی...بافت قدیمی ای داره. مرکز هم به عنوان زن بی سرپرست که تازه چندماهه همسرش فوت شده، بهشون کمک می کنه.

ـ بچه ی نوزاد داشت.

اولین واکنش من به حرف هایش این جمله بود و او، نگاهم کرد. شبیه خورشید بود نگاهش! گرما داشت.

ـ روز بعد مرگ همسرش، بچه اش به دنیا میاد. ابولفضل کوچولو پدرش و ندیده.

@VIP-ROMAN

سیب گلویم محکم تکان خورد. سرم را باز چرخاندم و به درخت ها زل زدم. سینه ام داشت تیر می کشید. من از دست دادن را خوب بلد بودم. آن زن هم...طعم زهرش را چشیده بود.

ـ این بار از لیلی پرسیدن معنی نقاشیت چیه، چرا این شکلیه و اون گفت من می خوام خونه مون خوشگل و رنگی باشه. سیاه نباشه. زشت نباشه...اتاقم انقدر تیره نباشه. لیلی رنگ هارو کشیده بود چون دلش رنگ می خواست.

چشمانم را بستم. رنگ ها اگر معجزه ی من بزرگسال نبودند هنوز هم معجزه ی کودکان بودند. دستانم را بهم چسباندم و صدای برهان، خط آخر این نمایش را هم خواند.

ـ یه تیم طراحی دعوت می کنیم برای درست کردن خونه. اما نقاشی اتاق لیلی که بخش بزرگ آرزوشه...

ـ خود تیم طراحی می تونن ترتیب یه کاغذ دیواری رنگی بدن. چرا من؟

@VIP-ROMAN

مکثی کرد، سوییچ را بین هردو دستش گرفت و به آن چشم دوخت. یکی از غم انگیزترین روزهای زندگی ام نگاه کردنش بود. وقتی می دانستم تهش، قلبم نمی کشد.

- چون...لیلی دلش تصویر پدرش رو توی اتاقش می خواد.

چیزی برای گفتن نداشتم، فقط نگاهش کردم. بی حس و سخت! گیج و گنگ و سر او باز سمت من چرخید.

- بلدی آرزوش و برآورده کنی؟

#پارت_153

چشمان لیلی پیش نگاهم نقش بست. صورت بامزه و موهای کوتاهش. چشمانی درشت که وقتی نگاهم می کردند، می توانستم برقشان را ببینم. سکوتم باعث شد باز بپرسد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یاقوت؟

کاش خانمی اول و آخرش می گذاشت. اصلا با نام خانوادگی صدایم می کرد. یک طوری که من، بعدا اگر از زبان کسی یاقوت شنیدم قیاس نکنم که او زیباتر گفت. زیباتر صدا کرد...زیباتر نگاه کرد. چندسال زنده می ماندم تا بشنوم بگوید یاقوت و من، هرگز نتوانم بگویم جان؟ سرم را تاب دادم و فکرش را پراندم. می ترسیدم کفتر جلد شده باشد و باز برگردد.

ـ باشه.

باشه ی آرامم، باعث شد فقط نگاهم کند و من...آهسته از جایم بلند شدم. نگاهم را چرخاندم سمت عطار و کوتاه پرسیدم.

ـ تا حالا خودت چندتا آرزو براورده کردی کپتان؟

نمی دیدمش اما صدایش، به اندازه ی دیدنش اصالت داشت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ نمی دونم.

لبخند زدم. دنبال همین کلمه بودم. چشمانم را بستم و نوری که پشت پلک هایم تابید را، نفس کشیدم.

ـ می گن اگر می خوای ببینی کسی واقعا خوبه یا بد....ببین تعداد کارای خوبش و شمرده یا نه. اگر شمرده بود یعنی توی ذهنش ثبت کرده که یه روزی باهاشون یه منتی سر یکی بذاره، ولی اگه یادش نبود...یعنی انجام داده برای خدا.

چرخیدم سمتش. داشت آرام نگاهم می کرد.

ـ باهام میای کنار آرامگاه عطار آدم خوب؟

چشمانش گرم تر شدند. لبخند محوی زد و وقتی بلند شد، حس کردم بلندی اش، اندازه ی کل درخت های این منطقه سایه دارد. برای من...قلبم و باورهایی که سال ها نابودشان کردم و او داشت احیایشان می کرد. کنارم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

که ایستاد، بعد سال ها حس قدرتمند بودن پیدا کردم.
حس تنها نبودن...تنها راه نرفتن، تنها لبخند نزدن!

بالای سر آرامگاه عطار که ایستادیم، پیرمردی بود که داشت شعری از او می خواند. محمدبرهان کمی خم شد. سنگی روی آرامگاهش کوبید و شروع کرد به زمزمه ی آیاتی عربی و من...من حس کردم باید فقط نگاهش کنم.

کاش یکی هم پیدا می شد و آرزوی من را برآورده می کرد.

آرزوی یک عمر پرواز، با هدایت او را....

صدای مرد هم، در زمینه ی نگاه من به او می پیچید.
بین هوای شهر و انگار عطار، برایم تفأل زده بود. باید خودم را بغل می کردم و توی شعرش گم می شدم.
شبیه آخرین زن به جامانده روی زمین که معشوق را، در یک شب بهاری بوسیده!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

" گم شدم در خود چنان كز خويش ناپيدا شدم شبنمي بودم ز دريا غرقه در دريا شدم
سايه اي بودم ز اول بر زمين افتاده خوار راست كان خورشيد پيدا گشت ناپيدا شدم
ز آمدن بس بي نشان و ز شدن بي خبر گو بيا يك دم برآمد كامدم من يا شدم
نه، مپرس از من سخن زيرا كه چون پروانه اي در فروغ شمع روي دوست ناپروا شد
در ره عشقش قدم در نِه، اگر با دانشي لاجرم در عشق هم نادان و هم دانا شد
چون همه تن مي بايست بود و كور گشت اين عجايب بين كه چون بيناي نابينا شدم
خاك بر فرقم اگر يك ذره دارم آگهي تا كجاست آنجا كه من سرگشته دل آنجا شدم
چون دل عطار بيرون ديدم از هر دو جهان من ز تأثير دل او بيدل و شيدا شدم"

****

****

*****

#پارت_154

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

{ماه به چهاردمین روز خودش رسید}

از در مسجد که خارج شد، کتانی هایش را از جاکفشی سبز رنگ برداشت. جلوی پایش انداخت و بدون خم شدن، سعی کرد بپوشدشان و بعد از ادای احترام به یکی از مردهای مسن هم محله ای، از حیاط کوچک مسجد هم بیرون زد. کوچه تاریک بود. می دانست پدرش بعد نماز یک ساعتی بیش تر می ماند برای جلسه ای که بین هیئت‌امنا برگذار می شد. راه افتاد در گوشه ی کوچه و دستانش را در جیبش فرو برد. نگاهش به قدم هایش بود. به مسیر تاریک و کوتاهی که بین مسجد و خانه وجود داشت و فکرش...در پستوهایی سرک می کشید که ختم می شد به یک جفت چشم یخ کرده ی زنانه!

این روزها، کلافه بود. سی و پنج سالگی اش، برایش یک حس عجیب به ارمغان آورده بود. اصولا کم پیش می آمد جز ماه رمضان نمازهایش را درمسجد بخواند و این روزها، اگر پرواز نداشت برای رهایی افکارش،

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به مسجد پناه می برد. انگار فقط لحظه هایی که اقامه می بست و به خدا توسل می کرد، می توانست طرح نگاه آن دختر را از ذهنش خط بزند. به جایش اما، بعد از نماز و خروج از مسجد...تمام طول راه به او فکر می کرد. انقدر که مغزش درد می گرفت و از حرارت درونش می سوخت. دستانش را در جیبش فرو برد و گام هایش را کوتاه تر کرد. از داخل خانه شدن، به نقاشی روی دیوار حیاط زل زدن و حتی اتاقش، با قاب عکسی که از چهره اش کشیده بود می گریخت. وسط کوچه ی تاریک و روشن ایستاد. قسمتی که نور چراغ های کوچه، خیلی رویش تأثیر نگذاشته بود. سرش را به سمت آسمان گرفت و بعد، پشت گردنش را فشرد.

ـ خدایا...

قلبش را داشتند می فشردند. دختری برایش مهم شده بود که لب به نوشیدنی های الکلی می زد، بارها بوی سیگار لباسش را حس کرده بود، برق زندگی درون چشمانش نداشت و لبخندش را هم ندیده بود. چشمانش را کوتاه بست و باز، قدم هایش را شروع کرد. جلوی در خانه، تک لامپی نصب بود که روشن تر نشانش می

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

داد. دسته کلیدش را از جیب بیرون کشید و بعد از انداختن توی قفل در، چشمانش جهیدند سمت خانه ی کناری...چندثانیه خیره ماند به در و بعد، کوتاه پلک زد.

ـ خودت کمکم کن!

نفهمید این زمزمه را برای خدا به زبان راند یا یاقوت. فقط بعدش حس کرد، آن حس مزخرف چسبیده دور قلبش کمی کمرنگ شد و بعد، با یک نفس عمیق، کلید را چرخاند. قفل در باز شد و برهان با آرامش از دالان ورودی خانه گذشت. نورهای ایوان، همه روشن بودند و در ورودی خانه باز بود. پرده تاب می خورد و روشنایی دلچسب قسمت ایوان و خانه، با این تاب خوردن زیبا به نظر می رسید. کنار حوض ایستاد...آرام خم شد و دستانش را کوتاه توی آب سرد فرو برد.

ـ اومدی داداش؟ قبول باشه.

#پارت_155

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرش را بالا کشید. مریم سادات توی ایوان ایستاده بود. لبخندش را با لبخندی پاسخ داد و سرتکان داد.

ـ سلام عزیزم. قبول حق...سبحان برگشته؟

سر مریم سادات تابی خورد و به آرامی جوابش را داد.

ـ بله، اومده رفته دوش بگیره. مامان کیک درست کرده الان چایی می ریزم توی حیاط بخوریم.

با وجود پاییز بودن، هوا خنک بود و برخلاف شب قبل و قبل ترش، خیلی سرما نداشت. برای همین موافقتی کرد و همان جا، روی تخت چوبی نشست. به نقاشی روی دیوار زل زد و باز فکرهایش یاغی شدند.

ـ محمدم؟

سرش چرخید. گیتی داشت با ظرف کیک خانگی از پله ها پایین می آمد. از جایش بلند شد!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ سلام حاج خانم.

ـ سلام مادر...بشین.

صبوری کرد تا گیتی برسد، ظرف کیک را روی تخت قرار بدهد و بعد از نشستن او، باز نشست. گیتی با لبخندی عمیق نگاهش کرد و لب زد.

ـ این روزا زیاد می ری مسجد.

نگاهش را باز دوخت به دیوار نقاشی شده. حرفی برای گفتن نداشت تا بزند. دلش می خواست به آپارتمان شخصی اش برود و چندروزی تنهایی سر کند اما، دلش به دور شدن از آدم آن سوی دیوار راضی نمی شد. سرگردان بود. می خواست و این خواستن...با همه ی اصول زندگی اش فرق داشت.

ـ جوون تر که بودم، وقتایی که تازه زمزمه ی خواستگاری حاج بابات پیچیده بود توی خونمون، از سر کلافگی و سرگردونی، زیاد می رفتم مسجد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نگاهش را کشید سمت مادرش. صدای فواره ی وسط حوض آب می آمد و با بویی که نه شبیه بهار بود نه زمستان! حتی دلمردگی پاییز را هم نداشت. شبیه انار بود. سرخ و هوس انگیز.

ـ مادر بچه رو نشناسه، مادر نیست محمدم!

باز هم حرفی نزد. فقط سرش را چرخاند و نفسش را عمیقا بیرون فرستاد.

ـ می خوای برم....

پرید بین حرف مادرش.

#پارت_156

ـ زمان بده حاج خانم.

گیتی نفسش را محکم بیرون فرستاد. لحن محکم برهان، راه ادامه دادن را بسته بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ همیشه دلم می خواست عروسم یکی باشه شبیه خودمون. با این وجود...دختر خوبیه. هرچقدرم شبیهمون نباشه سر سفره ی خوب پدر و مادری بزرگ شده. تو هم اولادمی. نور چشمم...اولین باری که طعم مادر شدن و تجربه کردم با وجود تو بود. نه نمیارم اگه بی تابی این روزهای نگاهت برای خاطر اونه.

چشمانش را بست، با انگشت فشردشان و وقتی باز کرد حس کرد تار می بیند. چندبار پلک زد تا آن تاری برطرف شد. اول باید یک چیزهایی را حل می کرد. چیزهایی که برای قدم به قدمشان برنامه چیده بود و منتظر بود ببیند یاقوت چطور از کنارشان عبور می کند.

ـ حرفت و می فهمم مامان.

سرش را چرخاند سمت نگاه خیس و دلنگران گیتی. لبخند محوی زد. اکثر اوقات حاج خانم صدایش می کرد و وقتی می گفت مامان، خودش را ده ساله می دید وقتی با شوق خریدن هواپیمای جدیدش به آغوش گیتی پناه می برد. از چشمان گیتی هم، حسی شبیه گذشته

@VIP-ROMAN

جریان می گرفت. محمد برهان سی و پنج ساله هنوز هم برایش، حکم همان روزها را داشت. هربار نگاه به قامتش می کرد حظ می برد و دلش قرص می شد بابت مردانگی پسرش. لحن برهان، کمی شوخ شد تا دلنگرانی او را از بین ببرد.

ـ برات به وقتش عروس میارم گیتی خانم....یکم بهم زمان بده!

ـ پیرشی مادر.

لبخند زد. عمیق و با صدای سربه سر گذاشتن سبحان و مریم سادات سرش چرخید. روی دستان مریم سینی چای بود و همین باعث شد بلند تشر برود.

ـ سبحان اذیتش نکن. نمی بینی دستش پره؟

سبحان از حرکت ایستاد. حوله ی روی سرش نشان می داد تازه از حمام درآمده. مریم بلند به این عقب نشینی او لبخندی زد و با آرامش پله هارا پایین آمد. سینی چای را کنار ظرف کیک گذاشت و گیتی مشغول

@VIP-ROMAN

برش زدنشان شد. وقتی سبحان هم به جمعشان پیوست، هم او و هم گیتی سعی کردند نشان ندهند دقائقی قبل چه مکالمه ای داشتند. برهان، نگاهش را که باز چسبیده بود روی دیوار جدا کرد و ظرف کیکی که گیتی سمتش دراز کرده بود را با تشکری گرفت، اما سوال مریم سادات باعث شد لبخندش رنگ ببازد.

ـ راستی انگشترت کو داداش؟

به جای خالی یاقوت، روی انگشتان مردانه اش زل زد. چندثانیه ی طولانی و بعد، دستش را مشت کرد و زیر پیش دستی قرار داد. جوابش کوتاه بود اما لبخند معنادار گیتی، پشتش چسبید.

ـ دست یه عزیز!

و راست گفته بود. هرچقدر هم با این حقیقت می جنگید فایده ای نداشت. دختر همسایه، عزیزش شده بود.

****

****

*****

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_157

نشسته بود روی صندلی چرم مشکی رنگ و بی توجه به تعداد اندک افراد در سالن، موبایلش را در دستش می چرخاند، روی رانش می کوبید و باز این چرخش تکرار می شد. مچش را بالا کشید. نیم ساعتی بود که منتظر مانده بود. نفسی کلافه بیرون فرستاد و ایستاد. سالن، پنجره ای شیشه و سرتاسری داشت. پنجره ای که یکی از شلوغ ترین خیابان های تهران را به نمایش گذاشته بود و برهان، از دیدنش حس بدی به دست می آورد. عبور و مرور سریع ماشین ها و ردی از عجله که در همه جای شهر مشهود بود.

ـ آقای توکلی؟

چرخید. دستانی که پشتش قلاب کرده بود را باز کرد و با نگاهی جدی به منشی، باعث شد او ادامه بدهد.

ـ می تونین داخل بشین.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تشکری کوتاه کرد و با گام هایی محکم به سمت اتاقی که در چرم قهوه ای رنگش، زیادی در چشم بود حرکت کرد. دستگیره را کشید و با ورود به اتاق، مرد تقریبا چهل ساله ی پشت میز با لبخندی برخاست.

ـ سلام. خوش آمدید.

سعی کرد کمی هم شده لبخند بزند. هرچند که ذهنش، به شدت درگیر بود.

ـ سلام. متشکرم.

با اشاره ی مرد، روی مبل کرم رنگ و بسیار راحت مقابل میز نشست و دید که مرد هم به آرامی از پشت میزش خارج شد و مبل کنار دستش را برای نشستن انتخاب کرد. روی میز، یک پک از دمنوش های کیسه ای وجود داشت و یک فلاسک شیشه ای زیبا.

ـ خب آقای توکلی...چه دمنوشی؟

@VIP-ROMAN

به یاد گیتی بود یا شاید به یاد نیشابور که نگاهش نشست روی تصویر گل محمدی. با این وجود، بیش تر از آن شاید برای وضعیتش گل گاوزبان مناسب بود. سکوت کرد. فکر مشغولش اجازه نمی داد خیلی روی چیزی تمرکز کند.

ـ ممنون. میلی ندارم.

مرد، اصراری نکرد. فقط صاف تر نشست و نگاهش را دوخت توی چشمان برهان. سه ساعت دیگر در پروازی به سمت مشهد، بلیت رزرو کرده بود تا برگردد. دوری یک هفته ای از خانه به خاطر فشردگی پرواز هایش، دیگه داشت حوصله سربر می شد. نه فرصت زیادی داشت و نه حوصله ی پس و پیش کردن کلمات را. آمده بود یک چیز را بپرسد و این بار مطمئن تر برگردد.

ـ من، بیش تر برای مشورت اومدم پیش شما. یکی از دوستان معرفتون بودن.

ماه و ماهی:

#پارت_158

@VIP-ROMAN

مرد سری تکان داد.

ـ در خدمتم!

نفس عمیقی کشید. پشت گردنش را فشرد و باز یادش افتاد. یاد چشمانی که در تمام طول پرواز هایش، جلوی چشمانش بودند. خلبان ها معمولا، در آستر داخل آستین پیراهنشان عکسی از خانواده ی خود را نگه می داشتند. برای رفع دلتنگی در پرواز های طولانی...برهان این روزها، دلش هوای عکس اورا کرده بود. در آستر آستین لباس فرمش تا وقتی در اوج بود، نگاهش کند. چیزی که خودش را هم حیرت زده می کرد.

ـ می خواستم یه اطلاعاتی راجع به ترک الکل بدونم.

مرد، نگاهش تغییری نکرد اما کمی سوال بین چشمانش نشسته بود. برهان جدی تر نجوا کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ ترک الکل چطوریه دکتر؟ شما روانپزشک یک مرکز ترک اعتیاد هستین. می تونین قطعا بهم بگین، راه درستش چیه.

مرد مقابلش سری تکان داد. این بار بی سوال از برهان، دوتا از ماگ های رنگی روی میز را برداشت و داخلشان را پرکرد از آب جوش، بعد هم دو دمنوش را به انتخاب خودش باز کرد و توی ماگ ها انداخت.

ـ ترک الکل...عذر می خوام این و می پرسم، برای خودت یا...

ـ برای خودم نیست.

ـ می تونی بهم بگی که شخص مورد نظر چندسالشه؟

آرنج دستانش را روی زانو گذاشت. به محتویات ماگی که رنگ زردی پیدا کرده بود چشم دوخت. چندسالش بود؟

ـ حدودا بیست و خورده ای سال. یه خانم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

این بار هم، باز مرد مقابلش سکوت کرد و او عاصی سرش را بالا کشید. با گفتن سن و مشخصات یک طورهایی خودش را رسوا کرده بود. رسوای حسی که غلط یا درستش را هنوز نمی دانست و سعی داشت، راه های درست کردنش را امتحان کند.

ـ بذار اول یه توضیحی بهت بدم آقای توکلی. الکل یه ماده ی کندکننده است. هوشیاری فرد و تغییر می ده و رفتار فرد بعد خوردنش تغییر می کنه. اکثرا تصور می کنن برای ترک الکل فقط کافیه دست از نوشیدنش بکشی، اما کاش همین قدر ساده بود. ترکش می تونه از تریاک سخت تر باشه و خطرناکیش از ماری‌جوانا بیش تر باشه. با وجود همه ی این ها...فقط یک سوال ازت دارم. شخصی که ازش می گی، خودش به این ترک راضیه!

#پارت_159

ذهنش، قلبش، روحش و حتی جسمش درد گرفته بودند. انگار توی سرش دیگ پر از آب می جوشاندند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

عرق کرده بود. شاید هم تب...دخترک با خودش چه کرده بود؟ سکوتش در جواب سوال پرسیده شده، باعث شد دکتر ماگ رنگی را بالا بگیرد و به دستش بدهد.

- یکم بخور، بعد حرف می زنیم.

ماگ را با مکث گرفت. اما، آن قدر کامش خشک بود که حرف زدنش نمی آمد. یک جمله توی سرش زنگ می زد" ترکش از تریاک هم می تونه سخت تر باشه"

- ولی اگر بخواد، می شه سم زدایی توی یک ماه انجام بشه.

سرش بالا آمد. پشت پلک هایش خیس بود. عرق ناشی از جوشش داخل مغزش، رسیده بود به زیر ابروهایش. با جدیت و اخمی غیرقابل بازگشت، به چهره ی مرد زل زد و او ادامه داد.

- می تونه این مدت و توی مرکز بمونه، می تونه حتی درمان سرپایی بگیره و توی خونه و با مراقبت شدید

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مراحل و بگذرونه و روزانه یا شاید نهایتا هفتگی توی جلسات مشاوره اش شرکت کنه. ولی اگر بخواد...

ـ توی خونه...

مرد پرید بین حرفش، صدای خش دار برهان، حس تأسف در جانش نشانده بود.

ـ باید مراقبت بشه. اگر تازه به قلب و کبد آسیبی نرسیده باشه. درد می کشه. نمی گم جیغ و داد می کنه ها نه، اما بدن درد داره. سر درد داره. کلافه می شه...بی قرار می شه. باید یکی باشه که خیلی حواسش بهش باشه. خیلی زیاد! بهش روحیه بده. وقتی کلافه است کنارش باشه.

دستش مشت شد. ماگ را روی میز برگرداند و انگار سرش روی گردنش سنگینی می کرد.

ـ توی ترک الکل روح درگیره. الکل دقیقا دست می ذاره روی قوه ی لذت. باعث می شه افیون در مغز آزاد بشه که فرد و شاد می کنه. لااقل برای مدتی. این که

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

فرد بخواد ازش دست بکشه، اراده ی قوی ای می خواد. اکثر مصرف کننده های ثابت الکل، اون ناهوشیاری رو خودخواسته طلب می کنند.

سکوت کرد. حرفی نداشت. مرد بلند شد و روی شانه اش ضربه ای زد.

ـ و باز هم باید تکرار کنم، شخص باید خودش تن به این درمان بده.

کف دستش را روی مبل گذاشت و به سختی ایستاد. سعی کرد نگاهش همچنان محکم باشد. وقتی دست پزشک را فشرد و از اتاقش بیرون زد، دیگر برایش مهم نبود چندساعت تا پرواز به مشهد و بعد رسیدن به نیشابور زمان دارد. توی پیاده رو ایستاد. حرف ها توی سرش زنگ زدند و در نهایت، باز پشت گردنش بود که تیر کشید.

#پارت_160

ـ تو چیکار کردی با خودت دختر.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تمام مسیر تا فرودگاه و حتی وقتی روی صندلی های هواپیما این بار به عنوان مسافر نشست، ذهنش پی حرف های دکتر، چشمان یاقوت و احوالات خودش سرگردان مانده بود. به فرودگاه مشهد که رسیدند، قصدش این بود خودش را به سرعت به نیشابور برساند اما چیزی پای رفتنش را سست کرد. چیزی به وسعت غم حسی که به دوش می کشید و نگرانی ای که، هرگز در زندگی اش انقدر بکر احساسش نکرده بود. برای همین روی صندلی یکی از ماشین های فرودگاه نشست و کوتاه زمزمه کرد.

- حرم!

و رفت...رفت پیش امامی که پدرش، از کودکی همیشه می گفت، دیار ما بیمه شده ی او و قدم هایش شده است. خودش را برد، با حسی که به دختر خانه ی همسایه داشت. با نگرانی هایش. با دلسردی ها و حتی سرگردانی هایش. از باب الجواد داخل شد. وضو گرفت و روی فرش ها، نزدیک به سقاخانه نشست. نشست و

@VIP-ROMAN

با همه ی خستگی هایش فقط نگاه کرد به گنبدطلایی که می درخشید و حرف هایش از ذهنش پر کشیدند.

لبخند تلخی روی لب هایش نشست. چشمانش را بست و وقتی باز کرد، انگار نورگنبد بیش تر توی نگاهش نشست. سیب گلویش بالا و پایین شد و با تمام درماندگی اش از این حس، از این تفاوت و از آن دخترک سرکش و یخ کرده که درست نشسته بود وسط قلبش، زمزمه کرد.

- یا علی ابن موسی الرضا!

باید حاجتش را می گفت اما به جایش فقط یک کلمه توی سرش تکرار شد. سینه اش از نگرانی داشت منفجر می شد. ترک کردن آن لعنتی اگر آسان بود انقدر سرگردان نمی شد. چطور می توانست کمکش کند؟ دستانش را روی ته ریشش کشید و عمیق تر نفس بیرون فرستاد. سرش پایین افتاد و یک کلمه را هی روی زبانش تکرار کرد و در پس هر تکرار، دلش بیش تر لرزید.

@VIP-ROMAN

ـ یاقوت....یاقوت...یاقوت!

و بعدش، چشمانش شرم کردند از نگاه کردن به زردی گنبد.

ـ کمک کن از پسش بربیام!

چیزی توی وجودش خالی شد. شبیه یک ظرف سرریز کرده و صدایش را بند آورد وقت گفتن جمله ی آخرش! درمانده ترین حالت زندگی اش را داشت در سی و پنج سالگی اش تجربه می کرد.

ـ نمی تونم از این حس بگذرم... نمی تونم آقا!

****

****

***

#پارت_161

****

****

@VIP-ROMAN

ماشین را جلوی حجره ی پدرش متوقف کرد. سرش را چرخاند به سمت حجره ی دونبش که با ویترین مملو از فیروزه، رنگ و لعاب ویژه ای پیدا کرده بود. چنددقیقه ای ایستاد و بعد با خروج حاج عباس از حجره، عبورش را از خیابان، از نظر گذراند. وقتی در کنار راننده باز شد، قبل از هرچیز لبخندی زد و کمی چرخید.

ـ سلام حاجی!

عباس، خودش را بالا کشید. در ماشین را بست و بعد از جمع کردن تسبیح توی مشتش، با لبخند جواب برهان را داد.

ـ سلام باباجان، باز زحمتم افتاد گردن شما.

سرش را کمی خم کرد و به احترام پدر، صدای پخش را هم قطع کرد.

ـ اختیار دارین حاجی. انجام وظیفه است.

@VIP-ROMAN

ـ ماشین و سپردم احمد، بره سراغ چندتا کار برای حجره. خودم روی زمین موندم.

گیتی هم همین دلیل را آورده بود و برهان را فرستاده بود دنبال او. کمی سرعت گرفت و صدای عباس، با کمی مکث دوباره بلند شد.

ـ سیدمحمدبرهان!

اکثر اوقات او را این طور خطاب می کرد. همین قدر کامل و جدی. برهان به اندازه ی محمدم شنیدن از زبان گیتی، از این لحن حاج عباس هم لذت می برد. پدرش سید اول اسمش را با غرور زمزمه می کرد.

ـ جانم؟

_قبل رفتن خونه، یه سر من و برسون خیریه ی حاج رضا. امانتی هست که باید تحویل بدم.

منظور پدرش را از امانت فهمیده بود. وجهی که هرماه به خیریه می داد اغلب در قالب یک چک بود که

@VIP-ROMAN

شخصا با بازدید ماهیانه و دیدن وضعیت کارهای خیریه، با دستان خودش تقدیم بانیان می کرد. چشمی گفت و راهنما زد برای دور زدن میدان و باز هم صدای پدرش، با همان آرامش و خلوصی که از بچگی تا به حال...غیر از آن نشنیده بود.

ـ وضعیت کارت خوبه سید؟

#پارت_162

وضعیت کارش خوب بود. هیچ چیزی نبود که به پرواز مربوط شود و او را نگران کند. وضعیت نگران کننده ی این روزهایش قلب و فکرش بودند. روزهای سردرگمی که نه...بیش تر کلافه وارانه ای را می گذارند. برای اولین بار از قدم بعدی اش مطمئن نبود و این عمیقا باعث شده بود درگیر شود.

ـ شکر حاجی.

صدای بهم خوردن دانه های تسبیح پدرش هم بلند شد، آن هم وقتی داشت جمله ی اورا تکرار می کرد و شکر

@VIP-ROMAN

خدا می گفت. جلوی خیریه که ایستاد، پیاده شدن آهسته ی پدرش را تماشا کرد و با کمی مکث، خودش هم از اتوموبیلش پایین آمد. خیریه یک ساختمان قدیمی حیاط دار بود. این خیریه با خیریه ی آرزوها فرق داشت. معمولا برای عروس و دامادها اسباب زندگی فراهم می کردند و چندزن، به عنوان خیاط لباس برای مستضعفین داخلش فعالیت می کردند. حاج رضا هم معمم مورد تأیید حاج عباس بود. مردی که این جا کار می کرد و وضعیت هماهنگی هارا به عهده داشت. وارد حیاط که شد صدای چرخ های خیاطی به گوشش رسید. سرش را چرخاند سمت چپ حیاط. از پشت پنجره ها....می توانست زن هایی که پای چرخ نشسته بودند ببیند. سمت راست هم اتاقی بود که کارهای دیگر و حسابرسی ها آن جا انجام می شد. پدرش مقابل حاج رضا ایستاده بود. عمامه ی سیاه رنگ روی سر معمم پیر، شده بود یادآور رنگ شخصیت آن دختری که امانت، انگشتری اش را به او داده بود.

جلوتر رفت، توجه معمم پیر حالا به او جلب شده بود.

ـ سلام حاج آقا، خوبین؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ به به، آقا سیدمحمدبرهان. خوبی کاپیتان؟ اون بالا بالاها خوش می گذره؟

لحن کلام شیرین حاج رضا، باعث شد لبخند بزند.

ـ اختیار دارین حاجی.

دست مرد، روی شانه اش نشست. بویی می داد شبیه بوی بوته های گل محمدی.

ـ خداحفظت کنه جوون. خوشحال شدم دیدمت.

ـ همچنین.

مرد، عبای روی دوشش را مرتب کرد و چکی که پدرش در یک پاکت سفید به طرفش گرفته بود را با هردو دست، محترمانه و متواضعانه گرفت.

ـ خدا خیرت بده حاجی که همیشه حواست به این مجمع هست. ان شالله عاقبت بخیری بچه هات رو ببینی از

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جهت لبخندی که روی لب های این زوج های جوون نقش می زنی. قبول باشه.

#پارت_163

پدرش هم لبخند زد. جواب نداده اما، با صدای یکی از مردها مسن که از بانیان دیگر این خیریه بود سرش چرخید. مرد داشت او را صدا می کرد و پدرش فقط توانست دست معمم پیر را بفشارد و به سوی مرد برود. حالا برهان مانده بود و حاج رضایی که داشت با لبخندی عمیق نگاهش می کرد.

ـ شنیدیم توی دریا کشتی ها غرق می شن، توی آسمونم کشتی هست یا هواپیما سقوط کرده که نالونی جوون؟

یکه خورده، به صورت چروک خورده ی مرد چشم دوخت.

ـ نالون به نظر میام حاجی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ مثل همیشه نیستی آقا سیدمحمدبرهان. خوبی بابا جان؟

نمی دانست چرا سکوت کرد. چرا فقط به چهره ی درخشان مرد پیر زل زد و او هم جواب لبخندش را با نگاهی معنادار داد.

ـ رنگ رخسارت، رنگ درموندگیه بابا جان.

سرش پایین افتاد. درماندگی...توصیف دقیق و جامعی از حالش بود. نگران بود، برای یک دختر غریبه. برای احوالش...روزهایش...افکارش! یک نقطه ای از دوست داشتن را داشت می گذراند که قلبش مچاله می شد از این حس اما، نمی توانست حتی یک قدم بردارد. درمانده بود. درست می گفت.

ـ سید؟

نگاهش نکرد. از خیرگی توی چشمان مردی که خرد و بینشش، همیشه مورد تحسینش بود واهمه نداشت اما،

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرش بالا نیامد. صدایش آرام بود و پیچیده بود بین صدای چرخ های خیاطی!

ـ یکی راه خطا بره حاجی، چطور باید متوجهش کرد که برگرده؟

سکوت معمم پیر، بالاخره باعث شد سرش بالا بیاید. نگاه روشن و پوست چروک خورده اش، مهربان به نظر می رسید. انگار منتظر همین نگاه برهان بود که دستش را بالا بیاورد و روی شانه ی او بکوبد.

ـ کار خاصی نباید بکنی.

متعجب فقط به او نگاه کرد. لبخندی روی لب های مرد نشست و پلکی زد، آرام و مطمئن از سخنش.

ـ فقط باید یه چیزی نشونش بدی.

باز در سکوت زل زدند بهم و او، حرفش را زد و با کوبیدن دستش روی شانه ی برهان، از او فاصله گرفت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خدارو نشونش بده. کسی که خدا رو پیدا کنه و ببینه، دیگه به خطا راه نمی ره باباجان!

#پارت_164

صدای چرخ های خیاطی، شبیه فریادهایی بلند توی سرش می کوبیدند. وسط حیاط خانه ی قدیمی ایستاده بود. به مسیر رفتن معمم پیر زل زده بود و دست در جیب داشت به جمله اش فکر می کرد. "خدارو نشونش بده " پیشانی اش نبض زد و صدای پدرش، باعث شد پرت شود توی یک مکان غریبانه!

ـ سیدمحمدبرهان؟ بریم بابا؟

به پدرش در پوشش کت و شلوار زغالی و تسبیح فیروزه ی همیشگی اش زل زد. داشت نگاهش می کرد و منتظر بود. یک بخش حرف هایش مانده بود پیش جمله ی آخر حاج رضا و صدای چرخ های خیاطی. با گام هایی آرام به سمت پدرش رفت و جواب نگاه او را کوتاه داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

- بریم حاجی!

- بریم پسر که مادرت منتظره. قول داده امشب اشکنه درست کنه.

از شیطنت کلام پدرش لبخندش نیامد اما تظاهر کرد به خندیدن و قبل خروج از خانه و بستن در قدیمی اش، یک فکر توی سرش رفت و آمد. یک فکری شبیه نذر....شبیه قرار با خدا. " تو درستش کن، کمک هزینه ی یه جهیزیه با من " فکرش که کامل شد در هم بسته شده بود. در را اول برای پدرش باز کرد تا بنشیند و بعد چرخید تا ماشین را دور بزند. حالا انگار مسیر روشن تر شده بود.

باید اول به یاقوت، خدا را نشان می داد.

****
****

{ یک ماهی نقاشی شده روی کاغذ }

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

- بفرمایین؟

با شنیدن صدای طاهره، سرم چرخید. وسط اتاق ایستاده بود و خیره به طرح ناقص من، سینی چای هم بین دستانش بود. چشمانش حسرت زده روی طرح نیمه نشسته بود و داشت کنکاشش می کرد.

- ممنون!

به خودش آمد. سرش را چرخاند و لبخندی زد. سینی را روی تکه چوبی که رنگ هارا رویش چیده بودم گذاشت و لب زد.

- یخ می کنه!

جلوتر رفتم. دستانم رنگی بودند و خجالت می کشیدم در قندان فرو ببرمشان. برای همین لیوان را برداشتم و چای را تلخ نوشیدم. حواس او هم دوباره پرت عکس پرتره ی همسرش شده بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_165

ـ طرحت، متفاوت با عکسه؟

جوابش را کوتاه دادم.

ـ چهره همونه.

ـ منظورم، فرم و ژستشه.

من هم سرم چرخید. دیوار حالا داشت از یک حجم پر می شد. حجمی به اسم خانواده.

ـ وقتی تموم شد ببینش. از دوسه روز دیگه موقع کار در و قفل می کنم. نمی خوام کسی تا تکمیلش ببینه.

خندید.

ـ هیجان انگیزه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جوابی نداشتم. شاید واقعا همین طور بود اما، دوست داشتم وقتی با طراحی کامل روبرو می شدند، چهره ی بهت زده اشان را ببینم. با بلند شدن صدای گریه ی پسرش، سریع از اتاق خارج شد و من هم چای تلخ تا نصفه نوشیده شده ام را، روی سینی گذاشتم. دستانم را در جیب یونیفرم سفیدم قرار دادم و کمی جلوتر رفتم.

ـ خوب می شه!

از نتیجه مطمئن بودم. همین هم باعث می شد با آرامش و تسلط بیش تری کار را جلو ببرم. هرروز، از یک تایم مشخصی برای طراحی اتاق می آمدم. تایمی که قرار شده بود لیلی در آن بازه خانه نباشد و نبیند که اتاقش چطور شده. وقتی هم کارم تمام می شد در را قفل می کردم تا وروجک شیطان با برگشتش به خانه هوس دیدن اتاق را نکند. وقتی تایم روزانه ام تمام شد، به آرامی لباس های کارم را گوشه ای از اتاق گذاشتم و با دستمالی مرطوب، رنگ های چسبیده روی صورتم را پاک کردم. حین بستن دکمه های مانتوی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نوک مدادی ام نیز، از طاهره خداحافظی کرده و از راهرویی که کاملا حالا سفید شده بود عبور کردم. در را که باز کردم انگار، هوا با شدت زیادی وسط ریه هایم چرخید و من توانستم کوتاه چشم ببندم.

بوی رنگ...این روزها اذیتم می کرد. به روی خودم نمی آوردم اما، خس خس سینه ام نشان می داد تأثیرات آن لعنتی ها، روز به روز دامنه اش گسترده تر می شدند. با قدم هایی کوتاه در گوشه ی پیاده رو شروع به راه رفتن کردم و سعی کردم نفس هایم، عمیق و بلند باشند. بوی رنگ، هنوز انگار چسبیده بود پشت بینی ام!

ـ یاقوت؟

صدای آشنای مردانه، باعث شدند قدم هایم ایست کنند و متحیر، سرم به سمت خیابان بچرخد. این جا چه می کرد؟ سرش را خم کرده بود سمت شیشه ی صندلی کنار راننده و جدی نگاهم می کرد.

ـ بیاین سوار شین.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_165

بی بحث جلورفتم، در اتوموبیل را از داخل خودش باز کرد و فقط کافی بود سوار شوم. خودم را بالا کشیدم و او...منتظر شد تا در را ببندم. من اما نبستمش، به او نگاه کردم و وقتی چشمانش رویم نشست، کوتاه لب زدم.

ـ کاری دارین بگین، من با شما نمیام. جایی کار دارم.

نه عصبانی شد، نه کلافه نگاهم کرد و نه اخمی کرد. فقط خم شد طرف من، عضلات شکمم منقبض شدند و او در ماشین را بست. آن هم در حالتی که اگر دستانش را خوب چفت نکرده بود رویم می افتاد. وقتی عقب کشید، تازه فهمیدم باید نفس بکشم. زشت بود اگر دم های عمیق می گرفتم و بازدمم را با صدا بیرون می فرستادم؟ من از بوی جنگل تنش می ترسیدم. ماشین را راه انداخت و تازه فهمیدم چقدر ماهرانه مخالفتم را

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به روش خودش سرکوب کرده بود. از پنجره به خیابان زل زدم.

- کجا کار دارین؟

سرم چرخید سمتش. بدون نگاه کردنم پرسیده بود. آن هم وقتی خونسردانه داشت می راند.

- می خواستم وسیله نقاشی بخرم.

- یعنی دیگه نمی خوای؟

مهربان پرسید. از بعد فهمیدن حقیقت من، این طور مهربان با من صحبت نکرده بود. انقدر نرم و انقدر دوست داشتنی. بی اراده به نیم رخش زل زدم و سرم را چسباندم به پشتی بلند اتوموبیلش.

- چرا...می خوام!

همان لحظه، رعد بلندی زد و به فاصله ی چندثانیه، قطرات باران روی شیشه نشستند. صاف تر نشستم و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با هیجان کمرنگی، به این رقص شادی قطرات روی شیشه و سرخوردنشان زل زدم. نیشابور از وقتی پا به پاییز گذاشته بود، شده بود شهر باران. عصرهایی بارانی و حتی شب هایی که قبل از خواب نوای قطرات باران، شبیه لالایی مدهوشت می کرد. گمانم از طرز نشستنم فهمید که چقدر این صدارا دوست دارم. برای همین بود که پخشش را کم کرد و جز یک صدای محو زنبوری، چیزی از موسیقی شنیده نمی شد. حالا فقط...صدای باران بود و برخوردش با شیشه! صدایی شبیه زندگی.

ـ ترانه، عاشق صدای بارون بود.

نمی دانم چرا گفتم. چرا حسرت ها از پشت لب هایم بیرون پریدند و او، کوتاه نگاهم کرد.

ـ ترانه؟

#پارت_166

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

من هم نگاهش کردم. محمدبرهان توکلی، چشمان عجیبی داشت. نفوذ چشمانش آدمی را ذوب می کرد. شبیه زغال بود...روی یک قلب سوخته!

ـ خاله‌ام!

سرش را کوتاه تکان داد. یقه ی پیراهن مردانه اش کمی بدحالت ایستاده بود. دوست داشتم دستم را دراز کنم و درستش کنم اما...پسرحاج عباس بودنش دست و پایم را سست کرد. نفسم را کوتاه بیرون فرستادم و با فشردن چشم هایم، لب زدم.

ـ چرا اومدین دنبالم؟

ـ باید حرف می زدیم.

ـ اومدین، انگشترتون و پس بگیرین؟

جدی نگاهم کرد. موقع رانندگی، استایل خاص خودش را داشت. با یک دست فرمان را می چرخاند و دست دیگرش، غالبا روی پایش بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ من چیزی رو به کسی بدم، ازش پس نمی گیرم.

نمی دانم حالم را تجربه کرده ای یا نه، مثلا یکهو، وسط صدای باران، یکی با تن بم مردانه....بگوید چیزی را بدهد پس نمی گیرد و تو، احساس کنی هزارمعنا پشت حرفش نشسته. بنشینی تعبیرش کنی و برسی به چیزی که دلت برایش رفته و در عین حال از آن ترسیده. صدای باران، به تنهایی آدم هارا عاشق می کرد. خاصیتش بود. او هم گفت چیزی را بدهد پس نمی گیرد و من، چرا به قلبش نگاه کردم؟ به سمت چپ سینه اش؟ به نبض تپنده ای که انگار....در جمله اش او را به من یادآوری کرده بود.

ـ امانت دادین، برای خودم که نیست!

بعد هم سعی کردم لبخند بزنم.

ـ درواقع به خودمم می دادین به دردم نمی خورد. انگشتر مردونه است.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

- پس چرا قبولش کردی؟

سوالش، لبخندم را خشکاند. صدای باران، تندتر شده بود. به حرکت برف پاک کن زل زدم. به قطرات رقصیده و انگار دلم هری ریخت. باران هم شستش. صدایش با باران، ترکیبی می شد پر از اعجاز!

- داری از چی فرار می کنی دخترخانم؟

#پارت_167

نگاهش نکردم. ماشین آرام در حاشیه ی خیابان توقف کرد و حالا، به صدای باران سر خورده روی شیشه ها، صدای نفس های عمیق ما هم اضافه شده بود. چشمانم را دوختم به پیاده روی خیس و خلوت و بعد، ذهنم تصویری ساخت از او کنار من...روی همان پیاده رو. تصویر قشنگ اما باطلی بود. خطش زدم و ذهنم را هم، قسم دادم آبروداری کند.

- ببین من و!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آرام گفت. سر من هم آرام چرخید سمت او. داشت با جدیتی عزیزشده نگاهم می کرد.

ـ تو می فهمی من چی می خوام، مگه نه؟

ـ راه بیفت آقای توکلی.

بدون کلافه شدن، جمله ام را کناری گذاشت و باز پرسید.

ـ چرا انگشتر و قبول کردی؟

من گیج بودم. سوالی را از من می پرسید که خودم جوابش را بلد نبودم. چرا گرفته بودم و چرا تا به حال مثل یک گنج ارزشمند در یک جعبه ی چوبی پنهانش کرده بودم و هرشب نگاهش می کردم و بعد، تهش مثل دیوانه ها بویش می کردم را نمی دانستم. چرایش را خودم هم نمی دانستم. من فقط می فهمیدم حال قلبم خوب نیست. حال آینده ام هم....تباه کردن این مرد هم از دستم برنمی آمد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

- راه...

نگذاشت حرفم را کامل کنم، از این درماندگی و کلافگی...از عجز من و از همه ی ترکیبات آزاردهنده ی احساسم که باید خفه اشان می کردم تا انقدر ولوله راه نیندازند، انگار تا ته خط را خواند. کتاب را بست و این بار با آرامش، پرید بین حرفم.

- رسیدیم.

گیج و گنگ، سرم چرخید و با دیدن فروشگاهی که می شد لوازم نقاشی را از آن جا خرید، چشمانم آرام بسته شد. با این همه درماندگی، خودم را پیشش رسوا کرده بودم. دستم حین باز کردن در می لرزید و چیزی در شقیقه ام می کوبید. خودش زودتر از من پیاده شد و با گفتن این که عجله کنم تا خیس نشوم، من را به سمت فروشگاه هدایت کرد. صدای باران فقط تا پشت در کشویی فروشگاه دوام داشت. بعدش صدای یک موسیقی آرامش‌بخش بود و عرقی که تیره ی کمرم را خیس کرده بود. پشت سرم با قدمی هایی آرام حرکت می کرد و من، یادم رفته بود چه می خواستم. انگار تب

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

داشتم. پرسید چرا انگشتر را قبول کردم و من داشتم فرار می کردم. همین قدر مفتضحانه ضعفم را برابرش نشان داده بودم.

ـ یاقوت؟

زیر گوشم نجوا کرد، سرم چرخید. بین یکی از راهروهای فروشگاه نوشت افزارفروشی بودیم. راهرویی که مختص وسایل نقاشی بود و او زیر گوشم لب زده بود یاقوت. با لحنی منحصربه‌خودش.

ـ نمی خوای انتخاب کنی؟

به وسایل زل زدم. تب...شدید تر شده بود. دستم را چسباندم به وسط سینه ام و بی فکر و بی تمرکز، چندبوم در سایزهای مختلف برداشتم. آن هارا با آرامش از دستم کشید و وقتی دیدم دو بسته نوت‌بوک رنگی برداشت، با همان گیجی ام متعجب نگاهش کردم.

ـ قراره با اینا یه کار خوب بکنیم.

@VIP-ROMAN

ـ من و شما؟

لبخند زد، وسایل را برای حساب کردن برد و قبل از کامل دور شدنش، بلند و جدی جوابم را داد.

ـ من و شما!

این دیگر یک تب عادی نبود. من....دچار شده بودم به او! به لحنش...صدایش...نگاهش...وقتی فقط مانده بود سرم زیرباتلاق فرو برود و او انگار رسیده بود. برای گرفتن دستم! اما....کمی دیر نبود؟

#پارت_168

از نوشت‌افزارفروشی با حالی شبیه سرگیجه بیرون آمدم. این حس...دقیقا مصداق همین کلمه بود. یک سرگیجه ی سکرآور بعد از یک مستی سرخوشانه. وقتی دوباره زیر باران قرار گرفتیم، پاهایم از حرکت ایستادند. بوم هارا روی صندلی عقب ماشینش قرار داد و با دیدن ایستادنم چرخید. دید نگاهش می کنم...دید که یک طور خاصی نگاهم کرد و بعد، نگفت زیر باران

@VIP-ROMAN

نمان! به جایش خودش هم به آرامی آمد و جلویم ایستاد. من...از پس سرش می توانستم قطرات باران را روی برگ های درخت پشت سرش تشخیص بدهم. آب، موهایش را مشکی تر و براق تر نشان می داد و من...چه حیفم امد که موهایم بلند نبود تا شعر شاعرانه ای شود، چسبیده به پیشانی ام!

حرفی نداشتیم انگار. فقط ایستاده بودیم جلوی یک مغازه، در یک پیاده روی خلوت و هم را نگاه می کردیم. نمی دانستم چرا دستم، بالا آمد و نشست روی یقه ی نامرتب او. صافش کردم و خب، انتظار داشتم گردن عقب بکشد و نکشید. فقط...انگار خیرگی چشمانش عمق بیش تری پیدا کردند و من پرت شدم درونشان.

- چرا؟

چرای آرامم را پرسیدم و جواب او، شد یک نگاه نرم شده. شبیه نوازش...

- چی چرا؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جنگلی باران زده! خدا باید به حال قلب کم جانم رحمی می کرد. این بو، معتاد می کرد آدمی را. مسخ و افسون شده ی چشمانش، صدای باران...صدای کوبش قلبم، زمزمه کردم.

ـ چرا وقتی مقابلتم، فلج می شم انگار.

لبخند نزد. دور چشمانش اما چروک خوردند. نگاهش محبت بیش تری پیدا کرد و سرش، کمی عقب کشیده شد و متعاقبش، دستم از یقه ی لباسش سر خورد.

ـ چرا وسط این بارون تند، جلوت وایستادم سیدمحمدبرهان؟

چرا کامل صدایش کردم؟ چرا این طور سیدمحمدبرهان گفتمش و چشمان او، محو شد روی لب هایی که این آوا از بینشان بیرون پریده بود. من...قصد دل بردن نداشتم اما انگار، دل خودم هم برای نوع صدا کردنم رفت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

- یه چیزی بگو!

با بی قراری پرسیدم. کاش او می گفت جواب چراهایم را می داند. بعد من خجالت نمی کشیدم که حسم را پنهان کنم. به جایش اما، آهسته لب زد.

- از اون دوتا بسته نوت بوکا یکیش برای توا!

#پارت_169

گیج نگاهش کردم. باران می بارید روی سرمان، شالم نم زده بود و موهایش...آخ امان از تار به تارش!

- هرروز صبح، دستت و بلند کن و بکش روی لبه ی دیواری که نقاشی کشیدی روی خونتون.

متحیرتر شد چشمانم. جدی، دستانش را توی جیبش فرو برد و ادامه داد.

- یکی از اون کاغذا هرروز صبح، روی لبه ی دیوار مشترک حیاطمون می بینی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ نامه می خوای برام بفرستی؟

لبخند زد. باز هم با چشمانش. کور نبودم که نبینم قدر من، بی قرار بود. کلافه و مستأصل....ما وصله ی ناجور زیادی جور شده ای بودیم.

ـ روش یه کلمه نوشته شده.

ـ چیکارش کنم؟

یک گام بیش تر به عقب رفت.

ـ شب من میام تا از لب اون دیوار، کاغذ بردارم. کاغذی که تو، توش نقاشی کشیدی.

شگفت زده شده بودم. این، بیش تر شبیه یک بازی بود. فقط نگاهش کردم و او لب زد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ نقاشیت اما، باید ربط داشته باشه به کلمه ای که صبح من برات نوشتم. هرچیزی که تورو یاد اون کلمه بندازه.

ـ داری بازی می کنی باهام کاپیتان؟

سرش را با جدیت تکان داد. یک تار مویش سر خورد روی پیشانی. دل من...انگار جلوی آن نوشت افزار فروشی آب شد توی سینه ام.

ـ بهم اعتماد کن دختر نقاش.

به چشمانش زل زدم. به مژه هایی که از قطرات باران بی نصیب نمانده بودند و بعد...با حالی خسته از مقاومت در برابر این حس، دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم. دلم می خواست عین یقه اش، موهایش را مرتب کنم و ترسیدم. از محمدبرهان بودنش....از پسر حاج عباس و گیتی بودنش، از اعتقاداتش.

ـ تهش قراره چی بشه؟

@VIP-ROMAN

به آسمان نگاهی کرد، باران شدت گرفته بود. در ماشین را باز کرد برایم تا سوار شوم. من اما قبل از این که گامی به جلو بردارم، گوش هایم را به استقبال جواب جدی و پرتحکمش فرستادم.

#پارت_170

ـ تهش؟ شاید قراره همه چیز شروع بشه!

****
****
******

بعد از مدت ها....همه سر میز شام جمع شده بودیم. پسرها بودند، یارگل به بهانه ی درس غیبت نداشت و من هم، سیری و رژیم بی درمان را به این نبودن اضافه نکرده بودم. با وجود باران عصرگاهی که حسابی خیسم کرده بود، با وجود شنیده های عجیب و غریبم...یک حال سبکی داشتم که سال ها بود تجربه اش نکرده بودم. شبیه یک بادکنک رها بودم. توی کدام آسمان را اما نمی دانستم.

@VIP-ROMAN

ـ می شه پارچ آب و بدی یاقوت؟

صدای یاشار، سرم را بلند کرد. باران عصر باعث شده بود کمی گلویم بگیرد اما، خیلی مهم به نظر نمی رسید. می ارزید به هر آن چه حس برای بار اول تکرار شده ی بکر بود. پارچ آب را به سمتش گرفتم و مامان، دستش را دراز کرد و روی پیشانی من گذاشت.

ـ یکم تب داری. نمی دونم زیر بارون موندنت چی بود.

نگران بود سرما خورده باشم اما، نمی دانست چقدر بهتر از همیشه ام. با همه ی ترس و درگیری و مقاومتم در برابر این احساسات عجیب، خوب بودم.

ـ خوبم!

ـ می خوای بریم دکتر؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سوال جدی یزدان، نگاهم را به سمتش کشاند. این حس، انگار خوش اقبال بود. نیامده داشت نگاه هارا درست می کرد. سری تکان دادم و کوتاه زمزمه کردم.

ـ نیاز نیست.

ـ بعد شام یه تب بر و سرماخوردگی بخور. قرصاش و داریم.

باشه ای گفتم تا نگرانی مادرانه ی مامان کم شود و با بلند کردن بشقاب خالی شده ام، از پشت میز بلند شدم. بشقاب را توی ظرفشویی قرار داده و چرخیدم. بابا داشت نگاهم می کرد و همین که چشمانم را روی خودش دید، سرش را به سمت دیگری متمایل کرد. قلبم فشرده شد از عذابی که می کشید. از این که هنوز برایش مهم بودم و آن قدر دلشکسته بود که نمی خواست نشانش دهد. نفس عمیقی کشیدم و از آشپزخانه بیرون زدم. دلم نه اتاقم را می خواست نه محیط خانه را. بافت نازکی روی لباسم پوشیده و پا روی ایوان گذاشتم. باد خنک، باعث شد همان لحظه

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لرزی به جانم بنشیند و بعدش...نگاهم بی اختیار سر خورد سمت

#پارت_171

حیاط خانه ی کناری. روشنایی ایجاد شده از حیاطشان دلچسب بود. هنوز هم اگر نفس می کشیدی، بوی باران بندآمده را می شد فهمید. چشمانم را کوتاه بستم.

ـ مگه تب نداری؟ بدتر می شی توی سرما اومدی حیاط.

چرخیدم، یزدان بود. عجیب بود که آمده بود با من حرف بزند و مخاطبم قرار می داد.

ـ خوبم.

با حفظ اخم هایش جلو آمد. برادرهایم...خیلی قدشان از من بالا زده بود. دلم برای لحظه های از دست رفته

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مان سوخت. دستش را روی گونه ام گذاشت و بعد، پشت دستش را چسباند به پیشانی ام.

ـ داغی!

ـ مشکلی نیست.

جدی نگاهم کرد. سعی کردم یک بار هم شده، آدمیزادانه رفتار کنم و لبخند بزنم.

ـ واقعا خوبم.

ـ خانم خوب، تب داری...صداتم گرفته.

ـ داری می گی نگرانم شدی؟

شاید نباید می پرسیدم. نباید روی زخمی که خودم بر دلشان گذاشته بودم خنج می کشیدم اما، هنوز یک یاغی گری هایی در من مانده بود. نیمه ی تاریک وجودم گاهی جیغ می کشید و معترض می شد به تنها ماندنم در سخت ترین لحظات زندگی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ چه تعجبیه بخوای بفهمی!

خواست به داخل خانه برگردد که بازویش را آرام گرفتم. دلخور نگاهم کرد.

ـ یه سوال بپرسم؟

نمی دانم تن صدایم که به یک باره شبیه درد شده بود باعث شد اخمش باز شود، یا لحن مظلومانه ی از من بعید شده ام. سکوتش گیجم کرده بود. قبلش دلم می خواست محکم بغلش کنم. به جبران گذشته...روزهایی که از دست دادیم و آینده ای که نمی دانستم چقدر به من فرصت می داد. سینه ام تیر کشید. این درد قدیمی این روزها، داشت می شد سوهان روی زخم.

ـ یزدان؟ بپرسم؟

با مکث سری تکان داد و من، اگر نمی پرسیدم و جوابش را نمی شنیدم، یک عمر روی دلم می ماند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ هنوز...برات عزیزم؟

بهت زده شد. پر از غم و درد و من، با صدای ریز تری پرسیدم.

ـ مثل قبل...مثل سال هایی که خواهرعزیزکرده ات بودم؟

#پارت_172

نیاز داشتم به شنیدنش. به این که بگوید هرچقدر هم بد بودم و بد کردم، هنوز دوستم دارند. که هنوز همان دختر عزیزکرده ی از چشم نیفتاده اشان هستم. که بگوید هرچقدر هم غرور و غیرتش سر کارهایم و پیش کشیدن پایشان به این پاسگاه و آن پاسگاه به حراج گذاشته شد، باز هنوز عزیزم برایش. نمی دانستم چرا اما...امشب، نیاز داشتم بشنوم. فقط همین!

ـ یزدان؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نگاه خشک شده اش از روی صورتم با لحنم کنده شد، اخمی کرد و بعد...گام های رفته را برگشت، بازویم را گرفت و محکم در آغوشم کشید. چشمانم اول درشت شدند و بعد، آرام آرام بسته شدند. بهتم...حالا شده بود یک حس امنیت و یک نفس عمیق.

ـ این چه فکر چرتیه توی سر تو که اگه می گیم نکن و دلگیریم از خودسریات، یعنی از دلمون رفتی؟ د آخه احمق جون...آدم یکی براش عزیز باشه ازش می رنجه. خودش و به در و دیوار می زنه که نره سمت منجلاب.

همین...

همین آرامش را می خواستم.

عمیق نفس کشیدم و چشمان ترم را بستم. دستم بالا آمد، دور گردنش پیچید و من هم حالا محکم بغلش کرده بودم. این روزها زیاد می ترسیدم. از این که دیگر فرصتی نباشد. هنوز حرف های دکتر توی سرم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بود و تکرارشان توی مغزم، باعث شد این حلقه ی اتصال را محکم تر کنم.

- مرسی یزدان!

آرام عقب کشید و وقتی نگاهم کرد، می شد رگه هایی از تعجب بابت این رفتار عجیبم را توی چشمانش دید.

- برای چی؟

لبخند زدم، اما از درون...ماسک ها افتاده بودند. یاقوتی می دیدم بی پناه و ترسیده.

- چون اگه جامون برعکس بود، تو کارایی که من کردم می کردی و بعد ازم این سوال و می پرسیدی، جواب من با جواب تو فرق می کرد.

- یاقوت!

آرام صدایم کرد و من، سرم را آرام تکان دادم. قرار نبود جلویش گریه کنم. هرگز این کار را نمی کردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ چقدر سخته بخشیدن آدمی مثل من یزدان!

#پارت_173

فقط نگاهم کرد. با اخم هایی درهم و من، لبخندی زدم شبیه باران، در یک عصر تابستانی. همان قدر بعید!. همیشه، همه چیز دیر اتفاق می افتاد. آن قدر دیر که شوق رسیدنش، با غم تمام شدنش یکی می شد. این بار که باز صدایم کرد، لب هایم فقط آرام لرزید.

ـ فکر کنم دارم هذیون می گم. بی خیال...

و بین هذیانم، عمیق تر نگاهش کردم. باید بیش تر از چشمانم و بعد دستانم کار می کشیدم. این تنها چیزی بود که نسبت به درستی اش مطمئن بودم!

****

****

داشت صدایم می کرد. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. خندید و بعد، چرخید. آرام بلند شدم و دنبالش

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

رفتم. خودش را رساند کنار پنجره و من هم کنارش قرار گرفتم. چشمانش برق می زدند، می خندیدند و من هم از حال خوشش...لبخند داشتم. عمیق...از ته دل! از کنارم گذشت، بالای سر میز کارم ایستاد و طراحی هایم را برداشت. یکی یکی نگاهشان کرد و من تکیه دادم به پنجره ها، با خیال راحت به او زل زدم. منتظر بودم با چشمانش تأییدم کند و همین کار را هم کرد و وقتی سرش بالا آمد، برق غرور از نگاهش می چکید.
صدای خنده اش توی اتاق پخش شد و من، به سفیدی پیراهنی که شبیه فرشته ها نشانش می داد با دلتنگی زل زدم.

ـ دلم واست تنگ شده بود.

لبخندش کمرنگ شد. پلک زد. انگار داشت می گفت می دانم و من نفس عمیقی کشیدم.

ـ چقدر خوبه برگشتی.

چشمانش را از نگاه من گرفت، به سمت در خروجی اتاق رفت و من با ترس از پنجره کنده شدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ کجا می ری؟

برنگشت، نگاهم نکرد. به راهش ادامه داد و من هم، انگار به پاهایم وزنه وصل کرده بودند. هرچه سعی می کردم جلوتر بروم، سخت تر می شد. از در اتاق که خارج شد، دیگر رسما گریه می کردم. بلند صدایش زدم اما برنگشت و من، اصلا نمی توانستم قدم از قدم بردارم. با التماس خواستم نرود اما....رفت. رفت و من هرچه کردم تا پاهایم حرکت کنند، تکان نخوردند. فقط اشک ریختم و صدایش کردم..بارها و بارها...

ـ یاقوت مامان، یاقوت....

#پارت_174

چشمانم یک باره باز شدند. با نفس نفس و شدت سرم از بالش فاصله گرفت و چهره ی ترسیده ی مامان، با لباس خواب بلند نخی اش که بالای سرم ایستاده بود، نگران رویم نشست.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ جون دلم دخترم، چیزی نیست! خواب بود مامان.

نفسم بالا نمی آمد، سرم در اتاق چرخید تا پیدایش کنم و با دیدن تاریکی، فهمیدم باز رویا بود. این بار که به مامان زل زدم، غمگین داشت نگاهم می کرد و من...فقط چشمانم را بستم تا وقتی توی آغوشش می روم، فرو نریزم.

ـ بگردمت...داشتی صداش می کردی. اومدم ببینم تب داری یا نه که دیدم داری صداش می کنی. خوابش و دیدی؟

نفسی گرفتم. هنوز حالم سرجایش نیامده بود. با کمکش، پاهایم را از تخت آویزان کردم و دستی به گردن خیس از عرقم کشیدم. دستانم می لرزیدند.

ـ یاقوت!

آب دهانم را قورت دادم. وحشت رفتنش حتی در خواب هم ویران کننده بود. آن قدر زیاد که عرق سرد به تنم بنشاند و بدنم را محتاج چیزی کند که از آن فراری

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بودم. دست جلو آمده ی مامان را پس زدم و با صدای خش داری نالیدم.

ـ خوبم!

ـ تب داری قربونت برم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم. بعد هم با خواهش، نگاهش کردم.

ـ می شه برین؟

مبهوت به چشمانم زل زد. همین یک نگاه کافی بود تا ته خط را بخواند و من از معنای نگاهش، چشم ببندم.

ـ یاقوت!

بهت زده صدایم کرد. سرم درد می کرد. تب داشتم...دستانم می لرزید و ترانه رفته بود. خم شدم و از زیر تخت، جعبه را بیرون کشیدم. هنوز مانده بود و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شوکه نگاهم می کرد. با دست، موهای کوتاهم را عقب فرستادم و خودم هم روی زمین نشستم.

ـ مامان لطفا.

با شوق پرید، گفت که می رود برای آماده شدن و این بار چشمان مامان مستقیم روی من نشست.

ـ تو یه چیزیت شده یاقوت!

توی چشمانش زل زدم. چیزی شده بود اما...فکرهایم را قورت دادم و تنها بلند شدم. من هم باید آماده می شدم. امشب را حق نداشتم خراب کنم.

ـ خوبم، می رم حاضر بشم.

در سکوت نگاهم کرد، از پله ها که بالا می رفتم، سنگینی این نگاه حس می شد. وارد اتاق که شدم، انگار هنوز پشت سرم، یک نگاه جامانده بود. گام هایم را آرام سمت پنجره کشیدم و با یک دلتنگی، زل زدم به حیاط خانه ی توکلی ها. باد سردی که می آمد، صورتم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

را سوزاند و من....به عبای قهوه ای حاج عباس زل زده بودم که نشسته بود روی تخت چوبی و داشت، قرآن می خواند. حیاطشان مثل همیشه روشن بود و پر از نور و رنگ! لبخند زدم! سرم چرخید این بار سمت میز کارم و کاغذ دست خط برهان که اسمم را نوشته و با باد داخل اتاق، آرام تکان می خورد. سوال مامان توی سرم تکرار شد و چشمان من با یک آسودگی بسته شدند.

بعید می دانستم هرگز احتمال بدهد،
من....یاقوت....یاغی سربه هوایشان....عاشق شده ام!

#پارت_175

- چرا برم، خجالت می کشی جلوم بخوری؟

درمانده نگاهش کردم. دستانش را که گرفتم، جا خورد. صورتم داغ بود و دستانم یخ. لرز داشتم. می لرزیدند و او این را متوجه شده بود که سریع توی مشتش گرفتشان و پای تخت سرخورد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ چه بلایی سر خودت داری میاری؟

ـ مامان...خوب نیستم. دستام و ببین. حالم و ببین. این عرق روی تنم و ببین...تورو جون بابا برو بیرون.

صدای گریه اش بلند شد. از خودم بدم می آمد که باعث رنجش شده بودم. خم شدم و سر پردردم را روی دستانش گذاشتم.

ـ ببخشید...ببخشید!

این را با لحن غم انگیزی تکرار کردم. جلویش شرمنده بودم. از این شکست، از این حال بد، از رعشه ی خجالت آور بیزار بودم.

ـ من و ببین!

سرم را بالا کشیدم. تند و تند اشک هایش را پاک کرد و دست هایم را محکم تر فشرد.

@VIP-ROMAN

ـ می رم برات جوشونده دم می کنم، باشه؟ بعدش خودم دستات و ماساژ می دم انقدر پیشت می مونم تا خوابت ببره. باشه مامان؟ بذار تو اونارو...جون مامان نخورش. یاقوت!

نگاهم را که دید، این بار مطمئن تر کف هردو دستش را دوطرف صورتم چسباند و لب زد.

ـ باشه؟ بهت قول می دم اگه آروم نشدی برم...باشه؟

ـ مامان!

با صدای خش گرفته ام گفتم و او، بی تردید بلند شد. چراغ اتاقم را روشن کرد و با سرعتی باورنکردنی، از اتاق بیرون رفت. پای همان جعبه ی ممنوعه ماندم. تکیه ام را به تخت دادم و نگاهم توی اتاق گشت. روی میز کارم و پنجره ایستاد و بعد، پیشانی ام را با درد عجیبی فشردم. چقدر حضورش واقعی بود. حسش کرده بودم. واضح و روشن...خیلی طول نکشید که با ماگ مخصوص خودم برگشت. ماگ را به دستم داد و

@VIP-ROMAN

خودش بالای تخت، پشت سرم قرار گرفت و شروع کرد با دستانم شانه هایم را مالش داد.

- بخورش...منم ماساژت می دم.

معذب خودم را جلو کشیدم تا کارش را تکرار نکند اما، مصمم تر انجامش داد و تشر رفت.

- بخور دیگه.

#پارت_176

- نمی خواد ماساژ بدی.

- تو کار نداشته باش بخور.

تلخ لبخند زدم، ماگ را به لب هایم چسباندم و همین که حرارتش را مناسب دیدم، بی اهمیت به تلخی آزاردهنده ی محتویاتش یک جا سر کشیدم. ماگ خالی شده را خودش از دستانم گرفت و بازویم را فشرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ بیا روی تخت، سرت رو بذار روی پام.

چشمانم را از درد عصبی کننده ی سرم بستم اما، لحنم تیز بود.

ـ مامان لطفا.

اعتنایی نکرد. سرم را با فشار دستانش، روی پاهایش گذاشت و همزمان با نوازش موهایم، کوتاه نجوا کرد.

ـ انقدر سرت و نوازش می کنم بخوابی. می خوای لالایی بچگیت و برات بخونم.

صدای مادرانه اش درمانده بود. هرکاری می کرد تا من بدون خوردن آن لعنتی ها بخوابم. چشمانم را بستم. بی مقاومت، به پهلو دراز کشیدم و سرم را روی پایش گذاشتم. دستش روی سرم حین نوازش می لرزید و صدایش حین خواندن لالایی.

"لالا لالا گل پونه
گل زیبای بابونه

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بپوش از برگ گل پیرهن
هواگرمه تابستونه
لالالالاشب تیره
بخواب گلبرگ من!دیره
تموم ماهیا خوابن
چرا خوابت نمی گیره؟"

خوب بود که به پهلو بودم و قطره اشک افتاده از چشمم را ندید. وگرنه باید چطور توجیهش می کردم این اشک از درد سرم نبود، از سر درد وسط صدای او بود؟

****
****

#پارت_177

****
****

یک شب سخت، تلخ، جان فرسا.....اما تمام شده بود!
وقتی نور خورشید را کشیده شده روی موکت اتاق

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دیدم، انگار هنوز بوی دست های مامان بین موهایم حس می شد. سرم درد می کرد....هنوز یک حسی من را سوق می داد سمت همانی که زیر تخت بود اما، بوی دستانش نمی گذاشت. انگار اگر، دستم به ان جعبه می خورد...عطر دست های مامان از روی موهایم می پرید. شبیه شاپرکی که پرواز می کرد و تو می دانستی، عمرش کوتاه است. کف پاهایم را روی نور کشیده شده دراز کردم. نور، بین انگشتانم خزید. قسمتی از پایم روشن بود و قسمتی کمی تاریک تر. خنده ام گرفت و ته آن خنده، با یادآوری یک قرار...آرام روی پاهایم ایستادم.

نه مو شانه زدم، نه دست و صورتی شستم. فقط با همان بلیز و شلوار ساده ی خانگی، از اتاق و بعد از پذیرایی بی صدای خانه گذشتم. به دیوار داخل حیاط که نزدیک می شدم، قلبم نه که تندتر بتپد...اصلا دیگر نمی تپید. دستان یخ کرده ام را، روی دیوار به حرکت دراوردم. قد دیوار بلند بود و قد آرزوهای من کوتاه. اگر برش می داشتم یعنی بازی را قبول کرده بودم و من...سال ها از قبول هرچیزی هراس داشتم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دستم که نمی رسید، سه آجر را روی هم گذاشتم و یک پایم هم رویش...وقتی پریدم تا روی سطح مشترک دیوار را لمس کنم، از خودم ناامید شده بودم. قرارم با خودم، این حرف ها نبود و حالا...عهدشکن شده بودم. کاغذ با اشاره ی انگشتانم روی زمین افتاد. تا شده و با رنگ آبی پررنگ.

خم شدم، از روی خاک برش داشتم و نفس عمیقی کشیدم. قبل باز کردنش، قلبم نمی زد و بعدش...به محض دیدن کلمه، تمام گوشم پر شده بود از صدای تپش قلبم!

" یاقوت"

نگاهم تلخ شده، ماند روی آن کلمه ی نوشته شده و بعد، همان جا روی سه تا آجر روی هم قرار داده شده نشستم. روی خطش را لمس کردم و انگشتانم را خم شده، روی لب هایم گذاشتم.

- خودم...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

می خواست خودم را بکشم و من، انگار راحت ترین چیز ممکن را ازم خواسته باشد، دقیقا می دانستم باید چه طرحی بزنم. نفس عمیقی کشیدم و با صدای خواب آلود یارگل، ایستاده در تراس سرم چرخید.

ـ سلام، مامان نیست.

کاغذ را همان طور تا کرده و توی دستم فشردم.

ـ صبح بخیر. نمی دونم!

#پارت_178

چشمانش را با مشتش مالید و من از جایم بلند شدم. از پله ها که بالا می رفتم، به دیشب فکر کردم. مادرم را کشته بودم!

ـ حالا صبحونه ی من و کی بده!

ـ تنبل!

@VIP-ROMAN

در اعتراض به کلمه ای که در نقش صفت، به او تقدیم کرده بودم اخم کرد و بی حوصله...وارد خانه شد. پشت سرش در را بستم و کاغذ را از ترس عرق دستانم، توی اتاقم و در کشوی میز کارم قرار دادم.

ـ یاقوت؟ صبحونه نیمرو می خوام!

بچه ی آخر خانه ی ما، لوس ترین دختر دنیا بود.

ـ خودت بزرگ شدی درست کن!

در چهارچوب اتاقم ایستاد. یک پاچه از شلوارش تا زانو تا شده بود و پاهای سفیدش را راحت نشان می داد.

ـ آجی، توروخدا!

برای نقاشیه خودم را کشیدن، تا شب زمان بود. دیگر دلم نمی آمد همان طور که من از خدا بریدم، او هم ببرد و با چشمش ببیند قسم خدایش، چقدر راحت و دم دستی کنار گذاشته می شود. جوابش را ندادم اما حرکتم

@VIP-ROMAN

به سمت خروجی اتاق، باعث شد بخندد و لوس تر شده، خودش را به من بچسباند.

- برو دست و صورتت و بشور.

- ربی باشه!

با تعجب نگاهش کردم و او دوید سمت سرویس مشترک بین اتاق ها!

- تخم مرغ ربی!

اعتراضم نیامد...فقط رفتنش را نگاه کردم و بعد، حین پایین آمدن از پله ها، با خودم حسرت زده و تلخ...واگویه کردم.

- چقدر شبیه تو داره می شه ترانه.

****

****

*

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نقاشی را کشیده بودم. بدون هیچ فکر کردن و یا حتی اتلاف وقتی. به محض این که یارگل صبحانه اش را خورد و مامان از خرید مایحتاج غذایی برگشت و با نگاه نگرانش پرسید " خوبی "
از نظر خودم، شبیه ترین

#پارت_179

چیز به خودم، یک شئ بود. رنگش را هم که دیگر، هرکس من را می دید می توانست تشخیص بدهد. بعد از کشیدنش تازه اما کار من شروع شد. نقاشی جلویم بود، دست خط او توی دستانم.

به پیچ و خم خطش که نگاه می کردم، لبخند می زدم. درست شبیه دیوانه ها....شبیه آن هایی که خودشان را گم کرده بودند و انگار از گم شدن راضی بودند. جوهر خودکارش بوی خاصی نمی داد. احمقانه هم بود اگر می گفتم کاغذ، بویش را می دهد. با این همه اما، انگار یک گنج بین دستانم بود. گنجی که منتظر بودم شب شود، ماه توی آسمان نفوذ کند و بعد....من جوابش را با زبان قلمم بدهم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صدای اذان که توی اتاق پیچید، انگار عطرگل های حیاط را هم با خودش به اتاق آورد. از پشت میز، تن خشک شده و چشمان سرگردانم را بلند کردم و کاغذ نقاشی شده ی صورتی رنگم را برداشتم. دیگر چیزی نمانده بود هوا کامل تاریک شود و من، بازی را کنارش شروع کرده بودم.

وقتی کاغذ نقاشی را به سختی روی لبه ی مشترک دیوار گذاشتم، لبخند داشتم. سنم دیگر از هیجانات نوجوانی گذشته بود اما، من به آرامشی که این عمل ها و عکس العمل ها باعثش بودند نیاز داشتم. لااقل برای یک مدت کوتاه! برای روزهایی که شاید...قرار نبود دیگر تکرار شوند. بعد گذاشتن نقاشی روی دیوار تازه انگار نفس کشیدم. خیالم حالا راحت شده بود. آن قدر راحت که وارد خانه شوم و به جبران شب مزخرفی که باعث نگاه نگران مادرم شده بود، کنارش میوه بخورم. به صحبت های یارگل راجع به سریال ترکیه ای محبوبش گوش کنم و ته ته همه ی این ها، آرام وقتی نگاه مامان روی صورتم نشست، لب بزنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ ببخشید!

هرچند، هزاربار هم اگر تکرار می کردم، دردش کم نمی شد. حالا مطمئن تر بودم که من طرح درستی برای خودم کشیده بودم. طرح یک قفس...قفسی خالی و خاکستری! روی یک صفحه ی صورتی، من خودم را با سیاه ترین وجه ممکن نشانش داده بودم.

ـ دوست دارین امشب باباتون و برادرتون اومدن، بریم شام بیرون دخترا؟

انگار مامان هم فهمیده بود یاقوتش، در حال رنج کشیدن برای فهم معنای زندگی شده. چشمانم را که نگاه کرد این سوال را پرسید و جیغ یارگل از شادی، نگذاشت زبانم بچرخد به گفتن چیزی که ذوقشان را کور کند. بعد از مدت ها، داشتیم شبیه سابق رفتار می کردیم.

شبیه وقت هایی که ترانه بود...لبخند و نور و رنگ و امید هم بود!

@VIP-ROMAN

- بریم یاقوت؟ بگو توروخدا!

خندیدم. خنده ای که نه زور پشتش بود و نه سنگینی!

- بریم!

#پارت_180

شام را در یک رستوران سنتی خورده بودیم، یارگل هوس جوجه کباب کرده بود بدون برنج و باقی مان، کوبیده را ترجیح داده بودیم. یاشار به غذای یارگل ناخنک می زد، او اخم می کرد و یزدان...به هوای توبیخ اسم یاشار را روی زبان می آورد. خنده روی لبمان بود...بعد از مدت ها، درست شبیه یک خانواده به نظر می آمدیم! حتی رفتار تک تکشان با من هم نرم تر شده بود. مخاطب قرارم می دادند...با من حرف می زدند و من هرلحظه که می خندیدم، به سختی جلوی سرریز شدن چشمانم را می گرفتم.

وقتی به خانه برگشتیم، ساعت از یازده گذشته بود. یارگل، تازه انگار جان گرفته بود که پیشنهاد داد به

@VIP-ROMAN

پیاده روی بریم. تا پارکی که نزدیک خانه بود و یزدان به هوای آن که صبح باید برای کاری به تهران می رفت همراهی مان را قبول نکرد. او، مامان و بابا برای خواب رفتند و ما هم با یک دسته کلید...از خانه خارج شدیم. من وسط آن دوتا قرار گرفتم تا به هوای سر به سر گذاشتنشان، هم را نکشند...هنوز اما دوقدم از در خانه فاصله نگرفته بودیم که ماشین آشنای محمدبرهان، وارد کوچه شد. از همین فاصله می توانستم ببینم که محمدسبحان کنارش نشسته بود و مریم سادات، ، در صندلی های عقب جاگیر شده بود. ایستادن یارگل و یاشار، مجابم کرد که بایستم. ماشین جلوی در خانه ی توکلی ها ایستاد و اولین نفر، مریم بود که از آن پیاده شد. مثل همیشه اش...با لبخندی عمیق و نگاهی براق!

ـ به به، سلام!

سلام و احوالپرسی ساده ای کردیم و با پیاده شدن سبحان، یاشار جلوتر رفت. مریم سادات حالا کنار من ایستاده بود.

@VIP-ROMAN

ـ کجا دارین می رین خواهر برادری؟

یارگل با هیجان جوابش را داد.

ـ داریم می ریم پارک، پیاده روی آخر شب!

ابروی مریم سادات بالا پرید و من را نگاه کرد. سرم را پایین انداختم اما صدای او، باعث شد گردنم تغییر زاویه بدهد و این بار به برهانی که پیاده شده بود نگاه کند.

ـ داداش، ما هم همراه همسایه هامون بریم پیاده روی؟

برهان حالا داشت من را نگاه می کرد. با یک دنیا مهر و محبتی که من، می توانستم لمسش کنم! سرم را تکان دادم. به همان شکل جوابم را داد و کوتاه زمزمه کرد.

ـ مشکلی نیست.

#پارت_181

@VIP-ROMAN

سبحان هم سری تاب داد و من، قلب فشرده شده ام را لمس کردم. چنددقیقه ای صبر کردیم تا او ماشین را داخل پارکینگ پارک کند و وقتی بیرون آمد، آرام از گوشه ی کوچه شروع کردیم به حرکت! مریم سادات، بین من و یارگل قرار گرفته بود و از پشت سرمان پسرها داشتند می آمدند.

ـ به پیاده روی آخر شب عادت دارین؟

نگاه مریم سادات من را نشانه گرفته بود. کوتاه شانه هایم را بالا انداختم.

ـ قبل ترها آره.

سوالی نگاهم کرد، دستانم را در جیب فرو بردم و به گام هایم زل زدم. به کتانی های مشکی رنگم!

ـ وقتی خالم زنده بود، عادت داشتیم آخر شبا تا یکی از بوستانای نزدیک خونه پیاده روی کنیم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خدابیامرزی زیر لب زمزمه کرد و من سری تکان دادم. شاید اگر می گفتم خدا رفتگان شمارا هم بیامرزد، صدایم می لرزید. نفس عمیقی کشید از هوایی که خنکی پاییز، حسابی استخوان ها را می لرزاند.

ـ بوی بارونی که عصری بارید، هنوز حس می شه.

جمله اش را یارگل تأیید کرد و من سعی کردم نفس بکشم! عمیق و عمیق تر....

ـ خاله ات، چرا مرد؟

این سوال، شبیه شوکی بود که باعث شد بایستم. نگران و کمی شرمنده از پرسشش نگاهم کرد و من، به چشمان نگران و ترسیده ی یارگل زل زدم. قفسه ی سینه ام تیر کشید. ممتد و بی وقفه! با دست لمسش کردم و پسرها حالا به ما رسیده بودند. از پشت می آمدند که هوایمان را داشته باشند.

ـ چرا ایستادید؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سوال جدی محمدبرهان، نگاه مریم سادات را سمت او کشاند. سنگینی چشمان او روی تنم حس می شد. سرم را چرخاندم به سمتشان....رنگ رویم شاید دلیل نگاه کمی نگرانش بود. قبل از این که مریم سادات بگوید چه پرسیده دستش را گرفتم.

ـ الان راه میفتیم!

گفتم و او را هم دنبال خودم کشاندم. سردی دستانم را با انگشتانش لمس کرد و کوتاه زمزمه کرد.

ـ یاقوت؟ ببخشید....نباید می پرسیدم!

یارگل حالا طرف دیگر من ایستاده بود و سعی داشت گام هایش را با ما هماهنگ کند. جوابم به او کوتاه بود.

ـ تصادف!

#پارت_182

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

- عزیزم...

دیگر چیزی نگفتم، فقط به گام هایم زل زدم و با رسیدنمان به پارک! دستش را رها کردم. سرمای هوا باعث شده بود محیط خیلی شلوغ نباشد. یارگل، شروع کرد به دویدن سمت محوطه ی خلوت بازی بچه ها و مریم سادات هم به سمت من چرخید.

- تاب بازی، به نظرم برای هرسن و سالی جذابه.

وقتی او هم روی تاب قرار گرفت و یاشار و سبحان، پشتشان برای هول دادن ایستادند...من به این فکر کردم از آخرین باری که دلم یک تاب بازی ساده را هوس کرده باشد یا برای چیزهایی همین قدر کوچک ذوق کرده بودم کی بوده! دردناک بود که آخرین بارش یادم نبود و این یعنی...زیادی از آخرین روزهای شاد بودنم گذشته!

- پس قفس؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرم چرخید. دست در جیب شلوار کتانش، کنارم ایستاده بود و به تاب بازی دخترها نگاه می کرد. لبخند زدم...نفسم، طرح بخاری محو را توی هوا شکل داد. هوا واقعا سرد بود.

ـ قفس!

سرش چرخید و نگاهم کرد.

ـ یه قفس خالی! هنرمندانه کشیده بودی.

ـ کلمه ی بعدی چیه؟

لبخند محوی گوشه ی لب هایش نشست.

ـ تقلب نمی رسونم.

خندیدم...آرام و بعد، خودم را محکم با دستانم بغل گرفتم.

ـ از این بازی خوشم اومده!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ فردا صبح بعد برداشتن کاغذ، باید بری خونه ی لیلی برای تمام کردن طرح اتاقش...وقتی برگردی عصر شده، زمان کم تری داری برای کشیدن یه نقاشی! برایم مهم نبود. سرم را چرخاندم و باز به طرح نفس هایم در هوا چشم دوختم. نوک بینی ام می سوخت!

ـ از پسش برمیام!

ـ از عزت نفست لذت می برم سرکار خانم!

#پارت_183

متحیر، نگاهم چسبید روی نیم رخی که حواسش پرت دیدن تاب بازی خواهرش و خواهر بود. بدون این که سرش را به سمتم بچرخاند باز نجوا کرد!

ـ شما به قفس هنرمند و بی نظیری!

کم کم بهت جایش را به خنده داد. خنده ای محو و سری که به چپ و راست تکان خورد، این شوخی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کلامش، به شدت دوست داشتنی و گوش نواز به جان روحم چسبید! یک قفس هنرمند و بی نظیر! نفس عمیقی کشیدم و باز با همان لبخند محو...به نیم رخش زل زدم. صدای جیغ های یارگل به خاطر شیطنت های یاشار در محکم هول دادنش، با خنده های مریم سادات ادغام شده بود اما من، در پس همه ی این صداها فقط یک نفر را می دیدم. یک نیم رخ خوش تراش مردانه که به من گفته بود قفس بی نظیری هستم.

ـ محمدبرهان!

نمی دانم چرا این طور صدایش کردم. انقدر راحت و انقدر خودمانی...انگار که سال هاست می شناختمش. سرش برگشت و وسط مردمک هایش، من چیزهایی را می دیدم که شبیه صندوقچه ای رمزگذاری شده قادر به درکشان نبودم. چشمانش، هم مهربان بود و هم جدی و این تعارض غیرقابل حل را من چطور باید حلش می کردم.

ـ کلمه ی بعدی محمدبرهان توکلی باشه!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لبخندی گوشه ی لبش نشست. توی ته ریش هایش گم شد و من دستم را مشت کردم تا بالا نیاید و نچسبد به صورتش.

ـ من و یا هواپیما می کشی، یا عین دیوار حیاط یه پرنده!

سرم را به چپ و راست تکان دادم، آرام و بی عجله. بعد هم همراه با یک نفس عمیق دیگر...نوک انگشتم را به سینه اش کوبیدم.

ـ هیچ کدوم. اگر می خوای بدونی توی ذهن من شبیه چی هستی...کلمه ی بعدی رو بنویس، محمدبرهان!

لبخندش محو شد. لبخند من هم! شبیه جاذبه بود، شبیه نیروی مغناطیس یا بارش آهنربا! انگام پلک هایمان فلج شده بود و نمی شد تکانشان داد. وسط یک سرمای استخوان سوز، وسط یک بحث، ناگهانی حل شده بودیم توی نگاه هم! من برای این حس، باید ساعت ها می گشتم تا یک اسم در خور پیدا می کردم. حسی که شبیه

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دانه های اولین برف زمستان، پاک و مطهر به نظر می آمد!

- یاقوت، تو نمی خوای بشینی؟

#پارت_184

صدای یارگل، انگار شبیه یک سوت بلند بود که آدم را از خواب بیدار می کرد. با یک تکان محکم سرم چرخید اما نگاه او، هنوز روی صورت من بود. به سمت تاب نگاه کردم و بعد...آهسته سرم را به نشانه ی نفی بالا انداختم.

- سرده...بریم کم کم!

صدای جدی برهان، باعث شد ناراضی از روی تاب ها بلند شوند و من باز سرم را بچرخانم سمتش. نگاهم نکرد این بار، اما با اخم هایی درهم و فکری مشغول زمزمه کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ سردته! داری می لرزی.

به خاطر من دستور رفتن صادر کرده بود و این، لبخندم را چسباند روی نیم رخش. شبیه یک بوسه....کنار یک شومینه ی روشن. همان قدر گرم و همان قدر زیبا و رویایی!

ما ظاهرا بهم اهلی شده بودیم...شبیه شازده کوچولو به گلش و روباه به شازده!

ـ من دیشب یه خوابی دیدم!

بالاخره نگاهم کرد. لبخندم را از روی لبم برنداشتم.

ـ خواب دیدم یه عزیز اومده دیدنم. توی اتاقم...خوشحال بودم از دیدنش!

دستانش را باز فرو برده بود توی جیبش و جدی داشت به من گوش می کرد.

ـ تعبیرش و بلدی پسرحاجی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بی حال خندید. دستش نینداخته بودم. فقط می خواستم آن خیرگی را از یاد هردویمان ببرم. ان لحظه ای که زمان انگار متوقف شده بود. چیزی نمانده بود بچه ها نزدیکمان شوند و من، منتظر بودم آخرین جمله را از هم بین لب هایش ببلعم! سرش را به سمت آسمان گرفت و زیپ کاپشن بادی رنگش را بالا کشید.

ـ حاجی هربار از این خواب ها براش تعریف کنی، می گه چشمت روشن می شه به زودی!

لبخندم محو شد و او، این بار مستقیم نگاهم کرد.

ـ پس منم می گم چشمت روشن می شه!

وسط یک هوای سرد، بوی جنگل و خاک....وسط شهر سبز نیشاور، در پارکی نزدیک به خانه ای که محله ی من و او بود، وقتی ماه وسط آسمان می رقصید و درست لحظه ای که توی چشمانم زل زد....چشمم روشن شد!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خودش اما نفهمید!

ترانه، چشم روشنی برایم آورده بود. برای من و قلب دلتنگم و محمدبرهان عزیز شده وسط باورهایم! خواب دیشبم، بی تعبیر نبود...

"دیشب دوباره دیدمت، این بهترین دیدار بود.
بعد از تماشا کردنت، هرعکسی دیدم تار بود!"
****
****
*

#پارت_185

خواسته بودم بنویسد محمدبرهان، اما ننوشت!
صبح...وقتی هنوز کسلی و خمودی خواب در جانم نشسته بود به حیاط رفتم، کاغذ را که رویش یک سنگ گذاشته بود تا باد بلندش نکند برداشتم و با دیدنش لبخند زدم! به جای اسم خودش، نوشته بود " آرزوت و نقاشی کن" سختش کرده بود. برای آدمی که به

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گمان خودم، آرزویی نداشت نقشی کشیدن سخت می شد. کاغذ را توی مشتم فشردم و وقتی به اتاقم برمی گشتم ذهنم را یک چیز فکر کرده بود.
آرزوی من چه بود؟

برای آماده کردن اتاق لیلی، راهی شدم. در تمام مدتی که قلم را روی دیوار به حرکت در می آوردم و توی سکوت اتاق و چهاردیواری بسته اش، همراه با یک موسیقی بی متن و آرام، نقش می زدم...ذهنم را همین سوال به ظاهر ساده پر کرده بود. به چشم های مردی که حالا، از پدر بودنش فقط همین نگاه حک شده روی دیوار باقی مانده بود زل زده بودم. چشم هایی که مهربان کشیده بودم. همان طور که در عکس بودند و فکر کردم، من اصلا آرزویی دارم؟ کارم که تمام شد، خودم را رساندم به سر مزار کمال الملک! نشستم کنارش...زل زدم به عکس بالای سنگ قبر و دست زیر چانه، از خودم پرسیدم، آرزوها را چه شکلی باید کشید؟

آرزوی زنده شدن ترانه، آرزوی خوب شدن حال تک تکمان، آرزوی تمام شدن این سیاهی ها، آرزوی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

برگشت به زمانی که می شد لبخند زد، با صدای بلند خندید، شاد بود و هیچ نگاهی را زیر لنزهای مصنوعی پنهان نکرد.

ـ آرزو چیه استاد؟

سکوت و خموشی صاحب عکس، باعث شد لبخند تلخی بزنم و دستم را از زیر چانه ام بردارم.

ـ گمونم باید این کاغذ رنگی رو، سفید کنم!

و بعد، آهسته سرم را چرخاندم.

ـ این که دلم بخواد ذهنم، شبیه یه کاغذ سفید باشه، آرزوی بدیه استاد؟

عده ای داشتند نزدیک آرامگاه می شدند. این یعنی دیگر نمی شد تنها بود و تنها حرف زد. دستم را به سنگ چسباندم و کوتاه، اما غمگین لب زدم.

@VIP-ROMAN

ـ یه کاغذ سفید، شاید خالی به نظر برسه اما...می تونه شبیه یه آرزو باشه. نمی تونه؟

قد صاف کردم و شال در حال سقوطم را کاملا جلو کشیدم.

ـ خداحافظ استاد.

#پارت_186

از آرامگاه که دور می شدم، دستانم در جیبم بود و نگاهم به گربه ای که آرام و خرامان، به سمت مسیری که نمی دانستم کجاست گام برمی داشت. کنار خیابان ایستادم و از سرما، کف هردودستم را جلوی دهانم نگه داشتم. گربه حالا ایستاده بود، زیر یک درخت و با نگاهی خسته و خمار به رهگذران! تاکسی زرد رنگ که ایستاد...نگاهم را از گربه ی لاغر جدا کردم.

باید یک سفیدی مطلق، حرام رنگ کاغذ می کردم تا آرزویم نقش ببندد. روز دوم این بازی هم مثل روز اولش، فکرم را مشغول کرده بود. انگار برهان این

@VIP-ROMAN

قرار را گذاشته بود تا من یک دور خودم را دوره کنم.
خود رها شده ی مستأصلم را!

****
****
****

کاغذ را سرجایش قرار داده بودم. بعد هم با تمام خستگی افتاده به جان دست و گردنم...رفته بودم سراغ یک طرح جدید! این بار، می خواستم خانواده ام را در یک قاب بکشم. یکی از عکس های قدیمی را انتخاب کرده بودم. از آن دسته عکس هایی که من، درونش عمیق ترین لبخندم را تقدیم لنز دوربین کرده بودم. دوست داشتم روی یک بوم بزرگ نقاشی اش کنم!

شاید اگر یک روز نبودم...بودنش می توانست به یادشان بیاورد که من هم، روزگاری لبخند می زدم و حال خوشی داشتم! که چشمانم برق می زد و رنگ سبزشان را عاشقانه دوست داشتم. می شد به مناسبت سالگرد ازدواج مامان و بابا که دوماه بعد بود، به ان ها هدیه می دادمش!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تصور لبخندشان بعد از دیدن آن عکس، تصور دوست داشتنی و شیرینی بود. صدای پس زمینه را یکی از داستان های ضبط شده ی قدیمی ظهرجمعه انتخاب کرده و شروع کردم به آماده کردن وسایلم! هنوز اما قلم را به بوم نزدیک نکرده بودم که یارگل، در اتاق را باز کرد. مواخذگرانه نگاهش کردم و خیلی زود متوجه علت این نوع نگاهم شد که دستانش را پشت سرش جمع کرد.

ـ ببخشید یادم رفت در بزنم!

نگاهم را دوباره به بوم چسباندم و منتظر شدم حرفش را بزند.

ـ مریم سادات زنگ زد خونه، گفت ذرت مکزیکی درست کرده. بریم پشت بوم!

نگاه خسته ام اول روی ساعت چرخید و بعد روی او.

ـ من میل ندارم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شاکی جلو آمد، دستم را گرفت و زمزمه کرد.

#پارت_187

ـ ای بابا، یه بار نشد ضد حال نزنی؟ یاقوت بریم دیگه. تو اصلا می دونستی پشت بوم ما، بهم چسبیده؟

از وقتی به این خانه آمده بودیم، به پشت بام نرفته بودم. علاقه ای هم به این موضوع نداشتم. نه ذرت مکزیکی برایم جذاب بود، نه چسبیدگی این پشت بام ها! خسته بودم...این خستگی را هم فقط نقش زدن، می توانست کمرنگ کند!

ـ یارگل..

ـ به خدا بگی نمیام جیغ می کشم.

چشمانم را کلافه روی هم قرار دادم و وقتی خودش، قلم را از دستم کشید...ناچار روپوش سفید رنگی کارم را از تن بیرون کشیدم. هردو یک شال را آزاده روی سر انداختیم و از پله های مربوط به پشت بام بالا رفتم،

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یارگل...یک پتوی مسافرتی سبک هم آورده بود و مامان هم دست من، یک ظرف میوه قرار داده بود. پا که روی پشت بام گذاشتم با دیدن باز بودن اطرافش و بی حفاظ بودن لبه های دیوار، اخم هایم درهم رفت.

ـ یارگل، نزدیک به لبه های دیوار نشو!

برای از سر باز کردن من، باشه ای گفت و با دیدن مریم سادات در مرز مشترک پشت بام ها، لبخندش عمیق تر شد. پشت سرش حرکت کردم. او هم پتوی یدور خودش پیچیده بود و سینی ای، با سه کاسه ذرت مکزیکی که بخار ازشان بلند می شد، کنارش قرار داده بود.

ـ بیاین بشینین. این صندلی های قدیمی رو آقاجانم برای شبایی که هوس پشت بوم نشینی می کنیم این جا گذاشته دخترا!

ـ آخ جون ذرت!

@VIP-ROMAN

یارگل، با لذت یکی از کاسه هارا برداشت و من...آرام نشستم. خود مریم سادات کاسه ی دوم را دست من داد و پرسید.

ـ امروز رفتی برای نقاشی؟

ـ آره، دیگه چیزی به اتمامش نمونده.

ـ خیلی ممنون. این مدت حسابی زحمت کشیدی.

لبخندی محو زدم، ذرت ها آن قدر داغ بودند که ترجیح بدهم، فعلا کناری قرارشان بدهم. به آهستگی بلند شدم. باد، شالم را تکانی داد و من با احتیاط به لبه های بام نزدیک شدم. بدون حفاظ، وحشتناک به نظر می رسید. از این بالا، خانه ی توکلی ها بهتر دیده می شد. خانه ی خودمان هم!

#پارت_188

@VIP-ROMAN

انگار یک مرز نامرئی بود برای دیدن دو دنیای متفاوت! یکی سبز و دیگری، خشک! حتی شبیه تفاوت من و او!

ـ ا، داداش شما این جا چیکار می کنی؟

سرم چرخید. از دری که به پشت بام باز می شد وارد شده بود. نگاهش هنوز به من نیفتاده بود اما، موبایل مریم سادات بین دستانش بود. آن هم وقتی داشت زنگ می خورد.

ـ اومدی بالا موبایلت و یادت رفته خانم حواس پرت. خودش و کشت!

مریم سادات با خجالت، ببخشیدی گفت و موبایل را از دست برهان گرفت. سلام مهربانی به یارگل داد و همین که سرش را چرخاند، من را دید. با دیدنم کمی لبخندش از بین رفت و چهره اش جدی تر شد.

ـ یکم بیا عقب تر، خطرناکه!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بی حرف، سه گام به عقب برداشتم و او در حالی که یک گرمکن و شلوار ستش را تن زده بود، نزدیکم شد.

ـ احوال شما؟

ـ یه جای خوشگل پیدا کردم برای دیدن حیاطتتون، از این بعد مرتب میام این جا.

خندید. نگاهش را به حیاط دوخت و کوتاه زمزمه کرد.

ـ چرا سفید؟

داشت از طرح کاغذ می پرسید.

ـ آرزوم بود!

نگاهم کرد. شالم را جلو کشیدم و لبه هایش را گرفتم تا باد، با خودش نبرد!

ـ یه ذهن سفید، بی فکر، بی مشغله، بی غم و غصه!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نگاهش عمیق تر شد. عجیب بود که از وقتی پای نقاشی ها به میان آمده بود، ما هرشب هم را می دیدیم. مطمئن بودم از قبل تعیین شده نبود اما، انگار سرنوشت داشت طوری مارا کنار هم قرار می داد که بتوانیم پازل های این بازی عجیب را کنار هم دیگر کامل کنیم.

ـ یه سوال بپرسم.

بدون این که خیرگی چشمانش را تغییری بدهد، کوتاه سری تکان داد و من لب زدم.

ـ تو می خواستی بکشی، چی می کشیدی؟

ـ من نقاش خوبی نیستم. به جاش شاید یه متن می نوشتم!

کمی جلوتر رفتم، مهم بود بدانم آن متن، چه بود! جلوتر رفتنم اما باعث شد باز اخم کند و آرام لبه ی آستین تیشرتم را بگیرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ بیا عقب تر!

ـ چه متنی؟

لبخند زد! مردانه و موقر. لحنش هم، من را کشت وسط یک مشت خیال عاشقانه ی بکر و در آرزوها جامانده!

ـ راهی به خلوت دلِ جانانم آرزوست...

#پارت_189

مردم این شهر، انگار همه شاعر بودند. آن قدر لطیف یک آرزو را در بقچه ی کلمات پیچیدن، از هرکسی برنمی آمد. جواب دست به نقد و آماده اش باعث شد، آرام نفس بکشم. می ترسیدم ذرات اکسیژنی که از صدای او پر بود را از ریه هایم خارج کنم.

ـ جانانتون؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

عمیق نگاهم کرد. بی جواب! وسط نگاهش، داشتم خودم را می دیدم و انگار از این جوابی واضح تر نبود. سرم، به سمت چپ مایل شد و لب زدم.

ـ چرا ننوشتی محمدبرهان؟

بدون هیچ لبخندی، به آسمان زل زد. احساس می کردم دلتنگ شده برای یک پرواز. برای اوج گرفتن و میان ابرها رفتن.

ـ به وقتش.

این یعنی کاملا هدفمند جلو آمده بود. با صدای بچه ها که می گفتند ذرت ها سرد شده، سرم را چرخاندم اما قبل از رفتن، آهسته صدایم کرد.

ـ یاقوت!

زل زدم به چشمانش. هربار که صدایم می کرد، بعدش یک طور خاصی به من نگاه می کرد. انگار می گفت یاقوت و دهانش رنگ دانه های یاقوتی انار را می

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گرفت. نرم صدایم می کرد. با یک پژواک، شبیه صدای پیچیدن باد بین برگ های خشک یک درخت پاییز زده!

ـ از فردا شب، نقاشیارو به جای گذاشتن روی دیوار، بیار بذار روی این نیمکت. بعدش صبر کن تا بیام!

متعجب شده بودم. منظورش چه بود.

ـ متوجه معنی حرفت هستی پسرحاج عباس؟

جدی جلوتر آمد. حالا برای دیدنش باید گردنم را به عقب مایل می کردم.

ـ می خوام بعد هرنقاشی راجع بهش باهات حرف بزنم.

خندیدم. آرام و بی صدا!

ـ داریم می شیم شبیه دخترپسرهای دهه ی شصت که باهم نامه نگاری می کردند و مخفیانه توی خرپشته ی خونه هم و می دیدن.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

از تعبیرم لبخند نزد. فقط جدی تر نگاهم کرد.

#پارت_190

- می خوام بشناسمت.

آن قدر جدی گفت که لبخند من هم جمع شد. می خواست من را بشناسد. یاقوت را؟ کسی که خودش هم، خودش را نمی شناخت. خواستم بگویم چرا، که به کجا برسی اما زبانم نچرخید. به نظرم این که من را بشناسد، یک اتفاق زیبا و سفید، وسط مه و غبار خاکستری زندگی به حساب می آمد.

- ای بابا، یخ کرد به خدا ذرت.

مریم سادات حالا نزدیکمان شده بود و کاسه را به دست من داد، بعد هم با محبت برادرش را نگاهی انداخت.

- برات بیارم داداش!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سر برهان به چپ و راست تکان خورد، نفسش را عمیق بیرون فرستاد و لب زد.

ـ هوا سرده، خیلی بیرون نمونین. شبتون بخیر.

جواب شب بخیرش را با صدایی آرام دادم و رفتنش را با نگاه دنبال کردم. مریم سادات، با شیطنتی کاملا قابل توجه زمزمه کرد.

ـ یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

نگاهش کردم. خندید و آهسته لب زد.

ـ شبیه هم نیستین، اما خیلی بهم میاین.

با چشمانی حیرت زده تماشایش کردم و او بلندتر خندید، رفت به سمت یارگل و من با کاسه ی ذرت میان دستانم، بهت زده خندیدم. سرم را چرخاندم سمت حیاط هایی که از این بالا خوب دیده می شدند و عمیق نفس کشیدم. هوای معطر، وارد ریه هایم شد و درد سینه ام را پشتش پنهان کردم. سرفه ای کردم و ته ته همه ی

@VIP-ROMAN

احوال خیس خورده ی باران زده ام، اسمش را زمزمه کردم.

ـ محمدبرهان توکلی!

دوستش داشتم. این صادقانه ترین جمله، در مواجهه با خودم بود.

****
****
******

کار اتاق لیلی تمام شده بود. عکسی که از پدرش به من داده بودند، حالا تبدیل شده بود به یک تصویر خانوادگی. تصویری که هیچ وقت فرصت نکرده بودند کنار همدیگر ثبتش کنند. حالا اما من به جای یک

#پارت_191

عکس از مردی که رفته، همان مرد را کنار دختر، پسر و همسرش کشیده بودم. این قاب...همیشه حسرت

@VIP-ROMAN

چشمان لیلی می ماند و من این حسرت را کشیده بودم. باید در را باز می کردم تا با تصویر مواجه شود اما...ترجیح می دادم قبلش، کمی عقب بروم و خودم نقشی که زده بودم را تماشا کنم. طرحی بی نظیر از یک خانواده! خانواده ای که یکی از اعضایش را از دست داده بود و شب های زیادی باید دلتنگی اش را با خودش یدک می کشید.

اتاق را بوی رنگ پر کرده بود. بویی که همیشه دوستش داشتم و این روزها، اذیتم می کرد. دست لرزانم را توی جیب روپوشم هول داده و بعد، با باز کردن در اتاق...صدایشان کردم. اول طاهره آمد، آن هم با فرزندش در آغوش. اشاره کردم لیلی را صدا کند. سرش را از پنجره بیرون برد و لیلی ای که مشغول بازی با کودکان بود را صدا کرد. حالا خانه اشان به لطف تیم طراحی دکوراسیون، بسیار زیبا و خوشرنگ به نظر می آمد. فقط مانده بود کار طراحی اتاق لیلی که بعد از کار من، قرار بود شروع شود. لیلی که بالا آمد، دست در دست طاهره وارد اتاق شدند. نگاه گرد کودکانه اش، وقتی خیره مانده بود روی عکس پدر...باعث شد لبخند تلخی بزنم. طاهره، دهانش را

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

روی شانه ی فرزندش گذاشته بود و داشت اشک می ریخت و حالا لیلی، با گام های کودکانه ی خودش جلو می رفت تا نقاشی را لمس کند.

ـ هنوز خیسه!

دستش نرسیده به دیوار، متوقف شد و با صدایی لرزان، لب زد.

ـ این بابامه. اونم من و داداشی و مامانیم. کنار هم.

سری تکان دادم. اصولا سخت تحت تأثیر قرار می گرفتم و حالا، چشمانم می سوختند. این بچه با حسرتی عمیق، دنبال ردی از پدرش توی این زندگی می گشت.

ـ چقدر شبیه بابایی شده.

همین کافی بود. همین بهتی که انگار پدرش را می بیند، همین گریه هایی که انگار بعد از رفع دلتنگی بودند و از چشمان طاهره می ریختند. من بعد هر نقاشی، دقیقا دنبال دیدن همچین احوالی بودم تا خیالم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

راحت شود و لبخندم، آسوده بچسبد جایی که کسی نبیندش. وقتی از اتاق خارج می شدم، موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم. شماره ی مریم سادات را گرفته و منتظر ماندم صدایش را هم بشنوم.

ـ جانم؟

ـ مریم جان، کار من خونه ی طاهره تموم شد.

_ مرسی قربونت برم. لطف کردی به خدا. برو خونه، منم عصر می رم سر بزنم و هنر تورو ببینم.

#پارت_192

باشه ای نرم نجوا کرده و با قطع تماس، کنار پنجره ی کوچک خانه ایستادم. به خیابان شلوغ زل زدم و با صدای بغض آلود طاهره، سرم را چرخاندم.

ـ یک دنیا ممنون. خیلی خوب شده.

@VIP-ROMAN

لبخند زدم. بلد نبودم جمله ای برای دلداری اش روی لب بیاورم. از نظر من، مرگ تلخ بود...منی که خودم هرگز نتوانسته بودم با تلخی از دست دادن کنار بیایم، نمی توانستم بگویم آرام باش و به شادی روح عزیزت فکر کن. ترجیح می دادم داغش را با این کلیشه ها تازه تر نکنم.

- لیلی آرزوش دیدن این عکس بود. روی دیوار اتاقش...خاطره ی قشنگی براش ساختی.

- روح همسرتون شاد.

سرش را با غم تکان داد و تشکر آرامی کرد. وقتی از خانه خارج می شدم، لیلی بارها صورتم را بوسید. دیگر نسبت به من احساس غریبگی نداشت. به جایش من شده بودم یک فرشته ی نجات، که پدرش را برایش در قالب یک تصویر زنده کرده بودم. چیزی که برای من ارزشمندترین بخش این ماجرا بود، شادی بین مردمک هایش به حساب می آمد. کار من با این خانه تمام شده بود...اما هنرم تا همیشه ان جا می ماند و این، همان چیزی بود که یک روزی من را به دانشکده

@VIP-ROMAN

ی هنر تهران رساند. همین ماندگار بودن...برای همیشه حک شدن، در دل یک طرحی که تو خلقش کردی و بعد از تو هم، زنده ات نگه می داشت. حالا باید، به طراحی جدیدم فکر می کردم. به کلمه ی جدیدی که پسرحاج عباس برایم نوشته بود. به واژه ی "خانه"

از فردا دیگر حتی این کار نصف و نیمه هم، من را از خانه بیرون نمی کشید. من بودم و چهاردیواری ای که از من خواسته بود نقاشی اش کنم اما...به نظر من، خانه ی ذهن من چیزی را کم داشت که نمی گذاشت شبیه یک ساختمان کامل نقاشی اش کنم. خسته بودم. از فکر کردن...از درگیر شدن توی ماجرایی که شروع کننده اش محمدبرهان توکلی بود و من حس می کردم، دارم به وسیله ی او، به راهی کشیده می شوم که هیچ درکی از آن نداشتم.
تا خود شب، با ذهن درگیرم کلنجار رفتم. اتاقم را بدون عوض کردن لباس های بیرونم، وجب به وجب متر کردم و دست آخر، با همان لباس ها پشت میز قرار گرفتم و با قلمی سیاه، یک چهاردیواری سه بعدی، بدون هیچ پنجره و دری کشیدم. چیزی شبیه مکعب

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سقف دار که هیچ کس نمی توانست از آن خارج شود. بعد هم، بدون این که به معنا و حرف های نهفته در دل آن نقاشی فکر کنم، بی سروصدا به سمت پشت بام حرکت کردم. انتظار داشتم نباشد اما...ظاهرا زودتر از من رسیده بود و روی آن نیمکت، نشسته و داشت آسمان را تماشا می کرد. از دور چندثانیه ای نگاهش کردم، به خاطر دلی که رویش نمی شد وقتی کنارش ایستاده، انقدر دقیق تماشایش کند و بعد..آهسته جلو رفتم.

ـ سلام!

چرخید، با دیدنم سری تکان داد و من، با کمی فاصله کنارش روی نیمکت نشستم. چشمانش را از روی صورتم جدا نکرد فقط، با دیدن پتویی که بین دستانش بود و ایستادنش، من پلک بستم. سنگینی پتو روی شانه هایم، شبیه سنگینی یک حس پرمسئولیت روی قلبم بود.

ـ سرده...دیشبم همین طوری اومدی بالا!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حرفی نزدم. حتی چشم هم باز نکردم. پتورا که روی شانه ام رها کرد، خودش کاغذ را از دستم بیرون کشید و با نشستن دوباره، روی نیمکت...باعث شد چشمانم را آرام باز کنم. بودن کنارش حقیقتا رویا بود...همان قدر شیرین و دوست داشتنی.

- برسیم به نقاشی امشب!

#پارت_193

منتظر ماندم خوب نگاهش کند. هنرمندانه در ان کاغذ کوچک کشیده بودمش اما خب...سراسر کار، می شد رنگ یأس و ناامیدی را دید. شاید همان هم چشمانش را مغلوب کرده بود که با جدیت، خیره ی آن کاغذ چشم از نقاشی نمی گرفت.

- خونه ی ذهن تو اینه؟

سوالش را آرام پرسید. سرم را چرخاندم سمت دیگری تا مجبو نباشم نگاهش کنم. ما چرا بازی مان گرفته بود و عین بچه ها خودمان را گول می زدیم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یاقوت خانم؟

ـ نقاشی واضح بود. نبود؟

بود را کوتاه زمزمه کرد و من با صدای نفس عمیقش، سربرگرداندم. چشمانش به ایزوگام های کف بام دوخته شده بود. سکوت کردم...دلم نمی خواست حرفی بزنم. می خواستم اویی که سخن می گوید او باشد. به صدایش، اندیشه اش، رنگ سفید امید وسط پیام هایش...نیاز داشتم.

ـ بچه که بودم، همیشه عاشق روزهای جمعه بودم. جمعه ها پدرم سرکار نمی رفت. مدرسه نداشتیم، صبحونه هاش...کامل بود. با نون تازه و بوی بلند شده از آب دادن به گل ها! ناهارشم، با یه آبگوشت و سفره ی رنگی پر شده از تنگ دوغ و سبزی خوردن و ترشی های دست ساز شروع می شد و تا شبش...فقط لبخند روی لبمون داشتیم. مادر من، خودش ترشی درست می کرد. همرو هم می چید توی زیرزمین خونه و جمعه ها دعوا سر این بود کی بره و ترشی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بیاره..من یا سبحان؟ اکثراوقاتم به خاطر برادر بزرگ بودنم، کوتاه می اومدم و خودم می رفتم و با خباثت، ترشی مورد علاقه ی خودم و می آوردم. رادیو ظهر جمعه گوش می کردیم. برای هممون شبیه یه زنگ تفریح بود. بعد ناهار هم، وقتی حسابی سنگین شده بودیم توی پذیرایی...درحالی که نور آفتاب، از بین پنجره ها سر خورده بود تا روی فرش و باریکه های نور درست کرده بود دراز می کشیدیم و حاج خانم یه ملافه ی خنک رومون می کشید. شیرین ترین خواب های زندگیم...مربوط می شه به اون سال ها...سال هایی که وقتی از خواب ظهر پا می شدیم سرحال بودم، مامان چایی می ریخت، با کیکی که به خاطر علاقه ی ما وسطش و پر گردو کرده بود. چایی رو می خوردیم و حمله به حیاط...تا خود شب، وقتی صدای اذون می اومد بازی می کردیم...شامم به رسم تمام جمعه شب ها، برنج بود و کتلت های مامان که هممون عاشقش بودیم. بعد شام هم وقتی میوه برامون پوست می گرفت و دستاش بوی پوست پرتقال و گرفته بود، می نشستیم به دیدن یه سریال و بعد...انقدر خسته بودیم که وقتی سرمون روی بالش می رفت، با لبخند می خوابیدیم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با حسرت نگاهش کردم. حتی موقع تعریف کردنش هم لبخند داشت.

ـ خونه برای من، تصور اون روزهاست.

#پارت_194

سرش را به سمت من چرخاند و با دیدن چشمانم، آرام لب زد.

ـ یکم فکر کن و بگو، شما هم از این لحظات داشتی یا نه!

سرم گیج می رفت، یک سری خاطره ی دور و دراز داشت وسط مغزم را می جوید. یک سری خاطره که شبیه فیلم از جلوی چشمانم رد می شدند. دلم می خواست برگردم به اتاقم و زیر پتو، بی صدا اشک بریزم.

ـ داشتم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با صدای گرفته ای نجوا کردم و او لب زد.

ـ تعریف کن!

نفسم را محکم بیرون فرستادم. کف هردو دستم را بهم چسباندم و بعد، نگاهم را دوختم به آسمان!

ـ ما جمعه ها، شب که می شد می رفتیم پارک. هرجمعه...بی استثنا! مامان غذای ثابتی نمی ذاشت، یه شب ساندویچ الویه، یه شب فلافل، یه شب لوبیا پلو، یه شب کوکو...ما والیبال بازی می کردم، مامان و بابا هم روی زیلو می نشستند، چایی می خوردند...می خندیدند و بابا هی می گفت پسرا...مراعات خواهراتون و بکنین. بعد خودشون زیر گوش هم حرف می زدند و می خندیدند. وقتی از بازی خسته می شدیم، مامان برای ما هم چایی می ریخت. شکلات به دستمون می داد...یاشار خاطره های بامزه تعریف می کرد و صدای خنده هامون، همه جا رو پر می کرد. یادمه یه بار یزدان باعث شد زمین بخورم. تا خود برگشت به خونه ده بار صورتم و بوسید تا من ببخشمش. من عاشق

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نوشابه بودم. همیشه برای خودشون دوغ می خریدند و برای من یاشار جدا، یدونه از این نوشابه کوچیکا...

نتوانستم ادامه بدهد. بغضم اجازه نداد. کف هردودستم را روی نیمکت فشردم و بین شانه هایم انگار صورتم را پنهان کردم. نمی خواستم جلویش اشک بریزم. نمی خواستم دلتنگی ام را آب کنم روی گونه هایم! دلم می خواست تا ابد در طعم شیرینی خاطره ای که باعث یادآوری اش شده بود بمانم. از تلخی این روزهایم...فرار می کردم! حالم را فهمید. آرام بلند شد. کمی جلو رفت و خیره ماند به جایی در آسمان، داشت سعی می کرد اجازه بدهد راحت باشم و احساساتم را بیرون بریزم. خانه همین بود. لبخندهای از ته دل ما، شادی هایمان، حمایت هایشان، دوست داشته شدن ها...دعوا با ترانه سر این که استکان های چایی که بعد شام خوردیم را چه کسی بشورد و بعد، پیاده روی های آخر شب! وقتی چرخید....تقریبا آرام تر شده بودم. با این وجود نمی خواستم نگاهش کنم. می ترسیدم همین که چشمم توی چشمش بیفتد، بومب...بغضم بترکد. دوباره کنارم نشست...حتی صدای او هم این لحظه غم داشت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ پس چرا خونه ای که در و پنجره نداره؟

جوابی ندادم. سرش را چرخاند تا نگاهم کند و بعد، آرام تر پرسید.

#پارت_195

ـ خدا بهت...

پریدم بین حرفش، با گرفتگی عمیق صدایم.

ـ مسأله همینه...خدا...خدا نیست.

با اخم هایی جدی نگاهم کرد. چرخیدم و پتو سر خورد تا روی بازویم. به سختی نگهش داشتم.

ـ خدا کو آقای توکلی؟ خدایی که می گی...کجاست که من هرچی صداش کردم، جوابم و نداد؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حفظ اخم هایش، باعث شده بود چهره اش جدی تر به نظر برسد. از چهره اش می شد حساب برد اما من، خسته شده بودم. از بازی گرفته شدن، از خدایی که داشت نشانه می فرستاد و به وقتش...سکوت کرده بود. حالا دیگر به چه دردم می خورد؟

ـ خدا نیست.

دستانم را باز کردم، پتو کامل سر خورد و من، سردم شد اما به روی خودم نیاوردم.

ـ ببین...خدا هیچ جا نیست.

آرام صدایم کرد، من اما توجهی نکردم. ایستاده و نقاشی را از بین دستانش بیرون کشیدم و جلوی چشمش نگه داشتم.

ـ من، خونه ای داشتم شبیه خونه ی شما پر از رنگ و امید. منم می تونستم یه روزی وقتی بهم می گن خونه بکش، یه پیش دستی میوه بکشم و یه گلدون گل، با یه قاب عکس پرلبخند. اما خدا، این خونه رو برام ساخت،

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بدون در و پنجره. محمدبرهان توکلی، پسر حاج عباس...تو از کدوم خدا حرف می زنی؟

یک طور عجیبی نگاهم می کرد. سعی نداشت قانعم کند. فقط عمیق زل زده بود به صورتم...کمی نگران، کمی درمانده، کمی زخمی....صدایم نم برداشت. شبیه دیوارهای یک زیرزمین بی سکنه!

- بهم می گفتن خدا عادله، اما نبود... من به ناعدالتی خدا، باختم!

به شکل غم انگیزی زمزمه اش کردم و بعد، آرام چرخیدم. به سمت دری که من را به راه پله ها می رساند حرکت کردم و پشتم به او بود که اشک هایم ریخت. قدم هایم را توی دلم شمردم تا شاید صدایم کند. با این وجود صدایم نکرد...فقط با نگاه سنگینش منتظر ماند بروم و من، در فلزی را که پشت سرم بستم...روی همان اولین پله خودم را زمین خورده دیدم. قلبم را لمس کردم و دستم را روی دهانم فشردم.

@VIP-ROMAN

قطرات اشک سرعت گرفتند و خدا....نبود! وقتی خواستمش نبود و حالا دیگر، به چه کارم میاد بودنش؟
****
****

#پارت_196

یارگل، لباس می خواست. با توجه به این که تمام شب را با یک سردرد وحشیانه گذرانده بودم و دست به دامان نوشیدنی هایم شدم، باز هم دلم نیامد درخواستش را برای یک خرید رد کنم. صبح را...بی کنجکاوی شروع کرده بودم. دیگر دلم نمی خواست کاغذ بعدی را هم ببینم. البته اگر کاغذی وجود داشت. شاید اصلا او هم بعد ماجرای شب گذشته از من قطع امید کرده بود. نه دل دیدن کاغذ را داشتم و نه دل نبودنش را!

پشت در اتاق پرو، منتظر ایستاده بودم تا یارگل، شومیز سفید با گل های ریز نارنجی را تن بزند. چشمانم را توی آیینه ی چسبیده به در که نگاه کردم، سرخی بی حد و اندازه اشان رنجم داد. توی چشمانم انگار آتش آرزوهای سوخته ام به چشم می آمد.

@VIP-ROMAN

ـ یاقوت؟

سرم را کمی کج کردم تا داخل اتاق را ببینم. لباس به قامتش خوش نشسته بود و من، لپ های سرخ و چشمان شادابش را، در این امر بی تأثیر نمی دانستم.
ـ بهت میاد.

با لبخند چرخید. بعد هم شبیه بچه ها نوک انگشتش را روی لبش کشید.

ـ می گم، اون جین قد نود که رنگش یخی بود باهاش خوب می شه.

جین را در مغازه ی قبلی دیده بود. سری تکان دادم و ذوق کرده در را بست تا لباس را از تن دربیاورد. برای حساب کردنش تا پشت پیشخوان جلو رفتم و فروشنده، با احترام کارتم را گرفت.

ـ چیز دیگه ای پسند نشد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به جای پاسخ، سرم را تکان دادم. یارگل با لباس از اتاق بیرون آمد و من دستم را به سمتش گرفتم. شومیز را به دستم داد و من به دست مرد انتقالش دادم. با سلیقه تایش کرد و وقتی داخل پاکت قرارش داد، مبارک باشه ای هم ضمیمه اش کرد. از مغازه که خارج شدیم، دستم را گرفت و خودش را شبیه گربه های لوس به بازویم چسباند.

- اون شلوارم بخرم با یه صندل سفید.

نگاهش کردم. موهایش کامل از زیر شال پراکنده بیرون زده بودند.

- امیدوارم سر پیدا کردن صندل نخوای معطلم کنی.

- قول می دم زود انتخاب کنم.

به قولش ایمانی نداشتم اما، ناچار خوبه ای نجوا کردم و دوباره، وارد مغازه ای شدیم که نیم ساعت قبل ترکش کرده بودیم. جین یخی را که برداشت تا دوباره پرو کند، خسته روی تک صندلی داخل فروشگاه

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نشسته و لبه های شالم را آزادتر کردم. نزدیکی مکان نشستنم به سیستم گرمایشی باعث شده بود صورتم گر بگیرد و بسوزد. یارگل بدون این که شلوار را نشانم دهد از اتاق بیرون زد و با گفتن عالیه، باعث شد بلند شوم. باید کارتم را درمی آوردم و می دادم تا خودش حساب کند و برای هوایی تازه از فروشگاه بیرون می زدم اما...

یک لحظه گمان کردم نزد! نبضش را حس نکردم. حس شنوایی ام از کار افتاد و بعد، به جایش یک سوت بلند توی سرم پیچید. سوتی که چشمانم را بست و زانوانم را خم کرد. بعدش را حس نکردم! فقط لحظه ی آخر، بین آن صدای سوت یک صدای جیغ آشنا شنیدم و انگار، از برخورد محکمم با زمین تمام تنم به زخم نشست. سیاهی...شبیه رنگی توی آب پخش شد و دیگر حتی صدای جیغ هم نبود!

همه اش....فقط چندلحظه بود!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

****
****
**

#پارت_197

صدای گریه ای، توی گوش هایم پخش می شد. صدایی که با سوت یک قطار ادغام شده بود. نور پشت پلک هایم را می زد اما، آزاردهنده ترین چیزی که حسش می کردم یک سنگینی عمیق، وسط سینه ام بود. انگار روی بدنم را با سنگ های سنگین پوشانده بودند و نمی توانستم تکان بخورم. تلاشم برای پلک زدن، شد یک لرزش کوتاه که همان هم، نور را شکل یک سوزن تیز داخل مردمک هایم کرد! درد گرفتند و من، باز نکرده بستمشان!

- الهی قربونت برم آجی، صدام و می شنوی؟ یاقوت؟

بیچاره ی من ترسیده بود. آنقدر زیاد که صدایش درنمی آمد. این بار با همه ی عذابی که سوزن های

@VIP-ROMAN

نور، به چشمم می دادند تلاشم را به کار گرفتم تا بازشان کنم. می خواستم کمتر بترسد!

- وای..وای پلکاش تکون خورد.

چندلحظه ی بعد، دستی به پشت پلک هایم نشست. بازشان کرد و بعد، نوری کشنده رویشان نشاند!

- خانم صدام و می شنوی؟

این صدا غریبه بود. تلاشم نتیجه داد و به محض رها کردن چشمانم توسط غریبه، بینشان را به هرزحمتی بود فاصله دادم. تصاویر تار بود. چه یارگل که می شد فهمید دارد اشک می ریزد و چه مردی که جز عینک و ریشش، چیز دیگری از چهره اش برایم واضح نبود. پلک زدم! سه بار!

- یاقوت؟

صدای گرفته ی یارگل، سرم را چرخاند. چیزی روی دهانم بود که نمی گذاشت خوب حرف بزنم. دستم را

@VIP-ROMAN

خواستم بالا بیاورم اما، دستان غریبه نگذاشت. دکتر بود؟ روپوش سفیدش که همین را نشان می داد.

ـ دستات و حرکت نده! اون ماسک باید روی صورتت بمونه. فعلا چندساعت سعی کن حرفی نزنی.

با نگاه بی حالم به یارگل اشاره ای کردم. متوجه منظورم شد.

ـ گریه نکن دختر خوب، ببین خواهرت بهوش اومده. برو آبی به صورتت بزن تا من معاینه اشون کنم.

یارگل، با ترس نزدیک تر به من ایستاد!

ـ نه نه، نمی رم....

وسط حرف زدنش، سکسکه می کرد. محکم چشمانم را فشار دادم. چقدر ترسیده بود؟ دستش را که روی دستم گذاشت، آرام فشردمش. با صدای بلندی زیر گریه زد و دیدم که پزشک، به پرستار همراهش اشاره ای کرد. او

@VIP-ROMAN

به سمت یارگل آمد...سعی کرد آرامش کند و من، تلاش کردم به او بفهمانم خوبم.

#پارت_198

ـ اگر بخوای گریه کنی مجبورت می کنم از اتاق بیرون بری، چون موقع معاینه حواسم و پرت می کنی. باشه؟

یارگل سریع سر تکان داد، سعی کرد خودش را کنترل کند. مرد، مشغول معاینه شد و من، باز چشمانم را بستم! با پرسیدن چندسوال و معاینه ی کلی، با چشمانی پرحرف نگاهم کردند. نمی دانم نگاهم چطور بود که حرفی نزد و به جایش، کوتاه نجوا کرد.

ـ فعلا استراحت کنین.

با پرستار از که از تخت دور شدند، به اطرافم با دقت بیش تری زل زدم. ظاهرا در اورژانس بودیم. یارگل باز گریه اش را شروع کرد و من بدون برداشتن ماسک، سعی کردم با او حرف بزنم.

@VIP-ROMAN

- به کی گفتی؟

متوجه حرفم شد. دستم را یک لحظه هم رها نمی کرد.

- یزدان زنگ زدم، برنداشت...به یاشار گفتم. ترسیدم به مامان بابا بگم. وای یاقوت...سکته کردم!

باز هق هقش شروع شد و من، چشمانم را با آسودگی بستم. خداراشکر که مامان و بابا در جریان نبودند.

- الان که بهوش اومدی بهشون زنگ می زنم بیان.

دستم را گرفتم. با چشمان سرخش نگاهم کرد و من سرم را به چپ و راست تاب دادم.

- چرا؟

- نمی خوام نگران شن!

@VIP-ROMAN

صدای گرفته ام، باعث شد برگردد. سرش را روی شانه ام بگذارد و یک طوری خم شود که بدون فشار به من، یک طورهایی بغلم کند.

- چرا این طوری شد؟

چشم بستم! باید چه می گفتم؟

- برو یه آبی به صورتت بزن!

بلند شد، کمی آرام تر شده بود. اما رنگ و روی پریده اش داشت نگرانم می کرد. سری تکان داد و خواست برود که باز صدایش کردم. ایستاد...این بار ماسک را از روی صورتم برداشتم.

- یه چیزی بگیر بخور.

#پارت_199

@VIP-ROMAN

کودکانه اشک هایش را پاک کرد و بدون حرفی رفت.
با حس سنگینی، ماسک را دوباره روی صورتم برگرداندم و خیلی طول نکشید که پزشک دوباره برگشت. ظاهرا، پزشک شیفت بود!

ـ دیدم خواهرتون رفت، فرصت و مناسب دیدم برای حرف زدن.

نگاهش کردم. با چشمانی یخ کرده!

ـ شما خودت از وضعیتت باخبری؟

پلک روی هم گذاشتم. دوست نداشتم با او حرفی بزنم.

ـ پس چرا...

به جای جواب، کوتاه نجوا کردم.

ـ برادرم داره میاد، چیزی نفهمه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ متأسفم، به عنوان یک پزشک نمی تونم این مسأله رو از خانواده ی بیمارم پنهان کنم. خواهرتون سن کمی دارن...من منتظر می مونم همراهان دیگه ی شما بیان.

وقتی رفت، نگاهم را به سقف دوختم. چشمانم سوخت! شبیه سینه ام و بعد...آرام چشمانم را بستم. وسط گلویم داشت، چیزی شعله می کشید. هرچه آب دهانم را قورت می دادم نمی توانستم خاموشش کنم. این گونه فهمیدنشان را نمی خواستم. هرگز. یارگل، با صورتی که هنوز آثار رطوبت رویش بود برگشت، باز دستم را چسبید و یک حالت ترسیده ای زل زد روی صورتم...لبخند محوی زدم.

ـ ترسیدی؟

سرش را تکان داد.

ـ دوساعت بیهوش بودی. خریدام جاموند توی مغازه. فقط به تو فکر می کردم. وای یاقوت...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

قبل از این که دوباره اشکش سرازیر شود، دستش را فشاری دادم. موبایلش که زنگ خورد، مضطرب ایستاد.

- یاشاره. فکر کنم رسید.

بعد هم تماس را وصل کرد و سعی کرد راهنمایی کند که کجا هستیم، قلبم تند می تپید! یاشار هنوز سنی نداشت که درگیر من و حالم شود. بیچارگی، توی صورتم ریشه دوانده بود. وقتی رسید...رنگ به رویش نمانده بود. با دیدن من، آن ماسک و حالم! نالان اسمم را زیر لب صدا زد و یارگل، باز هم اشک ریخت.

- چی شده؟

#پارت_200

با گام هایی کند به سمت تختم می آمد. حتی یک ثانیه هم نبود که نگاهم نکند، یارگل با صدای بغض زده نجوا کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ توی مرکز خرید بودیم، یهو افتاد زمین. کاملا بیهوش شده بود.

نگاهش، خودش را باخته بود. یک نگاهش به من بود و یک نگاهش به یارگل.

ـ به مامانینا گفتی!

قبل از جواب یارگل، من باز هم ماسک را از روی صورتم برداشتم. بی این لعنتی هم می شد نفس کشید!

ـ یه یارگل گفتم، به تو هم می گم...مامان و بابا و یزدان نفهمن.

بدون این که بگوید باشه، فقط لب زد.

ـ دکترش کو؟

یارگل شانه ای بالا انداخت و یاشار به سرعت بلند شد تا به سمت پزشک برود. چشمانم را بستم از تصور چیزی که قرار بود بشنوم و کلافه، لب زدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ کاش زودتر بریم خونه.

دلم خانه را می خواست، این که برگردم و نقاشی را بردارم. بکشم...شب به برهان تحویل دهد و هیچ کدام از این اتفاقات نیفتاده باشد. سرم را چرخاندم تا یارگل، قطره اشک افتاده روی صورتم را نبیند. کاش یاشار...اولین کسی نبود که می فهمید!

****

****

نشسته بودیم روی صندلی های ماشین بابا که اکثر اوقات دست یاشار بود. او می راند! بی حرف...بی نگاه و با یک بهت عمیق. بهتی که از وقتی پیش دکتر برگشته بود وسط نگاهش نشسته بود و هی ناباورانه من را نگاه می کرد. یارگل چندباری سعی کرد حرفی بزند اما نه من، نه یاشار جوابی ندادیم و ناچار او هم در سکوت...به بیرون خیره شد.

@VIP-ROMAN

به خواست خودم، مرخصم کرده بودند. دکتر اعتقاد داشت باید بیش تر بمانم و من، نمی خواستم به جز یاشار، بقیه هم حالم را بفهمند. برای همین زیر برگه را امضا زده و با مسئولیت خودم، بیرون آمده بودم. صدای بوق بلند ماشینی، باعث شد نگاهم هوشیار شده بالا بیاید و یارگل، جیغی بکشد. یاشار به موقع فرمان را چرخاند و با توقف کنار خیابان، از حادثه ای که ممکن بود اتفاق بیفتد، جلوگیری کرد. نفسم را محکم بیرون فرستادم و یارگل، ترسیده لب زد.

ـ داشتیم تصادف می کردیما.

#پارت_201

یاشار اما بی حرف، سرش را چسباند به فرمان و من، به اطراف نگاهی انداختم. خیلی نزدیک به خانه بودیم. دست یارگل را گرفتم و لب زدم.

ـ می تونی خودت بری خونه؟

@VIP-ROMAN

او هم به اطراف چشم دوخت. فقط کافی بود یک خیابان را پیاده برود.

ـ شما کجا می رین؟

ـ می رین خریدارو از مغازه برداریم. منم داروهام و بگیرم...فقط یارگل، مامان و بابا رو نگران نکنیا. هیچی نگو.

مردد نگاهمان کرد. سر یاشار هنوز چسبیده بود به فرمان و یارگل، کوتاه باشه ای نجوا کرد. هنوز وسط سینه ام درد می کرد . فشردمش و یارگل به آرامی پیاده شد. منتظر ماندم تا از خیابان رد شود و بعد که کمی با نگاه دنبالش کردم، سرم را چرخاندم سمت یاشار.

ـ یاشار؟

واکنشی نشان نداد. دستم را روی شانه اش قرار دادم و او، بالاخره سرش را بالا کشید و من با دیدن چشمان سرخش، قلبم بیش تر سوخت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

- عزیزم؟

- یاقوت؟

- جانم؟

جانم بی قرار و پربغضم، باعث شد مبهوت و با همان اشک های وسط چشمش نشسته، بپرسد.

- دکتر چی می گفت؟

دستم، شانه اش را بیش تر فشرد. حرفی برای زدن نداشتم. دوباره پرسید.

- یعنی چی قلب تو....

حرفش را ادامه نداد. وای از بین لب هایش بیرون پرید و کف هردو دستش، روی صورتش نشست. بی قرار بود...شوکه و بهت زده. وقت باختن خودم نبود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ من خوبم، دکترا عادتشونه شلوغ کنن.

عصبی شده بود. اشک هایش هم، وسط چشمانش نشسته و نمی ریختند، فقط دل آدم را خون می کنند.

ـ بیهوش شدی امروز، چی رو شلوغ کردن؟ وای یاقوت...وای....

#پارت_202

چندثانیه نگاهش کردم، می خواستم ببینم تصور نبودنم...چه به سر بقیه می آورد. شاید بعدها، قرار بود روحم همیشه سرگردان بماند، از حال بد آن ها! اما بعدش، انگار خودم هم ترسیدم. از نیستی و فناپذیری ام. برای همین هم بود که دستانم را روی شانه اش گذاشتم و سرش را به سمت خودم کشیدم. هرچقدر هم بزرگ شده بود...هرچقدر هم استخوان ترکانده و قامت بلند کرده بود، باز هم زور خواهربزرگ بودنم، می چربید! هنوز می توانستم بغلش کنم...محکم سرش را به سینه ام بچسبانم و او، غصه ی من را بخورد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ من هیچیم نمی شه!

مزخرف بهم بافتم تا آرامش کنم. نمی دانستم آرام کردن آدم ها، با امیدهای واهی کار درستی بود یا نه اما...همه ی ما یک بار در زندگی مجبور شده بودیم بگویم، می ماند، خوب می شود، چیزی نیست، تمام می شود، نترس....در حالی که نمی ماند، خوب نمی شد، چیزی بود، تمام نمی شد و ترس داشت!

ـ یاشار، آروم باش.

صدای خش برداشته ی غمگینش را وقتی شنیدم، گمانم از خودم بدم آمد. داشتم به چه قیمتی خودم را رها می کردم؟

ـ یاقوت...چرا به هیچ کس چیزی نگفتی؟

جوابش ساده بود، نمی خواستم کسی جلویم را بگیرد. نمی خواستم کسی کمکم کند...من رسیده بودم به نقطه ای که باید بابتش باید خوشحال می شدم و حالا...می دیدم شادی، با تصورات من فرق عمده ای داشت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سکوت پردردم، نفس سنگینم و خروج او از آغوشم، همراه بود با یک فضای آکنده از غم. من، بغض خودم را هم می توانستم به راحتی، لمس کنم.

ـ حالا چی قراره بشه؟

ـ هیچی! تو فقط امروز هرچی شنیدی فراموش کن...

ناباور نگاهم کرد و سرش، با حیرت به چپ و راست تاب خورد.

ـ فراموش کنم؟ بذارم دستی دستی بمیری؟ باید درمان شی...

دستانش را گرفتم، لمس انگشتان بلند و کشیده اش، شاید می توانست به او کمک کند احساساتم را درک کند. سعی داشتم لبخند بزنم. ذهن بهم ریخته ی برادرم را باید به هرقیمتی آرام می کردم. حتی اگر لازم بود، تک تک بلورهای یخ وسط نگاهم را خودم می شکاندم.

ـ اون دکتر زیادی تورو ترسونده.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پوزخندی زد، سیب گلویش، نوسان گرفته و مرتب بالا و پایین می شد.

#پارت_203

ـ یاقوت!

به اتصال دست هایمان نگاه کردم و لبخندم را عمق دادم. هنوز هم سرم سنگین بود و انگار، نفس کشیدن شده بود بلای عظمی!

ـ مشکل من جدی نیست، تا حالا چندبار دیدی حال من بد بشه؟ اگر جدی بود قطعا زودتر متوجه می شدین. مگه نه؟ اون دکتر فقط یکم زیاده روی کرده....من انقدر خوب هستم که تا خونه بتونم باهات مسابقه ی دو بدم.

باورم نمی کرد. نگاه ناامیدش این را نشان می داد. صدایم گرفته شد!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ اصلا، مگه تعیین مرگ و زندگی دست آدماست؟ اگه بود...چرا کسی بهمون نگفت توی فلان روز و ساعت، ترانه بدون هیچ بیماری و مشکلی قراره بمیره؟

ـ داری سعی می کنی آرومم کنی؟

با همان لبخند یخ زده، بیات و بدشکل، سری تکان دادم. به چهره اش که خوب نگاه کردم، حس کردم اگر این اتفاق برای او می افتاد، من چه حالی داشتم؟ محمدبرهان نوشته بود خانه...اگر خانواده را می نوشت، من شاید یک جفت چشم نگران را نقاشی می کشیدم. شبیه چشم های یاشار...شبیه دلواپسی های مرد همیشه بی خیال خانه ی مان که رفیق ها، شلوار های پاره، تیشرت ها و کتانی های برند و مد روز و نوع مارک ژل موهایش، تنها دغدغه هایش بودند.
ـدارم سعی می کنم این دنیا خیلی بی ثباته. شاید همین الان که داریم باهم حرف می زنیم، یه ماشین بیاد و کنترلش و از دست بده و به ماشین ما بزنه. شاید وقتی داریم راه می ریم، بند کفشمون بره زیرپامون و زمین بخوریم و سرمون، به کنار جدول برخورد کنه، یا شاید یه شب که خوابیدیم، صبحی دیگه برامون

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نباشه...انقدر بی ثبات، که وقتی برای خریدن یه بستنی می خوای از خیابون رد بشی، یکی بهت بزنه و بعد....حتی نایستته تا ببینه چطور یه خانواده رو عزادار کرده.

قسمت پایانی جمله هایم، غم سنگینی داشت. به سنگینی مرگ ترانه ای که فقط رفته بود بستنی بخرد.

ـ یاشار، بهم گوش کن. من خوبم! نگرانم نباش و لطفا اجازه نده کسی هم نگران بشه....این مسأله رو بسپار به من!

ناامید پلک بست.

ـ کاش بهمون رحم کنی یاقوت.

چشمانم پر شد با این حرفش و جمله ی بعدش!

#پارت_204

ـ کاش حواست به خودت باشه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حرفی برای زدن نداشتم وقتی حواسم نبود، وقتی خودم را گم کرده بودم و او، این را می فهمید.

ـ خودم حواسم بهت هست، اگر ببینم یکم بدتر شدی...بهشون می گم. به خدا می گم.

سرم را تکان دادم. دستش را رها کردم و او، محکم موهایش را عقب کشید. چشمانم را با آسودگی ای نسبی بستم و به این فکر کردم، همین که حالا نمی فهمیدند خوب بود. سرم را که به شیشه ی ماشین چسباندم، او به حرکت درآوردش و من...حواسم پرت آخرین مکالمه ام با پزشکم در تهران شد. شاید بهتر بود برای یک چکاپ دیگر به پایتخت می رفتم.

ـ یاقوت؟

سرم را چرخاندم. داشت وارد کوچه می شد و هنوز آثار تیرگی روی صورت همیشه خندانش، موج انداخته بود. کوتاه نگاهم کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ به روح ترانه قسم مراعات نکنی و از اون کوقت و زهرمارا بخوری بهشون می گم.

چقدر ترسیده بود. چقدر اشفته و پریشان بود. پر از عذاب وجدان بابت این سکوت و همراهی، پر از وحشت از دست دادن و مقصر ماندن! جوابی ندادم. ماشین را نگه داشت و من قبل از پیاده شدن، آرام نجوا کردم.

ـ توی حیاط یه آب به صورتت بزن بعد بیا تو.

او هم رویه ی من را در پیش گرفته بود و حرفی نمی زد. این سکوت های عمدی، به شدت به آدم کمک می کرد تا خودش پیدا کند. گذاشتم در حال خودش بماند، وارد شدم و قبل از رفتن سمت پله ها...باز یک حسی پیچید دور قلبم، درو قلب رنجور و پردردی که امروز، من را به دردسر بزرگی انداخته بود. اگر این آخرین نقاشی باشد چه؟ نتوانستم جلوی خودم را بگیرم...حسرتش با من می ماند. به سختی نقاشی روی دیوار را با سنگ رویش برداشتم. سنگ را قسمتی از باغچه پرتاب کردم و همان جا، ایستاده و کاغذ را باز

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کردم. این بار به خاطر نوع خطش مشخص بود سریع نوشته شده بود. بدخط بود کمی!

- ترس!

نگاهم روی برگه طولانی شده بود، ترس را باید چه شکلی می کشیدم؟ شبیه یک روح؟ شبح؟ سیاهی؟ هیچ کدام از این ها، اندازه ی نداشتن کسی که آرامت کند گمانم ترسناک نبود. با گام هایی کوتاه، حیاط را پیمودم و در خانه را باز کردم. حجوم هوای گرم، به صورتم باعث شد دستی روی پیشانی ام بکشم و مامان، به آرامی از آشپزخانه بیرون بیاید.

- اومدی؟ چرا یارگل زودتر اومد؟

#پارت_205

- کاری داشتم، زودتر فرستادمش.

- وایستا!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ایستادم، نزدیکم شد و با نگرانی لب زد.

- این چه رنگ و روییه؟

دستم را روی گونه ام گذاشتم، کمی داغ بودم!

- خوبم که..چمه؟

- یعنی چی خوبم؟ شبیه میت شدی...فشارت پایینه!

خوب به چروک های اندک دور چشمش زل زدم. هرچه می گفتم، در قاموس مادرانه اش دلواپسی رفتنی نبود. شایدی نجوا کردم و او، با تحکم اشاره کرد بنشینم.

- بشین یه چیزی بیارم بخوری. جون ندارین شماها...دودقیقه از خونه می زنین بیرون رنگ و روتون می پره! اون از زیر چشمات، اون از رنگ صورتت. دختر توی این سن باید انقدر پژمرده باشه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نشستم، به ورود یاشار و عبور سریعش از کنارم و رفتن سمت اتاق خواب ها، با غم چشم دوختم و مامان، وقتی با چای زعفران و کیک به سمتم آمد، مردد پرسید.

ـ کسی اومد؟

ـ یاشار بود. رفت اتاقش...

مشکوک به سمت اتاق ها و راه پله ی متصل به آن چشم دوخت.

ـ چه بی صدا.

حرفی نزدم، فقط به بخار چای خوشرنگ شده چشم دوختم و او هم کنارم نشست.

ـ کیکت و بخور. امروز گیتی خانم سر زده بود این جا...می گفت چندروز دیگه، به خاطر شهادت امام رضا خونه شون برنامه دارن و این چندروز کمک می

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خوان. از فردا احتمالا صبح تا ظهر برم کمک خونشون.

کیک را با چنگال تکه کردم. میلی به خوردنش نداشتم. تحت تأثیر داروهای تزریق شده، گیج بودم و مست!

ـ خوبه!

ـ خیلی وقت توی این مراسما نبودم. از وقتی اومدیم نیشابور، هی قسمت می شه برم این جور جمع ها...حس خوبی داره.

#پارت_206

سرم را تکان دادم، کیک را با چایی که هنوز داغ بود پایین فرستادم و با چهره ای درهم از درد ناگهانی سینه ام زمزمه کردم.

ـ من شاید چندروزی برم تهران. پیش سیما...

از حرفم تعجب کرده بود!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ چه یه دفعه؟

ـ خیلی وقته بهش فکر می کردم...مطمئن نبودم.

مردد بود در گفتن حرفش، خوب می فهمیدم!

ـ خب، ممکنه بابات و یزدان...

حرفش را خورد. من اما منظوری که باید را برداشت کرده بودم. هنوز به من نامطمئن بودند، آن قدر زیاد که شاید اجازه نمی دادند این سفر را تنها بروم.

ـ خودم با بابا صحبت می کنم!

به ناچار خوبه ای نجوا کرد و من، با خوردن نیمی از کیک برای راحتی خیالش بلند شدم. دلم برای مادرم می سوخت، تمام روز در خانه تنها می ماند. حضور مایی که اکثر اوقات در اتاقمان بودیم، فرقی با نبودنمان نداشت و او انگار عادت کرده بود که خودش را با وسایل، آشپزخانه، مسئولیت ها و نگرانی هایش تقسیم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کند. لباس هایم، حس بدی به وجودم می دادند. حس می کردم بوی بیمارستان رویشان نشسته بود و من تک تکشان را در سبد رخت های کثیف پرتاب کردم. بعد هم با قرار گرفتن زیر دوش آب ولرم، لااقل برای چندثانیه، سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم!

بعدش اما همه چیز فرق می کرد. من خوابم می آمد، ضعف داشتم و داروها گیجم کرده بودند، با این همه حاضر نبودم نقاشی را نکشم. دوست داشتم به واژه ی نوشته شده اش فکر کنم. به این که واقعا، برای من چه چیزی در دنیا ترسناک تر از همه چیز بود. برای همین هم بود که حوله ای کوچک، دور موهایم پیچیدم و با پوشیدن یک لباس گرم، پنجره های اتاق را تا انتها باز کردم. باد سرد..خواب را از سرم می پراند و من، با گیجی کم تر شده ای...پشت میزم می توانستم به آن برگه ی کاغذ زل بزنم.

خیلی ها ترسشان ارتفاع بود، گروهی از حشرات می ترسیدند، بعضی ها از مرگ، عده ای از آب....حتی بودند کسانی که ترسشان از دست دادن عزیزانشان بود. من اما دنبال طرحی عمیق تر می گشتم. طرحی که

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تفکرش هم باعث شود بترسم و انگار همچین موردی، لااقل برای من وجود نداشت.

ولی بعدش، ایده ای به ذهنم رسید. ایده ای خنده دار...از اولین ترس زندگی ام که لااقل در خاطرم بود. برای همین، شروع کردم به طراحی کردنش...تمام مدت هم، لبخندی خسته روی لب هایم نشانده بودم. وقتی کارم تمام شد، انگار تمام انرژی ام هم به انتها رسید. سرم را روی میز قرار دادم و با خستگی، چشمانم روی هم نشستند.

ـ کلماتت، داره من و هی می کشونه توی گذشته کاپیتان!

ـ یاقوت، بیا شام!

صدای بلند مامان، از پایین به اتاق رسید. سرم را از روی میز برداشته و چشمانم را فشردم! یک زمان هایی، تمام خوشی ام خلاصه می شد در شنیدن همین جمله و جمع شدنمان دور یک میز. وقتی برخاستم، از ذهنم گذشت که همه وقتی بزرگ می شدند، انقدر

@VIP-ROMAN

متوقعانه از زندگی انتظار روی خوش داشتند یا من داشتم خودخواهی می کردم؟

نقاشی روی میز جامانده بود، نگاه آخری به فضای اتاق انداخته و برق را خاموش کردم، در را هم پشت سرم بستم و حوله را از روی موهای تقریبا خشک شده ام کشیدم. به نرده های کنار پله ها آویزانش کردم و با گام هایی آرام، پایین رفتم! بوی شامپویم، زیر بینی ام نشسته بود و داشت با بوی غذای مامان که خانه را پر کرده بود ترکیب می شد. شاید هنوز هم می شد از دور یک میز نشستن، لذت برد و لااقل برای چندساعت، زندگی کرد!

****

****

**

#پارت_207

میز شام را یارگل چیده بود، اصولا اعتقاد داشت باید میز را با سلیقه ی زیادی آراست و حالا، حال بد و ترسی که در طول روز تجربه کرده بود باعث شده بود

@VIP-ROMAN

خیلی روی این مورد وسواسی خرج نکند. کمی از سیب زمینی های سرخ شده ی روی قیمه، برای خودم روی برنج ریختم! قیمه های مامان، طعم عجیبی داشتند. عطرشان هم متفاوت بود. هرگز نمی فهمیدم چه فنی در پخت این غذا به کار می برد که تا این حد خوشمزه به نظر می رسیدند. یارگل، سرش را زیر گوش من کشید.

ـ خریدارو گرفتین؟

با یاد بهانه ای که برای تنها ماندنم با یاشار آورده بودم، اخم هایم درهم رفت.

ـ بسته بود مغازش!

دروغی که گفتم قانعش کرد، لیوانی آب پر کردم و هی بازی بازی کردن با آن، کوتاه زمزمه کردم.

ـ بابا؟

نگاهم کرد. سعی کردم لبخند بزنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ با اجازتون می خوام چندروز برم تهران.

ـ برای چی؟

شانه ای بالا انداختم.

ـ دیدن سیما.

ـ فکر می کردم باهاشون قطع رابطه کردی.

ـ نه به اون صورت. کمی دلتنگم.

ـ فعلا نمی شه...بذار وقتی که خودمونم اون جا کار داشته باشیم باهم بریم.

لیوان را روی میز برگرداندم.

ـ لطفا!

نفسش را عمیق بیرون فرستاد و یزدان، زخم زد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ تهران ممکنه هوایییت کنه.

با اخم عمیقی نگاهش کردم. مامان، هشداردهنده صدایش کرد و من این بار کمی قاطع تر لب زدم.

ـ بابا؟

#پارت_208

کلافه شده بود.

ـ می ترسم ازت یاقوت.

ترسش را می فهمیدم. دستم را روی دستش گذاشتم.

ـ قول می دم مشکلی پیش نیارم.

سری تاب داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ حالا شامت و بخور، بهش فکر می کنم.

یاشار هم حالا داشت نگران نگاهم می کرد. چه می کردم با نگاه های او! از سر میز که بلند شدم، شستن ظرف هارا خودم به عهده گرفتم. دلم می خواست همزمان با شستنشان، کمی بیش تر کنارشان باشم. مامان مشغول مرتب کردن آشپزخانه شد، بعد هم چایی دم کرد و من حین خشک کردن دست هایم، آهسته از پله ها بالا رفتم. نقاشی را بدون روشن کردن چراغی در اتاق، از روی میز برداشتم و با پوشیدن یک کاپشن بادی، به سمت پله ها بام حرکت کردم. قفل درش، افقی بود! همیشه هم با گیر و سختی باز می شد. هجوم هوای سرد...دست هایم را دور تنم پیچید و نگاهم سمت نیمکت چرخید.
می ترسیدم بعد از حرف های دیشب نیاید اما آمده بود. نشسته بود روی همان نیمکت! به سمتش رفتم و صدای قدم هایم سرش را چرخاند. زیر سنگینی جدیت چشمانش نزدیکش شدم. بی حرف...بی سلام! نشستم روی نیمکت و بعد، کاغذ نقاشی را بینمان قرار دادم. با مکث برش داشت و بالاخره چشمانش را از روی من جدا کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ سرحال به نظر نمیای؟

متوجه شده بود؟ یعنی می توانست بفهمد چقدر امروز اوضاعم بد جلو رفته بود؟ حرفی نزدم، او هم خیره به نقاشی تک خندی زد و بعد، آرام تایش کرد و توی جیبش گذاشت.

ـ یه کارنامه؟

سرم را تکان دادم. یک کارنامه کشیده بودم که جلوی نمره ی ریاضی اش، عدد 12 حک شده بود. لبخند داشت صدایم.

ـ کارنامه ی کلاس اولمه!

متعجب نگاهم کرد. شانه ای بالا انداختم.

ـ از مدرسه متنفر بودم، از ریاضی بیش تر...بچه ی شیطونی بودم. از اونا که هرروز با تهدید می رفت مدرسه. این نمره، باعث شده بود خیلی بترسم. خیلی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زیاد...مامانم روی درسام حساس بود. وقتی کارنامم و از مدرسه

#پارت_209

گرفت، تا خود خونه تهدیدم کرد. از گرفتن عروسک بزرگم گرفته تا آتاری محبوبم! همش هم می گفت دیگه نمی ذاره سگا بازی کنم. تو سگا داشتی؟

سرش را با همان لبخند تکان داد. لبخند من اما محو شد و بخار نفسم از سرما، طرحی شبیه حسرت گرفت.

ـ خیلی قشنگ تر از این پلی استیشن و ایکس باکس و پی اس فورای الان بود؟ نبود؟

تأییدم کرد. حسرتم، خنده ای شده بود تلخ!

ـ عاشق قارچ خورش بودم. مامان که تهدید کرد ازم بگیرتش، واقعا ترسیدم. بعد تازه حتی گفت شب بابا که بیاد بهش می گم. از دعوای بابا هم ترسیده بودم. اون روز، اولین باری بود که توی زندگیم انقدر ترس و از

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نزدیک حس می کردم. شاید قبل اونم از لولوخورخوره و چیزایی ترسیده باشم اما، خیلی یادم نیست. این پررنگ ترین ترسم بود...اولین ترسی که توی ذهنم حک شد.

داشت به من گوش می کرد. سرم را سمتش چرخاندم.

ـ الان نمی دونم از چی خیلی می ترسم، اما بچگی از نمره ی کم، قد یه دنیا می ترسیدم.

ـ چرا ریاضی دوست نداشتی.

دلیلش را خودم هم نمی دانستم. فقط از همان اول هم دلم می خواست نقاشی بکشم. فقط همین کار را بکنم و دیگر هیچ!

ـ نمی دونم، اصلا باهاش کنار نمی اومدم. از معلممونم بدم می اومد. اکثر درسارو از سر ترس تنبیه نشدن پاس می کردم. من کلاس سومم دو تا درسم و تجدید شدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

باورش نمی شد، حق داشت چشمانش این طور کنجکاوانه نگاهم کنند.

ـ گفتم که، خیلی شر بودم.

ـ از دختربچه ها بعیده.

ـ کلاس پنجم ابتدایی، از دیوار مدرسه بالا رفتم. بین مرز دوتا دیوار نشستم و گفتم اگر نمره ی علومم و زیاد نکنین، پایین نمیام.

ناباورانه خندید.

ـ زنگ زدن مامان و بابام اومدن مدرسه. بابام عین خیالش نبود. گفت برین سر کلاسا، این عین گربه بلده چطور بره بالا از دیوار و پایین بیاد. مامانم هی خط و نشون می کشید. دیگه بعدش رفتم راهنمایی، یکم آروم تر شدم.

صدای خنده اش، اندازه ی هوای بکر و خنک نیشابور دلنواز بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ تو از چی می ترسی کاپیتان؟

خنده اش را کم کم محو کرد و در یک سکوت پرحرف، به صورتم زل زد. ابروهای پرش کمی بهم نزدیک شده بودند. نوع پوشش، صورتش و همه چیزش را دوست داشتم. بی تعارف با خودم و قلبم!

ـ از خدا؟

با تمسخر نپرسیدم، بیش تر از تفاوت بینمان، دلم رنج کشید. سکوت کرده بود. مثل دیشب...

ـ خدات، بدش نمیاد شبا با یه دختر قرار می ذاری؟

سکوتش، با اخم همراه شد.

ـ خدای شما، بدش نمیاد من و با این حجاب شل و ولم نگاه می کنی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خدارو چقدر وحشتناک توی ذهنت به تصویر کشیدی یاقوت؟

جوابی که ندادم، سکوتم که کش آمد و نگاهم که با درد روی ایزوگام چسبید، انگار برایش حکم آمد که آرام شود. که تنشش از حرف هایم را خاموش کند و تهش، کوتاه لب بزند.

ـ از فردا کاغذ نمی ذارم.

#پارت_210

تلخی ای که توی دهانم نشست، باعث شد آب دهانم را محکم قورت بدهم. بالاخره فهمیده بود چقدر دنیایم سیاه است و می خواست برود. قلبم فشرده شد! بین دوجمله اش، من یک بار سوختم و بعد، با آب کلام بعدش خاموش شدم.

ـ پرواز دارم. نیستم...برگشتم، دوباره شروع می کنیم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

فقط نگاهش کردم. گمان کرده بودم خسته اش کرده ام و او، پرواز داشت؟ آرام پلک زدم. یعنی قرار بود باز هم برایش طرح بکشم و بی اراده، از خودمان حرف بزنیم؟ بین پشت بام مشترک خانه ها؟

ـ یه خواهشم داشتم.

باز هم حرفی نزدم، در سکوت نگاهش کردم و او با نجابت چشم از صورتم برداشت.

ـ این مدت، تا شهادت آقا که چندروزی مونده، مامان خونه مراسم داره. من دوروزه برمی گردم، این دوروز اما...توی مراسم به قدر یک ساعتم شده شرکت کن.

دلم نیامد نگاهم را از نیم رخش بردارم. دلم، هوس کرده بود به لمس ته ریش هایش و عقلم، ریشه ی هوس را خشکاند.

ـ می خوای مؤمنم کنی؟

@VIP-ROMAN

سرش را چرخاند، وقتی جدی حرف می زد و جدی نگاهم می کرد، دلم زیادی حسم را جدی می گرفت.

- مؤمن یعنی چی خانم نقاش؟

بین چشمانم چندلحظه ی کوتاه زل زد و قبل از این که من باز عصیان کنم به نفی خدایش، زمزمه کرد.

- این کلمه از ریشه ی ایمان میاد و معنای ایمان یعنی باور قلبی....من باورم نمی شه توی قلبت، باوری نباشه که بهش مؤمن نباشی!

حکایت من و محمدبرهان توکلی، حکایت سیاه و سفید بود. حکایت تضادها! حکایت نفهمیدن ها و کنارش آموختن ها....وقتی بخش آخر جمله اش را زمزمه کرد، حس کردم چیزی درونم جوشید، با ماهیتی که از نظرم پنهان بود. آرام بلند شد. نگاهم با او اوج گرفت و کلام بعدی اش، باعث شد قفل سکوتم را بشکنم.

- مؤمن باش، به حس های خوب...تا برگردم و با یه کلمه ی دیگه، این جا ببینمت.

ـ عیبی نداره فقط به حس های خوب مؤمن باشم کاپیتان؟ زشت نمی دونی به خدا مؤمن نباشم.

کمی مکث کرد. مقابلم داشت صبوری می کرد، من انقلاب وسط قلبش را خوب می فهمیدم. اما وقتی حرفش را زد، من دیگر یادم رفت که دلم می خواست بگویم پرواز خوبی داشته باشی. خدا برای محمدبرهان توکلی، انگار همه چیز بود.

#پارت_211

ـ حس های خوب و خدای ما آفریده خانم نقاش. تو درهرحال به بخشی از پروردگار مؤمنی.

و رفت، رفت و نقاشی من بین جیبش جا داشت. هرشب، قسمتی از من با او همراه می شد تا تمام شوم. وقتی سرم را به سمت آسمان گرفتم، حال عجیبی داشتم. حالی که دستم را می گرفت و می برد به روزهای کودکی و نوجوانی. به عمو فیروزی که وسط خیابان بلند بلند می خواند، از پروردگار....مژده ی

@VIP-ROMAN

بهار می داد و یک به یک نعمت هارا جلوی چشممان می کشید و ما، با پاکت های خرید سال نو در دست، با لبخندهایی پررنگ و عریض، کنار خیابان تماشایش می کردیم.

پسرگیتی جان و حاج عباس توکلی، شبیه اسمش، نشانه ای بود....روشن!

محمدبرهان، شده بود عمو فیروز دوران کودکی! مژده ی بهار می داد و هرکلامش از خدا نشانه داشت.
احساس می کردم می خواست آشتی کنم. محمدبرهانش را واسطه کرده بود بینمان و من، عجیب بود که وقتی بلند شدم تا از پشت بام پایین بروم، هنوز صدای آن حاجی فیروز سیاه رنگ گوشه ی خیابان را توی سرم به یاد داشتم. آنقدر که با او همخوانی کنم و غم، وسط گلویم بزرگ شود.

"دوستان، آمده ام باز، که این دفتر ممتاز، کنم باز و شوم قافیه پرداز و سخن را کنم آغاز به تسبیح خداوند تبارك و تعالي که غفور است و رحیم است، صبور است و حلیم است، نصیر است و رئوف است و کریم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

است، قدير است و قديم است. خدايي كه بسي نعمت سرشار به ما آدميان داده، گهرهاي گران داده، سر و صورت و جان داده، تن و تاب و توان داده، رخ و روح روان داده، لب و گوش و دهان داده، دل و چشم و زبان داده، شكم داده و نان داده، زآفات امان داده، كمالات نهان داده، هنرهاي عيان داده و توفيق بيان داده و اينها پي آن داده،كه از شكر عطا و كرمش چشم نپوشيم و زهر غم نخروشيم و زهر درد نجوشيم و تكبر نفروشيم و مي از ساغر توحيد بنوشيم و بكوشيم كه تا از دل و جان شكر بگوييم عنايات خداوند مبين را.

آفريننده ي دانا و خداوند توانا و مهين خالق يكتا و بهين داور دادار، كزو گشته پديدار، به دهر اين همه آثار، چه دريا و چه كهسار، چه صحرا و چه گلزار، چه انهار و چه اشجار، اگر برگ و اگر بار، اگر مور و اگر مار، اگر نور و اگر نار و اگر ثابت و سيار.

خدايي كه خبردار بود از همه اسرار، غني باشد و غفار، شود مرحمتش يار، درين دار و در آن دار، به اخيار و به زهاد و به عباد و به اوتاد و به آحاد و به افراد نكوكار، خدايي كه عطا كرده به هر مرغ پرو بال،

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به هر مار خط و خال، به هر شير بر و يال، به هر كار و به هر حال بود قبله ي آمال و شود ناظر اعمال، فتد در همه ي احوال از او سايه ي اقبال به فرق سر آن قوم كه پويند ره خير و نكوكاري و دينداري و هشياري و ايمان و صفا و كرم و صدق و يقين را.

آرزومندم و خواهنده كه بخشنده به هر بنده شكيبايي و تدبير و توانايي و بينايي و دانايي بسيار كه با پيروي از عقل ره راست بپوييم و زهر قصه ي شيرين و حديث نمكين پند بگيريم ونصيحت بپذيريم و چنان مردم

#پارت_212

فرزانه بدان گونه حكيمانه در اين دارجهان عمر سرآريم كه از كرده ي خود شرم نداريم و ره بد نسپاريم و به درگاه خدا شكر گزاريم كه ما را به ره صدق و صفا و كرم و عدل چنان كرده هدايت از سر لطف و عنايت كه زما خلق ندارند شكايت. به ازين نيست حكايت، به از اين چيست درايت، كه ز حسن عمل ما به نهايت، همه كس راست رضايت، چه خداوندو چه مخلوق خداوند، به گيتي همه باشند ز ما

@VIP-ROMAN

راضي و خرسند و به توفيق الهي بتوانيم در اين دار فنا زندگي سالم و بي دغدغه اي داشته باشيم و در آن دار بقا نيز خداوند كند قسمت ما نعمت فردوس برين را.

ابوالقاسم حالت"

****

****

بابا گفته بود می توانم به تهران بروم. با کلی درگیری ذهنی این تصمیم را گرفته بود، وقتی گفت....یاد خواسته ی محمدبرهان، باعث شد لب بزنم " بعد از مراسم شهادت امام رضا می رم" بابا تعجب کرد، مامان عجیب نگاهم کرد و یارگل، سرش را از کتاب زبانش بالا آورد. روز اول را برای کمک نرفتم، وضعیت جسمانی ام هنوز آن قدرها روبراه نشده بود اما...روز دومش را رفتم.

اولش از سر دلتنگی برای کاغذهای رنگی روی دیوار و صاحب دست خط کج و معوجشان پا به حیاط توکلی ها گذاشتم و بعدش، برای پیدا کردن خود گمشده ام آن

@VIP-ROMAN

جا ماندم. بوی هل، گلاب....سبزی هایی که برای آش روی زیراندازی پهن کرده بودند و مشغول پاک کردنش بودند، صدای مداحی ای که حیاط را پر کرده بود و چادری که دور کمر گیتی خانم گره خورده بود... شبیه حسی بکر قلبم را نوازش می کردند.

مریم سادات خانه را آماده می کرد. قرار به مراسمی زنانه داخل خانه و مردانه در حیاط بود. با وجود هوای سرد نیشابور و آسمان گرفته ای که خبر از بارش باران می داد، هیچ کس معترض نبود. با آب سرد حیاط ظرف ها و سبزی هارا می شستند، گندم هارا خیس می کردند و مریم زیر گوش منی که پشت پنجره ایستاده و نگاهشان می کردم لب می زد " امسال قراره حلیمم بپزن، این یکی نذر برهانه"

نیت محمدبرهان از نذرش را نمی دانستم اما، دلم انگار به یک باره آرام گرفت. شبیه دریایی طوفانی و پرموج، که وقتی به ساحل می رسید در آرام ترین حالت خودش قرار گرفته بود.

ـ میای کمکم این پرچمای سیاه و بزنیم به دیوارا؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بی حرف به کمکش رفتم. پرچم هارا با پونزهای کوچک به دیوارها متصل می کردیم و قاب ها پایین می آمدند. جایشان را سیاهی آمیخته با قلم سبز و سرخ پر می کرد و مریم سادات، با لبخندش آرام حکایت این پرچم هارا تعریف می کرد.

#پارت_213

ـ محمدسبحان که هشت سالش بود، با دوچرخه بازی می کرده که یه ماشین میاد توی کوچه و می زنه بهش. من خیلی کم سن و سال بودم...برهان بیش تر یادشه. تصویر محوی که دارم ازش اینه که واقعا حالش خوب نبود. یه چشم مامان و بابا اشک بود و یه چشمشون خون. بابا نذر می کنه اگه پسر هشت سالش خوب بشه، روز تولد و شهادت امام هشتم رو مراسم بگیره. توی خونه ی خودش...سبحان خوب می شه و نذر این خونه امسال شد بیست ساله. این پرچمارو، بابا حاجیم خودش نوشته. تک تکشون و با خط خودش نوشت. بابام، خطاطیش عالیه. دقت کنی، روی هرکدوم دور اسم امام رضا یکی از حدیثاش نوشته شده.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حق با او بود، دور اسم امام، حدیث هایی با خط نستعلیق نوشته شده بودند. مریم سادات شروع کرد معنای یکی از حدیث هارا خواندن و من، محو مات آن خط زیبا ماندم.

" هر که در مجلسی بنشیند که در آن یاد ما (اهل بیت) زنده می شود، قلبش، در روزی که قلب‌ها می میرند، نمی میرد."

روی قلبم را لمس کردم. نفس عمیقی کشیدم و با چرخیدن طرفش، کوتاه پرسیدم.

ـ دیگه باید چیکار کنیم؟

نگاهم کرد. بی قراری و دل دل زدنم را فهمید که با لبخندی دست روی شانه ام گذاشت.

ـ بشین یکم خسته شدی. برم یه چای بریزم برای خانمای توی حیاط، میام باقیش و انجام می دیم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرم را تکان دادم. او سمت آشپزخانه رفت و من به جای نشستن، باز به آن پرچم های سیاه خیره ماندم. یکی یکی سعی داشتم حدیث های دورشان را بخوانم، در یکی از روزی رزق گفته شده بود و در دیگری، نهی از دروغ و خیانت! دست خطی بسیار زیبا و پیچیده که خوانش را سخت می کرد و اسمی که هربار، با یک عشق عجیب انگار نوشته شده بود.

ـ یاقوت؟

سرم را چرخاندم، با سینی چای در ورودی آشپزخانه ایستاده بود.

ـ من تا این چای رو ببرم و بیارم، می شه حواست به آرد روی گاز باشه؟ برای حلواست. زیرش و روشن کردم.

تردید داشتم از پسش بربیایم، با این وجود سری تکان دادم و او، با لبخندی به قصد پذیرایی از خانه خارج شد و من هم راهی آشپزخانه شدم. ماهیتابه ی بزرگی روی گاز بود که آرد و روغن داخلش قرار داشت. با

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کفگیر چوبی کنارش، مشغول هم زدنش شدم و از بوی آرد خام ادغام شده با روغن، عمیق دمی گرفتم.

صدای بلند گوشی تلفن، حواسم را برای لحظه ای پرت کرد. شالم که سر خورده بود روی شانه هایم را روی صندلی میز ناهارخوری قرار دادم و به تلفن روی اپن چشم دوختم. موهای کوتاهم را با دست کمی آراستم و دوباره پای ماهیتابه برگشتم. از بوی تفت خوردن آرد خوشم آمده بود. گوشی آن قدر زنگ خورد که روی پیغامگیر رفت و من، با شنیدن صدای آشنایش، آهسته دست از حرکت کشیدم. چرخیدم...انگار اگر به گوشی روی اپن نگاه می کردم، می توانستم ببینمش.

ـ سلام حاج خانم. حتما سرت شلوغه و حیاطی که برنداشتی. زنگ زدم بگم من تا فردا عصر برمی گردم. حسابی هم خسته نباشید. ببخش که این چندروز نتونستم کمکتون باشم؟ راستی....به آقا امیر سپرده بودم گندم بیاره برای حلیم، آورد؟ حاج خانم زحمتا افتاد گردنت...حلالم کن! الان دلم پر می زنه برای حیاط خونه و شلوغیش و اون حس قشنگش. جام و خالی کنین. التماس دعا مامان گیتی!

@VIP-ROMAN

تماس قطع شده بود، صدای او هم! با این وجود من حین هم زدن آردها، فقط داشتم به مامان گیتی ای که آخرش گفت فکر می کردم. گیتی خوشبخت بود پسری شبیه او داشت، نبود؟

#پارت_214

****
****

حلوا پخته شده بود، لقمه های نان و پنیر و سبزی و خرما هم روی یک دیس ملامین بزرگ چیده شد و خانه، حالا با دیوارهای سیاهش آماده ی مراسمی بود که فردا شب قرار به برگذاری اش داشتند. خانه را یک بوی عجیبی پر کرده بود، بویی شبیه هل و دارچین یا حتی بوی خاک خیس و گل های محمدی!

مامان خواسته بود کمی بیش تر بمانیم تا گندم هارا خیس کنند و گوشتش را بپزند. اکثر همسایه ها رفته بودند و جز خواهر گیتی خانم و مامان...کسی نمانده

@VIP-ROMAN

بود برای کمک. دلم می خواست به خانه برگردم اما، یک نیرویی مانعم می شد. نیروی یک درخواست از مردی که گفته بود در این مراسم ها شرکت کنم و من نمی دانستم چرا هی چشمانم روی دیوارها می دوید، روی حرکت پرده ها، روی گل های سرخ قالی و دست آخر روی دستانم! مریم سادات از همه خسته تر بود. یک تنه جور هزارتن را کشیده و حالا، رنگ و روی پریده اش نشان از رمق تمام شده اش می داد.

ـ فعلا کارا تموم شده تا خانما حیاط رو سروسامون بدن. بیا بریم بالا یکم استراحت کنیم.

ـ شاید بهتر باشه من برم. مامان بعدا بیاد!

دستم را گرفت و اجازه ی مخالفت بیش تری را نداد.

ـ لوس نشو.

همراهش که از پله ها بالا رفتیم، نگاهم چسبید روی در اتاق محمدبرهان! دلتنگ شده بودم؟ گمانم اسم حال ترسناکم همین بود. مریم سادات در اتاقش را باز کرد و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بعد، دست انداخت زیر گره ی روسری اش. از سر درآورد و با گذاشتنش روی میز به آرامی روی تختش نشست.

ـ پاهام گرفته.

نگاهم به سمت تراس مشترک اتاقشان چرخید و او خوب متوجهش شد.

ـ دوست داری بری تراس برو.

با کمال میل و رغبت، در کشویی را باز کردم و پایم را روی سطح تراس قرار دادم، میان گل های سبز و صندلی راحتش، حسی که داشتم تماما آرامش بود و امنیت! صدای مریم را از در نیمه باز تراس شنیدم.

ـ برم از اون لقمه های نون و پنیر بیارم بخوریم.

جوابش را ندادم، چون چشمانم حالا بند شده بود به قسمتی از در تراس مشترک که به اتاق برهان متصل می شد. وقتی سرم را چرخاندم، مریم سادات توی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اتاقش نبود و حالا من بودم و یک تراس که به اتاق او راه

#پارت_215

داشت. دست دلم را محکم گرفتم و با تمام بد دانستن کارم، در کشویی را باز کرده و پا داخل اتاقی گذاشتم که انگار...هوایش پر بود از عطر او! نگاه تشنه ام را گرداندم روی کاغذدیواری های ساده. تختش مرتب بود و اتاقش به دور از هرگونه شلوغی، مردانه چیده شده بود. یک گام دیگر به جلو برداشتم. از در باز کشویی تراس، باد خنک وارد شده بود و پرده هایش حالا تکان می خوردند. ایستادم وسط اتاقش...شبیه تصوراتم بود!

می توانستم پشت میز مطالعه، روی تخت و حتی جلوی آیینه تصورش کنم. روی دیوار عکسی بود از خودش در کنار هواپیمای مسافربری. چندماکت فلزی کوچک هواپیما هم در قفسه ی کتابخانه اش وجود داشت.
جلوتر رفتم. کلا دو مدل ادکلن مردانه روی میزش بود. دلم نرفت به بو کردنشان! بو نکرده حسشان می کردم. توی آیینه که به خودم نگاه کردم از چشمان بی پروایم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جا خوردم. این جا...این نقطه، در این اتاق چه می کردم؟

صدایی از حیاط بلند شد. شبیه یک شور یا نوحه بود! نگاهم را روی عکسش چرخاندم. روی لبخند رنگی و عمیقش و بعد، قلبم را لمس کردم. تند می زد...دلتنگ و بی قرار. وقتی از اتاقش بیرون آمدم و دستانم را به نرده های تراس رساندم، هنوز مریم سادات برنگشته بود. شبیه آدمی بودم که محکم به پیشانی اش ضربه زده بودند. گیج به حیاط و ورود مردهای خانه نگاه کردم. حاج عباس کت از تن کنده و سعی داشت در بلند کردن ظرف گندم ها به زن ها کمک کند. نوحه را هم، محمدسبحان برای امتحان کردن باندهای توی حیاط گذاشته بود.

نگاهشان کردم. به کارهای از ته دلشان، دلم شبیه پرچم های دور خانه سیاه شد و گرفت. نفسم سخت بالا آمد و عمیق تر نفس کشیدم.

"دلم از باب الجواد آمد، تا آبرو بگیرد
کنار حوض گوهرشادت، آمد وضو بگیرد

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چه می شد چون کودکی هایم، دوباره میشدم گم؟
پدر من را تا ضریح تو، به روی دست مردم
می آورد و می شدم مست، تو ای امام هشتم"

چشمانم که تر شد دست خودم نبود. من هم یک روز از خودشان بودم. شبیه خودشان دلم پر می کشید برای این مراسم ها و حالا...

- خوبی؟

سرم را به سمت مریم نچرخاندم. فقط به آن پایین نگاه کردم. به صدای صلوات هایی که فرستاده می شد و بین صدای نوحه ای که سبحان، با دستکاری باندها هی کم و زیادش می کرد گم می شد.

#پارت_216

- یاقوت جون؟

- خوبم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لقمه ی نان و پنیر را به دستم داد. لبخندش... مسکن بود. لقمه را گرفتم و او هم نفس عمیقی کشید.

ـ از بچگی یادمه این ایام خونمون شلوغ بود.

ـ ولی ما هیچ وقت از این مراسما توی خونمون نداشتیم.

لبخندش عمق گرفت.

ـ تهران خونتون حیاط داشت؟

"مرا زائرت کن خدایی کن
کبوتر کن آقا هوایی کن"

صدای باند ناگهانی زیاد شده بود. نگاه هردویمان را کشید دوباره سمت حیاط و من، دلگرفته جواب دادم.

ـ نه.

ـ از اونایی بودین که توی کوچه بازی می کردین؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لبخندم، غبار غم گرفت.

ـ نه، توی خونه بازی می کردیم. من و ترانه! بازی هامونم خودمون اختراع می کردیم.

متوجه غمم شد که بحث را تغییر داد.

ـ معمولا شبایی که حلیم داریم، تا صبح بیدار می مونیم که مرتب همش بزنیم تا ته نگیره. نزدیک اذونم خاموشش می کنیم تا یکم خنک شه! فردا شب بمون این جا که این مراسم و از دست ندی.

آب دهانم را با درد قورت دادم.

ـ مریم؟

جانم مهربانانه ای زمزمه کرد و من، به سختی نگاهش کردم.

ـ از نظر تو اشکالی نداره؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

متوجه منظورم نشده بود. متعجب نگاهم کرد و من چشمانم را کوتاه باز و بسته کردم.

ـ تو که دیدی من اهل چه نوشیدنی هایی هستم.

#پارت_217

تازه متوجه شده بود که از چه حرف می زنم. نفس عمیقی کشید و بازویم را لمس کرد.

ـ بابا حاجیم همیشه می گه اگه شبی دیدی کسی داره گناهی انجام می ده، بعد اذون صبح به چشم گناهکار نگاهش نکن. می گه شاید اون آدم تو زمان شب تا سحر توبه کرده باشه. همیشه ازمون خواسته آدمارو قضاوت نکنیم. می گه تا نتونستی با کفش کسی راه بری و ببینی چه ها گذرونده، نباید توی دلت بهش حکمی بدی...تازه از اونا گذشته، این مراسم برای ما نیست. صاحبش ضامن آهوا! اگر لایق نبودی، راهت می داد توی این مراسم؟ اجازه می داد قد سرسوزن

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کمک کنی؟ بازم به قول بابا حاجیم، این چیزا قسمته آدمه...اون باید بخواد قسمتت شه.

حرف هایش، آتش شد و نشست روی یخ های نگاهم. ذوبشان کرد و من، وقتی به خودم آمدم که سرم روی شانه اش بود و او داشت آرام آرام پشتم را نوازش می کرد. صدای صلوات پیچیده بود وسط گوش هایم، بوی حلوا...بوی خاک، کم و زیاد شدن صدای باند و انگار این خانه و آدم هایش از وسط آسمان به زمین سقوط کرده بودند. بعد عمری دیدن دیندارانی که قاضی بودند، حکم می دادند، اجرا هم می کردند...این خانواده داشتند تمام معادلات من را بهم می ریختند.

" همه ما گدایان سلطانیم
گدایان شاه خراسانیم
که عمری در این خانه مهمانیم"

****
****
*****

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

محمدبرهان آمده بود. از پشت پنجره ی اتاقم دیده بودمش. با همان لباس های فرم...حیاطشان شلوغ بود که وارد شد و یکی یکی با مردهایی که به قصد کمک آمده بودند دست داد و با عجله، همراه چمدانش پله هارا بالا رفت. حدس می زدم چنددقیقه ای صبر کند، یاالله بگوید و بعد داخل شود. وقتی از آمدنش مطمئن شدم، چرخیدم و به لباس های مشکی روی تخت نگاهی انداختم.

دامن تا زیر زانو که قرار بود از زیرش، یک جوراب شلواری تیره به تن کنم، شومیز مشکی رنگ و از رویشان یک جلیقه ی کمی بلند. جلیقه ی مخمل لباس را لمس کردم و همین که یارگل، بلند مامان را صدا زد تا بیاید و موهایش را ببافد، برای تعویضشان اقدام کردم. روسری ام را بلد نبودم طوری ببندم که مویم دیده نشود. برای همین بود که هدبندی را روی سرم نشاندم و بعد با شل رها کردن روسری، کمی از خودم راضی

#پارت_218

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گیتی خانم، با چادر مشکی به استقبالمان آمد. خوشامد گفت و نگاهش... روی من با مهر متوقف شد. هنوز خیلی شلوغ نشده بود. زیر دیوارهای سیاه شده از پارچه ها نشستیم و من، با نگاهی خالی به اطرافم زل زدم. به سیاهپوشانی که داشتند راه می رفتند، کمک می کردند و عده ای هم مثل ما نشسته بودند. همه چادر داشتند، همه به جز من!

مریم سادات چادر عربی به سر کرده بود تا راحت باشد. از دور هم با دیدنم لبخندی زد و هردو به نشانه ی سلام سری تکان دادیم. یک باند کوچک هم داخل گذاشته بودند تا صدای نوحه و روضه‌خوانی از حیاط راحت شنیده شود. صدای صحبت مردی که قرار بود روضه بخواند بلند شد. داشت داستان عبور امام رضا از شهر نیشابور و حدیث سلسله الذهب را تعریف می کرد. خیره ماندم به یکی از پارچه های سیاه و سرم را چسباندم به دیوار.

یک چیزی عجیب بود!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یک چیزی که در احوالم داشت رخ می داد. شبیه یک دلشوره ی خفیف که رفته رفته شدت می گرفت. شاید هم شبیه یک ترس، وقتی اولین رعد بلند آسمان تورا به خودش می آورد. مرد از قصه ی امام رضا، حالا رسیده بود به زیارت نامه خواندن. نمی دانستم چه زیارتی بود. او می خواند و همه همراهی اش می کردند. آهسته از جایم بلند شدم. اکثر برق ها خاموش بودند تا فضا برای گریه هایشان راحت تر شود. خودم را به کنار پنجره ها رساندم. حیاط... پر بود از مردهایی که با لباس مشکی، سمتی نشسته بودند. نگاهم را بیش تر چرخاندم. دیدمش که خم شده و داشت چای تعارف می کرد. چشمانم از نگاه کردنش... گمانم هرگز سیر نمی شد.

کی انقدر عزیز شده در قلبم برای خودش جا باز کرده بود؟

با دقت بیش تری نگاهش کردم. مشکی هم قدر سفید به او می آمد. موهایش مثل همیشه مرتب شانه نخورده بود. حالت کمی شلخته ای داشت که وقتی خم می شد برای تعارف چای، سر می خوردند روی پیشانی. نور

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

داخل خانه با اوج گیری روضه، کم تر هم شد. حالا دیگر فقط یک تاریکی مانده بود و یک نوای غم انگیز که داشت مدح می خواند. تعارف چای ها که تمام شد، گوشه ای ایستاد. دستش را روی سینه اش گذاشت و با سری پایین افتاده، برای خودش عزاداری می کرد.

از این زاویه، می شد یک طرح چشم نواز از او کشید. طرحی که غم، به شکل زیبایی تأثیرگذارش کرده بود. سرم را چرخاندم. میان تاریکی چیز زیادی نمی دیدم. دستم را اما روی سینه ام گذاشته و دونفس عمیق کشیدم. داشت سرم گیج می رفت. مسیر آشپزخانه به خاطر نور کمش، مشخص تر از باقی قسمت ها بود. خودم را رساندم به جایی که زن های زیادی داشتند درونش تردد می کردند و با دیدم مریم سادات، قدم هایم را با جهت دهی مشخصی سمتش برداشتم. متوجهم شد که آرام لب زد.

#پارت_219

- جانم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

- می شه برم اتاقت؟

دستش را به بازویم رساند.

- چی شده، خوب نیستی؟

نفس تنگی ناگهانی و سری که داشت گیج می رفت، من را ترسانده بود. اگر این وسط اتفاقی می افتاد، چه می شد؟

- یکم لازمه دراز بکشم.

نگران، سینی دستش را روی کانتر قرار داد و لب زد.

- بیا باهم بریم.

مانعش شدم.

- خودم می رم. تو به مهمونا برس.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مردد بود اما سعی کردم قانعش کنم و بعد، به سختی راه پله هارا از بین صدای گریه های ریز زنانه پیدا کرده و بالا رفتم. نور در طبقه ی دوم، بهتر از طبقه ی همکف بود. در اتاق مریم را پشت سرم بستم و بدون روشن کردن چراغش... با تکیه بر نوری که از بالکن و حیاط داخل می آمد، خودم را به تختش رساندم. رویش نشستم و دستم را به گلوی سنگ شده ام رساندم. صدای بلندگوها تا این جا هم می آمد. گلویم را باز هم مالش دادم و سرآخر، با یک حال غریب و خفه... نفس های بلند کشیده و سرم را بین دستانم گرفتم. صدای این نوحه خوان، گرم بود... خیلی گرم.

" آقافرموندند، مگه نشنیدی هرروز نامه ی عمل شما به محضر ما می رسه؟ نامه ی عمل شمارو نگاه می کنیم. اگر ببینیم صاف و تمیزه، دعای خیر براتون می کنیم. اما خدای نکرده اگر ببینیم گناه کردین، سیاهه معصیت دارین... من امام رضا براتون استغفار می کنم..."

با شنیدن واضح این جملات از بلندگویی که مرد داشت درونش روضه می خواند، نگاه ناباورم چسبید به در

@VIP-ROMAN

نیمه باز تراس، چه سوزی داشت صدایش وقتی با لحنی کشیده و پربغض... فریاد کشید"آقا راستش و خوای بازم خرابش کردم، آقاجانم، خراب کردم...خودت درستش کن"

این جمله، شبیه یک لرز روی تنم تأثیر گذاشت. بچه که بودم، هروقت تنم این طور می لرزید، بابا دست روی سرم می کشید و می گفت عزرائیل از بغلت رد شدا... بعد هم می خندید و من را می بوسید. این لرز اما

#پارت_220

یک لحظه نبود. انگار واقعا سردم شده بود. خودم را بغل گرفتم و بدون آن که به سنگینی گلویم اهمیت بدهم، خودم را به جلو و عقب تاب دادم.
" من امام رضا براتون استغفار می کنم"

گلویم سوخت. دستان یخم را چسباندم روی صورتم و تند نفس کشیدم.

@VIP-ROMAN

ـ من پیداش نمی کنم سبحان. کجای تراس گذاشتی؟....روی میز هیچی نیست. مطمئنی جای دیگه نذاشتی؟...چرا چرت و پرت می گی؟ الان حاج آقا بره مداح نیست باید فلش و وصل کنیم به سیستم... تو می خوای جواب حاجی رو بدی؟... برو توی ماشینت و ببین.... روی میز تراس هیچی نیست.

صدایش را می شنیدم. از یک جای دور. نه لرزش بدنم قطع می شد و نه سوزش گلویم. حتی سینه ام هم حالا داشت مرتب منقبض می شد. انگار تماسش را قطع کرده بود و داشت برمی گشت که از در نیمه باز تراس، متوجه داخل شد. فکر کرد مریمم، توی تاریکی صورتم را خوب نمی دید.

ـ مریم؟

جوابش را ندادم. همین متعجبش کرد که داخل آمد و با سه قدم، متوجهم شد. فهمید منم و فهمید که حالم... حال خوشی نیست.

ـ یاقوت؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

هنوز صدای گرم نوحه می آمد. صدای ریز گریه های زن ها هم از پایین به گوش می رسید. خودش را رساند به من و کمی خم شد تا صورتم را ببیند.

ـ تو خوبی؟

نگاهم خیس نبود. مسأله و درد اصلی همین بود که من فقط گلویم می سوخت و چشمانم خشک شده بودند. وقتی نگاهش کردم، متوجه لرزش و عجزم شده بود. آهسته مقابلم روی زمین، بر تکیه روی زانویش نشست و این بار... نرم تر اسمم را بین لب هایش آورد.

ـ یاقوت؟

کف دستانم را بهم چسباندم. دید چطور می لرزم.

ـ چرا گفتی بیام؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به جای جواب باز صدایم کرد. دلش شور لرزشم را می زد؟

ـ یاقوت جان؟

#پارت_221

جان تا به حال به اسمم چسبانده بود؟ یادم نمی آمد. مرد روضه خوان گفته بود خرابش کردم. انگار چیزی توی وجود من هم، همین جمله را فریاد می زد.

ـ خدا تورو فرستاده آشتی کنیم محمدبرهان؟

دل خودم برای حال و لحن مظلومانه ام خیس شد. او را هم متأثر کرده بود به گمانم که این طور شفاف نگاهم کرد.

ـ این آقا، می گه امام رضا برای اونایی که معصیت و گناه دارن، استغفار می کنن. دروغ می گه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پلک بست، سیب گلویش یک جور ناجوری داشت تکان می خورد. او هم مثل من بغض داشت؟ توی تاریکی که دیده نمی شد.

ـ دروغ نمی گه!

صدایش، صدای همیشه نبود. مشکی پوش نشسته بودیم جلوی هم، هردو هم حالمان بد بود. بد این همه تفاوت داشتنمان. بد این همه دل اشتباه رفته مان.

ـ برای منم استغفار می کنه؟

یاقوت از دهانش نمی افتاد امشب. باز صدایم کرد و چرا نگاهم نمی کرد؟ چرا زل نمی زد وسط چشمانم و نمی گفت یاقوت؟

ـ سیدمحمدبرهان؟

یک طور درمانده ی بی قرار صدایش کردم که متوجه مستأصل شدنم شد. قدر من درمانده بود وقتی گفت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ جانم؟

بیش تر تنم لرزید. دید و بلند شد. پتوی روی تخت را عقب کشید و من آهسته پرسیدم.

ـ من امام رضا رو دوست داشتم.

دستش با پتو متوقف شد. من اما انگار بیش تر سردم شده بود.

ـ خیلی صداش کردم. من شنیده بودم اگر امام رضارو به جوادالائمه قسم بدم، دستم و رد نمی کنه.

ـ یاقوت جان؟

این همه گریه نکردن در عین پربودن، من را می کشت.

#پارت_222

@VIP-ROMAN

ـ من یه بار نه، ده بار قسمش دادم. جوابم و نداد.

پتو را روی شانه هایم انداخت. سکوت کرده بود اما من حسش می کردم. احوالش، احوال خوبی نبود. لب زد.

ـ دراز بکش.

لبه های پتو را خودش نگه داشته بود و من، حالا فکم هم بهم برخورد می کرد. نگران نگاهم کرد. آشفته بودیم.

ـ چرا جوابم و نداد؟

چشمانش را کوتاه بست. لبه های پتو را رها کرد و دستش را از روی همان پتو، چسباند به شانه ام. با فشار دستش سرم روی بالش مریم سادات قرار گرفت و او پتو را مرتب تر کرد.

ـ زنگ می زنم مریم برات یه چای شیرین شده بیاره این لرزشت قطع بشه.

@VIP-ROMAN

لب هایم را بهم چسباندم. صدای روضه هنوز می آمد. چرا آمده بودم؟

ـ ازشون ناامید شدی؟

نشست پای تخت، دستش را پشت گردنش گذاشت و پشتش را تکیه داد به تخت. حالا دیگر صورتش را نمی دیدم.

ـ نه!

ـ چطور می شه؟

این سوال را با نهایت درماندگی پرسیدم. مگر می شد من به این نقطه برسم و یکی دیگر، هرگز ناامید نشود؟ صدایش با مکث به گوشم رسید و لرزش من، بعد شنیدش، انگار داشت آرام می گرفت.

ـ رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِكُمْ ۖ إِنْ يَشَأْ يَرْحَمْكُمْ أَوْ إِنْ يَشَأْ يُعَذِّبْكُمْ ۚ وَمَا أَرْسَلْنَاكَ عَلَيْهِمْ وَكِيلً

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

- این یعنی چی؟

نفس عمیقی کشید. فشاری که به گردنش می آورد را می دیدم. دندان هایم دیگر صدا نمی داد اما گلویم هنوز می سوخت و من انگار روحم تب داشت.

- پروردگارتان به شما داناتر است، اگر بخواهد شما را مورد رحمت قرار می دهد و اگر بخواهد عذابتان می کند. و ما تو را بر آنان نگهبان و کارساز نفرستاده ایم

سوزش چشمانم، با قطراتی که روی بالش مریم سادات ریختند، کم تر شد. پتو را روی سرم بالاتر کشیدم و حس کردم که چرخید. نفس تنگ شده و قلبی که سخت می زد، باعث شدند لب به دندان بکشم و انگار یک

#پارت_223

صدایی، بین گریه ها و روضه خوانی ها، داشت توی گوش هایم می نشست. صدایی که با لحنی گرفته، شبیه

@VIP-ROMAN

یک هذیان داشت صدایم می کرد. اما نه یاقوت و نه جان!

- عزیزدلم... عزیزدلم!

یا هذیان تبم بود، یا رویایی که یک نیمه شب دیده و داشتم بازسازی اش می کردم.

****
****
******

{ ماه گرفتگی}

خوابش برده بود. قبل از این که مریم سادات با چایی که برهان خواسته بود به شکلی غلیظ شیرینش کند بالا بیاید. شبیه آدمی که از شدت فشار روحی، دست به دامان یک خاموشی خودخواسته می شد.

خوابش برده بود و در این چنددقیقه ای که مریم بیاید، فقط خیره شده بود به صورتش که با آن هدبند و

@VIP-ROMAN

روسری مشکی، حتی یک تار مویش هم بیرون نبود. حالا فقط قرص صورتش بود و سفیدی گردنش که به خاطر روسری عقب رفته، توی نگاهش می نشست.

خوابش برده بود و برهان، توی دلش... حتی گاهی با صدایی نیمه پایین، بارها عزیزم خطابش کرده بود. یک طوری که حتی قلبش، نمی توانست باور کند این دختر، این طور با وجودش یکی شده باشد. حیرت زده بود. صدای نوحه و عزا قطع شده بود و او حالا به جای پایین و کمک پدرش بودن، ایستاده بود توی تاریکی، بالای سر تختی که دختری ظریف رویش دراز کشیده و به خوابی آشفته پاگذاشته بود.

این را از پریدن پلک و تکان های ناگهانی اش در خواب، خوب می فهمید.

ـ داداش تو برو پایین کمک آقاجون، من هستم.

باید همین کار را می کرد. با این وجود، چشمانش از صورت غرق خواب دختر کنده نشد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ داداش؟

چشمانش را بست، دست مشت شده اش را چسباند به پیشانی اش و حرف های یاقوت توی سرش، شبیه مورچه هایی زخمی راه رفتند " چرا جوابم و نداد؟ " از جایش بلند شد. روضه خوان رفته بود و حالا فقط صدایی که از نوحه های فلش سبحان پخش می شد به گوش می رسید. باید کم کم دیگ حلیم را بار می گذاشتند تا برای نماز صبح آماده شود. به صورت مریم سادات نگاه نکرد، فقط آهسته زمزمه کرد.

#پارت_224

ـ حواست بهش باشه.

مریم هم به جای جواب، زل زد توی نگاه بی رمق برادر و با چشم بدرقه اش کرد که چطور، با نفس هایی سنگین از اتاق بیرون می رفت. از در تراس، پا به اتاق خودش گذاشت و از طبقه ی آخر کشو، از بین تمام چیزهایی که خیلی وقت بود سراغشان نمی رفت، شال مشکی رنگ را برداشت. ایستاد جلوی آیینه و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سینه اش انگار سنگین تکان می خورد " توهم ازشون ناامید شدی؟"

این صدا از سرش بیرون نمی رفت. چشمان مصممش را دوخت توی آیینه و به خودش زل زد. دل به دل دختر نقاشی بسته بود که شبیه خودش نبود. به قول پدرش، هم کفو هم نبودند. دستش را چسباند به روی میز و بعد، نفس گیر کرده اش را بیرون فرستاد. این بار که صاف ایستاد، شال را با نگاهی خیره به خودش، دور پیشانی اش بست.

هروقت که زیر بیرق عزا قرار می گرفت، این شال را به پیشانی اش می بست. گره را محکم تر زد و سرش را چرخاند. سال ها بود به واسطه ی شغلش و سفرهای برون مرزی، از مهماندارهایی که وظیفه داشتند به خودشان برسند گرفته تا زن های بی شماری را با هرنوع پوششی دیده بود و هرگز، دلش برایشان نلرزیده بود. نلرزیده بود چون اعتقاداتش، باورهایش و افکارش گره خورده بودند به همین حیاط و بوی عجیب خوشی که می آمد. به همین صداهای بلندی که رضا را صدا می کردند و همین نواهای ساده!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حالا اما، دلش رفته بود برای دختر شکسته ای که روی تخت اتاق کناری به خواب رفته بود و برهان، توی سفر اخیرش... دلتنگش شده بود. دستش را به شال بسته به پیشانی اش کشید و چشمانش را بست. بغض مردانه اش وقتی وارد حیاط شد و پدرش اشاره کرد سر دیگ حلیم را بگیرد تا روی اجاق قرارش بدهند، بزرگ تر شد. احوالش... احوال همان پاهایی بود که امیدی به رسیدن نداشتند. هرم شعله ی زیر اجاق، صورتش را گرم کرد. دیگ سنگین رویش قرار گرفت و بعد... چشمانش چرخید سمت پرچم سیاه روی دیوار.

دلش از احوال پریشان دختری که آن بالا آرمیده بود، گرفت. محمدسبحان دخترهای آن خانه را دخترهمسایه خطاب می کرد و حالا برهان، دلش شور احوال دختر همسایه را می زد.

ـ نذرم و قبول کن آقا.

@VIP-ROMAN

و حین ادای این جمله، به یاقوت فکر کرد. به یاقوتی که پرسیده بود" چرا جوابم و ندادن؟"

#پارت_225

گندم هارا بالا گذاشته بودند، برهان نزدیک به دیگ ایستاده بود. عرقش، بین دستاری که به پیشانی بسته بود گم می شد و نگاهش، از پسر دوازده سیزده ساله ای که به سختی سعی داشت، حلیم را هم بزند جدا نمی شد. سبحان که نزدیکش شد، آهسته چرخید. صورت سبحان هم قدر او خسته بود و کمی یقه ی پیراهن مشکی رنگش، نامرتب به نظر می آمد.

ـ برهان، حاجی می گه اون چندتا غذایی که مال اون بنده خداست، براش فرستادی؟

چندغذایی که هرستا، کنار گذاشته می شد برای یک خانواده ی باآبروی مستضعف را فرستاده بود که برایشان ببرند. سر تکان داو و بعد همان سر را کمی خم کرد تا حین حرکت کردن، به شاخه های درخت ها برخورد نکند. خودش را به کوچه رساند، سرش را

@VIP-ROMAN

چرخاند... همین چندلحظه پیش دیده بود که حاج آقا رضایی از در خانه بیرون زده بود. او را دید و گام هایش را تند تر کرد. لبه ی شالی که به پیشانی بسته بود هم ضربه هایی آرام به شقیقه اش کوبید.

ـ حاج آقا!

معمم پیر ایستاد، خانه اش آن قدری فاصله نداشت که با ماشین برود. با دیدن برهان، لبخندی زد و سر عبایش را جلوتر کشید.

ـ جانم سید؟

گلویش تلخ شده بود. حالش، حال خوبی نبود.

ـ یه سوال داشتم حاجی.

ـ بپرس پسرم. در خدمتم.

سرش را کوتاه تکان داد. نمی دانست باید چطور مطرحش کند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یه بنده خدایی امشب ازم پرسید، چرا خدا جواب دعاهاش و نداده. من قدر فهم خودم جواب این سوال و می دونم. اما چطور باید به یکی که ناامیده از خداش، بفهمونم مصلحت چیه و خیر چیه؟

حاج رضایی، آرام نگاهش کرد. توی چشمان پرتجربه اش، هزار حرف بود و هزار جمله... حال برهان اما آن قدر برایش روشن بود که فقط می توانست تبسمی روی لب بنشاند. پسر ارشد حاج عباس توکلی، پسری که همیشه به صلابت و غرور و ایمانش اعتماد داشت، حالا مقابلش ایستاده بود. با حالی سردرگم. سردرگم حسی که خوب می فهمید از کجا ریشه گرفته و تبدیل شده به این درخت تنومند.

ـ آقابرهان؟

لحن معمم پیر، برهان را از التهاب انداخت. یک نگاهش کافی بود تا مرد ره را تا انتها برود.

#پارت_226

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ نخوردیم نون گندم، اما دیدم دست مردم و جوون.

سر برهان پایین افتاد، نفسش، جایی حوالی گلویش گیر کرده بود. این روزهایش شده بود یکی گیجی مطلق، شبیه سرگیجه ای که تمامی نداشت.

ـ پدرت می دونه براش عروس انتخاب کردی؟

جواب برهان فقط سکوت بود. سکوتی پرحرف و دست حاج رضایی که به شانه‌اش چسبید. صدای خنده ی معمم، توی گوش هایش زنگ زد.

ـ حالا چرا سر پایین انداختی جوون؟ والا تا بوده آدم از احوال دل نباید شرمگین می شده، دله دیگه... عقل نیست که بفهمه و غلط رفت، شرمسارت کنه. نفهمیده و ندونسته می ره سراغ یکی.

سربرهان بالا آمد. سربند را محکم بسته بود و حالا پیشانی اش درد می کرد. نگاهش را دوخت به کوچه، به برگ های انگورهای یاقوتی روی دیوار که سیاهی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پارچه های عزا دورش را گرفته بودند. به بوی اسپندی که از خانه می آمد فکر کرد و ته همه ی افکارش، رسید به طبقه ی دوم خانه، روی تخت مریم سادات و دختری که از او پرسیده بود "چرا جوابم را نداد؟"

ـ درموندم حاجی.

ـ دشمنت درمونده پسر. به اون بنده خدا بگو، هروقت یه بنده، اسم خدارو به زبون میاره برای دعا... حاجتش برآورده شده.

برهان، با حفظ اخم هایش به صورت پیر مقابلش زل زد. نفهمیده بود چه می گوید. حاج رضا، لبخند زنان، ادامه داد.

ـ برآورده شده، اما به شکلی که خدا صلاحش و دونسته. یکی دعا می کنه، مریضش حالش خوب بشه. خدا مریض و از دنیا می بره، دعای اون شخص اما برآورده شده چون خوب بودن اون مریض، توی جهان دیگه برآورده شده. یکی دعا می کنه خدایا بریم سفر،

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بهمون خوش بگذره، بعد پاش می شکنه سفرش عقب میفته... حاجتش براورده شده. توی خونه کنار خانوادش بهش خوش می گذره و از سفری که ممکن بوده عزیزی از دست بده برنمی گرده. یکی دعا می کنه خدایا، بهم یه همسر خوب بده بذار کنارش آرامش بگیرم. خدا بهش همسری نمی ده، می ذاره تنها بمونه... حتی این موردم حاجتش برآورده شده.

بخش آخر حرف هایش را با لبخندی شوخ گفت.
برهان، نفس عمیقی کشید و حاج آقا زمزمه کرد.

ـ چون آرامشش، توی نداشتن همسره... البته که این مورد و من باب مزاح گفتم جوون.

بالاخره تبسمی کمرنگ روی صورتش نشست.

#پارت_227

ـ خلاصه که، حاجت ها براورده شدن، اما به شکلی که مصلحت توشون بیش تر بوده. حدیث داریم که اگر خدا نخواد حاجتی رو بده، به بنده اجازه ی دعاکردن رو هم

@VIP-ROMAN

نمی ده. توی بحث دعا و حاجت، چندمسأله مطرحه، زمانش... مصلحتش... ایمان به این که خدا صدامون رو می شنوه.

ـ به آدم ناامید، اینارو بگم حاجی قانع می شه؟

ـ کوتاه ترین جواب می دونی چیه پسر؟

سر برهان به چپ و راست تکان خورد و نگاه معمم پیر، چپ و راست کوچه را گشت زد.

ـ انا لله و انا الیه راجعون!

برهان مات به صورت لبخندبرلب مرد روبرویش زل زد. انگار هوای نیشابور، یک جور عجیبی خنک تر شده بود. تبسم مرد، عمیق تر شده بود.

ـ همانا از اوییم و به او برمی گردیم. اگر عزیز ازمون گرفت، مال خودش بوده و گرفته، اگرم دنیاش بهمون سخت گرفت، غم نباید بخوریم... تهش یه پروازه به

@VIP-ROMAN

سمت خودش. فانی بودن این دنیا درک بشه آقاسید، دیگه دعای اجابت نشده ای توی ذهن بنده ها نیست.

برهان رفتنش را نگاه کرد، با گام هایی استوار اما آرام داشت از او دور می شد و به خروجی کوچه نزدیک. جوابی را گرفته بود که اعتقاد خودش را هم قوی تر کرده بود. وقتی به سمت خانه برمی گشت، با دیدن چندمردی که بالای دیگ های نذری او بودند، نفس عمیقی کشید. کنار حوض زانو زد. سربند را از سرش برداشت و با پاشیدن آب به صورتش، چشمانش را بست.

تصاویر توی سرش جان گرفتند.

ـ آقاسیدمحمدبرهان، خودت هم نمی زنی باباجان؟

یاعلی ای گفت و برخاست. به سمت پدرش که نگاهش می کرد چرخید و دکمه ی اول پیراهن مشکی رنگش را باز کرد.

ـ بسم الله بابا!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

قاشق چوبی بزرگ را از پدرش گرفت، توی دیگ چرخاند و بین هرچرخاندنش، تسبیح انداخت به ذکر اسمش.

ـ یاقوت... یاقوت... یاقوت...

گمان نمی کرد یک روز این چنین دل ببازد و حالا، دلش، پنهان شده پشت پیراهن سیاه عزای امام رضایش، بدجور باخته بود.

****

****

#پارت_228

بیدار شده بودم، آن هم وقتی مریم سادات، کنارم روی تخت نشسته بود و دستش، روی سرم قرار داشت.
چشمان بازم را که دید، لبخندی زد. دستش را از روی سرم، به بین انگشتانم رساند و آهسته فشردشان.

ـ خوبی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرم تیر می کشید. سینه ام می سوخت، چشمان و گلویم انگار باد کرده بودند و به جز این ها... انگار خوب بودم.

ـ دمای بدنت یکم متعادل تر شده، خیلی یخ بودی.

به یاد داشتم که سرد بود و می لرزیدم، سرم را چرخاندم و به سختی نشستم، انگار استخوان های جناق سینه ام، وارد قلبم شدند. دردی که کشیدم، نفسم را برد و برگرداند.

ـ خوب نیستی؟

بدون نگاه کردنش، درحالی که چشمانم روی تخت خیره مانده بود، خوبمی لب زدم. هنوز رخوت خواب در جانم ریشه داشت، چشمانم را بستم و یادم آمد کنارم زانو زده بود. حرف زدیم و بعدش، پتو روی شانه هایم انداخت. شبیه خواب بود! نمی دانستم بیداری دیده بودمش یا در رویا.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ ساعت چنده؟

صدای گرفته ام باعث شد لبخند بزند. پاهایش را از تخت پایین انداخت و زمزمه کرد.

ـ دوصبح.

گوش هایم سوت کشید.

ـ مامانم...

ـ پایینن، سر دیگ حلیم. بهشون گفتم بالا داری برام یه نقاشی سفارشی می کشی. نگران نباش. می رم یه چیزی بیارم بخوری باهم بریم حیاط.
نگاهش کردم که چطور با عجله چادرش را برداشت و از اتاق بیرون زد و من، همان طور نشسته چشمانم را چرخاندم توی اتاق. روسری ام افتاده بود. بالا کشیدمش و بعد، آهسته بلند شدم. سرگیجه ای که ناگهانی به جانم افتاد، با کمی مکث رفع شد و من، آهسته به سمت تراس گام برداشتم. صداهای مردهارا

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

می شنیدم. طوری ایستادم که دیده نشوم. دیگ روی اجاق قرار داشت و چندمرد مسن دورش ایستاده بودند.

چشمانم را چرخاندم اما... ندیدمش.

ـ یاقوت؟

#پارت_229

چقدر سریع برگشته بود. با دیدنم در تراس به سمتم آمد.

ـ بیا یه چیزی بخور.

در سینی دستش، عدس پلو بود. عدس پلویی که رویش پربود از پیازدداغ و کشمش، کنارش نوشیدنی گازدار بطری ای!

ـ این شام امشب بود. بیا عزیزم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

داخل شدم، گوش هایم اما ماندند تا شاید صدایی از او بشنوند. سینی را روی میز مطالعه اش گذاشت و صندلی را عقب کشید تا بنشینم.

ـ نوش جونت.

قاشق را لمس کردم اما قبل از پرکردنش، بی نگاه به صورتش پرسیدم.

ـ محمدبرهان...

حرفم را برید، با کلامی لبریز از آرامش!

ـ خیلی نگرانت شده بود. می لرزیدی وقتی رسیدم بالا.

سرم را چرخاندم. چشمانش هنوز مهربان بود. بی قضاوت داشت تماشایم می کرد. با دیدن خیرگی ام، لبخندش عمق گرفت و به غذا اشاره ای کرد.

ـ بخور یکم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

عطر عجیبی داشت. غذایی که هرگز مورد علاقه ی من نبود، با آن پیازداغ های شیرین و کشمش ها گرد، شبیه جانی وسط رگ هایم نشست. لرزی دیگر نبود، دردی هم نبود... وقتی کنارش از پله ها پایین می رفتم انگار، یک جایی وسط گوش هایم، بوی نفس هایش را گرفته بود. هرصدایی که می شنیدم این بو را بیش تر هول می داد داخل مغزم و از آن جا به بینی ام می رساند. بویی عجیب و شیرین... به قدر عزیزم شنیدن هایی که قبل از خواب، در ذهنم ثبتشان کرده بودم.
هوا سرد بود، با دستانم خودم را بغل گرفتم و پشت سر مریم سادات پله هارا پایین آمدم، حالا او پای دیگ بود. پشتش به ما قرار داشت اما می شناختمش. مامان با دیدنم لبخندی زد و اشاره کرد کنارش روی تخت چوبی بنشینم و من، به محض نشستن لبه های چادر او را بالا کشیدم و روی شانه ام انداختم. بچه تر که بودم راحت تر زیر چادرش پنهان می شدم.

ـ چیکار می کردی مامان جان؟

#پارت_230

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

از دروغ بدم می آمد. سکوت کردم و او این بار لب زد.

ـ یزدان و یارگل رفتن خونه.

سری به نشانه ی متوجه شدن تکان دادم و او، دستانش را روی صورتم گذاشت.

ـ یکم یخی.

خوبمم، زیادی آرام بود. سرم را چرخاندم سمت دیگ حلیم و این بار، نگاه او هم به من بود. متوجه آمدنم شده بود و انگار داشت با چشمانش، بلند بلند می پرسید" خوبی ؟" پاهایم را روی تخت بالا کشیدم و بیش تر زیر چادر مامان جمع شدم. از سرما که نه، از عزیزبودن او لرز برم داشته بود.

ـ شام خوردی یاقوت؟

پارچه ای مشکی به پیشانی بسته بود. صورتش را جدی تر نشان می داد. چشمانش را از روی من

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

برداشته بود اما داشت به مریم سادات نزدیک می شد.
بی حواس جواب مامان را دادم.

ـ ما هم نذری بدیم؟

ـ یاقوت!

متحیر صدایم کرد و انگار، تازه فهمیدم چه گفته ام.
سرم را چرخاندم سمت صورتش و تنها... لب هایم
تکان خوردند. بی هیچ آوایی!

ـ گفتی چیکار کنیم؟

ـ شام خوردم.

جوابی که باید از اول می دادم را زمانی دادم که دیگر
دیر بود. مامان، حرفم را گرفته بود.

ـ چی دوست داری نذری بدی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نمی دانستم. فقط دلم می خواست مثل محمدبرهان، بالای سر چیزی باشم که به خاطر قصد و نیت من درست شده. هرچند... من که نیتی نداشتم، آرزو و دعایی هم!

ـ هیچی، یه فکر الکی بود.

ـ حالا که به دلت افتاده بیا انجامش بدیم. هوم؟

سرم را جدی تکان دادم.

ـ ولش کن مامان.

#پارت_231

با جمله ی بعدی ام، نگذاشتم اصرار بیش تری بکند. محمدبرهان برای خدایی نذر می کرد که او را ناامید نکرده بود، من برای کدام خدا نذر می دادم؟

ـ من فردا می رم تهران.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جوابی نداد، می دانستم رضایتی ندارد و سر پایین انداختنش، تأیید می کرد. دستم را از زیر چادر رساندم به دستش. انگشتانش را فشردم اما، هیچ کدام دیگر حرفی نزدیم. همه چیز بعدش، روی دور تند بود. زیر دیگ که خاموش شد، بساط چای و خرما بین همه پخش شد. مردها یک طرف نشستند و زن ها طرف دیگر و همین که کمی حرارت دیگ کم شد، برای ریختنش در ظرف ها بلند شدند. حاج عباس بلند برهان را صدا کرده بود.

ـ آقابرهان، نذر شماست، خودت باید توی ظرفا بکشی بابا.

صدای اذان صبح می آمد و او بی حرف جلو رفته، پای دیگ ایستاده بود و تک تک ظرف های یک بار مصرف و حتی قابلمه هایی که همسایه ها از خانه می آوردند را با حوصله پر می کرد. بعد از کشیدن هلیم در ظرف ها، همه با یک شور جمعی قامت بستند برای خواندن نماز صبح و من، بین خورشیدی که رنگ روشنی داشت به آسمان می کشید، نگاهشان کردم. باورش سخت بود اما، یک شب را در همین خانه صبح

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کرده بودم. بعد نماز مریم سادات، با روغن و کنجد و دارچین، روی حلیم هارا پوشاند و سبحان و چندتن دیگر برای پخششان از خانه بیرون زدند.

من اما، هنوز نشسته بودم روی تخت! مامان بلند شده بود برای کمک و نماز! من هم چادر نمازی که مریم آورده بود تا حین اقامه روی سرش بیندازند و بعد، از سر برداشته و با چادر ساده اش جایگزین کرده بود، روی پاهایم کشیده بودم. تقریبا تمامی کارها انجام شده بود جز شستن دیگ ها! مامان که به سمتم آمد، آهسته بلند شدم.

ـ بریم دخترم. بریم یه چندساعت بخوابیم، من ظهر میام برای شستن دیگ کمک.

گیتی خانم حرفش را شنید که به سمتمان برگشت.

ـ لازم نیست به خدا، مردا خودشون می شورن. خیلی شرمندتون شدم، دستتون درد نکنه. خود آقا اجرتون و بده.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بی اهمیت به این که داشتند تعارف رد و بدل می کردند، کفش هایم را پا زده و با بغل کردن دستانم که از سرما پوسته پوسته شده بودند، به سمتمش گام برداشتم. داشت به سمت ماشینش و پارکینگ می رفت برای پخش دوظرف که نمی دانستم به کجا قرار بود برود. زیر سقف پارکینگ، جایی که دیدش کم تر بود صدایش کردم.

#پارت_232

ـ آقای توکلی؟

برگشت. با دیدنم ابرویی بالا انداخت و ظرف هارا، روی صندلی عقب ماشین قرار داد و با بستن در، به سمتم آمد.

ـ خوبی شما؟

سری به نشانه ی تشکر تکان دادم. چقدر این سربند، به او می آمد. باید یک طرح از این حالتش می کشیدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خواستم بگم، من یکم استراحت کنم، بعدش راه میفتم برم تهران. چندروزی نیستم. نقاشی ها بمونه برای بعد از برگشتنم.

ـ تهران؟

جدی پرسیده بود. نفس عمیقی کشیدم. سردم بود.

ـ یه کار شخصیه.

لب زیرینش را بین دندان کشید، دقیق نگاهم کرد و بعد، آهسته سرتکان داد.

ـ مواظب خودت باش، به سلامت برگردی.

لبخندم کمی عمق گرفت. به تراس خانه اشاره ای کردم.

ـ بابت اتفاقی که افتاد....

ـ فراموشش کن، فقط...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

منتظر ماندم حرفش را بزند و این بار، کمی شوخ زمزمه کرد.

ـ آقای توکلی؟

خندیدم. اشاره اش به این بود که با نام فامیلی صدایش کردم. از نجیب بودنش، خیره نشدنش و در عین حال راحتی کلامش لذت می بردم. از این مردها، آن قدر ندیده بودم که حالا دیدنش، داشت هوش از سرم می برد.

ـ آقای سیدمحمدبرهان توکلی!

لبخندش، آرام گرفت. هردو چشمم را کوتاه گشتی زد و بعد، با فروبردن دست در جیبش سرش را پایین انداخت.

ـ وقتی برگردی با یه واژه ی سخت میام سراغت!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

من به جای او نگاهش کردم. او و نگاهش اگر حرمت می شناختند، من از ترس حسرت... حرمت زیر پا می گذاشتم.

ـ فکر کنم مهارتم و ثابت کردم.

صدای آرامم، باعث شد باز سرش بالا بیاید و من این بار، آهسته لب زدم.

ـ نذرتونم قبول.

سرش را با همان لبخند تکان داد و من قبل از رفتن، چندثانیه خوب چشمانش را تماشا کردم. بعدش چرخیدم تا بروم اما، یک چیزی از من جا ماند. جلوی پای او، بخشی از من، ماند تا همیشه تماشایش کند.

****

****

**

#پارت_233

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

****
****
***

تهران...
شهر غبارگرفته ی پرخاطره ای بود که همواره من را در میان خاکستری های عظیمش غرق می کرد.
دوستش داشتم. با همه ی تیرگی ها، شلوغی ها و بی رحمی هایش... این شهر به شکل عجیبی خودش بود.
با همان ظاهر فریبنده و باطنی که بیمی نداشت تا به دیگران نشانش دهد. از وقتی از ماشین پیاده شده بودم و با رویایی که انتظارم را می کشید، احوالپرسی کردم، فقط نیم ساعت طول کشیده بود که برسیم به آزادی!

روی چمن ها نشسته بودم و خیره ی برج، سعی داشت خطوط ذهنی ام را سامان بدهم، او هم کنارم قرار گرفته بود و با همان تیپ هنری زیبایش، نگاه هارا به خودش جلب می کرد.

ـ بچه ها بفهمن اومدی و بهشون نگفتم، ازم شاکی می شن.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرم را نچرخاندم سمتش. این برج، نماد چیزی بود که توی آدمیان وجود نداشت. توی این روزهای من هم، جای خالی اش حس می شد.

ـ می خوای تا شب زل بزنی به این برج پاباز؟

پاباز، اصطلاحی بود که همیشه برای این برج به کار می برد. خنده ام نگرفت اما، خاطراتم باد خوردند و خنک شدند. داشتند می سوختند.

ـ می خوام برم پیش دکترم!

ـ حالت بهتر نشده؟

به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. تنها کسی که دردم را می دانست، همین رفیق قدیمی روزهای گذشته بود. همین دختری که مدت ها از خودم رانده بودمش.

ـ بهتر شدنیه به نظرت؟

ـ همش تأثیر اون لعنتیاست.

@VIP-ROMAN

ـ آخرین باری که رفتم چکاپ، گفت زمینه ی مادرزادی داشته و اونا فقط تحریکش کردن. پس ربطش نده.

سرش را محکم تکان داد، گوشواره های رنگی اش تاب خوردند و شالش، عقب تر رفت.

ـ خودت و نزن به اون راه یاقوت.

#پارت_234

نفس خسته ای کشیدم. زیپ کیفم را باز کردم و یکی از همان برگه های رنگی ای که محمدبرهان برایم خریده بود را بیرون کشیدم، در کیف من، همیشه قلم برای طرح زدن بود.

ـ الان وقت نقاشیه؟

ـ نوبتم برای سه ساعت دیگه است.

@VIP-ROMAN

کلافه شده بود، خونسرد نبودم اما، خوب بلد بودم ادایش را دربیاورم.

ـ به بچه ها بگم اومدی؟

دستم از حرکت روی کاغذ رنگی کوچک ایستاد. بچه ها؟ روزبه، مرصاد و ساره... دلتنگشان بودم. تعللم، باعث شد سرش را جلوی صورتم بکشد.

ـ بگم یاقوت؟

از سر برج آزادی شروع کردم به کشیدن. می کشیدم و روی همین چمن ها می گذاشتم، عادتمان بود. یک روزهایی می آمدیم این جا، طرح می کشیدیم و روی چمن ها رها می کردیم به امید این که یک روز طرحمان دست آدم دستی بیفتد.

ـ بعد از دکتر، می ریم آتلیه ی سمیر!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لبخندش واقعی بود. مثل گذشته، مثل تمام چیزهایی که با رفتنم از این شهر، از خودم دریغشان کرده بودم. گونه ام را بوسید و آهسته نجوا کرد.

ـ سمیر برای هممونه، دلتنگتیم.

قلبم سوخت از حسرت صدایش.

ـ استاد شمس هنوزم بهتون سر می زنه!

سرش را تکانی داد و زانوهایش را در بغلش جمع کرد.

ـ همیشه ازت می پرسه، می گه طرحای شاهنامه ی یاقوت، مثال زدنی بود.

این بار لبخند زدم و همین او را سر ذوق آورد، دستانش را دور شانه هایم پیچید و سرش را هم، روی همان شانه گذاشت.

ـ زود طرحت و بکش قبل از این که به ترافیک بخوریم بریم دکتر، بعدش بریم سمیر.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خیلی طول نکشید که طرح سه بعدی ای که از برج کشیده بودم تکمیل شد، همان جا، آرام بین چمن ها رهایش کردم به امید این که اگر کسی آن جا نشست، با دیدنش لبخندی بزند. بعد هم با گرفتن دست رویا،

#پارت_235

از جایم بلند شدم. رانندگی اش هنوز هم خوب نبود. همین باعث شده بود از همان اول کمربند ایمنی را ببندم و او، با گفتن از گذشته و خاطره هایمان، سعی داشت حال و هوای یخ زده ی بینمان را عوض کند.

از شیطنت های سر کلاس های دانشکده می گفت، از روزهایی که با جسارت داوطلب می شدم تا اساتید را به چالش بکشم، کلاس را لغو می کردیم و در سلف دانشکده، روی صندلی می رفتم تا برای همه سخنرانی کنم. از اعتماد به نفس بالایم وقتی که استاد به یکی از طرح هایم نمره ی کم داد و من به خاطر مخالفت نسبت به نمره اش، روی شیشه ی ماشینش نقاشی کشیده بودم. هرچه می گفت، صدایش ناواضح تر می شد. از

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یک جایی به بعد، دیگر نمی شنیدم چه می گوید. فقط زل زده بودم به خیابان ها، به کافه ها و مغازه هایی که روزگاری نه چندان دور، بالا و پایینشان می کردیم.

صادقانه بگویم، به خاطراتمان زل زده بودم.

خاطراتی که در تک تکشان، ترانه دستم را گرفته بود و لبخندش، میانشان رخ نشان می داد.

رویا عادت داشت، از موسیقی های قدیمی گوش کند، صدای گوگوش رنوی بی نفسش را پر کرده بود و من، سرم را چسبانده بودم به شیشه و دختری را تماشا می کردم، درست شبیه خودم!

منتهی هم لبخند داشت و هم رنگ لباس هایش شاد بود. موهایش را می بافت و از شانه آویزان کرده بود و از زیر شال، پیدا بود. کش سرش را با رنگ لاک و گوشواره های دست سازش ست کرده بود و بند کتانی هایش، هفت رنگ بود.

ـ یاقوت، حواست کجاست؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با تکان دستش، از فکر بیرون پریدم، حالا درست روبروی مطب پزشک پارک کرده بود و من، نفهمیده بودم! وقتی سوالش را برای بار دوم پرسید، کوتاه سری تکان دادم. دستم دستگیره ی ماشین را لمس کرد و حین پیاده شدن، برای شنیدن او که نه... برای شنیدن خودم زمزمه کردم.

ـ حواسم؟ هرجا که بود به خودم نبود.

****
****
**

#پارت_236

****
****
*

ـ وضعیت جالبی نیست.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تکیه ام را به صندلی دادم و نفسم را محکم بیرون فرستادم. چشمانش را بالاخره از روی برگه های نوارقلب و آزمایش ها بالا آورد و با گره کردن دستانش درهم، با اخم هایی نرم نگاهم کرد.

ـ آخرین باری که ویزیتت کردم، ممنوعه هارو برات شمردم. گفتم بهت سیگار، مشروبات الکلی، استرس، هیجان ممنوعه! نگفتم؟

سرم را آهسته پایین انداختم. حرفی برای زدن نداشتم.

ـ بگذریم که یه لیست بلند از موادغذایی رو هم بهت دادم اما در کنارش تأکید کردم این موارد خیلی مهم ترن.

باز هم سکوت من...

ـ متأسفم اما، مشخصه خیلی رعایتی نشده. که اگر شده بود وضعیت این نبود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بالاخره سرم را بالا آوردم. کف دستم کمی عرق کرده بود.

ـ یکم واضح تر حرف بزن دکتر.

ـ من حرفم و قبلا بهت زدم.

کف دستم را با همان خیسی منزجرکننده ی عرق، به لبم چسباندم. نگاهمان توی هم قفل شده بود و او، با عقب کشیدن تنش و تکیه زدن به صندلی، با افسوس لب زد.

ـ جراحی!

نفسم را کوتاه بیرون فرستادم و با قرار دادن آرنج دستانم روی زانو، به جلو مایل شدم. چشمانم می سوخت.

ـ هرچقدر دیرتر، شرایط سخت تر می شه.

متوجه شده بودم. صدایم، قندیل بسته بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ اگر جراحی نشم...

#پارت_237

ـ من پزشکم نه خدا که زمان بهت بگم. علم من می گه شرایطتت خطرناکه و باید زودتر این جراحی پرریسک و قبول کنی.

به صورت سالخورده اش چشم دوختم. چشم هایش پشت عینک، بازهم چین و چروکش را نشان می دادند. گره ی روسری اش را زیر چانه محکم تر کرد و با قراردادن آزمایشات و مدارک در پوشه، با صدایی آرام تر زمزمه کرد.

ـ آخرین بار بهم گفتی دیگه نمیای مطب من، گفتی انگیزه ای برای جنگیدن و جراحی نداری اما... امروز این جایی، اگر این جا بودنت انگیزه و دلیلی داشته، به خاطر همونم شده درمانت و بپذیر.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

انگیزه و دلیل؟ چشمانم پر شد. طرحی از مردی سفیدپوش، پشت دیدگانم نقش بست و من، با یک بار پلک زدن هم از این تصور رها نشدم. وقتی بلند شدم تا مدارک و آزمایش هارا بردارم، با قرادادن کف دستش روی پوشه مانعم شد. چشمانم را تا نگاهش امتداد دادم و او آهسته زمزمه کرد.

ـ زمان در خصوص بیماری تو مهمه. متوجه حرفام هستی؟

سرم را تکان دادم. خوبه ای نجوا کرد و با برداشتن دستش، اجازه داد پوشه را بردارم و من با گام هایی اهسته از اتاق بیرون زدم. رویا از روی صندلی های انتظار برخاست و سوالی نگاهم کرد. سرم را برایش تکان دادم و وقتی چشمانش از نگرانی سررفت، آهسته لب زدم.

ـ بریم. این جا کارمون تمومه!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

****
****
**

ـ وای همین طوری بریم می ترسم سکته کنن. کاش بهشون می گفتم.

روبروی سمیر ایستاده بودیم. گالری ای که طرح تابلوی چوبی سردرش را خودمان طراحی کرده بودیم و از حروف اول اسممان برای یک نام با مسما استفاده کرده بودیم. اگر در را هول می دادم، زنگ بالای در صدا می داد و بعد، من پرت می شدم در دوره ای از زندگی که لبخند زدن، شاد بودن و حال خوش داشتن... راحت ترین کار دنیایم بود. دست رویا، روی دستگیره ی در نشست و من... آهسته سری تکان دادم.

بازش کرد و با صدای زنگی که نت به نتش، برایم خاطره ای داشت پایم را داخل سالن گذاشتم. صدای موسیقی استاد اصفهانی، با نوایی محزون در سالن پخش بود و بچه ها مشغول کار کردن روی طرح هایشان. موقعیت بوم ها طوری بود که پشتشان به

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سمت در قرار داشت، صدای روزبه بدون چرخیدنش سمت در بلند شد.

ـ رویا، دیر کردی امروز؟

#پارت_238

نفس عمیقی کشیدم. بوی رنگ.. چسبید به تاژک های بینی ام و رویا، چشمانش خیس شد و آهسته در را بست. روزبه جوابی که نشنید، بالاخره چرخید و با دیدن من، مبهوت و متحیر، خشک شد سرجایش. واکنشش باعث شد مرصاد و ساره هم بچرخند و واکنش ساره، کمی متفاوت تر از پسرها بود. با یک جیغ خفه و رها کردن پالت رنگش روی زمین. نگاهم از چشمان خیره ی درشت شده اشان، چرخید روی پالت رنگی روی زمین. پاهایم را دنبال خودم کشیدم و وقتی جلوی ساره خم شدم، اسمم را با ناباوری صدا کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پالت را برداشتم، رنگ های بی نظیری رویش ترکیب شده بود. سرم را کج کردم و با نگاه به بومش، با دیدن طرح سیمرغ، آرام نجوا کردم.
ـ خیلی خوشگله!

و بعد دستان او بود که باور کرد آنی که مقابلش ایستاده خود من هستم، دور گردنم حلقه زدند و من با قرار گرفتن چانه ام روی شانه ی او، با نفسی منقطع، پلک بستم.

ـ بی معرفت، بی معرفت... یاقوت بی معرفت!

صدای نفس بلندپسرها و ناباوری اشان توی گوشم بود، اکیپ سمیر.. ورودی های پرانگیزه ی سال هشتاد و نه هنرهای تجسمی، دوباره زیر یک سقف جمع شده بودند و این، برای خود من هم، شبیه خواب بود.

****
****
***

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ماگ پر از چای آلبالو را روبرویم گذاشت و خودش هم، دور میز گرد کوچک قرار گرفت. هنوز چشمانش خیس بود و ترجیح می داد چشم از من نگیرد.

ـ کی اومدی؟

جواب روزبه را با صدایی آرام دادم.

ـ صبح رسیدم.

ـ رویا، چرا نگفتی؟

چشمان رویا روی من نشست و بعد شانه ای بالا انداخت. مرصاد، نفس عمیقی کشید، تکیه اش را به صندلی داد و خیره ی صورت من، نجوا کرد.

ـ دختره ی بی معرفت.

لبخند زدم. دست ساره روی دستم نشست و من، چشمانم را چرخاندم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_239

ـ این جا خیلی تغییر نکرده.

هیچ کدام حرفی زدند اما، سکوت بینمان طعم تلخی داشت. چندعدد از تابلوهای خودم هم روی دیوار بود. نگاهشان که می کردم، خود گمشده ام پیدایش می شد.

ـ چقدر لاغر شدی!

رویا برای ساره چشم و ابرویی آمد، سعی کردم لبخند بزنم، هرچند که برای این جمع کوچک و این آدم ها، زیادی دستم رو بود.

ـ بده مگه؟

به جای جواب، لبش را به دندان کشید و من ماگ چای آلبالو را بین دستانم گرفتم. مرصاد هنوز خیره نگاهم می کرد.

ـ چرا این طور نگاه می کنی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شانه ای بالا انداخت، خودش را به سمتم کشید و آهسته، بین نوای محزون موسیقی نجوا کرد.

ـ دارم می گردم ببینم، می تونم رفیق خودم و از بین این نقش و نگار خسته پیدا کنم یا نه!

حرف مرصاد، انگار حرف همگی شان بود. چشمانم را چرخاندم، هرکدام به یک نوع عجیبی نگاهم می کردند و من، از وقتی پا به این شهر گذاشته بودم، به یک بی قراری بزرگ نزدیک شده بودم. یک جایی وسط گلویم داشت می سوخت.

ـ پیدا کردیش؟

متأسف سرش را تکان داد.

ـ نه، هرچی بیش تر نگاهت کردم، بیش تر فهمیدم تو یاقوت نیستی...

و بعد، با مکثی تأثیرگذار ادامه داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ تو فقط شبیه یاقوتی.

پشت بند حرفش، بلند شد، با ناراحتی عیانی به سمت بالکن کوچک گالری حرکت کرد و نگاه ها، همه در یک سکوت غم انگیز به زیر افتاد. استاد اصفهانی می خواند، از غوغای ستارگان و من با ماگ چای آلبالو دور میز گرد کوچکی که به سلیقه ی خودم سال ها خریده شده بود، به جمله ی آخرش فکر کردم. چه حقیقت مضحکی پشتش خوابیده بود" تو فقط شبیه یاقوتی "

خیلی درست گفته بود.

****

****

#پارت_240

در شیشه ای تراس را باز کردم. قبلا انقدر گل و گیاه درونش نبود. حس زیبایی که با دیدنش در جانم نشست، شبیه حسی بود که در خانه ی توکلی ها تجربه

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اش کرده بودم. پشت به من ایستاده بود نزدیک به نرده ها و از همان ارتفاع کم نهایتا سه متری، زل زده بود به کوچه!

ـ مرصاد!

نچرخید، متوجه حضورم شده بود. با این وجود سکوت کرده و حرفی برای زدن با من نداشت. با منی که به قول خودش، شبیه به خودم نبودم.

ـ وقتی فهمیدی قراره از دانشگاه انصراف بدمم، همین طور بهم پشت کردی.

ـ بعضی وقتا بهتره پشتت و بکنی و نبینی یکی چه ویرونه ای از خودش ساخته.

جلو رفتم، کنارش ایستادم و من هم به کوچه ی پاییز زده ی مقابلم زل زدم. محله ی خلوتی بود. همین هم باعث شده بود آن سال ها دوستش داشته باشم.

ـ حال میلاد چطوره؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرش را چرخاند و بالاخره نگاهم کرد. شاید برای این بود که بعد این سوال، من صدایم خیلی لرزیده بود.

ـ داره زندگیش و می کنه... البته ظاهرا.

چشمانم را بستم، وقتی بازش کردم کوچه هنوز زیبا بود اما من، درکم از زیبایی را از دست داده بودم.

ـ کاش می شد ببینمش.

ـ بهش پیام می دم بیاد این جا.

سریع سرم را تکان دادم، قبل از این که اشکی از چشمم بریزد و صدایم را صائقه بزنند. در خود گریستن و رنج کشیدن را خوب بلد بودم. چرخیدم سمتش و آهسته نجوا کردم.

ـ می خوام برم سرخاک ترانه، به برادرت بگو بیاد اون جا.

@VIP-ROMAN

اخم هایش درهم رفت و چشمانش، لبریز شد از غمی که خوب می دانستم اگر من را شکست، برادر او را هم له کرد. دستم را به بازویش رساندم و آهسته لمسش کردم.

ـ وقتی رفتم، قسم خوردم سراغتون نیام مرصاد. سراغ هیچ کدومتون... نمی خواستم دردی بهتون اضافه کنم.

ـ حرف الکی نزن یاقوت، ماها باهم یاد گرفتیم چطور مداد برداریم و طرح بزنیم و پیشرفت کنیم، از اولش باهم بودیم. از همون لحظه ای که یه جوجه فنچ هجده ساله بودیم که به خیالمون اومده بودیم بشیم

#پارت_241

فرشچیان و کمال الملک و بعد، دیدیم نه... حتی توی خیالمونم تا ابد اونا استادن و ما شاگرد. ماها همون بچه هایی هستیم که از هنر، شالگردن رنگی انداختنش و بلد بودیم و بعد، با مفاهیم بزرگی آشنا شدیم.
همونایی که تا شب توی کافه ی نزدیک دانشکده ی هنر، می نشستن و تحلیل می کردند. از سبک ها حرف

@VIP-ROMAN

می زدند، از رویاهاشون... از این که یک روز یه نمایشگاه می زنن و کلی آدم برای دیدنش میاد. ماها همونناییم یاقوت. ماها باهم درد کشیدیم و باهم بزرگ شدیم و پوست انداختیم. ترانه رو از دست دادیم، دختر مهربونی که قرار بود عروس خانواده ی ما بشه و بعد... شدیم یه تیکه کاشی شکسته که هیچ کس نتونست مرمتش کنه. حرفی نیست. ما سمیر شکسته ایم قبول... اما یاقوت، تو چرا انقدر از خودت دور شدی؟

جوابی برای حرف هایش نداشتم، فقط یک مشت خاطره پشت پلک هایم جا گرفت که من، بستمشان تا نپرند.

ـ به میلاد زنگ می زنم. می گم بیاد.

بعد هم بی هیچ حرف دیگری، با ناامیدی از تراس بیرون زد و من، نفسم را تکه تکه بیرون فرستادم. کف هردو دستم نرده هارا چسبید و با شدت فشرد! هوای تهران آلوده بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آلوده از یک مشت خاطره ی کذایی تلخ که وقتی مرورشان می کردم، از خودم می پرسیدم حقیقتند یا رویا؟ یعنی یک زمانی من آن روزهارا زندگی کرده بودم؟ رنگ ها... نورها... احوالات خوش را؟ غم غریب و سرگردانی آمده بود دور گردنم نشسته و فشارش می داد. می خواست خفه ام کند. رد دست هایش را حس می کردم. نگاهم را با درماندگی دور تا دور آن همه گل و گیاه چرخاندم و بعد، لب هایم را به زیر دندان هایم فرستادم.

دلم نیشابور را می خواست، نشستن در اتاق و زل زدن به حیاط خانه ی توکلی ها به امید آمدن محمدبرهان! دلم می خواست مقابلم بود، برایم حرف می زد و با نگاه نجیبش، از کلمات و جادوی قلمم رویشان می گفت و انگار غل و زنجیر شدن احساسات همین بود. همین که وقتی بود، می گفتی نباید باشد و وقتی نبود... با خودت زمزمه می کردی که کاش بود!

همین غم گیج کننده ی پردرد!

****

****

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شیشه ی گلاب را باز کرده و روی سنگ سفیدش سرازیر کردم. با نوک انگشت، خطوط حک شده ی اسمش را لمس کردم تا از آلودگی پاک شوند و بعد، با قلبی که کند می تپید، نشستم بالای سرش. عکسش را

#پارت_242

قسمت بالای سنگ، در یک محفظه ی شیشه ای گذاشته بودند. گمانم متعلق به شش ماه قبل مرگش بود. همان روزی که برف می بارید و او، صبح زود من را بیدار کرده بود تا برف بازی کنیم. دسته گل های مریم را برداشته و روی سنگ قرارشان دادم و با خم کردن زانوهایم، چانه رویشان گذاشتم. خیره ماندم به عکسش، به طرح لبخندش وقتی دستانش را باز کرده بود و روی برف ها، با پالتوی زردش تضاد زیبایی ایجاد کرده بود.

ـ سلام!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرم را چرخاندم، بالای قبرش ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد. هردو شوکه و هردو کمی بهت زده و گیج. آهسته از جایم بلند شدم و نامش را صدا کردم، چقدر با ته ریش، تغییر کرده بود.

ـ خوبی یاقوت جان؟

همیشه یاقوت جان صدایم می کرد. با دقت صورتم را تماشا می کرد. تغییراتم حیرت زده اش کرده بودند.

ـ ممنونم اومدی میلاد!

به جای جواب، آهسته و خیره در چشمانم لب زد.

ـ خیلی وقته ندیدمت.

و انگار می گفت، از خیلی وقت پیش که دیدمت چقدر تغییر کرده ای، چقدر مرده ای... چقدر شکسته ای!

ـ همین طوره!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

متوجه حالم شد که نگاهش را از چشمانم کند و به سنگ قبر ترانه دوخت، لبخندش تلخ بود، شبیه آن چندتار موی سفید شده ی شقیقه هایش. نشست بالای سنگ و با قراردادن کف دست رویش، لب هایش را جنباند. داشت فاتحه می خواند؟ بی حرف، طرف دیگر سنگ قبر نشستم و اجازه دادم حرکت لب هایش متوقف شود.

ـ خب ترانه خانم، خواهرزادت اومده پیشت حالت خوبه؟

حرفش، اگرچه با لبخند و رو به عکس ترانه بیان شد اما، بیش تر از لبخند شبیه شکلی از اشک بود.

ـ مادر و پدر خوبن؟ یزدان، یاشار... یارگل جان؟

سرم را تکان دادم. خوبه ای نجوا کرد و با نفسی عمیق، آهسته زمزمه کرد.

ـ مرصاد که گفت تهرانی، باورم نمی شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_243

نگاهم را چسباندم به عکس ترانه. لبخندش، شبیه زندگی بود. شبیه زندگی ای که بعد از فوتش، تمام شد. برای تمام آدم هایی که دوستش داشتند.

ـ یکم کار داشتم، اومدم اما... پشیمونم.

می فهمید از چه می گویم، میلاد تنها آدمی بود که قدر من، شاید حتی بیش تر از من بعد از ترانه خودش را باخت. چشمانش، باغی خزان زده و غمگین بودند. من این غم را عمیقا درک می کردم.

ـ خیلی دلم می خواست بهتون سر بزنم، اما حس کردم ممکنه دیدن من اذیتت کنه. من و ببخش یاقوت جان، بعد مرگ ترانه... خیلی حواسم بهت نبود.

سرم را تکان دادم. جلوی تمام آدم های دنیا اگر اشکم را پنهان می کردم، جلوی این مرد... همین مردی که چندروز مانده به عروسی اش با ترانه سیاه پوش شده بود، راحت می توانستم برون ریزی کنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ تو خودتم وضعیت خوبی نداشتی، می فهمم.

ـ من به قولم بهت هنوز پایبندم یاقوت.

سرم را بالا کشیدم. جنس دردمان، یکی بود. ما هردو ترانه را نداشتیم، هردو خشمگین بودیم، هردو عذاب دیده ی تنها شده بودیم.

ـ میلاد؟

پلک زد و من، با پشت دست، قطرات اشکم را پاک کردم.

ـ پیداش کن. مهم نیست چقدر گذشته ولی پیداش کن. قاتل ترانه باید قصاص بشه...

سیب آدمش، به شکل پرسوزی بالا و پایین شد. همیشه سکوت کرده بودم، اشک هایم را برای خودم نگه داشتم اما... این جا کنار ترانه بودم، کنار ترانه و عشق زندگی ترانه. کنار مردی که هنوز پیراهنش سیاه بود و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

موهایش، یک شبه سفید شد. من این را با چشمانم دیدم. ترانه رفت... صبحش میلاد با موهای در شقیقه سفید شده از اتاقش بیرون آمد.

ـ من تلاشم و می کنم.

التماس هم لازم بود می کردم.

ـ چقدر باید صبر کنیم؟ چندسال؟

دستش را جلو کشید، روی اسم ترانه قرارش داد.

ـ قسم به همین سنگ، به همین خاک، به همین اسم و به همین عزیزی که زیر خاکه پیداش می کنم.

اشک هایم شدت گرفتند.

ـ دیدی گوسفند و سر می برن، چطور هنوز تنش گرمه و تکون می خوره؟ ترانه همون طور لرزید و جون داد میلاد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمانش را بست، چین به چین، درد دورش دوخته شد و من، دستم را کنار دستش روی نام خانوادگی ترانه گذاشتم. سنگش، سرد بود.

ـ تنش گرم بود.

چشمانش را باز کرد، خون افتاده بودند.

ـ یاقوت جان؟

سرم را تکان دادم. آخ از این درد... آخر خودم دیدم که رفت. دیدم که مرد!

ـ پیداش کن میلاد.

حس کردم، بغض اجازه نمی داد حرفی بزند، برای همین هم بود که دستش را روی دستم گذاشت و آهسته چندضربه پشت دستم کوبید.

ـ پیداش می کنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آسوده نگاهش کردم. شاید اگر او پیدا می شد، خدا هم برمی گشت.

شاید....

****

****

#پارت_245

برگشت به نیشابور، بهترین چیزی بود که می توانست اتفاق بیفتد. وقتی به این شهر مهاجرت کرده بودم، حس می کردم دلتنگی برای تهران هرگز تمام نمی شود و حالا، با بعد جدیدی از خودم روبرو شده بودم. شخصیتی که انگار، آرامشش در این شهر کوچک هزاران برابر بود. یاشار کنار جایی که اتوبوس ها توقف می کردند منتظرم بود. ساک کوچکم را از دستم کشید و حین قرار گرفتن کنارم و راه رفتن به سمت ماشین، آهسته پرسید.

ـ حالت خوبه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نفس عمیقی کشیدم. در این هوا... زیر این آسمان آبی و بوی بارانی که می آمد، لااقل بد نبودم.

ـ خوب.

ـ دکتر رفتی؟

نگاهش کردم. نگران به نظر می رسید.
ـ رفتم.

ـ چی گفت؟

شانه ای بالا انداختم و با رسیدن به ماشین، منتظر شدم تا دزدگیر را بزند.

ـ یاقوت، من خیلی نگرانم.

دستگیره را فشرده و آهسته سوار شدم. خودش هم نشست و با چرخیدن سمت من، بدون این که عجله ای برای روشن کردن اتوموبیل داشته باشد لب زد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـاگر اتفاقی برات بیفته من خودم و نمی تونم ببخشم، اجازه بده به مامان و بابا بگیم.

ـ اگر بدونن، می تونن کاری کنن؟

عصبی و پرخاشگر جوابم را داد.

ـ آره، لااقل می تونن مجبورت کنن که درمان کنی.

توی چشم هایش زل زدم. چشم هایی که شبیه خودم بودند، البته که من زیر لنز پنهانشان می کردم و او، راحت نمایانشان می کرد.

ـ یاشار؟

درمانده بود و نگران.

#پارت_246

ـ یاقوت من می ترسم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بازویش را لمس کردم، فکر می کردم با آخرین حرف هایی که بینمان رد و بدل شده بود، دیگر این طور مقابل هم دیگر قرار نگیریم.

ـ اتفاقی نمیفته.

چشمانش را کلافه بست و من برای آرام کردنش، به دروغ لب باز کردم.

ـ دکتر می گفت خیلی شرایط بد نیست. نگران نباش.

دستش را روی گلویش گذاشت و محکم نفسی بیرون فرستاد. خودم سوییچ را چرخاندم و به خاطر خلاص نبودن دنده و پرشش، هردو یکه خوردیم و من، با تأسف سر تکان دادم.

ـ خاموش کردی، خلاص نکرده بودی؟

ـ هیچ وقت این کار و نمی کنم، عوضش وقت روشن کردن خلاص می کنم اول.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صاف سرجایم نشستم. موقعیت خوبی ایجاد شده بود تا فکرش را از خودم پرت کنم.

ـ اون وقت می گین رانندگی خانما بده.

اخمی تحویلم داد و با درامدن از پارک، من صدای موسیقی رپ آزاردهنده ی اتوموبیل را کمی کم کردم. نگاهش، از گوشه ی چشم به من با لبخندی محو همراه بود.

ـ دوست داشتی که یه وقتی.

ـ برای همون یه وقتی بود.

خنده اش صدادار شد و با رعدوبرق بلندی که زد، مشتش را روی فرمان کوبید.

ـ تازه کارواش بودما. چرا این شهر انقدر بارون میاد؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرم را چسباندم به پشتی صندلی اش، چشمانم را هم آسوده بستم و با قراردادن دستانم روی سینه، آرام جوابش را دادم.

ـ صداش قشنگه؟

ـ صدای بارون؟

هومی کشیده تحویلش دادم و تا خود خانه، درست تا وقتی که ماشینش ایستاد و او لب زد رسیدیم، من همه ی حواسم را جمع کرده بودم در گوش هایم. می خواستم صدای هرقطره را مجزا از قطره ی دیگرش

#پارت_247

بشنوم. عجیب بود اما، من بیزار از باران، عاشقش شده بودم و انگار این به احوال این روزهای احساساتم مرتبط می شد. صدای قشنگی داشت. آدم را از دل یک دلشوره می کشاند به کنار یک شومینه ی روشن و یک گرمای آرامش بخش! مامان صورتم را با محبت بوسید و یارگل، با شیطنت می گفت نباید از تهران سوغات

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

می آوردی؟ وقتی بالاخره رضایت دادند تا وارد اتاقم شوم، اول از هرچیز خودم را به حمام رساندم.

می خواستم دود و دم غبار گرفته ی تلخی ای که پایتخت به جانم نشانده بود را از بین ببرم. بعد هم با حوله ای که روی موهای کوتاهم قرار داشت، ایستادم پشت پنجره ی اتاق و نگاه دلتنگم، چسبید روی حیاط خزان زده اما زیبای توکلی ها. رنگ نارنجی تندی که حیاط پیدا کرده بود، با آبی بودن حوض ترکیب جالبی ساخته بود. پیشانی ام تکیه خورد به پنجره ی خنک و صدای باران اگر بود، بیش ترین سهم من از دلخوشی زل زدن به حیاطی به حساب می آمد که امید داشتم به دیدن سفیدی و نورش!

دلتنگی....

برای من حس گنگی شده بود که نمی شد به حضورش... اعتراف نکرد.

****

****

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ساعت دوازده بامداد را نشان می داد.

مامان و بابا برای خواب به اتاق رفته بودند. یزدان هنوز برنگشته بود و یاشار به خاطر سرماخوردگی پاییزه که از حوالی عصر ناگهانی رخ نشان داده بود، با تب بر و مسکن به خواب رفته بود. از در نیمه باز اتاق یارگل تماشایش کردم که چطور هدستی صورتی روی گوش هایش گذاشته بود و با کتاب زبانش کلنجار می رفت و بعد، با پوشیدن بافت سرمه ای رنگم پله های پشت بام را بالا رفتم. نمی دانستم می آمد یا نه... قراری نداشتیم. نه او می دانست من کی برمی گردم و نه شماره ای از او داشتم که خبر بدهم" من برگشته ام، برای کلمه ی جدید منتظرم"

در را که باز کردم سوز سرمای هوا، مستقیم صورتم را نشانه رفت. تیرکشیدن شقیقه هایم باعث شد کوتاه چشم ببندم و بعد، با نرمی پا روی ایزوگام تیره رنگ بگذارم. سرم را چرخاندم تا اگر نبود بروم اما... نمی دانم از لبخند از کجا پیدایش شد و درست نشست کنج لب هایم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آمده بود.

بی قرار... بی دعوت... بی حرف زدن راجع بهش... منتظرم بود. قدم هایم شبیه پر بودند توی هوایی شبیه بهار. با حس حضورم سرش را چرخاند و انگار هرچه دلتنگی بود ریخت وسط مردمک های پریشان من که آن طور با دیدنش، خودشان را باخته بودند.

ـ سلام!

#پارت_247

جواب سلامم را با همان نگاه خیره اش داد. چشمانش جدی رویم نشسته بود. بی حرف و بی کلام و بی واکنش.

ـ فکر نمی کردم بیای.

نفس عمیقی کشید و آهسته ایستاد. آن هم وقتی هنوز چشم از صورتم برنداشته بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ برگشتی؟

برگشته بودم. با یک دنیا دلتنگی... چقدر چشمانش ستاره داشتند. صدایش هم، بهت داشت.

ـ انتظارش و نداشتم خانم نقاش.

ـ پس چرا این جا منتظر بودین؟

زیبا نگاهم می کرد، یک شکلی که هیچ کس قبل از آن نگاهم نکرده بود. در چشمانش دلتنگی دوروزه را که نه، عزیز بودنی هزار روزه می دیدم.

ـ یاقوت؟

لبخندمحوی زدم. نفسم طرح بخار با خودش گرفته بود.

ـ یه چیزی رو صادقانه بگم کاپیتان؟

من یک جهان جدید کشف کرده بودم. جهانی که وسط چشمان او بود. وسط شرم نگاه مردانه اش وقتی ان

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

طور نگاهم می کرد و من می شنیدم که چشمانش صدا داشتند. بر خلاف حیای لب هایش، چشمانش داشتند می گفتند همان قدر که برایم عزیز شده، برایش عزیز شده ام.

ـ دلم تنگ شده بود برای این جا.

پلک زد.

ـ برای این پشت بوم...

دهانم باز شد تا با مکث بگویم برای تو که به جایش، انگار افسار دست دلم افتاد. نگاهش کردم که چطور دست در جیب داشت تماشایم می کرد و به جای هرحرفی، با نگاهش، مهر به قلبم می ریخت. همین ها باعث شدند اراده ام سست شود و سرم، آهسته... نرم و بی قرار، به سینه ی او بچسبد. شوکه شدنش از قلبی که انگار یک لحظه نزد مشخص بود. دستانش هنوز در جیب شلوارش بودند و بلند نشدند به بغل کردنم اما، حس کردم سرش را به سمت آسمان گرفت و درمانده،

@VIP-ROMAN

پر از حس هایی که من، حسشان می کردم با لحنی عاجز لب زد.

ـ یاقوت؟

و بعد، قلبش انگار تندتر از همیشه شروع به زدن کرد.
ماه و ماهی:
#پارت_248

نفهمیدن، توصیف دقیقی از وضعیت من بود. منی که بعد شنیدن حرف های پزشکم، برگشته بودم تا بند نیم بند این دلبستگی پنهانی را ببرم و برای همیشه، در غار انزوای خودم انتظار چیزی را بکشم که من را به ترانه می رساند. حالا اما، در شوربختانه ترین شرایط ممکن، اسیر بودم روی سینه ای که قوی و محکم می تپید و دست هایی که مشت شده در جیب شلوار مردانه اش، داشتند خودخوری می کردند تا دور تن من نپیچند. گوشه ی پلکم که خیس شد، حس کردم تمام دلتنگی ها و بی قراری هایم، آب شد و وسط چشمانم نشست.
خواستم سرم را عقب بکشم اما، نمی دانم چه شد بین

@VIP-ROMAN

محمدبرهان و خط نگاهش به آسمان که تابو شکنی کرد و یک دستش از جیبش فراری شد، نشست پشت سر من و با فشردنش به سینه ی خود... امان نداد به عقب کشیدنم.

ـ تو آتیشی؟

نمی فهمیدمش. به خدا که بین ادراک من و او، زمین و آسمانی فاصله بود.

ـ چرا می سوزونی؟

هیچ وقت این طور علنی و واضح، از بلایی که سرمان آمده بود حرف زده بودیم؟ از این همه اشتیاق بینمان.

ـ یاقوت، چرا نمی تونم با عقلم جلوت بایستم؟

درماندگی صدایش باعث شدرطوبت کنار چشمم، بیش تر شود. سست شده بودم بین این همه دوست داشتنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ باید عقب بزنمت و برم سرکارخانم، چرا نمی تونم؟

دلم برای این حجم از رنج در صدایش گرفت.

ـ من گناهم برات برهان؟

اولین بار بود برهان خالی صدایش کردم. اولین بار بود با همین یک کلمه دلم، عقلم، زبانم، دستانم و چشمانم... برایش تپیدند. جوابش، گوش هایم را مهر کرد به یک حقیقت اصیل.

ـ گناه قشنگی هستی.

می دانی شبیه چه بود؟ شبیه بارانی از گدازه های آتش. می سوختیم اما، جداشدنی نبودیم. انگار هردو تن داده بودیم به این عذابی که شیرین بود. من نخواستم دل ببندم و بسته بودم. او نخواسته بود دل ببازد و باخته بود. وقتی سرم را عقب کشیدم و با گردنی کج شده تماشایش کردم، چشمانش سرخ بودند. من باران آتش را در چشمانش هم دیدم و دستش را اگر از پشت سرم برمی داشت، می توانستم با اثر لمس

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

انگشتانش، تا انتهای دنیا، رویا بچینم. منی که رویا چیدن را از یاد برده بودم.

#پارت_249

ـ پسرحاجی، چقدر دوریم از هم.

به جای جواب، نگاهش روی صورتم گشتی زد. بی تابانه... بی قرارانه... لحنم لرز داشت. انگار سرماخورده بود.

ـ محمدبرهان، این گناه به دردت نمی خوره.

ـ این گناه، یه آتیشی رو روشن کرد که خاموش کردنش، دیگه دست خودشم نیست.

سیب گلویم لرزید. هوا چقدر سرد بود و من چقدر سوخته بودم.

ـ تو دوسم داری پسر گیتی خانم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مردمک هایش به مرض صدای من دچار شدند. لرزیدند... سرماخوردگی عجیبی بود.

ـ نفهمیدم از کی.

این یعنی داشت؟ بین لب هایم فاصله افتاد. آمدم از دلتنگی بگویم و تهش بچسبانم که همان دختر و پسر همسایه بودن بینمان بس است. نسبت جدید اضافه نکنیم. به قلبم فکر کردم و گفتمش. اما حالا، همان قلب مسیر را جلو می برد و دست و پای عقلم را بسته بودند و با چسبی در دهان، نشانده بودندش روی صندلی.

ـ اشتباهه کاپیتان!

سیب گلوی او هم لرزید. دستش هنوز پشت سر من بود. پشت مرکز تمام عواطف و احساساتم. مغزم، از سر گرمای دستانش بود که فلج شده داشت نگاهم می کرد؟

@VIP-ROMAN

ـ اولین بار که بهت جدی فکر کردم، توی آسمون بود. وسط ابرا... وقتی یه هواپیما با 157 تا مسافر و داشتم هدایت می کردم. پرواز برای من یعنی نزدیک شدن به خدا، من وقتی به خدا نزدیک شده بودم بهت فکر کردم. حالا به نظرت این حس می تونه اشتباه باشه؟

کیش و مات... تمام شده... احوالم همین بود.

ـ حاجی از بچگی توی گوشمون خونده، به ناموس مردم طوری نگاه کن که اگر همون طوری به ناموست زل زدن، به رگ غیرتت برنخوره.

یک قندیل یخ در حال سوختن بود. درست وسط چشمانم.

ـ به خدایی که روزی پنج وعده جلوش خم و راست می شم، هیچ وقت ناپاک نگاهت نکردم.

به چه قسم می خورد وقتی نجابت چشمانش و حیای صدایش را دیده بودم؟ حیف نبود برایم؟ برای یاقوت

@VIP-ROMAN

بدمست شب ها و بریده از خدا؟ برای یاقوتی که سیگار می کشید و با عطر بوی تندش را پاک می

#پارت_250

کرد؟ حیف نبود برای کسی که نماز از یاد برده بود و قسم راست برهان، پنج وعده خلوتش با خدا بود؟ به چه قسم می خورد وقتی من، من مناسب او نبودم؟

ـ این کارمم از سر ناپاکی نیست، از سر دل دل زدن و دلتنگی و عزیز بودنته... از سر بی قراری امشبم.

کدام کارش؟ ذهنم درک نکرده بود هنوز که چهارانگشتش، روی لب هایم نشست. چشمانم حیرت کردند و لب او، روی انگشتانش قرار گرفت. من مردم... جایی بین حیاتی که غیرمستقیم از بین فاصله ی انگشتانش به دهانم نشست و بوسه ای که حریمی داشت به قدر چهار انگشت و او، بعدش انگار باران آتش چشمانش کم شد و من... قرار که نه... بی قرار تر شدم برایش. شبیه بارش شهاب سنگ ها بود، به شکوهی که بدن رافلج می کرد. وقتی عقب کشید،

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمانم را بستم اما، صدایش را شنیدم و دلم را تمام شده دیدم.

ـ کلمه ی بعدی که باید نقاشی کنی " گناه"

و بعد، برای اولین بار بود که من ماندم در بام و او با گام هایی محکم سمت خانه رفت و پشت لب های من، هنوز اثر انگشتانش بود. آوار بودم وقت تکرار جملاتش در سرم.

" پرواز برای من یعنی نزدیک شدن به خدا، من وقتی به خدا نزدیک شده بودم بهت فکر کردم. حالا به نظرت این حس می تونه اشتباه باشه؟ "

صدایم گرفت، دلم می خواست فریاد بکشم. نکشیدم و به جایش نشستم روی نیمکتی که حالا تنها بازمانده اش من بودم و سر به سمت آسمان، کوتاه لب زد.

ـ این یکی دیگه زیادی بود خدا... نبود؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

و بعد، به حال خودم... خودی که از عزیزترین انسان در قلبش ابراز عشق شنیده بود، آن هم آن قدر صریح و شکوهمند تلخ خندیدم. آن قدر تلخ که تهوع به جانم افتاد و سینه ام ساز ناکوکش را نواخت و من، می توانستم تا صبح با این ساز بچرخم و رقصی کنم از درد، وقتی دلم پیشش بود و جسمم، ناتوان از داشتنش.

ـ حتی بوسیدنتم حیا داشت پسرحاجی.

صدایم شکست.

ـ چقدر دورم ازت پسرگیتی خانم.

سینه ام بیش تر سوخت. لمسش کردم و سرما دیگر نبود. جنون یک عشق خودآزارانه بود.

آغوش را خودم شروع کردم و بوسه را، او به عنوان مهر رویش کوبید. پرسیده بود آتشم و خودش نمی دانست اکسیژنی بود که باعث می شد آتش گر بگیرد. بسوزاند و دودش، در چشم دنیایی برود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

****
****
****

#پارت_251

همه اش یک بوسه بود.

یک بوسه ی ناقص چهارانگشتی!

یک دم بود که از بین انگشتانش رسید به بازدم من، یک محبت بود که رسید به رگ هایم و تهش، یک گناه شیرین بود که من نه، اما او به جان خریدش تا بگوید خواستن من، اگر چه نمی دانست از کی درونش ریشه دوانده اما، اشتباه نیست. به خدایش قسم خورده بود و محمدبرهان، قسم دروغ به خدایش نمی خورد.
تمام شب من اما مسخ همان بوسه ی ناقص عجیبش بودم. در لحظه و ثانیه ای که گمان هم نمی بردم، تمام افکار من را بهم ریخته بود. یک حرکت خارج از برنامه، با تضاد کامل نسبت به شخصیتش... راستش

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

را بگویم، من هنوز گیج بودم، ناکوت، حیرت زده، گنگ... شبیه حریفی در شطرنج که در اوج امید به برد با یک حرکت، هم کیش شده و هم مات.

تا صبح در اتاق راه رفته بودم، دست هایم روی لب هایم بود و پیشانی ام از حرارت سینه اش، انگار گر گرفته بود. تمام شب به واژه ی گناه فکر کردم. به این که چطور باید آن را به کاغذ بکشم و بعد بی تمرکز، به صدای نفس های محمدبرهان وقت آن بوسه رسیده بودم. صبح وقتی رسید که چشمان من، خونابه ای از افکار شب قبل را یدک می کشید. افکاری که تک به تک سر بریده بودمشان تا بگویم، من تحت تأثیر یک بوسه قرار نمی گیرم اما... حقیقت این بود که گرفته بودم. بیچاره وار، وقتی خورشید طلوع کرد این اعتراف را با خودم کردم. وقتی برگه ی کاغذ رنگی جلویم را برداشته و با چندخط، گناه را شبیه یک شاخه گندم کشیدم و بین خطوط بین یک گندم، جای دندان های حوا که نه، جای دندان های خودم را تماشا کردم.

اذان صبح را زده بودند، خیلی وقت بود. من اما تکیه زده به تخت هنوز نخوابیده بودم. هنوز فکرم گم شده

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بود بین حرارت های یک نفس که گفته بود باور به حسش رادر نزدیکی خدا پیدا کرده بود. خدا برای من هرچقدر نبود، برای محمدبرهان پررنگ حضور داشت. میز صبحانه را زودتر از مامان، از سر بی حوصلگی و فرار از دیوانگی چیدم و بعد برای گرفتن نان تازه، دل به دل کوچه های نیشابور زدم. می خواستم هوای خنک اول صبح، هوای محمدبرهان را از سرم بیندازد اما... همین که چشمم به برگ های انگور یاقوتی رسیده روی دیوار رسید، ناتوانی ام عریان جلویم قد الم کرد و تا خود نانوایی، زیر گوشم لب زد و نفیر کشید به کذب این خیال خامم.

" تو نمی تونی ازش بگذری"

و به گمانم راست می گفت. تا خود مسیر برگشت به خانه، تا همان وقتی که نان هارا در سفره گذاشتم و چای تازه دم کردم و دلم قدر یک روز، شبیه توکلی ها زندگی کردن را خواست، ایمان آوردم که هرچه

#پارت_252

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نفی کنم بیش تر اسیر می شوم. برهان باتلاق نبود اما، نادیده گرفتنش من را فرو می کشید در یک مشت حس بی پدر عصیان زده!

ـ چی شد که تو یهو رفتی نونوایی؟

چای تازه دم را در فنجان های موردعلاقه ی مامان ریخته و جوابش را بی نگاه کردنش دادم.

ـ زود پا شدم گفتم برم.

ـ اصلا خوابیدی؟

برگشتم سمتش. نگاه نگران مادرانه اش روی میز و من می چرخید.

ـ نه!

ـ چی شده بود؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شانه ای بالا انداختم و سینی را روی میز گذاشتم. با یک نگاه سرسری هم می شد فهمید عسل را فراموش کرده بودم. بابا عاشق عسل بود.

ـ اولین بار نیست بی خواب می شم.

ـ سراغ...

سرم را با ضرب بالا کشیدم. حرف در دهانش ماند و من، سعی کردم آرام جوابش را بدهم.

ـ نه. نخوردمشون.

حقیقت را گفته بودم. فکر به اتفاق پنهانی دیشب در پشت بام، اجازه نداد حتی ذره ای خونم طلب هیجان دیگری را کند. من دیشب مست یک حضور پررنگ تر از مایع داخل آن بطری ها شده بودم.

ـ چشمات سرخه.

ـ از بی خوابیه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرش را مغموم تکان داد و با سلام و صبح بخیر بابا، چرخید.

ـ نون تازه؟

نگاه مامان سمت من چرخید، ظرف عسل را از یخچال بیرون کشیده و کنار کاسه ی شیشه ای کوچک قرار دادم.

ـ یاقوت گرفته.

#پارت_253

چرا انقدر متعجب نگاهم می کردند؟ چه چیزش عجیب بود که من یک صبح را با نان تازه و چیدن میز، سرم را گرم کرده باشم؟ نفسم را کمی محکم تر بیرون فرستادم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ من دیشب یکم بدخواب شدم، صبحم برای این که این هوا از سرم بپره برای خرید نون رفتم بیرون. توضیح دیگه ای باید بدم؟

نگاه هردونفرشان دوخته شده بود روی من. چشمان دلخورم باعث شد مامان سریع سری تکان بدهد.

ـ نه فداتشم، خوب کردی. دستتم درد نکنه.

بعد صندلی را عقب کشید و اولین نفر پشت میز قرار گرفت. بابا هم با کمی تاخیر با یک تبسم محو، کنارش نشست و من... سعی کردم ریتم نفس هایم را کنترل کنم.

ـ می شه شکرپاش و بدی؟

با صدایشان، سرم را بالا کشیدم و با قرار دادن شکرپاش روی میز و نزدیک به دست های بابا، خودم هم پشت میز جاگرفته و صندلی ای را اشغال کردم.

ـ یارگل و بیدار نکردیم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ بذار یکم بیش تر بخوابه.

به مکالمه ی کوتاهشان گوش کرده و در تمام طول خوردن صبحانه، سعی کردم سرم را بالا نیاورم. می ترسیدم با دیدنشان حسرت هایم بیش تر شوند. حسرت های روزهای از دست رفته ام!

ـ یاقوت؟

سرم بالا آمد. صبحانه را تمام کرده بودند؟ نگاه سوالی ام در چشمان بابا قفل شد و او آهسته زمزمه کرد.

ـ می خوام برم سرکار، قبلش باهات حرف دارم. تا آماده می شم برو حیاط.

فقط سرتکان دادم و بعد، با رفتنش نگاهم را به مامان دوختم.

ـ منم نمی دونم چی می خواد بگه عزیزم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_254

در حیاط منتظرم بود، وقتی داشت یقه ی کت پاییزه ی خاکستری رنگش را مرتب می کرد و من، به همرنگی موها با کتش چشم دوختم. پیر شدن، انگار یک شبه به چشم آدمی می آمد. موهای سفید بین خاکستری هایش، زیاد شده بودند. آن قدر که دیگر نمی شد شمردشان. یک زمانی برای این که اذیتش کنم، می نشستم کنارش و می شمردم" یک موی سفید، دو موی سفید، سه موی سفید... پیر شدی بابا " لجش می گرفت. بدش می آمد. دست می انداخت پشت گردنم و ادای زدنم را درمی آورد و صدای قشقرق های من خانه را پر می کرد.

از وقتی تارهای سفید موهایش را نشمردم به گمانم زیاد شدند.

ـ بیا جلوتر!

جلوتر رفتم. نگاهش را به سمت خانه چرخاند، شاید می خواست مطمئن شود کسی صدایمان را نمی شنود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یاقوت؟

بله ام جدی و محکم بود. هرگز از دریچه ی ضعف با هیچ آدمی حرف نزده بودم. حتی پدرم... با این وجود، روحم ضعیف تر از اداهایم بود.

ـ یه آشنا پیدا کردم.

گنگ نگاهش کردم و او مردد اما جدی ادامه داد.

ـ می تونه کمک کنه، اون دوترم باقی مونده که انصراف دادی برگردی دانشگاه. می تونی این دوترم و بری تهران پیش دوستت رویا...

پریدم بین حرف هایش، اگر ادامه می داد و دل به دل آرزوهایش می دادم، شاید هیچ وقت نمی توانستم حرفم را بزنم.

ـ بابا؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سکوت کرد و با سکوتش نگاهم کرد. دستم را به یقه اش رساندم و مرتب ترش کردم.

ـ باعث خجالتته دخترت لیسانسش و نگرفته؟

اخم کرد اما قبل حرف زدنش، خودم ادامه دادم.

ـ من اگر می خواستم برگردم انصراف نمی دادم.

ـ یاقوت تو عاشق رشته ی تحصیلیت بودی... بعد ترانه انصراف دادی اما، باید بالاخره یک جا این عزاداری تموم بشه.

#پارت_255

ـ دیر نیست؟

با همان اخم نگاهم کرد، سوال تلخی را پرسیده بودم. با لحن تلخی.

ـ خیلی دیر یادتون نیفتاد این عزاداری باید تموم بشه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نمی فمهید من را؟ البته که گله ای نسبت به آن ها نبود. کم تلاش نکردند تا دست از خیره سر بازی بردارم و من، بیش تر از قبل غرق شدم در یک مرداب مرده!

ـ چندسال گذشته بابا... عزاداری منم تموم شده.

دستم را از روی یقه اش پس زد. عصبی اش کرده بودم.

ـ پس دردت چیه دختر؟ برگرد درست و ادامه بده. برو دنبال آرزوهات...

دردم... آرزوهایم؟ هدف هایم؟ خندیدم! دست خودم نبود اما، خنده ام صورتم را سوزاند. دردم گرفت از این کش آمدن اجباری لب هایم.

ـ نگران من نباشین.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صدایش را به زیر آورد تا جز خودم و خودش هیچ کس نشنود. از بین دندان هایش غرید.

ـ من یه پدرم!

آن قدر با درد این جمله ی کوتاه را گفت که قلبم بیش تر سوخت.

ـ اگه به روت نمیارم که برخلاف اولتیماتوم من، هنوز داری سیگار می کشی و از اون لعنتیا می خوری، برای اینه که بیش تر از قبل حرمت بینمون از بین نره. که صدام باز بالا نره... که دستم باز نشینه روی صورتت. که اگر می دونستم گفتنم آدمت می کنه می گفتم اما، یاسینه... اگه نمی گم برای اینه که داداشتت جری نشه بیفته به جونت. که غرورش نشکنه. که فکر کنی من خرم و نمی فهمم نه این که زورم بهت نمی رسه. که می رسه... زورم بهت می رسه بچه، زورم می رسه بزنم توی گوشت و پرتت کنم یه جا که خودت و اون زهرماریا یادت بره. اگه نمی گم برای اینه حیای پدر دختریمون بیش تر از این نریزه. نمی گم چون نمی فهمی. می زنم خودم و به خریت، می زنم به نفهمی...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

می زنم که به خودم دروغ بگم اشتباه می کنی مرد حسابی. دخترت دیگه سراغ این چیزا نمی ره. دارم زورم و می زنم برت گردونم و محض رضای خدا، قدر یه روز بشی اون یاقوت قبل. یاقوتی که می شد بهش اعتماد کرد. فرستادمت تهران، که بگم دختر من، بهت اعتماد دارم. که همین تصور برت گردونه به گردونه ی زندگی و بفهمی داری کج می ری. ولی نمی فهمی. نمی فهمی دختر. الانم برای من نه... دیگه برای من نه، برای مادرتم شده یکم تلاش کن. برای حسرت و نگرانی چشمای اون زن. اصلا برای مادرتم نه. برای خودت تلاش کن. جوونی... جوونیت داره می ره جوون!

#پارت_256

از ابتدای این خلقت آدما اومدن و مردن. این دنیا فانیه... منم می رم. هممون می ریم. ترانه هم رفت! رفت پیش خدایی که خودش خلقش کرده. می خوای با خدا دست به یقه بشی و بگی چرا ازمون گرفتیش؟ یاقوت؟ دختر من، من یه پدرم! نمی تونم نگرانت نباشم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حرف هایش را بی نفس، از بین دندان هایش بی مکث بیان کرد. تند، ضربتی با صدایی آرام و خفه اما پراز حرص و عصیان. از همان جمله ی اولش، من داشتم جان می کندم تا فرو نریزم و چشمان یخ زده ام خورشید نبیند و آب نشود. حرف هایش که تمام شد، به سرخی صورتش چشم دوختم. چه دختر بدی بودم که پدرم را با این حال راهی می کردم. چقدر بد شده بودم و نمی فهمیدم. سکوت و چشمان به ظاهر منجمدم را که دید با تأسف سر تکان داد و باز دست به یقه ی کتش کشید و با گام هایی بلند پله هارا پایین رفت. وقتی در حیاط بسته شد، دستم را بند کرده به نرده ی ایوان و گلویم، شده بود سنگی که پشت یک سد، راهبند ایجاد کرده بود.

ـ بابات رفت؟

نگاه نگران مامان وقت باز کرد در ورودی خانه و این پرسش، نشان می داد چیز زیادی از حرف هایمان نشنیده. بیش تر به نظر می رسید کنجکاو باشد بداند چه گفت و چه شنیدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ رفت.

صدای خش دارم باعث شد اخم کند.

ـ خوبی مامان؟

به جواب جواب، سرم را تکان دادم و او جلوتر آمد.

ـ چیکارت داشت پدرت؟

نفسم را عمیق بیرون فرستادم و نرده را رها کردم. از شدت فشار، کف دستم سرخ شده بود و بند انگشتانم بی رنگ.

ـ مامان؟

ـ جون دل مامان؟

لب هایم لرزید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ بابا هنوز دوسم داره.

لحن آرامم حین ادای این جمله، باعث شد رنگش پریده شود و لب بزند.

#پارت_257

ـ اون همیشه دوست داشته و داره عزیزم.

خندیدم. تلخ! سخت! غم زده!

ـ امروز مطمئن شدم.

نگاهش آسوده شد. لابد خیال کرده بود بابا به من مستقیم این جمله را گفته اما... من بین همان جملات پرنگرانی اش، وقتی گفت من یک پدرم، مطمئن شدم هنوز برایش مهمم. هنوز برایشان مهمم! شاید این جمله درست تر به نظر می رسید. رو به حیاط پاییزی، چشمانم را بستم و دم عمیقی گرفتم.

ـ حالا که بابات لوست کرده بیا تو تا سرما نخوردی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لوس؟ شبیه شوخی بود! بی رمق خندیدم و دست مادرانه اش روی بازویم نشست.

ـ بیا بریم صبحونت و کامل نخوردی. امروز یکم کنارم باش... یکم حرف بزنیم. زود نرو توی اتاقت!

خانه یکی بود، این آدم های خانه بودند که خانه را می ساختند. آدم های خانه و رفتارهایشان! خانه ی توکلی ها از مهر و صفای خودشان زیبا شده بود. ما هم می توانستیم؟ ما و شکست هایمان، دور شدن هایمان از هم، ترس هایمان و دردهایمان! می توانستیم خانه ای بسازیم شبیه خانه ی توکلی ها رنگ داشته باشد و هوایش، هوای بهار باشد؟ حتی در اوج زمستان!

می خواستم تلاش کنم برایش چون هنوز 24 ساعت نمی گذشت که مردی در بام مشترک این دوخانه لب زده بود "نفهمیدم از کی"و این جواب قشنگ تری نسبت به تمام جواب های مثبت دنیا بود. می خواستم تلاش کنم چون پدرم، هنوز دوستم داشت و مادرم...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دلش حرف زدن با من را طلب می کرد. محمدبرهان، از سنگ شکسته ی درونم، داشت چه می ساخت؟

****

****

#پارت_258

نشستن کنار مامان، گوش دادن به دغدغه های مادرانه اش، نگرانی هایش نسبت به ما و آینده مان، تصمیمش برای سرزدن به اقوامی که هنوز ساکن نیشابور بودند و شاید برپایی یک مهمانی بزرگ برای جمع کردن همگی آن ها در این خانه... من را مات یک زندگی نیمه کاره کرده بود.

تازه می فهمیدم، فقط من نبودم که غصه می خوردم. مامان انگار از همه بیش تر غصه می خورد. وقتی هی نگاهش می چرخید سمت قاب عکس آدم های رفته، وقتی زیر پلکش خیس می شد و تا صدایش می کردم سعی می کرد لبخند بزند، من خودم را از فاصله ای دورتر تماشا کردم. یادم رفته بود انگار همه ی آدم ها

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

رنج و درد را تجربه می کردند و من، تنها رنج کشیده ی این کشتی بی مقصد نبودم.

کنار هم وارد حیاط شدیم. یارگل هم به ما ملحق شده بود. حتی یاشاری که آثار سرماخوردگی در جانش همان طور که ناگهانی ظاهر، ناگهانی هم کمرنگ تر شده بود. برگ های خزان زده ی روی زمین را جمع کردیم. با آب و جارو گرد و خاک را شسته و باغچه هارا آبیاری کردیم. چند پلاستیک بزرگ پر از برگ خشک را مامان، تصمیم داشت تبدیل به کود کند.

وقتی عصر شد و صدای اذان بلند، مامان هم بلند شد تا شام را آماده کند. نگران بود بابا برسد و شامش نیمه آماده بماند و من فرصت پیدا کرده بودم به اتاقم برگردم. بعد از یک روز نصفه نیمه که سعی داشتم دختر عاقل و اهل خانه باشم. در اتاق که بسته شد، چشمانم آسمانش گرفت. به سمت نقاشی روی میز گام برداشتم و همزمان که صدای اذان از پنجره توی اتاق پخش می شد، کاغذ را لمس کردم. همان گندم زیبا کشیده شده را... نگاهم ماند روی رنگ طلایی اش. الله و اکبر آخر اذان بود. نفسم را عمیق بیرون فرستادم و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با مشت کردن انگشتانم، کاغذ بینشان اسیر شد و شاید... مرد از این حجم بی گناه بودن!

آمده بودم گناه را بکشم اما، گندم بی گناه بود. گندم که گناه نمی شد. گناه من بودم... انسان! چشمانم بسته شد و دستم روی میز تکیه گاه تن کم جانم. هم سوز سرما از درز پنجره می آمد هم شهادت اذان! قدم تند کردم برای بستن پنجره اما، دستگیره را که لمس کردم، چشمم هم افتاد در حیاط توکلی ها و با دیدن حاج عباسی که داشت وضو می گرفت، اراده ام آب شد. دستم سر خورد از روی دستگیره و بعد... سرم چسبید به خنکای پنجره. هجوم باد باعث شده بود گوش هایم درد بگیرند اما چشم نگرفتم از آرامشش در وضو گرفتن!

ـ کیف می کنی از دیدنش خدا؟

لب هایم لرزیدند.

ـ ابلیس و انداختی این سر دیوار، فرشته ی جرمیلت و اون سر دیوار؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پیشانی ام را عقب کشیدم و دوباره آرام به پنجره چسباندم. می خواستم با این ضربه عقل به سرم برگردد.

ـ گفته گناه و بکشم. گناهی بزرگ تر از آدمیزاد وجود داره؟

#پارت_259

چرخیدم و با بستن پنجره، به پشت میز برگشتم. کاغذ جدید و این بار به جای مدادرنگی و قلم طراحی، ماژیک کوپیک را بین دستانم گرفتم. نفسم حبس شده بود وقت کشیدن شبحی شبیه آدمیزاد. کار که تمام شد، اخم هایم درهم بود و نگاهم راضی تر. حالا باید منتظر می ماندم تا شبیه قصه های کودکی، ساعت به وقت نیمه شب به صدا در بیاید. خنده ام گرفت وقت این مقایسه ی رویا گونه و چشمانم، در حین این خنده ی تلخ خیس شدند و پیشانی ام نبض گرفت.

ـ دوره ی والت دیزنی تموم شد دختر خانم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اقرار به بزرگ شدن، وقت دلتنگی برای کودکی... کامم را تلخ کرد. شبح آدم کشیده شده جلوی چشمانم تار شد و من سر بالا کشیدم تا قطره ی مزاحم، نریزد روی کاغذ! حیف از درخت ها!

****

****

قرص خورده بودم تا درد سینه ام آرام بگیرد و بعد، بین تاریکی راهروی متصل به بام بالا رفتم تا نقاشی را به دست صاحبش برسانم. هوا روز به روز سردتر می شد و بابا سر شام گفته بود به پیش بینی هواشناسی امکان بارش برف وجود دارد. آسمان گرفته و ابرهای سرخ هم، همین را پیشبینی می کردند. با وجود نیمه شب بودن، می شد آسمان را سرخ تصور کرد.

هنوز نیامده بود. آرام روی جایگاه همیشگی نشستم و برگه ی نقاشی را، بین دستانم محکم نگه داشتم. گردنم را به عقب مایل کردم و خیره ی آسمان، چشمانم را گرداندم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ با لباس گرم میونه نداری؟

سرم چرخید. قامت بلندش، دلم را به ضعف کشاند.

ـ لباسم گرمه.

نگاهش به بافت دورم، ناراضی بود.

ـ به نظر نمیاد.

لبخند نزدم. اما احساس پرواز چندشاپرک حوالی قلبم، ملموس بود. هیچ کدام شب قبل را به روی هم نیاوردیم. کنارم نشست و با اشاره به برگه، خواست به دستش بدهم. آرام پرسیدم:

ـ با این نقاشی ها چیکار می کنی؟

خیره بود به طرح. با اخم هایی نرم! جوابم را اما ملایم داد.

ـ همشون و توی کشوم گذاشتم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_260

سرم را تکان دادم. من هم با برگه هایی که او رویشان می نوشت همین کار را می کردم. باز به آسمان زل زدم و او بود که این بار پرسید.

ـ برام توضیحش می دی؟

ـ اونا آدم و حوان!

سرش را چرخانده بود سمتم. حسش می کردم هرچند که چشمانم سمت آسمان بود.

ـ آدم و حوا از نظر تو این شکلی هستند؟

ـ زشتن؟

این سوال را با لبخند پرسیدم. حین این پرسش هم بالاخره سرم را سمتش چرخاندم و او، به همین خنده

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ی نصفه نیمه ی من، غریبانه نگاه کرد. طوری که لب هایم جمع شدند در خودشان.

ـ فقط سیاهن.

درست می گفت. سیاه کشیده بودمشان. چشمانم تا روی نقاشی پایین آمد و لب زدم.

ـ گناهکارن.

در سکوت تماشایم کرد. دوست داشتم برایش حرف بزنم.

ـ اول یه گندم کشیدم. شنیده بودم آدم و حوا به خاطر خوردن یه میوه و شاید یه گندم از بهشت رونده شدن. بعد دیدم، تقصیر میوه و گندم نیست... تقصیر خودشون بود. پس گناه، نه گندمه و نه ابلیس. گناه، خود آدمه.

چشمانش جدی بودند. شبیه همین آسمانی که نوید برف را می داد. صدایش هم، بهمن را می مانست که در دل یک کوه سقوط کرده بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ آدم، به جرم عشقش به حوا فریب خورد.

لبخند زدم. باز هم عجیب به این انحنای کمرنگ لب هایم زل زد و من، دلم می خواست دست یخ زده ام روی صورتش را لمس کند. هیجان این اتفاق، گلبول به گلبول خونم را درگیر کرده بود.

ـ آدم اگر عاشق بود، حوا رو نجات می داد. نه که باهاش سقوط کنه.

ـ شاید دلش خواست سقوط کنه تا روی زمینی که هیچ کس جز خودش و حوا نیست دورش بگرده.

#پارت_261

گنگ نگاهش کردم، حواسش لحظه ای پرت شد و چشمانش را محکم بست. درست مثل قلب من، که ریخته بود. در دل همان بهمن! این جمله را از کاپیتان توکلی شنیدن، با این لحن ناب... شبیه چای در نبات

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حل شده بود. نگاهش کردم. با بندبند وجودی که به وجودش وصله خورده بود.

ـ داری اذیت می کنی کاپیتان؟

سکوت کرد و صدای من گرفت.

ـ من دختر خجالتی و لای پرچادر حس هام و پنهون کردن نیستم!

باز هم سکوتش... زنگ داشت. من در سکوتش هم صدایی می شنیدم شبیه تپش های یک قلب!

ـ به خودم بدهکار نموندم هیچ وقت!

باز سکوت او و جدیت چشمانی که انگار، محافظ من بودند.

ـ به خاطر من سقوط نکن پسرحاجی!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پلک زد. لب هایم لرزید از سرما! با دست خودم را بغل گرفتم و باز به آسمان زل زدم.

ـ نتیجه ی گناه آدم و حوا، ماییم. دل های شکستمون! قلب های پرکینه، حسرت ها و عقده ها و زشتی ها و سیاهی ها!

دستش جلو آمد، به مسیری که طی کرد چشم دوختم. وقتی رسید به بافتی که پوشیده بودم، خون مسیر برعکسی در جانم پیدا کرد. از قلبم دور شد و قلبم... تنها ماند. مات نگاهش کردم. لبه های بافت را بهم نزدیک کرد و خیره به حرکت دستانش، جدی تر از همیشه، با تن صدایی بم که جای بحث، فکر و حتی عمل نمی گذاشت زمزمه کرد.

ـ برخلاف قصه ی آدم و حوا، زمین این روزا خیلی شلوغه خانم! این بار اگر آدم بخواد حوا رو ببره جایی که فقط خودش باشه و خودش، باید ببره آسمون. من به خاطرت سقوط نمی کنم! این شمایی که به خاطر من اوج می گیری...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بعد سرش بالا آمد، توی نی نی نگاه مات من زل زد و یک لبخند، نشاند درست کنج لعنتی لب هایش. خودم را حس نمی کردم. در من فقط یک قلب کم جان بود که یکی در میان می زد.

ـ باشه حوا خانم؟

زبانم فلج شده بود. مثل دست، پا، چشم و حتی ریه هایم. من هیچ چیزی نبودم جز یک قلب کوبنده. وقتی به آسمان زل زد، لحنش دوباره جدی شده بود.

ـ سرده، بهتره زودتر بری.

اگر می توانستم علائم حیاتی را پیدا کنم شاید می رفتم اما، نمی شد... صدایش، لحنش، نزدیکی اش...همه توی گوشم زنگ می زدند. جدی صدایم کرد.

ـ یاقوت؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بی انصافانه مهره هارا چیده بود. من خلع سلاح شده بودم. بیچارگی ام را دید که نفسش را عمیق بیرون فرستاد.

ـ برو.

ـ کلمه ی بعدی چیه؟

حین ادای این جمله، صدایم می لرزید. این لرز داشت به چشمانم هم سرایت می کرد. اگر تار می دیدمش، کورشان می کردم. توی چشمانم خیره بود وقت فکر کردن به این سوال و چقدر عزیز نگاهم می کرد.
صدایش هم، دوباره نرم شده بود. شبیه پنبه هایی که کوبیده می شدند و در هوا می رقصیدند.

ـ آدم!

و خب، احمق نبودم که وقتی به من گفته بود حوا خانم، نفهمم که آدم... کنایه از خودش بود. بالاخره رسیده بودیم به آن نقطه. به جایی که بخواهد اورا بکشم. خود محمدبرهان توکلی را!

@VIP-ROMAN

****
****

#پارت_262

بوم را روی سه پایه تنظیم کرده و گامی به عقب برداشتم. چشمانم روی سفیدی اش چرخی زد و بعد، با انتخاب قلم مورد نظرم، چهارپایه ی چوبی ام را جلوتر کشیدم تا بتوانم رویش بنشینم. یارگل روی تخت من نشسته بود و با کنجکاوی داشت تماشایم می کرد.

ـ می خوای چی بکشی؟

ـ نمی دونم.

جوابم باعث شد لبخند بزند و با بغل کردن بالش من، چهارزانو بنشنید.

ـ روی بوم خیلی وقت بود طرحی نزده بودی.

@VIP-ROMAN

حق با او بود. در سکوت مشغول ترکیب رنگ های مد نظرم شدم و باز هم یارگل بود که قفل زبانش را شکست.

ـ می گم یاقوت!

هومی کشیده زیر لب نجوا کردم و او، صدایش را پایین آورد.

ـ تو، با محمدبرهان دوستی؟

سرم طوری به سمتش چرخید که گرفتگی گردنم را کاملا احساس کردم. با چشمانی پر از بازیگوشی خیره ی عکس العملم بود و داشت براندازم می کرد.

ـ دیشب فهمیدم رفتی پشت بوم.

نفسم را آرام رها کردم. ترجیح می دادم سکوتم را ادامه بدهم اما او... به گمان خودش چیز عجیبی کشف کرده بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ من خیلی ازش خوشم میاد.

رنگ قرمز را روی شاسی سفید رنگم ریخته و با قلمو، با کمی سیاه ترکیبش کردم.

ـ می دونی، شبیه پسرای دیگه نیست. مثلا همین یاشار و یزدان خودمون و ببین. بداخلاقن، بی حوصله ان، تنبلن. اما اون نه... خیلی صبور و مهربونه.

کمی سیاه بیش تر... می خواستم یک زرشکی تیره دربیاورم.

ـ البته اگه با تو ازدواج کنه حیف می شه.

زیرچشمی نگاهش کردم تا شاید خجالت بکشد و بس کند. من هیچ توضیحی برایش نداشتم که به دردش بخورد.

#پارت_263

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ تو خیلی سرد و بداخلاقی، ناراحت نشیا اما همش ساکتی، هیجان نداری... باهات زندگی کنه دلش می گیره. فکر کن شب بیاد خونه بشینه بخواین حرف بزنین، بعد تو زل بزنی به یه نقطه جوابش و ندی.

از چیزی که گفت، ماهیچه های قلبم منقبض شدند. چقدر راست می گفت!

ـ ولی از نظر چهره بهم میاین.

عصبی شده بودم. این را لرزش دستم خوب نشان می داد.

ـ یاقوت، موهات و بلند کن. باشه؟

از این شاخه به آن شاخه پریدن، هنر این دختر بود. چشمانم را کوتاه بستم و باز صدایش...

ـ تو دماغت و که خیلی وقته عمل کردی، خیلی خوشگل و عروسکی شده. لباتم بد نیست. می دونی فرم صورتت هم با این که بیضیه اما باحاله. ابروهات

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یکم کم پشته که باز می شه ازش گذشت. چشماتم اگر از خیر اون لنزا بگذری خوشرنگن، هرچند مژه هات یکم کوتاهه. چونه ات و هم زاویه سازی کنی خیلی خوب می شه. موهات اما روی مخ منه به خدا... همش پسرونه و کوتاه. یکمم چاق شو... این استخون ترقوه ات کامل مشخصه از بس لاغری. درکل خوبی دیگه. محمدبرهانم خوبه. قدش خوبه، هیکلش خوبه، موهاش خوبه. تنها چیزی که دوست ندارم توی صورتشش ته رییششه. از مردای ته ریش دار بدم میاد. یکمم بینیش بزرگه اما چون صورتش پره نشون نمی ده. ابروهاش اما عوضش دوبرابر توا... این طوری شانس دارین بچتون ابروهاش پر بشه. تازه...

پریدم بین حرف هایش، نمی خواستم چشمش به لبخندم بیفتد.

ـ بچه؟ چی داری می گی تو؟

کف هردو دستش را جلوی صورتش گذاشت. ظاهرا بالاخره داشت کمی خجالت می کشید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ زیاده روی کردم؟

رنگ ترکیبی، آنی نشده بود که می خواستم. بلند شده و پالت را روی صندلی قرار دادم. رنگ چسبیده به گوشه ی انگشتم را هم با پارچه ی مخصوصم پاک کردم.

ـ خودت چی فکر می کنی؟

ـ یاقوت توهم دوسش داری؟

این سوال، از آن سوال های عجیب بود. من برایش جواب داشتم اما منطقی نه! یک قلم نازک تر انتخاب کردم تا یک طرح زیرین برای کارم بکشم.

#پارت_264

ـ جواب نمی دی؟

ـ نه!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خنده اش گرفت.

ـ خواهر رک من. چرا چون بچم؟

نگاهش کردم، از نظر قدی چیزی نمانده بود به من برسد. سنش هم... در جامعه ی امروزی و حال، سن کمی محسوب نمی شد. به خصوص که همه ی آدم ها این روزها جلوتر از سنشان کسب تجربه می کردند.

ـ نه چون، خودمم دقیقا نمی دونم داره چه اتفاقی میفته. وگرنه امروز... متوجه شدم تو خیلی هم بچه نیستی.

چشمانش برق زد و بالش را به کناری انداخت.

ـ واقعنی؟

سرم را تکان دادم. با یک لبخند محو!

ـ پس امشب منم بیام پشت بوم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خنده ام را قورت دادم. سینه ام کمی تیر می کشید اما، به روی خودم نیاوردم تا روی این درد زیاد نشود.

ـ از تعریفم پشیمون شدم.

بلند شدم و با دوگام بلند خودش را به من رساند، از پشت آویزانم شد و فشارش که با دستانش به قفسه ی سینه ام وارد کرد باعث شد نفسم حبس شود.

ـ نه توروخدا، ببخشید اصلا...

برای یک لحظه تجربه ی بالانیامدن تنفسم را واضح احساس کردم. تجربه ای که به شدت این روزها باعث ترسم شده بود. مدت ها بود داشتم این بیماری را پنهان می کردم و حالا، حالا وقت روشن شدن حقیقت نبود.

ـ برم چایی بریزم بیارم؟

سرم را از سر جبر تکان دادم و با رفتنش از اتاق، آخ دردم از گلو آزاد شد. دستم را رساندم به دیوار و با نفس نفس و عرقی که روی پیشانی ام نقش زده بود،

@VIP-ROMAN

سر خوردم پایش. شروع کردم به شمردن اعداد و نفس های عمیق، با نهمین نفس بود که درد ذره ذره کم تر شد و من، با چشمانی خیس زل زدم به بومی که هنوز

سفید بود. فاصله ی حمله ها کم شده بود و این مرا وحشت زده می کرد. چشمانم را بستم و سرم را تکیه دادم به دیوار و با نوازش سینه ام، به نفس های عمیق کشیدنم ادامه دادم.

این درد، داشت هشدار چیزی را می‌داد که فراموشش کرده بودم.

****

****

{ رخ ماه}

تمام شب را نخوابیده بود. چشمانش، با خواب انگار بیگانه شده بودند که پلک هایش را به‌هم نمی چسباندند. اخم هایش از سر دردی که شقیقه هایش را درگیر کرده بود درهم بود و دستش، پشت گردنش را

@VIP-ROMAN

می فشرد. نشسته بود روی کاناپه ی خانه ی مجردی اش!

خانه ای که گرفته بود تا هروقت حال دلش، حال درستی نبود کسی را نگران نکند و حالا، شبانه از خانه ی پدری بیرون زده بود تا به آپارتمان شخصی اش بیاید و با خیالی راحت، تا خود صبح راه برود. بدون نگرانی از این که کسی بیدار شود و قرار رفته از چشمانش را ببیند.

به ساعت موبایلش که چشم دوخت، سوزش چشم هم به سردردش اضافه شد. ساعت، شش صبح بود و هنوز برای یک صبح پاییزی زود به حساب می آمد. هوا آن قدرها هم روشن نبود و کشیده شدن پرده ها، فضا را تاریک تر از چیزی که باید نشان می داد.

#پارت_265

سرش را به پشتی مبل چسباند و زل زد به سقف. مردمک هایش چرخیدند. درد، از پشت عصب های گردنش راه گرفت و درست رسید به وسط دوابرویش.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

انگار ریشه دوانده بود! پلک هایش را باز و بسته کرد و بعد، با صدای زنگ در، تنه اش را از مبل جدا کرد. دستش را رساند به دو دکمه ی باز شده ی یقه ی تیشرتش و ایستاد. غیر از یک نفر، کس دیگری حتی آدرس این خانه را هم نداشت. در را که باز کرد، صورت بشاش و سرحال سهراب، جلوی چشمانش رخ نمایی کرد.

ـ سلام علیکم برادر. با کلپچ اومدم!

کنار کشید. سهراب دستانش را با وسایل پایین آورد و با ورود به خانه، نگاهی سرسری به فضای تاریکش انداخت.

ـ لامپا سوخته؟

جوابش را نداد. در را بست و اجازه داد خودش راه را جلو برود. صدایش را از اشپزخانه واضح می شنید.

ـ یعنی تا پیامت و دیدم، فهمیدم هواپیمات سقوط کرده که دل زدی به این پناهگاهت. الانم که با دیدن رخ و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لامپای خاموش، باید به خودم صدآفرین بدم بابت شناخت قویت.

به جای هرحرفی، تنها با همان صدای گرفته پرسید.

ـ سفر چطور بود؟

می دید که سهراب حین باز کردن در ظرف کله پاچه، لحظه ای مکث کرد و نگاهش کرد.

ـ مرتیکه من و ساعت شش و نیم صبح کشوندی این جا، بپرسی سفر چطور بود؟

وارد آشپزخانه شد. هردو بهم دیگر زل زدند و دست آخر سهراب بود که لبخندش را کش داد و دستان خالی شده اش را باز کرد.

ـ بیا بغلم گنده بک.

برادرانه در آغوش هم فرو رفتند و برهان، حین کوبیدن چندضربه به پشتش لب زد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خوش برگشتی رفیق!

ـ انتظار داشتم بیای استقبالم.

گلایه اش به حق بود.

ـ متأسفم.

دستش پشت کتف برهان نشست و درحال نگاه کردن دقیق به صورتش لب زد.

#پارت_266

ـ چت شده رفیق؟

برهان، تکیه زده به کانتر پشت سرش، فقط نگاهش کرد. سهراب از نظر قدی دقیقا با او یکی بود. فقط شاید از نظر جثه کمی لاغر اندام تر به نظر می رسید و همین، گاهی بلندتر نشانش می داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ حتما باید چیزی می شد هم و ببینیم؟ دوروزه برگشتی، دلم خواست باهم یه صبحونه بزنیم.

ـ حیف به حاجی ارادت دارم وگرنه می گفتم کله ی بابای آدمی که دروغ می گه.

برهان لبخندی زد، لبخندی که شبیه هیچ وقت نبود. سهراب هم خوب متوجه این حالش شد که صندلی را عقب کشید و این بار کمی جدی تر لب زد.

ـ بشین بخور.

میلی به خوردن نداشت، با این وجود برای ناراحت نکردن سهراب، تکه ای از نان را کند و درون دهانش گذاشت. روغن جمع شده روی آب کله پاچه مسیر نگاهش بود.

ـ برهان!

چشم بالا کشید. لحن کلافه و صدای بمش نشان از ذهن مشوشش می داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ محمدبرهان!

سهراب تک خندی زد و آرنج هایش را ستون چانه اش کرد.

ـ ببینم فقط واسه من حساسیت نشون می دی اسمت و کامل بگم یا بقیه هم...

او سوالش را ادامه نداد و برهان هم جوابش را! توی سرش کسی چکش می کوبید که برهان گفتن دختر نقاش، آن قدری خوش آوا بودند که حساس نشود. شبیه اسم شکسته اش از زبان مادر.

ـ چی شده حاجی؟

تکه نانی که بین دستانش بود را روی میز رها کرد و خودش را به عقب کشید.

ـ نمی دونم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ تو اصولا کم به این واحد سر می زنی. وقتایی هم میای که حالت حال آشفته ای باشه.

حق با او بود. آشفته بود چون دوشب تمام، خبری از دخترک نقاش نبود. نگاه جدی هردو بهم قفل شد و برهان، آهسته لب زد.

ـ من چندسالمه سهراب؟

#پارت_267

رنگ تعجب، میان میشی های چشمان مرد مقابلش نشست. سرش را گنگ به چپ و راست تاب داد و لب زد.

ـ چطور؟

ـ چندسال؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جدی تر پرسیده بود. همین هم باعث شد که سهراب کاسه ی نصفه نیمه از آب کله پاچه را به کناری هول بدهد.

ـ سی و پنج، دردت چیه؟ نکنه زدی توی فاز پیری؟

ـ توی این سی و پنج سال، دیدی تا حالا دلم واسه چشم و ابروی دختری بلرزه؟

چیزهایی داشت توی ذهن سهراب شکل می گرفت. افکاری که آن قدر محال بودند که خنده دار می شد اگر واقعی بودند. چهره ی آشفته ی برهان، تشویش به دل او هم سرانده بود.

ـ برهان؟

ـ دیدی؟

تأکید سوالش، باعث شد پلک بزند.

ـ نه... نه پسرحاجی! چه دردته تو؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کف دست برهان روی میز نشست، روی فاصله ی اندک بین رفاقتشان!

ـ همیشه شغلم ایجاب کرده با خانمای زیادی تعامل داشته باشم. بین شماها پسرحاجی بودم و مثبت اما... خوب می دونی توی دنیای حرفه ایم چقدر جدی با شغلم برخورد کردم. با مهماندارها و خدمه ی پروازم. دلم اما برای هیچ چشم و ابرویی نرفت سهراب. رفت؟

نگاه خیره ی سهراب، حالا انگار دستگیرش شده بود که چه شده. جدی شده بود. مثل خود برهان و درماندگی اش.

ـ پس حرفایی که می زنم محض رضای خدا جدی بگیر سهراب. چون بریدم... از لب بستن و فکر کردن و هزارتوی ذهنم خستم. نیاز دارم یکی بیاد یه راه بذاره جلوم. یه راه که به عقل معیوب من نرسیده باشه و بشه راه نجاتم.

ـ دلت رفته برهان؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_268

سوال کاری بود. آن قدر کاری که حرف هارا گم کرد. هنوز هفت صبح نشده بود و هنوز هم خانه اش تاریک بود از کشیده شدن پرده ها! توی سرش، دینگ دینگ ساعتی به پا شده بود که داشت هشدار می داد.

ـ پسرحاجی، دلت رفته؟

سوال را مجددا پرسیده بود و برهان داشت توی سرش فکر می کرد به نگرانی غریبش بعد دوروز بی خبری از نقاش باشی، چه باید می گفت؟

ـ برهان؟

ـ رفته!

با صدایی آرام لب زد و بعد، همه ی انرژی اش شد اخمی که نشست وسط پیشانی و دستان مردانه اش که چنگ خوردند پشت گردنش.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ برای بدکسی... توی بدجایی... و توی بدزمانی رفته.

صدایش آن قدر گرفته بود که رفیق قدیمی روزهای کودکی، نگران خودش را جلو بکشد. حال برهان حال غریبی بود.

ـ محمدبرهان؟

به سهراب نگاه نکرد. بیش تر گردنش را چنگ زد و چشم بست.

ـ توی دنیایی سیر می کنه که از من خیلی دوره.

ـ حاج خانم می دونه؟

تلخ خندی که روی لبش نشست، طعم گس نگرانی می داد. همه ی بار این احساس، افتاده بود روی شانه هایش. احساسی که منطق می گفت از آن فرار کن و قلب، بنا را گذاشته بود به ماندن.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ مادر می شه نفهمه؟

ـ مخالفن؟

سیب گلویش بالا و پایین شد. حاج خانم چه می دانست از درد دختری که شب به شب، مجبور بود خودش را با هزار دلیل به پشت بام برساند تا از پس چندکلمه کشفش کند. حاج خانم از زخم های حرف های آن دختر چه می دانست. مادرش، فقط می دانست دل برهان گره خورده به دل دختر همسایه که حجابش با عرف خانواده نمی خواند. خبر داشت مگر از سیگار و بطری های رنگارنگ نوشیدنی دخترک؟ خبر داشت مگر که دختر می پرسید کدام خدا؟

#پارت_269

ـ داری نگرانم می کنی سید!

هردو دستش را درهم قفل و چشمانش را معطوف آن ها کرد!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ می دونه. حاج خانم می دونه، حاجی هم یحتمل بی خبر نیست! مسأله اینه که اونا از ذات این علاقه خبر دارن اما از قضایای پشت پرده سر سوزنی نمی دونن.

ـ خدای نکرده دختری که انتخاب کردی مگه اهل...

با اخم سر بالا کشید. سهراب حرفش را ادامه نداد.

ـ دهنم و بستم، تو بگو چیکار کنم برات رفیق!

خودش هم نمی دانست. فقط می فهمید دوروز بی خبری از او بهمش ریخته. می فهمید از برهان قبل فاصله گرفته و به یک آشفتگی ای رسیده که دلش نمی خواست از آن خلاص شود.

ـ خیلی داغون به نظر میام؟

نگاه سهراب صادقانه بود. با یک لبخند محو!

ـ راستش، تا به حال این طوری ندیده بودمت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خودش هم به یاد نداشت این چهره را تا به حال از خود دیده باشد. پوزخندی زد و سرش را به سمت سقف چرخاند.

ـ یخ کرد!

می دانست منظورش صبحانه ی به ظاهرا شاهانه اشان بود.

ـ گرمش کنم یا میل نداری؟

میل نداشت. سری تکان داد که ولش کن و کوتاه پرسید.

ـ دریا چطور بود؟

ـ مثل همیشه. خداروشکر کشتی های ما هنوز غرق نشده.

وقتی نوجوان بودند راهشان جدا شد. برهان دل داده بود به آسمان و سهراب، می خواست عضو نیروی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دریایی شود. گاهی ماه ها از هم بی خبر می ماندند اما، هنوز محرم اسرار هم بودند.

ـ سید برهان؟

سرش را تکان داد. بی حوصله و کم طاقت. چرا دوشب بود به بام نمی آمد؟

#پارت_270

ـ تو از بچگی با دیکته ی حرفای حاجی بزرگ شدی. اگر فکر می کنی طرفت، انقدر ازت دوره که نمی شه راهی برای اتصال پیدا کنی، این ریشه رو ببر برادر.

بریدن این ریشه، از بعد آن بوسه ی پنهانی انگار شدنی نبود. از وقتی فهمیده بود آن دختر را می خواهد و کنارش، در عین ناآرامی آرام می شد. به لب های سهراب چشم دوخت. او حرف می زد اما برهان نمی شنید. توی سرش باز یک سوال داشت می چرخید و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

می چرخید تا بنگ بزند توی مغزش" چرا دوشبه نیومده؟ "

ـ برهان؟

نشنیده بود باقی جمله اش چه بود. باز پشت گردنش تیر کشید.

ـ زندگی فیلم نیستا. یه روز دوروز بگی دوسش دارم. بالاخره این تفاوتا یه جایی آدم و خسته می کنه.

نفس عمیقی کشید. ایستاد و همزمان با ایستادنش، سهراب هم برخاست.

ـ کجا؟

دنبال سوییچش روی کانتر گشت. دوروز بود نیامده بود و این داشت دیوانه اش می کرد. اگر حالش خوب نبود؟ مگر خودش چندبار ندیده بود که حالش ناگهانی بد شده بود؟ بعد سی و پنج سال زندگی، باورش نمی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شد این طور تمام ذهنش درگیر یک دختر شده باشد. از خودش عصبی بود.

ـ برهان؟

در واحد را باز کرد.

ـ تو صبحونه رو بخور سهراب، برای ناهار می رسونم خودم و.... بندری دستپخت خودم خوبه؟

ابروی سهراب بالا پرید.

ـ داری باج می دی؟ ای تف به شکم من که انقدر بی جنبه است. پس می خوابم تا ظهر... اومدی خودت کلید بنداز.

بی حوصله سری تکان داد. به جای آسانسور پله هارا دوتا یکی پایین آمد و همین که هوای خنک اول صبح به سرش خورد، مستی فکر و خیال ها از سرش پریدند. هوا سرد بود و او بی لباس گرم از خانه بیرون زده بود. داخل ماشین که نشست اول سیستم گرمایشی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

را روشن کرد و بعد استارت زد. فاصله ی واحدش تا خانه زیاد هم نبود. وارد فرح بخش که شد، موبایلش را بیرون کشید. مریم سادات قطعا بیدار شده بود تا به بیمارستان برود. شماره اش را گرفت و با گذاشتن موبایل روی آیفون، ماشین را جلوی در خانه نگه داشت و چشمانش را دوخت به در خانه ی کناری!

ـ جانم داداش؟

#پارت_271

ـ صبحت بخیر عزیزم. آماده ای؟

لحن کشیده ی خواهرش، باعث شد بین تمام بی حوصلگی هایش لبخند بزند.

ـ آره... چطور؟

می خواست بگوید آماده شو بیا برسانمت که بین راه بخواهد با یاقوت تماسی بگیرد. مریم شماره اش را داشت. باید مطمئن می شد نیامدنش یک ناز دخترانه

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بیش نیست و حالش خوب است. هنوز اما حرف از دهانش درنیامده، با باز شدن در خانه ی کناری و خروج همان دختری که فکرهایش را آشفته کرده بود، سرش به پشتی صندلی چسبید و نفسش... از ته سینه اش بیرون پرید.

ـ هیچی عزیزم، بعدا حرف می زنیم.

مهلت نداد مریم جوابی بدهد، تماس را قطع کرد و با یک حرکت دنده عقب گرفت و با یک چرخش، جلوی پای دخترک ایستاد. سر یاقوت که بالا آمد، برهان با اخم هایی درهم در اتوموبیلش را از داخل باز کرد.

ـ بیا بالا!

لحنش نه ترسیده بود و نه جاخورده.

ـ برای چی؟

سعی کرد عصبانیتش را بروز ندهد. سعی کرد همان جا صدایش بالا نرود و نگوید برای این که با این بی

@VIP-ROMAN

خبری، دیوانه ام کردی. به جای هر حرفی دندان روی هم سایید و پلک زد. دوبار!

ـ بیا بالا خانم نقاش!

لحن عامرانه اش باعث شد سر یاقوت به طرفین بچرخد و بعد، با جسارتی که همیشه وسط چشمانش بود خود را بالا بکشد. در را کامل نبسته برهان حرکت کرد و یاقوت، از پشت به صندلی چسبید. فقط می خواست اول از محله دور شود تا بعد بتواند گوش این دخترک سرخود را بپیچاند.

#پارت_272

خارج از قائده ی سن و منطقش، نگران شده بود. آشفته و پریشان... حالا اما دختر کنارش نشسته بود. بوی عطر شیرینش اتاقک ماشین را پر کرده و محمدبرهان، از رایحه ای که شبیه شکوفه های بهاری بود داشت آرامش می گرفت. از محله که دور شدند، با احتیاط ماشین را به حاشیه ی خیابان پردار و درخت

@VIP-ROMAN

کشاند و بین هوای ابری و خنکی که از درزهای ماشین هم عبور می کرد، به سمتش چرخید. خواست بگوید چرا نیامده و چرا زیر قرارشان زده اما... چرا رنگش انقدر پریده بود؟

ـ من و کشوندی این جا واسه چی کاپیتان؟

سوالش را نرم بیان کرد. با چشمانی که صاف و مستقیم خیره ی محمدبرهان بودند. از فکرش گذشت چرا زیر چشمان دخترک گود افتاده بود؟

ـ تو خوبی؟

جواب سوال یاقوت را با این سوال داده بود و حالا، دلش می خواست سرش را جلو می برد و فاصله ی بین لب هایش را به اسارت خودش درمی آورد. دستش را بند پشت گردنش کرد و کوتاه چشم بست. از خودش و احساسش مقابل این دختر می ترسید.

ـ خوبم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نبود. داشت دروغ می گفت... این رنگ و روی همان دختری نبود که همیشه جلوی چشمانش ظاهر می شد.

ـ چرا دوشب گذشته نیومدی؟

این را آن قدری جدی پرسید که به دخترک بفهماند جز حقیقت دنبال شنیدن چیزی نیست. دلش می خواست محکم و قرص در وسط چشمانش خیره شود و دلیل اصلی نیامدنش را بگوید. بی حاشیه و طفره رفتن. از یاقوت این جسارت را توقع داشت. چشمان یاقوت لغزید بین مردمک های سخت برهان، قلبش تیر کشید وقت لب زدن.

ـ نقاشیم تموم نشد!

این پاسخ، شبیه جواب کودکی بود که بهانه ی پاره شدن توپ یا خراب شدن عروسکش را می گرفت. خواست بتوپد، جدی زل بزند و بگوید بهانه می آوری اما... همین که نگاهش کرد حس کرد همه ی علائم حیاتی اش آرامش گرفتند. مطمئن بود پوست بدنش سرد است. حسش می کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ اون طوری نگاهم نکن کاپیتان!

به نگاهش بیش تر ادامه داد. دست و بالش بسته بود برای هرکار دیگری... تلخ خند دختر، باعث شد سرش را بچرخاند. طناب بسته بودند دور گلویش از یک خواستن اشتباه.

#پارت_273

ـ راستش و گفتم!

ـ رنگت پریده!

این جواب را داد که بگوید به راست گفتنش اعتباری نیست و حالا نوبت یاقوت بود که با شنیدن این جواب نگاهش کند. تیرگی چشمانش محمدبرهان را نشانه رفته بودند. صدای پخش را تا انتها کم کرد و دستش را به لبه ی پنجره چسباند. آرام شده بود؟ ناآرام تر به نظر می رسید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ عجیب نیست؟

نفهمید معنای سوال دخترک چیست؟ نگاهش کرد. درحالی که نوک انگشتانش روی دهانش را پوشانده بودند و کلافگی، از سرتاپایش سرازیر شده بود.

ـ آدما به هرچی ممنوعه تره بیش تر جذب می شن. چرا کاپیتان؟

نفسش را محکم بیرون فرستاد. دستانش را پشت گردنش قفل کرد و خدای منی زیر لب نجوا کرد. صدای یاقوت هنوز می آمد.

ـ این هوارو دوست دارم.

از این شاخه به آن شاخه می پرید که چه؟ عصبی چشمانش را فشرد و با فشردن شاسی پشت صندلی و عقب فرستادنش، راه را برای چرخیدن راحت ترش باز کرد. به سمت دخترک که چرخید، خشم بین چشمانش زبانه می کشید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ حرفت چیه دختر خانم؟

نگاه یاقوت دودو زد توی چشمانش. نباید مات افسون این چشم ها می شد. لااقل حالا وقتش نبود.

ـ می خوای بگی من ممنوعم؟ تو ممنوعه ای؟ می خوای بگی اشتباهه؟

یاقوت سکوت کرده بود، چشمانش زیادی غمگین بودند. برهان نیازش داشت. برای استمرار یک حال خوش، به این دختر نیاز داشت. هرگز تا این حد هوس یک آغوش زنانه را نکرده بود. دلش می خواست بین گردن او نفس بکشد!

ـ می خوای بگی دلت سر نخورده این سمت دیوار سرکارخانم؟

این سمت دیوار یعنی خانه ی توکلی ها و خب، دخترک خنگ نبود که نفهمد این سرخوردن، سمت چه کسی مطرح شده. از این حالت عصیان زده ی برهان انگار خوشش آمده بود. سرش را جلو کشید، به ظاهر برای

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تأثیر بیش تر حرفش اما در باطن... برای نفس کشیدن بوی شکوفه ی تنش! خدارا در دل صدا زد.

#پارت_274

ـ دوسم داری یا نداری؟

اولین بار بود انقدر واضح داشت این سوال را می پرسید. انگار خودش هم خسته بود. با توجه به تربیتش این پنهان کاری ها اذیتش می کرد. به حاج عباس، وقتی تازه پشت لبش سبز شده بود قول داد که هرگز و هرگز باعث سرافکندگی اش نشود و از عاقبت این عشق، در سی و پنج سالگی می ترسید. به غرورش برمی خورد دختر مورد علاقه اش را یواشکی ببیند.

ـ یاقوت؟

خانمش را انداخت. دل یاقوت را لرزاند و چشمان دختر، کمی از جسارت فاصله گرفتند. حالا فقط غم زده

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بودند. شبیه سربازی جنگی که داشت نفیر می کشید برای رسیدن به سرزمین دشمن!

ـ دوسم داری؟

ـ دوست داری چه مدلی جواب بدم؟ شبیه دخترایی که دیدی توی بقچه ی شرم و حیا؟ یا شبیه خودم؟

هنوز عصبی بود. از با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن دخترک طغیان کرده بود. این جواب اما، شبیه دستمالی خیس خاک از طاقچه ی دلش تکاند.

ـ پیش من خودت باش خانم نقاش!

ـ شبیه خودم بگم، می گم آره... دوست دارم کاپیتان. بی تعارف با خودم دوست دارم.

ـ پس یکم جملاتت و سبک سنگین کن. من وقتی از مرزها و خط قرمزام گذشتم یعنی فکرام و کردم. تو هم وقتی بهم اجازه دادی یعنی بی میل نبودی.. بودی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لبخند غمگینی کنج لب های دخترک نشست. شمعدانی هارا انگار باران زد و بویش هوارا پر کرد.

ـ عصبی شدی ازم؟

محمدبرهان بهتر از هرکسی می دانست قائده ی این حس بی منطق چیست!

ـ شدم. شدم که دوروزه نمیای اونم بی خبر... شدم که عین بچه دبیرستانیا توی پشت بوم یواشکی می بینمت، شدم که وقتی زل می زنی چشمم می گی نمی شه و ممنوعه. شدم خانم... سی و پنج سالمه. دختر کم ندیدم. زیبا خوش پوش و لوند... چشمم پره. یه نگاه به کادر پرواز بندازی می فهمی از چی حرف می زنم. دلم نرفته... نرفته که می گم غلو نیست. نگاهم سنگین نشده روی هیچ کدوم. زندگیم آرامش داشت. منطق داشت... حال خوش داشت. از وقتی دیدمت، نگاهم سنگین شده روت. از وقتی دیدمت منطق از زندگیم رفته. انگار نه انگار پسر ارشد حاجی و امید یه خانوادم. شدم یه پسر بچه که ذوق زده می شه وقتی شب به شب به بهونه ی یه یادداشت بیاد پشت بوم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خونه و با دختری که دلش و برده حرف بزنه و به بهونه

#پارت_275

ی چهارتا نقاشی سعی کنه بشناستش. کارایی ازم سر می زنه که تو عمرم سر نزده. که از منطقم دوره... ساعت هشت صبح نشده دختر همسایه رو سوار ماشینم کردم و از محله دور شدم که بهش بگم دلم شور زد نیومدی. خودم مبهوت شدم از این حالم، از این کارم. شدم... عصبی شدم. ازت عصبی شدم.

نفس نفس می زد. صدایش بلند بود و نگاه یکه خورده ی زنانه ی مقابلش، براندازش می کرد. سرش را عقب کشید. تکیه داد به همان صندلی عقب رفته و پیشانی خیسش را دستی کشید. عرق کرده بود. صدای سکوت نشسته در اتوموبیل، پر شده بود بین ریتم قلبی که انگار می خواست سینه اش را بشکافد. محمدبرهان توکلی و این احساسات؟ ذهنش داشت واژه ی بعید را صرف می کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ من... نمی تونم خوشبختت کنم.

باز هم دست گذاشته بود روی نقطه ای که عصبی اش می کرد.

ـ پیشگویی شما؟

برخلاف او، یاقوت آرام بود. لااقل در ظاهر.

ـ ببین من و آقا!

آقا گفتنش، کنایه بود به خانم گفتن های برهان. گردنش نبض می زد وقتی چرخید سمت او. یاقوت بود که دست پیش برد جلو و نوک انگشتانش را چسباند به گردن برهان. دقیقا روی رگ گردنش و انگار، آب ریختند روی آتشی که داشت جانش را می سوزاند.

ـ حالم خوب نبود این دوشب. اهل لوس بازی نیستم اما، واقعا خوب نبودم. استراحت مطلق داده بود مامانم بهم. امروز صبحم یواشکی زدم بیرون. دلم می

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خواست یه بار دیگه آسمون و ببینم و توی کوچه های شهرتون قدم بزنم. البته دروغم نگفتم. نقاشیتم تموم نشده بود. بدحالیم نذاشت تمومش کنم.

حرف هایش را نصفه و نیمه شنیده بود. دست نشسته روی گردنش، نمی گذاشت بفهمد چه شده و این نگاه خیره اش انقدر کش آمد که خود یاقوت، آهسته دستش را پس کشید. دخترک چرا مراعاتش را نمی کرد؟ تازه با برداشتن انگشتان او، یادش آمد پلک بزند و حس هایش را زنده کند. صدایش گرفته بود.

ـ چیزی خورده بودی؟

منظورش واضح بود و او هم فهمید.

ـ الکل استفاده نکرده بودم.

نفسش را این بار محکم تر بیرون فرستاد و راحت تر نشست. می ترسید جوابش چیز دیگری باشد.

ـ من و چی کشیدی که تموم نشده؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_276

پلک های یاقوت بسته شدند. جوابش، لبخند به لبش نشاند. خشمش چقدر زود فروکش کرده بود.

ـ نمی گم.

ـ امشب بیارش.

سری تکان داد. محمدبرهان به خیابان نگاهی انداخت، نگاهی که دوباره بعدش رسید روی رخ رنگ پریده ی او!

ـ ببرمت دکتر؟

دل یاقوت به شور افتاد برای این نگرانی بین کلام و اخم او، بغضش را قورت داد. کاش می توانست بگوید دکترهایم را رفته ام و نتیجه را هم شنیده ام. که برای همین لعنتی می گویم نمی شود که خوشبختت کنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ نه، مامانم می گه هوای پاییز دزده. بهترم الان.

چشمان برهان چرخیدند توی نگاه او، لبخند هردونفرشان تلخ بود. دست برهان نشست روی کلاه هودی مشکی رنگ او و بعد، آن را روی سرش کشید. موهای کوتاهش حالا کم تر دیده می شدند. در خیالش قبل ترها زنی بود با موهایی بلند و این دختر، خیالش را شکست داده بود.

ـ پس مواظب باش خانم نقاش... مواظب باش دزد بهت نزنه. یه نفر بالای بوم، چشم انتظاره!

ـ دیگه عصبی نیستی؟

بود. اما این بار از خودش. کارش به کجا رسیده بود که داشت در سرش بوسیدن اورا خیال پردازی می کرد و رگ های شقیقه اش تیر می کشیدند؟

ـ نه!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ماشین را راه انداخت. شیشه را با تمام سردی هوا کمی پایین فرستاد و نفس عمیقی کشید. به خودش قول داد وقتی این موانع برطرف شدند، یک بار در همین ماشین و در همین خیابان و در اول صبحی پاییزی، او را ببوسد. به قولش وفا می کرد.

ـ کاپیتان؟

به جای جانمی که داشت از بین لب هایش می پرید بیرون، بله ای جدی گفت و یاقوت... سرش را چسباند به خنکای پنجره.

ـ عصبی بودنت ترسناکه!

سرش را چرخاند. می خواست لبخند نشسته کنج لبش را نبیند. یک بار دیگر در سرش تکرار کرد، قول بوسه ی خیالش را عملی کند.

ـ پس دیگه....

ـ بی خبر نمی ذارمت!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پریده بود وسط جمله اش. نزدیک شده بودند به محله و یاقوت زیر لب زمزمه کرد.

ـ هرچقدرم ممنوعه باشی، بی خبرت نمی ذارم.

و نگاه برهان لحظه ای چسبید روی او... برای این ممنوعه، جرم ترد شدن از بهشت را هم می خرید.
دست یاقوت جلو کشید، پخش را زیاد کرد و برهان عمیق تر دم گرفت. آرام شده بود.

تو ماه‌ی و من ماهی این برکه ی کاشی...
اندوه بزرگیست زمانی که نباشی
آه از نفس پاک تو و صبح نیشابور
از چشم تو و چشم تو و حجره ی فیروزه تراشی"

و چقدر این موسیقی، خود آن ها بود. خود خود خودشان!

#پارت_277

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

در حجره را که باز کرد، هوای گرم به استقبالش آمد. باران تندی می بارید که باعث شده بود اورکت مشکی رنگش در عرض چندثانیه مسیر ماشین تا حجره خیس شده باشد. غروب پاییز بود اما نه دلگیرکننده! این هوارا دوست داشت. سر حاج عباس با صدای زنگ بالای در بلند شد و با دیدن برهان، لبخند نشاند روی لب هایش. فروشنده ی کمکی پدرش داشت برای یکی از مشتری ها مدل هایی را نشان می داد. بی مکث به سمت میزی که انتهای حجره قرار داشت قدم تند کرد و دستان پدرش را فشرد.

ـ مخلصیم حاجی.

لبخند پدرانه ی عباس، عمیق تر شد.

ـ سلام باباجان خوش اومدی.

برهان اور نم دار را از تن کند و با انداختن روی ساعد دست، روی صندلی کنار میز نشست. آرامش این حجره با صدای بارانی که به شیشه ها می خورد برایش لبریز از احوالات خوش بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ چی شد اومدی این ور بابا؟

خودش هم نمی دانست چرا از این جا سردرآورده بود. حالش خوب بود. درست بعد از صحبت صبحگاهی اش با او حالش خیلی بهتر از همیشه اش بود.

ـ یاد بچگی ها افتادم حاجی، روزایی که می اومدیم پیشت تا فیروزه تراشی یادمون بدی.

حاج عباس هم تبسمی روی لب نشاند. خار آن روزها هنوز برای او هم زنده و واضح بود.

ـ هرچقدر تو دوست داشتی فیروزه تراش بدی، سبحان فراری بود.

خندید. سبحان همیشه شیطنت هایش جلوتر از خودش بودند.

ـ می ترسید دستش ببره!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مشتری که از مغازه خارج شد، حاج عباس از شاگردش خواست دولیوان چای بریزد و او هم مطیعانه چشمی گفت. برهان سرچرخاند سمت خروجی حجره. باران به شدت تند می بارید.

ـ اتفاقا خیلی خوب شد اومدی، می خوام چیزی نشونت بدم.

برهان سر به سمتش چرخاند. پدرش کشوی میزش را بیرون کشید و با درآوردن یک جعبه، آن را به سمت او گرفت. متعجب تماشایش کرد و ابروهای پرپشت پدر، درهم فرو رفتند.

ـ باز کن پسر.

#پارت_278

جعبه را برداشت و در دستش چرخاند. وزن نسبتا زیادی داشت. وقتی درش را باز کرد با دیدن محتویاتش، نگاهش بالا آمد و حاج عباس با لبخندی براق زمزمه کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ آخرین کار من به عنوان کسی که با یه کارگاه کوچیک فیروزه تراشی شروع کرد.

در جعبه را نبست و به جایش، با جدیت لب زد.

ـ قرار بود دیگه نشینی پشت میز تراش حاجی، دکترتون گفت به خاطر ضعف چشماتون بی خیال تراش بشین. خدای نکرده انگشتتون به صفحه ی تراش می خورد چی؟

لبخند از روی لب های عباس اما از بین نرفت.

ـ حالا که چیزی نشد پسر. گفتم که آخرین کارم بود.

برهان ناراضی به جعبه نگاهی انداخت. صدای پدرش، وقتی بلند شد دستان او هم محکم تر جعبه را گرفتند.

ـ اون نگین انگشتری رو برای مادرت ساختم. روش اسمای شریفه منقش شده. اون سه تا ساعتم برای مریم سادات درست کردم و... عروسای آینده!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مکثش پشت اسم مریم سادات و بعد رسیدن به کلمه ی عروس های آینده، لبخند کمرنگی روی لب های برهان نشاند. اولین تصورش بعد این جمله، دست های سفید دخترک و نشستن این ساعت فیروزه ای زیبا رویشان بود. به دستش می آمد. مطمئن بود.

ـ شرمنده کردین حاجی!

حال پدرش خوب بود! این را کلمات و لبخندهایش نشان می داد.

ـ می دونی سید محمد برهان، من حتی حلقه ی ازدواج خودم و مادرتم با دستای خودم درست کردم. اون زمان سوی چشمام قوی بود. کم رمق نشده بود. ما جای طلا حلقه ی فیروزه انداختیم.

حکایت مهر پدر و مادر را خوب از بر بود. حکایت پسری که در جلسه ی خواستگاری خواهر بزرگ تر، خواهر کوچک تر را دیده و پسند کرده بود. تا مدت ها

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بین خانواده ی آن ها و خاله ی بزرگش رفت و آمد کم تر بود.

ـ دوست داشتم انگشتر نشون عروسامم خودم بسازم. حیف نه چشمای من امون دادن نه دخترای این دور و زمونه فیروزه دست می کنن. این شد که راضی شدم به ساعت، آقا محمدبرهان!

سرش را پایین انداخت. شرم و حیا را از خود این مرد یاد گرفته بود.

ـ جانم حاجی؟

#پارت_279

دست پدر روی میز جلو آمد، روی دست برهان نشست. درست کنار جعبه ای که چندثانیه ی قبل روی میز قرار گرفته و هنوز باز بود.

ـ من و مادرت دل دل داریم می زنیم برای این که رخت دومادی به تنت ببینیم بابا، حواست هست؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نفس عمیقی کشید. چندثانیه ی سکوت بینشان را صدای قرار گرفتن استکان های کمرباریک چای روی میز پر کرد، صدای باران هم که قوی ظاهر می شد. برهان جوابی نداد و حاج عباس هم دنباله ی این سوال را نگرفت. بیش تر می خواست پسرش متوجه انتظارشان بشوند و برهان هم این را درک کرده بود.

ـ چای توی بارون می چسبه.

برهان آهسته ایستاد. تا خنک شدن چای، قدر چنددقیقه دلش می خواست آبی های آرامش بخش فیروزه را تماشا کند. اور را روی صندلی گذاشت و به سمت ویترین پر از سنگ های کار شده رفت. از گردنبند، دستبند، ساعت و گوشواره و انگشتر همه چیز درون ویترین شیشه ای پیدا می شد.

لبخند زد! برایش این رنگ، رنگ کودکی بود. وقت هایی که گیتی لباس آبی تن می زد و با سرویس فیروزه، در آشپزخانه می چرخید. روی یکی از پلاک های گردنبند چشمش ماند. پلاکی بود که روی چوب

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

فیروزه کار شده بود. چوبی گرد که مرگزش دوماهی قرار داشتند. چشمش قفل شد روی آن پلاک. چرایش را خودش هم نمی دانست.

ـ چاییت یخ شد پسر.

سرش را چرخاند، حاج عباس دقیق نگاهش می کرد. با جدیت به سمت میز برگشت و با برداشتن استکان چای تشکر کوتاهی کرد.

ـ چیزی چشمت و گرفت.

استکان ها انقدر کوچک بودند که خیلی زود چای را تمام کرد. با تشکری از شاگرد پدرش، سری به معنای نه تکان داد.

ـ نه حاجی. اگر کارتون تموم شده باهم بریم خونه.

نگاه پدرانه اش که در چشمان برهان قفل شد، سعی کرد لبخند بزند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ اگرم نه که صبر می کنم.

ـ نه بابا، بریم. کت و بردارم بریم.

#پارت_280

برهان هم اورش را برداشت. نگاه دیگری به پلاکی که چشمش را گرفته بود انداخت و در را باز کرد تا پدر خارج شود. باران هنوز هم می بارید. بوی باران و خاک را نفس کشید. چشمش روی آن پلاک مانده بود. شاید برای این که یاقوت و خواستن و عقب جلو رفتن هایش، درست اورا شبیه ماهی کرده بود.

ماهی ای که از دستش سرمی خورد و برهان، امید داشت رنگ درون ماهی قلب یاقوت هم، آبی شود.

درست به خوشرنگی همان فیروزه ها!

****
****

باران بند آمده بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با این وجود خنکی هوا و بوی خاک خیس خورده را با خودش نبرده بود. زودتر از قرار هرشب به بام رفت. می خواست چندثانیه ای این هوارا ببلعد. نزدیک به لبه ی بام ایستاد. به حیاط هردوخانه زل زد. از این فاصله می توانست تفاوت نقاشی هارا ببیند. تفاوت روز و شب بودنشان را!

دست در جیب گرمکنش فرو برد. چشمانش این بار به حوض دوخته شدند، به رنگ آبی دوست داشتنی اش و بعد درختانی که خیلی هاشان زودتر از موعد به استقبال زمستان رفته بودند. فردا شب پرواز داشت و صبح زود به طرف تهران حرکت می کرد. قبل رفتن باید آخرین کلمه را هم به دخترک می گفت و این بازی را تمام می کرد.

از این دیدارهای پنهانی، خیلی خوشش نمی آمد. همراه کلمه ی آخر باید یک سوال هم از دخترک می پرسید. سوال این که راضی به ترک آن نوشیدنی ها بود؟ هرچقدر هم خودش را گول می زد نمی شد بی اعتنا به آن ها جلو برود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ سلام!

سرش چرخید. متوجه آمدنش نشده بود. این دختر هرگز به خودش فکر نمی کرد که یک لباس مناسب تر بپوشد؟ با آن بافت زیبا بعید می دانست ذره ای گرم شود.

ـ سلام.

رنگ و رویش از صبح هم پریده تر شده بود.

ـ بنشینیم!

عامرانه گفت و یاقوت هم آهسته روی همان مکان همیشگی نشست. سرش را به طرفین چرخاند و با باز کردن زیپ کاپشن بادی اش، پشت او ایستاد.

ـ نیازی نیست!

#پارت_281

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ پاییز دزده آخه!

اشاره اش به حال یاقوت واضح و روشن بود. همین هم باعث شد جوابی ندهد و با نشستن برهان کنارش، آهسته برگه ی نقاشی را به سمتش بگیرد. این برگه با برگه های دیگر فرق داشت. بزرگ تر بود و البته سفید! رنگی نبود. وقتی برگه را از دستانش می گرفت یادش به ساعت افتاد و بیش تر مطمئن شد که روی این پوست روشن، خوش می نشیند.

ـ خب، ببینم از نظر خانم نقاش محمدبرهان توکلی شبیه چیه.

تای کاغذ را باز کرد. یاقوت لبه های کاپشن را جلو کشید و محمدبرهان، خیره به طرح روبرویش... پلک هم نمی زد.

ـ متوجه شدی شبیه چی هستی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نمی خواست حرفی بزند. فقط دوست داشت به آن برگه نگاه کند. به آن برگه ای که رویش طرحی زده شده بود که به راحتی می توانست کیش و ماتش کند و البته که شده بود. مغلوب شده ای بود که دیگر نمی توانست قدمی به عقب بردارد. بوی نم باران بند آمده قوی تر هم شده بود. انگار از بین نقاشی بیرون آمد.

ـ من تورو یه قلب کشیدم.

یک قلب شبیه قلب های عادی نه، شبیه نقاشی های اکثر آدم های بزرگ هم نه. یک قلب واقعی انسانی. با تمام عروق و با حالتی سه بعدی. همان طرحی که در کتاب های زیست دیده بود. این قلب، انگار واقعی ترین تصویر عمرش بود. سرش را که چرخاند سمت دخترک و صورت رنگ پریده اش، شوکه بود. تصور دیدن یک هواپیما، یک پرنده و یا حتی پرتره ی خودش را داشت اما این طرح را هرگز....

ـ قلب در لغت به معنای دگرگونیه...

ـ تو با من دگرگون شدی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پریده بود بین حرفش و انگار نقطه ی اصلی را فشرده بود. چون یاقوت نگاهش کرد. با همان چشمان یخ زده ای که برهان می توانست دوستش داشته باشد و بعد، سرش را کوتاه تکان داد.

ـ می گن دگرگونی چون خون کثیف و تبدیل می کنه به خون تمیز. این تغییر...

ـ یاقوت!

آرام صدایش زد. آرام صدایش زد و او هم آرام چشم بست.

ـ به قلب می گن دل!

و با همین دل گفتن، برهان جوابش را گرفته بود. جوابی که باعث شده بود او هم چشم ببند و با کاغذ بین دستانش، سر به آسمان بلند کند. دلش می خواست او را به قلبش فشار دهد. دلش می خواست بوسه بارانش کند، دلش می خواست در آغوشش کشیده و بلندش

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کند. طوری که پاهای کوچکش روی زمین نباشد و محکم بچرخاندش. دلش می خواست...

نفس عمیقی از سینه اش بلند شد. خواسته هاش دلش را کشت و فقط یک جمله را زمزمه کرد.

ـ بیش تر از حد عزیز شدی برام دختر!

و همین...

همین جمله می توانست برای یاقوت آن بوسه و آغوش منع شده را، با لذتی چندین برابر توصیف کند. برهان صادقانه گفته بود و یاقوت مطمئن بود عزیز این مرد شدن، به اندازه ی شنیدنش نرم و زیبا بود.

#پارت_242

ـ دید افقی ۱۰ کیلومتر، در ۳۵۰۰ پایی ابرهای کومولونیمبوس و در ۹۰۰۰ پایی overcast خواهد بود و دما ۱۴ درجه است.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صدای واحد کنترل، کابین هواپیمارا پر کرده بود. برهان با خستگی به سمت خلبان دوم چرخید و با ذهنی درگیر نجوا کرد.

ـ برو اورهد، ۱۵ تایی از ابر میاییم بیرون.

ـ GO around کنیم؟

شرایط را چک کرد، در نهایت هم حین خیرگی به تاریکی آسمانی که بین مه ناشی از سرما خوب هم دیده نمی شد نجوا کرد.

ـ نه، هرچی اپروچ بگه انجام میدیم.

وضعیت جوی خیلی هم خوب نبود و برهان خسته از بی خوابی و روزهای درگیرکننده ای که پشت سر گذاشته بود، آهسته پلکی زد. کاهش ارتفاع را که مرکز کنترل اعلام کرد و اجازه اش را گرفت، به خودش وعده داد که به محض فرود، در اتاق استراحت فرودگاه چندساعتی را بیارامد. صدای کنترلر عدم ترافیک در ارتفاع پایین تر را به گوششان رساند و از

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

برهان خواست موقعیت تقرب خودش را گزارش کند. مجوز را خواند و از وضعیت جوی هوا جویا شد.

ـ کاپیتان، تقریباً فاینال ۳۱ مون باز هستش و امکان فرود بر روی باند وجود دارد.

سری تکان داد و جواب کنترلر را آرام داد.

ـ انشالله می آییم بشینیم. به امید خدا میاییم ۱۵۰۰۰ پا روی فرودگاه طبق طرح Descend {کاهش ارتفاع} می‌کنیم. تو ارتفاع ۱۵۰۰۰ تا ۱۴۵۰۰ پایی از ابر می آییم بیرون.

ارتفاع ست شده را کاهش داد و سعی کرد تمام تمرکزش را برای این فرود جمع کند. قطعا بعدش فرصت استراحت برایش پیش می آمد. حیف که ابرها را نمی دید و سرما دید را کم کرده بود. وگرنه میان طرح های پفکی ای که در نزدیکی شان بود، می توانست چهره ی دخترک را خوب ترسیم کند و دلش را التیام بدهد. از خودش خنده اش می گرفت که تا این حد

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دلتنگ شده بود. 25 مایل بیش تر تا فرودگاه فاصله نداشت. واحد کنترلر را مخاطب حرف هایش قرار داد.

ـ "میاییم overhead حالا VMC left turn انشالله که باند رو می‌بینیم.

صدای هشداری که در کابین پیچید، باعث شد نگاهش سمت خلبان دوم سر بخورد. صاف تر نشست و با تمرکز بیش تری.

#پارت_243

ـ هشدار یخ زدگی بال، آنتی آیس رو فعال کنین. هوای خرابیه.

با ثابت شدن ارتفاع، کمی نفس را آزاده بیرون فرستاد و صدای کنترلر باز هم در کابین پیچید.

ـ اطلاع داشته باشید که Left Downwind و Left Base باند ۳۱ خالی از ابر است.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صدای خلبان دوم گوش برهان را پر کرد، چیزی در این پرواز به مشکل خورده بود که ارتباط مستقیم با وضعیت جوی نامساعد داشت. نگران شده بود. برای خودش کم تر و برای مسافرینش بیش تر.

ـ لفت دان ویند و لفت بیس—باید بریم اورهد.

سرش را تکانی داد. پیشنهادش عملی نبود.

ـ الان نمی شه.

سرعت هواپیما که کاهش پیدا کرد، هردو جدی تر نشسته بودند و نفس برهان، جایی وسط سینه اش گره خورده بود. داشتند ارتفاع از دست می دادند و نمی خواست اجازه بدهد مسافران چیزی متوجه شوند. زاویه ی دماغه رو به افزایش بود و این دقیقا نشانه ی خطر می بود.

ـ فلپ بگیریم کاپتان؟ descend کنیم؟

@VIP-ROMAN

عصبی بود. سعی داشت خونسردی اش را حفظ کند، نام خدارا زیر لب صدا کرد و با چندنفس عمیق، تمرکزش را پیدا کرد. جان 140 مسافر به عملکرد او بستگی داشت. دلش نمی خواست منتظرین و چشم به راه های این آدم هارا ناامید کند. خدا را که صدا زد، سراغ مولایش علی رفت. باید مددش می دادند. تراتل را به 73 درجه افزایش داد و با روند کاهش ارتفاعی که تغییری نمی کرد، رو به خلبان دوم کرد.

ـ ببندش روی چهارده پا!

ارتفاع را روی 14000 هزارپا تنظیم کردند و صدای هشدار ارتفاع که درآمد، اخم های برهان بیش تر درهم رفت. در کلاس ها آموخته بود همه چیز به خونسردی خلبان بستگی دارد. توکلش به خدا بود و البته مرتب دو چهره ی زنانه پیش چشمانش می نشست. تصویر چهره ی گیتی و بعد پشت سرش، یاقوت!

هشدار واماندگی که به صدا درآمد، یوک هم شروع به لرزیدن کرد و برهان با عرقی روی پیشانی تراتل را روی حداکثر قرار داد. مسافرها قطعا متوجه شرایط

@VIP-ROMAN

عجیب شده بودند. نیاز به فرود اضطراری بود. میکروفونی که صدایش را به قسمت مسافرین متصل می کرد را روشن کرد. اگر از پس این فرود برنمی آمد؟ حتی درست چیزی دیده نمی شد. ارتفاع را هشدارگونه از دست می دادند.

ـ مسافرین عزیز هواپیمای پروازی جمهوری اسلامی ایران، کاپیتان توکلی هستم. متأسفانه به دلیل شرایط جوی قبل از رسیدن به باند فرودگاه امام خمینی، مجبور به فرود اضطراری هستیم. نیازی به وحشت نیست، همه چیز تحت کنترله!

اما هیچ چیز تحت کنترل نبود. ارتباطشان با کنترلر هم قطع شده بود و برهان فقط می خواست آدم هایی که به او اعتماد کرده اند ترس را تجربه نکنند.

ـ کاپیتان حتی محیط خوب دیده نمی شه.

ـ یا برخورد داریم یا می تونیم با خسارت هم شده هواپیمارو متوقف کنیم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

واژه ی برخورد، هشداری بود توی گوش هردویشان. سکوت مرگباری که توی اتاقک را پرکرد، همراه بود با قطرات عرقی که روی پیشانی دو مرد جوان نشسته بود. می خواست قبل از بلند شدن صدای آزاردهنده ی Pull up کاری کند. برای چشمان منتظر خانواده های مسافرین و حتی نگرانی گیتی ای که از زیر قرآن ردش کرده بود. می خواست دوباره به پشت بام برود. هوای نیشابور را نفس بکشد و توی چشمان دخترک نگاه کند. سکوت هراس آور داخل کابین را صدایش شکست.

ـ نمی خوام دست از تلاش بکشم.

ارتفاع هواپیما مرتب داشت کم می شد. خدارا باز هم صدا زد، احمقانه بود اما حتی اشهدی که از پدر ده سالگی یاد گرفته بود را زیر لب خواند. نمی دانست چندثانیه ی بعد قرار است چه اتفاقی بیفتد و عرق ها هم لجوجانه دست از سرش برنمی داشتند. خلبان خودکار را غیرفعال کرد و یوک را بین دستانش محکم فشرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ کاپیتان؟

برهان کوتاه به جوان کنار دستش نگاه کرد. خلبان دومی بود که اولین تجربه ی سفرشان باهم شکل گرفته بود.

ـ حلال کنین. اول پرواز یکم اذیتتون کردم.

آب دهنش را محکم قورت داد. دلش نمی خواست به این چیزها فکر کند. مرد جوان ناامید شده بود.چشمانش سوخت. صدای هشدار باز هم بلند شد و برهان ناامیدانه پلک هایش را بست

ساعت را تماشا کرد. دیگر حتی با اتاقک فرمان ارتباطی هم نداشتند. همه چیز شبیه همان مه هایی بود که از آسمان زیبا به نظر می رسیدند. مه هایی که حالا در بین آن ها هم می توانست چشمانی منتظر را ترسیم کند.

پرواز به تماس های برج مراقبت جواب نمی دهد و نگرانی... از همان جا شروع شد!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

****
****

#پارت_285

****
****

ـ خب پس باهاشون هماهنگ کنم؟ به روز توی هفته بری خیلی عالیه.

پیشنهاد مریم سادات این بود یک روز در هفته، به یک گروه از بچه هایی که خانواده هایشان از نظر مالی زیربار فشار بودند آموزش نقاشی بدهم. می گفت خودش هم کمک های اولیه را آموزش می دهد.
پیشنهادش بد نبود. برای من و روزهایی که به بطالت می گذشت، یک سرگرمی به حساب می آمد که می توانست کمی از این پیله دورم کند. کاسه ی انارهای دان شده را که جلویم گذاشت، گیتی خانم از آشپزخانه به ما ملحق شد و با لبخندی عمیق زمزمه کرد.
ـ دخترا برای ناهار چی درست کنم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ زحمت نکشید من واسه ناهار نمی مونم.

مریم خندید و او اخمی کرد.

ـ مامان یاقوت همین یه ساعتم به زور راضی شد بیاد که راجع به کلاسا حرف بزنیم. تو خسته نمی شی از خونه بودن؟ والا من یه روز خونه باشم دق می کنم.

جوابی ندادم، ندادم چون گیتی خانم با محبت دستم را لمس کرد.

ـ عزیزم امروز ناهار مهمونمی، بی حرف اضافه!

لبخند زدم، دلم نمی خواست مخالفت بیش تری بکنم. تعارفش خالصانه بود. سری تکان داده و آهسته تشکری کردم. برای درست کردن ناهار که بلند شد، مریم سادات بافتش را بیش تر دور خودش کشید و زمزمه کرد.

ـ انارت و بخور.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کاسه ی سفالی آبی را برداشتم، انارهای سرخ و گلپر زده شده ی رویش، هوس انگیز به نظر می رسیدند. هوا بسیار خنک بود و ترجیح هردویمان این بود روی توی ایوان بنشینیم. من از سرما لذت می بردم. برعکس تمام آدم های عادی که خورشید را دوست داشتند، من تابع ابرها بودم.

ـ چایی می چسبه!

با لبخندی محو تماشایش کردم و او، خودش را کمی جلوتر کشید.

#پارت_286

ـ تو تاحالا کسی رو دوست داشتی یاقوت؟ منظورم گذشته است.

شیطنت می کرد. وقتی گفت منظورم گذشته است داشت عملا می گفت الان را که می دانم. هردو یک خواهر داشتیم که تنها کسانی بودند که راز بینمان را می

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دانستند. خواهرایی که برعکس خودمان پر بودند از اشتیاق و امید به زندگی!

ـ نه!

ـ واقعا؟

سرم را تکان دادم. هردو دستش را جلوی دهانش قرار داد و ها کرد. انقدر سردش بود؟

ـ حتی توی دانشگاه؟

ـ حتی توی دانشگاه.

ـ چقدر عجیب!

کجایش عجیب بود؟ سوال چشمانم را متوجه شد که با شیطنت خندید و زمزمه کرد.

ـ آخه تو خوشگلی!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

من هم حالا لبخند داشتم. اما قبل از این که جوابی به او بدهم، با صدای جیغی که از داخل خانه شنیده شد، سرهردونفرمان چرخید و مریم سادات خیلی سریع از جا برخاست.

ـ مامان چی شد؟

من هم بلند شدم، با همان کاسه ی انار پشت سرش رفتم و همین که در پذیرایی گیتی خانم را افتاده و گریان پای تلویزیون دیدم، دستانم سست شد. مریم سادات مات و مبهوت داشت به صفحه ی تلویزیون خیره نگاه می کرد. قلبم، صدایش در سرم کوبید و با دلی بی قرار جلوتر رفتم و حالا، قاب تلویزیون در دید من هم بود. با یک زیرنویس مرگبار!

ـ فرود ناموفق پرواز دوحه به تهران....

کاسه ی انار از دستم رها شد، با صدا روی زمین افتاد و دانه های انار اطرافم پخش شدند. صدای جیغ های گیتی خانم دیگر در سر من شنیده نمی شد و تنهای

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تنها من بودم و نگاهی که از روی صفحه ی تلویزیون، چسبید روی آیه ی فیروزه کوبی شده ی روی دیوار.
آبی های فیروزه سیاه شدند و انگار دیگر صدای کوبش قلبی نبود.
پرواز ناموفقی که کاپیتانش محمدبرهان توکلی بود؟
عجب شوخی مضحکی!

#پارت_287

صدای جیغ مریم سادات سرم را چرخاند.

ـ مامان... مامان.

گیتی خانم از حال رفته بود.

****
****
**

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بارها فکر کردم. به این که آسمانی اگر ماه نداشت چه شکلی به نظر می رسید. از راه های مختلف تصورش کردم. خطش زدم... باز از نو تصورش کردم. باز خطش زدم و توی هرتصور و هرخط زدن، یک ضربان از قلبم کم شد. من هنوز نفهمیده بودم چطور توانستم به مریم سادات کمک کنم گیتی خانم را بهوش بیاورد. هنوز نفهمیده بودم چطور برایشان با دستان یخ لرزان آب قند درست کردم، هنوز به یاد نداشتم که با چه جانی به کمک مریمی که نفسش از گریه بالا نمی آمد با محمدسبحان تماس گرفتم و خواستم به خانه بیاید. هنوز هم برایم غیرقابل درک بود چطور وقتی قلبم نمی زد و روحم را حس نمی کردم، ایستادم کنارشان... کنار آشفتگی و حال بدشان و آن قدر صبوری کردم تا محمدسبحان بالاخره توانست تماسی بگیرد و بعد با یک نفس عمیق پربغض بگوید.{ خوبه مامان... خوبه برهان، تلفات جانی نداشته به خدا } و بعد با صدای بلند گریه ی گیتی خانم، انگار من نفس کشیدم. وقتی به خانه برگشتم، مامان با دیدنم روی صورتش زده بود. خودم را هم که در آیینه دیدم، دلم می خواست محکم به گونه هایم ضربه بزنم. گونه هایم رنگ نیاز داشتند. برای این که ثابت کنند زنده هستم. برای این

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

که بتوانم از آن شوک، از آن حال بد، از آن ترس و وحشت دورم کنند.

در حمام را پشت نگاه نگران مامان بستم. اهرم دوش را کشیدم. دستم را روی گلویم گذاشته و تکیه زده به کاشی ها آرام سر خوردم و چشمانم را بستم.

ـ لعنتی!

اولش زمزمه بود. بعد کمی بلندتر تکرارش کردم و بار سوم، وسط رسیدن به حرف نون بغضم ترکید. سرم را چسبیدم و با آبی که می رفت روی کاشی ها زانو زدم. گریه می کردم... من... یاقوت... با حس بی حسی، با همه ی یخ زدگی هایم، آب شده بودم. از سر ترس از دست دادن دوباره. از سر تکرار تلخ خاطره ی ترانه...

ـ نمی خوام. دنیای وابستگی و دلبستگیت و نمی خوام.

صدایم آرام بود. شبیه هق هق های بی صدایم.

ـ خدا من نمی خوام.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_288

خدا من را نمی شنید.

ـ خدا.... من دلم ازت گرفته.

خدا نوازش نکرد.

ـ خدا من امروز صدات کردم.

وقتی خبر را شنیدم، وقتی ترسیدم... وقتی قلبم داشت آرام آرام می ایستاد صدایش کردم. من خدارا صدا کردم.

ـ من بعد ترانه باز صدات کردم. قسم خوردم صدات نکنم اما کردم...

آب می رفت، صدایش توی گوشم بود و دهان من از گریه ی بی صدا باز.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خدا قسم شکستم. به خودت قسم خوردم صدات نکنم ولی شکستمش...

قفسه ی سینه ام منقبض شده بود. دم و بازدم های طولانی هم فایده ای نداشت.

ـ ترسیدم خدا...

هق هق هایم حالا صدا دار شده بودند. شبیه آب!

ـ از نبودنش ترسیدم.

صدای آب واضح تر شد و من، بی حس تر!

ـ خدا...

دلم برای مظلومیت خودم آتش گرفت. خودی که همه ی امیدش خدا بود و خدا با گرفتن ترانه ناامیدش کرد.

ـ بعد چندسال صدات کردم خدا؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خودم را بغل گرفتم. آب داغ بود اما من از درون می لرزیدم.

ـ صدام و یادت بود؟

وقتی سلامتی برهان را خواستم، صدایم را حتما شنیده بود. یک عمر در سرم دیکته کرده بودند صدا می خور ها به گوشش نمی رسد.

ـ شناختی من و اصلا؟

دستم را به کف کاشی ها چسباندم. هنوز هم قلبم کند می زد. صدایم بد لرزید.

#پارت_289

ـ خدا... منم... یاقوت!

@VIP-ROMAN

ماه در آسمان مانده بود. من اما از تجسم نبودنش، در آب مرده بودم! ماهی در حوضش بمیرد... غریبانه نیست؟

****
****

مریم سادات پیام فرستاده بود برهان رسیده. می دانست چقدر دلنگران بودم که نوشت. شامی نخوردم. از وقتی از خانه ی توکلی ها برگشته بودم به هیچ چیزی لب نزده بودم. او در 48 ساعت قبل یک فرود ناموفق داشت و من تا نمی دیدمش نمی توانستم نفس بکشم. مامان و بابا قضیه را فهمیده بودند و عصر همان روز یک ساعتی به خانه ی توکلی ها سرزدند. می گفتند باید یک سری توضیحات بدهد و بعد اجازه ی برگشت به برهان می دادند و او همین یک ساعت پیش با هواپیمای تهران مشهد برگشته بود.

تمام شبکه های مجازی و خبرگذاری ها پر شده بود از این اتفاق. { مهارت خلبان جوان، جان مسافران را نجات داد} هواپیما با آسیب زیادی فرود آمده بود.

چهارمسافر به درمان نیاز داشتند و باقی سالم بودند. اسم محمدبرهان توکلی به عنوان خلبان این پرواز در تمام شبکه ها بولد شده بود و من خودم را رسانده بودم به بام. نمی دانستم می امد یا نه اما... امیدوار بودم بتوانم ببینمش. ضعف داشتم. در دست ها، پاها، قلب و چشمانم!

نزدیک به در فلزی خرپشته ی بام خودمان ایستاده بودم. این بار لباس گرم تن زده بودم. می خواستم یک بار هم شده فقط من نگران باشم نه او. یک ساعت ماندم. همان طور ایستاده و در سرما، یک ساعت دوم ناامید بودم از آمدنش. پاهایم درد گرفته بودند و من باز هم دلم نمی خواست برگردم پایین. پاهایم آن قدر درد گرفته بودند که نشسته بودم روی ایزوگام ها. می ترسیدم به بامشان بروم. روی آن سکو بنشینم و کس دیگری سر برسد. دستانم را جلوی دهانم قرار داده و با ها کردنشان، زل زده بودم به آسمان! پر بود از ابر. پر بود از گرفتگی... پر بود از دلگیری!

صدایی که بلند شد سرم را چرخاندم، سایه ای وارد بام شده بود. کف دستم روی ایزوگام نشست و بعد با

@VIP-ROMAN

تشخیص چهره اش حین جلوتر آمدن و دیدن باندی که روی سر و دستش بود، انگار جان از تنم رفت. من را نمی دید. نشسته بودم نزدیک به در و او داشت چشم می گرداند. وقتی دست باندپیچی شده اش را داخل جیبش گذاشت و ایستاد، با پشت آرنج چشمان یخ زده ام را پاک کرده و ایستادم. متوجهم شد. حتما سایه ام را دیده بود.

ـ یاقوت!

#پارت_290

صدایم کرد. با صدایی که فکر می کردم سهم آسمان شده. من اما جوابش را ندادم. به جایش هرچه جان برایم مانده بود ریختم روی پاهایم، دستم را از دیوار جدا کردم و با گام هایی بلند به سمتش دویدم. شوکه بود. با اخم ایستاده بود تا ببیند تا کجا پیش می روم و من می خواستم ثابت کنم جسارتم از بوسه ی نصفه نیمه ی او بیش تر است. امان ندادم به درآمدنش از بهت... فقط وقتی رسیدم به او، دستانم بلند شدند. پیچیدند دور گردنش و با تمام نگرانی و دردی که از

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سر تصور ماه غیب شده در آسمان کشیده بودم در آغوشش کشیدم. سرش را بیش تر و دستانم، مالکانه گردنش را دوره کردند.

ـ یاقوت!

این بار با حسی صدایم کرد که تعریفی برایش نداشتم. صدایم رد بغض داشت. چشمانم هم برای اولین بار جلویش داشتند می باریدند. باید می فهمید که چه فشاری رویم بود.

ـ هیچی نگو، نه گناهه نه حرام... نیست چون فقط می خوام باور کنم واقعی هستی و از اون وسیله ی مزخرف زنده بیرون اومدی.

دستش، روی بازویم نشست، دست سالمش. حرفی نزد. به خواسته ام احترام گذاشته بود.

ـ اگه تو هم می رفتی، من دیگه حسابم با اون بالایی صاف نمی شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

فشار دستش به بازویم شدت گرفت. آن یکی دست هنوز در جیبش بود. این مرد همه ی کارهایش نصفه و نیمه بود.

ـ محمدبرهان!

اولین باری بود این طور جوابم را می داد و من بعدش، محکم تر خودم را به او فشردم. صدای او هم گرفته و منقلب بود.

ـ جانم!

ـ ترسیدم.

شکست، بغضم... با همه ی تلاش و جدیتم برای این که نفهمد چقدر اسیر شده ام و تا کجا پایم در این باتلاق رفته، تبدیل شد به یک شکستن که شبیه شکستن شیشه، پر ضرب بود. آن قدر که سر او چسبید به سر من و نوای صدایش، ناباورانه شد.

ـ گریه می کنی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جوابی ندادم. میان یک هوای سرد، بعد از ساعت ها بی نفسی حالا داشتم گرم می شدم و نفس می کشیدم.

ـ یاقوت!

دستانم بیش تر گردنش را چسبیدند و سرم را جایی بین گودی گردنش پنهان کردم. تک دست او پیش روی کرد روی گودی کمر من. ما در دوگود اسیر شده بودیم.

ـ یاقوت؟

دلم می خواست بوسه ای روی گودی گردنش بزنم. عطرش و بی قراری ام داشت ترغیبم می کرد. جلوی میلم را گرفتم و با محکم تر کردن این گره، آرام نفس کشیدم.

ـ هیچی نگو! من برای باور اون چیزی که پشت سر گذاشتم فقط دلم می خواد بی حرف توی این نقطه بمونم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

و نفس عمیق او، با چسبیدن سرش به سرم یکی شد. میان یک سرمای استخوان سوز، بعد از ساعاتی که کابوس وار گذرانده بودم حالا میان مرز مشترک دوبام، در آغوشش بودم. در مرز و حریم امنی که خدا... از آسمان به من برش گردانده بود.

#پارت_291

دست های عقلم را جلو انداخته بودم تا من را از آغوشش بیرون بکشد. به سختی حریف دلم شدم تا بتوانیم کنار هم دیگر با کم ترین فاصله بنشنیم و زل بزنیم به آسمان. قبل این زل زدن، خیلی به چشمان براقم نگاه کرده بود. به خیسی شان. به تلاطم افتاده در میانشان و من هم خیلی به او نگاه کرده بودم. به سر باندپیچی شده اش... به دستی که از جیب خارجش نمی کرد تا ببینم چه به سرش آمده و در نهایت به حرف هایی که به زبان نمی رسیدند اما به نگاه چرا...

ـ برام تعریف کن!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نفس عمیقی کشید.

ـ یه نقص فنی.

ـ ترسیدی؟

پرسیدن این سوال از یک مرد شاید درست نبود. مردها عادت داشتند به حفظ غرور و شجاعتشان. جوابش اما با آن لبخند محو مردانه خیره به آسمان منقلبم کرد.

ـ خیلی!

ـ از مرگ؟

صدایم آرام بود. صدایش آرام بود.

ـ از جون آدمایی که دستم بود. حس می کردم یه عالمه مادر داشتن صدام می کردن.

به نیم رخش زل زدم. او اما هنوز محو اسمان بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ بازم پرواز می کنی؟
لبخند زد. سرش را چرخاند و حالا هردو داشتیم هم را نگاه می کردیم.

ـ مصمم تر از قبل.

سیب گلویم لرزید. سردم بود. ضعف داشتم. حالم... حال خوبی نبود وقتی قلبم هرچندثانیه، هشدار می داد که خسته شده.

ـ می گن یه راننده وقتی تصادف می کنه، تا مدت ها نمی تونه پشت فرمون بنشینه. راجع به خلبانا صدق نمی کنه؟

نفسش را محکم بیرون فرستاد. با دست سالمش پشت گردنش را فشرد و بعد، جدی نجوا کرد.

ـ لحظه ی آخر، اشهد خوندم.

#پارت_292

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تنم لرزید. قلبم بیش تر تیر کشید... حس می کردم دنده هایم در حال پاره کردنش بودند.

ـ گفتم یا می تونم فرود بیارم یا تموم می شه. چهره ی تو و مادرم جلوی چشمم بود.

ماتش ماندم. این جمله، می توانست عاشقانه ترین جمله ی دنیا باشد. آدم وقت بازی با مرگ همه ی تعلقاتش را پیش چشم می بیند و او مرا دیده بود. مرا هم مرتبه ی مادرش دیده بود. چشمانم باز خیس شد و او، سر پایین انداخت.

ـ خلبان دوم، جوون بود. اول پرواز گفته بود تازه سه ماهه ازدواج کرده.

ـ از تو زرنگ تر بوده.

به شوخی تلخم خندید اما، من بیش تر چشمانم خیس شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ فاصله ی آدما تا مرگ، قدر چندثانیه است خانم نقاش.

من این را بهتر از هرکسی می دانستم. من دیده بودم. در چندثانیه لبخند جایش را با سیاهی اشک عزا پر کند، دیده بودم.

ـ چندثانیه ی ترسناک.

ـ پس محمدبرهان توکلی هم از مرگ می ترسه!

نگاهم کرد. با لبخندی محجوبانه. گله روی زبانم ریختم. هنوز چشمانم خیس بود.

ـ آدمایی که با خدا رفیقن نباید از مرگ بترسن که...

ـ آدمایی که با خدا رفیقن می دونن اون ور چه خبره، می دونن اندازه ی دونه ای برنج حق گردن آدم باشه چه به روزش میاد. بیش تر می ترسن. بیش تر درد می کشن.

@VIP-ROMAN

با انگشت چشمانم را مالش دادم. از قطره های ریز لعنتی خالی نمی شدند. باز هم قلبم هشدار داد... باز هم پشت گوش انداختمش. دلم را سوار کردم روی یک اسب تا بتازاند به جبران ساعت هایی که مرده بود در فکر و خیال نبودن ماه!

ـ حق گردنت بود؟

ـ بود!

نگاهش کردم تا بگوید چه حقی، من با او مرگ را لمس کرده بودم. وقتی گفت ترسیدم.. من هم ترسیده بودم. من وقتی او لب زد که اشهدش را خواند، تنم لرزیده بود. قدیم ترها می گفتند عزراییل از کنار آدم رد شده و انگار رد شده بود.

#پارت_293

ـ چه حقی!

@VIP-ROMAN

کمی کج تر نشست. جدی شده بود. حالا چشمان او هم می لرزید و دستش، جلو آمد اما نرسیده به مقصد برگشت. می خواست نوازشم کند؟

ـ حق دلی که به دلم گره زده بودم و منتظرم بود.

فقط نگاهش کردم. با همان چشمان خیس! او اما چشم گرفت، سرش را کج کرد و نگاهش را دوخت به آسمان! نیم رخش جلوی چشمم بود. نیم رخی استوار و محکم!

ـ کلمه ی آخر و بگم خانم نقاش.

خیره به آسمان پرسید و من با سکوتم، با خیره ماندم، با خیسی چشمانم اذن دادم. با مکث زمزمه کرد.

ـ یه بار دیگه می خوام بگم یاقوت رو بکشی.

پلک هم نزدم. انگار یک شعر شاعرانه زیر گوشم می خواندند، باد نوازش می کرد و نگاهم، یخ زده بود روی نیم رخش.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یه بار دیگه یاقوت رو بکش!

ـ امید داری از قفس به چی تبدیل شده باشم؟

چرا نگاهم نمی کرد؟

ـ تو با نقاشیت نشونم بده.

چه چیزی را باید نشانش می دادم؟ این که قفل این قفس شکسته بود و من بالاخره خدارا سر جان او صدا کرده بودم؟ دستم را روی قلبم گذاشتم. نگاهم نکرد تا ببیند چه می کشم.

ـ بعد این کلمه ی آخر قراره چی بشه؟

ـ قراره من یه سوال بپرسم.

از جایم بلند شدم. بالاخره نگاهم کرد، جلویش ایستادم و با گرفتن دستی که در جیبش بود و بیرون کشیدنش، به باندی که کف دست و مچش را پوشانده بود زل زدم.

@VIP-ROMAN

ظاهرا بریده بود. شاید با شیشه! خیره بودم به دستش و او حالا خیره به من.

ـ سوالت چیه کاپیتان؟

حین زیر و رو کردن دستش پرسیدم. او هم حین نگاه کردنم جواب داد.

ـ که حاضری کنارش بذاری؟

روی باند دستش کمی خونی بود. می خواستم بازش کنم اما دلش را نداشتم. انگشت کشیدم روی زخمش و بی چشم دوختن توی مردمک هایش لب زدم.

ـ سخته!

خوب می دانستم از چه می گوید. شیشه های نوشیدنی را اگر از من می گرفتند یک یاقوت افسار پاره کرده ی غیرقابل کنترل می شدم. دستش را به دکتر نشان داده بود؟ مبادا عفونت می کرد؟ مچش پهن بود. ترانه از دست های بزرگ بدش می آمد اما من همیشه به

@VIP-ROMAN

شوخی می گفتم دوست دارم همسرم دستش بزرگ باشد. دستان برهان درشت بود

ـ بخوای کمکت می کنم.

__ که بعدش چی بشه؟

جوابش سرم را با ضرب بالا کشید. از روی دستش به روی چشمانش، جدی داشت تماشایم می کرد. موقع سقوط به سرش چیزی خورده بود؟ خدای بزرگ... چقدر لحنش کوبنده بود. بی هیچ اثری از تردید!

ـ که بیام خواستگاری.

#پارت_294

****

****

نقاشی های من همیشه از احساساتم تغذیه می کردند و احساساتم حالا درگیر شب قبل بودند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شب قبلی که بعد دیدنش، بعد آن جمله ای که کلمه ی خواستگاری درونش داشت و نگاهی که آنقدر کش آمد و من بعدش حس کردم در همان لحظه به خواب رفتم جانمانده و با من تا فردایش آمده بود. به رویایی که ترانه داشت با لبخند تماشایم می کرد. دسته گلی میان دستانش بود که وقتی آن را به سمت من گرفت، قبل گرفتنش از خواب پریدم. از خواب پریدم و روی بوم، سعی کردم دسته گلی را بکشم شبیه آنی که در خواب دیده بودم.

پر از نرگس های زرد! پر از بوی خوش...

وقتی نقاشی تمام شد و نگاه من به بوم افتاد، می توانستم دستان ترانه را رویش احساس کنم. ترانه برایم پیشکش اورده بود. من هرگز فکر نکرده بودم که بهشت و جهنم وجود داشتند یا نه! من فقط می دانستم که آدم ها به قدر اثر انگشتشان در این دنیا، ان جا به آرامش می رسند و ترانه ی ما... استحقاق آن آرامش را داشت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وقتی از اتاقم خارج شدم، لباس هایم رنگی بودند. می توانستم حدس بزنم گونه ی سمت چپم، زرد شده. نوک بینی ام رنگ سفید مالیده و روی چانه ام را با رنگ کرمی زینت داده ام. مامان با دیدنم، سرش را به چپ و راست و تاب داد.

ـ صورتت و بشور دختر.

جلوتر رفته و کنارش نشستم. داشت با تعجب نگاهم می کرد. یارگل به کلاس زبان رفته بود و پسرها نبودند. حالا فقط من بودم و اویی که داشت نارنگی و خیار پوست می گرفت!

ـ مامان!

ـ جانم؟

سرش را به کارش گرم کرده بود. من هم به نیم رخش زل زدم. اگر به سن او می رسیدم، چروک های روی صورتم قدر او می شد؟ اصلا قدر او عمر می کردم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یاقوت؟

سوالی نگاهم کرد. نفس عمیقی کشیدم.

ـ من... دختر بدی ام؟

#پارت_295

متعجب تماشایم کرد. من هیچ کس را رازدار تر از او نمی دانستم. دلم می خواست از قلبم برایش بگویم. از دیشب، به هیجانی رسیده بود که من را از شدتش می ترساند.

ـ معلومه نه... این چه حرفیه؟

ـ پسر گیتی خانم ازم خواستگاری کرده.

چاقو از بین دستانش سرخورد و بهت زده نگاهم کرد. نگاه من اما، مثل همیشه پشت آن کاور سیاه رنگش بی حس به نظر می آمد. من داشتم راحت حرف می زدم اما، راحت به نظر نمی رسید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ محمدبرهان!

خیلی سریع عکس العمل نشان داد.

ـ خدای بزرگ یاقوت...

سرم را تکانی دادم. دلم می خواست خم شوم و سر روی پایش بگذارم و او با همان دست هایی که عطر پوست میوه هارا گرفته به موهایم شانه بزند. حس می کردم خیلی بچه شده بودم.

ـ من خیلی باهاش فرق دارم. مگه نه؟

متوجه وحشتم شده بود که آن طور دستانم را گرفت و فشرد. من از این تفاوت ها ترسیده بودم.

ـ کی دیدیش؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

باید می گفتم و قرارهای نیمه شبمان را لو می دادم؟ سکوت کردم. دنباله ی سوالش را نگرفت. گیج به نظر می رسید.

ـ یاقوت شما... خدایا، من واقعا خودم و گم کردم.

درست مثل من، او هم شوکه بود. وقتی توی چشم هایم نگاه کرد، احساس کردم توانست به هرحس بهتی بود غلبه کند. نگاهش حالا فقط مادرانه بود.

ـ عزیزدلم.

ـ من و اون، بهم نمیایم؟

لب هایش را بهم چسباند. نمی دانست باید چه بگوید. من اولین باری بود این طوری با او درددل می کردم و او، اولین باری بود این طور به من گوش می کرد.

ـ من... می دونم که آدم ها با این همه تفاوت دیر یا زود به مشکل می خورن. فقط...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_296

صبوری کرد تا قفل را بشکنم و من شکستمش. با بغضی که نمی خواستم روی صدایم باشد و شکستم دهد اما بود.

ـ دوسش دارم.

بعد این جمله بود که به آغوشش کشیده شدم. سرم روی شانه اش نشست و دستانش نوازش گونه موهای پشت گردنم را لمس کردند. صدای او هم قدر من غم داشت.

ـ دختر قشنگم.

دوست داشتم همیشه همان جا بمانم. جایی که دیگر نمی ترسیدم.

ـ خیلی احمقانست مگه نه؟

ـ من نمی دونم باید بهت چی بگم. تو و اون آدم...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ متفاوتیم؟

چیزی نگفت، چشمانم را بستم و او هنوز داشت سرم را نوازش می کرد. سرم را جا به کردم و رساندم به پایش. می خواستم دستانش را بو کنم.

ـ من خیلی ترسیدم.

دستانش را رساند به پیشانی ام. از پیشانی شروع کرد به نوازش... عقب رفت، به موهایم رسید و بعد باز از اول!

ـ من شرایط ازدواج و ندارم و هزارتا دلیل که بهش بگم نه ولی، یه دلیل پررنگ وجود داره که...

حرفم را قورت دادم. دلم نمی خواست باز بگویم دوستش دارم و باز هم او عجیب نگاهم کند. انگار که از یاقوتش بعید باشد.

ـ نمی تونم عاقلانه تصمیم بگیرم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یاقوت!

چشمان خیسم را باز کردم. داشت غمگین نگاهم می کرد. انتظار داشتم بگوید که این علاقه اشتباه است و باید تمامش کنی، به جایش اما تنها زمزمه کرد.

ـ پاشو با من بیا!

دستم را گرفت، کمک کرد بنشینم و بعد با هدایت دستانش بلند شوم. وقتی به اتاق مشترکش با پدر رفتیم، جلوی کمددیواری نشست. از کشوی آخرش یک آلبوم بیرون کشید و با نگاهی به من اشاره کرد روی تخت

#پارت_297
بنشنیم. چشمان سرخم را با انگشت فشردم. کنارش قرار گرفتم و او آلبوم را باز کرد. بینش چندپاکت نامه بود. عکس ها هم متعلق بودند به زمان ازدواجشان.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ می خوام بهت اجازه بدم یکی از این نامه هارو بخونی.

متعجب تماشایش کردم. خیلی جدی به سمتم چرخید.

ـ شما خیلی متفاوتین!

بابت این صداقت از او سپاسگزار بودم. نامه های بین دستانش حواسم را پرت کرده بودند. نفس عمیقی کشید و با گرفتن چانه ام چشمانم را از روی نامه ها بالا کشید.

ـ تو خانوادشون و دیدی. خودتم دیدی... یاقوت تو هیچ وقت توی انتخاب پوششت تحت فشار نبودی.

حق با او بود و چقدر این حق ترسناک به نظر می رسید. بوی خیار چسبیده به دست هایش را نفس کشیدم.

@VIP-ROMAN

ـ تو... رفتارهایی رو انجام می دی که حتی برای من و پدرت هم تحملشون سخته. می دونی از چی حرف می زنم. مگه نه؟

منظورش بطری های نوشیدنی و سیگارهایم بود و من احمق نبودم که متوجهش نشوم.

ـ زندگی خیلی پیچیده تر از احساسات ماست دخترم. بعضی وقت ها چنان به آدم ها سخت می گیره که عشق و علاقه هم زیر سوال می ره. من و پدرت عاشق بودیم اما این عشق یه روزی که نمی دونم کی بود بین روزمرگی هامون، سختی هامون و مشغله هامون تبدیل شد به یه عادت. به یه سری رفتارهای معمولی... ابراز علاقه های معمولی... فراموشی های معمولی!

چشمانم سوخت. من انگار به شنیدنشان نیاز داشتم و در عین حال، دلم نمی خواست بشنوم.

ـ یه روز می رسه که تو از رفتارهای اون خسته می شی و اون از رفتارهای تو. چون تو عقیده ی اون رو

@VIP-ROMAN

قبول نداری و اونم تورو قبول نداره. تو.. یاقوت تو حتی نمازم نمی خونی.

صدایم خش برداشت.

ـ یادم نیست باید چطور نماز خوند.

این جمله ی مظلومانه باعث شد با چنان غمی نگاهم کند که از خودم متنفر شوم. لب هایم را محکم بهم چسباندم و موهایم را عقب راندم. باید چه می گفتم وقتی هرچه می گفت حقیقت بود.

ـ دلم نمی خواد تغییر کنم مامان. دلم نمی خواد شبیه آدمی بشم که اون و خانوادش و راضی نگه داره.

با چشمانی تر نگاهم کرد. دستانش را گرفتم، نامه ها افتادند روی آلبوم و من زمزمه کردم.

#پارت_298

ـ می خوام یاقوت باشم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دستم روی قلبم نشست.

ـ و دوسش داشته باشم.

ـ تو از احساست مطمئنی یاقوت؟

مردمک هایم ثابت شدند. به شب قبل فکر کردم. به پیشنهادش، آغوشش، به صدایش... به دستانش، به محبت نگاهش و لبخند هایی که اگرچه محو بود اما از غرور فاصله می گرفت. به چندشب قبل تر سفر کردم. به آن بوسه. به نجابت چشمان مردانه اش. به خانم نقاش گفتن هایش و جانی که تقدیمم کرد. به انسانیتش... به چیزی که من را از پیله بیرون می کشید.

ـ یاقوت!

ـ قشنگ نگاهم می کنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

این جواب، باعث شد چندثانیه ای تماشایم کند و بعد، پلک بزند. با یک لبخند که زیادی تلخ بود.

ـ یه نامه انتخاب کن.

به نامه ها چشم دوختم. دستم جلو رفت و یکی را برداشت. سر مامان آرام تکان خورد.

ـ یکی از نامه هاییه که وقتی پدرت مأموریت بود براش فرستادم. بعدش از خودت بپرس انقدر دوسش داری که بدون دونستن نویسندگی، براش بنویسی؟

به نامه زل زدم. حس می کردم نگاهم در حال ترک خوردن بود. سیب گلویم محکم تکان خورد.

ـ می شه اتاقم بخونم؟

سرش را کوتاه تکان داد، وقتی بلند شدم... بی اراده نگاهش کردم. فکری بود که با سنگینی چشمانم سر بالا کشید و من زمزمه کردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ این حرفا...

اخمی کرد.

ـ بین مادر و دختر راز ها همیشه راز می مونن. اون نامه هم یه راز بین ماست. هوم؟

با لبخندی کم جان پلک زدم. جوابم را با انحنای لب هایش داد و من وقتی به اتاقم برمی گشتم به محتویات نامه نگاه می کردم.کاغذ کاهی اش آن قدر کهنه بود که می ترسیدم پاره شود. در را پشت سرم قفل کردم و بعد، پشت میز مطالعه ام قرار گرفتم. سرآخر هم رنگ روی صورتم را پاک نکرده بودم. میز را کمی خلوت

#پارت_299

کرده و با باز کردن برگه ی قدیمی، نفس عمیقی کشیدم. وقتی برگه را باز کردم... کلمات، ماهرانه جلوی چشمانم رقصیدند. صدای پایکوبی شان بلند بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

" سلامی چو بوی خوش آشنایی... محمدم سلام! امید است که حالت خوب باشد. از احوالات این جانب اگر خواسته باشی باید بگویم همه چیز خوب است و ملالی نیست جز غم دوری تو عزیز دل که سخت سینه ام را می فشارد و شب ها، وقتی فرزندانمان به خواب می روند بر پیکره ام چنان تازیانه ای می زند که از دردش نفسم تنگ می شود.

محمدم... این روزها جایت بیش تر از همیشه خالیست. مادرم می گوید یزدان دارد شبیه پدرش می شود و من روز به روز از این شباهت مسرور تر می شوم. یاقوت دندان درآورده. کمی بی قراری می کند اما همین که عکس تورا جلویش می گذارم آرام می گیرد. مادرم باز می گوید دخترت بابایی شده و من خوشحالم که یاقوتم بابایی می شود.

محمدم... نگران ما نباش. حواسم شش دنگ به بچه ها هست و خودم نیز طبق قولی که به تو داده ام خوب می پوشم و خوب غذا می خورم. احساس می کنم کمی چاق شده ام، وقتی لباس های قدیمی را تن می زنم این را می فهمم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

محمدم، نمی خواهم با گفتن از دلتنگی خاطر تو عزیزم را مکدر کنم. می خواهم فقط بدانی که من، چشم انتظار ترین همسر روی زمین هستم که برای سلامتی یارش شب به شب صلوات می فرستد و با خدا راز و نیاز می کند. شب ها خوابت را می بینم، گاهی چنان آشفته می شوم که دلم می خواهد پابرهنه به سمتت بیایم و با دیدن روی ماهت خیالم را راحت کنم. دلم برای سرگذاشتن روی سینه ات و نگاه های پرمهرت تنگ شده. این دلتنگی را به پای بی قراری ام نگذار. این حس زیبایی که تجربه می کنم را دوست دارم. حسی که می دانم وقتی دیدار حاصل شود می تواند شهد و شکر درون چشمانم حل کند و تو ببینی که بدون تو چه به سر یارت آمده.

محمدم... هزاران سال هم کارهایت طول بکشد چشم انتظارت می مانم بی آن که خسته شوم و یا شبی از بوسیدن رویت در عکس ها دست بکشم. من می دانم همین حالا که برایت این چندخط را می نویسم فکر تو نیز پیش من و یاقوت و یزدان است. این دلتنگی مارا قوی تر می کند مگرنه این که فاصله هم نمی تواند مارا شکست دهد؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یاقوت باز هم بی قرار شده. باید نامه را تمام کنم و به سراغش بروم. صبح نامه را برایت می فرستم و منتظر مکتوبی از جانب تو یارم می مانم. بوسه روی صورتت می نشانم و تورا به خدای بزرگمان می سپارم. دوستت دارم"

نامه تمام شده بود. نگاه من اما از رویش کنده نمی شد. هیچ کلمه ی سخت و صقیلی در این نامه نبود. یک گزارش معمولی از دلتنگی. نوشتنش سخت نبود اما حین خواندنش، انگار که مامان تمام احساساتش را ریخته بود. چون من با سطر به سطرش بغض کرده و چشمانم تر شده بود. تازه منظورش را می فهمیدم. هدف او فقط خواندن نامه نبود، هدف نشان دادن احساس واقعی بود. مامان می خواست من احساساتم را محک بزنم؟

چشمانم را بسته و تنم را عقب کشیدم. کلمات در ذهنم پس و پیش شدند و بعد، وقتی به پنجره ی اتاق زل زده بودم و داشتم مادرم را در حال نوشتن کلمه ی محمدم تجسم می کردم لبخندی بی هوا و محو روی لب هایم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نشست. پلک زدم. تجسمش شیرین بود. تجسم نشستن پشت یک میز و نوشتن نامه ای که با این کلمه شروع می شد.

" برهانم"

من از احساساتم مطمئن بودم. تنها چیزی که به آن اطمینان نداشتم سلامتی ام بود. قلبم را لمس کردم... کمی تیر می کشید. دوباره کلمه ی شیرین را در سرم تجسم کردم."برهانم"

قلبم آرام گرفت.

درددل با مامان و راز مادر و دختری، فکر هایم را تکانده بود.

حالا کمی سبک تر بودم.

****

****

#پارت_300

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خودم را کشیده بودم.

این بار یک قفس که درهایش باز بودند و کلیدی که به گردن یک طوقی نشسته بود. من... یک قفس باز شده بودم.

احساسش می کردم. احساس چیزی را که نمی توانستم وصفش کنم. نمی توانستم درکش کنم! من... حتی نمی توانستم در خودم حلش کنم. جرقه هایی از گذشته زده شده بود. مثلا این که ناگهانی دلم هوای رنگ شاد می کرد و یا وقتی دست بین موهایم می کشیدم، دلم می خواست بلندتر می بودند. شده بودم یک موجود گیج که نمی دانست کدام یاقوت را بپذیرد. یاقوتی که موی بلند و رنگ شاد و لبخندش را دوست داشت، یا یاقوت تیره پوش با موهایی کوتاه و نگاهی غم زده.
گیج که می شدم، به دنیای رنگ ها که نه به دنیای موسیقی پناه می بردم. نت هارا با سازدهنی ام می نواختم. می نشستم پای پنجره و خیره ی خانه ی توکلی ها این کار را می کردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نقاشی آخر را نشانش ندادم. به مریم سادات تنها یک پیام فرستادم که بگو نقاشی آخر... پیش خودم جاماند. مریم سادات پیغام او را هم رساند." باشه اما... باید هم و ببینیم" بعد هم یک شماره تماس برایم فرستاده بود. شماره ای که زیرش چند ایموجی لبخند وجود داشت.

خیلی زود ذخیره اش کردم. وقتی روی اسم کاپیتان را لمس کردم تا پیام بفرستم، لبخند روی لب هایم بود و شور و شوقی عجیب بین قلبی که مدت ها بود شبیه مردابی راکد به نظر می رسید.

" کجا هم و ببینیم؟"

جوابم را بی تأخیر داد. می دانست شماره ام چیست یا از نوع پیام متوجه شده بود من هستم را نمی دانستم.

" فردا صبح، سرخیابون اصلی "

به مامان گفتم می خواهم ببینمش. دستانش قدر من یخ بودند و نگاهش قدر من هیجان زده.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ تو مطمئنی یاقوت؟

و خب، هرگز و هرگز در زندگی ام به چنین اطمینانی نرسیده بودم. حس عجیبی بود. من هنوز از معبود دلگیر بودم. هنوز هم رنجیده خاطر بودم و برای ترانه، غم و دردش سال ها می توانستم در سوگ بنشینم. هنوز هم وابسته بودم به بطری هایم، به سیگارهایم و فراری از چشمان بابا اما... دیگر با خودم آشتی تر بودم. از خودم آن قدر ها بدم نمی آمد. یک فکر توی سرم بود که وقتی او یاقوت را دوست دارد، من چرا دوستش نداشته باشم؟
#پارت_301

مامان خودش روز بعد بدرقه ام کرد، وقتی اصرار داشت لباس گرمی بپوشم و موهای بیرون زده از شالم را با مهرش نوازش کرد. از خانه که خارج شدم، دخترک نابالغ هیجان زده ای بودم که خودم، از پس خودم برنمی آمدم. ماشینش سرخیابان منتظرم بود. وقتی در را باز کردم، سرش چرخید و با دیدنم لبخند محوی روی لب هایش نشاند. صدای سلامم آرام بود و صدای سلام او رسا و بلند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خداروشکر لباس گرم پوشیدی!

ـ پیشنهاد مامان بود.

هنوز از پارک درنیامده بود که سمتم چرخید. چشمانش بهت زده بودند.

ـ بهشون گفتی؟

سرم را کوتاه تکان دادم و وقتی نفسش را آسوده بیرون فرستاد، احساس کردم با این کار بار بزرگی از روی دوشش برداشته بودم.

ـ حس بدی داشتم از این پنهونی بودن رفت و آمدا... الان خیلی بهتره.

جوابش را ندادم. فقط با شیطنتی کمرنگ زل زدم به نیم رخش و او وقتی متوجه این نگاه شد، با حالی عجیب پرسید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ چی شده؟

شانه ای بالا انداختم. می خواستم بگویم داشتم خطوط صورتت را در ذهنم ترسیم می کردم و حتی فراتر از آن با فکر بوسیدنت خودم را به تب می کشاندم اما... به جایش ذهنم را خاموش کردم.

ـ کجا می ریم؟

این بار نوبت او بود بی جوابم بگذارد. نگاهش قدر من شیطنت داشت. کمرنگ... محو... ملایم.... موسیقی ملایم پخش شده از اتوموبیلش را دوست داشتم. قطعه ی عاشقانه نیست از علیرضا قربانی. با نفسی عمیق سرم را به پشتی صندلی چسباندم و او، همراه زیاد کردن موسیقی، آرام پرسید.

ـ داخل ماشین اگر سرده بخاری رو زیاد کنم.

ـ نه خوبه!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لبخند محوش ادامه داشت، حواسش به رانندگی بود اما، داشت من را مخاطب قرار می داد.

ـ گرمایی هستی؟

خنده ام گرفت. این بار صدادار و بعد با انگشتانم، چشمانم را مالش دادم.

#پارت_302

ـ آره.

ـ به زور لباس گرم تنت می کنی.

از نکته سنجی اش لذت برده بودم. نفس عمیقی کشیدم و خیره به مسیری که از شهر خارج می شد، پلکی زدم.

ـ کجا می بری من و کاپیتان؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یه جای قشنگ.

صاف تر نشستم. زیر پلکم را خاراندم و بعد، کلاه کاپشن بادی ام را از روی سر برداشتم. شالم را پشت گردنم بسته بودم. طوری که موهایم را فقط بپوشاند.

ـ داریم از شهر خارج می شیم؟

ـ بله!

مودبانه جواب می داد. باز چشمانم چرخید سمت نیم رخش و خب، پسر گیتی خانم بود و تربیت حاج عباس. آدم های نابی که بلد بودند انسان تحویل جامعه بدهند. مجددا حواسش پرت شد به سنگینی چشمانم روی نیم رخش.

ـ اذیت نکن خانم نقاش.

با لبخند چشمانم را از رویش برداشتم. نجابت مردانه اش آن قدر دلنشین بود که دلم می خواست ساعت ها تماشایش کنم. برای راحت بودنش بود که به مناظر

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بیرون خیره شدم و به شنیدن صدای زیرلبی و هم خوانی اش با خواننده گوش سپردم.

"شیرین من بمان مگر این روزگار تلخ
فرهاد خسته را به نگاهی امان دهد
در زلف شب گره بزن آن زلف مست را
شاید شبم بسوی تو راهی نشان دهد"

ـ صدای خوبی داری.

هم خوانی اش قطع شد. جوابم را هم نداد. نگاهش نکردم تا واکنشش را ببینم اما، می توانستم آرامش چشمانش را پیش بینی کنم. باران نم نمی که شروع به باریدن کرد، باعث شد شیشه ها کمی بخار بگیرند. فن داخل ماشین را روشن کرد تا بخارها محو شوند و من، با چسباندن سرم به شیشه ی خنک، ترجیح دادم

#پارت_303

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به منظره ای که قرار بود مارا به مقصد برساند چشم بدوزم. مقصدی که وقتی پرسیدم کجاست، گفته بود" یک جای قشنگ"

ـ دستت بهتره؟

باند سرش را باز کرده بود و کف دستش هنوز باندی وجود داشت. با یک دست بیش تر فرمان را می چرخاند و این نشان می داد هنوز خیلی توانایی دستش برنگشته.

ـ خوبه.

ـ این روزا فضای مجازی پر شده از کاری که کردی.

ـ توجهی نکردم.

جواب های ساده و بی حاشیه اش، لبخند نشاند روی لب هایم. طوری گفت توجهی نکردم که انگار اصلا برایش مهم هم نبود. یک طوری که باورم می شد توجه نکرده. صداقت همین بود گمانم. همین که با کلمات و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لحن گفتار اطمینان را به قلب مقابلت سرریز کنی. جاده کم کم داشت به زیبایی می رسید. به درخت های پاییزی و خلوت... خز کنار کلاه کاپشنم، داشت پوستم را قلقلک می داد و گرمای داخل ماشین آن قدر سستم کرده بود که نمی خواستم عقبش برانم. نمی دانم چقدر طول کشید. چقدر علیرضا قربانی خواند که با من بخوان و من چقدر صدای زیر و بم برهان را کنارش گوش کردم و چشمانم چندبار سنگین شد و باز شد اما... وقتی ماشین را متوقف کرد، هنوز آن قدری هوشیار بودم که بدون نیاز به صدازدن او صاف بنشینم.

ـ پیاده شو لطفا خانم!

خودش زودتر از من پیاده شد. در عقب ماشینش را باز کرد و با برداشتن کاپشنش و تن زدنش در حین راه رفتن، اتوموبیل را دور زد. وقتی در سمت من را باز کرد... بالاخره توانستم چشم از بهشت مقابلم بگیرم و به او بدهم. کتانی های بزرگی پا زده بود که با کاپشن اسپرتش می آمد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ بیا پایین.

قطرات باران روی موهایش نشسته بودند. شبیه شبنم... نرم بودند و کمرنگ. با یک پرش پایین پریدم و هوا را نفس که نه بلعیدم. باران نرمی که می بارید، سرمای هوا و درختان پاییز زده همه و همه یک طرف... جاده ی زیبایی که درونش بودیم، طرف دیگرش... شبیه بهشت بود. غلو نکرده بود که گفته بود " یه جای قشنگ"

ـ این جا کجاست؟

#پارت_304

کنارم ایستاد. کلاه افتاده ی کاپشنم را روی سرم گذاشت و با ایستادن مقابلم، دستش را به زیپ های کاپشن من رساند و تا ته بالا کشیدشان. شبیه پدرها! حتی شبیه مادرها...

ـ باغرود. بهشت نیشابور.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چندگام جلوتر برداشتم. این همه زیبایی را باور نداشتم. کمی پایین تر دریاچه ای بود که آبش شبیه مروارید می درخشید. انعکاسش داشت چشمم را می زد.

ـ این جا واقعا بهشته.

ـ دوسش داری؟

بوی نم باران و خاک، لطافت هوا و مه جریان یافته در فضایش جور عجیبی بود. انگار وسط رویایی پرتاب شده بودم. شبیه منظره ی دید آن شرلی در کارتون محبوب کودکی هایم.

ـ معرکست.

لبخند زد. کنارم ایستاد و من، سردرگم از حس هایی که گریبانم را گرفته بودند، شگفت زده و مبهوت... آرام لب زدم.

ـ چقدر خوبه این جا.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صدایش، از کنارگوشم بلند شد. با نوایی سحرانگیز.... شبیه آن لحظه ای که علیرضا قربانی می خواند" با من از عاشقانه ترین لحظه ها بخوان....حتی اگر هوای دلی عاشقانه نیست"

ـ بهارش قشنگ تره... سبزتره...

چشمانم چرخیدند. شبنم های باران روی صورتم نشسته بودند. وقتی خیرگی ام طولانی شد، با نگاهی عزیز نوک انگشتانش را جلو کشید و با عقب راندن خزهای کلاه، آهسته زمزمه کرد.

ـ خودت و توی نقاشی آخر چی کشیدی؟

به جای جواب، آب دهانم را قورت دادم. احساساتم ارگان های بدنم را دست گرفته بودند. داشتم دیوانه می شدم از این حجم دوست داشتن.

ـ می شه به جای جواب، بدونم؟

@VIP-ROMAN

لبخندش، لبخند پرمهری بود. پلک روی هم گذاشت.

ـ منم دنبالت میام!

#پارت_305

پیشنهاد خوبی بود. کلاهم را جلوتر کشیدم و قبل از هرهماهنگی ای دویدم. در جاده ای که هیچ کس جز ما در آن نبود، در بالای دره ای که پایینش دریاچه بود و در راستای درختان پاییزی و رنگی اش یک گذرگاه، آن هم وقتی باران... آرام و با آرامش می نشست روی دست ها، صورت ها و موهایمان.

ـ داری سرعتم و محک می زنی خانم نقاش؟

وقتی دنبالم می دوید، طوری که خیال کنم من جلوتر هستم و به من نمی رسد، وقتی نفس نفس می زد از این دویدن و سرما و من هم مثل خودش نفسم بالا نمی آمد و قلبم داد می کشید که بس است، شبیه ایستادن در لبه ی مرگ و زندگی بود احوالم. هم روشن و هم تاریک... دوست داشتنش اما آن قدر غلیظ بود که

@VIP-ROMAN

تاریکی را می پوشاند. دوست داشتنش، فریب دهنده بود و من، فریب خوردن را دوست داشتم.

ـ این جا عالیه. کاش می شد برای همه ی عمر همین جا موند.

وقتی بالاخره ایستادم و دست به زانو نفس تازه کردم این را گفتم. پشت سرم ایستاد. نفس های او هم سخت بالا می آمد و موهایش، شکل آشفته ی بی قراری پیدا کرده بودند. این جا داد هم می کشیدی کسی نمی فهمید.

ـ یه سوال می پرسم بین این نفس نفس زدنات جوابم و بده.

لبخند زدم، لبخندی که فقط خودم می دیدم و خودش. این جا فقط ما بودیم... به هیچ فکر مزاحم و ذهن مریضی.

ـ آره.

گنگ نگاهم کرد. نفسم را کوتاه حبس کردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ می خواستی بپرسی به پیشنهاد خواستگاریت فکر کردم؟

چشمانش برق زدند. مردانه نگاهم کرد. تکیه گاهی بود که دلم قرص بود انگار به حضورش. هرچقدر هم خودم را مستحق احساسش نمی دانستم و حقیقتی بینمان پنهان بود، قرص بودن دلم از دستم خارج بود.

ـ جوابم؟

ـ دادم!

باز هم چشمانش گیج شد و چرخید و من، باز هم خندیدم. بین نفس نفس هایم.

ـ آره.

#پارت_306

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چرخش مردمک هایش قرار گرفت. زل زد به صورت به قطع سرخ شده از سرمای من و بعد، با نفسی عمیق سر به سمت آسمان چرخاند. تماشایش کردم. با همان لبخند و صورت گلگون. بعد هم با آرامش بین صدای پرواز پرنده هایی که نمی دانستم چرا کوچ نکرده اند پرسیدم.

ـ فقط یه سوال کاپیتان.

نگاهم کرد. چشمانش، به من ارزش می دادند.

ـ یاقوت جلوت و دوست داری، یا یاقوتی که توی ذهنت می خوای تغییرش بدی؟

جدی شده بود چشمانش. در دلم نجوا کردم" ناامیدم نکن " لبخندم را پاک نکردم و نگاهم را هم از مردمک هایش برنداشتم. باید به مامان می گفتم یک کلاه برایش ببافد. از کلاه های بافت مردانه خوشم می آمد. شاید هم یک ست بافت. قشنگ بود. رویا بود که می چیدم و بالایش می بردم و صدای او، خرابش نکرد. بلکه به رویاهایم اوج داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ من فقط یه یاقوت می شناسم.

جلوتر آمد. دل دل زدنش را برای لمسم می فهمیدم. خدا امینش را گذاشته بود مقابلم.

ـ الانم جلومه و شده سنگ انگشتری که نشون قلبم کردم.

چشمانم نی نی زد توی نگاهش. توی جدیتش... توی سیمای مردانه ی پرجذبه اش و بعد، با گامی که او به عقب برداشت، این نی نی زدن ها تمام شد. حالا هردو هم را با چشم نوازش می کردیم.

ـ روی زمین حرف زدن سخته. من اعترافام و توی آسمون همیشه کردم.

به جمله اش لبخند زدم. لبخندی که فقط آرامش داد. سرش را چرخاند به سمت زیبایی های اطراف و بعد، چرخید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ می خوام امروز فقط کنارت این جا راه برم.

پشتش به من بود و انتظار داشت کنارش حرکت کنم اما، چشمان من که سوختند یادم آوردند آخرین دیوار را هم برای این آدم می توانم خراب کنم. دستانم می لرزید. یخ بسته بود و می لرزید اما، به سختی بالا آوردمشان. درآوردن لنزها بی آیینه کار سختی بود. کاری که خوب بلدش شده بودم. وقتی هردو را از چشم خارج کردم و کف دستم قرار دادم... چشمانم بیش تر سوختند.

ـ یاقوت؟

سرم را بلند نکردم. من برعکس او اهل اعتراف روی زمین بودم. اول دستانم مشت شد و بعد با انداختن دستم سمت پایین مشتم باز شد. کسی در سرم فریاد کشید پشیمان می شوی اما صدایش را بریدم. افتادن لنزها را احساس که کردم، بی سربالا آوردن زمزمه کردم.

ـ گفتی این جا بهار قشنگه، چون همه جا سبزه...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بعد هم امان ندادم جواب بدهد چون سربالا کشیدم و با دوختن چشمانم، با رنگ واقعی ای که سال ها پنهانشان کرده بودم به نگاهش، لب هایم لرزید.

ـ سبز دوست داری کاپیتان؟

#پارت_307

نمی توانستم چشمانش را توصیف کنم. بهتی که بین مردمک هایش می چرخید و می چرخید و از سرگیجه به تاب می افتاد. زمان انگار برایش ایستاده بود. باد می آمد، برگ ها تکان می خوردند، صدای آب بود... همه و همه بودند اما ما انگار به نقطه ی سکون رسیده بودیم. به نقطه ای که نه من پلکی بزنم و نه او! چشمانم می سوختند. لنزهایم افتاده بودند روی خاک... من، حالا با دریچه ی نگاه خودم اورا تماشا می کردم. ثانیه هارا در دلم شمردم. هزار و یک... هزار و دو... هزار و سه... و بعد وقتی به هزار و نود رسیدم، او بالاخره حرفی زد. با صدایی که اندازه ی نگاهش جا خورده بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ چطور دلت اومد پنهونشون کنی؟

شاید بهترین چیزی که باید می گفت همین بود. عاشقانه ترین کلمات را که نه اما عاشقانه ترین مفهوم را انتخاب کرده بود. پلکی زدم. از گوشه ی پلکم قطره ای سرریز شد که به خاطر درآوردن لنز و نگاه خیره ی طولانی ام بود. قدمش به سمتم، اقتدار همیشه را نداشت. قدم هایش هم سرگردان بودند.

ـ ببینمت!

پلکی زدم. دستش زیر چانه ام نشست. از این چشم، به آن چشم بارها نگاه کرد.

ـ خدای من... یاقوت!

چشم بستم و او سریع واکنش نشان داد.

ـ نبندشون!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بازشان کردم. بازشان کردم و قطره ی دوم ریخت روی نوک انگشت او. هنوز گیج بود چشمانش. باورش نمی شد این هارا با سیاهی معامله کرده باشم؟ این ها یادگار شباهتم به ترانه بودند. شباهتی که نخواستم ببینم.

ـ باورم نمی شه این همه مدت پنهونشون کردی.

ـ فکر کن می خواستم عاشق چشم و ابروم نشی.

جواب طنز و در لفافه ی بغضم را به خودش نگرفت. هنوز محو بود. صدای طبیعت هم دورمان می چرخید، چشم از چشمانم برنمی داشت.

ـ شبیه جنگلن!

آرام گفت. آرام و جدی... شبیه جنگل بودند. حق با او بود. ترانه می گفت ما خوشبخت ترین آدم های دنیاییم که چشمانمان انقدر زیباست. از دیدن خودش لذت می برد. می گفت وقتی عروس شوم دیگر نیازی نیست لنز بگذارم و قشنگ ترین عروس دنیا می شوم. اما نشد... عروس نشد! عمرش قد نداد...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ چرا؟

#پارت_308

چرا پنهانشان کرده بودم؟ همین سوال کافی بود تا درد من وسط چشمانم را پر کند. دردی که دید و بعد دستش را سر داد پشت سرم. پشت جایی که مغزم آن جا سکنی گزیده بود. بعد هم سرش را جلو کشید. حس کردم سیب گلویش تکان محکمی خورد. ناباور چشمانم بسته شد و لب های او، نشست روی چشم راستم. به فاصله ی چندثانیه هم چشم چپم را بوسید. بوسه ی سومش وسط دوابرویم بود. نفسم گره خورده بود، بالا نمی آمد و دستانم از هیجان یخ تر از چیزی بودند که بشود تصور کرد. نفس نمی کشیدم. قلبم را هم حس نمی کردم. عقب رفتنش را فهمیدم اما... هنوز مبهوت بودم. با یک بغض نرم شبیه بارانی که شبنم وار رویمان می نشست. چشمانم را بوسیده بود؟

ستایشی از این زیباتر ندیده بودم. وقتی چشمانم باز شدند خیس بودند و سرخ. ناباورانه تماشایش کردم.

@VIP-ROMAN

پشتش درخت های پاییز زده بود. پشتش زیبایی باغرور نیشابور بود و دلم، پیش زیبایی باطنی این مرد. صدایش، بم شده بود وقتی خیره ی همان سبزهایی که این بار خوش یمن شده بودند زمزمه کرد.

ـ بعدها تاریخ می‌گوید که چشمانت چه کرد؟ با منِ تنهاتر از ستار خانِ بی سپاه!

و والله که یک چیزهایی را نمی شود توصیف کرد. یک چیزهایی را فقط باید دید... دید... دید...

****

****

در راه برگشت نزدیک به یک چایخانه ایستاده بود. می گفت چای در این هوای سرد می چسبد و بعد وقتی با دولیوان یک بار مصرف چای و نبات های شاخه ای درونش به ماشین برگشت، من هنوز نتوانسته بودم از حلاوت شیرین لحظات گذشته شده کنده شوم.

از حلاوت بوسه اش گرفته تا قدم زدنی که بی حرف کنار هم دیگر رقم خورده بود. با چشمان او که هی می

@VIP-ROMAN

لغزید توی نگاهم و هرچندثانیه انگار با چشمانش می پرسید چطور دلت اومد؟

ـ یخ نشه!

نبات را در چای چرخاندم و با نفسی عمیق خیره به مناظر زیبای کنار جاده، در ماشین را باز کردم. گر گرفتگی ام را این سرما می توانست کم کند. توقف کرده بودیم چای بخوریم اما، دلمان هنوز پرت ثانیه های گذرانده شده بود. میان خلوتی آن کوچه باغ ها ما از مرزی رد شده بودیم به وسعت مهری که قلبمان را پر کرده بود.

ـ ترکا به کسی که چشماش قشنگه می گن گوزلری گوزل!

لبخند، نشست انتهای مسیر لب هایم. حالتشان داد.

ـ بعضیا هم می گن جیران گوزی! برای این که جیران یعنی آهو و چشمای آهو هم قشنگ ترین چشم هاست.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_309

خنده ام عمق گرفت، سرم را چسباندم به پشتی صندلی و لیوان چای را محکم تر گرفتم. نگاهش کردم. یک دستش به لیوان چایش بود و یک دستش، به لبه ی صندلی اش. زل زده بود به جاده ای که تک و توک ماشین در آن رد می شد.

ـ به چشمای تو اما باید بگن گوی گوز گوزلیم!

ـ این یعنی چی؟

با هم نرم حرف می زدیم. نرم و آرام! سرش را چرخاند سمت من و با همان جدیت نفس عمیقی کشید. به چشمانم زل زد وقت گفتن معنی اش.

ـ چشم سبز قشنگم!

لبخندم محو شد. دلم می خواست بمانم تا ابد در همان جا و نگاهش کنم. چقدر این مرد رسم بازی کردن با دلم را بلد بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ ترکی از کجا بلدی؟

ـ یه دوست ترک زبان دارم. اکثرا با ما هم ترکی حرف می زنه... کم کم عادت کردیم.

کمی از چای شیرین شده ام را نوشیدم. بین سردی هوا و گرمی چای، یک دنیا لذت نهفته بود. نفس عمیقی کشیدم و برهان این بار آهسته پرسید.

ـ چرا پنهونشون می کردی؟

به سگ ولگردی که نزدیک ماشین می پلکید و برای غذا پوزه به زمین می کشید چشم دوختم. کاش چیزی داشتم تا برایش می ریختم. زمستان بود و غذا سخت پیدا می شد.

ـ یاقوت؟

ـ رنگ چشمای ترانه هم سبز بود.

@VIP-ROMAN

ـ تورو یاد ایشون می نداخت؟

سرم را تکان دادم. چیزی نگفت. سکوت کرد و من هم با بالا آوردن لیوان چای و دوباره نوشیدن از محتویاتش، آهسته سرم را تکان دادم.

ـ احمقانه بود کارم؟

ـ نه عزیزم!

#پارت_310

عزیزم... سرم چرخید سمتش و انگار خودش هم فهمید چه کلمه ای را گفته بود که نگاهم نمی کرد. لبخند نشست کنج لبم و فکرهای تلخ دوباره زنده شده ام کمرنگ شدند.

ـ قشنگ می گی عزیزم!

ابرویش بالا پرید و لبخندی نشست کنج لب هایش. خنده اش گرفته بود و داشت کنترلش می کرد. کمی

@VIP-ROMAN

بیش تر شیطنت کردم و با سرجلو کشیدن به سمتش، آهسته زیر گوشش لب زدم.

ـ کاپیتان عزیزم!

وقتیی عقب کشیدم سرش را چرخاند و به شیطنت خانه کرده بین چشمانم زل زد. با لبخند محو و حمایت گرش.

ـ داری تحمل من و می سنجی؟

فقط سعی داشتم کمی شیطنت کنم. می خواستم ترانه از ذهنم پاک شود و جایش را او پر کند. او و کارهایی که امروز من را رسانده بود به آن ته خطی که دستم به آن می رسید.

ـ نه!

ـ می دونی برسیم خونه اولین کاری که می کنم چیه؟

به جای جواب تنها نگاهش کردم. دستش را روی سینه اش گذاشت. روی قلبش!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ می گم رفته!

ـ مطمئنی؟

بی مکث جوابم را داد.

ـ هستم!

و من... آهسته نجوا کردم.

ـ تا نتونستم جلوی خوردنشون مقاومت کنم نمی خوام عقدی خونده بشه برهان!

تماشایم کرد. حرفم را می فهمید، درک می کرد و می دانست معنای پشت جمله اش دقیقا چیست. می خواستم وقتی به او بله می گویم خونم پاک باشد. از ناخالصی... آلودگی... از گمگشتگی! می خواستم شبیه خودش باشم. پاک!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ بیام خواستگاری، حرفا زده بشه... قرارا گذاشته بشه... برای عقد صبر می کنیم.

#پارت_311

لبخند زدم. این فکر خوبی بود. لبخندم را که دید، او هم لبخندی زد. امروز یکی از زیباترین روزهای زندگی ام رقم خورده بود. روزی که به مدد حضور او بود. او و نگاهش!

ـ جیران گوزیم!{ چشم قشنگم}

لبخند زدم. چشمانم را بستم و او خودش خم شد. دری که باز کرده بودم را بست، سگ ولگرد نزدیک ماشینمان حالا نشسته بود و انگار چشمانش داشت مارا می پایید. لیوان خالی شده ی چای هارا درهم فرو برد و روی داشبورد رها کرد و با خداراشکری، ماشین را به راه انداخت.

ـ امروز خیلی خوب بود!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با لبخندی، دور زد تا از جاده ی خاکی کنار مسیر خارج شود.

ـ فکر کردم میارمت سوپرایز بشی، نمی دونستم تو قراره شگفت زده ام کنی.

اشاره اش به چشمانم بود. لبخند زد. با نفسی آسوده و دردی که بین سینه ام پیچید را با بستن چشمانم پنهان کردم. عمرم اگر دوروز هم بود... می خواستم کنار او سپری شود. در این باره اصلا نمی توانستم از خودگذشتگی کنم. وضعیت من بد بود اما... حالا محمدبرهان توکلی را بیش تر از هرچیزی در دنیا می خواستم.
وقتی به نزدیک کوچه رسیدیم، هنوز روی لب هایمان لبخند بود. لبخندی که برای اولین بار این همه آرامش با خودش داشت. حس می کردم هردو از روشن شدن تکلیفمان با دلمان راضی تر بودیم.

ـ همین جاها نگه دار وارد کوچه نشو!

ـ به چه دلیل؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کمربندم را باز کرده و کوتاه نگاهش کردم.

ـ برای این که کسی ببینه از ماشینت پیاده شدم بد می شه.

بی توجه به حرفم، وارد کوچه شد. به لج بازی مردانه اش چشم دوختم و او... بی نگاه کردنم ماشین را دقیقا جلوی خانه نگه داشت و با خواباندن ترمز دستی، به سمتم چرخید.

ـ خب، به سلامت!

خنده ام گرفته بود. خنده ای که وقتی هویدا شد، اهسته سر تکان داد.

ـ وقتی قراره همه چیز رسمی بشه چیزی برای پنهان کردن نیست که توی این سرما سرکوچه پیاده ات کنم. هوم؟

ـ صبح سر کوچه سوارم کردی سرد نبود؟

@VIP-ROMAN

خنده اش گرفت و سرش را چرخاند تا نبینم. صدایش اما... دوست داشتنی بود. بعضی وقت ها کاری می کرد یادم برود او پسرحاج عباس است

ـ صبح هنوز اون آره رو نگفته بودی.

****

****

#پارت_312

کاغذهارا یک به یک مقابلم چیدم. کاغذهایی که روی هرکدام یک کلمه بود با خطی ناخوش! روی میزم حالا همه ی کلمات و کاغذهای رنگی شبیه پازلی چیده شده بودند. نور چراغ مطالعه را روشن کرده و روی میز تنظیمش کردم. برق ها خاموش بود و به گمان من همه خواب بودند. نشستم پشت میز و دست زیر چانه به کاغذهای خیره شدم. روی دست خطش را لمس کردم و رسیدم به اولین کلمه " یاقوت"

@VIP-ROMAN

محمدبرهان لفظ آمده بود که برای شناخت من این کار را کرد. این بازی از اول اولش، برای شناخت او نسبت به من نبود. برای شناخت خودم نسبت به خودم بود. برای این که حرف بزنم. از لایه های پنهان شده ام و چقدر هوشمندانه این کار را کرده بود. من مجبور شده بودم به فکر کردن، راجع به خودم... اعتقاداتم، زخم ها و درهایم و صحبت راجع به آن ها! به بهانه ی توصیف نقاشی...

هوشش را تحسین می کردم. من را انداخته بود در مازی که باید برای رسیدن به انتهایش خودم را می شناختم و من نیاز داشتم به برگشت. لااقل به جاده ای که به خودم برسد! کاغذهارا جمع کردم. با احتیاط داخل کشوی میز قرارشان دادم و یک برگه ی آچهار سفید به تخته شاسی ام متصل کرده و مداد کنته ام را دست گرفتم. در اتاق که زده شد، سرم چرخید و با ورود یاشار همراه یک سینی، ابروهایم بالا پرید. لبخند روی لب داشت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خوابم نبرد، از دمنوشای پاکتی مامان کش رفتم اومدم حرف بزنیم. نوی چراغت از درز در مشخص بود.

ـ لااقل برق و روشن کن.

ـ نمی خواد. همین طوری خوبه.

جلو آمد. سینی را روی میز گذاشت و با جلو کشیدن چهارپایه ای که وقت طراحی روی بوم رویش می نشستم آن طرف میز نشست.

ـ چرا نخوابیدی؟

لیوان دمنوشش را برداشت و آهسته لب زد.

ـ خوابم نبرد.

به موهای کوتاهش خیره شدم. اطراف سرش خلوت تر از مرکز شده بود. به قول خودشان این مدل مو، ترند بود. از خیرگی ام خنده اش گرفت و سینه سپر کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خوشتیپ ندیدی آجی؟

آجی گفتنش شبیه کودکی ها بود. خیلی وقت بود این طور صدایم نمی کرد. لبخندی که روی لبم نشست را پنهان کردم و دستم را جلو بردم. روی دستش قرار دادم. دستی که روی میز تکیه اش داده بود.

#پارت_313

ـ حرفت و بزن.

لبخند داشت. لبخندی که جذاب بود. مطمئن بودم برخلاف یزدان این پسر می توانست در اینده همسرش را خوشبخت کند. اخلاق طنز و بامزه ی یاشار با خوش قلبی اش ترکیب دوست داشتنی ای بود.

ـ مامان، می گفت خب...

ـ خواستگار برام اومده.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خنده اش صدادار شد. زنگ زد بین گوش هایم و من هم به تماشایش نشستم.

ـ خجالت نه دیگه؟

ـ از تو؟ شوخی می کنی یاشار!

سری تکان داد. با همان لبخند و بعد، شبیه آدمی که گیج باشد و نداند چه شده و منتظر توضیح است زمزمه کرد.

ـ خیلی فرق دارید یاقوت. اصلا اون خانواده با تو... با ما... خدایی چشم دنیارو کور کردی.

خندیدم. این بار کمی واضح تر و بعد، با یک نفس عمیق لیوان دمنوش خودم را هم به دست گرفتم. بوی لیمو می داد. چندین بار عطرش را بو کشیدم. خیره بود به صورتم و پلک هم نمی زد.

ـ چیه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ می دونه؟

هردو می دانستیم که ار چه حرف می زد. دمنوشم را مزه کردم. ترش بود و خوش طعم! سرم به چپ و راست تکان خورد و با قراردادن لیوان روی میز کوتاه جوابش را دادم.

ـ نه!

ـ نمی خوای بگی؟ به نظرم باید به همه بگیم. یاقوت من دیگه نمی تونم پنهون نگهش دارم.

ـ می گم اما فرصت می خوام

پرسوال نگاهم کرد. حس کردم چشمانم سوخت اما مانع این شدم که برقی بیفتد درونشان. نمی خواستم وقتی پلک هایم بهم می رسند آبشاری از بینشان بیرون بریزد. توضیحش کمی سخت بود.

ـ هرکس بفهمه، مجبور می شم به درمان.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خب طبیعیه یاقوت.

#پارت_314

ـ بعد درمان چی؟ می دونی تا چندوقت حتی نمی تونم راحت راه برم؟ همه چیز زندگیم و پرهیز جلو می بره...

سوال نگاهش کم نشد که بیش تر هم شد. خوب بود که فقط چراغ مطالعه روشن بود. راضی بودم از نور کمی که نشان نمی داد چطور چانه ی من می لرزید. دستانم را درهم قفل کردم و به دمنوشم خیره شدم.

ـ دلم می خواد قبلش یکم زندگی کنم.

ـ یاقوت؟

ـ مدت هاست از یادم رفته چطور لذت بکشم. حالا که یادم افتاده فرصتی ندارم. می خوام فقط یکم فرصت

@VIP-ROMAN

برای خودم جور کنم. می خوام یکم دیوونه بازی کنم. اره راست می گی ما متفاوتیم اما... من با همه ی این تفاوت ها می خوام این بار چیزی که دوستش دارم از دست ندم. می خوام قبل این که بخوابم روی تخت و مدت طولانی هیچ کاری نتونم بکنم، یکم زندگی کنم.

نگاهش، عمیق بود. شبیه لبخند تلخ من!

ـ من یکم زمان می خوام یاشار تا زندگی کنم. قبل خوابیدن روی تختی که ممکنه از روش زنده...

پرید بین حرفم، با اخم و تلخی!

ـ چرت نگو.

سکوت کردم. دستش را بین موهای کوتاهش کشید و با ضربه ای که دوباره به در خورد، سر هردونفرمان چرخید. هنوز تحت تأثیر حرف های زده شده، چشمانمان نم برداشته بود. این بار یزدان بود که آرام در را باز کرد و ظاهرا امشب، کسی در این خانه خواب

@VIP-ROMAN

نداشت. با دیدن یاشار تعجب کرد و دست دراز کرد تا برق را روشن کند.

ـ نخوابیدید؟

هردو سری تکان دادیم و او با همان جدیت همیشگی اش کامل داخل شد. گرم کن تنش، درشت اندام تر از همیشه نشانش می داد. مردد بود برای حرف زدن و بالاخره به زبان آمد.

ـ مامان امروز....

مسأله ی تماس گیتی خانم، همه را امشب سرگردان کرده بود. سرم پایین افتاد. از یاشار اگر خجالتی نمی کشیدم یزدان اما قضیه اش فرق می کرد. سنگینی نگاهش رویم حس می شد.

ـ درآوردن لنزات به این قضیه مرتبطه؟

#پارت_315

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سکوت کردم. جلوتر آمد. یاشار از روی صندلی بلند شد تا او بنشنید و او هم با سرتکان دادنی تشکر کرد. نشست و یاشار کنارش ایستاد. جلوی دوبرادر باید چه می گفتم؟ قضیه ی بیرون انداختن لنزها به اندازه ی کافی همه را شوکه کرده بود. مامان نیم ساعت تمام بابتش اشک ریخت و حتی بابا... بعد مدت ها وقتی من را بی لنز دید بین شوک چشمانش، یک بوسه نشانده بود به سرم و من بغض مردانه اش را حس کرده بودم. دوروزی که لنز نداشتم، دوروزی بود با نگاه های سنگین شده رویم که هربار سرم بالا می آمد، چشم می دزدیدند.

ـ یاقوت!

ـ دوسش دارم.

لبخند یاشار با اخم یزدان تناسبی نداشت. دستانم را روی میز درهم قفل کردم. لبخند داشتم.

ـ نصفه شبی اومدید صحنه ی بازجویی درست کردید که چی برادران گرام؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یاشار با خنده خودش را به سمت میز کشید و ضربه ای به پیشانی ام زد. یزدان هم ظاهرا راضی بود که بعدش لبخند زد و من هم با اخم صندلی چرخ دارم را عقب راندم. هم دست شده بودند. چقدر لبخند یزدان عجیب بود.

ـ دروغ می گم مگه؟

ـ داداشا؟
صدای یارگل که از بین درز در داشت تماشایمان می کرد سرمان را چرخاند. خنده ام گرفت. فقط مامان و بابا را کم داشتیم. یزدان با محبت لب زد.
ـ تو چرا بیداری؟

ـ سروصداتون بیدارم کرد. منم راه بدید.

بعد هم با حالتی لوس با لباس خواب خرسی بچگانه ای که به سنش هم نمی خورد داخل شد و خودش را به زور نشاند روی پای من، دستانش را هم دور گردنم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حلقه کرد. بزرگ شدن را نمی پذیرفت و بابتش خوشحال بودم. دنیایش قشنگ تر بود.

ـ ما خواهرا باهم شما دوتا باهم! اذیتش نکنید. من محمدبرهان و دوست دارم به عنوان داماد.

یزدان چشم غره ای به او رفت و یاشار قهقهه زد. قهقهه ای که مرا ترساند از بیدار شدن مامان و بابا. یارگل را با دست از رویم بلند کردم و یزدان با نفسی عمیق، دستش را گرفت تا پیش خودش بنشاند.

ـ هرچی خیره... ولی از نظر من این همه تفاوت جای فکر داره.

جمله اش را جدی گفت و من، بین تصویر دلنشین کنار هم بودنمان بعد از مدت ها در یک نیمه شب سرد به این فکر کردم که من دیگر باید چقدر فکر می کردم تا مطمئن تر می شدم بدون محمدبرهان توکلی، یاقوت بودن سخت است؟ دستم را ستون چانه ام کردم و خیره خیره ماندم به این جمع چهارنفره...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اگر این جمع را می شد توصیف کرد، می شد شبیه بوی زعفران شربت دست ساز مادرانه ای در یک ظهر تابستانی! آرامم می کردند و همین غنیمت بزرگی بود.
****
*****

#پارت_316

شبیه خیال بود. خیال دویدن در یک جنگل وقتی بارقه های نور از بین شاخ و برگ درختان روی دستانت افتاده و زمین زیرپایت از باران شب گذشته مرطوب شده و به بوت هایت گل چسبیده! شبیه نفس کشیدن از هوایی تازه و بکر، وقتی پشت سرت کسی ایستاده بود که نیازی نبود تا برای لمس بودنش سربرگردانی...
شبیه چشمانی بسته و صدای نفس نفس هایی آشنا زیر گوشت و از همه عمیق تر... شبیه یک نقاشی بزرگ، در باشکوه ترین موزه ی دنیا!

وقتی خانواده ی توکلی پا به خانه ی ما گذاشتند، احوال من شبیه همان خیال ها بود. دست و پایم را گم نکرده

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بودم، استرس و ترسی نداشتم، از خودم نامطمئن نبودم... با این همه، انگار وسط همان خیال گام برمی داشتم و پاهایم، جایی روی زمین نداشتند. گیتی خانم وقتی صورتم را بوسید، بوی نرم کننده ی چادرش شبیه بی نظیرترین عطردنیا زیر بینی ام بالا زد. حاج عباس، نگاهش مهر داشت و مریم سادات، با آن چشمان پرشیطنت دستانش طوری یخ بود که انگار هیجانش از ما هم بیش تر بود. محمدسبحان، در مقام برادر کوچک، با آن لبخند عمیق دوست داشتنی به نظر می رسید و در انتها... نگاه من فقط به او بود.

حجب و حیای چشمانش، توامان با جدیت نفس گیرش وقتی دسته گل های ارکیده ی بین دستانش را دیدم، لبخند روی لب هایم نشاند. محمدبرهان توکلی، کاپیتان معروف این روزهای فضای مجازی، در شناخت زن ها خیلی هم آدم زیرکی نبود. سبد گل را با همان لبخند از بین دستانش گرفته و آهسته نجوا کردم. " خیلی بده نمی دونی چه گلی دوست دارم"

بعد این حرف، کوتاه نگاهم کرده بود. با علامت سوالی بزرگ و با تعارف پدر به سمت پذیرایی حرکت کرد. گل

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

هارا روی میز قرار دادم و بعد از نشستن روی تک مبلی که برای من خیلی راحت به نظر نمی رسید، به صحبت های ردوبدل شده بین بزرگ ترها گوش سپردم. به حرف هایی که خیلی زودتر از تصور از کلیشه خارج شده و به اصل موضوع رسید. تماشایشان کردم. از بحث جدی بین دوپدر و مادر! از تفاوت هایی که در نظر هردوخانواده بسیار قابل لمس بود و از حس خوبی که در کنار این تفاوت بینشان جریان داشت. از جایی به بعد فقط تصویر بود و صوتی دیگر به گوشم نمی رسید. برای من این تصویر، این موقعیت و این شرایط خیلی دور از تصوراتم بود. وقتی حاج عباس از پدر رخصت گرفت برای صحبت های دونفره ی من و محمدبرهان، تازه با نگاه خیره ی بقیه به خودم آمدم و آرام بلند شدم. قدم هایش را پشت سرم وقت بالارفتن از پله ها احساس می کردم و دلم.... امان از دلم!

ـ بفرمایید!

اخم نرمی کرد تا خودم زودتر وارد شوم و من هم، شانه ای بالا انداختم. در اتاق را نبست، تنها نیمه باز رها کرد و با گام هایی آرام جلو آمد. دست در جیب، با

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نگاهی عمیق به تمام زوایا و البته خیرگی من نسبت به لبه ی بالارفته ی کتش!

ـ گل مورد علاقت چیه؟

#پارت_317

ـ ارکیده نیست!

با لبخند چشم از طرح نیمه ی روی بوم برداشت و به من دوخت. به منی که با آن کت و شلوار مرجانی رنگ، کمی لاغر تر از همیشه ام به نظر می رسیدم.

ـ رز؟

سرم را تکان دادم. تکیه ام را چسباندم به میز مطالعه ام و دستانم را روی سینه ام جمع کردم.

ـ زنبق!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حیرت زده تماشایم می کرد. با لبخند مهربانش، قائدتا تصور چنین انتخابی را نداشت و من واقعا جدی بودم. زنبق را دوست داشتم. هم رنگش را و هم دسته گل هایش را!

ـ توقعش رو نداشتم.

ـ ما باید الان باهم دقیقا از چی حرف بزنیم؟

ـ شاید از این که تو واقعا چه رنگ و چه غذا و چه میوه ای رو دوست داری. که عین آزمون دسته گل توی بقیه ی موارد مردود نشم.

با لبخندی محو تکیه ام را از میز جدا کرده و به سمت پنجره قدم برداشتم. محمدبرهان هنوز میانه ی اتاق ایستاده بود و داشت با همان دستانی که در جیب فرو برده بود، دلم را از جایش می کند. چشمانم را دوختم به حیاطشان. حیاط خانه ای که اهالی اش، مهمان امشب این منزل بودند.

ـ بیا این جا!

@VIP-ROMAN

جلوتر آمد. کنارم ایستاد و حالا او هم نگاهش دوخته شده بود به آن حیاط! صدایم آرام بود، به اندازه ی آرامش حضورش!

ـ اولین بار کنار اون حوض دیدمت!

سرش را چرخاند و سوالی نگاهم کرد. در قاب کت و شلوار سرمه ای رنگ کتان، بسیار موجه تر از همیشه به نظر می رسید.

ـ با لباس فرم اومدی، اون جا زانو زدی و صورتت و شستی، کلاهت جاموند کنار حوض! صورتت و واضح ندیدم...

ـ از این پنجره چندبار من و تماشا کردی؟

ـ از این پنجره بارها نگات کردم اما تماشا؟ شاید کم...

#پارت_318

@VIP-ROMAN

این بار من بودم که به او چشم دوختم. خیال من، حالا جلویم ایستاده بود.

ـ نگاه کردن یعنی سرسری دیدن اما، تماشا کردن یعنی با همه ی جزییات ببینی.

لبخند داشت. نگاهش روی گردی صورتم چرخید و بعد، آهسته پلک بست.

ـ اتاقت بوی رنگ می ده.

لبخندم عمق گرفت. در نی نی چشمانم اما ترسی پررنگ جولان می داد. اگر می فهمید دختری که به او دل بسته، علاوه بر تفاوت های بسیار، یک بیمار است هم باز دوستم داشت؟

ـ عاشق باقالی پلوام، میوه ی مورد علاقم خرمالو و انجیره، رنگ موردعلاقه هم ندارم. همه رنگا واسه نقاشا خوشگلن!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

از جمله ام خنده اش گرفت. داشتم دستش می انداختم. او گفته بود بگو تا در امتحان رد نشوم و من خیلی جدی سعی کرده بودم بگویم. چرخید و مقابلم ایستاد. داشت عمیق تماشایم می کرد. با لذتی که انگار مهر، پشتش جاخوش کرده بود.

ـ عاشق دلمه ام، میوه ی موردعلاقم هلوئه، رنگ موردعلاقمم سفید و آبی!

سرم را تکان دادم. با همان لبخندی که از او تقلیدش کرده بودم. دستش را بالاخره از جیبش بیرون کشید. بین مشتش اما چیزی بود که چشمان من را گرد کردند و نگاه او را شفاف تر. دستانش جلو آمدند. روی قسمت چپ کتم را لمس کرد و آرام، سنجاق سینه ی کوچک را به کتم متصل کرد. کارش را داشت جدی انجام می داد و لحنش نیز، جدی بود.

ـ این سنجاق هواپیمارو، یه مدل دیگش و روزای پرواز به لبه ی آستین لباس فرمم می زنم. خوبه یکیشم این جا بنشینه، جاش خوبه مگه نه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

فقط تماشایش کردم. این بار بی لبخند و سر او که بالا آمد، آهسته زمزمه کرد.

ـ ترکش می کنی مگه نه؟

ـ بدون ترک کردنش دوسم نداری؟

صدای آرامم را نگاه آرامش جواب شد. حق داشت جواب صریحی برای این سوال نداشته باشد! عشق، اعتقاد آدم هارا عوض نمی کرد.

ـ به خاطر تو ترک کنم، درسته؟

ـ من از تو جدام یاقوت؟

#پارت_319

این سوال و این جدیت، خیلی جای حرف داشت. من می توانستم این صوت را تبدیل به تصویری بکنم بی بدیل!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ سوالم و جواب بده، من و تو اگر هم و دوست داریم، بازم جدا از هم حساب می شیم؟

سکوت...

دستش را جلو کشید.

ـ چرا می خوردیشون؟

ـ چون باهاش می شد خندید.

ـ اجازه می دی من دلیل خنده هات بشم دخترخانم؟

چشمانم سوخت! از هجوم اشکی که انگار سدش را شکستند و من، با تمام جانم مقابلش ایستاده بودم.
سکوت دوباره ام باعث شد سوال بعدی اش را بپرسد.

ـ چیزی که قراره بهت صدمه بزنه، به منم صدمه می زنه... تو صدمه دیدن من و می خوای؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نمی خواستم! چشمانم بیش تر سوخت و اورا تار دید. بلد بود چطور حرف هایش را بزند و من را از منطقم روی مرکز بیاندازد.

ـ یاقوت تو راجع بهش اصلا فکر کردی؟

کرده بودم! می خواستم کنار بگذارمش. به خاطر او... به خاطر خودی که داشت به زوال می رسید، به خاطر بابا و آبرویش، به خاطر یزدان و غیرتش، به خاطر مامان و اشک هایش... به خاطر خدا؟ روی این مورد شک داشتم.

ـ قول دادی تا ترک نکردم عقدی صورت نمی گیره.

به چشمانم زل زده بود، با مکثی طولانی سرش را تکان داد و سعی کرد خیالم را راحت کند.

ـ قول دادم.

ـ حالا من بپرسم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با چشمانش تأییدم کرد، با نگاهش گفت بپرس و من جدی لب زدم.

ـ اگر بدونی چیزی رو ازت مخفی کردم، چیکار می کنی؟

#پارت_320

عقب کشید. نفس بلند و عمیقی که کشید همزمان شد با چرخیدنش سمت پنجره و نگاه به حوض خانه ی خودشان. سرم را جلو بردم.

ـ هان کاپیتان؟

ـ تو این کار و نمی کنی!

این اعتماد، خوشحالم نکرد. باعث شد غمگین تر تماشایش کنم و او با همان استواری رو به پنجره، آرام نجوا کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ از چشات این کار برنمیاد!

و من توی دلم نالیدم"برمیاد برهان، از چشمای من این بی معرفتی برمیاد" آب دهانم را که قورت دادم، سرش را چرخاند و بین نگاه پرغمم، آهسته زمزمه کرد.

ـ عروس خانم، نتیجه ی مذاکره ی مثبته؟

قلبم را لمس کردم، باید می گفتمش... باید می گفتمش اما به جایش، لب هایم لرزید و لبخندی عاریه ای، نشست به جان لب هایم. او مرد درست و خوبی بود اما من... زخمی و ترسیده بودم از سرنوشت. قدر چندروز زمان می خواستم. فقط چندروز... از او دور شدم. با نگاهش بدرقه ام کرد و من با رسیدن به میز، کاغذ سفیدی را برداشتم. مدادرنگی هایم توی جعبه ی مخصوصشان، روی میز قرار داشتند. رنگ سبز را برداشتم و با کشیدنش روی کاغذ، کنجکاوی اش را تحریک کردم. جلو آمد... کنارم ایستاد و با دیدن علامت سبز رنگ تأیید، خنده اش را بی صدا بیرون فرستاد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ زندگی جالبیه.

نگاهش کردم تا توضیح دهد و او با لحن محسور کننده ای لب زد.

ـ این که هرچی بپرسم، قراره با نقاشی جواب بگیرم.

در سکوت، پرجسارت تماشایش کردم و او، باز نگاهش محو چشمانم شد. چشمانی که گیتی خانم و مریم سادات را هم شوکه کرده بود. به سیب تکان خورده ی آدمش چشم دوختم و صدای نرمش، آرام زیر گوشم بلند شد.

ـ یه نقاشی کوچیک از چشمات برام می کشی؟

نپرسیدم برای چه چون... سرش پایین تر آمد، بوی عطر محوش بلند شد و صداش، نزدیک تر به گوشم لرز به جانم نشاند.

ـ توی پروازای طولانی، بهش نیاز دارم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سر او عقب رفت و شبیه آهنربایی قلبم را هم با خودش کند و همراه کرد. فقط تماشایش کردم. فقط زل زدم به صورت مردانه اش و او با یک چشمک چندگام به عقب برداشت.

ظاهرا حرف هایمان، در همین نقطه تمام شده بود.

****

****

****

#پارت_321

صبح، قبل از بلند شدن بقیه از خانه خارج شدم. زمانی که آشپزخانه ی خانه هنوز به خاطر شب گذشته و خواستگاری ، شلوغ و بهم ریخته به نظر می رسید. وقتی از محله و خیابان دور شدم... احساس رهایی بیش تری در افکارم پیدا کردم. شب را تقریبا نخوابیده بودم. با تمام حس و حال خوشی که داشتم... ترس هایی هم بودند که اجازه ی خواب نمی دادند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وقتی به پارک رسیدم و روی نیم کت های سبز رنگش نشستم، سرم به سمت عقب چرخید. مطمئن بودم در پیاده روی زیاده روی کرده بودم، پاهایم به درد افتاده بودند و من خیره مانده بودم به آسمان! به صدای پرندگانی که شوم بودنشان را هرگز باور نداشتم و بعد، پلک های خسته ام آهسته روی هم افتادند. " ترک می کنی مگه نه یاقوت؟" این جمله، از بعد رفتنش توی سرم بود. پرسرعت تکرار می شد و بعد من را به بی طاقتی می رساند. گردنم را به سمت جلو کشیدم و با فشردنش، آرنج هایم را روی زانو ستون کردم.

ـ ترک؟

بین اطمینان قلبی و بی اعتمادی مغزی ام سرگردان بودم. شنیده بودم کنار گذاشتنش آسان نبود. شنیده بودم سخت بود! لابد درد هم داشت. چشمانم را بستم و با درآوردن تلفن همراهم از جیب، به صفحه ی تاریکش خیره ماندم. شماره ای که توی ذهنم بالا و پایین می پرید، همان شماره ای بود که دیشب در سرچ های اینترنتی ام پیدا کرده بودم. بوق هایی که توی گوشم می خوردند... باعث شدند چشمانم را عصبی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ببندم و با بلند شدن صدای اپراتور، با تلخی به مقابلم خیره بمانم.

" مرکز مشاوره ی ترک اعتیاد مهتا، لطفا جهت اتصال به بخش مشاورین تلفنی عدد یک..."

عدد یک همانی بود که باید لمسش می کردم. لازم نبود بقیه اش را گوش کنم. لمسش کردم و ظاهرا من آن قدر اول وقت تماس گرفته بودم که نیاز نبود در نوبت بمانم. به عددی که ساعت دور مچم نشان می داد چشم دوختم. " هشت و نیم صبح" دوساعت بود که از خانه بیرون زده بودم.

ـ کارشناس شماره ی 23 در خدمتم!

چشمانم بسته شدند.

ـ سلام!

صدای مردانه ی پشت خط با جدیت بلند شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ سلام سرکار خانم، محسن اعلایی هستم، مشاور ارشد مرکز ترک اعتیاد مهتا. در خدمتم تا بتونم بهتون کمک کنم!

احساس می کردم نیاز به مقدمه چینی نداشتم. به اطرافم زل زدم. پارک شلوغ نبود اما، عجیب احساس می کردم همان تعداد اندک هم من را با انگشت نشان می دادند.

#پارت_322

ـ من، وابستگی شدید دارم.

ـ به چه ماده ای!

لب هایم را روی هم فشردم. یادم آمد به روزی که برای اولین بار نتایج کنکور را خواندم. به روزهایی که وارد دانشکده می شدم و با بوی قلیون هم حالم بد می شد و ته شیطنت هایم، کنسل کردن کلاس ها و سربه سر پسرها گذاشتن بود. دانشجوی نمونه ی دانشکده حالا

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به چه روزی افتاده بود. سرم پایین افتاد و گوشه ی پلکم کمی خیس شد.

ـ الکل!

کمی مکث کرد. صدای جدی اش، این بار با احتیاط بیش تری همراه بود.

ـ می تونین بهم بگین مقدار مصرفتون چقدره؟

پیشانی ام را مالش دادم. کدام دختری فردای خواستگاری اش می آمد و با یک غریبه پشت تلفن همچین حرف هایی را می زد؟

ـ زیاد!

ـ یعنی چقدر؟

حساب کردم، هفته ای چندبطری؟ این روزهای آخر تعدادش خیلی بالارفته بود. سکوتم باعث شد این بار بپرسد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ قصد ترک دارین؟

پوزخندی زدم. اگر قصدی نداشتم پس چرا باید به او زنگ می زدم؟ شاید بهتر بود قطعش می کردم اما صدایش... به شکل عجیبی مانعم شد.

ـ خانوم؟ درک می کنم که ممکنه نتونید راحت حرف بزنید، فقط بهم بگید چقدر در ترک مصمم هستید؟

لب هایم لرزید. شبیه آدم های منگ و نفهمیده!

ـ برهان می خواد دلیل لبخندم بشه.

من هذیان مانند جوابش را دادم و او با آن مکثش، من را گیج تر کرد. لبم را گزیدم. داشتم چه می گفتم؟ هنوز دستم روی دکمه ی قطع تماس ننشسته بود که با جمله ی بعدی اش، از سر استیصال پلک بستم.

#پارت_323

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ اگر مصرفتون خیلی بالاست شاید لازم باشه مدت کمی توی کمپ باشید. باید داروهم کنارش مصرف کنید و البته قبلش چکاپ بشید تا از مشکلات بدنیتون به خصوص وضعیت کبد و قلب اطمینان حاصل کنیم. اما... شما انگیزه رو دارید. فکر نمی کنم سخت باشه!

بی اختیار بود وقتی پرسیدم.

ـ خیلی درد داره؟

ـ توی پنج شش روز اول که سم زدایی انجام بشه کمی اذیت می شید. نظرم اینه با یه مشاور حضوری صحبت کنید. همراه با....

حرفش را نزد اما فهمیدم منظورش برهان بود. همانی که وسط هذیانم گفته بودم باعث لبخندم شده! چشمانم را بستم. صدایش هنوز می آمد.

ـ باید یه مرکز خوب پیدا کنید. مشاوره بهتون می گه توی خونه می تونین ترک کنید یا باید دوره ای بستری بشید. توی ترک الکل همه چیز برمی گرده به اراده ی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خودتون. حتی می تونین اگر خیلی اذیت می شید اول میزان مصرف و کم کنید و بعد قطع مصرف و داشته باشید. عوامل قراره کمک کنن تا شما کم تر اذیت بشید. لازمه یه آزمایش هم...

تماس را قطع کردم. نگاه پر و خسته ام دوخته شده بود به مقابلم. این حرف ها خیلی آرامم نمی کردند. نه تا وقتی که من با همه ی جسارت هایم حالا می ترسیدم تا به محمدبرهان بگویم، با این وضعیت جسمی نمی توانم که با خیال راحت به ترک فکر کنم. اگر طاقت نمی آوردم؟ اگر همه چیز خراب تر می شد؟ آن وقت تمام فرصت هایی که می توانستم کنار او داشته باشم را از دست می دادم. به همین راحتی!

وقتی به خانه برگشتم، مطمئن بودم خلوت کردنم هیچ کمکی به تصمیمی که باید می گرفتم نکرده بود. مامان با دیدنم شوکه در ورودی آشپزخانه ایستاد و بعد، با اخم هایی درهم جلو آمد.

ـ فکر می کردم هنوز خوابی! بیرون بودی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دمپایی های روفروشی ام را که پوشیدم، برایش سری هم تکان دادم.

ـ باید یکم راه می رفتم.

ـ کی از خونه بیرون زدی که من ندیدمت؟ از هفت بیدارم.

جوابی ندادم و فقط برای برداشتن یک لیوان آب وارد آشپزخانه شدم. نیاز داشتم که قرصم را بخورم... حال خیلی خوبی نداشتم.

ـ یاقوت؟ چی شده؟ تو که دیشب سرحال و خوب بودی!

#پارت-324

با همان لیوان آب به سمتش چرخیدم. تلاش کردم لبخند بزنم و درگیری های چسبیده به نگاهم را عقب برانم.

ـ فقط نیاز داشتم به فکر کردن.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لیوان آب را از دستم کشید و با رفتن سمت کتری و قوری، مشغول ریختن چای شد. من واقعا نیاز داشتم قرصم را بخورم اما... برای نگران نکردنش جلوی محبت مادرانه اش لبخند زده و پشت میز قرار گرفتم. فرو رفتن جناق سینه ام به ریه و قلبم را حس می کردم. با این همه فکر داشتم درد می کشیدم.

ـ دیشب پدرت خیلی خوب نخوابید. خیلی فکرش مشغول تو بود یاقوت!

زل زده بودم به میز، با این حرف سرم بالا آمد و مامان درحال قراردادن چای مقابلم نجوا کرد.

ـ پدرت خیلی موافق نیست!

احساس تیرکشیدن قلبم شدت گرفت. چهره ام درهم شد و مامان ندید! سرش پایین بود و درحال بازی با خرده نان های روی میز!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ نمی دونم باید از کدومتون طرفداری کنم. از احساس تو یا منطق درست پدرت!

ـ بابا فکر می کنه من... نمی تونم خوشبختش کنم؟

این سوال را با صدای گرفته ی سردی پرسیدم. حس نیاز به قرصم، باعث شده بود دستم مشت شود و روی پایم بنشیند. از این بحث باید فرار می کردم و لجبازانه داشتم ادامه اش می دادم. مامان با نگرانی تماشایم کرد.

ـ یاقوت، زندگی این نیست که تو فقط سعی کنی یکی رو خوشبخت کنی. این تعامل دوطرفه است دخترم. شماها دنیاهاتون از هم دوره...

ـ شما هم باهاش موافقید؟

چندثانیه نگاهم کرد. چطور درد کشیدنم را نمی دید؟ چطور نمی فهمید چقدر در حال رنجم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ تو دختر بی مسئولیتی نیستی یاقوت. مطمئنم در مقابل احساس دوست داشتنت، به مسئولیت هات واقفی! من این و دیشب به پدرت هم گفتم. اون سکوت کرد و خب من انقدر توی این چنددهه زندگیم کنارش می شناسمش که بدونم این سکوت یعنی مخالف عقیده ی من نیست. با این وجود من و اون هردو می ترسیم. برای تو و سوگواری تموم نشده ت!

#پارت_325

آخی که از بین دندان هایم بیرون پرید، مامان را سراسیمه بلند کرد. به جلو خم شده بودم و سعی داشت با نفس هایی عمیق درد را کم کنم اما... چقدر وحشتناک این حمله به جانم نشسته بود. صدای ترسیده ی مامان و دور زدن میز باعث شد تمام تلاشم را بکنم تا کمی صاف شوم.

ـ یاقوت؟

ـ هیچی نیست، معدم بود!

@VIP-ROMAN

باورم کرد. دستش را روی معده ام گذاشت و با دست دیگرش پشتم را نوازش کرد. دانه های عرق روی پیشانی ام را پر کرده بودند و سرگیجه امان دیدن صورت مامان را به من نمی داد.

ـ به خاطر این غذاخوردن مزخرفته! صبحم هیچی نخورده رفتی بیرون! بذار برات دمنوش درست می کنم.

سرم را تکان دادم. با عجله مشغول شد و من به سختی ایستادم.

ـ می شه برم اتاقم و دمنوش و برام بیارین؟

با نگرانی نگاهم کرد و تنها سری تکان داد. تا وقتی جلوی دیدش بودم تلاش کردم صاف تر راه بروم و اما تقریبا پله هارا نشسته بالا رفتم و به محض رسیدن به اتاق، قوطی قرص هایم را از کیفی که صبح همراهم نبرده بودم بیرون کشیدم. وقتی یکی از قرص های ریز را بدون آب بلعیدم... سرم را تکیه دادم به دیوار و چشمانم را بستم! ماساژ سینه ام، تنها کاری بود که

@VIP-ROMAN

بعد خوردن قرص تا زمان تأثیرگذاری اش از دستم برمی آمد. وقتی درد کمی کم شد، بالاخره توانستم چشم باز کنم و قطره اشک درمانده ای که از گوشه ی پلکم سرخورد، افتاد درست روی پشت دستم.

چشمان بازم قبل از هرچیز، روی نقاشی های دیوار چسبیدند. روی طرحی از صورت ترانه! غمگین نگاهش کردم. غمگین تر از همیشه ام...

ـ فرصتم کمه نه؟

لب هایم لرزید و بعد، این لرزش به جان چانه ام رسید. لباس مراسم دیشب هنوز روی تختم بود. من باید حالا با شادی از نزدیکی وصال جلوی آیینه می رقصیدم. به زیبایی هایم بزرگی می بخشیدم و به ضعف هایم، پارچه ای می کشیدم تا دیده نشوند. حالا اما چه... داشتم از درد پنهان کاری و فریبش، می مردم و فرصت... کم بود! لرزش چانه به چشمانم هم رسید. ناگهانی بود وقتی بی صدا به گریه افتادم و شانه هایم لرزید. مشتم را روی پیشانی ام گذاشتم و بین این

@VIP-ROMAN

لرزیدن های مسری... فقط یک چیز را توی سرم تکرار کردم.

" می ترسم"

من از گفتنش می ترسیدم! همه ی حقیقت همین بود!

#پارت_326

نشسته بودم زیرسایبان ایوان، تخته شاسی به دست داشتم و درحال طراحی سفارشی یارگل برای تولد یکی از دوستان تهرانی اش بودم. باران نم نمی می آمد. از وقتی پاییز رسیده بود نیشابور را اکثر اوقات با بوی باران به خاطر داشتم. ماگی پر از گل گاوزبان کنارم دستم گذاشته بودم و دستم ماهرانه روی کاغذ می رقصید. زیرلب هم با صدایی آرام موزیکی را می خواندم که در صدر لیست موسیقی های این چندروزه ام بود.

"دلم تنها تر از هر روزشه
حالم بدتر و بد تر بودش هی

@VIP-ROMAN

تورو دیدم یهو دنیام شدی
دلم گیر دل مرموزشه"

طرح پرتره ی دوستش تقریبا نفس های آخرش را می کشید. فشرده کار کرده بودم. برای این که یاد پنهان کاری ام نیفتم، برای این که درد شدیدتر شده ی قلبی که انگار فریبم داشت آزارش می داد پنهان کنم و بدتر از همه این که نبودن محمدبرهان به خاطرپرواز مهمش را از یاد ببرم!

" ورو دیدم یهو واشد دلم
میخوام صد بار خدارو شکر بگم
شدی قلبو تن و روح دلم
تو باعث شدی که من شوکه شم"

مچ دستم که به درد افتاد، از قلم زدن دست کشیدم. نگاهم به تصویری بود که ریزه کاری هایش تنها باقی مانده بود و بعد، با بلند کرد تخته شاسی و ستون کردنش زیر چانه ام، خیره شدم به حیاط و موزاییک هایی که زیر باران زیبای نم نم، آهسته داشت خیس

@VIP-ROMAN

می شد. هنوز هم زیر لب داشتم برایش می خواندم... برای این که خیلی چیزهارا از یاد ببرم.

" دلم با تو بودن میخواد همین الانشم دیره
همین که میشه شب هی باز بهونتو میگیر
دارم میمیرم و نفس داره هر آنشم میره
دلم موی تورو میخواد
دلم بوی تورو میخواد

#پارت_327

دلم روی تورو میخواد
دلم راه رفتنو میخواد
کنارت شب چقدر خوبه"

سعی داشتم با دهانم آوای موسیقی را دربیاورم. چشمانم را بستم! حالا فقط صدای قطره ها بود، بوی خاک و نوای محزون صدای خودم. نوک پاهایم یخ زده بود. شبیه نوک انگشتانم! سرد بود اما من، از شر آتش درونم به این هوای بی نظیر پناه آورده بود.

@VIP-ROMAN

ـ یاقوت، موبایلت!

با صدای یارگل، تمام احساسات آرامشی که برای خودم ذخیره کرده بودم از بین رفتند. طوری جیغ مانند صدایم کرد که حس گره خوردن نفس هایم را احساس کردم.
پلک زدم و به دست دراز شده اش مقابلم چشم دوختم. شماره ی مریم سادات بود. با تشکر کوتاهی از دستش گرفتم و او، مشغول تماشای طرحی شد که خودش گفته بود بکشم. برق چشمانش نشان از رضایتش داشت.
تماس را متصل کردم و بین سلام و احوالپرسی با مریم سادات، یارگل از فرصت استفاده کرده و خودش را بین بغلم جا کرد. سرش را روی سینه ام گذاشت و لوس خودش را به من چسباند.

ـ چه می کردی خوشگل خانم؟

ـ داشتم برای دوست یارگل پرتره می کشیدم. چیزی شده؟

@VIP-ROMAN

موی یارگل به صورتم کشیده شد. دستم را روی بازویش گذاشته و بی اراده روی موهایش بوسه ای زدم. صدای مریم سادات سرحال به نظر می رسید.
ـ می شه بیای این جا، به کمکت نیاز دارم.

ـ همین حالا؟

صدایش کمی دور شد. انگار گوشی را از گوشش فاصله داده بود.

ـ اره عزیزم. منتظرتم!

تماس را بدون این که قطعی به او چیزی بگویم قطع کرد. موبایل را با نفس عمیقی پایین آوردم و یارگل را با آن چشمان بسته و چسبیده به قفسه ی سینه ام تماشا کردم. چانه ام روی سرش نشست و بوی خوش موهایم را نفس کشیدم.

ـ چی شده لوس شدی؟

#پارت_328

@VIP-ROMAN

ـ اون آهنگه که داشتی می خوندی قبل اومدنم باز می خونی؟

چندثانیه ای صبر کرده و هیچ نگفتم، چشمان او هم همچنان بسته بود. انگار دنبال آرامش بود. کوچک شیرین خانه ی ما. دستم را گذاشتم پشت کمرش و همان طور که سرش را تکیه داده بود به من، نجوا کردم.

" یه دل دارم توی سینه همون واسه تو می کوبه
دلم موی تورو میخواد
دلم بوی تورو میخواد
دلم روی تورو میخواد
دلم یه کلبه کوچیک توی جنگل کنار تو
بزار عشقی بگم تاریک روشن از صدای تو
توی ساحل دلم میخواد یه موج شم زیر پای تو
تویی دریا منم ماه
نزار خشک شم بی نگاه تو

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دلم تو گیرو دار عاشقی درگیرته بدون جاده من همراه مسیرته
تو سرم تصویرته دلخوشیم وابسته به تصمیمته
دلم بوی تورو میخواد"

صدای باران، افسونگری می کرد. صدای من آن قدرهاهم خوب نبود اما عجیب احساس می کردم این موسیقی، همه ی من بود. همه ی من در این لحظه! وقتی تمامش کردم، یارگل با مکث سر از روی سینه ام برداشت و با نگاهی آرام زمزمه کرد.

ـ برای اون می خونی؟ باهاش دوست داری جنگل بری؟

گنگ و گیج نگاهش کردم. لحظه ای برق شیطنت را بین چشمانش دیدم. برقی که باعث شد متوجه منظورش شوم و بعد به نشانه ی تهدید تکیه ام را از دیوار بگیرم. عملم باعث شد جیغ کشیده و به سمت پله ها بدود. نفس من اما قطع شد. حرکت یک باره ام چنان فشاره به سینه ام وارد کرد که دنیا برای لحظه ای جلوی چشمانم تیره و تار شد. این روزها بیش تر از

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

همیشه درگیرش بودم. درگیر درد عذاب دهنده ای که حتی توانی برای بیانش نداشتم. صدای جیغ سرخوش یارگل سرم را بالا کشید. همراه با لمس سینه ام ایستادم و او با همان پای برهنه وسط حیاط و زیر باران ایستاده بود. با آن چهره ی شاد که می چرخید،

#پارت_329

لبخند زدن خیلی هم سخت نبود. میان دردهایم لبخند زدم و او با جیغ های ریزی دور حیاط می چرخید و از زیرباران بودن و خیسی اش لذت می برد. صورتش از سرما سرخ شده بود.

ـ خیلی خوبه یاقوت... خیلی خوبه!

****
****
*****

با یک دوش مختصر، به خانه ی توکلی ها رفته بودم. مریم سادات خواسته بود و دل من هم، با وجود نبودن

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

برهان برای آن خانه تنگ بود. اولین باری بود که بعد از دوجلسه ی خواستگاری و البته جواب مثبت خانواده ها من به این خانه می آمدم. ورودم با همیشه فرق داشت. گیتی جون طور دیگری تماشایم می کرد و البته محمدسبحان هم طور صمیمانه تری با من احوالپرسی کرد. مریم سادات با لبخندی شفاف نگاهم می کرد و به محض لمس دست هایم بابت آمدنم تشکر کرد. وقتی همراهش وارد آشپزخانه شدم، از لبخندش جا خورده بودم.

ـ صدام کردی بخندی؟

چشمانش شبیه یارگل شده بود، وقت شیطنت و بازیگوشی و نقشه هایش... با دقت نگاهم کرد.

ـ یکم زیر چشمات گود رفته ها!

دستم را به صورتم کشیدم. از پنجره ی آشپزخانه حیاط را تماشا کردم و جوابش را با تمام تلاشم عادی دادم.

ـ خوبم که!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دیگر ادامه اش نداد چون گیتی جون وارد شد با فرزی مشغول ریختن چای برای من شد. لبخند او هم امروز عجیب بود. با کمی شک به صورت هایشان چشم دوختم و با قرار گرفتن فنجان چای روی میز و یک ظرف شیرینی کنارش، دستم را گرفتند تا بنشینم. شبیه همیشه نبودند. شادی اشان بیش تر بود.

ـ مامانینا خوب بودند دختر گل؟

تشکری کردم. هرچند همین ظهر با مامان تلفنی حرف زده بودند و این سوال بسیار بسیار کلیشه ای بود. با بیرون آمدن حاج عباس از اتاق آن هم با تسبیحی در دست از جا بلند شدم. لبخند داشت، بسیار عمیق و البته مهربانانه. برایم عجیب بود چطور این خانواده انقدر راحت من را پذیرفته بودند.

ـ خوش اومدی باباجان!

#پارت_330

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گمان می کردم به محض آمدن با مریم سادات به اتاقش برویم و او کارش را بگوید اما من را نشانده بودند در سالن و همه ی اهالی خانه در ساعتی که نباید این جا بودند. مطمئنا در این ساعت حاج عباس باید در حجره می بود. محمدسبحان هم شبیه یاشار خودمان اکثر اوقات را در خانه حضور نداشت. دستانم را درهم قلاب کرده و با خجالت به بخار چای خیره شدم. یک ساعتی مانده بود تا اذان مغرب و هوا در عین خنکی بی اندازه، یک حالت غریبانه ای داشت که جو خانه ی توکلی ها کمرنگش می کرد. شوخی ها، بحث هایشان، گرما و صمیمتشان در یک چای خوردن عصرانه و حتی کشیدن دست من به وسط این بحث ها!

حال و هوای این خانه، بسیار دوست داشتنی بود و فقط نبودن محمدبرهان سرم را مرتب می چرخاند سمت حیاط و انگار، چیزی نبود که از ذهنم برود. اذان را که دادند، حاج عباس بلند شد و با گرفتن عبایش از دست مریم سادات، لب زد که به بالا می رود تا نمازش را بخواند. نگاه متعجبم را که دید لبخند زد.

ـ چی شده باباجان؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مریم سادات حین جمع کردن ظرف های میوه و شیرینی و چای هم توجهش به من جلب شد. باران بند آمده بود اما همزمان با ورود صدای اذان، بوی خاک هم به داخل خانه رسیده بود.

ـ خب، اکثرا دیدم مسجد می رفتید اگر به خاطر من نمی رید من می رم خونه!

سرش را تکانی داد، هنوز تبسمی روی صورت داشت.

ـ شما جایی نمی رین باباجان، امشب برنامه ای داریم براتون... منم امشب به همین دلیل خونه نماز می خونم.

گیتی جون هم لبخندی زد و با گفتن این که بهتر است اوهم برای نماز برود برخاست و مریم سادات و محمدسبحان، مشغول جمع کردن میز شدند. خشک شده مانده بودم روی مبل... احساس عجیبی داشتم. خیره ماندم به حیاطی که به خاطر روشن کردن برق هایش از پرده ی کنار کشیده شده قابل دیدن بود. صدای اذان

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

هنوز داشت می آمد و خانه، روشن تر از همیشه بود. بلند شدن صدای زنگ... محمدسبحان و مریم را از آشپزخانه بیرون نکشید. تنها صدای مریم سادات آمد که لب زد.

ـ یاقوت جون، در و باز می کنی؟

ابروهایم بالا پریدند. سینه ام باز هم داشت بازی درمی آورد. لمسش کرده و بی حرف به سمت آیفون رفتم، معمولی بود... دکمه ی باز کردن در را فشردم و با کنجکاوی کنار پنجره ایستادم تا ببینم مهمانشان کیست که.... مردمک هایم ناگهان قرار گرفتند. از دالان مردی داشت می آمد با چمدانی که پشت سرش می کشید و لباس های فرمش، من را پرت کرده بودند به اولین دیدارمان! به اولین باری که از پشت پنجره با همین لباس ها رویتش کردم و بعد، همه چیز برایم روشن شد.

#پارت_331

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

رفتارهای عجیب خانواده ی توکلی و برق شیطنت نگاه مریم سادات! من را ندیده بودم. او هم بازی خورده ی این خانواده ی دوست داشتنی بود. چمدان را که رها کرد و کنار حوض زانو زد تا بین همان سرما دستانش را آب بزند، مریم سادات بالاخره پشت سرم قرار گرفت و با صدای آرام و مهربانش لب زد.

ـ این حوله رو ببر براش!

چرخیدم. از شدت خوشحالی ستاره ها در چشمش چشمک می زدند. تعلل و خشک شدگی ام را که دید دستش را جلوتر کشید.

ـ برو دیگه!

و بعد هولم داد سمت در حیاط و خودش هم در را باز کرد. پا که به ایوان گذاشتم، نگاه او هم با خستگی از سر حوض کنده شد و چرخید سمت جایی که ایستاده بودم و درست اندازه ی خودم، مردمک هایش به سکون رسیدند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

" تورو دیدم یهو واشد دلم
میخوام صد بار خدارو شکر بگم
شدی قلبو تن و روح دلم
تو باعث شدی که من شوکه شم
دلم با تو بودن میخواد همین الانشم دیره
همین که میشه شب هی باز بهونتو میگیره
دارم میمیرم و نفس داره هر آنشم میره"

با بهت بلند شد و من با همان حوله به آرامی پله هارا پایین رفتم. دمپایی های مریم سادات را پا زده بودم و چشمانم خیره تر از او به صورتش چسبیده بود.
مقابلش که قرار گرفتم، حس کردم به خاطر داشتن قلب این مرد، خوشبخت ترین بانوی روی زمین لقب گرفته ام. هنوز باورش نشده بودم که من این جا در خانه اشان هستم و من هم باور نداشتم او امروز برگشته!
بعد از چندروز نبودن....

ـ یاقوت!

@VIP-ROMAN

متعجب صدایم کرد و من حوله را با دستانی لرزان بالا برده و به صورتش کشیدم. چشمان او بسته شد و صدای من، راهش انگار باز شد.

ـ خانوادت توی حیرت زده کردنمون سنگ تموم گذاشتن! خوش برگشتی کاپیتان!

#پارت_332

دستش روی حوله نشست، از بین انگشتانم بیرونش کشید و بعد با همان چشمانی که حالا داشت رنگ ناباوری اش به رنگ محبت بدل می شد زمزمه کرد.

ـ استقبال قشنگی بود.

نه گونه ی گل انداخته ای بود و نه صورت شرم زده ای! من خیره به نگاهش از این جمله نیرو گرفتم. هنوز هم نمی دانستم چه اتفاقی قرار بود بیفتد که خانواده ی توکلی سنت شکنی کرده بودند اما... خوشحال بودم! دلتنگ بودم و دیدنش حال خوشی

@VIP-ROMAN

داشت! حوله را انداخت روی شانه اش و نگاهش دوخته شد به پنجره ها! یحتمل داشتند تماشایمان می کردند. من اما گامی به عقب برداشتم و عمیق به قامتش در لباس فرم چشم دوختم. چشمانش از پنجره ها به نگاه سرکش من دوخته شد.

ـ حاج خانم و حاج آقا، دارن از پنجره نگاهمون می کنند!

لبخند زدم. می توانستم برق نگاه آن هارا احساس کنم.

ـ پدر و مادر من اهل این ناپرهیزی ها نبودن، فکر کنم دلشون برای دلتنگی پسرشون سوخته بود که این طوری خستگی از تنش تکوندند.

قند که نه... خود قلبم از این اعتراف آب شد. دلتنگم بود. با صدای جدی هم عنوانش کرده بود.

ـ و شما داری به چی نگاه می کنی دختر همسایه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خنده ام را بین دونگاهم پخش کردم. چشم چپ و راستم به یک اندازه برق افتادند.

ـ به تو!

جوابم کوتاه بود و چشمان جدی او، با همین جواب کوتاه رنگ بی نظیری گرفتند. شبیه ابرهایی که از آسمان کنار رفته و ناگهانی خورشیدی نمایان شده باشد.

ـ این لباس خیلی بهت میاد!

حرفی نزد. تنها نگاهم کرد و من، باز هم یک گام به عقب برداشتم. حالا فاصله مان بیش تر شده بود و از دور... از همین دریچه ی براق، بی نظیرتر به نظر می رسید.

ـ هنوز پدرمادرت دارن نگاهمون می کنن؟

پلک زد، به پنجره چشم ندوخت اما جوابش مطمئن بود! نگاهش هم هنوز روی من!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ با لبخند...

#پارت_333

سرم را تکان دادم. خوب بود. اذان تمام شده بود و تاریکی خودش را می گستراند روی سطح آسمان، هوا سرد بود اما بوی عجیبی هم می داد. بویی شبیه شکوفه هایی که در بهار سروکله شان پیدا می شد. سرم را کج کردم.

ـ می خوای بیای بریم تو؟ بنده خداها اذیت شدن.

متوجه کنایه ی طنزم شد که لبخندی زد. دسته ی چمدانش را گرفت و بدون نگاه به پنجره ای که پشتش دوجفت چشم انگار سکنی گزیده بودند، به سمتم آمد. صدای چرخ های چمدان توی گوشم را پر کرد. دلم می خواست فاصله را کم کرده و در آغوشش می رفتم اما، شرم... عجیب ترین احساسم شده بود زیر نگاه زن و مردی که پشت پنجره قرار داشتند. وقتی کنارم قرار

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گرفت اشاره کرد جلوتر حرکت کنم و من هم این کار را کردم.

ـ تا قبل رسیدن به ورودی خونه اگر بخوای بهم چیزی بگی چی می گی؟

بازی ام گرفته بود و پسرگیتی خانم هم رسم بازی را بلد بود. بلد بود که آرام خندید و دستش نرم پشت کمرم نشست. خنده ام گرفت از این شیطنتی که درست زمانی عیان شد، ما دیگر در تیررس پنجره نبودیم و پله هارا بالا می رفتیم. صدایش را دوست داشتم.

" تا نیامد بر لبم این جان که بود
داشتم آخر کسی زان سان که بود
چون برآید جان ندارم جز تو کس
هم ره جانم تو باش آخر نفس
چون ز من خالی بماند جای من
گر تو هم راهم نباشی وای من"

پله ها تمام شده بود و من از شعری که او آهسته زمزمه کرد حیرت زده شده بودم. وقتی سمتش

@VIP-ROMAN

چرخیدم، نگاهش قدر نگاه من برق داشت. خیلی حق به جانب زمزمه کرد.

ـ عطار ما نیشابوری ها هم حرفای قشنگ بلده که به پسرای بی تجربه ای مثل من یاد بده.

ـ و مثلا اون حرف قشنگ چی بود؟

لبخندش کمرنگ شد. دسته ی چمدان را آهسته رها کرد و دست در جیب، وقتی بسیار عمیق تماشایم می کرد زمزمه کرد.

#پارت_334

ـ گر تو همراهم نباشی... وای من!

احساسات عجیب و غریبی که در لحظه به پیمانه ی وجودم سرازیر شدند باعث شد در راه رفتن و چرخیدن تعلل کنم. مانده بودیم در ایوان و خیره بودیم به همی که انگار همان یک شعر، در میان تمام نابلدبودن های

@VIP-ROMAN

محمدبرهان، بلدترین مسیر دنیارا داشت. مسیری که مارا می رساند به قلب هم دیگر و مانده بودم، گیج و گنگ در کار خدا که چه زمانی مارا این طور بهم متصل کرد. صدای مریم سادات و باز شدن در، سر هردونفرمان را چرخاند اما خلسه ی آن جمله ی ناب هنوز دورمان بود.

ـ الهی قربونت برم داداش، خوش اومدی...

برهان لبخندی زد، مریم سادات جلو آمد و پابرهنه روی ایوان قرار گرفت. صورت برهان را بوسید و با شیطنتی غریب نجوا کرد.

ـ دیدم خیلی طولانی شد گفتم بیام سلام بدم بعدم بگم هوا سرده. می چایین!

بعد هم با یک چشمک بامزه، به من اشاره ای کرد و لبخند مردانه ی محجوب برهان، چیزی بود که می توانستم هزاران طرح از رویش بکشم.

ـ سوپرایز خوبی بود داداش؟ خستگی از تن در رفت؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جواب برهان همان نگاه مهربان به من بود. نگاهی که شبیه پروانه هایی هزاررنگ صدا داشت و انگار هنوز توی گوشم لب می زد" گر توهمراهم نباشی وای من"

****

****

من هنوز محو لطافت جمله ی محمدبرهان بودم که با آمدن مامان و بابا، همراه با پسرها و یارگل به خانه ی توکلی ها حیرتم به اوج خودش رسید. وقتی مامان کنارم قرار گرفت و با صدایی مضطرب لب زد که خودش هم دلیل دعوت بی موقع را نمی داند، احساسات عجیبی به سراغم آمدند.

انگار همه چیز را فهمیده بودم و فقط دلم نمی خواست باورش کنم. شام دست پخت گیتی خانم در محفلی گرم و صمیمی خوردیم و همه برای کمک به جمع آوری میز بلند شدیم. من و مریم سادات ظرف هارا می شستیم و مامان و گیتی خانم حین جمع کردن آشپزخانه راجع به رویاهایشان برای زندگی من و محمدبرهان حرف می زدند. لبخندهایشان و ذوقشان از برنامه های

@VIP-ROMAN

آینده، باعث شده بود فکرم درگیر تر از همیشه شود.
در انتها وقتی با فنجان چای های یک دست و خوش رنگی که کار خود گیتی خانم بود از آشپزخانه خارج شدیم، حاج عباس گلویش را صاف کرد و با اجازه ای از بابا، خواست مطلبی را عنوان کند.

#پارت_335

کنار یارگل روی مبل دونفره نشستم و بدون برداشتن فنجان چای، فقط یکی از نقل های زنجبیلی را درون دهانم قرار دادم تا تلخی کامم را از بین ببرم.
محمدبرهان در جمع توجه که نه، حتی نگاهم هم نمی کرد. مشخص بود از آن دسته مردهایی بود که در جمع خیلی اهل ناز کشیدن و نگاه های عاشقانه نیست.

ـ حرفی که می زنم، نقل تصمیم جلوجلو گرفتن و خودخواهی کردن نیست. با اجازه ی خودتون دلمون خواست پیشنهادش بدیم و اختیار و بدیم دست جوونا! دختر شما، نه این که بگم شبیه دختر... که خود دختر ماست. مریم سادات چشم چپمه، یاقوت جان می شه چشم راستم. از وقتی بله رو از خانواده ی محترمتون

@VIP-ROMAN

گرفتیم برای پسرم، یاقوت شما دخترم شد و عزیزم. خوب می دونید حاج آقا ظاهرا بچه ها تصمیم دارن قرار عقد و عروسی رو بندازن برای بعد دهه ی فاطمیه. نه پرسیدم دلیلشون چیه و نه می پرسم. چیزی بوده بین خودشون و ماشالله عاقل و بالغن هردو، پس قرار نیست حرفی بمونه این وسط... لابد سبک سنگین کردن و این طور صلاح دونستن. با این وجود، تو این فاصله دوتا جوون حق دارن باهم بیرون برن، خرید برن، گردش برن... برای شناخت هم رفت و آمد کنند. اگر شما اجازه بدید طبق خواست بچه ها، عقد و عروسی بمونه برای بعد اما فعلا... یک صیغه ی محرمیت خونده بشه برای وقتی که دلشون هوای هم و کرد و بتونن راحت باهم رفت و آمد کنند. پیشنهاد از ما بود، نظر از شما... هرچی بفرمایید بی بروگشت نه ای توش نمیارم.

نگاه ماتم، چسبیده بود روی حاج عباسی که حین انداختن دانه دانه ی تسبیح فیروزه اش داشت با صدایی رسا حرف می زد، ته حرف هایش هم... نگاه ها همه دوخته شد به بابا و چشمان سردرگمش. نگاه

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

من اما روی مردی قفل شده بود که حالا با اخمی نرم داشت من را تماشا می کرد. محمدبرهان قول داده بود.

ـ راستش، پیشنهادتون کمی من و شوکه کرد حاج آقا! موندم چی باید بگم. من... یادم نمیاد تا به حال برای بچم تعیین و تکلیفی کرده باشم. به قول شما دوتا جوون عاقل و بالغن. ته دلم از پیشنهادتون راضی ام هستم. این طوری رفت و آمدا راحت تر می شه اما... باید دید خودشون چی می خوان.

حالا توپ در زمین ما افتاده بود. نگاه من اما دوخته شده بود در چشمان برهان، داشتم با همین چشم ها از او گله می کردم. قول داده بود.

ـ ببخشید، صحبت کردن من و حمل بر جسارت نذارید اما، می شه قبل تصمیم گیری من و یاقوت خانم باهم یکم صحبت کنیم.

نگاه حاج عباس با نرمی روی من نشست و بابا هم تنها سری تکان داد. برهان که بلند شد، من هم زیر سنگینی نگاه جمع آرام برخاستم و دنبالش به سمت پله

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ها گام برداشتم. کنار اتاقش عقب کشید تا اول من وارد شوم و من، اجازه ندادم کامل به حریم اتاق ورود کنیم. صدایم می لرزید.

#پارت_336

ـ تو قول دادی.

ـ یکم آروم باش.

چرخیدم. در اتاق را بست و با همان اخم ها به من نزدیک شد. انگشت اشاره ام هم، وقتی سمتش دراز شد شبیه صدایم شده بود. پر از لرزش.

ـ ازت خواهش کردم. من نمی خوام... نمی خوام تا وقتی از این لعنتی نجات پیدا نکردم عقد کنم.

صدایم کرد، آرام... با محبت و صبورانه.

ـ یاقوت!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صدایم بریده شد. چطور می توانست این طور صدایم کند. این طور... سرخ! شبیه اسمم. آوای کلامش رنگ داشت.

ـ این فقط یه محرمیته برای رفت و آمد راحتمون...

نفسم در سینه ام گره خورد. نزدیک تر آمد. داشت آرامم می کرد؟ چقدر چشمانش را دوست داشتم. شانه هایش هم پهن بودند... می توانستم سال های سال رویشان سر بگذارم.

ـ عقد اصلی، اسمی که توی شناسنامه می ره برای وقتیه تو بخوای. این محرمیت فقط قراره مارو بهم نزدیک تر کنه. مثلا وقتی شب هوس کردم توی پشت بوم ببینمت، بی نگرانی بغلت کنم.

ناباور تماشایش کردم. بی مبالات شده بود و من، حس می کردم لرزش انگشتم آرام گرفته بود. مهربان تر نجوا کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یا وقتی این جاییم توی مرز این اتاق، بتونم با خیال راحتی دستات و بگیرم.

سحر شده مانده بودم سرجایم. دستش با آرامش بالا آمد. انگشتش، خیلی نرم زیر چانه ام نشست و گردی صورتم را لمس کرد. لمسی شبیه نوازش! چشمانم را بستم.

ـ برای وقتی که این طوری بی تاب لمست می کنم، چشمات بسته نشه.

دستش به کنار شقیقه ام رسید که برش داشت و نفس من، آرام از سینه ام خارج شد. پلک که باز کردم، به جای صدا و انگشت، حالا مردمک هایم می لرزید.
ـ نمی ترسی؟

لبخند محوی زد. چشمانش جا به جای صورتم را می گشت.

ـ از داشتن تو؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_337

ـ از خونی که پاک نیست!

لبخندش شد اخم، فاصله مان کم بود و کم تر شد و نگاهمان، سنجاق شده بود به هم دیگر و حالا، قفلش کرده بودیم. جدی بود و این جدیت را باور پذیر بیان می کرد.

ـ دختری که بی مزد برای یه بچه ی بیمار نقاشی می کشه تا بشه کتاب قصه، دختری که برای اتاق یه بچه ی یتیم نقاشی می کشه بی هیچ توقعی، دختری که میاد با همه ی دلگیریش از خدا توی مجلس شهادت، کمک می کنه و دستاش... خالق یه دنیای بی نظیرن و می تونه از هر چیز به دردنخوری یه شاهکار خلق کنه و دیوار ساده رو بکنه یه نقاشی زنده... قلب ناپاکی نداره! می گی خونت پاک نیست؟ مگه خون به قلب نمی رسه؟ اگر ناپاک بود سیاهیش روی قلبت اثر می ذاشت یاقوت جان! ولی ببین...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شانه هایم را آرام لمس کرد. من را چرخاند و درست جلوی آیینه ی ساده ی اتاقش، نگاهم به خودم افتاد. به اشک های حلقه زده در چشمانم و صورت ساده ام! پشت سرم برهان بود و دستش، آرام از روی شانه ام برداشته شد. چقدر اختلاف قدمان فاحش بود.

ـ این دختر پاکه یاقوت... این دختری که من و انقدر راحت تحت تأثیر قرار می ده. من از داشتنش نمی ترسم.

صدایم گرفته بود. دلم نمی خواست انقدر ناامید باشم اما... اگر می دانست من بیمارم، بازهم دوستم داشت؟

ـ بنداز واسه آخر هفته!

سوالی نگاهم کرد. از همان آیینه و من، این بار پلکی زدم. رویاهایم شبیه مشتی شن وسط دستانم بودند. قبولش هم اگر می کردم، زمان می خواستم. زمانی به اندازه ی بلندترین شب سال...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ محرمیت، صیغه... هرچی که شماها اسمش و می ذارید. بیفته واسه آخر هفته و شب یلدا.

و بعد چرخیدم تا به جای خیرگی در آیینه، مستقیم به خودش نگاه کنم. خودی که خوب بلد شده بود دهان من را ببندد. احساس آرامش داشتم. با همه ی ترس ها و وحشت هایم از این همه مهم بودنم برایش حالم خوب بود. از این که قشنگ حرف می زد و با کلماتی ساده دلم را می برد. من را پاک می دانست. من برای این تصور تا صبح می توانستم پایکوبی کنم.

ـ پس برق چشمات چی می گه؟ ناراضی هستی می گم نه...

سرم را تکان دادم. این برق، برق افتخار برای داشتن قلبش بود. مهربان تماشایم کرد. دستی به چشمم کشیدم تا اشکم را پاک کنم و با گفتن "بهتره بریم" به سمت خروجی اتاقش گام برداشتم که صدایم کرد. چرخیدم. هنوز همان جا میان اتاق ایستاده بود و نگاهش... شبیه ابرهایی بود در یک روز تابستانی بلند! همان قدر سفید و باشکوه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ گفته بودم یه دوست آذری دارم مگه نه!

سرم را تکان دادم. امکان نداشت گوزل گفتنش از خاطرم برود. دستانش در جیبش نشستند و آهسته لب زد.

ـ یه جمله ی قشنگی دارن آذریا این دوستم خیلی می گه. ترکیش یادم رفته اما فارسیش و یادمه.

هنوز نگاهم خیس بود. با سکوتم تشویقش کردم به ادامه دادم و او لب زد.

ـ توی آیینه که خودمون و دیدم، احساس کردم بهم میایم. این طور نیست؟

دیوانه... دیوانه... دیوانه... می توانستم بارها این را تکرار کنم. این پسر من را دیوانه می کرد. دلم می خواست قلبم را لمس کنم. به سمتم گام برداشت و حین باز کردن در برای خروجمان، زمزمه کرد.

@VIP-ROMAN

ـ ترکا تو این موارد که دونفر خیلی بهم بیان می گن، خدا خاک اینارو از یه جا برداشته.

در باز شده بود اما من دیگر پایی برای بیرون رفتن نداشتم. چرا که چرخیدم و از همان فاصله ی اندک بینمان به نگاهش زل زدم. به نگاهی که انگار، کهکشانی بزرگ در دلش می درخشید. بعد این جمله همه چیز به شکل بی وزنی رها شده بود. فقط یک سوت بود و یک تصویر...

تصویر برق چشم هایش، وقت گفتن این جمله ی ساده اما... بسیار زیبا!

****

****

#پارت_338

{ سایه ی ماه روی آب }

بافت مردانه ای پوشیده بود و خودش را رسانده بود به حیاط. در این ساعت از شب، وقتی ماه در مرکز

@VIP-ROMAN

آسمان قرار داشت و سکوت، فضا را پر کرده بود، بهترین موقعیت برای سروسامان دادن به افکارش به نظر می رسید. روی تخت چوبی که نشست، تکیه اش را به چوب سخت داد و نگاهش را به آسمان صاف دوخت. هوای سردی که بوی باران بند آمده اش توی بینی اش قفل شده بود را به ریه فرستاد و آهسته پلک هایش روی هم نشست.

توی سرش، تصویری دخترانه و رنگ پریده بود. تصویری که امشب توی اتاقش زمزمه کرده بود شب یلدا محرم شویم و بعد، یک تصویر دیگر شبیه آلبوم می آمد از استقبال حیرت انگیزش وقتی وارد خانه شد. لبخند روی لبش، با صدای آرام بسته شدن در، کمرنگ شد و بین پلک هایش فاصله افتاد. عباس، با کت پشمینش داشت از پله ها پایین می آمد و برهان به احترامش صاف تر نشست.

ـ حاجی نخوابیدی؟

نگاه پدرش، برق داشت! وقتی آرام کنارش نشست، برهان خودش را یک آن همان پسربچه ی سال های

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دور دید. همانی که با دیدن شانه های پهن پدرش، پر می شد از حس غرور.

ـ برای نماز شب پاشده بودم. دیدم نشستی توی حیاط... یاد خودم و جوونیم افتادم.

لبخند محوی زد. دستش را روی ته ریشش کشید و عباس، خودش زمزمه کرد.

ـ شبی که تاریخ عقدم با مادرت مشخص شد، همین حال بودم. توی حیاط تا دم صبح راه رفتم. آقام خدابیامرز فهمیده بود اما نیومد سراغم... فقط صبح بهم گفت، اگر می دونستم خاطرخواهیت باعث می شه نذاری بخوابیم و هی قدم رو بری، برات پاپیش نمی ذاشتم.

خندیدند. هردو باهم اما با صدایی آرام.

ـ آقا سید امحمدبرهان!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمان برهان توی نگاه پدرش قفل شد. توی نگاهی که مهربان ترین نگاه مردانه ی دنیا از نظرش بود. از پدر نترسیده بود... هرگز و هرگز! پدر برایش قدر گیتی و مادرانه هایش، محبت خرج کرده بود. یادش نمی آمد حتی تنبیه سختی شده باشد. همه ی عمر... این رابطه رفاقت بود و دست های مهربانی که بعد هرنمازی که در مسجد می خواندند با غرور روی سر برهان کشیده می شد و با افتخار اورا معرفی می کرد.

ـ می دونی راضی نبودم به این وصلت بابا... بهتم گفتم.

#پارت_339

برهان نگاهش جدی شد. سرش را هم کوتاه تکان داد. با معرفی یاقوت به عنوان دختر موردعلاقه اش، اگرچه گیتی حرفی نزده بود اما پدرش، مستقیم گفته بود این وصلت، وصلت درستی نیست. برایش از هم کفو بودن گفته بود. از این که یاقوت دختر خوبیست اما شبیه آن ها نیست. حاج عباس را، نگاه مسکوت برهان در مقابل تمام مخالفت هایش مجاب کرده بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نگاهی که مستقیم به جنگ پدر نیامد اما، حجب و حیایش دلش را نرم کرد.

ـ هنوزم می گم، دختر گلی هست این دخترخانم اما، از ما نیست.

دستش را مشت کرد و روی ران پایش گذاشت. صدای پدر، باز هم بلند شد.

ـ استخاره کردم بابا!

نگاهش، متعجب شد. پدرش در اموری این چنینی به استخاره خیلی هم معتقد نبود. از نظرش خداوند قدرت عقل را داده بود تا خود آدمی سبک سنگین حوادث کند.
ـ استخاره کردم درحالی که همیشه گفتم امر خیر، نیاز داره به دید باز و تصمیم درست خود آدم. دید بازم می گفت نه بابا، می گفت این همه تفاوت اولش براتون قشنگ می شه و تهش می شه زشتی رابطتون. نه که خدای نکرده به تصمیمت مطمئن نباشم باباجان! عاقلی و بهت ایمان دارم پسر... دل خودم ناآروم بود. تا یادمه

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زن و شوهری که از یه مسیر نباشن، سخت کنار هم می مونن. گفتم استخاره می گیرم اگر خدا هم بگه نه... می شم پدر بد و وایمیستم جلوی تصمیم پسر ارشدم اما...
چشمانش، روی محاسن سفید پدر ساکن شد. امایش... امایی بود که دل برهان را قرار بود قرص کند.

ـ اما خوب اومد بابا.

نگاهشان قفل هم شد. حاج عباس نفس عمیقی کشید.

ـ امروز قبل این که بخوام دل به دل خواهرت بدم و بگم به دخترمون زنگ بزنه تا بیاد و قبل این که روی محرمیت مطمئن بشم، برای بار دوم از حاج آقا سر صلاه ظهر خواستم برای بار دوم استخاره باز کنه.

نگاهش را پایین دوخت، دستان پدرش چروکیده بود و برهان، با دیدنشان حس کرد مقابل این مرد تا ابد سرش پایین است.

ـ بار دومم خوب اومد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دست پدرش جلو آمد، دستان بزرگ برهان را زیر دستانش قرار داد و انگار با همه ی بی قوت شدن دستانش، هنوز قوی ترین مرد دنیا دستش را گرفته بود.

ـ وقتی اومدی سر نماز عشاء بودم. پشت پنجره دیدمتون... برای بار سوم خودم با تسبیحم استخاره گرفتم.

#پارت_340

چشمان برهان بسته شد.

ـ بار سومم خوب اومد باباجان!

چشم باز نکرد. حاج عباس اما با حظی وافر از خیرگی به پسر تنومند و نجیبش، سر جلو برد و بین محل رویش موهای پرپشت برهان با پیشانی اش را بوسید. سربرهان پایین تر افتاد و او از تخت برخاست.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ بعدش قرار گرفتم بعد اون بی قراری بابا. انگار خدا به حرف اومده بود که عباس... بنده ی پرخطا، ادعات می شه بهتر از من از اینده خبر داری؟ مچم و خوابوند بابا... خوشخبت بشید.

هنوز پدر دور نشده بود که برهان صدایش کرد. نه با لفظ حاجی که با لفظ اصلی اش!

ـ حاج بابا!

عباس ایستاد. نگاهش با همه ی نگرانی اش به برهان با افتخار بود. همین سر شب، در خلوتش با گیتی به همسرش اعتراف کرده بود پسر خوبی تربیت کرده اند. از برهانش راضی بود و خدارا قسم داده بود به همین اولاد خلف بودنش که پشت و پناهش باشد. برهان هم برخاست و تا قبل از این که پدرش به خود بیاید خم شد و بوسه ای روی دستش کاشت. دست حاج عباس به سرعت از روی لب های برهان بالا آمد و نشست پشت سرش!

ـ چیکار می کنی بابا؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صدای مردانه ی برهان، کمی خش داشت.

ـ راهم سخته حاج بابا، حرفات قبول... تفاوتا زیاده.. راهمونم سخت اما، دعای شما و مادر پشتم باشه از پسش برمیام.

دست حاج عباس، روی شانه ی برهان ضربه ای زد.

ـ زنده باشی بابا، دعای من و مادرت بدرقه ی مسیریه که انتخاب کردی.

و بعد با همان گام های آهسته به سمت خانه راه افتاد، برهان از پشت تماشایش کرد و بعد، نگاهش به نقاشی روی دیوار افتاد. برای راضی کردن پدرش، به مشکل خورده بود اما.... همه چیز زودتر از تصورش حل شده و به عنوان خواستگار پا به خانه ی دیوار به دیوارشان گذاشته بود و هنوز انگار باورش نمی شد درست چهارشب دیگر، در بلندترین شب سال قرار است دخترک محرمش شود.

@VIP-ROMAN

چشمانش را بست، بوی عطر شیرینش را حس کرد. صدای بسته شدن در را هم شنید. با صحبت های امشب خیالش راحت تر بود. دست در جیب سرش را باز سمت آسمان چرخاند. آخرین پروازش، در بیش ترین ارتفاع ممکن به دخترک فکر کرده بود و حالا، روی زمین قرار بود به او برسد. حالش... خوش بود!

بسیار خوش!

****

****

#پارت_341

در پارکینگ باز شد و برهان، ماشین را روی سنگفرش ها جلو کشید. برف ریزی که از صبح زود، شروع به باریدن کرده بود به محض پیاده شدن، نشست روی سرشانه هایش! سرش را سمت آسمان گرفت. ذرات پنبه ای برف، با آرامش روی زمین می نشستند و روی موهای مشکی رنگش، ردی از خود به جا می گذاشتند. لباسی که همین یک ساعت پیش از خشک شویی گرفته بود را از ماشین برداشته و با گام

@VIP-ROMAN

هایی بلند و مردانه حرکت کرد. از کنار حوض که گذشت، با دیدن انارهای سرخ و هندوانه ی شناور در آب خنکش، لحظه ای مست کرد. لبخند داشت از دیدن انارهایی که روی آب مانده بودند و هندوانه های بزرگی که برای امشب تهیه شده بود. در تراس که گشوده شد گیتی با بافتی سرمه ای به تن، بیرون آمد و لبخند زنان خودش را به نرده های ایوان نزدیک کرد.

ـ اومدی پسرم؟

برهان لبخندزنان سری تکان داد و گیتی دست دراز کرد تا او لباس را از همان پایین به دستش بدهد.

ـ لباس و بده دستم، برو دنبال یاقوت مامان جان.

متعجب به صورت سرخ از سرمای مادرش چشم دوخت. گیتی هم احساس کرد باید توضیح بیش تری بدهد.

ـ یه نشون باید براش بخریم مادر. هیچ کدومم یادمون نبود... امروز یهو یاد مریم سادات افتاد. با مادرش

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صحبت کردم اجازه گرفتم بری دنبالش باهم برید به سلیقه ی خودش یه انگشتر برداره.

سری به معنای فهمیدن تکان داد. با اخم های نرم و درهم... خودش هم چنین چیز مهمی را از یاد برده بود. قبل چرخیدن و دوباره سمت ماشین رفتن گیتی باز هم صدایش کرد.

ـ محمدم!

جانم خالصانه ای تقدیم مهر مادرش کرد و از برق نگاهش، احوال شیرینی در جانش نشست.

ـ برگشتی، برو قنادی باغ بهشت. پدرت بهشون سفارشای لازم و داده... فقط زحمت تحویلش با خودت.

به شوخی لب زد.

ـ من مثلا دامادم، همه کارا با خودمه که!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گیتی از این لفظ، غرق شد در لذتی که وصف شدنی نبود. برای همین هم بود که شوق چشمانش چندین برابر شد.

ـ دورت بگردم شاه دامادم، محمدسبحانم سپردم دنبال باقی کارا... برای برادرش از صبح مشغوله قربونت برم.

#پارت_342

خدانکنه ای که برهان گفت، همزمان شد با افتادن دوباره ی چشمانش به محتویات حوض. دلش غرق شد در یک شور شیرین! انارها تضاد خیره کننده ای در آب به وجود آورده بودند. برف هم... روی سرشانه های اور مشکی رنگش را یک دست کرده بود. این حال و هوا را دوست داشت. وقتی ماشین را از خانه بیرون برد، بار دیگر پیاده شد و این بار زنگ خانه ی کناری را فشرد. صدای یارگل با حالت همیشه شادش، مهلت جواب دادن را از او گرفت.

ـ وای داداش برهان! بیا تو...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

داداش برهان! لبخندش عمیق تر شد. در را باز کرد و داخل حیاط زمستانی شد. برق کمی که روی زمین نشسته بود فضای زیبایی را تشکیل داده بود. با خروج یارگل و مادر یاقوت، لبخندش نجیبانه تر روی لب نشست.

ـ خوبی پسرم؟ بفرمایید تو!

ـ متشکرم، اگر بگید یاقوت خانم بیان و زودتر خرید و انجام بدیم ممنون می شم.

به صدا زدن نکشید چون از پشت سرشان، یاقوت خودش هم بیرون آمد و برهان با دیدن صورت بی رنگ و رویش، کمی لبخندش جمع شد. جلوی مادر و خواهر دختر موردعلاقه اش، خیلی هم دوست نداشت صمیمی تر رفتار کند. برای همین به سلام مختصری بسنده کرد و منتظر شد تا او بند نیم بوت های سرمه ای رنگش را ببندد. برهان در این بین، به صورت هیجان زده ی یارگل چشمکی زد و با عمیق تر شدن لبخند او، سر به سمت مادرزن آینده اش چرخاند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ برهان جان به مامان و بابا بسپار واسه ی شب تدارک خاصی نبینند. من هنوز هم معتقدم باید این مراسم توی خونه ی ما انجام می شد.

مودبانه سری خم کرد.

ـ ان شالله مراسم عقد اصلی توی خونه ی پدری یاقوت برگذار می شه. امشب رو با بزرگی اجازه بدید ما میزبان مراسم باشیم. مطمئن باشید مادر و پدر هم قرار نیست توی زحمت خاصی بیفتند. مثل مراسم چله ی هرسال خانواده برگذار می شه. بی کم و کاست!

کلام محکم و لحن محترمانه اش، راه را برای هرحرفی بست. وقتی در را باز کرد عقب کشید تا یاقوت ابتدا از خانه خارج شود و بعد، همزمان با بستن در خانه به اویی که بی حرف و بسیار مسکوت، سوار اتوموبیل شد چشم دوخت. در سمت راننده را باز کرد و همزمان با نشستن پشت فرمان، سعی کرد به دخترک نگاه نکند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خوبی خانم؟

صدایش هم کمی ضعیف بود.

#پارت_343

ـ خوبم، تو خوبی؟

با حس نگاه یکی از همسایه ها آرام ماشین را به حرکت درآورد و در جواب شکری زمزمه کرد. بوی برف و زمستان و سرما را دوست داشت. به خصوص ترکیبش با عطر اعجاب انگیز دختری که کنارش قرار گرفته بود. نفس عمیقی کشید و با خارج شدن از کوچه، به یاقوت و نگاه خیره اش به روبرو زل زد. اشتباه نمی کرد. رنگش پریده بود.

ـ یاقوت؟

سرش چرخید. به برهان نگاه کرد، با حالتی که عجیب سعی داشت عادی باشد اما... احساس عادی بودنی در بین سبزه زار برف زده ی چشمانش نمی دید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خوبی واقعا؟

سرش را تکان داد. از ناز و اداهای دخترانه چیز زیادی بلد نبود.

ـ استرس داری؟

ـ نه!

جواب محکمش، باعث شد صورتش سخت شود. باید باز هم می پرسید یا به این نه قاطع اعتماد می کرد؟ ترجیح داد با نفس هایی عمیق عطر خوش حضورش را نفس بکشد. اورا حالا کنارش داشت و چندساعت دیگر، درست در بلندترین شب سال محرمش می شد. آرام شد نفس هایش...

ـ من باید انگشترت و پس بدم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

برهان به سمتش نگاهی انداخت. بالاخره حرف زده بود و همین خوب بود. مهربان تماشایش کرد. با لبخندی محو!

ـ دوست نداری پس بدی؟

شانه های دخترک بالا پریدند. چقدر ظریف بود و چقدر دوستش داشت. با همین کاپشن کوتاه و نیم بوت های سرمه ای و البته شلواری که در قسمت مچ پای دخترک کش خورده بود. با همه ی چیزهایی که اگر روزی می گفتند همسرت شبیه به آن هاست به گوینده می خندید. این دختر را دوست داشت.

ـ اون روز یادمه توی حیاط گفتی امانت دستت تا به وقتش.

آن روز را خوب به خاطر داشت. آن قدر خوب که چشمانش شبیه برف آسمان مه گرفته شود. دستی بین موهایش کشید. کمی نم داشتند. یاد دخترک آن روز در حیاط افتاد. نگاه گریزان و یخ زده ای که پشت لنز

@VIP-ROMAN

مخفی بود و برهان نمی دانست. حالا اما... نگاه دخترک شفاف تر بود، لحن خواسته هایش هم...

#پارت_344

ـ الان وقتشه.

ـ می خوای جای حلقه بندازی؟

سرش را چرخاند تا با نگاه به صورتش جواب بدهد اما، با دست دراز شده ی یاقوت سمتش و انگشتر نگین سرخ افتاده در کف دست، حرفش را ادامه نداد. همه چیز واضح تر از چیزی بود که نیازی به کلام باشد. لبخندی که زد، شبیه لبخندی بود که روی لبان رنگ پریده ی دخترک هم نشست. به خودش نوید داد... فقط چندساعت دیگر!

ـ الان دستم کنم؟

سر یاقوت تکانی خورد. با توقف جلوی مرکز خریدی که درونش، یکی از طلافروشی های آشنا قرار داشت،

@VIP-ROMAN

به سمتش چرخید. بین نگاه خسته اش انگار حرف های زیادی نهان بود اما، برق شوق و امید را هم می توانست ببیند. این دختر شده بود معادله ای که برهان، نتوانسته بود هرگز حلش کند. فقط در ماز دوست داشتن احساسش اسیرتر شده بود. انگشتر را از بین دستانش برداشت. امانت... داشت به صاحبش برمی گشت. به چشمان سبز و مشتاقش خیره ماند.

ـ یعنی بله رو دادی دیگه؟

خندید. دندان های سفیدش در چشم برهان زد و حس کرد، بین هوای سرد و برفی شهرش، سوخت!

ـ چشمات و خوب باز کن آقای داماد... اومدیم برام نشون بخری. نشون بخری دستم کنی و همه جا بگی این دختره، زنمه!

قلبش سر خورد. مرد سی و پنج ساله ی کم تجربه ای که برایش این حس عجیب، دور از انتظار و ناباورانه بود قلبش را دیگر حس نمی کرد. زنمه گفتن دخترک

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

توی گوش هایش صدا می کرد. صدایش را دوست داشت.

ـ زنم؟

حالا نوبت ریزش دل در سینه ی دختر رنگ پریده ی مقابلش بود. صدای برهان، بم شده بود... انگار از زیر آب به گوش می رسید. گویی... ماه سقوط کرده بود توی حوض ماهی کوچک قرمز. انگشتر را از دستش برداشت. توی انگشتش چرخاند و همان طور خیره به چشمان او، آهسته در انگشت چپش فرو برد. یاقوت لبخندش حالا محو شده بود. خیره بود به دست های قوی برهان و نگین سرخی که رویشان می درخشید. دوست داشت لمسشان کند... دوست داشت زبانش را هم باز کند و از قلب ناآرامش بگوید.

ـ اینم نشونه ی تعهد من!

#پارت_345

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

و بعد با باز کردن در ماشین، برای فرار از آن حس ویران کننده ای که دل دل می زد برای بغل کردن دخترک، زمزمه کرد.

ـ پیاده شو سرکارخانم!

یاقوت ماند... با حرفی که آمده بود روی زبانش و نشد بگوید. با دستی که حالا خالی بود از انگشتر امانتی سرخ یاقوتی! با ضربه ای که برهان به شیشه ی ماشین زد، اوهم با درد نفس گیری که احساسش می کرد و از اضطراب چندروزه اش نشأت می گرفت پیاده شد. دوش به دوش هم وارد مرکز خرید شدند و نگاه دخترانه ی یاقوت، مرد کنارش را کنکاش کرد. با اور مشکی بلند، شلوار کتان همرنگ و البته نیم بوت های مردانه ای که مشخصا بزرگی پاهای برهان را نشان می داد، دوست داشتنی بود. از نوع لباس پوشیدن او لذت می برد. با توقف برهان جلوی ویترین جواهر فروشی نسبتا بزرگی ایستاد. سر برهان که پایین آمد، هردو از این نزدیکی و تنفس عطر هم لرزیدند.

ـ دقیق نگاه کن. دوست نداشتی می ریم جای دیگه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

و بعد به سرتکان دادن مختصر دخترک چشم دوخت و دست روی سینه گره زد تا او با حوصله بتواند انتخاب کند. خودش هم... مشغول زیباترین کار دنیا شد. تماشا کردن او!

ـ نشون من باید چیزی باشه که من و یاد تو بندازه! مگه نه؟

لبخند زد. شیرین زبانی می کرد برای مردی که خدارا مدد می گرفت تا عنان از کف ندهد برای فشردنش؟

ـ برای این که من و یادت بیاد نیاز به نشونه.

سر دخترک با لبخند به چپ و راست مایل شد.
لبخندش، شبیه انارهایی بود که روی حوض آب شناور مانده بودند. سرخ... هوس انگیز... دوست داشتنی!

ـ این و می خوام.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جلوتر رفت تا انگشتر انتخابی او را ببیند و بعد، شگفت زده سرش چرخید. بین سبزه زار نگاهش حالا پر بود از کرم های شبتاب! برقی داشت به قامت بی نهایت. برهان حالا بی لبخند داشت نگاهش می کرد. به کسی که بودنش اورا انگار از زمین، بدون نیاز به هیچ واسطه ای به اسمان می برد. دیگر پرنده اش نبود... خودش بود و زمینی که آسمان شده بود.

ـ برام بخرش کاپیتان.

#پارت_346

چشمانش را از صورت دلنشین او، دوباره روی انگشتر چرخاند. بسیار ظریف بود. آن قدر که شاید وزنش دوگرم هم نمی شد. روی انگشتر هم یک هواپیمای کوچک نقش زده شده بود. انتظار انتخاب سنگین تری را داشت و دخترک نقاش، در قدم اول چشم و دل سیری اش را نشانش داده بود.

ـ زشته؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چطور می توانست به انتخابی که او با شوق کرده بود زشت بگوید؟ دوست داشت بگوید خیلی سبک نیست؟ مطمئن بود گیتی مفصلا بابت خرید چنین چیز ظریفی با او بحث می کرد اما، چه چیزی مهم تر از رضایت او بود؟

ـ برو تو!

در را باز کرد و یاقوت، رنگش انگار پریده تر شده بود. وارد مغازه که شدند فروشنده به استقابلشان از روی صندلی برخاست.

ـ خوش آمدید. در خدمتم!

برهان با لحن جدی اش آدرس انگشتر را داد و بعد از چنددقیقه سینی ای که آن مدل رویش می درخشید، جلویشان قرار داشت. دستان یاقوت جلورفتند و با قراردادن انگشتر بین انگشتانش، نگاه برهان را چسباندند به انگشت های سفید و کشیده و کوچکش! هواپیمای زرد بین سفیدی دستانش زیادی می درخشید.
ـ به دستت میاد

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یک جمله ی ساده را گفت اما، نوع بیانش باعث حال خوش دخترک شد. با لبخند سری تکان داد و خودش را به او نزدیک تر کرد.

ـ خیلی خوشگله.

تأییدش، چشمان یاقوت را به برق انداخت.

ـ دوسش دارم.

برهان به صورت او زل زد. جمله اش ایهامی را داشت که خود یاقوت محو انگشتر هم متوجهش نشد.

ـ منم دوسش دارم.

و اگر نگاهش می کرد می فهمید، می فهمید که این لحن، برای انگشتر بیان نشده بود. دستان برهان به حراست از او، نزدیک کمرش قرار گرفتند. لمسش نکردند. یک طورهایی فقط اورا در بر گرفتند. از نگاه فروشنده رویش، خیلی خوشش نمی آمد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ می خوای بیرون بایستی تا من حساب کنم؟

یاقوت نگاهش کرد. برهان باز هم دلش از رنگ او، به جوش افتاد و وقتی او با گام هایی آرام از مغازه خارج شد با نفس عمیقی زمزمه کرد.

ـ این انگشتر، دستبند یا گردنبندی داره باهاش ست بشه؟

مرد، سری تکان داد. درست که انگشتر را بین دستان او دوست داشت، درست که چشمان او بعد دیدنش برق زده بودند اما حس می کرد نیاز است چیز دیگری هم کنارش بردارد. انگشتر سبک تر از آنی بود که رویش بشود به تنهایی به عنوان نشان تقدیم عروسش کند.دستبندی با آویزهای مشابه روی انگشتر که مقابلش قرار گرفت، چشمانش برق زد. خواست کارت را به دست مرد بدهد که با شنیدن صدای ازدحام مردم در ورودی طلافروشی، سر فروشنده و او باهم به سمت بیرون چرخید و برهان با دل آشوبه ای عمیق جلوتر رفت. مرد قفل در را باز کرد و پای او که به

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بیرون رسید با دیدن دختری که پای دیوار نشسته بود و چشمانش از درد روی هم قرار گرفته بودند و رنگش، رنگی نبود که زنده ها به آن دچار باشند... بهت در نگاهش نشست. قلبش را انگار فشردند... پاهایش هم گویی با ضربه ای پشت زانو خم کردند. فقط چنددقیقه بود از بیرون فرستادن یاقوت از طلافروشی می گذشت و چرا دختری که روی زمین افتاده بود، آن قدر شبیه یاقوتش بود؟

"فصل پریشان شدنم را ببین
بی سروسامان شدنم را ببین
بی تو فرو ریخته ام در خودم
لحظه ی ویران شدنم را ببین"

#پارت_347

گیج، گنگ، منگ، ناباور و بی ادراک نسبت به اطرافش، نشسته بود روی یکی از صندلی های فلزی بیمارستانی! در واقع هنوز نتوانسته بود خودش را پیدا کند. انگار هنوز جامانده بود در آن طلافروشی، هنوز داشت به دست های یاقوت که با آن نشان طلایی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زیبا به نظر می رسید نگاه می کرد. هنوز هم دلش گرم بود به دیدن سفیدی پوستی که با آن طلای زرد و نگین های رویش، به انگشتان کشیده و ظریف دخترک می آمدند. هنوز هم...

گردنش خم شد و سرش پایین افتاد. عصب های پشت گردنش تیر کشیدند. دستش بالا نیامد تا لمسشان کند. دلش می خواست یک به یک رگ های پردردی که به کتف هایش می رسید را از تنش جدا می کرد. نه درد می خواست و نه نیازی به احساساتش داشت. خیره مانده بود به کف پوش های سفید بیمارستان و بعد، ناباورانه سرش را بالا کشید. اصلا چه شده بود؟

ذهنش عقب گرد کرد. دوباره به آن طلافروشی و کمی جلو رفت. رسید به آن ازدحام! ازدحامی که دلش را آشوب کرد و بعد به دختری که کنار دیوار از درد خم شده بود و زانوهایش، مماس بودند با زمین. به لب های کبودش! به ناخن های کبودترش! به رنگ سفید شده اش که با آن کبودی لب ها هم خوانی نداشت. به دردی که می کشید و بعد، به خودش... به خود هاج و واج مانده ی درمانده اش! صدایش کرده بود. اولش

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آرام و بعدش بلندتر! جوابش را نداده بود. وقتی با کمک چندزنی که دورشان خیمه زده بودند اورا تا ماشینش کشاند و بعد پایش روی پدال گاز فشرده شد هم صدایش کرد. بلندتر از همیشه... دخترک چشمانش از درد می لرزید و بعد، لب هایش کبودتر شده و دیگر پلک نمی لرزاند!

دستش مشت شد روی پایش! نفسش را هم از عمد توی سینه محبوس کرد. دیده بود. با چشم خودش دیده بود که از هوش رفته و دستی که سینه اش را چنگ می زد افتاده بود کنارش. انگشتانش را بالا کشید و با یک حرکت ایستاد. نگاه سرخ و درمانده اش را به پرستاری دوخت که خودش دیده بود بالای سر یاقوت رفته بود، با دست سعی کرد نگهش دارد.

ـ خانم!

بهت زده شد. صدایش درنیامد. پرستار متوجه حال بدش شد؟ دوباره تلاش کرد.

ـ خانم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

این بار آوایی از گلویش بیرون جست، صدا اما صدای خودش نبود. زن جوان ایستاد و برهان، با دست به آن اتاق لعنتی اشاره کرد.

ـ بیمار من....

ـ خود پزشک باهاتون صحبت می کنن.

#پارت_348

همین... همین و همین! به راه رفتن دختر چشم ندوخت. نگاهش فقط دوخته شده بود به مسیر! دلش می خواست دست دخترک را می گرفت، محکم فشار می داد و با گام هایی بلند درست مثل همین پرستار از این بیمارستان لعنتی بیرون می رفت. از این بیمارستانی که وقتی یاقوت روی تخت های اورژانسش فرود آمده بود، فقط یک کلمه شنیده بود. " اتاق احیا"

تکیه اش را به دیوار داد. سرش را هم چرخاند در اطرافم و کاش می شد صداهای ذهنش را خاموش می

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کرد. کاش می توانست قلبی که آن قدر تند می زد را از این دویدن بی حاصل نجات دهد. لبش باز شد. شبیه یک زمزمه!

ـ امشب شب محرمیتمون بود خانم نقاش.

و بعد، لبخندی ناگهانی نشست روی لب هایش! آن قدر تلخ و گس که حالش را بهم زد.

ـ ناز کردی؟

حتما همین بود. حتما خواسته بود خودش را کمی لوس کند. احتمالا دوساعت بعد هم وقتی رد یک سرم پشت دستش بود از این خراب شده بیرون می زدند و برهان، شب بعد محرم شدن جای آن سوزن را بارها می بوسید. لبخندش همان طور که یک دفعه ای آمده بود یک باره هم از بین رفت. اتاق احیا... برای یک افت فشار ساده به کار می آمد؟ سعی کرد یادش بیاید که بخش احیا به چه کارهایی می پردازد. مانیتورینگ قلب، چک شدن فشار، ضربان قلب...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرش را محکم تکان داد.

ـ اشتباه بردنش اون جا!

تلفن همراهش که زنگ خورد، انگار دستی از پشت گردنش اورا گرفت و پرتاب کرد در فضایی که بود. سر تکان دادنش متوقف شد و دستانی که ازبس مشتشان کرده بود نوکش سفید شده بود را در جیب اور بلندش فرو برد. شماره، از خانه بود... گلویش محکم بالا و پایین شد. آن قدر تعلل کرد تا تماس قطع شد و بعد، با سر به سمت سقف چرخاندن، آن حس وسط چشمانش را کشت. وقتی خودش شماره ی مریم سادات را می گرفت، حس می کرد باید برای درآمدن صدایش آب بنوشد.

ـ جونم داداش!

صدای شاد خواهرکش، چشمانش را بست. یاقوتش بیهوش شده بود. برهان... با هربار یادآوری افتادن دستش می توانست درد بکشد.

@VIP-ROMAN

ـ مریم!

#پارت_349

صدایش، ان قدر درمانده بود که خواهر، ضعف برادر را بفهمد. بفهمد و دلش به تب و تاب بیفتد.

ـ جانم؟ چی شده؟

ـ می شه بدون این که کسی بفهمه، به یه بهونه ای خودت و برسونی بیمارستانی که می گم؟

ـ یا خدا برهان...

ـ نگران نشو، فقط زودتر بیا... باشه؟

تماس را قطع کرد.موبایل را سر داد توی جیبش و بعد، محکم با هردو دست موهایش را عقب کشید. پوست کف سرش سوخت و این سوختن را ترجیح می داد به آن طور محو و مات نشستن. شاید خواهر پرستارش

@VIP-ROMAN

می توانست به او یک جواب روشن بدهد. شاید می توانست چیزی بگوید که قلبش شروع به زدن کند... که این درد، از سر این تن رد شود.

ـ همراه خانم مهرجو!

سرش بالا آمد و با عجله برخاست. اخم روی پیشانی اش پرستاری که صدایش کرده بود را ترساند. چهره اش آن قدر بی انعطاف بود که خودش هم از دیدن خودش، حذر می کرد. هرچند اسم یاقوت را صدا نکرده بودند اما می توانست احوالش را که بپرسد. نمی توانست؟ کاش یک نفر بود که جواب صریحی بدهد.

ـ شما همراهشونید؟

ـ من همراه خانم مهرپورم. می شه بگید وضعیتشون چطوره؟

پرستار دقیق نگاهش کرد.

ـ چه نسبتی باهاشون دارید؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اخمش غلظت گرفت. خدارا مدد کرد تا صدایش بالا نرود.

ـ الان نسبت من چه اهمیتی داره؟ بیمارم حالش چطوره سرکار خانم؟ چرا این جا هیچ کس جوابگو نیست.

ـ صداتون و بیارید پایین آقا، من مسئول جواب دادن به خانواده ی بیمار نیستم. راجع به مواردی مثل موارد همراه شما باید خود پزشک صحبت کنه. الانم از جزئیات بیمارتون بی خبرم. فقط می دونم درخواست پی سی آی براش شده بود.

و با جلو آمدن همراه همان بیماری که از ابتدا اسمش را صدا زده بودند، پرستار هم بی اهمیت به برهان چرخید. او اما انگار مرکز اورژانس، دیگر نه کسی را می دید و نه احوالی را درک می کرد. فقط خودش بود و

#پارت_350

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سالنی که می چرخید و واژه ی پی سی آی که درون گوش هایش به تناوب تکرار می شد. PCI... آنژیو؟

"کوچه پر از رد قدم های توست
پشت همین پنجره می خوانمت
پس تو کجا که نمی بینمت
پس تو کجایی که نمی دانمت"

روی صندلی ها تقریبا افتاد. دردی توی شقیقه هایش نشسته بود که نمی توانست درکش کند. نگرانی، سلول به سلولش را داشت می سوزاند. دست روی قلبش گذاشت و انگار دخترک را لمس کرد! نجوایش، با یک صدایی که جان همیشه را نداشت بیان شد. " الَّذِينَ آمَنُوا وَ تَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ" چندین بار تکرارش کرد. هربار بیش تر صدایش لرزید. هربار بیش ترنگاه نگرانش قفل شد به نقطه ای نامعلوم و هربار... بیش تر از قبل احساس کرد دلش توانایی به عقب کشیدن زمان را می خواهد.

ـ آقا!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرش بالا آمد. بالاخره سراغش آمده بودند. بالاخره کسی تصمیم گرفته بود دلش را آرام کند؟ بلند شد. اخم هایش باز نمی شدند.

ـ حالش چطوره؟

طوری پرسید که صورت پزشک را دلسوزی پر کرد.

ـ باید تحت نظر باشه. ضربان قلب نرمال نیست. منتقلش می کنن بخش مراقبت های ویژه! نهایتا برای 48 ساعت. اگر مشکلی نبود بعدش می فرستن بخش قلب و نهایت سه روز دیگه مرخصه.

خونش مسیر برعکسی را برای جریان انتخاب کرد. یخ زدگی، اولین علامتش بعد شنیدن این جمله بود. ناباور به صورت مسن مرد خیره ماند و او هم توضیحاتش را داد.

ـ بهوش اومده. اما به خاطر عدم خونرسانی منظم به قلب، نیازه به مراقبت های تخصصی تر و ویژه!

@VIP-ROMAN

صدایش... صدایش از جایی بالا می آمد که برهان گمش کرده بود.

ـ مشکلش... چیه؟

نگاه پزشک متعجب دوخته شد به چشمان او، به چشمانی که پر بودند از تب نگرانی و ظاهر آشفته ای که قراری درونش نداشت.

#پارت_351

ـ مشکل نارسایی قلبی، شما نمی دونستید؟

سوت ممتد در گوش برهان به صدا درآمد. یک گام با همان نیم بوت های مردانه به عقب برداشت. دستش افتاد کنارش و نی نی چشمانش با درماندگی به صورت پزشک چسبیدند و کمی بعد، با صدای چرخ های تخت های روانی که دختری بی نهایت آشنارا رویش حمل می کردند، قوت زانوهایش را از دست داد. خیره مانده بود. به چشمان نیمه باز و بی حال سبزی که انگار

@VIP-ROMAN

درکی از اطراف نداشت. به ماسک اکسیژنی که روی صورتش قرار داشت... به تختی که داشتند می بردند به همان بخش جهنمی که دکتر اسمش را برده بود. برهان خیره ماند، قلبش به درد افتاد و این بار که لمسش کرد، بیش تر درد کشید... آن قدر زیاد که نگاه ناباورش یک دم هم از روی صورت یاقوتی که با تخت منتقلش می کردند کنده نشد. پزشک منتظر جواب بود و برهان دلش می خواست بگوید" قرار بود امشب محرمم شود... اما نمی دانستم"

" فصل پریشان شدنم را ببین..."

ماند در همان نقطه، در همان صفری که تمامش کرده بودند و آمد دنبال تخت قدم بردارد که نشد... نتوانست. انگار چسبانده بودنش به همان نقطه. نگاه بی قرار و نگرانش تخت را همراهی کرد و بعد، با صدایی آشنا که می دوید سمتش و نامش را می خواند، چشمان ناباورش به صورت مریم سادات چسباند. مریمی که رنگ به رویش نمانده بود.

ـ چی شده برهان، نصفه جون شدم برسم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حالت های یاقوت توی ذهنش بالا و پایین شدند. توی کوچه یک بار دیده بود. وقتی بالای سر فلفل دلمه ای های رنگی نشسته بود. ذهنش باز عقب رفت... توی حیاط خانه اشان. عقب تر... روی نردبام حین نقاشی دیوار خانه.... باز هم بودند. حالت های یاقوت توی سرش وقت فشردن سینه اش توی ذهنش نشستند.

ـ برهان داداش؟

ـ بردنش!

صدایش، دل مریم سادات را به جوش انداخت. صدا، صدای برهان نبود.

ـ کی رو؟

چشم بالا کشید. نفهمیده بود... برهان نفهمیده بود. آن شب گفت اگر بدانی چیزی پنهان کرده ام چه می کنی و باز نفهمیده بود. رنگش پریده بود و نفهمیده بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یاقوت، با قلب بیمار الکل می خورد و برهان، باز نفهمیده بود.

ـ توروخدا برهان، دق کردم.

ـ یاقوت و بردن!

رنگ و روی مریم سادات بیش تر پرید و توانست فقط یک جمله بگوید.

ـ کجا؟

خانم نقاشش بیمار بود و برهان نفهمیده بود...

ـ مراقبت های ویژه!

و انگار گرمای روحش از بین رفت. با اقرار به آن کلمه، یادش افتاد یاقوت را از کنار خودش عبورش داده بودند. با یک ماسک لعنتی روی صورت. یادش آمد بیهوش شده بود و دستش افتاده بود کنارش... یادش آمد دکتر گفت مراقبت های ویژه و حالا دخترک

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آن جا بود. یادش آمد و نهایت همه ی این یادآوری ها شد بهتی که نفسش را گره زد و گام هایی که بی قرارانه به سمت خروجی اورژانس حرکت کردند. زیر برف قرار گرفت. شبیه آدمی بود که استخوانش شکسته و اول نمی فهمید چه شده اما کم کم درد را حس می کرد و با افتادن اولین برف روی صورتش، تازه داشت درد را می فهمید. شکسته بود! آخر قلبش شکسته بود. با بی قراری زانوانش خم شدند و نشست روی اولین پله ها! برف بارید و او دردمند واگویه کرد...

ـ نارسایی قلبی؟ وای...خدا... خدا... خدا....

"بی تو فرو ریخته ام در خودم
لحظه ی ویران شدنم را ببین"

****

****

****

#پارت_352

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صدای گریه ای آشنا، سرش را چرخاند. نشسته بود روی صندلی های محوطه ی بیمارستان و نگاهش... پر بود از احساس بیم و بهت! پشت گردنش را فشرد و با بلندشدن سرش، متوجه رسیدن خانواده ی دخترک بیمارش شد. یزدان را دید که داشت برای نگهبان چیزی را توضیح می داد و با همه ی احوال بدش برخاست. انگار بار روی شانه هایش... خمیده اش کرده بود. قدم هایش سمت خانواده ی یاقوت که یاشار و یارگل همراهشان نبود یک جورهایی کشیده شد. مادر یاقوت با همان صورت سرخ از گریه با دیدن برهان، چیزی به همسر و پسرش گفت و سر آن ها هم حالا چرخیده بود. یزدان گام های باقیمانده را پر کرد و سوالش، شبیه کشیدن یک تیزی روی زخم تازه ای بود!

ـ برهان جان، یاقوت کجاست؟ چی‌شده؟

نگاهش کرد. نگاهی که یزدان را هول زده کرد و صدای گرفته ی مادر یاقوت هم بلند شد.

ـ پسرم... چی شده بچم؟ کجاست؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نرم نگاهش کرد. یاقوت کم تر شبیه مادرش بود اما، چشم های اشکی زن اورا یاد یار افتاده روی تختش انداخت. به سختی صدایی صاف کرد و لب زد.

ـ نگران نباشین، به خاطر مشکل قلبش...

و دیگر نتوانست ادامه بدهد، صدایش زخم برداشت و چهره های بهت زده ی مقابلش گیج ترش کردند. اخم درهم کشید. نمی خواست این خانواده بفهمند دخترک به او هیچ نگفته بود. گردنش باز هم تیر کشید.

ـ مشکل قلبش؟

لحن مبهوت پدر یاقوت، نگاه برهان را گنگ تر کرد. به هرسه چهره ی وارفته زل زد و وقتی مادرش گامی به جلو برداشت، برهان حس کرد زن هرلحظه روی زمین می افتد. دلش می خواست با او سقوط کند.

ـ قلب کی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نمی دانستند... نتیجه روشن و واضح بود. چشمانش را بست. با دردی که حیرانش کرده بود. دستانش هم مشت شدند و دلش... دلش قرار نگرفت از این آشوب به وجود آمده. رفته بودند نشان بخرند. قرار بود امشب محرمش شود. حالا وقتش نبود... حالا وقت این کوله بار غم انگیز نبود که روی شانه اش بنشنید. دست یزدان را روی شانه اش حس کرد.

ـ من با شما حرف دارم برهان جان.

#پارت_353

سرش را تکانی داد. بی حواس بود... خشم داشت. از خانواده ای که درد پاره ی تنشان را حس نکرده بودند و از خودش... خودی که نفهمید قلب دخترک چطور ناکوک می زند. یزدان بازویش را گرفت و کمی دور شدند. لحنش، در عین جدیت می لرزید.

ـ قضیه ی مشکل قلبی چیه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مراعات را کنار گذاشت. اخمش، به پیشانی اش درد هدیه می کرد.

ـ یعنی هیچ کدوم نمی دونستید؟

یزدان بی طاقت لب زد.

ـ چیو؟

ـ این که نارسایی قلبی داره!

مردمک هایش ثابت شدند. لحن کوبنده ی محمدبرهان، هم خشم داشت و هم درد!

ـ چی؟

ناباورانه زمزمه کرد و برهان در سکوت، با چشم هایی که دورش درد را دوخته بودند تنها تماشایش کرد. برف... قطع شده بود و حالا فقط اثر سرمایش باقی مانده بود. سرمایی که هرگز به این شدت تجربه اش نکرده بود. انگار صرف نظر از جسم، درونش هم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یخ زده و منجمد شده بود و روحش... سر می خورد روی یک سطح یخی و نمی توانست خودش را جمع کند.

ـ یاقوت سالمه...

هذیان زیر لب یزدان، باعث شد باز پلک ببندد.

ـ خواهرت توی بخش مراقبت های ویژه است.

و بعد، رو به نگاه وحشت زده ی برادر زنی که دوستش داشت، گامی به عقب برداشت. برف های نشسته از بارش ساعاتی قبل، زیر بوت هایش صدا دادند. استخوان های خودش هم بعد شنیدن شرح حال دخترک، همین طور صدا داده بودند. چرخید، به سمت همان نیمکتی که رویش نشسته بود گام برداشت و با تلفن همراهش، شماره ی مریم سادات را گرفت. نفس هایش تلخ بودند.. دردناک و تلخ!

ـ جانم داداش؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به صدای گرفته اش توجهی نکرد. صدای خودش هم درنمی آمد.

ـ چطوره؟

#پارت_354

ـ مادرپدرش اومدن. بیا کنار مادرش باش یه وقت حالش بد نشه مریم.

ـ باشه چشم الان میام بیرون...

ـ مریم؟

ـ جونم؟

لحن خواهرش حالا می لرزید. به آسمان نگاهی کرد. دست دیگرش را هم در جیب اورش مشت کرده بود.

ـ می خوام ببینمش!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مکث صدای خواهرش، چشمانش را بست. بار چندم بود؟ یادش نمی آمد چندبار پلک بسته بود و درد کشیده بود و با باز کردن چشمانش، امید داشت به تمام شدن این کابوس. امید داشت به این که حالا در طلافروشی ایستاده باشند و هیچ اتفاق تلخی نیفتاده باشد.

ـ صحبت می کنم که بشه...

تماس را قطع کرد. صدای گریه های آشنا بلندتر شده بود. حتما یزدان همه چیز را گفته بود. نچرخید تا ببیند. با همان چشمان سرخ و خسته، تب دار و درمانده زل زد به درخت کهنسال داخل محوطه ی بیمارستان و به ظاهرا صاف ایستاد اما... پشت پرده ی چشمانش دردی بود که اورا خم کرده بود. این درد را حس می کرد. واضح و روشن...

ـ قرار بود باهم پرواز کنیم دختر همسایه، این حال که دست کمی از سقوط نداره!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

****
****
***

ـ داداش؟

سرش را بلند کرد. چندساعت بود همان طور نشسته بود؟ دیگر صدای گریه های آشنا هم نمی آمد. به مریم ساداتی که نگران کنارش ایستاده بود زل زد و بعد، سعی کرد کمر صاف کند. در حالت تکیه دادن آرنج هایش به زانو آن قدر نشسته بود که بدنش خشک شده بود.

ـ جان؟

ـ صحبت کردم می تونی ببینیش. ولی فقط پنج دقیقه!

سرش را تکان داد. شقیقه هایش را که فشرد صدای مریم باز هم بلند شد.

ـ سرت درد می کنه؟ مسکن بیارم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_355

نه ای آرام نجوا کرد.

ـ با دکترش حرف زدی؟

ـ زدم!

سوالی، نگران و آشفته به صورت بی رنگ و روی خواهرش زل زد.

ـ مشکل دریچه ی قلبشه. خب این دریچه اگر تنگ یا گشاد...

پرید بین حرفش. نه در سر کلاس بود و نه حوصله ی آموختن داشت. کمی عصبی زمزمه کرد.

ـ واضح و خلاصه بگو.

ـمشکل از دریچه قلبشه. دکترش معتقده فعلا می شه کنترلش کرد و نیازی نیست مستقیم بریم سراغ عمل

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تعویض دریچه. ولی خب، یاقوت الکل مصرف می کنه، سیگار می کشه و ظاهرا درمانش و جدی نگرفته بوده. این که چی باعث حمله ی امروز شده یحتمل اضطراب شدید بوده. دکتر امیدواره بتونیم با دارو شرایطش و بهتر کنیم ولی برهان اگر بخواد به روال قبل ادامه بده بعید نیست که به عمل تعویض دریچه برسه.

گوش هایش، چشم هایش، کف دستانش و حتی قلبش داشت می سوخت. به صورت مریم سادات دیگر نگاه نکرد.

ـ مامان و بابا خبر دادی؟

ـ آره... خواستم بیان اما، گفتم فایده ای نداره. حتی امشب خانواده ی خودشم نمی تونن بمونن.

خوبه ای گفت و برخاست. نگاه مریم هم بالا آمد.

ـ گفتی می تونم ببینمش.

@VIP-ROMAN

بی حواس آره ای گفت و بلند شد تا کنار برادرش راه برود.

ـ مادرش خیلی بی تابی می کنه. یارگلم یه سره زنگ می زنه از خونه... صدای گریه هاش از پشت تلفن دلم و ریش کرد. پدرش ساکته... بیش تر انگار شوکه است ولی...

نپرسید ولی چه... فقط کنار هم به سمت ورودی بیمارستان حرکت کردند و خود مریم سادات نجوا کرد.

ـ برادرش... خیلی حال عجیبی داره. چندبار از پشت شیشه تماشاش کرده باشه خوبه؟ چشماش شده دریاچه ی خون و رنگ به رو نداره. ترسیدن. خیلی ترسیده و نگرانن. داداش کوچیکه هم از وقتی شنیده اومده با ماشین دم بیمارستان نشسته.

#پارت_356

حرف های مریم را بی حواس می شنید. صدای کوبش قلبش با قدم هایش یکی شده بود. نفهمید که کی لباس

@VIP-ROMAN

مخصوصی تن زد و بعد، انگار هولش دادند بالای سر یک تخت که دختر آرمیده رویش، شبیه به هرکس بود الا یاقوت او! دخترک خوابیده بود. چشمان سبزش را بسته بود و برهان نمی توانست ببیندتشان. بهت زده ایستاده بود و به صورت مهتابی رنگش چشم دوخته بود. رد نگاه پریشانش ثانیه ای بعد نشست روی قفسه ی سینه اش. در دلش شمرد" یک... دو... سه..." سینه اش تکان خورد. محمدبرهان سرش را جلو برد و این بار باز هم شمرد " یک... دو... سه...چهار..."

باز هم... بازهم سینه اش تکان خورد و او، پلک هایش را بهم چسباند. دستش، کناره ی تخت را سفت گرفته بود.

ـ خداروشکر.

رنج داخل لحنش، نشأت می گرفت از رنجی که قلبش می کشید. چشمان سرخ و خسته اش را دوخت به روی صورت مهتابی رنگ دختر و دلش، دل دل زد برای لمس ثانیه ای تنش! برای این که سرجلو ببرد، ببوسدش... ببوسدش...ببوسدش... آن قدر که خودش

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشم باز کند و بگوید تمامش کن، من خوبم! و بعد برهان نفس بکشد... نفس بکشد... به جبران تمام ساعت هایی که نفسی نبود.

ـ یاقوت!

اسمش خاص بود. دوستش داشت. وقتی صدایش می زد یاقوت، زبانش شیرین می شد از این تلفظ!

ـ قلبت شده خونه ی من سرکار خانم، بگو بهش خونه خرابم نکنه.

باز هم به تکان سینه اش چشم دوخت. با دو انگشت، چشمانش را فشرد و با صدای پرستاری که می گفت بهتر است زودتر بیرون برود سر تکان داد. قبل از خروج اما، بی تاب و خسته، نگران و سرخورده دوباره تماشایش کرد و دلش، به دستان او گره خورد. دوست داشت ببوسدشان. دستش را جلو برد تا لمسش کند اما، میانه ی راه ایستاد. لب هایش محکم روی هم قرار گرفتند و شقیقه هایش، ذق ذق کردند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ بذارم وقتش برسه...

چشم های بسته ی او، خواب عمیقی که درونش بود و احوال دگرگون برهان، مه شده بود در اطراف قلبشان.

ـ وقتی که انقدر نسبتم باهات محکم باشه که بتونم ازت بپرسم، چرا با خودت این کار و کردی!

ـ آقا لطفا بیرون.

#پارت_357

عقب عقب گام برداشت. کف سرش درد می کرد. امشب شب یلدا بود. یادش افتاد به انارهای رها در حوض! این سهم امشبشان نبود. پشت که به او کرد کسی انگار در سرش طبلی کوفت. صدای دخترک را می شنید. " کاپیتان" توی سرش... تکرار آوای این نام بود.

" نازنین آمد و دستی به دل ما زد و رفت
پرده خلوت این غمکده بالا زد و رفت
کنج تنهایی ما را به خیالی خوش کرد

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خواب خورشید به چشم "شب یلدا" زد و رفت"

****
****
****

در خانه را با کلیدش باز کرد. سکوت، آن قدری پررنگ بود که صدای قدم های خسته اش را واضحا می شنید. از دالان گذشت و خودش را وسط بهشت خانه شان پیدا کرد. روی حوضی که هنوز انارها و هندوانه ها روی آب سردش معلق بودند و بعد، تا تاریکی نسبی خانه... دکمه های اول و دوم پیراهنش را باز کرد تا بتواند نفس بگیرد و با عبور مریم سادات از کنارش و سوالی که پرسید، سری تکان داد.

ـ به سبحان بگم بره دنبال ماشینت؟

ماشین را دم بیمارستان رها کرده و آمده بود. نه خودش توان رانندگی داشت و نه مریم. سری تکان داد و قبل از این که حرف دیگری بشنود کنار حوض زانو زد. دست هایش دو طرف بدنش، روی سنگ آبی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حوض را لمس کردند و قبل از این که به کارش فکر کند سرش را فرو برد در آب به شدت یخ درون حوض. صدای هین مریم سادات را نصفه نیمه شنید و بعد، فقط صدای آب بود... صدای ماهی ها! چندثانیه در آن حال ماند و بعد با شدت سرش را از آب بیرون کشید. نفسش از سردی آب یخ بسته بود. چندین و چندبار نفس کشید و با باز شدن در پذیرایی و خروج مادرش، صدای نگران اورا شنید.

ـ خاک برسرم. برهان؟ یخ کردی مادر... مریم دخترم بدون براش حوله بیار.

اندکی بعد، حاج عباس هم کنار گیتی ایستاده بود. با اخم هایی درهم و نگاهی ناامید به احوال پریشان پسرش. مریم حوله را، روی موهای برهان انداخت و با بغض زمزمه کرد.

ـ به خدا حالش خوب می شه. وضعیتش اگه مراعات کنه قابل درمانه.

#پارت_358

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

می دانست. دلش اما آرام نمی گرفت. به انارهای روی آب که نگاه می کرد بیش تر درد می کشید. قرار بود امشب این خانه صدای دست و هلهله ی شادی را تجربه کند. قرار نبود یاقوت روی تخت بیمارستان باشد و برهان، این جا و این حال!

ـ برهان جان!

مراعات حال مادرش را کرد. ایستاد و با جلو کشیدن حوله روی صورتش، طوری که سرخی چشمان نگرانش به چشم نیاید سلامی گفت و جواب مادرش، با کلی بغض همراه بود و جواب پدر، فقط یک سرتکان دادن ساده. از کنارشان که گذشت، اورش را روی دستش انداخت و درحال تکان دادن حوله به سمت اتاقش حرکت کرد. نفهمید جواب سلام سبحانی که دلواپس نگاهش می کرد را داد یا نه اما، وقتی توی اتاق تاریکش قرار گرفت و حوله را همزمان با اورش، پرتاب کرد روی تخت... نفس کشید.

ـ محمدبرهان!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صدای مادرش را شنید و نچرخید. پشت سرش آمده بود. به سمت در حمام رفت و زمزمه کرد.

ـ یه دوش بگیرم بعد حرف بزنیم حاج خانم.

دوش گرفتنش طولانی هم نشد. پاهای خسته اش توان از کف داده بودند. وقتی از حمام بیرون آمد، گیتی هنوز روی تختش نشسته بود و با نگاهی محزون به قالی وسط اتاقش زل زده بود. سعی کرد آن همه بی قراری را از نگاهش خط بزند تا نگران ترش نکند.

ـ چیزی شده مادر؟

ـ برهان... یاقوت بهت از بیماریش نگفته بود؟

سوال سخت و تکان دهنده ای بود. از خودش بارها پرسیده بود چرا نگفت و هربار، دلگیر می شد که چرا خودش هم توجه نکرد و نفهمید. چرا به حالت هایش دقت نکرده بود. چرا زودتر متوجه نشده بود و جلوی این خودکشی آشکار دخترک با الکل را نگرفته بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ نگفته بود مگه نه؟

ـ اصل حرف و بزن مادر.

صدای گیتی می لرزید.

ـ این قرار ازدواج و منحل کن.

شوک به تنش وصل کرده بودند. ناباورانه به صورت دردمند مادرش زل زد و گیتی، بغضش ترکید.

#پارت_359

ـ این دختر بیماره... مخفی کاری کرده... چطور می خوای با اینا کنار بیای؟

دستش را روی صورتش کشید. عصبی بود... درمانده و عصبی! لب فروبست تا حرف بدی نزند و صدای گیتی باز هم گوشش را پر کرد.

@VIP-ROMAN

ـ اصلا صلاح نیست دیگه این وصلت. چرا بهت نگفته؟ چرا به این حال و روز گذاشت در بیاید؟

ـ مشکلت پنهانکاریشه یا بیماریش حاج خانم؟

گیتی شدید تر گریه کرد.

ـ من واست خیلی آرزوها داشتم برهان!

سرش تیر کشید. با غم به صورت درهم مادرش چشم دوخت و او، محزون باز هم نالید.

ـ یه عروس که وقتی کنارشی حالت خوش باشه. یه دختر که شبیه خودت و اعتقاداتت باشه. یه دختر سالم و شاد و با ایمان. یه عروسی مفصل و یه عقد که صدای طبل و شادیش کوچه رو پر کنه.

جلو رفت، نشست جلوی پای مادرش و دست های چروکش را گرفت. گیتی با نگاه به صورت پسرش، اشک هایش تند تر ریخت. برهانش... چنان دردی توی

@VIP-ROMAN

مردمک هایش به حبس کشیده بود که تنش را می سوزاند.

ـ مامان...

جانم از ته دلی نثار پسرش کرد.

ـ عروست رویاهات کسیه که کنارش حالم خوب باشه؟ خب... منم همون آدم و پیدا کردم.

ـ این طوری؟ ببین... شب یلداست اما عین عزا می مونه برامون. خونه رو انگار گرد مرگ پاشیدن. صورتت و دیدی محمدم؟ من مادر بی قراریت و می فهمم.

سیب گلویش مردانه بالا و پایین رفت. دست خودش نبود این تکرار...

ـ دوسش دارم حاج خانم!

@VIP-ROMAN

مردمک های گیتی ثابت شدند. برهان نشست روی زمین، زانو خم کرد و به تخت تکیه زد. صدایش... آن قدر خسته بود که شبیه یک نت غمگین، دیوارهای اتاق را هم می توانست متأثر کند.

ـ درد من نه بیماریشه و نه مخفی کاریش... دردم حال الانشه.

ـ بمیرم واسه دلت!

پلک بست.

#پارت_360

ـ خدانکنه... تنت سلامت مامان فقط... دیگه نگو، نه به من، نه به بقیه، نه حتی توی فکرت تکرارش نکن. فکر نکن عروست بیماره. فکر نکن عروست پنهان کاره. امشب گفتی ولی دیگه نگو، مادری... امید و آرزو داری، دلت شکسته... حق با شماست. ولی روی دوست داشتن پسرت حساب باز کن حاج خانم. درستش می کنم؟ فقط دیگه این حرف و نگو... باشه؟

گیتی میان اشک ریختن نالید.

ـ می خوای چیکار کنی محمدم؟

نگاه برهان به عکس نقاشی شده ی هنر دست یاقوت افتاد. عکسی از پرتره ی خودش. جوابش، در عین غم... قاطع بود.

ـ عقدش می کنم.

و ندید چطور سایه ی پدرش از پشت در کنار کشید. سایه ای که انگار، لبخندی از تأیید این تصمیم روی لب هایش داشت...

****

****

صبح زود، با تاکسی و همراه مریم سادات خودش را رسانده بود به بیمارستان. قبل از ورود اما، چشمش به ماشین آشنایی افتاد که راننده اش را خوب می شناخت. دست مریم سادات را فشرد و خواست داخل شود و بعد،

@VIP-ROMAN

با اخم و گام هایی محکم به سمت ماشین حرکت کرد. چندتقه که به شیشه کوبید، سر یاشار از پشتی صندلی فاصله گرفت و چشمان سرخش روی صورت برهان و اخم هایش قفل شدند. زودتر از چیزی که باید از ماشین پیاده شد و ترسیده لب زد.

ـ چی شده؟ یاقوت...

برهان بازویش را گرفت تا مانع حرکتش سمت بیمارستان شود.

ـ حالش خوبه. نرفتی خونه دیشب؟

چشمان سرخ یاشار، چندثانیه قفل نگاه برهان شد و بعد، نفسش را محکم بیرون فرستاد. به جای جواب سری تکان داد و برهان، آهسته زمزمه کرد.

ـ خوب نیستی؟

ـ من می دونستم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

برهان، شوکه تماشایش کرد و شانه های یاشار آرام لرزیدند.

ـ می دونستم مریضه ولی انقدر بی عرضه بودم نتونستم کاری کنم درمان و شروع کنه یا لااقل اون زهرماریا رو نخوره. بلایی سرش بیاد خودم و نمی بخشم. همش تقصیر منه...

برهان نگاهش کرد. حالا مفهوم این همه سرگشتگی را می فهمید. اخمش، به تأسفی عمیق بدل شد. سر سمت آسمان چرخاند و کمی بعد، پسر جوان را به آغوش کشید. روی شانه اش ضربه ای زد و آرام نجوا کرد.

ـ خوب می شه مرد... خوب می شه!

#پارت_361

یاشار اما، انگار هیچ نمی شنید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ من بارها بهش گفتم باید به مامان و بابا بگیم. گفتم باید پیگیر باشه و بره پیش یه دکتر خوب. گفتم باید همه بدونن...

محمدبرهان، عمق رنج یاشار را به خوبی حس می کرد. رنجی که ارتباط مستقیمی با دردهای خودش داشت. درد دیدن دخترک در آن حال و دلگیری از خودش. صدای یاشار، آرام شد. انگار به سختی سعی داشت جلوی خودش را بگیرد.

ـ باید جلوش و می گرفتم. نباید اجازه می دادم باز خوردن اون زهرماریارو ادامه بده.

دست پشت کتف پسرجوان کوبید و اورا از خودش دور کرد. صدایش جدی بود، شبیه نگاه بسیار محکمش! قلبش اما سخت می کوبید.

ـ از این جا به بعد کمکش کن. ترک می کنه... بالاخره ترک می کنه و تحت درمان قرار می گیره. حالش بهتر می شه و برای رسیدن به اون نقطه همه باید تلاش کنیم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمان یاشار پردرد بسته شدند و دستش، نشست روی صورت تب زده اش. برهان انگار حرف دیگری برای گفتن نداشت. فقط در ماشین را باز کرد و با نگاهش خواست پسرجوان سوار شود.

ـ برو خونه پیش خواهر کوچیکت. اونم ترسیده... نگرانه... یه استراحت کوتاهم بکن. این جا بودنت بی فایده است.

یاشار، منگ سری تکان داد و برهان نفس عمیقی بیرون فرستاد.

ـ اگه چیزی بشه...

پرید بین حرفش. سرش تیر کشید از چیزی که ممکن بود در ادامه ی آن جمله گفته شود.

ـ مشکلی پیش نمیاد. فردا هم مرخص می شه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

و دیگر نماند تا یاشار جواب دیگری نثارش کند. می ترسید این بار از ترس او، او هم وحشت کند. بیش تر از دیروز... بیش تر از امروز و بیش تر از تمام روزهای آینده. با گام هایی بلند به سمت بیمارستان حرکت کرد. ساعت ملاقات نبود و بعید می دانست بتواند بالا برود. بیش تر منتظر مریم سادات و یک خبر خوب از جانبش بود. روی صندلی های آبی رنگ محوطه ی بیمارستان، این بار پدر یاقوت را دید. نشسته کنار مادرش. انگار سعی داشت همسرش را آرام کند. اشک های روی صورت زن را از این فاصله هم می داد. بدون جلورفتن، گوشه ای ایستاد تا مریم سادات بیاید و برای بارهزارم، به پشت گردنش چنگ کشید.

ـ داداش!

#پارت_362

به جانب ورودی بیمارستان و گام های بلند خواهرش چشم دوخت. پرستار بودن مریم سادات در این شرایط،

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شده بود قوت قلبش. می دانست قرار نیست پشت مصلحت اندیشی پزشک ها، اخبار ناقصی دریافت کند.

ـ دیدمش. بیدار بود.

نفس برهان، محکم از سینه بیرون زد. یلدا را بدون چشم روی هم گذاشتن صبح کرده بود. به امید شنیدن همین خبر... لب های خواهرش می خندید.

ـ فردا منتقل می شه بخش. یه روزم بخش بستری می شه و پس فردا مرخصه. نگران نباش.

سرش آهسته تکان خورد. خداياشکری که زیر لب تکرارش کرد، به گوش مریم سادات نرسید اما، خودش شنید و قلبش را پر کرد از حسی که نباید به تعویقش می انداخت.

ـ می خوای صحبت کنم از پشت شیشه ببینیش؟

وسوسه، امد و چنگ انداخت به پشت پیراهنش. دیدنش؟ عجب حدیث زیبایی بود. دوست داشت به

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جنگل چشمانش زل بزند و بگوید، در یک روز مه گرفته و سرد... وقتی چشم بست، خودش را گم کرد. با این وجود، افکارم دست وسوسه را کوتاه کردند و برهان گامی به عقب برداشت.

ـ نه... ممنونم عزیزم. همین که بدونم خوبه شکر.

ـ خودش خوبه ولی داداشش، اصلا و اصلا خوب به نظر نمی رسه برهان. کاش باهاش حرف می زدی. یه طوری بی حرف زل زده به دیوار که آدم می ترسه.

شاید بد هم نبود. بد هم نبود که اطرافیانش کمی عذاب وجدان به دوش می کشیدند. از تصور عمق تنهایی دخترک، قلبش به درد می افتاد. چطور می توانست یادش برود. بی جواب و بی حرف، پشت کرد به مریم سادات و وقتی از بیمارستان خارج شد، ماشین یاشار دیگر آن جا نبود. کمی چشم چرخاند. باید یادش می آمد ماشین خودش را شب گذشته کجا پارک کرده بود.

کار داشت...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آن هم زیاد!

****
****
****

کنار خیابان که توقف کرد، تقریبا از شیشه ی بخارگرفته ی ماشین، نمی توانست خوب ببیند که حجره شلوغ است یا خلوت. از اتوموبیلش پایین آمد و در حجره را باز کرد. نگاه پدرش، شاگرد و دو مشتری داخل حجره به سمتش چرخیدند. برهان سلامی زمزمه کرد و حاج عباس با غرور جوابش را داد.

#پارت_363

ـ خوش اومدی باباجان. فکر می کردم بیمارستان باشی.

جلو رفت. به صورت متبسم پدر که خیره می شد، قدرتی ورای تصوراتش را حس می کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ مریم موند.

ـ خوب بود بابا حال دخترمون؟

کلمه ی دخترمون حاج عباس، دل برهان را نرم کرد. بیم داشت از شنیدن همان نصیحت های مادرانه این بار از زبان پدر. سرش را تکانی داد و زمزمه ی شکرخدای پدرش، دلش را نرم کرد.

ـ حاجی، یه خواهش دارم.

نگاه پدر، به صورتش دوخته شد. برهان سرپایین انداخت. خواسته اش، خواسته ی بدی نبود اما، شرم داشت از روی پدری که می دانست با شنیدن جمله اش تا ته خط احساسش را می خواند. صدایش محکم بود و رسا.

ـ می خوام بشینم پشت دستگاه تراش سنگ!

نگاه عباس، گنگ دوخته شد به صورت پخته ی برهان!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ پشت دستگاه؟

سرش را تکانی داد و قبل از این که بپرسد برای چه، با صدایی آرام تر لب زد.

ـ یه چیزی می خوام درست کنم. منتهی به دست خودم...

نگاه پدرانه ی عباس، تا ته این جمله را خواند. تبسمی که روی لب هایش نشاند، برهان ندید اما، خودش حظ برد از کار دلی که آدمی را به این جا می رساند.
دستش را پشت کتف پسربلندقامتش کوبید. صدایش، می لرزید از کهولت سن اما، غرور داشت از دیدن فرزندی که دلش را، اسیر هوای نفسانی و خواهش های یکی دوروزه نکرده بود. برهانش... دلسپرده بود.

ـ امروز روز تعطیلی کارگاهه... بسم الله بابا.

برهان با تشکری عمیق، به صورت پیر و متسبم پدر چشم دوخت و بعد، وقتی به کارگاه پا گذاشت، روزهای

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نوجوانی جلوی چشمانش، شبیه یک فیلم کوتاه عبور کردند. روزهای تابستانی که می نشست پشت همین چرخ. دستان پدر روی دستانش می نشست و سعی می کرد طرز تراش دادن سنگ های آبی خوشرنگ را یادش بدهد. روزهایی که صدای چرخ، آن قدر درسرش پررنگ می شد که وقتی به خانه می رسید هنوز گوشش زنگ می زد. نگاهش برق زد وقتی چراغ کارگاه را روشن کرد و به میز تراش نزدیک شد.

#پارت_364

" فیروزه سنگ زنده است بابا ،سعی کن یه طوری دست بگیری که نمیره"

صدای پدرش، هنوز توی گوشش بود. به سنگ های کنار میز چشم دوخت. کوچک و خرد شده بودند. کاپشن از تن کند و روی آویز چوبی قرار داد. حین بالا زدن آستین های پیراهنش، یادش آمد به نماز ظهری که نخوانده بود. صدای فن روشن شده ی کارگاه، گوشش را پر کرده بود وقتی داشت در روشویی کوچک کنار سرویس بهداشتی، وضو می گرفت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

قالیچه ای در انتهای اتاقک کوچک قرار داشت برای نمازهای یومیه! سجاده ی تا شده روی همان قالیچه بود. برهان وقتی قامت بست... تصویر دخترک حتی یک لحظه هم از سرش پاک نشد.

"من از تمام دنیا شبی بریدم تورا که دیدم
میان چشم مستت، چه ها ندیدم تورا که دیدم"

وقتی برای قنوت دست بالا کرد، روی دستانش طرح چشمان او بود. صدای خنده هایش را به خاطر نداشت. دخترک کم می خندید. بیش تر می چسبید به غم لانه کرده در چشمانش. برهان غمش را ندیده بود. غم دخترک... تنهایی اش بود. خم شد به رکوع و چشمانش را بست. وقتی به سجده ی آخر نمازش رسید، به رسم مولایش امام رضایی که از کودکی، شهرش پر بود از یاد و نام و بزرگی و مهربانی اش... سر بلند نکرد. ذکر روی لبش، با صدایی غمگین همراه بود وقتی برای باز شدن چشمان دخترک و بهتر شدن حالش تکرار می کرد" شکرالله... شکرلله... شکرلله"

"غم تورا همان شب که دلسپردم به جان خریدم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

قسم به جان تو من به جان رسیدم تورا که دیدم"

نماز را که خواند، انگار سبک تر شده بود. آستین هایش تا آرنج تا خورده بودند و وقتی پشت میز نشست، حس کرد از آخرین باری که پای میز تراش نشسته آن قدر گذشته که دیگر خیلی چیزها از یادش رفته باشد. دستگاه را روشن کرد. صدایش گوشش را پر کرد و برهان، به فیروزه های شکسته ی کنار میز چشم دوخت. با کدامشان می توانست یک گلوبند فیروزه ای زیبا بسازد؟ می خواست یک گردی تمیز دربیاورد... رویش می توانست حکاکی کند. سنگ را با احتیاط به سنگ برش نزدیک کرد و تصویر یاقوت، پررنگ تر از همیشه دنبالش کرد. بعد سال ها... دلش اورا پای میز تراش کشانده بود. از دخترک رنجیده بود اما... دست خالی به دیدنش نمی رفت.

"چشم من، پی تو گشته حیران...
از همه، به غیر تو گریزان..
چشم تو شب ستاره باران...
آسمان، شده خلاصه در آن"

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_365

آورده بودنش بخش. مریم سادات خبر را در قالب یک پیام برای برهان فرستاده بود و او، بعد از دوروز سخت نفس کشیدن، نفس آسوده ای کشیده بود. گردنبند دست سازش، چیز ویژه ای از آب درنیامده بود. بعد از مدت‌ها دوری از دستگاه برش، خیلی نتوانسته بود مسلط کار کند. با این وجود گردنبد فیروزه به یک بندچرم متصل شده بود و در جیب اوش قرار داشت. با هماهنگی مریم، ساعت ده شب وارد بخش شد. اتاق یاقوت خصوصی نبود ولی تخت کناری اش خالی بود و برهان، خیالش راحت بود قرار نیست مزاحمی داشته باشند. مریم سادات با دیدنش در روپوش پرستاری به سمتش آمد و لبخند زد.

ـ عجله کن داداش، به سختی و هزاربدبختی تونستم شرایط و فراهم کنم. مامانشم فرستادم پایین چیزی بخوره. امشب همراهش مونده... تا نیومده برو تو! فقط یه ربع برهان!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرش را تکانی داد و از خواهرش خجالت کشید. این رفتار و دیدار مخفیانه، نه در شأن او بود و نه یاقوت. با این وجود باید حرف هایی را به تنهایی به دخترک می گفت. قبل از مرخص شدنش... سربه‌زیر حرکت کرد تا چشمم به اتاق های دیگر نیفتند. وقتی مریم در اتاقی را باز کرد و عقب کشید... برهان بی حرف داخل شد و با بسته شدن در، نفس عمیقی بیرون فرستاد. چشم چرخاند روی تختی که انتهای اتاق و زیر پنجره قرار داشت. دختری که سرش سمت پنجره بود و انگار به ماه نگاه می کرد، چشمان برهان را مات خود کرد. سرش حتی به جهت در نچرخیده بود. با مکث، گام هایی آهسته به سمت تختش برداشت و صدای گرفته ی دخترک، لبخند کمرنگی روی لبش نشاند.

ـ مریم سادات از عصر داره سعی می کنه به یه بهونه ای مامان و از اتاق بیرون ببره. فهمیدن دلیلش خیلی سخت نبود کاپیتان!

هنوز روی دخترک سمت پنجره بود. برهان نزدیک تر شد و به صورت بی رنگ و رویش در آن لباس های

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بیمارستانی چشم دوخت. از تصور نبودنش هم دلش می لرزید.

ـ ماه و توی آسمون می بینی کاپیتان؟ من هربار تماشاش می کنم یاد تو می‌فتم. به شب‌روها راه و نشون می ده. خوبه توی تاریکی یکی باشه راه و نشونت بده! نه کاپیتان؟

حرفی نزد. به جایش نفس کشید... عمیق... ممتد... هربار کاپیتان گفتنش را با گوش هایش بلعید. بارها و بارها در این دوروز همین لحظه را آرزو کرده بود. کنارش باشد... او حرف بزند و برهان نفس بکشد. صدای دخترک، حالا آرام شده بود.

ـ دلگیری... سیدمحمدبرهان؟

چشمانش را بست. لحن صدایش را دوست داشت. سیدمحمدبرهانی که تنگ آن کلمه‌ی جدی چسبانده بود هم دلنشین بود. بیش‌تر از همه اما، چشمانش را بست چون یاقوت سرش را بالاخره چرخانده بود سمتش و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

برهان، سبزی‌های پژمرده‌ی نگاهش را که دید، باید چشم می‌بست و خدا را شکر می‌گفت.

#پارت_366

ـ انقدر دلگیری که نگاهمم نمی‌کنی؟

چشمانش را باز کرد. روی صورت رنگ پریده و چشمانش چرخاند و سرش را کمی خم کرد. حالا سایه اش، روی تن ظریف بیمارش افتاده بود.

ـ چرا؟

انگار منتظر این چرا بود. بود که جواب آماده‌اش را مستقیم روی لب هایش راند.

ـ ترسیدم!

ـ از چی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با درد پرسید و یاقوت، نفس عمیقی کشید. برهان باید افسار نگاهش را می‌کشید تا آن قدر به حرکت قفسه‌ی سینه‌ی او زل نزد.

ـ هان سنگ سرخ؟ از چی ترسیدی؟

سنگ سرخ! یاقوت را متفاوت از همیشه صدا کرده‌بود. گونه های دخترک رنگ نگرفت اما جنگل چشمانش انگار به باران رسید. طراوت پیدا کرد. برهان با تأکید، با دردی که از یادآوری افتادن یاقوت کنار دیوار در صدایش نشسته بود زمزمه کرد.

ـ از چی ترسیدی؟ از من؟

ـ محمدبرهان!

نقطه ضعف پیدا کرد. محمدبرهان گفتن او نقطه ضعفش بود. چشم بست... صدایش خشم داشت.

ـ می‌گی ترسیدی؟ پس می‌تونی ترس من و درک کنی وقتی افتاده روی زمین دیدمت؟ وقتی یه دکتر بدون

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مقدمه چینی بهم از وضعیت تو گفت؟ وقتی پشت یه در قدم زدم... قدم زدم... قدم زدم و ترسیدم و دلهره داشتم و بعد، بهم گفتن مراقبت های ویژه؟ قدر من ترسیدی یاقوت؟ من از حال تو ترسیدم... تو از چی ترسیدی که دردت و پنهون کردی؟

ـ کاپیتان!

سرش را تکان داد. دوست داشت سرش را جلو ببرد، میان واگویه های دخترک وقتی صدایش می کرد ببوستش. دلش می خواست همان موهای کوتاه چندسانتی اش را نوازش کند اما... دلخور بود.

ـ من ترسناک بودم برات؟

بالاخره به حرف آمد. چهره اش درهم رفت وقت گفتنش...

#پارت_367

ـ نداشتنت که بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اخم درهم کشید. نداشتنش؟ این دیگر چه حرفی بود؟ چرا باید از نداشتنش می ترسید. خواست بپرسد اما، با جرقه ای که در ذهنش زده شد، ناباورانه سر تکان داد.

ـ تو فکر می کردی من بعد شنیدنش ولت می کنم؟

دوست داشت پاسخ این سوال هرچیزی جز جواب مثبت باشد اما سکوت دخترک، چشمان دردمندش که بسته شدند نفس برهان را قطع کردند. ناباور بود. باورش نمی شد این چنین فکر احمقانه ای در سرش جولان داده باشد.

ـ یاقوت؟

مبهوت صدایش کرد و وقتی چشمانش باز نشد، گنگ سرش را جلو کشید. دستش، لبه ی تخت را محکم گرفته بود.

ـ نگام کن!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بالاخره پلک هایش لرزید. دردی که برهان درون آن جنگل می دید شبیه گم شدن دخترکی حیران وسط یک تاریکی به نظر می آمد. سرش، آرام به چپ و راست تاب خورد. آن قدر بی پناه به نظر می رسید که دلش آغوش گشودن برایش را می خواست. دخترک احمق دوست داشتنی!

ـ به احساسم باور نداشتی؟

سکوتش را دوست نداشت. سکوتی که می گفت چه فکرهای بی دروپیکری در سرش بیداد کرده بودند. اخم کرد. اخم کرد و بعد، بند چرک گردن آویز را از جیبش بیرون کشید. نی نی لرزان چشمان یاقوت، بی تابش می کرد. گردنبند را جلوی چشمان او تاب داد و لب زد.

ـ من، بعد چندسال دیشب نشستم پای دستگاه برش و این و برات درست کردم.

چشمان یاقوت، روی فیروزه ی گرد نشست و انگار چانه اش لرزید. دست برهان جلو رفت، گردنبند را کنار

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرش، روی بالش... در نزدیک ترین فاصله به موهایش قرار داد و زمزمه کرد.

ـ ازت عصبی ام!

نگاهش محکم بود وقتی دستش هم روی بالش و کنار سر او نشست. دلش نمی خواست به لرزش مردمک هایش فکر کند.

ـ عصبی ام چون، حسم و اون قدر باور نداشتی که صادق باشی... عصبی ام چون خانوادت و باور نداشتی تا دردت و باهاشون تقسیم کنی... عصبی ام چون با خودت و سلامتیت لج کردی... عصبی ام چون الان داره

#پارت_368

گریه ات می گیره و من، هیچ کنترلی بعد اتفاقات گذشته روی خودم در برابر تو ندارم. عصبی ام چون... دوست دارم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نگاه مات دخترک، به پریشانی اش دامن زد. سرش را جلوتر برد.

ـ آدما وقتی کسی رو دوست داشته باشن ازش عصبی و دلخور می شن. چون براشون اون آدم مهمه... چون درد اون آدم درد خودشونه، چون ممکنه قلبشون بایسته وقتی ببینن اون آدم، با خودش و زندگیش داره بازی می کنه.

مکثی کرد. دلش نیامد به لحن پرعتابش ادامه بدهد اما، حرف هایش را باید می زد.

ـ بابت پنهان کاریت بهت حق نمی دم. بابت این دوئلی که با سلامتیت راه انداختی بهت حق نمی دم. بابت ترستم بهت حق نمی دم. تا این جای کلام، حرفم حرف منطق و عقل و خشمم بود ولی...

دستش نشست روی قلبش. صدایش هم کم جان شد. درد قلب یاقوت، درد بود در جان خودش...

ـ حرف قلبم می شه اون گردنبند...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بعد هم دستاش را جلوی چشم دخترک بالا گرفت. چندبریدگی سطحی که حین کار با دستگاه روی دستانش ایجاد شده بود را با چسب زخم هایی کرم رنگ پوشانده بود. لبخند زد... لبخند زد تا خیال ناآرامش را آرام کند.

ـ و این دستایی که سر درست کردنش به این شکل دراومد.

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمان یاقوت آهسته روی بالش غلطید و لبخند برهان، آرام آرام جمع شد. خودش بود و او و خدایشان... وقتی نرم نجوا کرد.

ـ این آدم عصبانی، هنوز دوست داره دخترهمسایه!

و بعد، با همان اخم های نرم، چرخید و اتاق را ترک کرد. دوست داشتنش را اما جا گذاشت همان جا. کنار گردنبند... کنار اشک هایی که از چشم دخترک می ریخت و کنار باوری که سعی داشت، به قلب لرزیده اش هدیه کند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دخترک صبح مرخص می شد و برهان همان صبح، پرواز داشت. بعد از پرواز اما خیلی کارها بود که باید انجام می داد. اولینش نرم کردن دل گیتی و دومینش، سرزدن به همان طلافروشی برای خریدن همان ست انگشتر و دستبند هواپیما!

****

****

*****

#پارت_369

{ ماهی‌گلی نفس بکش }

ـ چرا نگفتی؟ چرا صدات در نیومد؟ می خواستی باز داغ به دلمون بذاری؟ با کی لج کرده بودی؟

صدای مامان با گریه همراه بود. گریه‌ای سوزناک که دلم می‌خواست به جای هرجوابی، فقط به نت‌هایش گوش کنم. زل زده بودم به صورتش، به اشک‌هایی که کنترلی رویشان نداشت و به معنای از دست دادن فکر

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

می‌کردم. به خداحافظی آدم‌ها با دنیایشان، با هم نوعشان، به رنج... جامانده‌ی یک سفر ابدی برای بازماندگان. من از مرگ... مدت‌ها بود که دیگر نمی‌ترسیدم اما، برای حال آدم‌های بعد از خودم، وحشت‌های عمیقی را تجربه کرده بودم.

ـ تو من و می‌کشی یاقوت. یه روز من و می‌کشی!

صدای گریه‌اش که بلندتر شد، بابا شانه‌اش را فشرد. پدری که مسکوت مانده بود. با نگاهی غمگین، شاید هم شکسته که هرجایی را نگاه می‌کرد جز صورت من. کمی صاف تر نشستم. منتظر بودم یزدان برگه‌ی مرخصی‌ام را بگیرد و از این محیط خفقان آور نجات پیدا کنم. حالا که برهان همه چیز را فهمیده بود، حالا که همه همه چیز را فهمیده بودند... استرسی دیگر نبود تا زمینم بزند. مامان، تمام وقتی که به بخش منتقل شده بودم، این سوال را تکرار می‌کرد و تهش می‌رسید به این جمله... "من و می‌کشی یاقوت"

ـ چرا یزدان نیومد؟ نکنه مرخصش نمی‌کنن؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سوال ترسیده‌اش، بالاخره قفل زبان بابا را شکست. چرا نگاهم نمی‌کرد؟ چرا انقدر چشمانش موسپید کرده بودند؟

ـ نگران نباش. طول می‌کشه یکم.

مامان به سمتم آمد، به ظاهر برای این که روسری‌ای که شل روی سرم انداخته بودم مرتب کند اما، وقتی دستش دوطرف روسری روی سرم قرار گرفت، ناگهانی بغضش ترکید و من را به آغوش کشید. چشمانم را بستم و صدای بلند گریه‌اش، اتاق را پر کرد. صدای دور شدن قدم‌های بابا آمد. انگار اتاق را ترک کرده بود.

ـ چی کار می‌خواستی باهام بکنی یاقوت؟ چرا نگفتی؟ چرا؟

دستانم را بالا آوردم. چسب پشت دستم، حتی ذره‌ای از کبودی‌اش را هم نمی‌توانست بپوشاند. آن قدر سوزن به دستم فرو رفته بود که پر بود از کبودی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ مامان می‌شه انقدر خودت و اذیت نکنی؟

#پارت_370

ـ تو نمی‌فهمی من توی چه برزخی‌ام. بچم من و محرم دردش ندوست. از دردش بی خبر بودم. از غریبه فهمیدم دخترم مریضه. یاقوت... می‌دونی ممکن بود چه اتفاقی بیفته!

سعی کردم خودم را از آغوشش بیرون بکشم. نیاز داشتم چشمان خیسش را ببینم. می‌خواستم بفهمم، تا کجا پیش رفته بودم. این بار من صورت خیس مادرانه‌اش را قاب گرفتم.

ـ معذرت می‌خوام.

گریه اش شدیدتر شد، به میزان دردی که می‌کشید حتی فکر هم نمی‌توانستم بکنم. مسیر بدی را شروع کرده بودم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ مامان!

ـ خورد شدم یاقوت. خورد شدم وقتی بی خبر بودم از حالت. من مادر بودم... چرا این طوری امتحانم کردی؟

لب گزیدم. هراشکش، سینه‌ام را سنگین‌تر می کرد.

ـ چرا؟ هان... چرا؟

دستان لرزانش را گرفتم و محکم فشارشان دادم. میان گریه‌هایش باز واگویه کرد چرا و من، جواب داشتم و دل حرف زدنش را نداشتم. وقتی یزدان و بابا بالاخره برگشتند، مامان سعی کرد اشک‌هایش را پاک کند.
یزدان به سمتم آمد و با همان آشفتگی غریبانه‌ی روی صورتش، بازویم را گرفت.

ـ کمکت می‌کنم.

ـ نیازی نیست.

@VIP-ROMAN

نمی‌شنید انگار. من واقعا آن قدرها هم بد نبودم که آن‌ها، شبیه عزاداران به نظر می‌رسیدند. وقتی دوباره صدایش کردم، بی حواس به چشمانم زل زد. یکی اشک م ریخت، یکی درخانه زانوی غم بغل گرفته بود، یکی را که اصلا از حالش خبر نداشتم... یکی نگاهم نمی‌کرد و دیگری این‌طور گیج به نظر می‌رسید.

ـ گفتم خوبم. نیازی به کمک نیست.

با تعلل دستم را رها کرد اما قدم‌هایش را با من یکی کرد و من در حین لمس سنگ سردی که دور گردنم نشسته بود، شب گذشته را دوره کردم. شیرینی‌اش بیش تر شبیه یک خواب می‌ماند. خوابی که اگر این سنگ گواه واقعیتش نبود، هرگز به تعبیرش فکر هم نمی‌کردم. همراه مامان، عقب صندلی‌های ماشین نشستم و با بستن چشمانم، صدای ترسیده‌ی او بلند شد.

ـ چت شد؟

#پارت_371

@VIP-ROMAN

ـ هیچی مادر من، فقط یکم خوابم میاد. چرا انقدر می‌ترسی؟

با همان بغض، سرش را به سمت شیشه چرخاند و جوابم را آهسته داد.

ـ آخه تازه فهمیدم دردت و ازم مخفی می‌کنی.

سرم را با تأسف عمیقی تکان دادم. یزدان با اخطار صدای گرفته‌ی بابا، بالاخره از نگاه کردن به من از آیینه‌ی جلوی ماشینش دست برداشت و استارت زد. کبودی های پشت دستم را لمس کردم و برای نگران نکردنشان، دیگر حتی چشم هم نبستم. من فقط دوروز در آن بخش منفور بودم ولی حکایت آدمی را داشتم که سال ها از زندگی عقب مانده. این همه تغییر در رفتار اطرافیانم را چطور باید هضم می‌کردم؟

ـ مادر، سر راه یه میوه فروشی نگه دار یکم میوه ی آبدار براش بخرم آب بگیرم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یزدان چشم آرامی گفت. سکوت ماشین داشت آزاردهنده می‌شد. چنگی میان موهایم کشیدم. از چربی‌شان حس بدی به جانم نشست. یزدان که ماشین را متوقف کرد، سرم را چرخاندم. نزدیک میوه فروشی محلمان بودیم و این یعنی، خیلی نمانده بود تا رسیدن به خانه! مامان بالاخره اشکش بندآمده بود و داشت، پاکت داروهای من را بررسی می کرد. طوری این کار را انجام می داد که حس می‌کردم دقیقا می‌داند هردارو برای چیست و چه کاربردی دارد. موشکافانه، روی داروها را می خواند و بعد، یک نفس پرافسوس از سینه‌اش بیرون می‌آمد. یزدان برگشت و باز هم در همان سکوت، ادامه ی مسیر را طی کرد. با ورود به کوچه، چشمانم چسبیدند روی دیوار... روی برگ‌های خشک شده‌ی بوته ی انگور یاقوتی و بعد، در آشنای خانه‌ای که قرار بود یلدا عروسشان شوم و همه چیز به شکل مفتضحانه‌ای بهم ریخته بود. یزدان ماشین را تا داخل حیاط جلو برد و من، به محض پیاده شدن... به یارگلی که اشک به چشمش داشت و روی ایوان ایستاده بود لبخندی زدم. لبخندی که مجوز این را صادر کرد که پابرهنه از پله ها پایین بیاید و درهمان

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرما، با لباس خانه‌ی نازکش، دست دور تن من حلقه کند.

ـ یارگل یواش!

صدای اعتراض یزدان، باعث شد سری تکان بدهم. زن زائو نبودم که آن قدر مراقبت می‌کردند.

ـ دلم ترکید.

از لحن حرف زدنش، خنده‌ام گرفت. خنده‌ای که سنگینی جو اطرافم اجازه و مجال خودنمایی به آن نداد. موهایش را لمس کردم و زیر گوشش لب زدم.
ـ بوی بیمارستان می‌دم. هوا هم سرده... بریم تو یه دوش بگیرم، بعد بغل بغل!

اشکش را با آستینش پاک کرد و تن عقب کشید. با لبخند دستش را گرفتم و بی توجه به آدم‌هایی که انگار یک شبه من به چشمشان آمده بودم همراهش از پله ها بالا رفتم. نبود یاشار، همان ابتدای امر باعث دره

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_372

رفتن اخم هایم شد. روسری شل و وارفته‌ام را از روی سر برداشتم و درحال درآوردن کاپشنم، آهسته زمزمه کرد.

ـ من دوش می‌گیرم... یه زنگ بزن به این پسره برگرده خونه کارش دارم.

ـ پسره کیه؟

حین بالارفتن از پله‌ها، جوابش را دادم. حواسم بود که با احتیاط و کم‌ترین سرعت چندپله‌ی اندک را بالا بروم تا به آن قلب نیم‌بند فشاری وارد نشود. این هم از ممنوعیات پزشکی بود که جز باید و نباید، حرف تازه‌ای برایم نداشت.

ـ اخوی کوچیکمون!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اتاقم، بوی عجیبی می‌داد. بویی که وقتی واردش شدم... چندثانیه‌ای باعث تلل و البته کرختی‌ام شد. وقتی بالاخره توانستم چشم از تابلوی نیمه‌کاره و کنجکاوی نسبت به بوی عجیب فضا بگیرم، به سمت حمام گام برداشتم.

ـ بذار یه چیزی بدم بخوری مامان‌جان، این طوری می‌ری حالت بد نشه.

قبل از ورود به حمام، به سمتش چرخیدم. جدی بودم و البته بسیار خسته. شب قبل تا صبح یک ساعت هم نخوابیده بودم. اسیر نخ نمای رویاپردازی های دخترانه‌ای شده بودم که آن قدر از من و سن و سالم دور بود که بابتشان خجالت می‌کشیدم. کم مانده بود عین دخترکان دبیرستانی گردنبندش را ببوسم... رویاهایم تسبیح صددانه شده بودند.

ـ خوبم مامان... خوبم!

ـ پس من می‌مونم این جا حالت بد شد صدام کن. زیاد نمون باشه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جوابی ندادم. فقط در حمام را بستم و با کلافگی، به کاشی‌های حمام زل زدم. نقش و نگار محو روی کاشی‌ها، چشمم را زدند... دوش آب گرم را که باز کردم قبل از هرچیز آن چسب مزخرف پشت دستانم را کندم و بعد، تن به آبی سپردم که بوی گند محیط زجرآور بیمارستان را از تنم بشوید. بعد هم زیر همان آب روان... با چشم‌هایی باز به فیروزه‌ی دور گردنم و بند خیس شده‌اش چشم دوختم. حرف‌هایش... با صدای آب ترکیب شده و در گوشم تکرار می‌شدند. " هنوزم دوست دارم دختر همسایه" چشمانم را بستم. یاد زخم دست‌هایش افتادم. زخم‌های کوچکی که برای این یادگاری نه چندان زیبا به جانش نشسته بودند و بعد، سرم پایین افتاد. آب از زیرچانه‌ام عبور کرد و من، شرم کردم از حقیقتی که به آن شکل فهمید.

ـ یاقوت!

#پارت_373

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صدای نگران مامان، من را از وسط صداهای ذهنم بیرون کشید. بار دوم که صدایم کرد، فیروزه‌اش را محکم‌تر لمس کردم. روی قفسه ی سینه‌ی سفیدم، ترکیب قشنگی ساخته بود.

ـ اومدم!

" آدم وقتی کسی رو دوست داره ازش عصبی می شه" چه کسی از او بهتر بلد بود قلب ناآرام و ترسیده از واکنشش را آرام کند؟ نه مثل بابا سکوت کرده بود و نه مثل یزدان، گیج و منگ نگاهم می‌کرد. برهان اهل حرف زدن بود... بهتر از آن اهل عمل کردن! حوله را که دور خودم پیچیدم، دیگر خبری از بخار حمام و صدای آب نبود. من اما، هنوز شرم داشتم... احوال عجیب و غریبی که اگر دمی تنها می‌شدم راحت تر می‌توانستم پردازشش کنم.

ـ دراومدی مامان؟ عافیت باشه؟

تشکر آرامی کردم. لباس‌های گرمی که آماده کرده بود را به دستم داد تا بپوشم و من، حوله را محکم‌تر دور

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خودم پیچیدم. ظاهرا قصد ترک کردنم را نداشت. این ترس... آدم‌ها را عجیب می‌کرد. نمی‌خواستم تلخی کنم و بگویم، این رفتار و این محبت تاریخ انقضایش سرآمده.

ـ یاشار کجاست مامان؟

ـ یارگل می‌گه این دوروز فقط شبا اومده خونه.

کله شق! تنها کلمه‌ای که می‌توانستم برایش به کار ببرم همین بود. این عذاب وجدان لعنتی را باید از سرش می‌انداختم. قرار نبود که هربار احوال من بهم می‌ریخت، او خودش را ببازد. با اخم‌هایی نرم، به سراغ موبایلم که کنار وسایل از بیمارستان آمده روی تخت قرار داشت رفتم و حواسم نبود که جلوی حوله‌ام، کمی عقب رفته!

ـ بهش زنگ می‌زنم.

ـ اون گردنبند... جدیده؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به گردنبند در دید نشسته چشم دوختم. خیلی عادی لبه‌های حوله را بهم نزدیک کردم و رو به چشمان هنوز سرخ مادرانه‌اش، کوتاه و کمی با شرم جواب دادم.

ـ هدیه‌ست!

ـ دیشب دیدمش اومد بیمارستان. من و ندید... فهمیدم داره میاد دیدنت. برای همین، برگشتم مسیر و که فرصت حرف زدن داشته باشید.

#پارت_374

سکوت کرده بودم. داشتم با خودم فکر می کردم، نیاز است به خاطرش خجالت زده شوم؟

ـ گردنبند قشنگیه!

ـ خودش ساخته!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با همان چشمان سرخ، به تلخی لبخندی زد. وقتی شانه ام را لمس می کرد، صدایش لرزید.

ـ خوشگله مامان‌جان!

دیگر چیزی برای گفتن نداشتیم. شبیه هیجانی که ناگهانی آمده و ناگهانی رفته بود خالی شده بودیم. نه او سوالی داشت و نه من حرفی برای ادامه ی این گفت و گوی مادردختری.

ـ بهش نگفته بودی یاقوت؟

وقتی به سمت تختم رفتم تا کمی استراحت کنم، مامان این سوال را پرسید. اولش حس کردم می توانم از این سوال یک ستیز بزرگ به دنیا بیاورم اما، درد بین صدای مامان، پروبالم را چیده بود. من گمان می کردم دیگر حرفی نیست اما، انگار حرف بود... فقط نمی دانستیم باید چطور مطرحش کنیم. روی تخت نشستم و بالش را برداشتم. خنکی اش را دوست داشتم.

ـ نه!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ قرار بود تا کی ادامه بدی این سکوت و؟ می خواستی با پنهان کاری باهاش محرم شی؟

اگرچه مامان لحنش ابدا تند نبود و صدایش آرام به نظر می رسید اما، حس می کردم هرآن ممکن بود دوباره زیر گریه بزند. نگاهش کردم، اشتباه حدس نزده بودم. چشمانش آماده ی بارش بودند.

ـ می خواستم بگم!

ـ کی؟

ـ قبل خرید انگشتر نشون می خواستم بگم. توی ماشینش اما... نتونستم. نتونستم چون ترسیدم. ترسیدم و این ترس انقدر بهم فشار آورد که حالم، زودتر از زبونم به حرف اومد و همه چیز و بهش فهموند. می دونی مامان؟ من دیشب فکر می کردم قراره بیاد و بگه، چون بهش حقیقت و نگفتم و یه دروغگوام، پس دیگه قرار ازدواجمون منحل می شه. حتی خودم و برای شنیدنش آماده کرده بودم.

@VIP-ROMAN

کنارم نشست و اسمم را روی لب راند. این بار بدون نگاه کردنش مطمئن بودم که اشک می ریخت. به دست هایم زل زدم. باید زودتر بلند می شدم و لباسم را عوض می کردم. اما با همان حوله نشسته بودم همان جا! مرثیه می خواندم برای چه؟ لوس شده بودم؟

#پارت_375

ـ دیشب به این ایمان پیدا کردم که بین ما و آدمای اون طرف دیوار، خیلی فرق هست.

هنوز در سکوت اشک می ریخت.

ـ بهم گفت هنوز دوسم داره.

ـ همه ی ما دوست داریم!

به صورتش چشم دوختم. به اشک هایش... به سرخی نگاهی که دلم برایش پرپر می زد. دلم می خواست عین کودکی هایم در آغوشش آرام بگیرم. می خواستم

@VIP-ROMAN

موهایم را شانه کند و دستم را نوازش! به جای همه ی خواسته هایم اما، آرام لب زدم.

ـ ولی نگفتید!

چشمانش شوکه به من خیره بودند.

ـ باید حتما می گفتیم یاقوت؟ می گفتیم تا باورت بشه خانوادت عاشقتن و باید از دردت بهشون می گفتی؟

ـ دیشب برهان گفت ازم عصبیه، ولی چون دوسم داره ازم عصبیه.

با دستانش صورتم را قاب گرفت. چرا اشک هایش بند نمی آمدند؟ کدام بخش این ماجرا برایشان تلخ تر بود؟

ـ حق داشته!

ـ کاش بابا و یزدانم بهم می گفتن وقتی اون سال ها ازم عصبی می شدن، دوسم داشتن.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حیرت زده نگاهم کرد. برای ثانیه ای اشک هایش بندآمده بود و من، به شکل مزخرفی بغض داشتم. دلم می خواست حرف بزنم و البته حالا که دیگر مانعی بینمان نبود، گله کنم.

ـ من نمی دونستم آدما از دست کسایی که دوسشون دارن دلخور می شن مامان.

ناباور اسمم را صدا کرد. اولین قطره ی اشک، رسواکننده روی گونه ام ریخت و من، با پشت دست محکم پاکش کردم.

ـ ترانه که رفت، به پیشنهاد یکی از دوستام برای این که یادم بره چی شده رفتم پارتی... پلیس ریخت و هممون و گرفت. بابا که اومد کلانتری، بهم یه سیلی زد. یادته مامان؟ بهم گفت از داشتنم شرم داره... من نمی دونستم این دلخوری و از خشم از سر دوست داشتنشه... من اون موقع ازش متنفر شدم.

حالا مامان هم داشت زار می زد. صدایم را پایین آوردم. صدای شکستن شیشه هایم در گوشم نشست.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_376

ـ وقتی یزدان و بابا شیشه های الکلم و شکستن، یزدان بهم گفت دیگه به خواهری قبولم نداره... من نفهمیدم از سر علاقه گفت. نفهمیدم و ازش دور شدم.

دستان مامان روی شانه هایم نشستند و محکم من را به طرف خودش کشید. وقتی توی بغلش قرار گرفتم، راحت تر از گوشه ی پلک هایم اشک ریخت.

ـ برهان اما گفت، گفت عصبیه چون دوسم داره و من همون لحظه، حسرت خوردم که چرا بابا و یزدان یک بار... یک بار به جای اون خشم متنفرکننده نگفتن من و دوست دارن و برام نگرانن. ما باهاشون خیلی فرق داریم مامان. اونا بلدن حرف بزن... ما اما بلد نیستیم. بلد نیستیم که برادرم گیج و منگ ازم نگاه می‌دزده، که بابا هنوز باهام حرف نمی‌زنه و تو گریه می‌کنی.... بلد نیستیم که یاشار نیست و ترجیح می‌ده فرار کنه یا یارگل، که ترسیده... بیش تر از هممون! ما وقتی برای هم نگران می‌شیم، توی پیله ی خودمون فرو می‌ریم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وقتی عصبانی هستیم حرمتای بین هم و می‌شکنیم و وقتی دلخوریم، به هم کنابه می‌زنیم. ما همیشه انقدر وحشتناک بودیم یا بعد رفتن ترانه این طور شدیم؟

جواب مامان فقط نوازشم بود. نوازشی همراه با اشک ریختن‌های مادرانه‌اش! صدای گریه‌اش، اذیتم می‌کرد اما... من عجیب دلم حرف زدن می‌خواست.

ـ وقتی از مشکلم مطلع شدم، خیلی نمی‌گذشت از وقتی که بابا بهم گفته بود از داشتنم شرمش می‌شه. از وقتی که گفت من باعث ریختن آبروشم. بعدش... دیگه دلم نخواست به کسی چیزی بگم. تصمیم داشتم پیگیر وضعیتم نشم. انقدر سیگار بکشم و الکل بخورم که یه روزی یا از سردرد این عضله ی لعنتی، یا از سر مستی اوردوز کنم و تمام...

شل شدن دست های مامان و شدت گرفتن گریه هایش، اجازه داد از آغوشش بیرون بیایم. شبیه مادرهای فرزند از دست داده می گریست. دستان لرزانش را گرفتم و محکم فشردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ می خواستم برم پیش ترانه! می خواستم دیگه باعث آبروریزی بابا نباشم. دیگه یزدان بابت بودنم شرمنده نباشه...

مکثی کردم. گلویم زخم برداشت.

ـ می بینی مامان؟ توهم معتقدی عصبانیت آدما و خشم و دلخوریشون نتیجه ی دوست داشتنه اما، عصبانیت و خشم و دلخوری اونا... من و به این باور رسوند که با مردنم حال همتون خوب می‌شه.

یاقوت گفتن های درمانده اش، دلم را سوزاند. دستانش بیش تر لرزید. محکم تر فشردمشان. سرم را پایین بردم و روی دستانش را بوسیدم.

#پارت-377

ـ حالا اما می خوام زندگی کنم مامان. نمی دونم چندروز... چندماه یا چندسال فرصت دارم اما، می خوام زندگی کنم. می خوام از اول... از نو، با اون خانواده

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یاد بگیرم که چطور نگران شم، چطور عصبی شم، چطور به آدما بگم دوسشون دارم و چطور حرف بزنم.

نمی خواستم بگویم کم گذاشته اند اما، حقیقت این بود ما خیلی چیزهارا یاد نگرفته بودیم. به اسم دوست داشتن هم را رنجانده بودیم. از هم دور شده بودیم و حالمان بد بود. می خواستم خوب شوم... به خاطر برهان! به او قول پرواز داده بودم. مامان پریشان از شنیده هایش برخاست و در اتاق را که باز کرد، نمی دانم کنار دیوار چه دید که بغضش بیش تر ترکید و با گفتن یزدان جان... کنار دیوار زانو زد. همان جا خشک شدم... حتی نتوانستم به سمت بیرون اتاق نگاهی بیندازم. تمام حواسم به سرانگشتانم بود و آوایی که از دهان مامان درآمده بود.

یزدان پشت در نشسته بود.

و این یعنی شنیدن همه چیز....

****

****

@VIP-ROMAN

خیلی خوب نتوانسته بودم بخوابم. در خوابم بین دریاچه ای از رنگ های تیره در حال غرق شدن بودم. کابوس هایم را دوست نداشتم... وقتی بیدار شدم اما، صدای اذان مغرب می آمد و من، با لمس گردنبند فیروزه ام، از سربی پناهی در خوابم رخنه کرده، به خدای او پناه بردم.

همان خدایی که گمان کرده بودم با هم خیلی وقت است در کدروت به سر می بریم اما، این روزها بی حرف هوایم را داشت. وقتی روی تخت نشستم، تنم از عرق ناشی از خواب کمی خیس بود. موهای کوتاهم خشک شده بودند و حالت شلخته ای پیدا کرده بودند. چندثانیه روی تخت نشستم و خیره به میز و وسایل نقاشی ام نفس کشیدم و دست آخر، با سر یارگل که از بین در داخل شد و چشمان بازم، لبخند به لبش نشاند من هم لبخند زدم.

ـ بیام تو؟

سرم را تکان دادم. با احتیاط در را کامل باز کرد و با گام هایی آرام، آمد و کنارم نشست. دستم را دورش

@VIP-ROMAN

حلقه کردم و او با گذاشت سر روی شانه ام زمزمه کرد.

ـ یزدان چش بود؟

یزدان، درگیر عذاب وجدانش بود. درگیر عذاب و عشق توامان برادرانه اش.... برای حالش تعریف مناسبی نداشتم چون بعد از این که متوجه شده بودم حرف هایم را شنیده، در اتاق را بسته بودم و خودم را به خواب تبعید کرده بودم.

ـ نمی دونم عزیزم.

ـ حال هیچ کس خوب نیست.

می دانستم. نفس عمیقی کشیدم... حالشان را خوب کردن، وظیفته ی من نبود اما، به نظرم وقتش بود خارج از حیطه ی وظایفم عمل کنم. این را از برهان یاد گرفته بودم. وگرنه یاقوتی که دوکلمه حرف هم نمی توانست بزند کجا و یاقوتی که امروز، عقده گشایی کرده بود کجا!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ همه چیز درست می شه یارگل!

ـ امروز اولین بار بود اشک داداش یزدان و دیدم. شونه هاش می لرزید.

#پارت_378

نمی خواستم راجع به یزدان صحبت کنیم. شنیدن احوالش برایم راحت نبود. نفسم را عمیق از سینه بیرون راندم.

ـ یاشار برگشت؟

نه ای آهسته نجوا کرد. همان طور که خودش را در آغوشم جمع کرده بود کمی خم شدم و با برداشتن موبایل نشسته روی پاتختی، به سراغ مخاطبینم رفتم. شماره اش را که گرفتم، امیدی به جواب دادنش نداشتم اما... با اتصال تماس و سکوت پشت خط، لبخند خسته ای پشت لب هایم نشست. کاش باور می کردند من جان بلندکردن تک تکشان را ندارم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ الان سکوتت یعنی چی اخوی؟

نفس عمیقش را حس کردم. جوابی اما نداد. به یارگل لبخند زدم و با حرکت لب فهماندم می شود تنهایم بگذارد، خیلی سریع باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت. از روی تخت بلند شدم. کمی ضعف داشتم و کمی درد اما... بی اعتنا به سمت پنجره ها گام برداشتم و زمزمه کردم.

ـ خیلی خب، حرف نزن... ولی خوب گوش کن یاشار!

مطمئن بودم همه ی حواسش به من است. به منی که وقتی خیره ماندم به حیاط توکلی ها، حس کردم چقدر از روز اولی که پشت این پنجره قرار گرفته بودم تا امروز... بزرگ شده بودم.

ـ به دنیا که اومدی، خوب یادمه که یه بچه ی سیاه زشت بودی یاشار. بهت حسودی می کردم. همش گریه می کردی و مامان تورو بغل می گرفت. جای من و گرفته بودی. تازه یزدانم خیلی دوست داشت. یه بار...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یه بار می خواستم با بالش خفه‌ت کنم یاشار. باورت می شه؟

خندیدم... تلخ! تب دار! ام عمیق!

ـ چندماهت بیش تر نبود. مامان تورو خوابوند و رفت حموم. منم رفتم بالشم و برداشتم و آوردم بذارم روی دهنت تا به خیال خودم خفه شی و من جایگاهم و پس بگیرم اما...

بغض نشست، جای دنج گلویم. از آن جاهایی که آب و هوای خوبی داشت و حالاحالا ها رفتنی درکار نبود.

ـ بیدار شدی یاشار... همون وقت بیدار شدی، چشم باز کردی و به جای گریه... زل زدی بهم.

چشمانم را بستم. دستم روی پنجره نشست. وسط این احوال، دلتنگ آسمان برهان بودم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ دلم ریخت برات یاشار... یه طوری ریخت که تا همین الان و همین لحظه، با همه ی یخ زدنام و دور شدنام از همتون، جونم به جون شما دوتا برادر وصله.

#پارت_379

صدای نفس هایش تند شده بود. دلم رفت برای آن پسرک تخسی که سعی داشت گریه نکند. همانی که لج می کرد لباس مارک می خواهد و شلوار پاره و ادکلن چندمیلیونی، همانی که شیطنت می کرد و تهش با چندشوخی از دل همه درمی آورد. همانی که قبل این روزهای شوم و تلخی که من شوم یاقوت سخت، از آمار دوست دخترهای راه دبیرستانش برایم می گفت و به جذابیتش ایمان داشت.

ـ برگرد خونه. بذار دلم با دیدنت آروم بگیره... هیچی تقصیر تو نبود عزیزم. حواست با منه یاشار؟

جوابم را باز هم نداد. پیشانی ام هم چسبید به پنجره!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ من الان خوبم یاشار، خیلی خوبم. نترس از چیزی که وقتش نرسیده...

و بعد برای ترغیبش زمزمه کردم.

ـ نگرانی واسم خوب نیست. نگرانم نکن پسره ی تخس!

جوابم را نداد، تماس آرام قطع شد و من مطمئن بودم تا یک ساعت دیگر می رسید. آن قدر مطمئن بودم که از خودم حیرت کرده بودم. چطور این همه وقت هیچ چیزی را نفهمیده بودم؟ نفهمیده بودم که من یخ کرده ی بریده، هنوز این طور عاشقشان هستم! موهای بهم ریخته ام را با دست مرتب کردم و بعد، با مکثی از اتاق بیرون رفتم. سروصدایی نمی آمد. انگار همه سکوت کرده بودند و در بهت و غم خودشان غرق شده بودند. با احتیاط پله هارا پایین آمدم و با رسیدن به پذیرایی، یارگل بغ کرده روی مبل ها از جا پرید.

ـ یاقوت!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نگاه ها سمتم چرخید. نگاه درمانده ی مادرانه ی مامان و البته نگاه پرسکوت و پرحرف پدری که به اندازه ی چندثانیه مهمانم کرد و بعد، به زیر افتاد.
ـ چرا اومدی بیرون مامان؟ استراحت می کردی!

ـ یکم گرسنمه!

سریع به سمت آشپزخانه حرکت کرد.

ـ قربونت برم، الان برات غذا گرم می کنم.

نشستم روی مبل، نگاه غمگین یارگل که به خاطر جو خانه بود، دلم را سوزاند. به صورت پدرم خیره ماندم. چقدر پیرتر از همیشه به نظرم می آمد. باید چطور این خانواده ی پرعذاب را جمع می کردم؟ مامان که با شیرگرم شده و تکه کیکی بیرون آمد، لبخند پاشیدم روی لب هایم.

ـ یه چیزی می خوام بگم، نمی دونم گفتنش الان درسته یا نه!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_380

سینی را مقابلم گذاشت و کنارم نشست. به صورتم زل زده بود تا حرفم را بشنود و من به سرزیرافتاده ی پدرم خیره بودم.

ـ من احساس می کنم همتون عذاب وجدان دارید.

سر بابا، بین دستانش قرار گرفت. با چنان دردی که ناخوداگاهم، تمام غم ها و دلخوری هایم را از بین می برد و زیر پا له می کرد. می خواستم خانواده ام شبیه توکلی ها شاد باشند. من می خواستم ویرانه هایی که به دست خودم ایجاد کرده بودم را ترمیم کنم. سخت بود اما، برهان قوتش را داده بود.

ـ عذاب وجدان چی مامان جان؟ ما دلمون توی حلقمونه از این که پاره ی تنمون بیماره.

دست مامان را فشردم. باز داشت گریه می کرد.

ـ بابا چرا نگام نمی کنی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرش را با کمی تردید بالا آورد و من با دیدن سرخی چشمانش، مردم... بی اغراق مردم.

ـ از وقتی مرخص شدم و برگشتیم، خونه شده ماتمکده... شما نگاهم نمی کنی، مامان گریه می کنه، یاشار معلوم نیست کجاست، یزدان که حالش گفتن نداره و یارگل... بی گناه ترین بین ماست که از حالمون حالش بده. قراره چندروز با این وضعیت بگذره؟ چندروز زمان نیازه برای درک اتفاقات افتاده؟

سکوتشان، ناامیدم می کرد.

ـ من زندم شما دارید این کارارو می کنید، می مردم چی....

صدای بلند پدرم، چنان با بغض بلند شد و ساکتم کرد که مبهوت به صورتش زل زدم. مردمک هایش می لرزید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ ما از تصور بدبودن حال اولادمون، مردیم دختر... با زخم زدن باز مارو نکش!

این اولین جمله هایی بود که از او می شنیدم. بالاخره با من حرف زده بود. بلند شدم، کنارش روی مبل نشستم و دست روی شانه اش گذاشتم. با لرزیدن ناگهانی شانه اش، احساس بی پناهی بزرگی کردم. شبیه خرد شدن کوه بود این احساس، آن هم درست جلوی دیدگانم. حیرتم وقتی به اوجش رسید که او من را به آغوش کشید. آغوشی که سال ها بود من را از آن محروم کرده بود و حالا، خودخواسته و بی حرف داشت به من هدیه اش می کرد. شانه هایش وقتی بیش تر لرزیدند، دستان سست من هم بالا آمد و دور تنش نشست. نفس کشیدم... نفس کشیدم... نفس کشیدم... عطر پدرانه اش، من را برد به کوچه های کودکی. به وقت هایی که روی کولش می نشستم و تا مغازه به هوای خرید بستنی های زی‌زی‌گولویی، قلمدوشم می کرد.

ـ بابا!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_381

جوابم را نداد. فقط بیش تر من را به خودش فشرد و من، چشمانم خیس شد. چشمانم خیس شد و پیراهنش را تر کردند. دوباره صدایش کردم... باز جوابم را نداد و من باز صدایش کردم.

دلم با هر بابا گفتن، باور می کرد خواب نیست. بابا من را بخشیده بود.

"اینا همه تقصیرماست، تو که گناهی نداری...
به جز به آغوش پدر به جایی راهی نداری"

****
****
****

یاشار برگشته بود. هرچند که ظاهرش بهم ریخته بود اما، همین که برگشت و با دیدنم، شبیه بچه ها در آغوشم گرفت، احساس امنیت به جانم نشست. بودنش در خانه... غصه مان را کم تر کرده بود. بعد از صحبت هایم با مامان و بابا و یارگل، همه سعی داشتند مثل

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سابق رفتار کنند. هرزگاهی اما درخود فرو می رفتند و باز، به اندازه ی چندثانیه ی بعدش به خود می آمدند. یزدان اما از اتاقش خارج نشده بود و من هم فعلا قصد سر زدن به او را نداشتم.

از یزدان بیش تر از همه ی دنیا دلم گرفته بود. روزهایی که انتظار داشتم اگر همه طردم کردند، او حواسش به من باشد... زودتر از همه پشتم را خالی کرده بود. زودتر از همه به جنگ با یاقوت رفته بود و حالا، احساس می کردم به این سکوت و تنهایی برای پیدا کردن خودش و حس برادری اش از بین لایه های سوزان عذاب وجدانش نیاز داشت. یاشار و یارگل را بعد شام به اتاقم کشانده بودم. می خواستم ببینند خوبم، که مشکی ندارم و خیالشان راحت شود. برای این امر باید جلوی چشمانشان می بودم.

نقاشی های جدیدی که مطمئن بودم ندیده بودند را نشانشان می دادم تا مثلا سرشان کمی گرم شود. غصه خوردنشان دردی از من کم نمی کرد. بودنشان برای خودم هم خوب بود. فکرهایم کمی جلویشان آبروداری می کردند و به بیراهه نمی رفتند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ به خاطر برهان همه ی نقاشی های جدیدت هواپیما داره؟

به شیطنت یارگل لبخندی زدم. تازه از بیمارستان خارج شده بودم اما، دلم باز هوای ممنوعه هارا کرده بود. سعی داشتم حواسم را پرت کنم.

ـ چرا از خودت یه پرتره نمی کشی یاقوت؟

سوال یاشار، وقتی خیره بود به عکس ترانه باعث شد کمی لبخندم جمع شود.

ـ قبلا چندباری کشیدم ولی... خیلی جذاب نیست برام.

#پارت_382

چنگی بین موهایش زد. پای تخت نشسته بود و با همه ی تلاشش، باز هم خوب به نظر نمی آمد. هرسه روی زمین نشسته بودیم. کبودی های پشت دستم، بیش تر شده بودند. لمسشان که می کردم... درد می گرفتند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ من برم نسکافه درست کنم؟ بعد موزیک بذاریم و نسکافه بخوریم؟

یاشار به حرف های یارگل لبخند زد.

ـ این باکلاس بازیا چیه بچه؟

اخم یارگل، بامزه و دوست داشتنی بود.

ـ باکلاس بازی نیست. ریلکیسیشنه. بارون میاد... نسکافه و آهنگ می چسبه. کنار هم باشیم...حتی اگر حرفم نزنیم باز خوبه. فقط حیف داداش یزدان نمیاد. شامم نخورد.

روی ران پایش ضربه ای زدم.

ـ برو نسکافه رو بریز. داداش یزدانم بچه نیست. گرسنه باشه بیرون میاد. یکم نیاز داره به خلوت!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سری تکان داد. بلند شد تا نسکافه بریزد اما میانه ی راه ایستاد و با چهره ی پرشیطنتی زمزمه کرد.

ـ برگه بیارم تا سرد شدن نسکافه ها اسم فامیل بازی کنیم.

خنده ام زنگ دار و پرصدا شد. یاشار با افسوس تماشایش کرد.

ـ این بود ریلکسیشنت؟ بارون و موزیک و نسکافه؟ انقدر فنا؟

یارگل بی اعتنا به او، صورتش را جمع کرد و برای ریختن نسکافه ای که مورد علاقه ی خودش بود، اتاق را ترک کرد. یاشار هم لبخند مصنوعی اش را روی زمین انداخت و با خیرگی درون چشمان من نجوا کرد.

ـ دق دادی هممون و!

پلک بستم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ گذشت!

ـ بدگذشت. برنگرده اون ترس و وحشت!

دوست داشتم جلو بروم و ببوسمش. هنوز اما کمی از یخ های وجودی‌ام، آب نشده مانده بودند. جلوی میلم را گرفتم و به جای هرجوابی، چشمان هردونفرمان روی موبایلم خیره ماند. صدای پیامکش بلند شده بود. این وقت شب، احتمال می‌دادم یک پیامک تبلیغاتی داشته باشم. موبایل را برداشتم تا سایلنتش کنم اما، پیام تبلیغاتی نبود. اسم کاپیتان... خیلی واضح بالایش جاخوش کرده بود. دستم نلرزید اما، موقع باز کردنش، به تب دچار شد. متن ساده‌ی پیامش، قابلیت دلتنگ‌تر کردنم را داشت.

ـ یه مرد عصبانی که همین حالا پروازش نشسته، کمی نگرانه... خوبی؟

قشنگ بود. همه ی سادگی پیامش قشنگ بود.

#پارت_383

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نمی‌دانم نگاهم به آن پیام چطور بود اما... حتما آوار زلزله‌ای که در جانم نشسته بود، درون چشمانم منعکس شده‌بود که یاشار، همان طور نشسته، بالاخره لبخندی واقعی روی لب راند و زمزمه کرد.

ـ چه خوشگل دلت رفته!

نگاهم را از آن پیام، به سختی کندم و به او سپردم. به او و برادرانه‌هایی که همیشه گمان می‌کردم بین شیطنت‌هایش گم کرده و حالا می‌دیدم... این طور نبود!

ـ تا حالا ندیده بودم این طور چشمات برق بزنه!
به زیر چشمانم دستی کشیدم. واقعا برق می‌زدند؟ بعد از آن همه بی‌فروغی؟

ـ گونه‌هاتم سرخ شده!

دست دراز کردم و به بازویش ضربه‌ای زدم.

ـ دیگه داری غلو می‌کنی!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خندید. کمی بلندتر و بعد... دستانش را به سمتم کشید و من، بین بهت و بیچارگی عمیقی، به سمت آغوشش گشوده شدم. از من کوچک تر بود اما حالا، آن قدر شانه هایش پهن شده بود که تکیه گاه محکمی برایم به نظر می آمد. لبخندم، از حرکت یک باره اش محو شده بود. صدای او هم دیگر خندان نبود.

ـ دلم برات تنگ شده بود یاقوت. برای اون کله خر بازیات. اون همه شیطنتت. برای خونه ای که رنگای تو همه جاش پخش بود، برای دستای آب رنگیت... برای لبخندت!

پلک نزدم. به جایش، روزهایی را دوره کردم که یاشار با دلتنگی ازشان می گفت. دستم هم... با کرختی بالا آمد، نشست روی بازویش و او، محکم تر در برم گرفت.

ـ یه لحظه چشات شد شبیه اون موقع‌ها! برق زدن... خودم دیدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دستم، روی بازویش بالا و پایین شد. سعی کردم صدایم نلرزد. شکستن جلوی برادر کوچک، برایم زشت بود!

ـ ببینمت خرس گنده!

بالاخره رهایم کرد. صورتش را واکاوی کردم. چشمانش سرخ شده بودند. اگر کمی دیگر ادامه می داد، گریه می کرد. خانواده ام پشتم نبودند و من هم پشتشان نبودم. همه چیز در این رابطه دوطرفه بود.

ـ یاقوت قبلی که نه اما، گمونم بتونم یه نسخه ی قابل تحمل تر از خودم و براتون بسازم. یه نسخه ای که انقدر یخ زده و سرد نباشه. که بلد باشه بخنده و چشماش برق بزنن.

#پارت_384

لبخند زد. با همان چشمان سرخ.... روی موهای بلند شلخته ی ریخته روی پیشانی اش دستی کشیدم و با انگشت، زیر بینی ام را لمس کردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خب دیگه، تو و یارگل امروز تا جایی که راه داشت خودتون و برام لوس کردین.

ـ یزدان اما....

پریدم بین حرفش، با برداشتن موبایلم. پیام کاپیتان را هنوز جواب نداده بودم. برای جواب دادن به کلمه های ساده ی انتخابی اش با آن مفهوم ویران کننده، زمان نیاز داشتم.

ـ یزدانم خودش و لوس کرده. جای من خودش و لوس کرده... من اما نازکشش نیستم. لااقل فعلا نیستم. باید با خودش کنار بیاد. نگرانش نباشید.

ـ من الان فقط نگران توام!

موبایل را در همان حالتی که به حروف کیبوردم خیره بودم محکم تر در دستم فشردم. بعد هم به سمتش خم شدم و روی همان موهای شلخته اش را بوسیدم.

ـ قربون کله‌ت، نگران منم نباش.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

و بعد، برای کاپیتان با نهایت سرعت تایپ کردم " گردنبند فیروزه دور گردنم، مواظبمه"

جوابم اگرچه مستقیم نبود اما، صریح به نظر می آمد. فقط کافی بود جای گردنبند فیروزه، مهر خودش را بنشاند... مهری که ضامن حال خوب این لحظه ام بود. یارگل با سینی درون دستانش، به سختی در را باز کرد و وارد اتاق شد. با لبخند تماشایش کردم او، با خوشحالی زمزمه کرد.

ـ به جای نسکافه، گل گاو زبون دم کردم آوردم! برای قلبم خوبه!

همه به فکر قلب من بودند.... به فکر قلبی که من داشتم، دستی دستی به سکون وادارش می کرد. دستی از غیب به یاری ام آمده بود. دستی که انگار، شبیه دست خدای برهان بود!

****

****

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سروصدای مهمان های رسیده تا اتاق من هم بالا آمده بود. جلوی آیینه نشسته بودم و به گودی اندک زیر چشمانم زل زده بودم. لباس هایم را یارگل انتخاب کرده بود و من نتوانسته بودم دلش را بشکنم. دستم چندین بار به سمت لوازم آرایشی بلااستفاده ام رفت و دست آخر، خسته از این همه تنش و جنجال برگشت خورد. در اتاق که باز شد، آرام چرخیدم. مامان بود که در حال مرتب کردن روسری اش به سمتم می آمد.

ـ سراغت و می گیرن مامان جان. بیا بیرون دیگه... برای عیادت شما اومدن.

#پارت_385

ـ خجالت می کشم.

چشمانش مادرانه پر شد از محبت و شانه ام را لمس کرد.

ـ می فهمم اما، نیومدنت بدتره. بی احترامیه...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

متوجه بودم. از صبح که گیتی خانم تماس گرفته بود که عصر برای عیادت می آیند، حالم به همین شدت آشوب بود. برهان را از بعد از ترخیصم ندیده بودم. درواقع هیچ کدام از اعضای خانواده شان را ندیده بودم. سه روز بود که از ترخیصم می گذشت و حالا، روبرو شدن با خانواده ای که در برابرشان صداقتی خرج نکرده بودم، آشفته ام می کرد.

ـ قرصات و خوردی؟

سری تکان دادم. با کمک دست مامان برخاستم و شال زرشکی ام را روی موهایم مرتب کردم. چتری هایم کمی بلندشده بودند و من باز هم لجوجانه، سر داده بودمشان سمت پیشانی ام.

ـ شما برو منم میام.

باشه ای نجوا کرد و وقتی از اتاق خارج شد، من باز هم چرخیدم. دامن زرشکی رنگم با ساپورت مشکی و کت مشکی رنگم، تناسب داشت. کمی خم شدم. دستانم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

می لرزید وقتی از زیر تخت سعی داشتم دمپایی های مشکی رنگ مروارید دوزی شده ام را بردارم. هربار که شیشه هایم را می دیدم تنم به رعشه می افتاد.

ـ لعنت به شماها که انقدر سستم می کنید.

نمی خواستم امروز را لااقل با نوشیدن آن ها سر کنم. روز گذشته، پنهانی به سراغشان رفته بودم. آن هم وقتی رعشه ی دستانم جان از تنم گرفته بودند و در کلافگی عجیبی غرق بودم.

نخوردنشان بعد از مصرف های افراطی من سخت تر از سخت به نظر می آمد. از پله ها با احتیاط پایین رفتم و با رسیدن به پذیرایی بزرگ خانه و دیدن تک تک اعضای خانواده ی توکلی، همراه با معمم مسنی، سلامی رسا از دهانم خارج شد. صدای جواب دادنشان درهم ادغام شد و من، به سمت گیتی خانمی که برایم با لبخند محو آغوش گشوده بود قدم برداشتم.

ـ بهتری دخترم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ ممنونم! خیلی خوش آمدید!

نفس عمیقی کشید. وقتی از آغوشش بیرون آمدم، صورتم را با چشم هایش بررسی کرد.

ـ یکم رنگ و روت هنوز پریده‌ست اما شکر که خوبی. شکر.

#پارت_386

تشکری کردم. مریم سادات هم صورتم را بوسید و بعد، من بدون نگاه به جایی که برهان ایستاده بود، مبلی که یارگل رویش قرار داشت را برای نشستن انتخاب کردم. معمم پیر را ندیده بودم... علت حضورش را هم درک نمی کردم.

ـ پس یاقوت خانم، شما هستی دخترم!

صدای مهربانی داشت.

ـ بله!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ پیرشی باباجان، تنت سلامت و بیماری ازت دور...

سرم را کوتاه تکان دادم و به مامان نگاهی کردم. متوجه معنای نگاهم شد و شانه ای بالا انداخت. یارگل، خیلی آرام سرش را زیر گوشم آورد و نجوا کرد.

ـ آجی، برهان داره نگات می کنه!

شیطنت کلامش را با اخمی پایان دادم و بازهم لجوجانه به جانب مکان نشستن کاپیتان نگاه هم نینداختم. بعد از آن شب، حتی پیام هم نداده بود. عصبی بود و به او حق می دادم اما...

ـ ما امشب حاج آقا، به خاطر دوکار مزاحمتون شدیم. اذن بدید، من مطرحش کنم!

صدای معمم، باعث شد پدرم که در سکوت نشسته بود در جایش جا به جا شود. بفرمایید گفتن بابا، با احترام زیادی همراه بود. گیج به مریم سادات چشم دوختم و او هم شیطنت آمیز شانه ای بالا انداخت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ اول از همه، قصدمون عیادت از دختر عزیزمون بود که تنش، خسته ی رنج بیماریه. اومدیم تا براش آرزوی صحت و سلامتی بکنیم و از خدا بخوایم، از درد و رنج دورش کنه... ان شالله!

ان شالله گفتن جمع، سرم را پایین انداخت. انگشتان دستم درهم قفل شدند و من، نمی دانم چرا کمی گلویم سوخت. خجل بودم از روی توکلی ها!

ـ حاج عباس می دونن، من اهل زیاده گویی نیستم. برای همین موردم امشب خبرم کردند... تا جایی که من می دونم، دختر خانم گلمون و آقاسیدبرهان، قرار داشتند در شب یلدا و آخر آذر، به محرمیت هم دربیان. به مصلحت خدا این تصمیم عملی نشد. حالا این که چرا این طور شد به معرفت خداوند برمی گرده و دانشی که ما ازش بی خبریم. طبعا باید خانواده ها بنشینند برای تاریخ دوم صحبتی کنند.

بابا سرش را تکانی داد. زنگ هایی که در سر من صدایشان درآمده بود، باعث شدند بالاخره سرم را بلند

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کنم. نگاه برهان، صاف و مستقیم رویم نشسته بود. من هم حالا پراز سوال نگاهش می کردم. سوالی که دلم می خواست بی خجالت از حضور آدم ها، بلند از او بپرسم " دیوونه شدی محمدبرهان توکلی؟"

#پارت_387

ـ فرمایش شما درست حاج آقا، باید قائدتا تاریخ جایگزین مشخص می شد اما، همون طور که می دونید و درجریانید دختر من بیماره. بیماریشم کم اهمیت نیست. این مسأله مارو ملزم می کنه به این که کمی بیش تر روی این وصلت فکر کنیم.

از صحبت بابا راضی بودم. دوست نداشتم خانواده ی توکلی روی معذوریت پیشنهاد داده شده جلو بیایند. محمدبرهان، بالاخره چشم از من گرفت.

ـ بین بزرگ ترها، اشتباهه صحبت کردن من... ولی عذرخواهی می کنم از همه. لازمه که این جا ورود کنم و بگم، آقای مهرپرور... بیماری دخترخانم شما روی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تصمیم من و جدیتم در پیشنهادی که مطرح کردم خللی ایجاد نکرده.

بابا با جدیت اورا نگاه کرد و او هم مصمم به بابا چشم دوخت. حاج عباس، با لبخندی به حرف آمد.

ـ من قبلا شبی که مهمان خونم بودید هم عرض کردم، دخترتون... دختر من شد از همون وقتی که مهر این دوجوون به دل هم افتاد. نگران این مسائل نباش حاج آقا! تن دخترت سلامت باشه. خدا روی پیشونی آدما ننوشته که قراره چقدرعمر کنن و چه روزایی رو ببینن. بزرگ ترین مشکلم باشه، همین که دوتا جوون دلشون گرم باشه به هم دیگه درست می شه.

ـ حرف شما متینه! اما این مسأله نیازمند فکر بیش تره حاج عباس!

گیج بودم. گیج و بهت زده... نمی فهمیدم چه چیزی درحال رخ دادن است که معمم پیر به حرف آمد.

ـ اجازه هست من ورود کنم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بابا بفرماییدی نجوا کرد و حاج عباس، دست تسبیح دارش را روی سینه گذاشت. احساس می کردم قلبم تند می زند. کاش یاشار و یزدان هم حرفی می زدند.

ـ به نظرم سختش نکنیم. دوطرفمون پدرمادرهایی قرار دارن که قطعا نگرانن. نگران اینده ی اولادشون اما، هم دخترخانممون یاقوت خانم، هم آقاسیدبرهان انقدر عاقل هستند که وقتی می گن پشت هم هستند و قرار نیست مسائل سطحی روی زندگیشون تأثیر بذاره، بدونیم می شه روی حرفشون حساب باز کرد. فکر کنید این بیماری بعد چندسال از زندگی مشترک خود نشون می داد. اون وقت این حق و به دامادتون می دادید که بخواد دخترتون و ترک کنه؟ الان هم همینه... درسته پیوندی شکل نگرفته اما زوجین باید از الان به این بلوغ رسیده باشند که هم و با شرایط موجود بخوان. غیراز اینه؟

هردو مرد سری تکان دادند و چشمان ریز معمم، روی من دوخته شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خب پس حالا که با این حرفم مخالفت ندارید اجازه بدید از دخترمون بپرسم. یاقوت خانم، دخترم... اجازه می دی و راضی هستی من امشب، بین شما و آقا سید خطبه ی محرمیت بخونم تا زمان رسمی عقد؟

#پارت_388

حالا همه ی نگاه ها چسبیده بود به صورت من!
بالاخره حتی یزدان هم نگاهم کرده بود. من مبهوت این عجله بودم. مبهوت این تصمیم ناگهانی. هرگز فکر نمی کردم عیادتشان ختم شود به محرمیتی که یلدا، قرار بود بینمان خوانده شود. به صورت محمدبرهان زل زدم و انگار چشمانش، پر از حرف هایی بودند که نمی توانستم بخوانمشان.

ـ دخترم؟

ـ عذر می خوام اما، احساس می کنم نیازه به حرف زدن.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

درست مثل همان روز میان خانه شان که پدرش حرف محرمیت را پیش کشید و ما باهم حرف زدیم، درست مثل همان روزی که وارد اتاقش شدیم و در آیینه به تصویر همگون هم خیره ماندیم، نیاز بود باز با او حرف بزنم. محمدبرهان خیلی سریع سر تکان داد و معمم، با احترام از پدران هردویمان، کسب اجازه کرد. وقتی پشت سرم قدم برمی داشت تا به سمت اتاقم برویم، صدای زیر و آرامش را شنیدم. خیلی خیلی نزدیک به خودم.

ـ پله هارو آروم برو بالا. بی عجله!

نگرانم بود. یک غریبه ای که هیچ بخشی از خانواده ام را شامل نشده بود، طوری نگرانم بود که پدر برای فرزند نگران می شد، برادر برای خواهر دلش شور می زد و مادر برای پاره ی تنش دل می سوزاند.
محمدبرهان مجموعه ای از تمام این ها بود. پله هارا با احتیاط، جلوتر از او بالا رفتم و همزمان با باز کردن در اتاق، منتظر نماندم تا تعارف کنیم که چه کسی اول وارد شود. می دانستم در مقابلش بازنده ام.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ بهتری؟

همین! مهم ترین مسأله اش همین بود. همین بهتر بودن من!

ـ من خوبم، اما شما چی؟ خوبی؟

متوجه منظورم نشده بود. در باز مانده ی اتاق را بستم و تکیه زده به آن، کوتاه اما جدی صدایش کردم.

ـ سیدمحمدبرهان!

نفس عمیقی کشید، انگار برای خوردن جانمی که حرف ج اولش را شنیدم اما، باقی اش را نه! من هنرمند بودم. کسی که وجودش با رنگ و طرح ادغام شده بود. خیلی عجیب بود که تمایلم برای کشیدن از او در تمام عمر، انقدر قوی در تاروپودم پیچیده بود و داشت، محکومم می کرد به زانو زدن جلوی احساسی که بکر بودنش، شبیه اولین برف زمستان بود.

ـ این یعنی چی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_389

سوالی سرش را تکان داد. از در کنده شدم و جلو رفتم.

ـ این عجله رو نمی فهمم. تو واقعا انقدر مصممی با دونستن همه ی احوال من، باز انقدر سریع جلو بریم؟

قاطع، کمی اخم آلود و جدی به سمتم قدم برداشت. جوراب های یک دست مشکی اش، حواسم را برای لحظه ای پرت کرد. سرش را کمی پایین آورد تا نزدیک به صورتم حرفش را زده باشد.

ـ پزشکت گفت مصرف الکل باید قطع بشه.

این را می دانستم. درست از وقتی اعتیادم به آن مایع تلخ بیش تر شده بود همین را شنیده بودم. الکل باید از زندگی ام حذف می شد اما پررنگ تر شده بود. متوجهش بودم. خودخواسته هم پررنگش کرده بودم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اما حالا... حالا در مرحله ای بودم که می خواستم نباشد اما، رهایم نمی کرد. من به آن وابسته شده بودم.

ـ باید زودتر رهاش کنی.

ـ این ربطی به محرمیتمون داره؟

با درد غریبی نگاهم کرد. داشت با چشمانش می پرسید چه کردی با خودت یاقوت. من این سوال را واضح می شنیدم.

ـ تو بهش وابسته ای!

نگاهم را از چشمانش گرفتم. اعتراف به وابستگی ام از زبان او، چیزی بود که دلم نمی خواست بشنومش. احساس شرم، یأس و ناامیدی می کردم. دست او اما، روی روسری ام نشست. لبه ی روسری را روی شانه ام مرتب تر کرد و من، از بین عطرش، ذرات وجود خودم و احساسم را پیدا کردم.

ـ قراره چطور این وابستگی قطع بشه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ فکر می کنی نمی تونم از پسش بربیام؟

پرگلایه پرسیدم و پرگلایه، جوابی را شنیدم که نگاهم را با چکش، کوبید وسط چشمانش! وسط چشمان غمگین و مهربانش!

ـ فکر می کنی می تونم اجازه بدم تنها از پسش بربیای؟

سکوت... میان حجم حرف نگاه هایمان، زبان را لال کرده بودیم. من می خواستم تماشایش کنم. بدون خستگی و بدون تمام شدن! یک پلک زدن اما، همه ی آن مستی را پراند. صدایش، نوازشم می کرد.

ـ از یه پزشک پرسیدم. ممکنه کمی اذیت بشی. بی قرار بشی... می خوام توی اون روزا محرمم باشی. ببین من و یاقوت. روی این تصمیمم مصممم. نمی تونم اجازه بدم دور از من از این لعنتیا دست بکشی.

#پارت_390

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ تو هستی برهان!

و انگار این برایش کافی نبود. کافی نبود که با کلافگی و همان غم عمیق، به فاصله ی بینمان اشاره کرد.

ـ این شکلی؟

منظورش را فهمیده بودم. چشمانم عقب نشینی کردند. احساس کردم کلافگی او، سرایت پذیر بود!

ـ اگه اذیت شدی، بی قرار بودی... از همین دور نگات کنم؟ نگات کنم و بگم تحمل کن؟ ازم برمیاد!

پشتم به در اصابت کرد. چشمانم را از روی قامت بلند و چشمانی که با غم قاب شده بودند جدا نکردم. دستش هنوز بین فاصله امان دراز بود.
ـ من برای آروم کردن خودت و خودم، نیاز دارم به این محرمیت یاقوت. گفتی تا وقتی الکل هست عقد دائم نباشه... چشم، چشم دخترهمسایه. اما الان دیگه زمان و نمی خوام از دست بدم. اگه قبلا فقط سر بی تابیم و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بی قراری خودم می خواستم محرم بشیم الان دلیلم محکم تره. اون لعنتیا رو باید ترک کنی... برای این که بهت گفتم خونه ی من، شده قلب تو! قلبت و سالم می خوام. هرچیزی بهش صدمه بزنه باید بره کنار. الکل می ره کنار... سیگارم می ره کنار... عجله دارم چون شبا، نمی تونم راحت بخوابم. نمی تونم دلنگران نباشم. چون از وقتی مرخص شدی هر ساعت و هردقیقه از سرم رد شده که ممکنه بره سراغ الکل و الان می بینمت و مطمئنم رفتی سراغش. نرفتی؟

جوابی نداشتم. بیش تر گلویم باد کرده بود از یک حجم دوست داشتن غم انگیز که دلم می خواست نوازشش کنم. نگاهم هم، از روی صورتش کنده نمی شد. یکی که انقدر قشنگ نگران می شد و حرف می زد، گمانم هدیه ی خدا بود که آشتی کنیم.

ـ حالا معنی این عجله برات روشن شد خانم نقاش؟

ـ قشنگ نگرانمی کاپیتان!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمانش، توی نگاهم گشت زدند. نمی خندید.
محمدبرهان، بعد از آن روز دیگر نمی خندید.

ـ روزی که خبر سقوط هواپیمام و شنیدی، حالت چی بود دختر همسایه؟

حالم؟ آن قدر سیاه بود که یادم نمانده بود چه زهری را از جانم بیرون کشیدند. تصورش هم فقط سیاهی بود. یک قدم به سمتم برداشت. دستش را بالای در، بالای سر من... تکیه گاه تنش کرد و حالا سایه اش، افتاده بود روی تن درخت آفت زده ی وجودم.

ـ من از همون روزی که جلوی اون طلافروشی روی زمین افتادی تا همین حالا، هر دقیقه انگار خبر یه سقوط هواپیما رو می شنوم. هواپیمایی که فقط تو سرنشینش بودی.

#پارت_391

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نگاهم را بالا کشیدم. ممطئن بودم اگر پلک می زدم، رد اشک گونه هایم را می پوشاند. سرش را نزدیک تر آورد.

ـ باهام راه بیا سنگ سرخ!

ـ من راه و گم کردم کاپیتان!

سرش را تکان داد. حس کردم سیب گلویش سنگین بالا و پایین شد. چشمانش را اما ندیدم چون پلک بستم روی سیب آدمش! من این مرد را طوری می خواستم که هیچ وقت چیزی را شبیهش نخواسته بودم.

ـ من قطب نما دارم.

لبخند زدم بین بغض هایی که داشتند می شکستند و محبت هایی که داشتند، سرریز می کردند از نزدیکی اش!

ـ یعنی خودتم راه و بلد نیستی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ بلد بودم!

چشمان خیسم را بالا کشیدم. داخل کاسه ی چشمش سرخ بود. نفس کشیدم... بوی جنگل عطرش امروز برفی بود. کاج هایی که رویشان برف نشسته بودند! دستش را جلو آورد، نزدیک به چشمم.

ـ چشمات حواسم و پرت کرد... گمش کردم!

و بعداز آن، همه چیز در یک خلأ جلو رفت. من خودم را حس نمی کردم. روحی شده بودم سرگردان میانه ی جمعی که هرکدام، با چهره ای متفاوت نسبت به تصمیمان واکنش نشان دادند. برهان دوباره جدی سرجایش نشست. انگار نه انگار که تمام وجود من را با خودش گره زده بود. آرام بود و خونسرد... مامان دست و پایش را گم کرده بود. گیتی جان نگران بود. مریم سادات و یارگل می خندیدند. یزدان و بابا، سردرگم بودند و یاشار و محمدسبحان، آرام نشسته بودند. صدای دانه های تسبیح حاج عباس بین شلوغی جمع، توی گوشم صدا می کرد. صدای معمم را وقتی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گفت قرآنی بیاورید و عروس و داماد کنار هم بنشینند، انگار از روی حباب های درون آب شنیدم.

ـ ان شالله به مبارکی، زیر سایه ی لطف خداوند و ائمه ی معصوم، این عقد با دائم تبدیل بشه و این زوج، سالیان سال کنار هم با عشق زندگی کنند. با وکالت از طرف یاقوت مهرپور و سیدمحمدبرهان توکلی، با اذن از اولیای محترم، بعد از توکل به خداوند موکل خودم، یاقوت مهرپور را به تزویج سیدمحمدبرهان درمی آورم. در مدت مشخص و مهریه ی مشخص. زَوَّجتُ مُوکِّلَتی (یاقوت) مُوَکَّلی (سیدمحمدبرهان) فِی المُدَّةِ المَعلُومَةِ عَلَی المَهر المَعلُوم.... قَبِلتُ التَّزویجَ لِمُوَکِّلی (سیدمحمدبرهان)... مبارک و خیر باشد!

صدای آب، از جان گوش هایم بیرون رفت. صدای دست زدن ها پیچید. نگاه گیجم گره خورد به نفس آسوده ی برهان و بعدش، گیتی خانم که اشک از صورت پاک کرد و جلو آمد. صورتم را بوسید و جعبه ای را جلوی چشمانم باز کرد که چشمان من را هم شبیه خودش خیس کرد.

@VIP-ROMAN

انگشتر و دستبند ست هواپیما! همانی که آن روز انتخاب کرده بودم.

ـ الهی کنار هم عاقبتتون به خیر بشه.

مادرانه دعا کرده بود. کاش خدا، صدای دعایش را آمین می گفت.

****

****

#پارت_392

باران تندی می بارید. صدای برخوردش با شیشه ها، با صدای حرکت برف پاک کن ادغام شده و فضای بینمان را پر کرده بود. از شیشه ی کنارم، هیچ نمی دیدم جز رقص قطرات باران! داخل ماشین گرم بود، درست مثل قلب هایمان! من حس می کردم سکوتمان هم، از این گرما بی بهره نبود. ماشین به خاطر ترافیک ناشی از باران، آرام آرام حرکت می کرد و من، آرام سرم را چرخاندم سمتش. پلیور خاکستری اش، با آستین هایی بالا کشیده به قامتش خوش نشسته بود. یک دستش

@VIP-ROMAN

روی فرمان بود و آن دیگری، روی پایش...
انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بودند و مشخص بود، ترافیک کلافه اش کرده!

ـ کجا می ریم؟

نگاهم کرد. نه با لبخند و نه اخم... در چشمانش اما، محبت جریان داشت!

ـ جای بدی نمی ریم!

جواب گنگش، باعث عقب نشینی ام شد. لب گزیدم. بعد از محرمیت از پدر اجازه خواسته بود که باهم بیرون برویم و بعد در سکوت سوار اتوموبیلش شده بودیم. قرار بود خانواده ی توکلی، شام را مهمانمان باشند. برهان هم قول داده بود برای شام برمی گردیم. از بعد از آن محرمیت غیرمنتظره، باهم حرفی نزده بودیم. درواقع سوال من برای دانستن مقصد، اولین جمله ی بعد از آیات بود. باز به رقص قطرات باران چشم دوختم و بعد از این که ترافیک را با ورود به یک فرعی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شکست، سرعت ماشین افزایش پیدا کرد و کمی بعد، در یک کوچه نزدیک به محله ی خودمان، توقف کرد.

ـ پیاده شو!

نفس عمیقی کشیده و کمربند ایمنی بسته شده ام را باز کردم. پالتویش را از روی صندلی عقب برداشت و با پیاده شدنش، تن زد. باران در همان چنددقیقه خیسش کرده بود. دور زد و در سمت من را هم باز کرد.

ـ کاش چتر داشتیم. ولی عیبی نداره... بدوبدو بریم سمت لابی مجتمع! پارکینگ به خاطر تعمیرات بسته است.

سرم را تکان دادم و بعد، با دراز شدن دستش به سمتم، شوکه سر بالا کشیدم. تا به این لحظه انگار هنوز باور نکرده بودم چه اتفاقی بینمان رخ داده بود. باز هم نه لبخند و نه اخم... فقط محبت چشمانش، دلخوشم کرده بود.

ـ بدو خیس شدم خانم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لبم را گزیدم. قشنگ خانم را زمزمه می کرد. انگشتانم را بین دستانش گذاشتم و وقتی محکم با گرمای دستش، آن هارا فشرد از ماشین پایین آمدم. در را خودش بست، دزدگیر را زد و با سرعت من را همراه

#پارت_393

خودش به سمت لابی مجتمع کشاند. همین که زیر سقفش قرار گرفتیم، با دست دیگرش... موهای خیسش را تکانی داد.

ـ عجب بارونی!

نگاه من اما هنوز پرت دستانمان بود. رهایشان نکرد. حتی وقتی آسانسور را فشرد و دوش به دوش هم واردش شدیم. در آیینه ی آسانسور، چشمش که به تصویرمان افتاد، سرش را کمی سمت سرم کج کرد. من هنوز حواسم پرت تلاقی دستانمان بود. پرت گرمای دوست داشتنی انگشتان مردانه اش!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ دستات یخه!

ـ مال تو اما داغه.

ـ خدا گرمشون کرده که هوای انگشتای تورو داشته باشن.

لبخند زدم. سرم را بالا کشیدم. در آیینه هنوز داشت نگاهم می کرد. یک بار گفته بود ترک ها به آدم هایی که شبیه همند می گویند خدا خاکشان را از یک جا برداشته و حالا، در تصویر این قاب، عجیب حس می کردم درست گفته بودند. بالاخره اتاقک فلزی ایستاد و محمدبرهان، من را جلوتر بیرون فرستاد. کلیدی که از جیبش درآورد، مطمئنم کرد که این خانه... صاحبش خود اوست.

ـ من و آوردی خونه ی مجردیت؟

قفل در را باز کرد و با دست اشاره کرد داخل شوم. جوابم را نداده بود و من هم، منتظر جوابی نبودم. کفش هایم را از پا درآوردم و قدم روی موکت های پرز

@VIP-ROMAN

بلندی که ورودی خانه را پوشانده بود گذاشتم. خانه اش تاریک بود... خیلی زیاد! ابری بودن هوا و البته کشیدن پرده ها باعثش بودند. با این وجود می شد محو و مات، چیزهایی را دید. ساده به نظر می رسید.

ـ آوردمت خونه ی مشترکمون!

همزمان با شنیدن صدایش، در هم پشت سرم بسته شد و من چرخیدم. تکیه اش را داده بود به در بسته ی خانه و داشت تماشایم می کرد. سلول هایم سوختند... از نگاهش و البته التهابی که بین تاریکی هم، میان چشمانش رخ نمایی می کرد. در همان سکوت خیره اش ماندم و او هم در همان حال کمی دستش را دراز کرد و کلیدبرق را فشرد. خانه روشن که نه.... از ظلمات درآمد، من هم لبخند اورا دیدم.

ـ خوش اومدی به خونه‌ت خانم!

نمی توانستم نگاهم را از او بگیرم. از موهای خیسش، از صورت مهربانش... از شانه های پهنی که من را

عجیب افسون می کردند که پیش روی کنم و در آغوشش قرار بگیرم.

#پارت-394

ـ نمی دونستم خونه مجردی داری پسرحاجی!

لبخند زد. مردانه و محو! شوخی ام را به روی خودش نیاورد. فقط تنش را از در جدا کرد و با درآوردن پالتویش و انداختنش روی آرنج، آرام از کنارم گذشت.
ـ تا خونه ی مجردی پسرحاجی و ببینی، من شومینه رو روشن می کنم.

از پشت تماشایش کردم. دوستش داشتم... طوری که از شدتش واهمه پیدا کرده بودم. من هم کاپشنم را از تن درآوردم و به خانه ای که حالا کمی بهتر دیده می شد چشم دوختم. آشپزخانه ی خیلی بزرگی نداشت اما پذیرایی ال مانندش را دوست داشتم. راهروی اتاق خواب ها، جلوی دیدم بودند اما به سمتشان نرفتم. فقط کاپشنم را کنار پالتوی او، روی مبلمانش رها کردم و دستم به سمت روسری ام حرکت کرد. از روی سر

@VIP-ROMAN

برداشتمش و همان طور ایستاده کنار مبل ها به اویی که کنار شومینه زانو زده بود و مشغول روشن کردنش بود چشم دوختم.

ـ بالاخره روشن شد. یکم تحمل کنی گرم می شه!

بعد هم برخاست و چرخید طرف من. قدم هایش کند شدند. نگاهش به ظاهر جدیدی بود که از من می دید. دختری با یک بافت سرخ و جین آبی، همراه با موهایی کوتاه و تکه تکه! او ایستاد و نگاهم کرد، من هم ماندم و تماشایش کردم. هردو داشتیم یک چیز را دوره می کردیم... این عشق از کجا انقدر قدرت گرفت؟

ـ هنوز باورم نمی شه!

با صدای بم و آرامش گفت و به سمتم گام هایی کوتاه برداشت.

ـ محرمم شدی بالاخره؟

@VIP-ROMAN

مقابلم رسید. خانه داشت گرم می شد. نور کمش هم، با صدای باران و گرفتگی آسمان، یک حال عجیب به جان دیوارهایش بخشیده بود. آستین بافتم را کشیدم تا استرسم را با آن کنترل کنم. از او نمی ترسیدم اما، از این همه بی قراری خودم... وهم برم داشته بود.

ـ یاقوت!

پلک زدم! پلک زدم و آرام، با شرمی که از خودم دور می دیدمش یک عمر... به جان نگاهش افتادم. عجیب صدایم کرده بود. عجیب تر از آن نگاهم می کرد.

" چشم من، پی تو گشته حیران!
از همه به غیر تو گریزان...
چشم تو، شب ستاره باران...
آسمان، شده خلاصه در آن"

#پارت_395

دستش بالا آمد. روی شانه ی ظریفم نشست. آرام فشردش... شبیه آدمی که می خواست مطمئن شود به

@VIP-ROMAN

حقیقت یک رویا! بعد هم دستش از روی شانه ام به گردنم رسید. نوازشش کرد. رسید زیر چانه ام، با شستش... نازکشی کرد از چانه ام! هنوز هم نگاهمان، مثل دو قطب آهنربا به یک‌دیگر چسبیده بود.

ـ سنگ سرخ...

طولانی پلک هایم را به هم چسباندم. شستش روی گونه ام کشیده شد.

ـ خانم نقاش!

تمام طول راه، در ماشینش... بین صدای باران، به این فکر کردم که قرار است چه شود. کجا می رویم. چطور قرار است یخ شرممان را بشکنیم. از چه چیزهایی شروع می کنیم و حالا فهمیده بودم برای بی تابی هم، خیلی هم نیاز به کلمات عجیبی نداشتیم. او صدایم می کرد، من قرارم را از دست می دادم.

ـ دختر همسایه!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمانم سوخت. حس کردم پر شدند. چشمان او هم سرخ بود. ما سخت به هم نرسیده بودم. شبیه قصه ها با هزارمخالفت روبرو نشده بودیم و سنگی جلوی پایمان نبود اما، رسیدنمان مقدس بود. ما با باقی آدم ها که نه، با خودمان جنگیده بودیم.

ـ عزیزدلم!

با یک صدای پرخش مردانه این کلمه را نجوا کرد و چشمان من پرتر شدند. نوازش دستش را یک دم هم قطع نمی کرد. لب هایم جنبیدند تا بگویند جانم اما، برهان مردی نبود که به من امان دلبری بدهد. خودش یک تنه داشت قصه را جلو می برد. جلو می برد وقتی خم شد و ابتدا، پیشانی ام را مهر زد. عمیق، طولانی، پربغض و بعد، بوسه اش به چشمانم رسید. پسرگیتی خانم و حاج عباس، هوس را کشته بود بین دوست داشتن پاک و نجیبانه اش. این را وقتی فهمیدم که گمان کردم مقصد بعدی اش لبم می شود اما... خم شد! خم شد و انگشتان دستم را بین پنجه اش اسیر کرد و بعد، لبانش... روی قفسه ی سینه ام، روی قلبم قرار گرفتند و او بوسیدش. قلب نیمه کاره ی ضعیف شده ام

@VIP-ROMAN

را... بعد هم حین همان بوسه، دستم را که بین پنجه اش قفل کرده بود روی قلب خودش گذاشت. قلبش تندمی‌کوبید... محکم!

" فرهادم که برده از دل غم را
شیرینی ولی نمی زنی دلم را
آرامش، کنار تو معنا شد
دنیایم کنار تو زیبا شد"

#پارت_396

مات شده بودم. مهره هایش را در این صفحه ی شطرنج طوری گردانده بود که من بی حرکت، شکست را پذیرفته بودم. وقتی سر عقب کشید، چشمانش سرخ تر شده بودند. روی تمام اجزای صورتم، خیسی چشمانم و لب نشسته در زیر دندان هایم مکثی کرد و انگار به آرامشی بی انتها رسیده باشد نفس عمیقی کشید.

ـ بعد پرواز، چیزی نیومده بود توی زندگیم که اون قدر بی انتها دوسش داشته باشم.

@VIP-ROMAN

من هنوز حرفی برای زدن نداشتم. قلبم، داشت با بوسه ای که رویش نشاند یخ هایش را آب می کرد. انگشتش را نشاند زیر پلک هایم. خیسی شان را گرفت و بعد، محکم من را به سمت آغوشش کشید. استخوان هایم درد گرفتند اما، عاشقانه به این هم آغوشی لبیک گفتند. صدایش باز هم معرکه به پا کرده بود.

ـ تا چشمات و دیدم. حالا یه سوال بپرسم خانمی که حالا رسما شدی همسر سیدمحمدبرهان توکلی؟

خانه اش، به این عاشقانه ها عادت داشت؟ دیوارها چشممان نمی زدند؟ میان صدای بارانی که می بارید و گرمای شومینه و تاریکی اندک خانه، این آغوش... حکم تمام کردنم را داشت. دلم نمی خواست حتی ذره ای از وجودش دور شوم. منتظر بودم سوالش را بپرسد.

ـ باید نگام کنی بپرسم یاقوت!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وقتی این طور یاقوت صدایم می کرد، هرکاری را می توانستم برایش انجام بدهم. دیگر شرم گفتن اسمم بین صدایش نبود. یاقوت را، از ته دلش می گفت. سرم را کمی عقب کشیدم و با همان چشمان خیس، به صورتش چشم دوختم. نگاهم اما، حرفش را انگار از یادش برد. فقط خیره ام ماند. بالاخره اما به حرف آمد. آرام... شبیه یک زمزمه!

ـ عاشق شده ام برتو، تدبیر چه فرمایی؟ از راه صلاح آیم یا از ره رسوایی؟

و بعدش، جلو کشیدن سرش و لب هایمان که با هم تلاقی پیدا کردند. قلبم، کند زد و قلبش تند زد. چشمانمان را بستیم. نه خشونتی بود و نه عجله ای... انگار تا ابد برای این بوسه زمان داشتیم.

این لحظه اگر خواب بود، کاش در همین خواب می مردم.

درست میان همین بوسه...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بین دستان همین مرد!

در همین خانه ی گرم!

" من از تمام دنیا شبی بردیم تورا که دیدم
میان چشم مستت، چه ها ندیدم تورا که دیدم
غم تورا همان شب که دل سپردم به جان خریدم.
قسم به جان تو من به جان رسیدم تورا که دیدم"
🍕ماه و ماهی🍕:
#پارت_397

برای اولین بار، در جایی جز خانه ی خودمان، چای درست کرده بودم. چایی که بعد از کمی وسواس در گشتن دنبال چوب های دارچین، دست آخر با یادآوری این که در یک خانه ی مجردی نباید انتظار هل و دارچین می داشتم، بدون هیچ طعم دهنده ای ترتیبش را داده بودم. با یک آرامش تمام نشدنی... عجیب بود اما، من خیلی سریع تر از تصوراتم آن خانه را به عنوان خانه ی خودم پذیرفته بودم. وقتی با ماگ های چای از آشپزخانه اش بیرون آمدم، او هم از اتاق بیرون آمد. روی لب هردویمان، یک لبخند محو بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ معذرت می خوام، من باید ازت پذیرایی می کردم اما...

ـ خودم دوست داشتم این کار و انجام بدم.

لبخندش کمی عمق گرفت و به سمتم آمد. سینی را از دستم گرفت و هردو، روی مبل سه نفره فرود آمدیم. با کم ترین فاصله نسبت به هم دیگر. وقتی برای جواب دادن به تلفنش به اتاق رفته بود، با صدای کتری من هم به آشپزخانه کشیده شده بودم. تماس او و چای دم کردن من، به یک اندازه طول کشیده بودند.

ـ خب، با زنگ تلفن وقفه افتاد بین حرف زدنامون. مورد اصلی و نشد بگم.

منتظر شنیدن بودم اما، حواسم بیش تر از هرچیزی پرت صورتش بود. انگار، با این محرمیت پرده ای از بینمان برداشته شده بود که رخسار اورا برایم دلنشین تر نشان می داد. سرم را کمی کج کردم و او آهسته اخمی کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ حواست به منه یاقوت؟

ـ البته!

اما نبود. بیش تر هنوز، منگ و گیج بوسه هایمان بودم. همان بوسه های نابی که هنوز هم کرختی اش از تنم بیرون نرفته بود. حس می کردم نوشیده بودم! اما خب، در حقیقت خونم عاری از الکل بود و این حس، یحتمل برمی گشت به همان بوسه ها! شاید هم آغوشش!

ـ فکر می کنی چرا آوردمت این جا؟

ـ همه ی نامزدا این برنامه هارو دارند.

و دیگر نگفتم چه برنامه هایی، او اما لبخند زد. لبخندی که قسم خوردم از طرحش یک نقاشی بکشم. دلنشین بود. آرام... امنیت می داد انگاری به جانم. سرش را کمی خم کرد به سمتم. چشمانش برق می زدند.

@VIP-ROMAN

ـ شما انقدر خوشمزه بودی و من نمی دونستم یاقوت خانم؟

منظورش را خیلی درک نمی کردم. خوشمزه بودن، اشاره اش به بوسه هایمان بود یا.... هرچه بود شنیدنش حس دلنشینی داشت. لبخند زدم و اوهم، آهسته موهایم را نوازش کرد.

#پارت_398

ـ من درسته تا به حال خانمی جدی در زندگیم نبوده اما، انقدرها هم هول نیستم که سریع بیارمت خونه خالی دخترهمسایه. دلیل دیگه ای داشتم. هرچند که نمی شد منکر اون آرامشی که ازت گرفتم شد.

ـ منم آروم شدم!

این جمله، تنها چیزی بود که می توانستم بگویم. از نظر من، هردویمان به آن چندبوسه و آغوش محکم بعدش نیاز داشتیم. هرچند که ما هیچ مرزی را رد

@VIP-ROMAN

نکرده بودیم اما، آرامشمان را همان حلاوت بوسه ها تضمین کرده بود. جمله ام لبخندش را مهربان تر کرد. نوازشش روی موهایم خاص تر شد.

ـ یاقوت جان!

یک طور خاصی... یاقوت را با جان، بی فاصله ادا کرده بود. من این صدا کردنش را دوست داشتم.

ـ تو باید زودتر اون نوشیدنیارو کنار بذاری!

همه چیز، شبیه الکل مانده در فضای باز پرید. حس و حال خوشم را هم با خودش برد. متوجه حالم شد که سرش را عقب کشید و با برداشتن یکی از لیوان های چای، آن را به دستم داد. به گرمایش نیاز داشتم. دست برهان بعدش اما، به جای برداشتن چای خودش روی شانه ی من نشست.
ـ نمی خوام سر سلامتیت ریسک کنم اما، می دونم مهم تر از هرچیز خواسته ی خودته. یاقوت... تو... آماده ای براش؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نگاهم را به لیوان چای دوختم. داشتم در ذهنم دلایلم را مرور می کردم. من دلیل کافی برای ترکش داشتم؟

ـ من با متخصص مشورت کردم. خب الکل نسبت به مواد افیونی ترک راحت تری داره. اما...

ـ همه چیز به این راحتیا که دکترا می گن نیست برهان.

حرفش را قطع کرد. حالا با اخم و جدی داشت نگاهم می کرد. صدای باران و شومینه ادغام شده بود. گرمای چای و یار هم بودند اما، فضا دیگر شاعرانه نبود. چند دختر و پسر بعد عقدشان به جای حرف های عاشقانه راجع به ترک و دردهایش حرف می زدند؟ ترک چه بود؟ مگر چیزی غیر از وابستگی علت چنین معلولی می شد؟ وابستگی درد آورد بود. من خوب می فهمیدمش.

ـ همه چیز توی ذهن منه. من بیش تر از جسمم، ذهنم بهش عادت کرده. هروقت دستام می لرزه، می دونم تا نخورم آروم نمی گیرم. نمی گم بدن درد شدید اما،

@VIP-ROMAN

کلافگی دارم. شبیه آدمی که چندین ساعت راه رفته اونم زیر بارون. حس سرماخوردگی و گرفتگی عضلات پیدا می کنم. مسکن می خوری اما... باز ذهنت کلافه‌ست. مرتب بهش گریز می زنه. به این که خوردنشون آرومت می کنه... به این که لرزش دستت از بین می ره. به این که این بی قراری که اصلا نمی دونی برای ساکت کردنش باید چه کنی از بین می ره. احساس

#پارت_399

تب می کنی. باز کلافگی، کلافگی.. کلافگی... همه فکر می کنند چون مواد نیست خب پس اعتیادی نیست و فقط کافیه بی خیال خوردنشون بشی اما این طور نیست. این لعنتی روی ذهن آدم تأثیر می ذاره... همش مضطربی. این اضطراب، از درد کشیدن بیش تر از پا درمون میاره. از یه جایی به بعد الکل طعمی نداره انگار آب می خوری... ولی باز دلت می خواد انقدر بخوری تا دل درد بگیری و بی حال بیفتی یه گوشه و ذهنت پاک بشه.

@VIP-ROMAN

با حس گرمای دستی روی دستم، سرم را بالا کشیدم. داشت جدی نگاهم می کرد. چشمانش یک حرف عجیب با من می زدند. انگار می گفتند، می فهمم چه می گویی ولی حقیقت این بود تا وابسته نمی شدی، درک حرف هایم محال می شد.

ـ می دونم سخته. من راجع بهش خیلی پرس و جو کردم یاقوت. می دونم که اراده ی زیادی می خواد اما، فقط یک سوال دارم. حاضری انجامش بدی؟
چشمانم پر شد. تار دیدمش... می ترسیدم اما، آخرش باید تمام می شد. یا تحملش می کردم یا... نخواستم به آن یا فکر کنم.

ـ اوهوم!

ـ دلیلت چیه؟

کمی مکث کردم. چشمانم سوختند. برهان اخم کرده بود و غمگین و نگران تماشایم می کرد. آب دهانم را قورت دادم. صدای بابا توی سرم پیچید" ابروم و بردی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یاقوت" و بعدش صدای یزدان بود "امشب دلم می خواست خدا بهم یه توانی می داد که جفتمون و خلاص می کردم یاقوت. ننگ داشتن چنین خواهری تا ابد از روی پیشونیم پاک نمی شه" صدای گریه ی مامان هم بود. چشمانم را بستم.

ـ می خوام... دیگه از خودم بدم نیاد.

و بعد، چشمانم را بستم و پری چشمانم، روی گونه هایم ریختند. صدای عزیزم گفتنش، همراه شد با دستی که پشت گردنم نشست و من را به خودش نزدیک کرد. صدایش... زیر گوشم با محبتی خالصانه همراه بود.

ـ هیچ کس از تو بدش نمیاد. همه فقط نگرانتن، مثل من...

ـ تو شبیه بقیه نگران نبودی.

نوازش دستش پشت گردنم، خلسه آور بود.

ـ چون تو هم شبیه بقیه نبودی...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نفس عمیقی کشیدم. صدای برهان آرام تر شد.

#پارت_400

ـ امروز آوردمت این جا که بهت بگم، توی این خونه مراحل سم زدایی نسبت به الکل و جلو می بریم. من کنارتم... هیچ کسم قرار نیست بفهمه چه اتفاقاتی داره میفته. خواستم ببینی و بهم بگی این جا می تونی راحت باشی؟

سرم را عقب کشیدم. چشمانم سرخ بودند. چشمان اوهم... من از محبت نگاهش، لبریز شده بودم.

ـ این جا؟

سری تکان داد. بعد هم کف دستش را روی گونه ام قرار داد و نجوا کرد.

ـ فقط... منتظر زمان می مونم. یه زمان که بیای و بگی آماده ای! باقیش و من درست می کنم و لازم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نیست به هیچی جز این سم لعنتی که وارد خونت کردی فکر کنی.

آب دهانم را قورت دادم و با دست، خیسی اندک صورتم را پاک کردم. چایمان یخ کرده بود.

ـ تو مطمئنی برهان؟

هیچ وقت همچین نگاهی را ندیده بودم. مصمم، نگران، جدی، مهربان... تلفیقی از احساساتی که باهم هماهنگی نداشتند. سرش را تکان داد و من، به اطراف خانه چشم دوختم. این جا... نزدیک به او، قرار بود من از شر غول بزرگ زندگی ام رها شوم؟ احساس کردم صدای باران بیش تر شد.

ـ من نمی خوام وقت و از دست بدیم، نمی خوامم تحت فشار قرار بگیری... تمام تلاشم و اما می کنم تا حالت خوب بشه. من نگرانتم جونم!

حالم با داشتنتش خوب می شد اما... ترانه را چه می کردم؟ حس عذاب نسبت به این که باعث مرگش زنده

@VIP-ROMAN

بود و من خوشبخت می شدم را کجای قلبم جا می دادم؟ قلبم طاقتش را داشت؟ به رعشه ی دستانم فکر کردم. جلوی برهان می لرزیدند و من قرار بود بی قراری ام را نشانش دهم؟

ـ تو می تونی یاقوت دردکشیده که دستاش می لرزه و بی قراره رو ببینی برهان؟

دستش، حس کردم کمی لرزید اما، روی انگشتانم نشست و محکم فشردشان. نگاهش به بازی دستانمان بود. کج نشسته بود روی مبل و دست دیگرش، روی پشتی مبل به صورت افقی قرار گرفته بود.

ـ نه!

گلویم سوخت و او سرش را بالا کشید. به جای انگشتانمان حالا صورتم را نگاه می کرد.

ـ اما نمی خوامم یاقوت مریض و رنجوری رو ببینم که داره با زندگیش بازی می کنه.

@VIP-ROMAN

#پارت_401

دستش جلو آمد. رسید به قلبم. قلب دیوانه ای که تند کوبید و او، حسش کرد که لبخندی محو روی لبش نشاند.

ـ می خوام حال این خوب باشه!

چشمانم را بستم. صدای باران... آخ از ترکیبش با صدای او! دستش از روی قلبم بالا آمد و نشست پشت پلک هایم و آن ها لرزیدند. لرزیدند و باز شدند. حالا حواسش معطوف چشمانم بود.

ـ و این چشم ها برق بزنن. شبیه اون قاب عکسی که به دیوار اتاقته...

و ته حرفش لبخندی نشاند و با کمی شیطنت که انگار، فقط برای تغییر احوالمان بود زمزمه کرد.

ـ گوزگوزلیم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لبخند بغض آلودی هم نشست روی لب های من! می دانستم این کلمه حالا یعنی چه! من چشم قشنگش بودم و برهان، ترکی گفتنش، بامزه و دلنشین بود. دستش، شیطنت بیش تری خرج کرد و روی شانه ام نشست و با عقب راندن یقه ی باز باقتم، سرشانه ام جلوی دیدش نشست.

ـ سفیدبرفی!

نمی دانستم این همه دوست داشتن طبیعی بود یا نه اما، من از این احساس پشیمان نبودم.

ـ چای یخ کرد. قندونم نیاوردم.

با دست به من اشاره ای کرد و لبخند مهربانش، نشست کنج لب هایش.

ـ قند که جلوم نشسته... اما برای داغ کردن چای ها هم من می تونم ترتیبش و بدم. تو هنوز کامل خونه رو ندیدی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بعدش هم برخاست و برای تعویض چای ها خودش به سمت آشپزخانه رفت.

ـ این چای و که خوردیم برمی گردیم عزیزم. دلم نمی خواد روز اولی جلوی پدرت بدقول بشم.

با دست هایی بغل کرده تماشایش کردم که به سمت آشپزخانه می رفت من، یقه ی بافتم را درست کردم. کشش داده بود رسما! سرم را هم چرخاندم و با خودم فکر کردم... اولش از یک بوسه شروع شد، بعد به یک آغوش تند رسید و بعدترش به یک سری حرف تلخ و تهش... تهش رسیده بود به همان جایی که من کمش داشتم.

به همان امنیتی که محمدبرهان توکلی، خوب بلد بود روی دلم بنشاند. توی این خانه قرار بود روزهای سختی را بگذرانیم اما، او را داشتم.

#پارت_402

ـ امیدوارم از پسش بربیام.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

فکر می کردم آرام گفتم اما، او شنیده بود که نزدیک آشپزخانه ایستاد و به سمتم چرخید.

ـ برمی آی جونم.

به صورتش چشم دوختم. جدی بود...

ـ وقتی ازت پرسیدم دلیلش، به خودت اشاره کردی. وقتی دلیل یه چیزی خود آدم باشه، یعنی قبول کرده که برای تغییر به اولین چیزی که نیاز داره خودشه... منم به شما ایمان دارم دختر همسایه ای که پابندم کردی روی زمین!

لبخند زدم.

صدای باران هم، این بار به وضوح در خانه پیچید!

****

****

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

در راه برگشت به خانه بودیم. مثل مسیر رفت در سکوت! لبخندمان اما، طوری چسبیده بود کنج لب هایمان که پاک شدنی نبود. دل هردویمان کمی آرام گرفته بود. کمی که نه... خیلی آرام گرفته بود. من انگار بعد از سال ها بی خوابی، امشب دلیل خوبی برای یک خواب به امید رویا داشتم، نه کابوس!

من، یخ زده ی بریده از همه جا، حالا آن قدر آشتی شده بودم که از صدای برف پاک کن و قژقژ حرکتش روی شیشه هم کیف می کردم. عجیب نبود؟ منی که خوردم و خوردم تا تمام شوم... حالا می خواستم از خونم پاکش کنم؟ منی که چندین سال سیاه و سفید نقش زدم تا چشمم به رنگ نیفتد، حالا به خاطر یک مرد بافت سرخ تن زده بودم و چشمانم را سبز تر از همیشه نگه می داشتم؟

ماشین که از حرکت ایستاد، با تعجب به سمتش چرخیدم. داشت تماشایم می کرد. با همان لبخند محوی که فقط از طرح چشمانش می توانستم بودنش را حس کنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ چرا ایستادیم؟

این خیابان آشنا بود. صدای او آشناتر... دستش را پشت صندلی من گذاشت و کمی به سمتم خم شد.

ـ یه زمانی بود که یه مردی، وقتی دختر موردعلاقش توی ماشین زیر بارون کنارش نشسته بود، یهو دلش هوس یه بوسه کرد. توی همین ماشین و زیر همین بارون و توی همین خیابون. سخت جلوی خودش و گرفت که حسش و قاتی هوس نکنه و ماشین و برونه سمت خونه... اما به خودش قول داد، یه روزی این حس و تلافی کنه.

چشمانش برق می زدند. احمق نبودم که نفهمم آن مرد خودش بود و آن دختر، منی که حالا می فهمیدم چرا این خیابان برایم آشناست. صندلی من را عقب راند. نگاهش حالا دیگر شیطنت نداشت. فقط یک حس بود. یک حس که برایش معادلی پیدا نمی کردم. باران آن قدری تند بود که داخل ماشین را بدون دید کرده بود و همین برهان را جسور کرده بود برای واقعی کردن رویایش.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یه خیابون مونده تا برسیم خونه... اجازه می دی روز دونفرمون و این طور تموم کنیم؟

و من دیگر نپرسیدم چه طوری چون... روزمان خوب تمام شده بود وقتی سرش جلو آمد، صندلی من عقب تر رفت. سایه اش رویم افتاد. چشمان من بسته شد.
صدای باران قدرت گرفت و برف پاک کن، جیغ کشید از سرخوشی حسی که سنگ دور قلب یاقوت را شکاند.

#پارت_403

مامان برای شام اولین شب محرمیتمان، خورشت فسنجان و مرغ ترش درست کرده بود. وقتی برهان من را رساند، جز گیتی خانم و مریم سادات، همراه مامان و یارگل کسی در خانه نبود. لبخندشان بعد از ورود من به خانه دوشادوش برهان، معذب که نه، شرم زده ام کرده بود. برهان پرسیده بود مردها کجا هستند و گیتی خانم زمزمه کرده بود که برای اقامه ی نماز، به مسجد رفتند. برهان هم با یک سرتکان دادن آرام و لبخند زمزمه کرد "پس منم می رم"

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جمعمان زنانه شده بود. یک جمع زنانه ی دوست داشتنی. مامان از گیتی خانم برای زمان روشن کردن آب برنجش مشورت می گرفت و مریم سادات و یارگل، سعی در درست کردن سالاد و تزیینش داشتند. وقتی برای تعویض لباس به اتاقم قدم گذاشتم، حس کردم جهانم تغییر بزرگی کرده بود. جلوی آیینه ایستادم. به دستبند و انگشتری که دستم کرده بودند چشم دوختم. بعد هم موهایم را دستی کشیده بودم.

زیادی کوتاه بودند اما، من دیگر دلم به بلندی شان نبود. بلیز بافتم را از تن درآوردم و به جایش، یک سارافون سنتی پوشیدم. جلوی حاج عباس، مراعات کردن را بلد بودم. روسری ای که رنگ بته جقه های سارافونم بود روی موهایم انداختم و همزمان با چرخیدنم، در اتاقم به صدا درآمد.

ـ بفرمایید.

با ورود گیتی خانم، متعجب ماندم. لبخند داشت. مهربان و مادرانه!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ اومدم نماز بخونم. دوست داشتم این جا بخونم. عیبی نداره؟

سری به معنای نه تکان دادم و بعد، خجالت کشیدم که در اتاقم یک جانماز و چادر هم نداشتم. خواستم به اتاق مامان بروم و برایش جانماز بیاورم که وقت عبور از کنارش دستم را گرفت. به چشمان پرحرفش زل زدم.

ـ قبل نماز، یکم حرف بزنیم؟

ـ البته!

لبخندش عمق گرفت. با دست راهنمایی اش کردم تا روی صندلی بنشیند و خودم هم، روی تخت را برای نشستن انتخاب کردم. جوراب شلواری تیره ای که برای هماهنگی با سارافونم پوشیده بودم، یک جنس مخمل مانند داشت که برق می زد. به این برق زل زدم تا چشمان نگران مادری که به همه ی احساساتش حق می دادم را نبینم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ سید محمدبرهان، اولاد ارشد منه. مادرا، اولین بار که حس مادر بودن و تجربه می کنن، از ذهنشون نمی ره. برای همینه می گن بچه ی اول، یه طور دیگه عزیزه. نه سر این که بگم فرق می ذاریما... نه، بارها به برهانم گفتم گمون نکن فرقی بینتونه اما، تو... نوع دوست داشتنم بهت خاص تره.

#پارت_404

متوجه منظورش بودم. در خانه ی ما هم، یزدان یک طورهایی عزیزتر بود. مامان می گفت فرق نمی گذارم اما، یزدان را طور دیگری نگاه می کرد. حتی جنس نگاهش هم به او فرق داشت.

ـ برهان من، مثل پسربچه های دیگه هیچ وقت اهل شیطنت های عجیب و آزار و اذیت نبود. بچم... عادت داشت با یه هواپیمای چوبی بازی می کرد و کمک دست پدرش بود. دلنگرون هممون. درسای خواهر و برادرش و چک می کرد، خودش درسش و خوب می خوند و همیشه بهترین نمره هارو می آورد. شبا هم گاهی می دیدم با همون هواپیمای چوبی می خوابید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

هیچ وقت ندیدم جز عشقش به پرواز و خدا و خانوادش، دلش برای چیز دیگه ای رفته باشه. نجابت داشت نگاهش... دلش پاک بود. حظ می بردم از قد و بالاش وقتی نگاهش می کردم. وقتی نماز می خوند و با اون صدای بمش می گفت الله و اکبر، خدارو به بزرگیش ستایش می کردم که من و مادر همچین شاخ شمشادی کرده. خلاصه بگم، برهان غرورم بود و هست. سر هرپروازش، دلم کنده شد از زمین و زمان تا وقتی سالم نمی دیدمش، قرار نمی گرفت. وقتی فهمیدم دلش رفته... زبونش که اعتراف نکرد اول، چشماش لو دادش. بچم چشم های صادقی داره. از نظر من، شبیه هم نبودید اما، وقتی برهان می گفت مادر دوسش دارم... دیگه چیزی برام مهم نبود. پسرم، با شرم و حیا گفته بود دوست داره و خب... من این موهارو توی آسیاب این عمر سپید کردم دخترم. دوست داشتن گفتن پسرم، یعنی مسئولیت یک زندگی و با همه ی بالاپایینش قبول کرده.

به صورتش زل زده بودم. چشمانش، شبیه برهان بود. همان قدر مهربان...

@VIP-ROMAN

ـ من مادرم، این یعنی خدا گفته تا ته عمرت، نگران اولادت باشه چون تورو مادر کردم. من مادر نگران اولاد، ازت یه جمله می خوام بشنوم.

سیب گلویم محکم بالا و پایین شد و گیتی خانم، از جا بلند شد و آمد کنارم روی تخت نشست. دستم را لمس کرد. من به انگشترم با آن هواپیمای کوچک زل زدم و او، به انگشتر فیروزه ای که ظاهرا حلقه اش بود.

ـ تو هم برای این مسئولیتا آماده ای دخترم؟

مسئولیت ها، یعنی دوست داشتنش؟ یا همان بالا و پایین زندگی. برای هردویش... انگار آماده بودم. به چشمان نگرانش زل زدم. برای راحتی خیالش، لازم نبود دروغ بگویم چون جوابم صادقانه بود.

ـ منم دوسش دارم.

سرگیتی خانم جلو آمد، روی پیشانی ام بوسه نشاند و سرش را کوتاه تکان داد. چشمانش خیس شده بودند. لبخندی به رویش زدم و آرام ایستادم. منقلب شده

@VIP-ROMAN

بودم. مهر مادرانه ی زیبایی داشت این زن! این خانواده، احوال قشنگی داشتند.

ـ می رم براتون سجاده و چادر بیارم.

#پارت_405

مردها که آمدند، خانه شور بیش تری گرفت. سفره را روی زمین پهن کردیم و همه طوری نشستند که وقتی من به عنوان آخرین نفر، با دیس ته دیگ های مخصوص مامان از آشپزخانه بیرون آمدم، فقط یک جای خالی دور سفره باقی مانده بود. یک جای خالی درست کنار محمدبرهان توکلی و نگاه آرام و مطمئنش. وقتی کنارش نشستم... زانویمان باهم مماس شد و من، درگیر عطری شدم که انگار از این لحظه به بعد، از زندگی ام حذف نشدنی بود.

نگاهش کردم. وقتی همه مشغول تعارف برای کشیدن غذا بودند، او بشقابم را برداشت از برنج پرش کرد و با نگاه به خورشت ها برای این که بداند کدام را بکشد، به صورتم زل زد. لب زدم" مرغ ترش"

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لبخندی زد و برای خودش هم از همان خورشت ریخت. سالاد را مقابلم قرار داد. یک لیوان پر از دوغ را هم طرف دیگر بشقابم. من مهمانشان بودم اما، او بود که هوای من را داشت. که با نگاهش هربار بین غذا خوردن وقفه می انداختم، می پرسید چه شده و من کوتاه سرتکان می دادم. صدای خنده ها، نورها، رنگ ها... همه و همه بلند بود. من را می رقصاند این صدا... می رقصاند بین یک نفس عمیق، از احوالی که بعید می دانستم یک روز دوباره خوش شود و حالا شده بود.

****
*

زل زده بودم به سقف اتاقم. دوساعتی بود که خانواده ی برهان و خودش، رفته بودند. موقع رفتن از من خواسته بود کمی سریع تر روی پیشنهادش فکر کنم و من، پلک بسته بودم به تأیید. این اتفاق اگر قرار بود بیفتد، نمی توانستم خیلی هم طولش بدم. باید از یک جا شروع می شد و من، فقط کمی زمان می خواستم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با حس دردی که در پشت گردنم پخش شده بود، به پهلو چرخیدم. در بین تاریکی، پتو را تا روی گوش هایم بالا کشیدم و بعد، با یک نفس عمیق چشمانم را بستم. بستم اما، مغز و رعشه ی دستانم خودآزارانه داشتند به محتویات زیر تخت اشاره می کردند. می ترسیدم حتی بیرون بریزمشان، نیازم به آن نوشیدنی ها... شبیه نیاز آدمی به آب بود. وقتی کلافه از این همه تقلا، روی تخت نشستم و پشت گردنم را فشردم... می توانستم ببینم که چقدر حقیرانه و مفلوک، اسیر مایعی شده بودم که انگار نبودنش... نبودن من بود.

ـ لعنت بهت یاقوت!

خودم را لعنت می کردم چون جز خودم، هیچ کس مقصر نبود. از روی تخت بلند شدم و برای این که لااقل از فکر خوردن آن نوشیدنی ها بیرون بیایم، کیفم را زیر و رو کردم. در همان تاریکی هم با لمس فندک و سیگار، توانستم تشخیصشان بدهم. یکی یکی باید کنارشان می گذاشتم اما، ظاهرا حتی نمی توانستم به نبودن یکی شان فکر کنم. فندک را زیر سیگار کشیدم و با پتویی که به سختی روی شانه نگهش داشته بودم،

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به سمت پنجره قدم برداشتم. دودش را بیرون فرستادم و خیره ی تاریکی حیاط خودمان و توکلی ها، سرم را به شیشه ی سرد چسباندم و آهسته سرفه ای کردم.

ـ چقدر رقت انگیزی یاقوت. می خوای چطور ترکشون کنی وقتی یه شبم نمی تونی بدون اونا صبح کنی؟

با حرکت سایه ای در حیاط، چشمانم ریز شدند. پیشانی ام را از پنجره فاصله دادم و بی اهمیت به سیگاری که بین دستانم می سوخت، بیش تر دقت کردم. یک دزد هرگز این طور راحت طول و عرض حیاط را طی نمی کرد. یکی از مردان همین خانه بود. یاشار، یزدان... شاید هم بابا!

سیگارم را با یک پوک سبک دیگر، روی زیرسیگاری زیر میزم خاموش کرده و با همان پتو، با کم ترین صدا به سمت خروجی اتاق گام برداشتم. در متصل بین خانه و حیاط را که باز کردم، سر سایه به سمت جایی که ایستاده بودم چرخید و از حرکت دست برداشت. باز هم سرفه ای کردم و با بیش تر بغل کردن پتو، جلوتر

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

رفتم. کف پاهایم روی زمین سرد که قرار گرفت تازه فهمیدم هیچ نپوشیده ام.

ـ یزدان!

متعجب تماشایش کردم. ایستاده بود همان جا وسط حیاط، با لباسی که ابدا مناسب هم نبود.

ـ دیوونه شدی؟ نصفه شب راه می ری اونم با یه دست لباس خونگی؟ تو این هوای سرد!

جوابم را نداد. عمیق تر نگاهش کردم. با یک اخم ناشی از درد و بیچارگی بزرگ زل زده بود به صورتم.
نگاهی که باعث شد مواخذه را فراموش کنم و حالا من هم نگاهش کنم. برادرم را می شناختم! داشت زیر بار عذاب وجدانش جان می داد.

ـ سرده یزدان، بیا برو بخواب.

#پارت_406

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

___ سرد؟ پس چرا من دارم آتیش می گیرم.

گامی به جلو برداشتم. دستم، روی نرده های ایوان را لمس کردند و چشمانم... قد و بالای او را کنکاش کرد. عادت داشتم او را همیشه از دریچه ی غرورش ببینم. این یزدان برایم غریبه بود. یزدانی که من می شناختم، این نبود.

ـ بیا تو داداشم!

حالا او هم دست از ایستادن و آن نگاه غریبانه برداشته بود. گامی به سمت ایوان برداشت. صدایش اما، خفه تر از قبل به گوشم رسید.

ـ هنوزم می گی داداشم؟ هنوزم به منی که درد خواهرم و نفهمیدم می گی داداشم؟

عمق فاجعه بیش تر از چیزی بود که فکر می کردم. مات تماشایش کردم. جلوتر آمد، به سینه اش ضربه ای زد و صدایش بم تر شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ من چه داداشی ام نفهمیدم چی داری می کشی؟ چه داداشی ام که تو برای این که من و ادب کنی داشتی خودت و ازمون می گرفتی؟
چشمانم خیس شد. خیس شد و یزدان، پای همان پله های متصل به ایوان نشست. سرش را محکم فشرد و من، پابرهنه روی زمین سرد گام برداشتم و پله هارا پایین آمدم. کنارش، دقیقا روی همان پله ای که نشسته بود قرار گرفتم و بعد، با دستانم جنگیدم که گذشته را فراموش کنند. که کینه هارا از خودشان دور کنند. که دست های برادرم را محکم بگیرند. دستانم لرزیدند اما، اطاعت امر کرده و روی دستان یزدان نشستند. من یخ تر بودم یا او را نمی دانم اما، توانستم دستانش را از روی سر پایین بیاورم اما، او هنوز نگاهم نمی کرد.

ـ دلم تنگ شده واست!

سرش بالا آمد. مردم وقتی چشمانش را دیدم. احساس کردم قلبم طوری منقبض شد که دردش، توان و رمقم را گرفت و او فهمید. فهمید و ترسیده دستانش را از بین دستانم درآورد و روی شانه هایم نشاند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ چی شد؟

جواب ندادم. فقط نگاهش کردم و آن سرخی بیش تر شد. نه با غرور... که با درماندگی لب زد.

ـ چت شد قربونت!

انگشتانم بالا آمدند. خیلی دلم می خواست بلند برایش گریه کنم.

ـ چشمات...

#پارت_407

متوجه منظورم شد. متوجه شد که تحمل دیدنش در آن شرایط از عهده ام خارج بود. که هنوز اگر بینمان کلی طناب و بند و نخ پاره شده بود، ما خواهر و برادر بودیم. هم خون هم! همه کس هم! متوجه شد و بعدش طوری بغلم کرد که دیگر چشمانش را نبینم اما، با شانه هایش چه می کرد. زلزله رویشان رخ داده بود و من، تنها مصدوم زیر آوار این زلزله بودم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یاقوت... یاقوت...

دستانم بالا آمدند. دورش پیچیدند و بوی تنش را نفس کشیدم. عمیق... ممتد... دلتنگانه!

ـ بد امتحانمون کردی.

حرفی برای گفتن نداشتم. نه تا وقتی که آدم ها هیچ وقت نمی توانستند به طور کامل احساسات طرف مقابلشان را درک کنند.

ـ من ته همه ی دعواها و دلخوریامون، باز جونم به جونت وصل بود.

می دانستم. دلخوری اما این چیزها سرش نمی شد.

ـ روی اون تخت، جونم ته کشید با دیدنت!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمانم تر شدند. پیشانی ام چسبیده بود به قفسه ی سینه اش! موهایم را نوازش کرد و محکم تر دربرم گرفت.

ـ برادرا هرچقدرم بد باشن، خواهراشون تمام زندگیشونن! این انصاف نبود خواهرم.

حرفی نزدم. می خواستم فقط در آغوشش بمانم. شروع کرد به بوسیدن موهایم... پشت سرهم! بی وقفه!

ـ دردات به جون من... من چیکار کردم با خودخواهیم باهات؟

رابطه ی خواهرها و برادرها پر از تضاد بود. پر از بغض و حرص و عصبانیت و عصیان، در مقابل مهر و عشق و دلبستگی! ما در یک طرف این تضاد، دل هم را شکاندیم. از هم دور شدیم و به شکاف بینمان دامن زدیم و در طرف این دیگر سکه، نشستیم به چه کنم چه کنم هایی که این رابطه را مثل قبلش کند. حقیقت دنیای سراسر عجایبی که درونش زندگی می کردیم، این بود که به عقب برنمی گشت. که نخ های پاره شده گره

@VIP-ROMAN

زدنی نبودند چون تا ابد محل گره، شبیه یک زخم به رویت دهن کجی می کرد. آدم ها هم شبیه قبلشان نمی شدند، همان طور که رابطه ها هرگز به شکل اولش در نمی آمدند. من و یزدان... هرگز نمی توانستیم خواهربرادر گذشته ها شویم. هرگز نمی توانستیم فراموش کنیم باهم چه کردیم... با این وجود، کدام قانون می توانست بگوید این عشق، نمی تواند یک رابطه ی جدید بسازد؟ که یک آجر بهمنی روی یک دیوار

#پارت_408

ریخته شده که نه... توی یک زمین نو قرار داد و چید تا بالا برود. یک دیوار برای تکیه زدن به ستون هایش، وقت خستگی ها و بریدن ها!

یزدان وقتی با چشمانی سرخ، دردهای من را به جان خرید و من برای اشک هایش، قلبم به ضعف افتاد... فهمیدم اولین آجر آن زمین جدید... با دست های هردویمان گذاشته شد. طول می کشید دیوار شود، طول می کشید قابل تکیه کردن شود اما... بالاخره می شد!

@Vip-Roman

بالاخره یک روز می شد!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&
&&&&&&&

پیام داده بود "بریم یه جایی که فقط خودمون باشیم و حرف بزنیم" جوابم برایش واضح و روشن بود. بعد من بودم، یک دخترک درونم پا می کوبید و می رقصید و من، به ساز دل آن دخترک جلوی درهای باز کمددیواری ایستادم و لباس هایم را وسواس گونه برانداز کردم. حس زیبا بودن برای یک آدم، همان حسی بود که به زن ها تعلق خاطر می داد. وقت شانه کردن موهای کوتاهم، به شانه ی چوبی ام عطر اسپری کردم و بعد، گردنبند فیروزه اش را روی یقیه ی بافت تیره ام انداختم تا خوب دیده شود. وقتی از اتاقم بیرون زدم، مامان با محبت نگاهم کرد.

ـ با برهان می ری بیرون!

@Vip-Roman

@VIP-ROMAN

سرم را تکان دادم. با لبخند... بعد هم با دقت سعی کردم بندهای بوت های بلندم را ببندم. تماس که گرفت، خودم را در کوچه یافتم. درست کنار در ماشینش که از داخل برایم باز کرده بود. سوار شدم و همزمان با سلام گفتنم، به دست دراز شده اش چشم دوختم و دستم را بینشان قرار دادم.

ـ سلام خانم خوشتیپ! احوالتون!

ـ خوب.

سرش را کوتاه تکان داد. اشاره کرد کمربندم را ببندم و با حرکت ماشین، آهسته پرسید.

ـ خوبی واقعا؟

متوجه منظور پشت حرفش بودم. داشت به دوری ام از الکل ها اشاره می کرد درحالی که من، خیلی هم نمی توانستم ازشان دور بمانم و شب قبل، کمی نوشیده بودم. سکوت کردم و او جوابش را گرفت و با یک

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نفس بلند نشان داد از شرایط پیش آمده اصلا راضی نیست.

ـ گفتم بریم یه جا باهم قدم بزنیم و خلوت کنیم!

ـ و کجا رو انتخاب کردی؟

#پارت_409

بالاخره لبخند زد. ذهنش اما مشغول بود و من این را حس می کردم.

ـ راجع به دهکده ی چوبی نیشابور چیزی شنیدی؟

نشنیده بودم. سری به نفی تکان دادم و او هم توضیح بیش تری نداد. فقط به سرعتش اضافه کرد و برای بیرون آمدن هردویمان از آن سکوت لب زد.

ـ مامان مایلن فردا شب دعوتتون کنن شام. همراه خانواده!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گیتی خانم درباره ی این مسئله با خانه تماس گرفته بود. مامان هم با احترام گفته بود بهتر است این دعوت به وقت دیگری موکول شود و تنها من به این مهمانی بروم. از نظر مامان، این که خودم را با خانواده ی همسر آینده ام وفق بدهم اهمیت زیادی داشت و نیاز بود که من کنارشان مثل خانواده ی خودم رفتار کنم.

ـ مامان و بابا عذرخواهی کردن، من اما مزاحم می شم!

بازهم لبخند زد. پر از مهر و بعد، عینک آفتابی اش را روی چشمانش گذاشت.

ـ مراحمی عروس خانم!

دستم را جلو بردم، دوست داشتم ببینم چه موسیقی ای گوش می دهد و البته این به این دلیل بود که هنوز تا ترک کامل الکل توسط من، احساس شرمی نسبت به او داشتم که حرف زدن را سخت می کرد. موسیقی که صدایش بلند شد، بی اختیار سرعت ماشینش را کم کرد. کمی جلوتر، ایستاد تا سمندی که از پارک درآمده

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بود راحت خارج شود و درهمان لحظه ی کوتاه، دست لبه ی شیشه ی طرف خودش گذاشت و به هم دیگر خیره شدیم.

" چشم ما روشن عشق بی خبر آمده ای
بعد عمری دوری از سفر آمده ای
چشم ما روشن عشق چه عجب اینجایی
دلمان پوسید از این همه تنهایی"

لبخند روی لبش، آن قدر دلنشین بود که من را هم شرطی کرد به خودش. او می خندید، من هم می خندیدم! با صدای بوق ماشین های پشت سرش حرکت کرد و خط نگاهمان شکست. انگشتانمان اما از عشق بازی دست نکشیدند. درهم قفل شدند و روی ران پایش نشستند. من این احوال را، با هیچ حس و حالی در جهان معاوضه نمی کردم.

" من زمستانم را برف و پارو کردم
خانه را پیش پات آب و جارو کردم
چای دم کردم تا تو لبی تر بکنی
پیش من بنشینی خستگی در بکنی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خانه ام ویران است خانه ات آباد عشق
من تو را میخواهم هر چه باداباد عشق"

#پارت_410

احوال خوشمان، بازی انگشت ها و نگاه های در سکوت حرف زنمان، تا رسیدن به مقصد ادامه داشت. وقتی بالاخره جلوی مکانی که دیوارهای قدیمی داشت ایستاد، متوجه شدم این جا همان مکان انتخابی اوست. آهسته از اتوموبیل پیاده شدم و برهان برای هماهنگی ورود به سمت باجه ی کنار ساختمان قدم برداشت. وقتی به سمتم برمی گشت، از تلفیق اور بلند خاکستری اش، با آن پیراهن نوک مدادی که از زیر اورکتش تن زده بود، غرق لذت شدم. خوب بلد بود چطور لباس بپوشد.

ـ بریم عزیزم. شانسمون خیلی هم خلوته!

خوشحال شدم. از شلوغی خوشم نمی آمد. دستم را به دست دراز شده اش سپردم و همراهش وارد مکانی که به دهکده ی چوبی نیشابور معروف بود پا گذاشتم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زمستان بود و درخت ها عریان اما، همان لحظه که چشمانم به ساختمان مسجد چوبی افتاد، دل دل زدم برای یک قلم تا آن زیبایی را ترسیم کند.

ـ مسجدش کلا از چوب ساخته شده!

ـ جالبه بدونی صاحب فعلی این جا، یه خانمه که فارغ التحصیل رشته ی نقاشی از آمریکاست!

تعجبم از دیدن آن بنا، حالا بیش تر شده بود. به سمتش چرخیدم و دستم هنوز بین انگشتان حمایت گرش بودند.

ـ یه خانم!

سری تکان داد و با آن یکی دستش، چنگی بین موهایش زد تا مرتبشان کند.

ـ مهندس مجتهدی، این جا رو به این شکل درآورده و بعد از مرگش، مدیریتش به همسرش رسید. خانم سررشته دار، هم رشته ی شما هستند یاقوت جان!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به بنای مسجد زیبا چشم دوختم. کمی آن طرف تر پر بود از میز و صندلی های چوبی! دوست داشتم جلوتر بروم و داخلش را هم ببینم. برهان انگار فهمید چه می خواهم که به سمت مسجد حرکت کرد.

ـ این مسجد، اولین مسجد چوبی جهانه، باورت می شه در برابر زلزله مقاومه؟

سری تکان دادم. دیدن داخل مسجد، حیرت انگیز تر از بیرونش بود. بوی چوب واضحا حس می شد و خب، من بین دنیایی از رنگ ها که بازتاب نور از شیشه های رنگی مسجد بود قرار گرفته بودم. این جا... آرامش مطلق بود. همان جایی که نیازش داشتم.

#پارت_411

ـ حتی معماریش طوریه موریانه نمی تونه به این چوب ها صدمه بزنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کفش هایمان را درآورده بودیم و روی فرش مسجد راه می رفتیم. بازی نورها چشمانم را معطوف خود کرده بودند. آهسته به محراب مسجد نزدیک شدم. من آدم مذهبی ای نبودم اما این اگر اسمش هنر نبود پس چه بود. می توانستم ستایشش کنم. دستان برهان، قوت قلب خوبی برای انگشتانم بود.

ـ این محراب و مهندس مجتهدی از چوب درخت توتی درست کرده که پدربزرگش کاشته. این قسمتم قبرشونه!

به جایی که نشان می داد چشم دوختم. دوست داشتم برای همچین هنرمندی، طلب آرامش کنم. هرچند که بعید می دانستم کسی این جا آرام نباشد. برهان دستم را رها کرد تا راحت تر باشم و من وقتی نزدیک قبرشان رسیدم، به سمتش چرخیدم. با دیدن لبخندش دلم ریخت. جوراب های مشکی اش پیش چشمم حرکت کردند و اورا به نزدیکی ام رساندند. زیر گوشم آهسته لب زد.

ـ جان، چیزی می خوای بگی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ نزدیکم باش!

نمی دانم این جمله چه قدرتی داشت اما، برهان بعدش طوری نگاهم کرد که حس کردم برای خواستنش، قلبم گنجایش کمی دارد. دستش پشت کمرم نشست و من را به خودش تکیه داد. چه خوب که این جا حالا خلوت بود.

ـ نزدیکتم!

ـ من با هنر بیگانه نیستم برهان اما این جا چیزی از فراتر از هنره!

ـ آدم ها به اصل خودشون برمی گردن یاقوت. مردی که سال ها در آمریکا تحصیل کرده میاد ایران و مسجدی که موسسش پدربزرگش بوده رو به این شکل درمیاره. رستوران، کتابخونه، آلاچیغ و قسمت های چوبی زیادی کنارش اضافه می کنه و می شه یه دهکده ی چوبی!

ـ من چطور به اصلم برگردم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

من را چرخاند. حالا نگاهش جدی بود و اخم کرده!

ـ تو به اصلت برگشتی. یه کوچولو روزای سخت در پیشه اما، بعدش تو دقیقا جایی هستی که باید باشی!

نگاهش کردم. او با یک گردش ساده هم می خواست به من چیزی یاد بدهد. بودن با او، همان آرزوی محالی بود که حالا میان مشتم داشتم و محکم فشارش می دادم. می ترسیدم از سرریز شدن این شن های رنگی!

ـ قبول محمدبرهان توکلی!

#پارت_412

ناباورانه تماشایم کرد. سرم را کوتاه تکان دادم.

ـ هروقت که بگی...

ادامه اش ندادم. نتوانستم بگویم چقدر می ترسم و چقدر نگران این تصمیمم. دستش روی شانه ام نشست

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

و این بار، لبخندش واقعی تر از همیشه اش بود. سرم را چرخاندم. درحال خواندن یک فاتحه برای مهندس مجتهدی از ساختمان مسجد خارج شدم و وقتی باد سرد به پیشانی ام خورد، خودم را با گام هایی آرام و کمی لرزان به میز و صندلی های روبروی ساختمان مسجد رساندم. حتی آن ها هم چوبی بودند. روی یکی از صندلی ها نشستم و دستانم را جلوی صورتم قرار دادم. با تأخیر نسبت به من از ساختمان چوبی مسجد بیرون زد و حین پوشیدن کفش هایش، به سمتم آمد. چشمانش برق می زدند.

ـ نمی خوای کتابخونه رو ببینی؟

ـ یکم بشینم بعد...

آمد دقیقا مقابلم نشست و دستان من را از جلوی دهانم کنار راند. متعجب تماشایش کردم. با آرامش، تک تک انگشت های تا شده از سر استیصالم را باز کرد و همراه با نوازششان، خیره به کاری که انگار تمام حواسش را پرت خودش کرده بود زمزمه کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ ممکنه دستات بلرزه؟

چانه ام لرزید.

ـ می لرزه!

چشم بست و نوازشش را ادامه داد.

ـ محکم می گیرمشون! نمی ذارم حتی این لرزش به چشم خودت بیاد!

حس کردم سرما، باعث گرفتگی گلویم شده بود. وگرنه طبیعی نبود در این حالت بغضی کنم.

ـ ممکنه درد بکشی؟

ـ می کشم!

ـ محکم بغلت می کنم تا دردات و باهام تقسیم کنی!

چشم بستم! با عجز...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ ممکنه خسته بشی؟

#پارت_413

چشم باز کردم! داشت نگاهم می کرد. پسرگیتی خانم، رسم آرام کردن را از مادرش به ارث برده بود یا پدرش؟ پادزهر عمیقی برای ترس هایم داشت.

ـ می شم!

ـ در اون صورت من هستم تا خستگیاتو کمرنگ کنم!

چشمانم لرزید. دستم را محکم فشرد. هردو دستم را!

ـ درهرحال من هستم یاقوت. همه چیز و بسپار به من! توی خونه ی من، کنار من، با همراهی یک پزشک این مراحل و این روزهارو جلو می بریم. من هستم برای بغل کردنت، رفع خستگیات و محکم گرفتن دستات! ممنونم که قبول کردی... شرایط و مهیا می کنم هرچه زودتر از شر اون ماده توی خونت راحت شی. بعدش

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

روزای قشنگی منتظرمونه! من بهت قول یه پرواز می دم!

ـ با همون هواپیماهایی که یارگل و بردی؟

لبخند زد. او هم نگران بود. چشمانش این را می گفت. من خوب می دانستم امکان تشنج در روزهای اول ترک وجود داشت.

ـ با همون هواپیما!

ـ بریم کتابخونه رو ببینیم!

بحث را عوض کردم تا نگرانی را از هردویمان دور کنم اما، او محکم تر انگشتانم را فشرد و همزمان با ایستادنم، من را جلوتر کشید. با فاصله ی کمی مقابل اوی نشسته و دستان درهم قفل شده مان ایستاده بودم.

ـ چی شده؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لبخند نزد، فقط همان طور خیره ماند. نمی فهمیدمش. سرم را گنگ تکان دادم و او، بالاخره ایستاد. هنوز اما مسیر نگاهش صورتم بود.

ـ می خوام نگات کنم!

مبهوت ماندم. سرش کمی جلوتر آمد. صدایش را هم باد، به پیچ و تاب به گوشم رساند!

ـ می خوام نگات کنم بلکه بفهمم از کجا عزیزم شدی!

صدایم، از سرما می لرزید!

ـ فهمیدی از کجا؟

سرش را تکان داد. به معنای مثبت! منتظر ماندم خودش بگوید اما، گفتنش... شبیه یک نامه ی عاشقانه ی طولانی بود. حس های جمله اش، شاید چندکاغذ را پر می کردند.

@VIP-ROMAN

ـ با حرفام آروم شدی یاقوت! زن ها وقتی با حرفای یک مرد آروم می شن و ترسشون می ریزه یعنی عاشق شدن اما حکایت ما مردا فرق داره. ما به حرف نیاز نداریم. به یه نگاه نیاز داریم.

درست می گفت. هرچند که من هنوز نفهمیده بودم از کجا که وقت حرکت به سمت کتابخانه، باز صدایش با جدیت بلند شد. طوری که فقط خودم بشنوم و باد و درخت ها و چوب ها!

ـ از همون جایی که من با نگاهت آروم شدم!

دستم را محکم تر فشرد. نگاهم بیش تر به شانه هایش گره خورد و او، شانه اش را مماس شانه ام کرد. من با صدایش... او با نگاهم! عاشقانه سرودن، کار سختی هم نبود!

****

#پارت_414

@VIP-ROMAN

ـ مامان!

در چهارچوب اتاقشان ایستادم. نشسته بود روی تختش و کتاب مطالعه می کرد. با دیدنم، متعجب تماشایم کرد و پتو را از روی پاهایش کنار زد و کف پاهایش را روی زمین قرار داد.

ـ چی شده عزیزم!

نفس عمیقی کشیدم.

ـ من می خوام آماده شم برای شام برم خونه ی...

ـ می دونم مامان جان، مشکل کجاست!

مشکل واقعا کجا بود؟ تفاوت خانواده هایمان به قدری زیاد بود که من از حرکت هایم نگران بودم. یک طورهایی دغدغه مند شده بودم که نکند رفتار و پوششم، آزارشان بدهد.

ـ نمی دونم چه لباسی مناسبه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

متعجب نگاهم کرد. چندلحظه ی کوتاه و بعد، انگار توجه شد که دقیقا مشکلم چیست که با یک لبخند از جایش برخاست و به سمتم آمد. دستش، دور بازویم نشست و من را به خودش نزدیک کرد.

ـ باهم می ریم لباس انتخاب کنی!

همراهم که وارد اتاق شد، از شلوغی اش جا خورد. از لباس هایی که همان طور روی تخت پخش شده بودند. دلم برای غرغرهای مادرانه اش تنگ بود.
ـ مامان جان این چه وضعشه؟ بمب زدن!

با لبخند عقب ایستادم و او، به سمت تختی که کوه لباس ها رویش قرار داشتند حرکت کرد. به دقت درحال بررسی لباس ها بود.

ـ یه سری خرید باید بریم. چنددست لباس مناسب بخریم. قربون شکلت این شلوای پاره پوره چیه آخه! این سارافون چطوره؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به سارافون بین دستانش زل زدم. از زیرش هم یک پیراهن ساده ی آستین بلند تا روی زانو داشت. تمام سارافون با نقوش سنتی نقش خورده بود. مامان کنارش قرار داد و زمزمه کرد.

ـ با یه روسری سرمه ای رنگ عالی می شه. زیرسارافونیت که مشکیه با جوراب شلواری رنگش بپوش. یه صندلم بذار که توی خونه پا کنی. به نظرم شیک و مناسبه! فقط یکم تیره‌ست که اونم مشکل اکثر لباساته!

#پارت_415

نظر من هم با او یکی بود. به نظرم بهترین لباسی بود که می شد برای مراسم امشب انتخاب کرد. با لبخندی تشکر کردم و او هم به سمتم چرخید.

ـ تا آماده شی من کمدت و مرتب می کنم.

نمی خواستم این کار را انجام بدهد. داخل کمد من یک ممنوعه بود. یک لباس که رد خون ترانه رویش بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

من نمی خواستم کسی آن را ببیند. مطلقا هیچ کس! برای همین دستانش را گرفتم و فشردم. به این رابطه ی گرم تر شده نیاز داشتم.

ـ نیازی نیست. خودم انجامش می دم!

کمی در چشمانم خیره ماند و بعد، با یک لبخند پلک روی هم گذاشت و به آرامی اتاق را ترک کرد. ترجیح می دادم قبل از آماده شدن اول از همه ترتیب لباس هارا بدهم. می ترسم در نبودنم مامان به سراغشان بیاید. کارم خیلی هم طول نکشید و ذاتا کار زیادی هم برای آماده شدن نداشتم. لوازم آرایشی ام جز یک ریمل و یک رژ لب، دیگر به کارم نمی آمدند. وقتی روسری را روی سرم انداختم، از خودم و این ظاهر بدم هم نیامده بود. اذان را داده بودند و گمانم دیگر وقت رفتن بود. بافت بلندی روی لباسم تن زدم و با گام هایی کوتاه از خانه خارج شدم. زنگ در خانه ی توکلی هارا که لمس کردم، خیلی هم طول نکشید که در باز شد و بعدش... من از دالان دوست داشتنی خانه شان گذشتم و خودم را وسط حیاط دیدم. با مریم سادات و گیتی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خانمی که در ایوان، به استقبالم آمده بودند. برهان نبود؟

ـ خوش اومدی عزیزم. بیا تو سرده!

به قدم هایم سرعت دادم و مریم سادات لبخند بر لب، دستانم را گرفت. صورت گیتی خانم را بوسیدم و وقتی دستش پشت کمرم بود وارد خانه شدم. هرم هوای گرم، با بوی خوش زعفران و غذا استقبال شیرین و دوست داشتنی ای بود.

ـ بشین مادر الان برات چای می ریزم.

همراه مریم، روی مبلمان های مرتب خانه نشستیم. بوی تمیزی همه جارا پر کرده بود.

ـ داداش برهان رفت دنبال آقاجان از حجره بیارتش.

انگار سوالم را از نگاه سرگردانم خوانده بود که جواب داد و من از این بابت از او ممنون بودم. گیتی خانم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خیلی زود با یک سینی چای از آشپزخانه خارج شد و به مریم سادات امر کرد.

ـ پرده هارو بکش مامان، بذار نور حیاط و قشنگیش و ببینیم!

#پارت_416

مریم بلند شد و او جایش را پر کرد. سینی مس و فیروزه ی زیبایش را روی میز قرار داد و ظرف توت خشک و انجیر و نقل را هم کنارم گذاشت. از این خانه و تمام وسایلش حس خوب می گرفتم. مریم پرده هارا کشید و حالا حیاط و نور چراغ های ایوان، در دید بودند. نفس عمیق دیگری کشیدم. بوی خوبی می آمد. دست گیتی خانم که روی دستم نشست، به سمتش چرخیدم.

ـ از برهان پرسیدم خانمت چی دوست داره بذارم. بچم شوکه شد و ساکت موند. همون جا بود فهمیدم ای دل غافل هنوز نمی دونه چی دوست داری. گوشش و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کشیدم گفتم خوبه عاشقشیا، ولی راه‌بلد عاشقش باش. بدون چی دوست داره و چی خوشحالش می کنه.

لبخند زدم. این زن را دوست داشتم. به نظرم یک مادر و همسر مدبر بود. بلد بود چطور خانه اش را گرم نگه دارد. مریم سادات با شیطنت به سمتمان چرخید. در این خانه انگار به عنوان یکی از اعضای اصلی پذیرفته شده بودم.

ـ داداشم سرش و انداخت پایین و چشم گفت فقط. خوشم میاد وقتی مامان دعوا می کنه پسرارو!

به شیطنتش لبخند زدم. شانه ای بالا انداخت و من، آهسته زمزمه کردم.

ـ ما وقت صحبت راجع به این مسائل و خیلی نداشتیم. تقصیری نداره!

ـ چه دفاعی می کنه ازش!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صدای مریم سادات با لبخند گیتی خانم هماهنگ بود. حس می کردم از طرفداری ام خوشحال شده بود.

ـ ولی دل به دلش نده مادر، بذار بدونه چی دوست داری و چی بدت میاد. از الان یاد بگیره به درد می خوره. یه زمانی کل اختلاف زن و شوهر سر همین چیزای کوچیک پیش میاد.

به صورتش زل زدم. انگار می فهمیدم چه می گفت اما، درکش کمی برایم سخت بود. ممکن بود یک روز من و برهان سر غذا و رنگ به اختلاف بخوریم؟ چقدر ترسناک بود که یک رابطه سر چنین چیزی به هم بریزد.

ـ عین همسایه ی منصوره خانم، عروسش...

ـ غیبت نکن!

حرف در دهان مریم ماند و من با صدا خندیدم. گیتی خانم برای سرزدن به غذایش بلند شد و تأکید کرد چای

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرد نشود. پایش که به آشپزخانه رسید مریم سادات صدایش را پایین آورد.

ـ داشتم می گفتم همسایه ی منصوره خانم، عروسش عاشق رنگ صورتی بوده... بعد آقاشون برداشته تم اتاق خواب و کاغذدیواریش و آبی زد. سر همین قبل عروسی طلاق گرفتن.

#پارت_417

منصوره خانم را نمی شناختم که همسایه اش را بشناسم اما، این اختلاف انقدر از نظرم خنده دار بود که ترجیح می دادم باورش نکنم. مریم سادات هم فهمید باورم نشده که با لحنی بامزه زمزمه کرد.

ـ والله!

ـ اون دختر چندسالش بود؟

شانه ای به نشانه ی ندانستن بالا انداخت و من هنوز با ناباوری داشتم نگاهش می کردم. با صدایی که از

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حیاط آمد، سر هردویمان چرخید و مریم جلوتر از من برخاست.

ـ اومدن!

من هم پشت سرش بلند شدم. نفس عمیق دیگری از بوی خوش پخش شده در خانه کشیدم و بعد، کف دستانم را به هم چسباندم. اول از همه حاج عباس داخل امد و با دیدن من ایستاده کنار مبل ها، لبخندش عمق گرفت. لحنش... همان لحنی بود که سال ها بابا از من دریغ کرده بود.

ـ به، دختر گلم رسیده. خوش آمدی گل خونم!

جلوتر رفتم، انتظار داشتم دستم را بگیرد اما او فراتر از همه چیز من را جلوتر کشید و پیشانی ام را محکم بوسید. صورتش یخ بود و دستانش هم سرد! چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. مهرش قابل لمس بود.

ـ خوشحالم این جایی گل دختر!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تشکری کردم. او هم چرخید تا با همسرش که در درگاه آشپزخانه ایستاده بود احوالپرسی کند. سلام حاج خانم گفتن شیرینش را با لبخند تماشا کردم و بعد که سر چرخاندم، با دیدن برهان ایستاده در قاب در، با لبخندی عمیق درحال تماشایم... احساس آرامش عجیبی پیدا کردم.

من اگر متعلق به این خانه نبودم، پس این همه حال خوش از کجا یقه ام را گرفته بود؟ همان جا ایستادم و برهان بالاخره جلوتر آمد و دستش را به سمتم دراز کرد. دستم را بین دستان یخش قرار دادم و او، آهسته زمزمه کرد.

ـ خوش اومدی به خونه ی خودت عزیزدلم!

#پارت_418

خانه‌ی خودم! حلاوت این مضاف‌ومضاف‌الیه آن، آن قدر دلنشین بود که لبخند، همرنگ لب‌هایم شد. آرامش چشمانم که منشأش دقیقا همین خانه و اهالی‌اش بودند،

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

او را هم آرام کرد و آهسته دست هایمان رها شد.
چرخید تا با مادرش هم احوالپرسی کند و من، نفسم را عمیق بیرون فرستادم. چه حال زیبایی این خانه داشت.
گمانم اگر بهشت بویی داشت، شبیه همین خانه می‌شد.
همین بوی غذا، بوی گل، بوی خنکی و تمیزی،
بوی محبت... بوی زعفران!

ـ کمک نمی‌خواید!

گیتی جان، با حضورم در آشپزخانه چرخید. لبخندش، تصنعی و تظاهری نبود. به دل می‌نشست.

ـ دوست داری کمک کنی؟

ـ احساس بهتری پیدا می‌کنم.

با همان محبت سر تکان داد، به سمت سماور اشاره‌ای کرد و آن سینی‌ای که با دولیوان کمرباریک، کنارش قرار داشت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ برای حاجی و برهان چای می‌ریزی عزیزم؟ منم دیگه کارم با غذا تمومه. یه سالاد درست کنم اومدم بیرون پیشتون.

استقبال کردم. به شکل عجیبی حس می‌کردم این حس قشنگ است. حس ریختن چای در یک فنجان باریک، برای مردی که چشمان خسته‌اش را حس کرده بودم. گل‌های محمدی باز شده در قوری با حرکت دستم تکان خوردند. چای ریختم و با بلند شدن عطرش، سینی را هم بلند کردم. این حس خوب... هرلحظه بیش‌تر می‌شد.

ـ به‌به، شما چرا زحمت کشیدی دخترم؟

مریم سادات با زنگ خوردن موبایلش به اتاق رفته بود. برهان هم احتمال می‌دادم برای تعویض لباس به طبقه‌ی بالا رفته باشد. حالا فقط در سالن من بودم و حاج عباس توکلی. مردی که پدرشوهرم نسبت گرفته بود و البته، به قدر پدر نگاهش مهر داشت.

ـ زحمتی نبود. نوش جان!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مقابلش خم شدم تا فنجانش را بردارد و بعد، آن یکی فنجان را با همان سینی روی میز گذاشتم تا برهان بیاید. خواستم به آشپزخانه برگردم که حاج عباس، روی مبل کنارش ضربه‌ای زد.

ـ بشین پیشم باباجان!

#پارت_419

با لبخندی کنارش قرار گرفتم. دستانش را دور شانه‌هایم که انداخت چشمانم بسته شدند. صمیمی ترین رفتاری که می‌توانست روی عروسش پیاده کرده بود. حس خوبی بود بودنش!

ـ اوضاع خوبه؟

ـ خوب!

لبخندی زد و دستانش را پایین انداخت. لیوان چایش را برداشت و نفس عمیقی کشید. به منظره ی حیاط چشم دوختم. پرده‌های کشیده شده، حتی حیاط خزان‌زده را

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

هم زیبا نشان می‌داد. همه چیز در این خانه، مهربان بود با نگاه آدم!

ـ آقاسیدمحمدبرهان ما که اذیتت نمی‌کنه دخترم؟

برهان و اذیت؟ لبخند زدم و سرم را تکان دادم.
خدایاشکری زمزمه کرد و بعد، قندی درون چایش فرو برد و داخل دهانش انداخت. کمی از چای را همان طور داغ نوشید و زمزمه کرد.

ـ امروز حجره شلوغ بود. شاگردم نمی‌رسید جواب مشتریا رو بده. خودمم پا شدم کمکش. از این طرح فیروزه تا اون یکی طرحش و یکی یکی برای مشتریا می‌آوردم، می‌دونی بابا خیلی وقت بود عادت کرده بودم پشت میز بشینم. امروز حس بهتری داشتم. این که با مردم حرف بزنی و باهاشون مستقیم در ارتباط باشی برکت کسب و کار و بیش تر می‌کنه. با این وجود...
انقدر پیر شدم که با چندساعت ایستادن پا درد گرفتم.
حاج خانم بشنوه ناپرهیزی کردم روترش می کنه!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حس غیرقابل درک و وصفی بود. وقتی با زور پدر وارد نیشابور شدم و قبل از جا افتادن، زنگ زدم تا برایم الکل بفرستند کجا فکرش را می‌کردم دیوار به دیوارمان، همان خانه ی پشت قاب پنجره... بشود خانه‌ی خودم! آدم‌هایش عزیزم شوند و یک غروب، بنشینم کنار پیرمرد باتجربه‌ی این خانه و او برایم درددل کند. از اتفاقات روزش بگوید. انگار که واقعا دخترش هستم و او پدر من! نگاهم را که دید لبخند زد.

ـ چی‌شد بابا؟

ـ من خیلی سردرنمیارم اما، فکر کنم شنیدم روغن سیاهدونه برای پا درد خوبه!

لبخندش رنگ بیش‌تری گرفت. کاسه ی نقل را به سمتم گرفت تا یکی بردارم و خودش هم یکی داخل دهان انداخت.

ـ امتحان می‌کنم بابا!

ـ عروس و پدرشوهر خلوت کردید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_420

با شنیدن صدای مریم سادات سرمان چرخید. بالاخره تماسش تمام شده بود. لبخندی به رویش زدم و او با دیدن فنجان چای روی میز، آهسته زمزمه کرد.

ـ برهان نیومد؟ چاییش یخ کرد که...

بعد هم بدون این که منتظر جواب بماند زمزمه کرد.

ـ یاقوت جون، چاییش و ببر اتاقش لااقل!

سری تکان دادم. ایستادم... زیر نگاه مهربان حاج عباس سینی چای را برداشتم و وقتی از کنار مریم رد می شدم، با شیطنت لب زد.

ـ خوب موقعیت جور کردم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سعی کردم چشم غره‌ام جدی باشد اما، می دانستم که این طور نبود. بیش تر خنده اش گرفت و من حین بالا رفتن از پله ها، به حسی اندیشیدم که باعث شده بود انقدر آرام باشم. چرا اصلا استرسی در جانم نبود؟ این جا... واقعا انگار خانه ی خودمان بود. در اتاقش را که باز کردم، او را نشسته روی تخت در حال صحبت با موبایلش دیدم. با دیدن من، لبخندی زد و دست آزاد از گوشی اش را به سمتم دراز کرد. سینی را روی میز قرار دادم و با گرفتن دستش و البته هدایت او، کنارش روی تخت قرار گرفتم. سرم را به بازویش چسباند و جواب مخاطب پشت خطش را داد.

ـ چشم سهراب. مشکلی نیست هماهنگ می کنم. کاری نداری؟

دستش با عقب راندن روسری ام، روی موهایم نشست.

ـ فعلا!

تماس را که قطع کرد، من را بیش تر به خودش فشرد و همزمان با بوسیدن سرم زمزمه کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خانم قشنگم!

لبخند زدن کنار برهان راحت ترین کار این روزهایم شده بود. سرم را با کرختی از بازویش فاصله دادم و او مهربان، تماشایم کرد. بسیار مهربان تر از گرمای خورشید و نور ستاره ها!

ـ خوبی؟

پلک روی هم گذاشتم. دستانم را فشرد و سرش را جلو کشید. لب هایش چسبیدند به پیشانی ام و پلک های من بسته ماندند. آرامش... رسید به سلول هایم.

ـ ببینم چشمات و.

#پارت_421

پلک نزدم. با شیطنت خندیدم و او روی صورتم فوتی کرد. قلقلکم آمد از هرم نفسش و لبخندم عمق گرفت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ باید روشت و برای باز کردنشون عوض کنی.

ـ یکی این جا شیطنتش گل کرده... واقعا نمی خواستم این روش و انتخاب کنم اما مجبورم کردی.

نتوانستم بپرسم چه کاری چون، با قرار گیری دستانش دوطرف شانه ام به جلو کشیده شدم و بعد، با گرمایی درست روی لب هایم، چشمانم سریع باز شدند و با دیدن نگاه پر از شیطنت و آرامشش، مطمئن بودم برق زدند. توی چشمان بازمان ستاره ها می درخشیدند و ما، در حال یک بوسه ی نرم به هم خیره مانده بودیم. نفس هردویمان که کم آمد... آهسته دستش پشت گردنم نشست و با عقب کشیدنش، صدای بمش بلند شد.

ـ آخه شوک چشماش و ببین!

با مهر گفت. مهری بی نهایت... بعد هم با همان دستی که پشت گردنم قرار داشت، من را به آغوشش کشید و سرم که روی قلبش نشست، با نفسی عمیق باز هم چشمانم را بستم. نوازشم می کرد... بی حرف، بی بحث و حتی بدون این که یک کلمه بینمان جاری شود. هردو

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

می خواستیم آرام بگیریم. چقدر طول کشید را نمی دانستم.

ـ عزیزدل‌من!

ـ چرا گفتی نمی خواستی از این روش استفاده کنی؟

ـ روشم مورد پسند سرکار خانم بود؟

اسمش را با اعتراض صدا کردم و او، فقط خندید.

ـ می دونی که این محرمیت برای من شبیه چیه؟

ـ نمی دونم!

ـ شبیه آدمی تشنه که نشوندنش جلوی یک چشمه و می گن قطره قطره آب بخور. به پدرم و پدرت قول دادم تا این محرمیت رسمی نشده اتفاقی بینمون صورت نگیره و از حدم فراتر نرم. بعد این بوسه ها اما... وفای به این عهد سخت می شه. می خوام حرمت این محرمیت حفظ بشه تا وقتش...

@VIP-ROMAN

بیش تر در آغوشش خودم را رها کردم. شبیه گهواره تابم داد و لبش روی موهایم نشست. از حرمت شناسی اش غرق لذت بودم.

ـ عزیزم؟

ـ جانم!

#پارت_422

مکثی کرد... این طور تا به حال جواب نداده بودم؟

ـ با پدرت صحبت کنم برای آخر هفته منتقل شی خونه ی من؟

ـ نمی خوام بدونن.

ـ بهشون می گم یه سفر گروهیه. نگران چیزی نباش.

سرم را عقب کشیدم. نگرانی برهان را حتی وسط این حال خوش و آراممان لمس می کردم. تصور کردم این

@VIP-ROMAN

قضیه برعکس باشد... تصور سختی بود. دلم برای برهان و اشفتگی ذهنش سوخت.

ـ خوبه.

نوک انگشتش، کنار ابرویم را نوازش کرد. لبخندش هم نگران بود.

ـ همسر قوی من!

لبخند زدم. لبخندم را جواب داد و با یک نفس عمیق، بالاخره سرش را چرخاند به سمت میز و سینی چای!

ـ یخ کرد.

حق با او بود. با یادآوری حرف های گیتی خانم قبل از این که بلند شود برای برداشتن فنجان چای، دستش را گرفتم. سوالی تماشایم کرد و من آهسته پرسیدم.

ـ من بهت گفته بودم غذای موردعلاقم چیه، چرا به مادرت گفتی نمی دونی!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گنگ نگاهم کرد. یعنی آن شب را به یاد نداشت؟ باور نمی کردم.....

ـ اون شب جدی بودی؟

با خنده ای متأسف تماشایش کردم. او جدی نگرفته بود... همان شب حدسش را زده بودم. وقتی بلند شدم، با همان بهت صدایم کرد.

ـ یاقوت...

میانه ی در اتاقش ایستاده و چرخیدم. داشت نگاهم می کرد. برای مردانگی هاش، زنی بودم عاشق... که می توانستم از گیس و دندان و لب و خال بالای ابرویم، بندی بسازم برای دل بردنش. برای این که دلش تنها و تنها برای من بریزد و تنگ شود و بگیرد!

ـ مامانت گفت دعوات کنم که غذای مورد علاقم و نمی دونستی.

@VIP-ROMAN

فهمیده بود شیطنتم را... فهمیده بود که حالا با لبخند داشت تماشایم می کرد. سرم را تکانی دادم.

#پارت_423

ـ می رم آشپزخونه، فعلا طرفم نیا...

با همان لبخند سری تکان داد.

ـ ظالم!

خندیدم و از اتاقش که خارج شدم، تازه یادم به سینی چای افتاد. دوباره برگشتم به اتاقش و او این بار با تعجب نگاهم کرد. سینی چای را هم برداشتم و جلوی نگاه شاکی اش زمزمه کردم.

ـ متأسفم عزیزم اما، سعادت خوردن چایی که بنده ریختم نداشتین. امتیازات منفیتون داره همین طور زیاد می شه آقای توکلی!

@VIP-ROMAN

به سمتم که خیز برداشت با همان سینی و سرعت کم، خندیدم و خودم را از اتاق بیرون انداختم. وقت پایین آمدن از پله ها هم روی لبم لبخند عمیقی نشسته بود. لبخندی که باعث نگاه آسوده ی حاج عباس به محض دیدنم و البته برق چشمان ذوق زده ی گیتی خانم بود. بودن کنار توکلی ها، شبیه یک خود شناسی عمیق بود. سال ها تصور کرده بودم آدم هایی از قماش حاج عباس، شبیه همان هایی هستند که همیشه قضاوتم کرده بودند. پوششم، رفتارم، صدای خنده هایم و رنگ های شادی که می پوشیدم را... توکلی ها اما، خدا را قشنگ دوست داشتند. در صحبت هایشان جز خودشان حرف کس دیگری نبود. مرد و زن، احترام خودشان را در خانواده داشتند. کسی بردیگری برتری نداشت. به پوشش من، تفاوتم و ارزش های متضاد با ارزش های خودشان بد نگاه نمی کردند. توکلی ها... خانه شان بوی حضور خدا را می داد. وسط صدای خنده ها، عطرها، رنگ ها، صمیمیت هایشان خدا بود. نه خدایی که من را از آن ترسانده بودند و نه خدایی که من با او قهر بودم. خدای آن ها، عادل، مهربان، صمیمی و عاشق نسبت به بنده اش بود. وقتی بعد از شام، همراه برهان از خانه خارج شدم و او تا جلوی در خانه ی ما،

@VIP-ROMAN

همراهی ام کرد... آن هم با کاپشنی که بدون پوشیدن آستین هایش روی شانه انداخته بود، هنوز هم لبخند داشتم. نه به زور و عاریه ای... از ته قلبم حالم بهتر از همیشه بود.

ـ کی میای با بابا صحبت کنی؟

منتظر ماند تا با کلید در را باز کنم و بعد جوابم را داد.

ـ فردا! شما هم کم کم یکم وسیله جمع کن.

سری تکان دادم و با عقب کشیدن در، نگاهش کردم.

ـ کارت چی می شه؟

ـ نگران این مسائل نباش. درستش می کنم.

#پارت_424

بعد هم به داخل خانه اشاره ای کرد. همراه با لبخندی دلگرم کننده!

@VIP-ROMAN

ـ بروتو عزیزم، هوا سرده، شبت بخیر.

سرم را تکان دادم. شب بخیری ریز زمزمه کرده و وقتی در را بستم، نگاهم چرخید سمت چراغ های روشن خانه... نفس عمیقی بیرون فرستادم. دلتنگ شده بودم. در عرض چندثانیه و این حس شاید همان حس دلبستگی ای بود که به آن دچار بودم. در را دوباره باز کردم و در تاریکی کوچه چشم تیز کردم. به در خانه شان رسیده بود اما هنوز داخل نرفته بود که صدایش کردم.

ـ کاپیتان!

چرخید. برق تعجب چشمانش را از همان فاصله هم می توانستم ببینم. به اطرافم چشم دوختم. کوچه خلوت و بی رهگذر بود. در را رها کردم و به سمتش پاتند کردم. حس کردم ترسید که اتفاقی افتاده باشد که آن طور به سمتش می رفتم. برای همین او هم با گام های بلند به سمتم آمد و درست در میانه ی دیوار آجری دوخانه به هم رسیدم و من امان ندادم که بپرسد چه

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شده چون محکم بغلش کردم و دست های جا خورده ی او، بین زمین و آسمان ماند.

ـ حالا شبت بخیر!

وقتی رهایش کردم و به سمت خانه دویدم، هنوز همان طور جا خورده و هاج و واج آن جا ایستاده بود.
لبخندم... پررنگ ترین رنگ یک جعبه ی رنگ را داشت. شاید ترکیب زرد و نارنجی با یک قرمز آتشین!
در را که پشتم بستم، دستم روی قلبم نشست. تیر کشید اما لبخند زدم.
دوستش داشتم!

آن مرد جاخورده ی وسط کوچه را، شبیه علاقه ی ماهی به آب دوست داشتم. حیاتی... مهم... ارزشمند!

****
****

سشوار را خاموش کرده و روی میز قرار دادم. به چشمان دختر درون آیینه با دقت خیره ماندم. شامپو کمی داخل چشمانم رفته و قرمزشان کرده بود. به

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ساعت زل زدم. چهار صبح به حمام رفته بودم و حالا، با یک حال عجیب و درگیر از جلوی آیینه برخاستم.

آفتاب که طلوع می کرد برهان می آمد به دنبالم. برای رفتن به خانه اش برای طی کردن مراحل ترک یک وابستگی! وابستگی ای وامانده که هم می خواستم از آن جدا شوم و هم جسارتش را نداشتم. هوا هنوز تاریک بود، نشستم پایین تخت و موهایی که با وجود باد سشوار هنوز هم نم داشتند را به چنگ کشیدم و بعد، جعبه ای که درونش شیشه هارا می چیدم از زیر تخت بیرون کشیدم. چهارشیشه بود. یکی از آن ها نصفه

#پارت_425

باقی باز نشده بودند. خنکای شیشه هارا لمس کردم و بعد، با لبخندی تلخ جامی که کنارشان بود را هم برداشته و بین دستانم چرخاندم.

ـ اولش از نصف این جام شروع شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمانم را بستم. اضطرابم خیلی قابل توصیف نبود.

ـ گفتن بخور، خودتم یادت می ره. خودم و که نه... می خواستم ترانه یادم بره. مرگش یادم بره. تصویر جون دادنش یادم بره. خوردمتون، یه نصفه. بعد یادم نیست چطور صبح روی کاناپه ی خونه ی سارا خودم و پیدا کردم. می گفت با همون نصفه، انقدر جنبه‌م پایین بود که پاتیل شدم و آبروش و برده بودم.

خندیدم. کش دار... بعد هم بطری نصفه را، درون جام سرریز کردم. چشمانم از شامپو نسوخته بود. از وابستگی مزخرفم سوخته بود.

ـ خوشم اومد. انقدر خوشم اومد از اون بی خبری که نصف جامم شد یه جام کامل. کم کم زیاد شد... کم کم رفیق شدیم. اون شد بخشی از مواد تشکیل دهنده ی خون من، منم شدم یه آدم بی عرضه که دست و دلش می لرزید اگر این جام و بطری نبود.

جام پر شده را بالا آوردم. جلوی چشمانم گرفتمش و بعد زمزمه کردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ قراره بذارمت کنار.

و بعد حس کردم چقدر ترسیده ام. اگر نمی شد. اگر از پسش برنمی آمدم؟

ـ قراره دیگه نباشی رفیق. قراره شبا هوشیار بخوابم... مستی تعطیل!

چشمانم را بستم. دیوانه شده بودم. خوابم نمی برد. تن به دوش آب سرد داده بودم و چندساعت فقط مانده بود تا طلوع آفتاب! بعدش من بودم و برهان و تحملی که اگر به یغما می رفت، او بود که راحتش کند.

ـ امشب شب آخره!

گلویم سوخت. دستانم لرزید و همین که خواستم جام را به لب هایم نزدیک کنم، نگاهم به تصویر ترانه افتاد. هیچ وقت از دیدنش وقت نوشیدنش خجالت نکشیده بودم اما، نمی دانستم چرا آن لحظه حس کردم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تصویرش در قاب عکس اخم آلود تماشایم می کند.
بغض کردم. هیچ کس نمی دانست چقدر ترسیده ام.

ـ تو چرا این طوری نگاهم می کنی؟ تو که می دونی من به خاطر چی شروع کردم.

تصویر صامتش، توی چشمانم زل زده بود. با درد... رنج، عذاب و مواخذه! نگاهش زنده بود.

ـ من شبا بغل به بغلت می خوابیدم. یهو رفتی... این جاش و گرفت.

#پارت_426

و جام را بالاتر آوردم. می خواستم نشانش بدهم که تقصیر اوست. که او نباید می رفت. که من و همسر جوانش را تنها نمی گذاشت. که حالا برهان اگر قرار است عذاب دیدن من را در حال ترک این وابستگی ببیند، به خاطر نبودن اوست. نتوانستم اما...

ـ نیستی بگم به سلامتی تو ترانه!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اشکم، روی شلوارم چکید. اگر از پس این ترک برنمی آمدم؟ اگر برهان را ناامید می کردم چه؟

ـ اما می گم برای شادی روح تو ترانه...

و بعد، جام از دستم رها شد. افتادنش روی موکت صدایی نداشت اما، ریختن محتویاتش مطمئنم کرد که کمی از رنگ موکت می رود. درصدش بالا بود. بی اهمیت به بلند شدن بویش اما، دستم را بند موهای سرم کردم و همین که پیشانی ام به تخت چسبید، صدایی بلند شد. صدایی آشنا... اما دور از من!

"الله اکبر... الله اکبر"

اشک هایم سرعت گرفتند، برای حقارت خودم سر تکان دادم و با صدایی که سعی داشتم بلند نشود، زمزمه کردم و سرم را با جلو عقب کردن به تخت کوبیدم.

"تو بزرگی... تو بزرگی"

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وقت اذان صبح شده بود. وقتی که او بنده هایش را صدا می کرد. صورتم خیس بود. چشمانم خیس بود. قلبم خیس بود و حتی زمین زیرپاهایم هم خیس بود.

ـ باختم خدا!

سرم بیش تر در گریبانم فرو رفت و با پا شیشه هارا به عقب هول دادم. از خودم که به آن ها با دست و پای لرزان نگاه می کردم عوقم می گرفت.
ـ به تو... به خودم... به ترانه... به همه باختم!

شبیه بچه ها شده بودم. شبیه بچه هایی خطاکار که حالا وقت مجازاتشان بود. وقت این که به ازای شکستن شیشه ی همسایه، مورد عتاب مادر قرار بگیرند و وقتی از هق هق گریه به خواب رفتند، همان مادر چادر روی تنشان بکشد که سردشان نشود.

ـ شرمنده نشم جلوش خدا. ناامیدش نکنم!

هم من و هم خدا می دانستیم منظورم کیست.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ اون که بنده ی خوبی بود به خاطرمن سرشکسته نشه خدا...

و چهره ی برهان و لبخندش پیش چشمانم نشستند. دست کشیدم روی صورتم. بوی الکل هنوز زیر بینی ام می پیچید. به خیسی نشسته کف دستانم زل زدم.

ـ از این یاقوت بدم میاد خدا، تبر ابراهیمت و بردار و بشکن من و اما، از دل این سنگ... یه آدم تراش بده!

یک عمر، به دنبال آرامش و حال خوش، به آن شیشه ها پناه بردم. به آن ها توسل کردم... التماس کردم فکر و درد را از سرم بیرون ببرند و حالا بعد از سال ها بیراهه رفتن، تازه فهمیده بودم ناآرامی ام به خاطر بودن همان چیزی بود که با شمایل آرامش وارد زندگی ام شد و حالا، برای بیرون انداختنش... حقیر و زبون شده ام.

و بیچاره آدمی که او را دارد و در چیزی جز او دنبال آرامش می گردد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

****
****

#پارت_427

چمدانم را روی زمین قرار داد و با باز کردن در خانه، دستش را پشت کمر من رساند.

ـ برو تو عزیزم.

برای بار دوم، قدم در خانه ای گذاشتم که قرار بود مدتی سقف بالای سرم شود. صدای بسته شدن در را شنیدم اما برنگشتم. همراه با چمدانی که دوباره بلند کرده بود به سمت اتاق حرکت کرد و من، کمی در خود جمع شده شروع به باز کردن دکمه های پالتوام کردم. خیلی زود بی چمدان از اتاق خارج شد و به من لبخندی زد.

ـ تا لباسات و عوض کنی ترتیب یه صبحانه ی کامل و می دم. مامان می گفتن صبحانه نخوردی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ به مامان من می گی مامان؟

میانه ی راه ایستاد و به سمتم چرخید. لبخندش، کمی متعجب بود.

ـ دوست نداری بگم؟

ـ چرا... باحاله!

با خنده سری تکان داد و همین که پایش را در آشپزخانه گذاشت من بالاخره به سمت اتاق حرکت کردم. یک بلیز و شلوار توکرکی گرم، روی تمام وسایل چمدانم گذاشته بودم. برای پیدا کردنش ابدا به زحمت نیفتادم. زیپ باز چمدان را رها کردم و با تعویض لباس ها... آهسته از اتاق بیرون رفتم. تمام برق های خانه را روشن کرده بود. به خاطر هوای ابری خیلی نوری از پنجره ها نصیب دیوارهای خانه نشده بود و این روشنایی، نیاز بود! حالا حس بهتری داشتم.

ـ اومدی یاقوت جان؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سری تکان دادم. وارد آشپزخانه شدم و با دیدن میز چیده شده، لبخندی زدم.

ـ ممنونم.

شانه ام را فشرد و صندلی را برایم عقب کشید. وقتی که نشستم، او هم میز را دور زد و صندلی مقابلم را اشغال کرد. سبد نان، درست جلویم بود. نان هایی که کمی هم گرم بودند. دست برده و تکه ای برداشتم.

ـ می خوای واست لقمه بگیرم؟

به شیطنت لحنش، آهسته لبخندی زدم. همیشه از مردهایی جدی که در خلوت، شیطنت های کوچکی داشتند خوشم می آمد. دستم زیر چانه ام نشست.

ـ بدم نمیاد.

#پارت_428

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ابرویش بالا پرید. آستین های بافت مردانه اش را بالا زد و یک تکه نان برداشت. می خواستم ببینم انتخابش برای یک لقمه، کدام یک از مواد غذایی می تواند باشد. مستقیم سراغ مقیدترینشان رفت.

ـ نون و خامه و عسل!

لقمه ای که سمتم دراز کرده بود را با لبخندی گرفته و بی مکث داخل دهانم گذاشتم. با لذت به خوردنم چشم دوخت و من، حالا از این بازی خوشم آمده بود. این بار من نان را مجددا بین دستانم گرفتم و با ریختن کمی از مربای بالنگ روی کره، به سمتش دراز کردم. با اشتیاق آن را قبول کرد و همزمان با خوردنش، دستانش را روی میز درهم گره زد.

ـ یه مربای شیرین جلوم نشسته، من نون و کره رو بزنم به صورتت بخورم قدر همین لقمه شیرین می شه.

خنده ام شدت گرفت. بر خلاف استرس و ترسی که از صبح گریبانم را گرفته بود رفتار برهان و گرما و نور خانه اش، حالم را خوب کرده بودند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ دیشب خیلی ترسیدم.

دستش حین گرفتن لقمه ی دوم برایم، از حرکت ایستاد. با حواسی جمع به من چشم دوخت تا حرفم را ادامه بدهم. به نظرم هرزنی اگر گوشی شنوا برای دردها، ترس ها و غم هایش داشت هیچ وقت به نقطه ی دوست نداشتن خودش نمی رسید.

ـ از این که چی قراره بشه و اصلا می تونم؟ بعد... عین دخترای لوس نشستم گریه کردم.

لقمه ی نصفه و نیمه ی درست شده اش را روی میز قرار داد و با اخم هایی متأسف، دستش را به سمتم دراز کرد و انگشتانم را محکم گرفت. به این اتصال با چشمان دلم نگاه کردم و لبخند زدم.

ـ حالا اما خوبم...

لبخند غمگینی زد. ما نباید حالا به خاطر خطای من به این غم دچار می شدیم. می توانستیم دوره ی نامزدی شیرینی داشته باشیم. پر از لحظات خوش و جوانی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

های متعارف! حالا اما، غم داشتیم... دلشوره و دلنگرانی هم تا دلت بخواهد داشتیم. لبخندش را جواب دادم.

ـ هرچی هم بشه...

ـ هیچی قرار نیست بشه یاقوت جز رها شدن تو.

میان حرفم پریده بود. به صورتش خیره ماندم. نفس عمیقی کشید و با گرفتگی ای که سعی داشتم پنهانش کند، دوباره شروع کرد به درست کردن همان لقمه ی نیمه کاره. وقتی آن را به سمتم گرفت، خیلی تلاش کردم که دوباره اشک نریزم و صبحمان را خراب نکنم.

#پارت_429

ـ بچه که بودم، از آمپول می ترسیدم.

تصور ترس پسری مثل برهان، سخت بود. باید اما قبول می کردم او هم یک زمانی کودک بوده... با همه ی ترس های معقول کودکی!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یه بار دکتر برام آمپول تجویز کرده بود. حاج خانمم گفت باید بزنی و بهونه نداریم. برام افت داشت جلوش گریه کنم. یه طورایی تخس بودم... رفتم توی اتاقم و در و بستم، بعد یک دل سیر گریه کردم.. از اتاق که اومدم بیرون، دیگه تا خود مطب دکتر و تزریق آمپول گریه نکردم. می دونی... انگار بعضی وقتا لازمه آدم به خودش اعتراف کنه می ترسه و این ترس چیز بدی نیست. خوبه گاهی آدم گریه کنه، یه دل سیر اشکاش و بریزه و بعد وقتی سبک شد، با شجاعت بره سمت مسیری که می دونه درست ترین مسیره.

با لقمه ای که هنوز بین دستانم بود، به او خیره بودم. لبخند غمگینش را تکرار کرد.

ـ یه اعترافی بکنم دختر همسایه؟

پلک روی هم گذاشتم و او، آهسته زمزمه کرد.

ـ منم می ترسم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمانم پر شدند و با محبت سری تکان دادم. می فهمیدم... ترسش را می فهمیدم.

ـ ولی ماها از پس این ترس برمیایم. چون تو قوی هستی و من روی این مورد خیلی حساب کردم.

ـ برهان...

باز هم امان نداد به حرف زدنم.

ـ این روزا می گذره یاقوت. بعد ما می مونیم و مشکلات ریز و درشت یک زندگی عادی. قراره سال ها بعد، بابت اختلافات نظراتمون باهم بحث کنیم، مثل همه ی زوج ها روزهایی از هم برنجیم و خسته شیم و درنهایت، با یاد همین روزها... همین سختگیایی که پشت سرگذاشتیم قدر هم و بدونیم و به آغوش هم برگردیم.

رویای شیرینی بود. لقمه را توی دهانم گذاشتم و با همان بغض خندیدم. لبخند او هم عمق گرفت و همزمان با نفس عمیقی عقب کشید و به صندلی اش تکیه زد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ محمدبرهان توکلی این بار روی خودش نه، روی تو و ارادەت حساب کرده دختر همسایه.

ـ سعی می کنم ناامیدت نکنم.

#پارت_430

ـ و مطمئنم نمی کنی. قراره عصر یه مشاور بیاد خونه، یه سری توضیحات و به هردومون بده و بعد... احتمالا شب و روزهای کمی سختی در انتظارته یاقوت.

تلاشش برای صادقانه حرف زدن، پنهان نکردن حقیقت و امید بیهوده ندادن نسبت به این که همه چیز ساده است حس بهتری در من ایجاد می کرد. لبخندی زدم و با بلند شدن یک باره ی صدای رعد باران...
سرهردویمان چرخید. این زمستان سرد، بارش های زیادی هم داشت.

ـ در بالکن و نبستم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

از جا بلند شد به قصد بستن در بالکن که آب باران به داخل خانه نفوذ پیدا نکند اما، من هم پشت سرش برخاستم و همین که به بالکن رسیدیم، محو رقص تند باران، آهسته زمزمه کردم.

ـ نبند برهان!

به جانبم چرخید. هنوز کمی از لقمه درون دهانم بود که قورتش دادم و جلوتر رفتم. چندگلدان کوچک خشک شده در تراسش بود. نگاهم را که به آن ها دید زمزمه کرد.

ـ خیلی وقتا ماه ها از خونه دور بودم. نتونستم خوب بهشون برسم.

ـ بعدا چندتا گلدون خوب بگیر. من ازشون نگهداری می کنم.

لبخندزنان سری تکان داد و من، در ورودی بالکن ایستادم. جهت بارش باران طوری بود که چندقطره ای به صورتم برخورد می کرد. شیب داشت.... او هم پشتم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ایستاد و من با خیالی آسوده به سینه اش تکیه زدم و دستانش، دورم چرخیدند و روی شکمم درهم قفل شدند.

ـ صداش قشنگه!

منظورم به صدای باران بود، او اما سرش را خم کرد. چانه اش روی سرم نشست و بعد، آهسته... هم ریتم با صدای قطرات تند باران و رعدهای کوتاه آسمان، نجوا کرد به عشق!

ـ صدای تورو بیش تر دوست دارم.

ـ اولین باری که پرواز کردی، حست چی بود برهان؟

ـ ترس... هیجان... دوست داشتن... اضطرابی شیرین...

چشمانم را بستم. نفس عمیقی از بوی خوش هوای نیشابور کشیدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ پس نتیجه می گیریم من با حس پرواز بیگانه نیستم!

گونه ام را با پایین کشیدن سرش با لب هایش لمس کرد و زمزمه کرد.

ـ چی می خوای بگی خانم دلبر؟

چرخیدم. دستانش حالا با یک جابه جایی کوچک روی کمرم قرار گرفتند و کف دستان من روی سینه ی او. سوز سرد هوا از تراس می آمد و پوست هردویمان یخ کرده بود. چشمانمان توی هم قفل بود و من حرکت قلبش را زیر دستم، واضح حس می کردم.

ـ وقتی بغلتم، همه ی این حس هارو دارم.

چشمانش بی قرار بسته شدند. سرش جلو آمد و روی پیشانی من نشست. صدای باران بلندتر شد. سرمای هوا هم بیش تر... ما اما کنار هم دیگر گرم بودیم. من هم با رخوت چشمانم را بستم و صدایش... آهسته و آرام، جان گوش هایم را لبریز کرد از یک حس تمام نشدنی و بکر!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ به پرواز شماره ی خودم و خودت، خوش اومدی دختر همسایه!

پوست دانه دانه شده از سرما، صدای باران، ضربان قلبش، اتصال پیشانی ها، بوی خوش خاک خیس، آغوشش، نوازش دستانش... همه و همه، مارا به اوج این پرواز رسانده بودند. محمدبرهان توکلی، کاپیتان بی نظیری بود!

"این بار که میاد بارون و بیار
رو شونه ی من، تو خونه ی من دردات و بذار
دردات و بذار رو شونه ی من
شاید که خزون، رفتش بی نشون... از باغ بهار
این گل مال منه...
دست به شاخه هاش نزنید.
این گل مال منه
از گلبرگاش دل بکنید."

****
****

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_431

{ ماه در حالت بدر}

با بلندشدن صدای زنگ در، زودتر از آنی که یاقوت از خواب بیدار شود، از جا برخاست. دستش روی موهایش لغزید و با نگاهی به ساعت، میانه ی خانه ی تاریک در را باز کرد. حضور سهراب، همراه با زنی حدودا چهل ساله که برهان این روزها، زیاد با او هم صحبت می شد، باعث شد لبخندی محو روی لب بنشاند.

ـ خوش آمدید.

زن تشکری کرد و سهراب، کوتاه سری تکان داد.

ـ من دیگه داخل نمیام. توی ماشین منتظر می مونم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سری تکان داد بعد هم کنار کشید تا زن وارد خانه شود. از سهراب بابت پیداکردن یک مشاور خوب متشکر می کرد و البته بیش تر از هرچیز از میزان درکی که نسبت به این مسأله داشت ممنون بود. برهان نگفته بود چنین مشاوری را برای چه کاری می خواهد. دلش نمی خواست راز بین خودش و یاقوت را کسی بداند. از سهراب کمک گرفته بود چون ارتباطات دوستش وسیع تر از خودش بود و وجود زن برادر مشاورش، می توانست به او برای یافتن بانویی باتجربه کمک کند. زن به سمت مبل ها رفت و برهان، بعد از بستن در اتاق خوابی که یاقوت درونش آرمیده بود چراغ های پذیرایی را روشن کرد. نور که به خانه برگشت، معذب دستی به صورتش کشید.

ـ براتون چای می ریزم.

ـ احتیاجی نیست آقای توکلی، یاقوت این جاست؟

این جلسه ی اولی نبود که با این زن راجع به یاقوت صحبت می کرد. سهراب هم امروز لطف کرده بود و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زحمت رفت و برگشت زن را به عهده گرفته بود.
برهان به سمت در بسته ی اتاق چشم چرخاند.

ـ بله، بعد ناهار خوابید.

ـ مشکل کجاست؟

برهان مسیر رفته را برگشت. حالا که زن گفته بود نیازی به پذیرایی نیست، اصراری برای این کار نداشت. هرچند که می شد این طور گفت که خیلی تمرکزی برایش نداشت.

ـ گفتید وقتی یاقوت به این خونه اومد، توضیحات کامل تر و برای راهنمایی بهمون می دید خانم صیف!

ـ امیدوار بودم خودش هم باشه!

#پارت_432

برهان اخم کرد. نگران بود... این روزها واقعا در یک کلافگی عمیق دست و پا می زد. نگرانی از بابت یاقوت

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بخش پررنگ ماجرا بود و بخش دیگرش این که، او امانت یک خانواده در دستان برهان بود. این به تنهایی یک مسئولیت بزرگ و سنگین برایش به حساب می آمد.

ـ حقیقتش ترجیحم اینه با این توضیحات استرسش بیش تر نشه.

ـ احتمالا تا شب اولین علائم بروز پیدا می کنن آقای توکلی!

برهان خوب این را می دانست. این روزهایش انقدر با مشاوران متعدد گذشته بود که می شد گفت تمام احتمالات را از بر بود. سرش اما کمی خم شد، دستش پشت گردنش قرار گرفت و در دلش زمزمه کرد" و من براش آماده نیستم" باید خودش را برایش آماده می کرد. این ضعف او، یاقوت را هم زمین می زد. دخترک به هوای او این سختی را به جان خریده بود.

ـ ممکنه از سردرد و تعریق شروع بشه تا لرزش و بی اشتهایی و کم خوابی، تپش قلب... توهم یا حتی...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

برهان سری تکان داد و پرید بین حرف هایش!

ـ تشنج! ولی گفتید با داروهای ضد تشنج می شه کنترلش کرد.

ـ البته که تشنج خیلی شایع نیست اما، در 24 ساعت اول باید احتمال هرچیزی رو بدیم. برای همین هماهنگ کردم تا فردا اون پرستاری که می خواستید برای کمک بیاد. بازم تأکید می کنم، قرص هارو خودتون بهش بدید. نباید به خاطر ترک الکل، دچار اعتیاد به کلردیازپوکساید بشه. مایعات زیاد مصرف کنه، غذای مناسب... اگر بی قرار شد دوش گرفتن شاید آرومش کنه. داروهای آرام بخشش هم طبق دوزی که پزشکش براساس شرایط بیماری قلبیش تجویز کرده بهش بدید. ما سعی می کنیم از فردا روزی یک ساعت روند مشاوره هم باهاش داشته باشیم. بیش ترین بار اما روی دوش خودتون و خودشه. پرستاری که طبق درخواستتون از فردا به خونه میاد، با شرایط آشناست. امیدوارم این دوره خوب بگذره...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

برهان سری تکان داد و نفس عمیقی کشید. دست هایش یخ کرده بودند. دیدن یاقوت با این احوال و علائم، قطعا برایش راحت به نظر نمی رسید.

ـ متشکرم.

ـ آقای توکلی...

سرش را بالا کشید. نگاه زن، محترمانه بود...

ـ یاقوت از نظر روحی اگر تأمین باشه از پسش برمیاد. منتهی این خیلی به شما بستگی داره. دوره ی سم زدایی که تمام بشه، به ظاهر سختیش تمام شده اما، بعدش به نظرم شروع مشکلاته. ولع و میل برای

#پارت_433

برگشت به الکل و نوشیدنش، توی فرد خیلی بالا می ره. این جا نقش شما مهمه که چقدر بتونید اون و از این میل دور کنید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

متوجه حرف هایش شده بود. پلک هایش را به نشانه ی فهمیدن روی هم گذاشت.

ـ متشکرم از توضیحاتتون، من تمام تلاشم و می کنم.

روی صورت زن طرح لبخند نشست، بعد هم بلند شد و با قرار دادن پاکتی روی میز، کیفش را روی شانه هایش انداخت.

ـ اگر خیلی اذیت شد با دوش آب گرم کمکش کنید. شاید شب با آرامبخش بهتر بتونه بخوابه.

سری تکان داد و تشکر آرامی روی لب هایش نشست. در را که باز کرد تا زن خارج شود، هنوز هم دستانش سرد بودند. منتظر شد تا آسانسور برسد و زمانی که مشاور درون اتاقک قرار گرفت، در را بست. گوشی آیفون را برداشت و با نگاه به کوچه و سهرابی که به ماشینش تکیه زده بود، صدایش کرد.

ـ سهراب!

@VIP-ROMAN

از دوربین دید که سهراب از ماشین کنده شد و خودش را به زنگ ها نزدیک کرد.

ـ جانم.

ـ خانم صیف اومد پایین، ببخش که زحمتام افتاد گردنت.

لبخند سهراب واضح بود.

ـ درسته خیلی وقتا توی کشتی ام و نیستم کنارت اما، اجازه بده وقتایی که هستم کمکت باشم نه عامل تعارف... کاری نداری سید؟

پلک بست، با خستگی...

ـ چوب کاری نکن حاجی... به سلامت!

آیفون را سرجایش قرار داد و بعد، نگاهش قفل در بسته ی اتاق شد. با گام هایی آرام به آن سمت حرکت کرد و سینه اش از این نگرانی جوشید. اگر نمی شد...

@VIP-ROMAN

اگر نمی توانست... اگر بدحال می شد و هزار اگر در سرش چرخ می خوردند و جانش را می سوزاندند. در را باز کرد، نور از پذیرایی رخنه کرد داخل اتاق خوابش و به صورت غرق خواب دخترک، با چنان مهری خیره شد که خودش هم حیرت کرد. چه زمانی این همه عزیزش شده بود؟ جلوتر رفت، در را هم باز گذاشت تا نور نصفه نیمه ای به تاریکی اتاق رسوخ کند. زانویش را با احتیاط روی تخت گذاشت و بی صدا، به حالت دراز کش درآمد و دستش، تکیه گاه سرش شد تا خوب بتواند صورتش را ببیند. به مژه هایش چشم دوخت. هوس، شد شبیه دستان بازیگوشی که خودشان را جلو

کشیدند و روی مژه هایش را آهسته لمس کردند. پلکش که تکان خورد... دستش را عقب کشید و بی قرار، سرش را پایین آورد و روی پیشانی اش را بوسه کاشت. عمیق... طولانی... آن قدر که دردهایش را به جان خودش بکشد و بعد، بی تاب و بی قرار، دستش را روی دستان ظریف دخترک قرار داد. کنارش به صورت دراز کش کامل درآمد و اورا به خودش فشرد.

@VIP-ROMAN

این روزهای سخت هم می گذشتند و برهان تمام تلاشش را می کرد که روزهای بعدترشان... آن قدری شیرین باشد که این روزهارا به یاد نیاورند. این روزها باید یک جایی بین خاطراتشان دفن می شد. بدون هیچ اثر و ...

ـ تو می تونی عزیزم!

ایمان داشت به دخترک... به دخترک رنج دیده ی ضعیفش!

****

****

#پارت_434

شام را حاضری خورده بودند. برهان، آشپزی خیلی خوبی نداشت. یاقوت هم با بیدار شدن از خواب، کمی گیج و البته کسل به نظر می آمد. جوجه کباب سفارش داد تا هیچ کدامشان به زحمت نیفتند و بعد از خوردنشان، برای بردن زباله های جمع شده از واحد خارج شد. سطل بزرگی دقیقا مقابل آپارتمان محل

@VIP-ROMAN

زندگی اش وجود داشت. کیسه ی زباله را که داخلش انداخت، چندثانیه ای درکوچه ماند. به سرمایش نیاز داشت... به نگاه کردن به آسمان هم... دلش برای یک پرواز طولانی می تپید! لبخند نشست کنج لب هایش و با تصور حضور در آسمان، پلک هایش را بست.
رویاپردازی اش اما با صدای موتور ماشین سنگینی که وارد کوچه شده بود درهم شکست. ابروهایش درهم گره خوردند و به کامیون نارنجی رنگ چشم دوخت.
چرا باید این وقت شب وارد کوچه ی همیشه خلوت این منطقه می شد؟

به سمت خانه که برگشت، سرش را بالا کشید و تکان خوردن پرده ی پذیرایی در چشمش نشست. لبخندی زد... پشت پنجره تماشایش می کرد؟ دلش از این حس به ضعف افتاد. تصویر دیدن دخترک، در انتظار او... شیرین بود. به بالا که رسید، در نیمه باز را هولی داد و همزمان با داخل شدن و پوشیدن دمپایی های روفرشی، به پذیرایی چشم دوخت. حالا نشسته بود روی مبل و کوسن به بغل، به صفحه ی تلویزیون چشم دوخته بود. شیطنت می کرد و برهان، دلش برای این حالت هایش می تپید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ فکر کنم وقت خوردن داروهاته!

ـ لازمه حتما قرص بخورم؟

وارد آشپزخانه شد. لیوان آب را پر کرد و قرص هایش را برداشت. با پزشک قلبش مشورت کرده بودند و ممنوعیتی در مصرف همزمان این داروها با داروی قلبش وجود نداشت. به پذیرایی که برگشت، یاقوت هنوز منتظر جواب سوالش بود. با نگاهی خیره و اخم کرده... برهان حس کرد کلافگی دوری از آن ماده دخترک را عصبی کرده. بنابراین با نرمش زمزمه کرد.

ـ شرایط و برات راحت تر می کنه.

قرص را از بین دستان برهان برداشت و آب را هم رویش لاجرعه سر کشید. کلامش تلخی داشت.

ـ آره خوابم می کنن تا نفهمم چی داره می شه.

@VIP-ROMAN

چشم برهان به ذرات عرق روی پیشانی یاقوت دوخته شد. صدای صیف در سرش تکرار شد" تعریق... از علائمه" دلنگران نشست کنار او و همین که دستش روی شانه ی یاقوت نشست، او کمی عقب پرید. برهان مات این حرکت ماند و جاخورده تماشایش کرد.

ـ ترسیدم...

#پارت_435

" تحریک پذیری بعد از حدود 12 ساعت مصرف نکردن کم کم رخ نشون می ده" به ساعت چشم دوخت. اگر درست حساب می کرد بیش تر از 12 ساعت هم گذشته بود. این بار با ملایمت بیش تری شانه ی اورا گرفت و تنش را به خودش تکیه داد. یخ بود... دمای پایین بدنش به قطرات عرق روی پیشانی اش تناقض داشتند. بی اعتنا به آن ذرات، پیشانی یاقوت را نرم و طولانی بوسید و سرش را به سرش تکیه داد.

ـ می خوای فیلم تماشا کنیم؟

@VIP-ROMAN

ـ نه!

" ممکنه بهانه گیری کنه، طبیعیه... می خواد از کلافگیش فرار کنه. وقتی بدن به نوشیدن نیاز داره و ذهن سعی داره این نیاز و سرکوب کنه، حالتی که پیش میاد یه خشم بی دلیله" چشمانش را بست تا حرف های صیف از سرش بیرون برود.

ـ بخوابیم؟

ـ خوابم نمیاد.

ـ بریم با ماشین دور بزنیم؟

سر یاقوت بالاخره از روی سینه ی برهان کنده شد. انگار این پیشنهاد را دوست داشت.

ـ می شه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دست برهان به موهای کوتاهش بند شد. یک لحظه از سرش گذشت اگر موهایش بلند بودند... فکرش کامل نشده در سرش قیچی شد. یاقوت را با همین ظاهر دوست داشت. لبخند زد. و تارهای مویش را به پشت گوش های کوچکش فرستاد. ظریف بود... بسیار ظریف و شکننده!

ـ معلومه. زندانی که نیستی عزیزم.

ـ پس می رم آماده بشم.

سری تکان داد و به رفتنش سمت اتاق خواب چشم دوخت. بعد هم نفسی محکم بیرون فرستاد و با چنگ زدن بین موهایش، به این علائم یک به یک رخ نشان داده فکر کرد. سرش را چرخاند سمت اتاق خواب.
آماده شدنش بی سروصدا بود. خودش هم بلند شد و به سمت همان اتاق رفت. لباس خاصی نیاز نبود بپوشد. فقط یک کاپشن، روی تیشرت تنش... با دیدن یاقوت که رو به آیینه داشت روسری اش را مرتب می کرد، لبخندی زد.
ـ گوزل!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سر یاقوت برگشت، صورتش میزان نبود اما، لبخند محوی داشت.

#پارت_436

ـ خوشم میاد این طور صدام می کنی.

برهان جلو رفت. اتاق این خانه، بوی عطر دختر را گرفته بودند.

ـ می گم که خوشت بیاد.

ـ خب بدعادت می شم.

روبرویش ایستاد، مرد بود و سخت داشت جان می کند تا خطا نرود و حریمشان را آلوده ی این حس تب دار نکند. با این وجود، می دانست این دختری که حالا لقب همسرش را یدک می کشید، در شرایط سختی دست و پا می زند و نیروی کلمات برهان، به جانش توان می دادند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ عادت کن، ترک این عادت و ازت نمی خوام.

بعد هم، قبل از این که اراده اش درهم بکشند، کاپشنش را برداشت و کوتاه زمزمه کرد " بیرون منتظرم عزیزم" از اتاق که خارج شد، کاپشن به بغل در سرویس را باز کرد. بدون آن که کامل داخل شود، دستانش را جلو کشید. شیر آب سرد را باز کرد و با مرطوب کردن دستانش، آن را روی صورت و البته گردنش کشید و با صدای من آماده شدم یاقوت، سرش را چرخاند. لبخند هم نشاند روی لب هایش... وقت باختن نبود.

ـ بریم خانم آماده ی خوشگل.

سوار اتوموبیل که شدند، جای خاصی مد نظرش نبود. می خواست فقط توی خیابان ها بچرخند تا کلافگی یاقوت را کمرنگ تر کند. به خودش که آمد اما دید، نزدیک شده به خیابان عرفان و کمی بعد، نزدیک شده بودند به آرامگاه شاعران نامی شهر... می توانستند بنای آرامگاه خیام را واضح ببینند. ورودی بسته بود

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اما، برهان ماشین را همان نزدیکی پارک کرد و زل زد به به نگین آبی رنگ شهر... به زیبایی که همیشه باعث افتخارش بود و بعد، به سمت یاقوت چرخید. سرش را چسبانده بود به شیشه ی سرد و خیره بود به همان جایی که برهان را هم خیره کرده بود. صدایش از ته چاه بلند شده بود.

ـ چرا اومدیم این جا؟

ـ آوردمت قسمتی از شهرم که دوسش دارم.

ـ بسته است.

ـ پیاده شو.

بعد هم بدون این که به نگاه کنجکاو دختر چشم بدوزد، خودش زودتر از ماشین پیاده شد. شلوار گرمکن و کتانی پوشیده بود، با کاپشنی پفکی روی تیشرت آستین بلندش. به لباس های یاقوت که مناسب تر از خودش بودند چشم دوخت و با دور زدن ماشین، دست یخ زده ی او را گرفت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_437

ـ این خیابون کلا خوشگله و دوسش دارم. یکم نزدیک شعرا راه بریم؟

نگاه جاخورده ی یاقوت به خنده کشاندش. لبخندش را کنترل کرد و دست چپ او را با دست راست خودش در جیبش فرو برد. همراه هم، در کناره ی دیوار کوتاه دور ارامگاه ها شروع کردند به حرکت و برهان، دلگرمِ بودنِ او.. باز به آسمان چشم دوخت. دست در دست او، رویای پرواز را بیش تر دوست داشت.

ـ می دونستی اولین باری که چرخ و فلک سوار شدم گریه کردم؟

نگاه یاقوت، جاخورده بود. برهان لبخند محوی زد. همان طور خیره به آسمان و دست در دست او قدم زدند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خیلی ترسیده بودم. از اون بالا همه چیز ترسناک شده بود.

ـ خلبانی که از ارتفاع می ترسیده؟

از خنده ی پنهان شده ی داخل صدای یاقوت، حالش سر کیف آمد.

ـ مسأله اینه من ترسم و شکست دادم سرکار خانم.

هردو لبخند زدند. متوجه نزدیک شدن دخترک به خودش شد و با محبت تماشایش کرد. چشمانش سرخ بودند.

ـ چطور یهو ورق برگشت؟

ـ فکر کنم شش سالم بود که یه روز با اصرار با آقاجانم رفتم حجره... دوست داشتم پیشش باشم. از سنگای فیروزه خوشم می اومد. توی همون روزا، دیدم تلویزیون داره درباره ی یک مردی حرف می زنه و از فداکاری هاش می گه. خیلی بچه بودم... واقعا عقلم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نمی رسید اما، نمی دونم چرا تا دیدم آقاجانم انقدر با دقت نگاه می کنه منم جلو رفتم و زل زدم به تلویزیون. تصویرایی که از اون مرد پخش می کردند، توی اتاقک پرواز بود. با یه هواپیمای جنگی!

ـ اون مرد کی بود؟

سربرهان پایین افتاد. چطور آن صحنه ی کودکی تا همیشه برایش آن قدر روشن ماند را نمی دانست. فقط خوب به یاد داشت که ناگهانی از ترسش خجالت کشیده بود و بعد، همان روز از مادرش خواسته بود با هم به پشت بام بروند و از بالا حیاط را نگاه کند.

ـ برهان؟

با صدای دوباره ی یاقوت به خودش برگشت. به کالبد مرد سی و پنج ساله ای که بود. سرش را چرخاند. دلش پر کشید برای سرخی چشمانی که می دانست جسمش درحال عذاب است.

#پارت_438

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ عباس دوران.

ـ اسمش و شنیدم.

دست دخترک را داخل جیب کاپشنش محکم تر فشرد. مگر کسی بود اسم اورا نشنیده باشد و نداند چه زخمی به دل دشمن و چه غروری به دل ایران هدیه کرده بود. لبخند زد و سکوت کرد... حالا انگار نوبت یاقوت بود که حرف بزند. خیابان کمی تاریک بود و این پیاده روی توی سرما، داشت دیگر نگرانش می کرد. می ترسید سرما بخورد و جسمش ضعیف تر بشود. با این وجود می خواست کمی کلافگی اش کم شود.

ـ پس الگوت شهید دوران بوده؟

ـ بعدها که بیش تر ازش فهمیدم، متوجه شدم الگوی درستی بوده...

ـ منم الگو داشتم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گفت و با یک چرخش دستش را از جیب برهان خارج کرد و مقابلش ایستاد. قصد داشت در این تاریکی عقب عقب راه برود. برهان خواست اخمی کند و مانع شود اما... زبان در کام کشید و به جای هرحرفی، دست دخترک را مجددا گرفت و حواسش را جای او به پشت سرش داد. می توانست به جای منع کردنش، نگذارد زمین بخورد...

ـ حدس می زنم کمال الملک بوده.

سر یاقوت تکان خورد و تنش ناگهان لرزید. برهان نگران انگشتانش را فشرد.

ـ سردته؟

ـ نه... بگم الگوم کی بود؟

سری تکان داد و او، لبخند محوی زد. کلافگی اش کمرنگ تر شده بود.

ـ ایران درودی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

می شناخت آن زن نقاش برجسته را. الگوی یاقوتش زنانه بود. برهان هم حالا لبخند داشت. وقتی ایستاد، یاقوت هم مجبور به توقف شد. نفس عمیقی از هوای سرد کشید و یاقوت را به خودش نزدیک تر کرد.

ـ جنس الگوهامون کمی متفاوتن اما... هردو برای این کشور مایه ی افتخارن.

سریاقوت هم ارام تکان خورد. هردو سرشان را چرخاندند. آرامگاه خیام از این فاصله ی نسبتا زیاد توی چشمشان بود. صدای یاقوت، آرام بود.

#پارت_439

" ای دل غم این جهان فرسوده مخور بیهوده نئی غمان بیهوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید خوش باش غم بوده و نابوده مخور
تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گر چشمه زمزمی و گر آب حیات آخر به دل خاک فرو خواهی شد"

برهان متعجب تماشایش کرد. این شعر خیام را بلد بود؟ سر یاقوت که چرخید، چشمانش انگار خاموش شده بودند. برهان به صورت بی رنگش چشم دوخت و بعد، با دیدن برقی که در نگاه یاقوت جهید و اشکی که آهسته روی گونه اش ریخت، حیرت زده شد.

ـ عزیزم؟

ـ من به خودم قول داده بودم بشم یکی عین ایران درودی برهان. یه نقاش مطرح...

قلب برهان برای حسرت صدایش به درد آمد. تماشایش کرد... خواست جلویش را بگیرد اما، شاید به این برون ریزی نیاز داشت.

ـ حالا اما ببینم؟ حتی دانشگاهمم تموم نکردم. الان شدم یه آدم معتاد به الکل که حالش بده، تپش قلب داره

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

و از درون گر گرفته درحالی که تازه چندساعته از دوریش از اون ماده می گذره.

سیب گلوی برهان تکان خورد. چشمان یاقوت بیش تر لرزید.

ـ من کلی شعر بلد بودم، نقاشیام بهترین بود توی دانشکده... شیطون ترین و فعال ترین دانشجو بودم. پر بودم از هدف و انگیزه، چرا رسیدم به این جا؟

برهان خواست صدایش کند اما، دهانش باز شد و آوایی برای گفتن نداشت. بیش تر میلش بود اورا جلو بکشد و همان جا توی خیابان بغل بگیرد. دستانش را رساند به چانه ی دخترک، می لرزید و برهان... انگار در زندگی اش نقطه ضعف پیدا کرده بود.

ـ کاش هیچ وقت بستنی نمی خوردیم برهان. اگر بستنی نمی خواستم، اون نمی رفت از خیابون رد بشه... اون وقت زنده بود و منم توی این باتلاق اسیر نبودم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با صدای گرفته اش، بالاخره دخترک را صدا کرد.

ـ جان دلم...

صدای یاقوت بیش تر شکست و بعد، همان جا با مظلومیت به قطرات دیگر محبوس شده در چشمانش، اجازه ی رهایی داد.

ـ امشب یکم نازم و بکش برهان.

#پارت_440

نازکشیدن بلد نبود اما، یادش می گرفت. برای این چشمان سبز یخ زده، برای این موجود ظریف دوست داشتنی، یادش می گرفت. دستانش را جلو برد، تحمل رنج این عزیزشده ی قلبش را نداشت.

ـ نازخریدن چه شکلیه؟

ـ بهم بگو تقصیر من نبود.

@VIP-ROMAN

دلش آتش گرفت برای دخترک مظلوم شده ی مقابلش. دستش را محکم تر فشرد و اوی گریان را با خودش سمت اتوموبیلشان کشاند. کمک کرد سوار شود و بعد، خودش با نگاهی کوتاه به آسمان، درمانده روی صندلی راننده جاگیر شد. کاپشنش را خیلی سریع از تن درآورد و با انداختن روی صندلی های عقب، تن مچاله شده در گریه ی او را به سمت خودش کشید.

ـ بیا این جا!

صدای گریه اش، ماشین را پر کرد. سرش که نشست روی سینه ی برهان، او هم محکم اورا به خودش سنجاق کرد و گذاشت دخترک دل دل بزند در مرکز آغوشش. بعد هم نه یک بار، بارها... شبیه دانه های تسبیحی که پشت هم می افتادند بی وقفه نجوا کرد.

ـ تقصیر تو نبود.. هیچی تقصیر تو نبوده... تقصیر تو نبوده عزیزدلم!

وقتی چشمانش به آبی آرامگاه خیام بود و قلبش، در اختیار موجود بهانه گیر جمع شده در آغوشش. برای

آرام کردنش، تا صبح هم که شده، می گفت تقصیر تو نبوده... گمانش، ناز کشیدن همین بود که گره ی دست های او رج به رج محکم تر دور تن محبوبش بافته می شد و او، از آن تن ظریف خسته نمی شد.

درستش می کردند...

بالاخره این روزها را درست می کردند.

****

****

*****

#پارت_441

دندان هایش به هم می خورد و صدایش، توی گوش های برهان تکرار می شد. دور باطل می زد و بعد، از نو... دوباره... صدای به هم خوردن دندان های دخترک تکرار می شد. دستان ظریفش را بین دستانش گرفت و کمکش کرد وارد حمام شود. می ترسید رهایش کند و همان دم، با سر روی کاشی های روشن حمام سقوط کند.

@VIP-ROMAN

ـ عزیزم، می تونی بایستی تا آب و گرم کنم؟

با همان دندان هایی که تیک و تیک روی هم می لغزیدند و صدا می دادند، سر تکان داد. برهان با احتیاط رهایش کرد و بعد از باز کردن آب گرم و سرد، به یک اندازه سعی کرد وان را از آبی ولرم پر کند. وقتی به سمتش چرخید، از رنگ و روی پریده ی او، وحشت تمام جانش را گرفت.

ـ یاقوت جان!

سر یاقوت بالا آمد. درمانده به برهان چشم دوخت و برهان هم، درمانده دست به سمتش دراز کرد. صدای آبی که وان را پر می کرد توی حمام اکو پیدا کرده بود. برهان صدای قلب خودش را هم می شنید. صدایی که داشت بلند و کر کننده زمزمه می کرد " حال این دختر خوب نیست" و بعد سر ذهنش فریاد کشید که این دختر، یعنی همسر او! دست های یخ یاقوت که روی دستان او نشست، برهان مصمم و اخم کرده برخاست.

@VIP-ROMAN

روبروی دخترک ایستاد و دستانش را گره زد به دکمه های شومیز سرمه ای رنگ زیبایش!

ـ توی وان دراز بکش، یکم شونه هات و ماساژ بدم، همه چیز بهتر می شه. هوم؟

یاقوت تنها نگاهش کرد. با چشم هایی که سرخ بودند. برهان نمی خواست اعتراف کند بعد دوروز، کم آورده! اگر او عقب می کشید، دخترک به امید چه کسی می جنگید؟

ـ دربیار عزیزم.

غریزه اش را کشت تا وقتی لباس از تن زن محبوبش جدا می کرد، دست و دلش نلرزد و کثیفانه هوس را به نگاهش پیوند نزند. یاقوت شلوارش را درنیاورد. برهان هم اصراری نکرد... گذاشت هرطور دوست دارد وارد وان شود. برای دوش گرفتن وارد حمام نشده بودند. آمده بودند زیر آب و حرکات قطراتش، او آرام بگیرد و روش آرام گرفتنش به دست خودش بود. حتی اگر با شلوار وارد وان می شد. وقتی توی وان دراز

@VIP-ROMAN

کشید برهان هم لبه ی وان را برای نشستن انتخاب کرد. به چشم های بسته ی دختر و دندان هایی که هنوز به هم می خوردند چشم دوخت و دردمند، دستانش را جلو کشید. روی شانه های برهنه ی او لغزاند و شروع کرد به ماساژ دادنشان! درد را کاش با سرانگشتانش از تن او جدا می کرد و به تن خودش می چسباند.

ـ سردته؟

ـ یکم.

#پارت_442

ـ فشارت پایینه.

سر یاقوت تکان خورد. کم حرف بود و کم حرف تر هم شده بود. برهان چندقطره آب روی صورت او پاشید و چشمانش که باز شد، جان کند تا لبخند بزند.

ـ می خوای آب و گرم تر کنم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سر یاقوت به چپ و راست چرخید و برهان، لبخندش آرام آرام محو شد. دستش را رساند به چانه ی خیس و لرزان دخترک و لمسش کرد. تراش زیبایی داشت.

ـ می دونی چقدر دوست دارم دختر همسایه؟

بغض به گلوی هردویشان نشست. روز دوم بود... روز دوم و این همه درمانده شدن! چشمان یاقوت با درد جمع شدند و برهان، آب دهانش را قورت داد. مستأصل تر از زمانی بود که توی آسمان، نقصی برای هواپیمایش به وجود آمده بود. مستأصل تر از همیشه اش... خدارا این روزها زیاد صدا می کرد. انگشتش را لرزاند و بالا کشید. درست تا روی گونه ی خیس یاقوت!

ـ حاج خانم می گه برای دوست داشتن، تراز و معیار دستتون نگیرید. می گه آدمی رو دوست دارید، یه طوری جلو برید که دوست داشتنتون ته نداشته باشه. دوست داشتن منم ته نداره...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

قطره ی دیگری اشک، روی گونه ی یخ دخترک ریخت. برهان لمسش کرد. اشکش داغ بود! برعکس دمای بدنش. صدایش، لرز برداشته بود و به کسی می گفتند محمدبرهان، پسرارشد حاج سیدعباس توکلی یک روز صدایش بلرزد و بترسد و چشمانش سرخ شود، همه به آدمی می خندیدند. برهان جلوی همه نقش محکم هارا درآورده بود و یک نگاه، آوارش کرده بود.

ـ ته نداره اما...

مردمک چشم های یاقوت دودو زد.

ـ خودم به ته می رسم می بینم این طور نزار و بی حال و پررنج و دردی خانم نقاش!

از دخترهمسایه رسید به خانم نقاش... لب های یاقوت لرزید، دندان هایش حالا کم تر روی هم می خوردند. برهان، موهای خیس شده ی او را هم لمس کرد. دستش اما از زیر گردن او پایین تر نیامد.

@VIP-ROMAN

ـ چشمات پژمردن و امروز تازه روز دومه... آب بده جنگل چشمات و بذار سبز بشن. بذار جون بگیرم برای این که کنارت بایستم و کم نیارم!

ـ اذیتی باهام برهان!

#پارت_443

بالاخره دخترک حرف زد. برهان، اخمی کرد. از روی لبه ی وان بلند شد و کنار وان نشست. بی اهمیت به خیسی زمین حمام، زانو روی زمین گذاشت و دستش را رساند به موهای پشت گوش دخترک.

ـ دارم می گم دوست داشتنی که ته نداره سنگ سرخ...

ـ دارم می گم، دوست داشتنی که آدم و اذیت کنه یه روز به ته می رسه...

دستش حالا رسیده بود به پشت گردن خیس محبوبش، سرش را جلو کشید... نزدیک به صورتی که بویی

@VIP-ROMAN

شبیه برف های آب شده روی برگ یک کاج را می داد.
بویی شبیه اسفند، در آخرین روزهای زمستان.

ـ می دونی معرفت یعنی چی نگین انگشتری؟

دخترهمسایه، خانم، نقاش، سنگ سرخ و حالا نگین انگشتری! مردی مقابل یاقوت نشسته بود که برای صدا کردنش، راه های زیادی بلد بود. راه های زیادی که اسمش تکراری نشود روی زبان!

ـ معرفت یعنی شناخت... من تورو شناختم!

چشمان یاقوت، آرام بسته شدند. برهان هنوز داشت پشت گردنش را نوازش می کرد. خیره بود به صورت بی رنگ و روی یارش، یاری که هذیان بی اعتمادی روی زبانش جاری بود.

ـ شبیه زمستون بودی، یخ... سرد... وقتی نگاهت می کردم لرزم می گرفت. بعد یهو شدی یه پاییز بارونی، پر از رعد و برق و رگبار های تند. توی پشت بوم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خونه، تابستون شده بودی. گرم، آروم، رنگی...
بعدم...

چشمان یاقوت لرزید و باز شد. دیگر اصلا صدای برخورد دندان هایش با هم نمی آمد. توی چشمان برهان، خواستن را می دید اما مراعات و احترام را جلوتر ملاقات کرده بود. دست خیسش را از زیر آب درآورد و رساند به دست برهان که پشت گردنش بود. دست او را فشرد. برهان لبخند زد... هرچند تلخ!

ـ بعد راز چشمات و برداشتی و شدی بهار... تو از زمستون رسیدی به بهار. ترتیب فصلا رو از آخر به اول رسیدی... منم شناختمت. شناختمت و قسمت به قسمت قلبم، توی هرفصل یه طور برات لرزید. حالا باز می گی اذیت یاقوت؟

بالاخره اسمش را گفت. از چشم یاقوت این بار دوقطره اشک فروریخت و برهان، تلاشی برای پاک کردنشان نکرد. فقط زل زد به صورت او، به چشم های بسته اش... به آبی که روی بدنش را پر کرده بود و موهایی که مشکی تر به نظر می رسیدند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خوب نیستم برهان!

#پارت_444

صدای بغض دارش، سر برهان را پایین انداخت. دیگر برایش مهم نبود که با شلوارمشکی خانگی، کامل بنشیند روی زمین. زانویش را خم کرد و کامل روی زمین قرار گرفت. دستش را لبه ی وان گذاشت و خیره ی او با چشمان بسته، آهسته نجوا کرد.

ـ خوب می شیم!

این یعنی خوب نبودنت، خوب نبودن من هم هست و یاقوت احمق نبود که نفهمد. پلک زد. دیگر اشکی نریخت اما، زیر چشمانش خیس بود. برهان بی جان لبخندی تحویلش داد و چانه ی اورا باز هم لمس کرد. این بار، شعری هم داشت برای آرام کردنش زیر لب زمزمه می کرد.

" یکی درد و یکی درمون پسنده!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یکی وصل و یکی هجرون پسنده...
من از درمون و درد و وصل و هجرون...
پسندم آن چه را جانان پسنده"

ـ صدات خوبه!

ـ کسی تاحالا بهم نگفته بود.

یاقوت به سقف حمام زل زد. آب کم کم داشت سرد می شد و لرزش برمی گشت. برهان هم، کاری جز نگاه کردنش نداشت. تمام زندگی اش را این روزها برای او تعطیل کرده بود.

ـ تهش چیه برهان؟

برهان حرف نزد و یاقوت، سرش را چرخاند. می خواست صورت اورا نگاه کند. اویی که رنجش را می کشید. پا به پایش...

ـ تهش اینه تموم شه این درد و این کلافگی؟ بعد بریم توی خیابونا، حلقه ببینیم؟ لباس عروس بپسندیم و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

توی حیاط بزرگ خونتون عروسی بگیریم؟ بعد یه روز برسه که صبح، کنار هم از خواب بلند بشیم و من درحالی که روی لباسم لک روغن مونده، صبحونه آماده کنم و برای تو و بچه هامون؟ تو لبخند بزنی و بری سرکار و عصر که برگشتی، بریم پارک دور بزنیم و شب باز از خستگی کنار هم بیهوش بشیم؟

دست برهان، انگشت های باریک دخترک را فشرد. یاقوت باز هم چشمانش پر شده بود. تلخ شده بود.

ـ زندگی همینه برهان؟ تکرار عادت ها و خوشحالی برای این که تونستم ازدواج کنم؟

سکوت برهان و نگاه دردمندش، یاقوت را بی تاب کرد.

#پارت_445

ـ جواب نمی دی؟

ـ می خوام حرف بزنی... حتی اگه تلخ بگی!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

باز چشمانش را به سقف دوخت. به سقفی که داشت رویش می ریخت و زنده زنده زیر آوارش دفن می شد. خوشحال نبود. چرا؟ چون تازه یادش آمده بود به الکل نیاز دارد و این نیاز وقتی شروع شد که ترانه رفت و بعد... رسیده بود به همان زخم ترمیم نشده ی خونریزی کرده، یعنی نبودن ترانه! یک عمر تز داده بود برای یک زندگی روتین ازدواج نمی کند. که دلش می خواهد اول موفق شود و حالا، موفقیتش رسیده بود به ترک الکل توسط همسرش در روزهای اول محرمیتی که می توانستند شاد جلو ببرندش.

ـ هیچ وقت بهت گفتم ترانه چطور مرد؟

برهان لب از لب باز نکرد. یاقوت هرگز نگفته بود اما، چیزهایی شنیده بود. از خانواده ی او و پدرش... پدری که یک شب برهان را برای یک دیدار مردانه دعوت کرده بود و از خانه نشین شدن عزیزدردانه اش، بعد از یک غم داد سخن گفته بود. پدری که وقتی زمزمه کرد" یاقوت من شاد بود، شاد و مودب و خانوم... غم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

از دست دادن و کینه سردش کرد" صدایش لرزیده بود.

ـ اومده بود بریم برای خرید. عروسیش نزدیک بود و یه سری وسیله هاش مونده بود. اومد دم دانشکده ی من... دنبالم!

دست برهان زیر آبی که سرد شده بود خزید. دست دیگرش، اهرم دوش را باز کرد تا آب گرم داخل وان بریزد.

ـ غر زدم سرش که تا بستنی نخورم، جایی نمیام.

صدای آب، حالا با صدای یاقوت ادغام شده بود. با صدایی که داشت هردم آرام تر می شد.

ـ من لوس ترانه بودم. خاله ای که هم سنم بود اما، طاقت اخمم نداشت. صورتم و بوس کرد، گفت قربون شکلت برم الان برات بستنی می خرم. میوه ای... همون طور که دوست داری با اسکوپای شاتوت و طالبی و سیب! نگاش کردم. با خنده ای از ناز

@VIP-ROMAN

کشیدنش. از خیابون رد می شد... نگاهش می کردم. چشمم بهش بود تا با بستنی برگرده اما، یهو روی هوا دیدمش. می دونی چندبار پلک زدم تا به زعم خودم خطای دیدم از بین بره و از اون کابوس پاشم؟

برهان چشم بست. سخت ترین روزهای زندگی اش را می گذارند. وسط شیرین ترین خواسته اش!

ـ مگه چندثانیه طول کشید از اون بوسه تا وقتی توی دستام جون داد و لرزید و رد خونی که از گوشش بیرون می زد، لباسم و خونی کرد؟

#پارت_446

آرنجش را به لبه ی وان چسباند. چنگ کشید به تار به تار موهایش و صدای یاقوت، هنوز با صدای آب همگام بود.

ـ ماشین فرار کرد. بعدها پلیس، استعلام پلاک و که گرفت، فهمید ماشین دزدی بوده... یک هفته قبل از

@VIP-ROMAN

اون حادثه سرقتش و اعلام کرده بودن. ماشینه پیدا شد... کنار یه خیابون خلوت اما، اون راننده ای که زد به ترانه و دررفت... هیچ وقت پیدا نشد.

دستش را سراند توی پنجه ی دخترک و یاقوت، دل از سقف حمام نمی کند.

ـ الکل و وقتی شروع کردم، می خواستم یادم بره ترانه که رفت، قاتلش راست راست توی این شهر می چرخه. حالا دارم ترکش می کنم ولی، قاتل ترانه هنوز پیدا نشده. حس بدی دارم.

برهان بی نفس از درد او، از حادثه ای که فکش را سفت می کرد و خشمش را لبریز، آهسته نجوا کرد.

ـ تو ناراحتی که داری تلاش می کنی برای خوشبختی وقتی ترانه مرده؟

انگار دست گذاشت روی نقطه ی لعنتی اصلی دردها! یاقوت سرش را زیر آب برد. می خواست نبیند و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نشوند. اما فقط چندثانیه جان داشت بی نفس بماند و سرش را بالاخره بالا کشید. لرزش برگشته بود.

ـ ترانه ی تو... طاقت اخمت و نداشت نگین انگشتری... الان خودت گفتی. یادت رفت؟

چشمان خیس یاقوت چرخید توی نگاه برهان. اشکش ریخت وقتی زمزمه کرد.

ـ اون آشغال باید پیدا شه...

و برهان مطمئن، سری تکان داده بود.

ـ پیدا می شه. ولی یاقوت ترانه، باید تا اون روز هوای خودش و داشته باشه. به خاطر خودش... به خاطر ترانه و بعد...

مکثش، نگاه خیس دختر را پرآب تر کرد و حلقه ی به هم متصل شده ی دستانشان را چفت تر!

ـ به خاطر آقای خلبانش!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یاقوت درمانده با دست لبه های وان را گرفت و صاف نشست. دستانش می لرزید... جلوی چشمان برهان! دیگر برهنگی او اذیتش نمی کرد. حالا فقط آن دست لرزان توی دیدش بود.

ـ به چیم دل بستی کاپیتان؟

برهان چرخید. به وان تکیه زد تا نبیند آن لرزش دست هارا و بعد، خیره به کاشی ها... غمگین ادامه ی شعرش را نجوا کرد. صدای آب هم... هنوز می آمد.

#پارت_447

" دل عاشق به پیغامی بسازد
خمار آلوده با جامی بسازد
مرا کیفت چشم تو کافیست
ریاضت کش به بادامی بسوزد. "

@VIP-ROMAN

****
****
****

ـ براش تیامین تزریق کردم. با یه دوز خفیف آرامبخش... افت فشار و از دست دادن هوشیاریش با این تزریق برطرف می شه.

برهان خسته جلوی پرستاری که به کمکش می آمد ایستاد و تشکری روی لب نشاند. لب های کمرنگ دخترک، به خنده ای باز شدند.

ـ نگران نباشید. درسته قرصای تیامین مصرف می کنه اما با این وجود، برای خیلی از کیس های ترک الکل پیش میاد که نیاز به تزریق وریدی هم پیدا کنن. ضعیفه... علائم برای همین تندتره!

برهان سری تاب داد. در این باره توجیه شده بود.

ـ تا چندساعت می خوابه. بهتر هم هست کم تر بی قرار می شه. فکر می کنم دیگه امروز نیازی به

@VIP-ROMAN

حضورم نباشه. اجازه بدید مرخص می شم. دوروز تمام شد. تا پنج شش روز دیگه تحمل کنید همه چیز بهتر می شه.

امیدوار بود به همین اما، از خودش پرسید پنج شش روز دیگر یاقوت را چنین دیدن از عهده اش برمی آمد؟ از بیهوشی یاقوت توی وان آب، تا همین حالا نفسش هنوز درست بالا نمی آمد. تشکری مجددا روی لب راند و با رفتن پرستار... تکیه زده به در به خانه اش چشم دوخت. باید شرایط را تغییر می داد وگرنه ته این چندروز، دو آدم افسرده بین دیوارهای این خانه باقی می ماند. نفس عمیقی کشید... وارد اتاق شد. بالا سر دختری که لباس گرمی تنش کرده بود و حالا در خواب به سر می برد.

چندثانیه ای درآن حال ماند و بعد لب هایش را چسباند به پیشانی خنک دخترک.

ـ سکتم دادی تو که!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بیهوش شدنش توی وان، واقعا ترسانده و پریشانش کرده بود. یاقوت که نمی شنید اما برهان می گفت.

#پارت_448

ـ این روزا تموم شه، جز لبخند نمی خوام چیزی روی صورتت ببینم.

و بعد با بالا کشیدن پتو روی تنش، آهسته از اتاق بیرون رفت. یاد ماجرای ترانه و درد یاقوت، افسار منطقش را پاره کرده بود. بی منطق شده بود. احساس درد و خشم، حالا برترین حس هایش بودند. اولین کارش تماس با سهراب بود. درخواستش را که مطرح کرد، سهراب مثل همه ی روزهای رفاقتشان بی حرف و سوال چشمی گفت و برهان... بعدش وارد آشپزخانه شد. تنها غذایی که خوب از عهده اش برمی آمد، مخلوطی از هرآن چه دستش می رسید بود. سبزیجات و فیله های مرغ را سرخ می کرد و با ادویه، به آن ها طعم می داد. اکثرا درخانه اگر گاهی درستش می کرد مریم سادات دوستش داشت. مشغول شد و وقتی زنگ در به صدا درآمد، تقریبا کارش تمام شده بود. در را

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

برای سهراب باز کرد. اورا که با جعبه ای از آسانسور خارج شد دید و سخت لبخند روی لبش نشاند. باید تلاشش را برای کم کردن این سختی می کرد.

ـ مرسی داداش!

سهراب هم با لبخند جعبه را به دست برهان داد و با زمان شناسی عقب کشید.

ـ داخل نمیام. می دونم اون مهمونت هنوز هست. بازم کاری بود بگو..

برهان تشکرآمیز پلک روی هم گذاشت و سهراب را با خنده تا بسته شدن در آسانسور، تماشا کرد. بعد اما با جعبه ی سنگین وارد خانه شد و به سمت بالکن راه افتاد. هوا سرد بود... سرد و گرفته! ابرها نشان می دادند به زودی باران تندی می بارد. کاپشنش را برداشت و روی شانه هایش انداخت و مشغول شد. مشغول شد تا یادش برود توی حمام چه ها شنیده بود و بعد، با چه رنگ و روی پریده ای روبرو شده بود. ریسه هارا با وسواس جاگذاری کرد و در نهایت، دوتا

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

از مبل های راحتی را به سمت تراس کشاند. از این کار بدش نیامده بود... لااقل از فکرهای دیوانه وار رهایش می کرد.

ـ برهان!

صدای شگفت زده و گرفته ی یاقوت سرش را چرخاند. با سرگیجه ای مشهود و دستی روی گیجگاه، روی ورودی تراس ایستاده بود و با بهت، به اطرافش چشم دوخته بود. لبخند زد... هرچند سخت بود اما، لبخند زد تا قلب دخترک نگیرد. قول داده بود برایش همه چیز را آسان کند.

ـ جان دل سیدمحمدبرهان!

اولین بار بود این طور جوابش را می داد و یاقوت، با نگاهی براق به چشمانش زل زد. ایستاد... به سمتش رفت و دستانش را گرفت. برهان آن جا بود تا او برای نیفتادن به دیوار تکیه نزند.

ـ چیکار کردی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به محیط تراس چشم دوخت. نتیجه ی خوبی گرفته بود. بوی خاک را نفس کشید و دخترک را در آغوشش فشرد. محکم... نمی خواست با اشاره از هوش رفتنش، کامشان را تلخ کند. نگرانی هایش را سکه به سکه در قلک دلش انداخت.

ـ یه کاری که یکم لبخند بزنی.

و بعد، دست یاقوت چنان دور او حلقه زد و سرش را با احساسی غلیان کرده به سینه ی برهان چسباند که حس کرد، برای به دست آوردن این نتیجه، سخت تر از این حرف ها را حاضر بود انجام بدهد. به تراس روشن خانه شان زل زد. به گلدان های جدید و سبز اضافه شده... به ریسه ی نوری که بین دیوارهای تراس چسبانده بود و بعد، به دومبلی که طوری روی تراس چیده بود که نور را ببینند، شهر را ببینند، گل هارا ببینند و برهان... یاقوتش را ببینند.
صدای اذان مغرب بلند شد و بوی خاک، با بوی تن یاقوت... معجزه می کرد توی قلب نگران مردانه ای که سقوط را با چشمان بسته ی این دختر تجربه می کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_448

" ماهی جان! تنگت، شکسته"

ساعت ها کش می آمدند. این را می فهمیدم... عقربه هارا که نگاه می کردم، نیشخندشان را می دیدم. توی چشمانم زل می زدند، صدای خنده ی شیطانی شان بلند می شد و حرکت نمی کردند. زمان... علیه من گام برمی داشت. خیلی ها، به این ماده ی لعنتی وابسته نمی شدند. خیلی ها کم تر وابسته می شدند و خیلی ها قدر من، تا خرخره در باتلاق فرو می رفتند. وقتی شروع به خوردنش کرده بودم، فکر می کردم هرگز تا این حد وابسته نمی شوم اما شده بودم.

روزی چهاربار زیر دوش می رفتم. اگر آب گرم روی تنم نمی ریخت، از سر کلافگی و عجز و دردی که انگار، درد نبود... اما تو را بی قرار می کرد، گریه می کردم. شبیه یک دندان درد بود. شاید هم شبیه یک استخوان درد بعد از راه رفتن های زیاد. بعضی وقت ها هم می شد شبیه درد کتف و دست، انگار که بارهای

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سنگینی را حمل کرده ای. دردش تورا به زمین و زمان نمی دوخت اما، بی قرارت می کرد. تحملش سخت نبود اما، دیوانه می شدی از احساسش! داروها را که می خوردم، بین خواب و بیداری معلق می شدم. بین کابوس هایم... بین روزهایی که رفته بودند و روزهایی که نیامده بودند. شبیه عروسک های خیمه شب بازی، نخ به دست و پایم وصل بود و بین زمین و آسمان، تردست من را می چرخاند. دوست داشتم دعوا کنم، داد بکشم و از عرق سرد روی پیشانی ام فرار کنم.

دروغ نگویم، چندین بار به سرم زد که در خانه را وقتی برهان خواب بود باز کنم، کفش هایم را در راه پله ها بپوشم و با پای پیاده تا خانه پرواز کنم. بعد هم آن سه بطری باز نشده ی زیر تخت را دربیاورم و سر بکشم. لاجرعه سربکشم... بعدش اما، با یاد این که چطور باید توی چشمان برهان زل بزنم، پاهایم سست می شدند. می نشستم گوشه ی تخت، به صورت غرق خواب و خسته ی او چشم می دوختم و گریه می کردم. آن قدر که بی حال خوابم می برد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ترک الکل، بیش تر از درد... ذهنت را بازی می گرفت. فکرهایت برفکی می شدند. ذهنت دست دراز می کرد به اذیت کردن جوارحت و تو، از درون... از طرف خودت، از آن چه بودی زخم می خوردی. مغزت درد می گرفت، داغ می شد، هذیان می گفتی و آب که روی تنت می ریخت، به دنیای واقعی برمی گشتی. توهم... با من بود وقتی به برهان چشم می دوختم، وقتی کنار تراسی که برایم ساخته بود می ایستادم و وقتی پرستار، برایم آرامبخش تزریق می کرد و به سقف زل می زدم. از درون نابود می شدم و بعضی شب ها، همراه برهان طول و عرض خانه را با کلافگی راه می رفتم. نمی دانستم چه آرامم می کند اما... قراری هم نداشتم.

روز سوم را هم گذرانده بودیم. سخت و دردناک اما گذشته بود. چهارمین روز، باید کمی آرام ترم می کرد اما... آرام نبودم. بعد از سومین باری که در طی یک روز، راهی حمام شده بودم، پا به آشپزخانه گذاشتم. برهان برای خرید کوچکی از خانه خارج شده بود. پرستار هم، زمان کوتاهی بود که رفته بود و حالا، من

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تنها ساکن این چهاردیواری بودم. می خواستم از آن همه خمودگی که حالم را به هم می زد دور شوم. برای

#پارت_449

همین با دست و پایی لرزان و ذهنی که روی یک نقطه بند نمی شد و سری پر از درد و تب، مقابل اجاق گاز ایستادم. بسته های نودل را توی ظرف آب جوش خالی کردم و از کمی عقب تر، نظاره گر باز شدنشان در آب شدم.

ـ این جایی؟

با شنیدن صدایش، سرم چرخید. نگران خودم بودم. حتی صداهارا هم درست نمی شنیدم. سر پردردم را تکانی دادم و او، با کیسه ی خریدش وارد آشپزخانه شد. نگاهش جدی بود.

ـ باز دوش گرفتی؟

ـ نیاز داشتم بهش.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کیسه هارا روی میز قرار داد. دستش را هم به سمت من دراز کرد.

ـ لااقل موهات و خوب خشک کن عزیزم!

بی حوصله سری تکان دادم و او هم به گاز نزدیک شد. با دیدن نودل های درحال جوش، لبخند محوی روی لب نشاند.

ـ قراره شام نودل بخوریم؟

ـ بده؟

به سمتم نگاهی انداخت. دستم را هم گرفت و آرام فشرد. خوب می دانستم تا چه حد یخ بودم.

ـ نه عزیزم. فقط تو باید وعده های مقوی تری بخوری.

@VIP-ROMAN

سرم را باز هم بی حوصله چرخاندم. از این حالم متنفر بودم. از این میل به نزدیک شدن به او و در عین حال بی حوصلگی نسبت به احوالاتش. چشمانم را فشردم.

ـ من میلم الان به این می کشه فقط.

ـ بسیار خب... حرفی نیست. ببین چی واست خریدم یاقوت خانم.

به سمت کیسه ها که رفت، ناخوداگاه به نیم رخش زل زدم. به چهره ای که خستگی را فریاد می زد اما، هنوز لبخند داشت. کم نیاورده بود و این عجیب بود. عجیب بود که هنوز هم من بی قرار عاصی را دوست داشت.

ـ ببین...

#پارت_450

به دستش نگاه کردم. یک دفتر بزرگ طراحی بود. با یک مدادرنگی کاستل 48 رنگ. نگاهم از محتویات

@VIP-ROMAN

دستانش به روی چشمانش چرخید. چشمان خسته ای که این بار برق داشتند.

ـ گفتم وسیله هات خونه ست، شاید بخوای این مدت یکم طرح بزنی. سردرنمیاوردم اما، مرده گفت این مارک مدادرنگی خوبه. واسه چندروز باقی مونده فکر کنم بتونه یکم بهت کمک کنه. هوم؟

منتظر جواب از جانب من بود. من اما، به جای جواب و کلمات، فقط نگاهش می کردم. حواسش لحظه ای پرت اجاق گاز شد. زیر نودل هارا خاموش کرد و بعد، با جدیت به سمت من چرخید.

ـ یاقوت؟

دردی سوزن مانند، توی جمجعه ام پخش شد. نگاه تار شده ام را از محتویات دستش گرفتم و بعد، آهسته از کنارش گذشته و آشپزخانه را ترک کردم. خیلی طول نکشید که از بهت رفتارم درآمد و پشت سرم آمد. بازویم میانه ی مسیر رسیدن به اتاق خواب، بین دستان قوی و حمایت گرش قرار گرفت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ صبر کن عزیزم. چی شد؟

چشم چرخاندم. می فهمیدم دارم اشتباه می کنم اما، حس عجیبی بود. من کنترلی روی خودم و زبانم نداشتم. درماندگی محض بود حالم.

ـ ولم کن!

ـ ببین من و!

نگاهم می کرد. نگران! چشمانم را توی نگاهش دوختم و دستانم را بالا گرفتم. رعشه ای که به جان دستانم افتاده بود را نمی دید.

ـ تو مسخرم می کنی یا واقعا متوجه نیستی؟

از لحن کلامم جا خورده بود و حالا داشت با اخم تماشایم می کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ این دستارو ببین. لرزشون و ببین... من با اینا می تونم نقاشی بکشم؟

جا خورده بود. این را از حالت صورت مردانه اش متوجه می شدم. دستانم بیش تر لرزید و من جلوی چشمانش تکانش دادم.

ـ می خوای ضعفم و به روم بیاری؟ این که انقدر حقیر شدم که نمی تونم حتی دیگه نقاشی بکشم؟

اسمم را با درد صدا کرد. با دردی که حالا توی چشمانش بود. من... بی انصافی می کردم. توی دلم به این واقف بودم اما.... لعنت به ذهنم که نمی گذاشت قلبم سکان را به دست بگیرد. از درماندگی این حال لعنتی

#پارت_451

که حرف می زدم، دقیقا همین حس بود. چشمانم پر شد و دستم بیش تر لرزید. دست او بالا آمد. دستم را محکم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گرفت و فشرد، دیگر نمی لرزید... یعنی او نمی گذاشت بلرزد.

ـ انقدر جلوی چشمم تکونش نده!

ـ چرا؟ حالت و بد می کنه؟

این بار عصبی صدایم کرد و من صدایم را بالا بردم. صدایی که قدر دستانم لرزش داشت.

ـ ازم بدت اومده؟

ـ این چرت و پرتا چیه می گی؟

صدایش ناگهانی بالا رفته بود. اولین بار بود چنین خروشی از این مرد می دیدم و حالا، نوبت جا خوردن من بود. دستم را محکم تر فشرد و بعد رها کرد. عصبی گامی به عقب برداشت.

ـ داری مزخرف می گی! مزخرف....

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ سر من داد نزن!

صدایش حتی ذره ای پایین نیامد. بالاتر هم رفت.
دیوانه اش کرده بودم با همان چندجمله!

ـ دست لرزونت و جلوی چشمم تکون می دی، چرت و پرت به هم می بافی و از یه خرید ساده که برای بهتر شدن حالت بوده پیراهن عثمان می دوزی و می گی سر من داد نزن؟ اصلا متوجه شدی چی گفتی؟ ازت بدم بیاد؟ مگه نمی دونستم با چه شرایطی بهت دل بستم که حالا پا پس بکشم؟ مگه از مشکلت خبر نداشتم؟ مگه عاشق رنگ و لعاب صورتت شدم که حالا به خاطر رنگ پریده و بی حالیت عقب بکشم؟

جلوتر آمد. صدایش زخم برداشته بود وقتی انگشت اشاره اش را به گیجگاهم چسباند.

ـ دیوانه جان... من دوست دارم که این جام!

چشمانم نم برداشت. نمی که توی چشم او هم بود. توی صدایش هم... این بار دستش را به سینه اش کوبید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ به جدم قسم دوست داشتم که حالا این جا وایستادم!

نم چشمانش بیش تر شد. چه گفته بودم که حالا برای اثبات خودش مجبور شده بود با این صدای بغض دار به جد خودش قسم بخورد؟ ماتی ام را که دید چشمانش را با دست فشرد و عقب کشید.

ـ می فهمم حالت بده اما...

دستش از روی چشمانش افتاد کنارش. حالا خسته تر بود.

#پارت_452

ـ این طوری زخم نزن.

چشمانم دوباره دوچاره دوبینی شده بودند. دلم می خواست بلند گریه کنم... از سر درد، بی قراری و زخمی که برهان مدعی بود به تنش نشانده ام. اما گریه ام نمی آمد. گلویم قفل کرده بود. از کنارش با سرعت

@VIP-ROMAN

گذشتم و او این بار دنبالم نیامد. در اتاق را بستم. با درماندگی سرم را بین دستانم گرفتم و شروع کردم به راه رفتن و زمزمه هایی بی معنی.

" دیوونه... دیوونه... الان دیگه کاری کردی ولت کنه... هیچ کس یه الکلی رو دوست نداره... ولت می کنه بالاخره.... با رفتارت ازت متنفر می شه... "

ـ یاقوت!

افت فشارم را حس می کردم. بین لرزیدن زانوهایم ناگهان با شنیدن اسمم، سرم چرخید. ناباورانه به کنار پنجره ی اتاق چشم دوختم. به کسی که آن جا ایستاده بود. صورتش می خندید و لباس عروس تنش بود. تاجش برق می زد. دوباره صدایم کرد و من صدایم را گم کردم.

ـ بیا این جا!

می لرزیدم. اورا دوتا می دیدم و پاهام به ضعف افتاده بودند. دمای بدنم افت کرده بود.

@VIP-ROMAN

ـ چرا معطلی؟

صدایش از دورترین نقطه به گوشم می رسید. به سختی سمتش گام برداشتم و او خندید. صدای خنده اش توی گوشم اکو شد و بعد، با یک پلک زدن دیگر کنار پنجره نبود. حالا روی تخت نشسته بود و صدایم می کرد. صدای خنده اش هم قطع نمی شد. او اما نمی خندید.

ـ بیا پیشم... عروس خوشگلی شدم؟

به سختی، بین نفسی که قطع شده بود با وحشت صدایش کردم.

ـ تران!

لب هایش آویزان شد. پلک زدم. دیگر روی تخت نبود. حالا کنار در اتاق ایستاده بود. با وحشت بیش تری صدایش کردم. آوایی از حنجره ام خارج نشد. این بار نمی خندید. غمگین تماشایم می کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ لباسم قشنگه؟

به لباس عروسش چشم دوختم. باز لب هایم تکان خورد و آوایی درنیامد. عرق از پشت کمرم راه گرفت... احساسش می کردم. پیشانی ام حتی خیس بود. در اتاق را باز کرد. ناگهانی دوباره شروع کرده بود به خندیدن. خواستم حرکت کنم و صدایش کنم... اما نه پاهایم تکان خورد و نه فریاد نرویم به گوشش خورد.

#پارت_453

در را باز کرد و سبک بال بیرون رفت و من هم، با اشکی که کل صورتم را پر کرده بود به رفتنش چشم دوختم. تمام تلاشم را کردم پاهایم را تکان بدهم و انگار یک قرن طول کشید. یک قرن طول کشید که پاهایم تکان خورد و صدایم هم بلند شد. کل صورتم را اشک پر کرده بود. اتاق خالی شده بود. در هم بسته بود. با عجله دستگیره را پایین کشیدم و به سرعت به سمت خروجی خانه دویدم. صدایم هم بلند بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ ترانه....

با ورود ناگهانی ام به پذیرایی، برهانی که روی مبل ها نشسته بود و سر بین دستانش گرفته بود وحشت زده بلند شد. با نگاهم دور تا دور خانه را کنکاش کردم. کجا رفته بود؟

ـ چی شده؟

ـ کجا رفت؟

ـ کی؟

وحشت زده تر پرسید و من... مات تماشایش کردم.

ـ ترانه؟

حس کردم رنگ از رخش پرید. طوری که گامی بی تعادل به عقب برداشت و سوالی نجوا کرد" ترانه؟" سری تکان دادم. باز هم اطراف را چشم گرداندم و این بار پرسیدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ رفت بیرون؟

ـ یاقوت...

چرا ترسیده صدایم می کرد؟ من هم داشتم اشک می ریختم اما لبخند داشتم.

ـ زنده بود. توی اتاق صدام کرد... لباس عروس تنش بود.

به سمتم آمد. رنگ به رو نداشت. خواستم در را باز کنم و به دنبال ترانه خانه را ترک کنم که بازویم را گرفت. متعجب به او چشم دوختم. سعی داشت آرام حرف بزند.

ـ عزیزم؟

ـ چرا جلوش و نگرفتی نره؟

چشمانش سرخ شد. شاید حتی خیس شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یاقوت... ترانه فوت شده! اشتباه دیدی عزیزم.

#پارت_454

من هم می دانستم ترانه فوت شده بود اما، دیده بودمش. توی اتاق.... خودش بود. سرم را لجبازانه تکان دادم.

ـ اون توی اتاق بود.

با درد پلک بست، به خانه ی خالی چشم دوختم. چرا اثری از بودنش نبود؟

ـ دیدمش!

به شدت سعی در آرام ماندن داشت. نگاهش را اما چه می کرد؟ درمانده ترین نگاهش بود. بغض داشت.

ـ چیز ترسناکی نیست عزیزم. دکتر گفته بود گاهی ممکنه یه تصاویر خیالی ببینی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ناباورانه سر تکان دادم. صورتم خیس بود.

ـ توهم نبود!

لبش را گزید، با عجز به اتاق اشاره کردم.

ـ اون جا بود.

چیزی نگفت، فقط پیشانی سرخ و چشمان سرخش، توی دیدم نشستند. چقدر این مرد کم آورده به نظر می رسید. دستانم روی سینه اش مشت شدند و بیش تر لرزیدند. صدای گریه ام... توی سرم پخش می شد.

ـ بود برهان... خودش بود!

طاقت نیاورد، محکم من را توی آغوشش گرفت و من، با دهانی باز و گریه ای که حالا تبدیل شده بود به هق هق، مشتم را به سینه اش کوبیدم. خم به ابرو نیاورد. چشمانش اما کمر خم کرده بودند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ اون این جا بود. ترانه این جا بود.

صدای ضجه ام خانه را پر کرد، برهان با منی که درآغوشش بودم زانو زد و فشار دستانش دور تنم شدت گرفت. نفسم از گریه بالا نمی آمد. احساس می کردم توی سینه ام وزنه ای وصل کرده بودند. قلبم تند می زد. تند می زد و درد می کرد. دست چپم تیر می کشید.

ـ لباس عروس تنش بود. خوشگل شده بود.

برهان خدارا با درماندگی صدا کرد و من، بین صدای هق هق هایم، بین ضجه های طولانی ام... بین دردی که می کشیدم دست از مشت زدن به سینه اش برداشتم. دستانم بی جان کنارم افتادند و او، من را با نگرانی و اشفتگی از خودش جدا کرد. نمی دانم در چهره ام چه دید که وحشت زده صدایم کرد. صدایش را نمی شنیدم. فقط حالا به گوشه ای از خانه زل زده بودم که ترانه دوباره برگشته بود و نگاهم می کرد. صدای برهان... قطع شده بود. تصویرش اما پیش چشمم بود. تصویر مردی بی قرار که صورتم را لمس می کرد. قلبم

@VIP-ROMAN

سنگین شده بود. ترانه آن جا بود. چشمانم را بستم و یادم آمد که دکتر... هشدار این درد را داده بود.

" ممکنه در طی مراحل ترک، به خاطر افت تیامین، به اختلال حافظه دچار بشی، توهم هم طبیعیه... ممکنه برات پیش بیاد. اینارو نمی گم بترسی. می گم که آگاه باشی."

فقط کاش این زخم، شبیه ترانه در دلم تازه نمی شد. عرق به تنم نشست... دیگر حتی تصویر برهان هم نبود.

****

****

#پارت_455

ـ فکر نمی کردم انقدر سخت باشه.

بیدار شده بودم. شبیه آدمی از آب گرفته شده... درلحظه ی تکرار یک خفگی! روی تخت بیمارستان. وقتی که چشمانم سفیدی دیوارها را لمس کرد، چشم

@VIP-ROMAN

چرخاندم برای دیدن توهمی که تمام شدنش، خواست من نبود. ترانه را ندیدم. توهم رفته بود... حقیقت برگشته بود و من ترانه را باز از دست داده بودم. پرستار گفته بود باید شب را بمانم، بعد هم لبخندی چسبانده بود کنج لب هایش و زمزمه کرده بود " به شوهر نگرانم خبر می دهد تا بیاید " شوهر نگرانم اما، نگاهم نمی کرد. چشمان سرخش هرجایی می گشت، جز صورت من. صدایش هم... خسته ی یک دویدن طولانی و یک نرسیدن بی سرانجام بود وقتی داشت از سختی می گفت.

ـ خسته شدی؟

ـ من... از اون آدمام که تحمل دردم بالاست. از بچگی یادمه این طور بودم. کم قرص می خوردم برای تسکین درد... زمین که می خوردم، صدام در نمی اومد. حاج خانم زخمای دست و پام و می دید، می گفت محمدبرهان... درد داری مادر؟ زانوم کبود شده بود اما، سر بالا می نداختم می گفتم نه. درد و راحت تحمل می کردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ایستاده بود جلوی پنجره، خیره بود به محوطه ی بیمارستان. من هم خیره به ترک های روی سقف... با چشمی که گاهی دوری می زد تا شاید، توهم ترانه اش برگردد. گوشم اما به حرف های او بود.

ـ خیلی دلم می خواد، حاج خانم بیاد باز ازم بپرسه... محمدبرهان، درد داری مادر؟

آخر جمله اش، شبیه ضبط صوتی قدیمی که نوارش خراب می شود، خش دار شد. حس کردم که سینه ام سنگین تر شد و پلک هایم، روی هم افتادند.

ـ درد داری محمدبرهان؟

من پرسیدم. با همان صدای جانیامده از جیغ و گریه های قبل بیهوشی. با همان صدای کرخت شده از سر داروی آرامبخش. با همان صدای زخمی شده از بغض صدای مرد زندگی ام! چرخید... به جای روبروی پنجره، حالا روبروی من بود. چشمانش... امان خدایا! بی جوابم گذاشت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ دردت منم؟

باز هم جوابی نداد. فقط زل زد به صورتم... چشمانم، دردی را یدک کشید که او از آن حرف می زد.

ـ به خدا دیده بودمش.

ـ کاش منم می دیدمش.

#پارت_456

چشمانم پر شد. بستمشان، خالی شدند... باز که کردمشان... صورتم نم برداشت.

ـ کاش آدما که می مردن، خاطره هاشونم از روی این زمین محو می شد برهان!

جلوتر آمد. صدای قدم هایش، صدای خستگی بود. سرم را چرخاندم تا نبینمش و به پهلو دراز کشیدم. آنژیوکت دستم، داشت اذیتم می کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ از دست دادن آدمی که خاطره هاش بغلت نشسته، شبیه این می مونه بندازنت توی یه استخرپرآب، اونم وقتی شنا بلد نیستی... ولی تا میای غرق شی، یه دستی بیاد نجاتت بده و باز تا نفست بالا اومد، پرتت کنن توی آب. هی تکرار... هی تکرار... این که نشد رفتن... لااقل اگه می رن، خاطره هاشونم ببرن.

دستی، سنگین روی شانه هایم نشست. چشمانم را محکم بستم. سینه ام هنوز هم درد می کرد. با خودم و او بد کرده بودم.

ـ همه می گن رفته، ولی وقتی توی سر من هنوز هست... یعنی بی چمدون رفته، درم نبسته...

صدایم زخمی تر شد. شانه ام را فشرد. چشمانم را محکم تر روی هم فشردم. درد گرفتند.

ـ می دونی برهان؟ از این توهم خیلی خوشم اومد...

سکوت... صدای عقربه های ساعت درون اتاق... صدای نفس های عمیقمان!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ همیشه از خودم می پرسیدم، با لباس عروس و آرایش... قرار بود چه شکلی بشه. توهمش که خیلی خوشگل شده بود. بالاخره دیدمش توی لباس عروس.

دستم لرزید، ملافه ی رویم را میان مشتم فشردم و او، سرش را پایین آورد. لبش، روی شقیقه ام نشست. صدایم گرفت.

ـ ببخشید محمدبرهان...

عرق، به تنم برگشت. این روزها تمام نمی شدند؟ خسته بودیم... خسته و کم رمق! بوسه اش تب کرده بود و داغ بود. حرکت دستش را روی سرم حس کردم. داشت نوازشم می کرد. مرد من دیگر صدا نداشت برای حرف زدن با من... صدایش را دردی که قرار بود به گیتی جانش اقرار کند برده بود.

ـ ببخشید...

@VIP-ROMAN

ببخشید دوم را، بین خواب و بیداری زمزمه کردم.
بوسه اش باز روی سرم نشست و لحظه ای که داشتم مغلوب آرامبخش ها و بغضی که سینه ام را دل دل زنان تکان می داد می شدم، شنیدم که بعد بوسه اش زیر گوشم نجوا کرد.

#پارت_457

ـ درد... اینه که هیچ کاری از دستم برای آروم کردنت برنمیاد.

می خواستم بگویم همین که باشی خوب است، که بالاخره تمام می شود اما... بدنم به این خواب نیاز داشت. برای روزهای سختی که هنوز هم از عمرشان باقی بود. زبانم نچرخید. میان بوسه هایش، توی حوض افتادم!

****
****
از سر درد پیچیده شده میان سرم، از خواب پریده بودم. توی سرم انگار چندین نفر جیغ می کشیدند.

@VIP-ROMAN

گوش هایم زنگ می زد و گیجی، توی نگاهم راه پیدا کرده بود. با تنفری که این روزها از تب سرد بدنم در جانم نشسته بود، با دستی روی سر... نیم خیز شدم.
مثل همه ی روزهایی که بعد از خواب به خاطر دز آرامبخش ها زمان و مکان را نمی شناختم، چندثانیه طول کشید تا فهمیدم در اتاق خانه ی مشترکم با برهان قرار دارم.
به صورت بی رنگم، در آیینه ی روبروی تخت زل زدم و بعد... پاهایم را روی کف پوش های سرد گذاشتم. سردیشان، تنم را لرزاند و من، خودم را درآغوش کشیدم. از روی تخت برخاستم و با دیدن سرنگ های توی سطل کنار تخت، یادم آمد که با زور آرامبخش، توانسته بودم کمی بخوابم. به دست کبود شده ام چشم دوختم و بعد، عصبی موهایم را پشت گوشم راندم.

ـ برهان؟

صدایش کردم اما جوابی نگرفتم. در اتاق را باز کردم. پذیرایی هم در خاموشی به سر می برد. به سختی ساعت را خواندم. هفت غروب بود و پرده های کشیده شده، خانه را ظلمات کرده بود. آبی به صورتم پاشیدم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

و توی آیینه خودم را برانداز کردم. اگر چه زیر چشم هایم کمی سیاه شده بود اما، کاهش وزن محسوسی نداشتم. بدون گرفتن آب صورتم، با حواسی جمع تر شده به پذیرایی برگشتم. به سمت پنجره ها رفتم و با کشیدنشان... اجازه دادم کم از نور کوچه به خانه راه پیدا کند. بعد هم چرخیدم تا برای خوردن مسکنی که درد سرم را تقلیل دهد، به آشپزخانه بروم اما... با دیدنش، مات شده کنار همان پرده ها ایستادم.

ـ برهان؟

زمزمه ام این بار آرام بود. بهت زده نبودم چرا که می دانستم اهل نماز و روزه است. پسر گیتی خانم و حاج عباس بود... این عجیب نبود که اورا در حال رکوع ببینم اما، شاید هیچ وقت این طور مقابلش قرار نگرفته بودم. دیدنش در این حال... دلم را آرام می کرد. همان جا ایستادم. آن قدر که سلام نمازش را گفت و بالافاصله به سمت من چرخید.

ـ چقدر زود بیدار شدی عزیزم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_458

به صورتش، به لباس های ساده ی مردانه و البته به سجاده ی سرمه ای مخملش، با حالتی خاص چشم دوختم. نگران از پای سجاده بلند شد و به سمتم آمد.

ـ خوبی قربونت؟

سرم را بی معنی تکان دادم. دستم را گرفت و پشت دستم را نوازش کرد.

ـ کاش یکم بیش تر می خوابیدی، الان دوروزه مرخص شدی، سرجمع شش ساعتم نخوابیدی.

حواسم را سخت از روی جانمازش کشاندم به سمت صورتش. توی دلم حسی عجیب جوشید. دلتنگ بودم؟ ماه رمضان ها... پشت بابا قامت می بستم. می گفت درست نیست فقط ماه رمضان نماز می خوانی یاقوت خانم، می خندیدم و می گفتم... من با خدا رفیقم. قبول می کند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یاقوتم؟

میم مالکیت را تازگی ها، پشت اسمم فراوان می چسباند. حواسم بالاخره جمعش شد. کم خوابی ام، بخشی از علائم ترک نوشیدنی ها بود. طبیعی بود و دکتر هشدارش را داده بود. منتهی بستری شدنم در بیمارستان و ضعف بدنم، داشت با این کم خوابی رسما من را نابود می کرد. روز ششم را تمام کرده بودیم، همه چیز نسبت به روزهای اول راحت تر بود جز همین ضعف و سردرد و کم خوابی... چشمانم می سوخت.

ـ مسکن می خوام!

به صورتم نگاهی انداخت. متوجه دردم شده بود.

ـ بشین، سجاده رو جمع کنم بیام یکم سرت و ماساژ بدم.

نشستم روی مبل و به اویی که سمت سجاده اش می رفت نگاه دوختم. دلم می خواست جسارتش را داشتم و می گفتم، جمعش نکن... اجازه بده امتحانش کنم. بعد

@VIP-ROMAN

سال ها... اما... نگفتم و تنها تکیه زده به مبل، به برهان چشم دوخت. سجاده را، روی میز گذاشت و به سمتم قدم برداشت. روی مبل سه نفره و کنارم نشست.

ـ دراز بکش، فردا می ریم چکاپ! هم برای این که ببینیم مرحله ی سم زداییت تموم شده یا نه، هم برای این که فکری برای سردردا و این حال آشفته ی شما بکنیم.

روی پایش دراز کشیدم. به ماساژ هایش معتاد شده بودم.

ـ من اگر هرویین می کشیدم و می ذاشتم کنار، انقدر اذیت نمی شدم که این لعنتیا رسم و کشیدن.

حرکت دستانش روی پیشانی ام ماهرانه بودند.

#پارت_459

ـ روزای سختش داره تموم می شه عزیزدلم.

@VIP-ROMAN

تمام می شد اما، چه می کردیم با خاطره ی دردهایش؟ هفت روز جهنمی را گذرانده بودیم. از حمله ی قلبی ناگهانی، توهم های مکرر، تپش های قلب و بی حالی و افت فشارهای پیاپی... دردها و کلافگی های جسمی، بی قراری ها و عصبی شدن هایمان، از عرق سردی که جانم را رها نمی کرد و از خوابی که چشمانم با آن غریبه شده بودند. حتی تب روز اولی که نزدیک بود به تشنج ختم شود. این همه را می شد فراموش کرد؟

ـ مسکن بخورم برهان.

با اخم هایی درهم تماشایم کرد. اخم هایی سراسر پر از نگرانی.

ـ آروم نشد؟

نمی خواستم زحمات انگشتانش را نادیده بگیرم اما، این درد شدید تر شده بود. لبخندی سخت روی لب نشاندم و بعد، از روی پایش برخاستم. از بیمارستان که برگشته بودیم، خیلی منتظر شدم باز هم ببینمش...

@VIP-ROMAN

توهم شیرینش را دوست داشتم اما... ترانه دیگر سراغم نیامده بود. برهان اما هربار به جایی زل می زدم، چشمانش برق می زد از دلشوره ی تکرار آن حال!

ـ نه، بخورم بهتر می شم. تو نمی خوای یکم بخوابی؟ خودتم این چندوقت پا به پا بیدار بودی.

به منی که چهارزانو روی مبل نشسته بودم چشم دوخت. دستش را رساند پشت گردنم و با تارهای مویم بازی کرد.

ـ عادت دارم به کم خوابی. چشمات پر از خوابه، یه طور نازی شده....

چشمانم را با لبخندی محو بسته و باز کردم. یک دقیقه آرام بودیم و دقیقه ای بعد با خروش دردهای من، خانه از صدای بی قراری مان اشک می ریخت. چندبار دادش را با حرف هایم درآورده بودم از دستم دررفته بود.

@VIP-ROMAN

ـ چشمای پف کرده و سرخم، نازه؟

سرش را جلو کشید. بینی اش را چسباند به صورتم. می گفت عطر تنت، شبیه عطر خاک خیس خورده است. آدم را آرام می کند.

ـ اره نازه... البته اگه باز به سرت نزنه و نیای براقشون کنی توی صورتم و بگی، باید محرمیت و ببخشم و از قول من نگی که خسته شدم.

#پارت_460

به دعوای صبحمان اشاره می کرد. به وقتی که از سر بی قراری، ناگهانی به سراغش رفته بودم و خواسته بودم محرمیتمان را ببخشد و بعد... همه چیز را رها کند. از سر خستگی چشمانش، دیوانه شده بودم. دیوانگی ای که این چندروز زیاد پیش آمده بود و برهان را برآشفته بود.

ـ برو دوساعت بخواب برهان.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

از بو کردنم دست برداشت، عقب کشید و چنگی بین موهای آشفته اش کشید.

ـ نگران من نباش، خوابم نمیاد فقط برم یه دوش بگیرم. تو خوبی و به چیزی نیاز نداری؟

سری به چپ و راست تاب دادم. یک قرص می خواستم که خودم از پسش برمی آمدم. روی موهایم را بوسه ای کاشت و با همان لبخند محو بلند شد. حواسش اما بود قبل از رفتن به حمام، قرص من را بیاورد و بین دستانم بگذارد. این را هم به توصیه ی پزشک انجام می داد. اکثرا خودش دارو را به دستم می داد تا زیاده روی نکنم. شنیده بودم خانم صیف، به او هشدار داده بود که ممکن است از سر زیاده روی در مصرف داروهای آرامبخش و مسکن، به آن ها وابستگی پیدا کنم. قرص را که خوردم... او هم به سمت حمام رفت و صدای آب که به گوش من رسید... تن خسته و کوفته ام را از جا بلند کردم. نمی دانم چرا اما، به سمت میز حرکت کردم. سجاده ی برهان را لمس کردم و آهسته کنارش نشستم. پرزهای مخمل سجاده، دستم را نوازش کرد و من... به خودم آمدم و دیدم سجاده مقابلم باز

@VIP-ROMAN

شده و بی هدف، به مهر، تسبیح و کتاب قرآن کوچک داخلش چشم دوخته بودم. خودم را بغل کردم. به سجاده ی مقابلم زل زدم و بعد... با چشمانی تار، سرم تکان خورد.

ـ من و از کجا، رسوندی به این جای قصه؟

صورتم سوخت. خیره ماندم به جلد چرمی قرآنش و بعد... با تردید تسبیحش را لمس کردم. پوست انگشتانم آتش گرفت و دستم، با رها کردن تسبیح، نشست پشت لب هایم و مات شدم روی تصویری که گمان نمی کردم یک روز، باز مقابلش قرار بگیرم.

ـ اولین روز جشن تکلیف، وقتی توی مدرسه نماز خوندن و یادم دادن... بدو بدو اومدم خونه و جلوی مامان و بابا، چادر سرم کردم که ببینن نماز خوندنم و... سعی کردم والضالین و بکشم... همون طوری که معلم یادم داده بود. کشیده هم گفتم...

سرم پایین افتاد.

ـ اما نمی دونستم یه روز، منم می شم همون گمراهی که توی نمازم... به کنایه کشیده بودمش.

صورت خیسم را با دست لمس کردم. صدای آب قطع شده بود. سجاده را با دستی لرزان بستم و بعد، روی میز قرارش دادم. سرم را تکیه دادم به میز. خنکایش، التیامم می داد.

#پارت_461

ـ دوسم داشتی خدا...

دوستم داشت که برهان را رسانده بود. که توکلی ها را نشانم داده بود. می خواست بگوید خدای غضب کننده نیست، که خدای مهربانیست. من اما... دیر فهمیدم.

ـ اما دیر نشونم دادی...

صدای باز شدن در حمام، تنم را بلند کرد و کوباند روی مبل. این سم داشت از تنم جدا می شد اما، خدا را چطور برمی گرداندم همان جایی که بود؟

@VIP-ROMAN

ـ بهتر نشدی عزیزم؟

به صورت اصلاح شده و موهای نم دارش زل زدم. بعد هم، با همان بغضی که گریبانم را گرفته بود دست به سمتش دراز کردم. مهم هم نبود که تازه داشت دکمه های یقه ی تیشرتش را می بست.

ـ بغلم می کنی برهان؟

جا خورد اما، به سمتم آمد. بی تعلل، محکم و جدی، نشست کنارم و اجازه داد دستانم دور گردنش حلقه شوند و دستانش دور کمرم چفت شوند. لوس شده بودم یا هرچه که بود، خوشحال بودم برای این که خدا او را به من داده بود. سرم را توی گردنش فرو بردم. بوی شامپو می داد. عمیق نفس کشیدم و او، محکم تر دربرم گرفت. چشمانم بسته شد... صدای معلم پرورشی سوم ابتدایی توی سرم زنگ زد وقتی داشت، معنای سوره ی حمد را برایمان با صدایی رسا می خواند. برهان یعنی نشانه و راهنما... راهنمایی برای من مغضوب شده ی گمراه!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خدا... خوب مهره هایش را حرکت داده بود. این جای قصه... همان جایی بود که یک عمر، آرامشش را می خواستم.

"به نام خداوند بخشنده بخشایشگر
ستایش مخصوص خداوندی است که پروردگار جهانیان است.
بخشنده و بخشایشگر است.
(خداوندی که) صاحب روز جزا است.
(پروردگارا) تنها تو را می پرستیم و تنها از تو یاری می جوییم.
ما را به راه راست هدایت فرما
راه کسانی که آنان را مشمول نعمت خود ساختی، نه راه کسانی که بر آنان غضب کردی و نه گمراهان"

#پارت_462

ـ یاقوت غذا رو آوردن!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آمدمی در جوابش گفتم و بعد، روبروی آیینه به صورتم چشم دوختم. رنگم کمی پریده بود، وزن هم کم کرده بودم. نه آن قدر که به چشم بیاید اما، خودم حسش می کردم. دستم توی کیفم چرخید و رژ لب صورتی رنگ را درآوردم. جلوی صورتم تکانش دادم و درست لحظه ای که برهان برای بار دوم صدایم کرد... با تردید، آن را روی لب هایم کشیدم. تأثیرش روی صورتم آن قدر به نظر نمی رسید. ادعای زیبایی اسطوره ای نداشتم. رژ لب هم، شاید کمی رنگ پریدگی لب هایم را تنها پوشانده بود اما، حس بهتری داشتم. یقه ی بافت گشاد در تنم را مرتب کرده و با گام هایی آهسته از اتاق خارج شدم. غذا را روی اپن خانه چیده بود و انتظارم را می کشید. صندلی ای که بیرون آشپزخانه و کنار چوب اپن قرار داشت را عقب کشیدم و رویش نشستم. او هم دلستر لیمویی را کنار غذاها قرار داد.

ـ بخور عزیزم تا سرد نشده.

باقالی پلو، انتخاب خودم بود. صبح را در مرکز گذرانده بودیم و فرصتی برای درست کردن غذا نداشتیم. دست

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آخر هم موقع برگشت از یک کیترینگ خانگی، به پیشنهاد من باقالی پلو خریده بودیم. به چهره ی درهمش چشم دوختم.

ـ دکتر که گفت دوره ی سم زدایی تموم شده... چرا پکری؟

سرش را بالا کشید. متوجه تغییر رنگ لب هایم شد. مردانه اما به رویم نیاورد و تنها لبخندی روی لب کاشت. عکس العملش به جا بود. اگر به رویم می آورد حس بدی می گرفتم.

ـ بله، دکتر گفت شما خیلی خیلی قوی بودی و از این دوره گذشتی. منم پکر نیستم... شاید حتی بشه گفت بیش از اندازه خوشحالم. داری سرحال می شی کم کم.

با غذایم بازی کردم. روزهای اول بی اشتها بودم اما، دوروزی بود که به شکل عجیبی اشتهایم افزایش پیدا کرده بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ چون دکتر گفت ممکنه هرلحظه برگردم سمتش، یا وسوسه بشم برای شروع دوباره، ترسیدی؟

محکم و قاطع نگاهم کرد. در چشمانش شوخی ای دیده نمی شد. عصبانیتش از جمله ای که به کار برده بودم، باعث شد قید خوردن غذا را بزنم. مطمئن بودم، نقطه ی دردناک ذهنش دقیقا همین نقطه بود.

ـ من همین الانم پر از وسوسه هستم برهان. اما... دلایلم برای برنگشتم سمتش، قوی تر از لذتیه که از خوردنش می بردم.

نفس عمیقی بیرون فرستاد و بشقاب غذایش را عقب راند. به کلافگی اش لبخند زدم. زهرش از جانم رفته بود و کمی صبورترم کرده بود.

#پارت_463

ـ یه سوال بپرسم؟

با نگاه ساکتش، به گفتن تشویقم کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ اگه برگردم سمتش...

صدای کشیده شدن صندلی، روی سرامیک های آشپزخانه حرف را در دهانم خشکاند. عصبی شده بود.

ـ اصولا خیلی خوب بلدی آدم و عصبی کنی یاقوت.

خنده ام را پشت دندان هایم کشیدم. قصد ترک میز و غذا را نداشت. فقط برای آرام ماندنش به سمت آب سردکن یخچال رفت و لیوانی از آب خنک پر کرد. به زاویه ی گردنش، وقت نوشیدن آب زل زدم. نیم رخ عصبی و جدی اش را هم دوست داشتم. به سمت میز که برگشت، با دیدن خنده ی روشن شده ام... اخم کرد.

ـ یادت رفته چیا کشیدی؟ چیا کشیدیم؟ شبایی که از سر عرق و دردی که نمی تونستی حتی منشأش رو پیدا کنی اشک می ریختی و لباست خیس از عرق سرد بهت می چسبید و روزی ده بار برای این که هوشیار باشی می رفتی زیر دوش آب سرد؟ حتی به شوخی گفتنشم

@VIP-ROMAN

می تونه من و به هم بریزه یاقوت. تنم می لرزه از تصور دوباره اتفاق افتادنش. از تصور استرسی که به خاطر شرایط جسمیت کشیدم و هربار چشمات بسته شد چه بلایی سرم اومد. چرا چنین چیزی رو دستاویز شوخی قرار می دی؟ بله... من ترسیدم. نگرانم... فکرم مشغوله. حرف های دکتر از وسوسه ی برگشت نگرانم کرده اما، روی تو حساب باز کردم. حسابی بیش تر از ترس های خودم.

بعد هم بی انعطاف، به غذای دست نخورده ام اشاره کرد.

ـ بخور، هنوز ضعف توی تنته.

حرف هایش، بدون این که یک واو از داخلشان جا بماند، توی سرم تکرار شد. درد صدایش و رنجش... از بین کلمات افسارگسیخته و عصبانی اش قابل شنیدن بود. برهان در این مدت چه کشیده بود؟ حس می کردم مرد همیشه صبورم، بدجور از احوال ناخوش آن روزهایم وحشت زده بود.

@VIP-ROMAN

ـ چرا عاشقم شدی؟

سرش این بار با تعجب بالا آمد. من اما برعکس لحظات قبل، اصلا در این سوال شوخی نداشتم. شیطنت هم خرج نمی کردم. برایم مهم بود.

ـ از ظاهرم خوشت اومد؟ یا اون اخلاق سرد و مزخرفم؟ از هنرمند بودنم یا.... از چی برهان؟

چنگال را رها کرد. هردو دستش را از آرنج روی سطح چوبی قرار داد و زمزمه کرد.

#پارت_464

ـ عشق و متعلقاتش، توی هیچ سوالی نمی گنجه یاقوت!

با او موافق بودم. عشق... شاید بی منطق ترین احساس دنیا بود و هرقائده ای خارج از منطقش، در مقام ریاضی و چرایی برنمی آمد. اما دوست داشتم یک جواب کلیشه ای دریافت کنم. جواب این که " همه ی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تو من را عاشق کرد" دنیای واقعی ما اما، این جواب را درجانش نداشت. من هم، غصه ی نشنیدنش را نداشتم.

ـ غذات سرد شد نگین انگشتری!

یک قاشق از باقالی پلو را داخل دهانم گذاشتم، خیره در چشمانش... خیالش از خوردنم که راحت شد، او هم قاشقی را پر کرد و به دهان فرستاد.

ـ کی برمی گردیم خونه؟

نفس عمیقی کشید. از وقفه ای که من بین خوردنم انداخته بودم عاصی شده بود که با لبخند و سری که به چپ و راست تکان می داد، دستش را جلو کشید. قاشق من را پر کرد و جلوی دهانم نگه داشت.

ـ بخور، احتمالا فردا!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دهانم را باز کردم. این چندروز زیاد شده بود به خاطر ضعف دستانم خودش غذا را در دهانم می گذاشت اما، حالا خوب بودم. او اما نازش را می کشید.

ـ بعدش هم خیلی زود تاریخ عقد و عروسی رو مشخص می کنیم.

لبخند روی لبمان نشست. همزمان... من محو و او این بار عمیق!

ـ می تونی این خونه رو هرجور دلت خواست بچینی. یادم نمی ره چقدر این چندروز غر زدی که چیدمان خونه حوصله سربره.

از سرکلافگی، به همه چیز گیر داده بودم. قاشق بعدی را هم جلوی دهانم گرفت. خودش انگار میلی به خوردن نداشت. من هم از شنیدن صدایش سیر نمی شدم.

ـ دوست داری تم خونه چه رنگی باشه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

غذایم را قورت دادم و کمی سرم را چرخاندم. پذیرایی خانه، با یک رنگ روشن می توانست بزرگ و دلباز تر به نظر برسد.

ـ سبز و سفید! شایدم سفید و آبی آسمونی... باید یه کنج خونه رو سنتی بچینیم. با این پشتی قرمزا و قالیچه ی دست بافت و وسایل قدیمی. کتابخونه هم دوست دارم داشته باشیم.

ـ آبی آسمونی و سفید... ترکیب رنگ آسمون.

#پارت_465

ابرویم بالا پرید. از این رنگ خوشش آمده بود و داشت این طور نشانم می داد. نگاهم را که دید قاشق از قبل پرکرده را دوباره جلوی صورتم گرفت. بدون این که بگویم خودم می خورم، دهان باز کردم. از این کارش خوشم می آمد.

ـ یه پیشنهاد؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سوالی تماشایش کردم. قاشق بعدی را بلند کرد، دستم را بالا کشیدم و دهان پرم را نشانش دادم. می خواست خفه ام کند؟ به ظاهرم خندید. خنده اش را هم دوست داشتم.

ـ اتاق خوابمون و سفید آبی بچینیم. رنگ آسمون. کاغذدیواری هم طرح ابر و آسمون می زنم. روی سقف هم المان هایی می گم کار کنن که شبیه ابر های پنبه ای بشه. این طوری انگار، زیر سقف آسمون خوابیدیم. پذیرایی رو اما سفید و سبز بزنیم. رنگ چشمات.... آخ گوز گوزلیم!

بخش آخر حرف هایش چنان با محبت همراه بود که دلم را سرریز کرد. پیشنهادش عالی بود. از صندلی پایه بلند، پایین آمدم. بعد هم برای ترسیم آن چه گفته بود در مرکز خانه ایستادم. با دست هایی در کمر قفل شده. با آن تراس رویایی، این خانه خیلی زیبا می شد. هنوز شاید باور نمی کردم به این جا رسیده باشم. از ته خط... به ته دنیای خوشبختی!

ـ جدی جدی قراره این جا خونه ی ما بشه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زیر لب گفتم، نشنیده بود که سمتش چرخیدم. هنوز پشت اپن نشسته بود و داشت تماشایم می کرد.

ـ می تونم طراحیش کنم!

ابرویش بالا پرید. امروز و دیدار پزشک... حال بهتر شده ام، چشمان او و تصور تمام شدن آن تلخی ها، بغض به چشمم نشانده بود. سخت قورتش دادم و جایش لبخند زدم. محمدبرهان خسته را لبخندم خوشحال می کرد. این تنها کاری بود که از دستم برایش برمی آمد.

ـ خونه رو، می تونم با نقاشی بکشم. دقیقا چیزی که توی سرمه...

لبخندش عمق گرفت و با برق چشمانش از ایده ام استقبال کرد. به سمت اتاق دویدم، می خواستم دفتر و مدادرنگی هایی که برایم خریده بود بیاورم. تا امروز از آن ها استفاده نکرده بودم ولی حالا فرصتش بود. صدایش را شنیدم. همان طور که نشسته بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یاقوت!

نزدیک به اتاق ایستادم و به سمتش چرخیدم. برخلاف لحظات اول، حالا به جای کلافگی فقط و فقط برق توی نگاهش بود.

ـ رژ لب صورتی بهت میاد.

خون توی صورتم هجوم آورد. به رویم نیاورد و گذاشت به وقتش... وقتی که بچسبد به عمق جانم و ته نگاه مهربانش، خودم را ببینم. سنگ سرخش را... لبخندم پررنگ تر شد. این قشنگ ترین تعریفی بود که با زبانی ساده، در زندگی ام شنیده بودم.

****

****

#پارت_466

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سنگ ها را تراش می دهند. برای صیقلی شدنشان... برای براقیت و زیباتر شدنشان! برای ارزشمندتر شدنشان و من عجیب این روزها حس می کنم همان سنگ بدقواره ای بودم که تراش خوردم. صیقلی شدم و حالا، ارزشمند بودنم را درک می کنم. آیینه ها صادق بودند. آیینه ها نگاهم می کردند و می گفتند این سنگ، نگاهش براق تر شده!

ـ نگین انگشتری!

چرخیدم. تکیه زده بود به چهارچوب اتاق، با لبخندی محو...

ـ بریم؟

قرار بود از سفر هرگز نرفته‌مان برگردیم. قرار بود این روزهای سخت را بین در و دیوار این خانه چال کنیم و برویم پیش خانواده هایمان، به محله ی خودمان، بین دو دیوار بایستیم و از هم خداحافظی کنیم و هنوز در را پشت سرمان نبسته، دلمان تنگ شود برای روزهایی که گذراندیم، سخت و تلخ اما... کنار هم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ بیا!

دستم را سمتش دراز کرده بودم. دستش را به سمتم دراز کرد. انگشت های حسرت زده ام را به آغوش کشید و کنارم، مقابل آیینه ایستاد. به تصویرمان زل زدم. به تصویری از یک زن با چشم هایی که کمی زیرشان گود افتاده بود و مردی که نگاهش خسته اما براق بود. ظاهرمان تعریفی نداشت اما... تمامش کرده بودیم.

ـ روز اولی که اومدم به این خونه برای موندن و کنار گذاشتن، قدر حالا ترسیده بودم برهان!

چشمان او هم به انعکاس تصویرمان در آیینه بود. دستانش حلقه شدند دور شانه هایم. چشمان مرد و زن داخل آیینه لبخند زد.

ـ الانم می ترسی؟

ـ الان بیش تر می ترسم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شانه هایم فشرده شدند. می دانی، داشتن آنی که حرفت را بفهمد نعمت است. حرفم را می فهمید... ترسم را هم!

ـ اون روز ترس این و داشتم که از پسش برنیام و سخت باشه!

ـ سخت بود اما از پسش براومدی.

حق با او بود. جان کندم و از پسش برآمدم. شبیه نیاز به آب بود. همان قدر حیاتی... من انگار با تشنگی ام جنگیدم. حریف قدر بود اما حضور برهان، اسلحه ی کارآمدی برای از پسش برآمدن.

#پارت_467

ـ حالا می ترسم باز یه روز هوس امتحان دوبارش به سرم بزنه. می ترسم این روزا رو یادم بره، می ترسم که یه روز برسه خسته بشی از پشت بودن! آینده

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ترسناکه برهان و این اولین باره من وسط کلی ترس، حالم خوبه!

بیش تر به حجم آغوشش فشرده شدم. چشمانم را بستم. زن و مرد داخل آیینه، مرهم هم بودند.

ـ نمی خوای چیزی بگی؟

با چشمان بسته پرسیدم و نفس عمیقش را احساس کردم.

ـ دوست ندارم یه جمله ی کلیشه ای تحویلت بدم و بگم، از هیچی نترس چون من هستم. دوست ندارم خودمون و اسیر رویا کنیم یاقوت!

چشم باز کردم. توی آیینه، حالا زنی بود با لبخندی محو! زنی که دست های حلقه شده دورش را، می توانست عبادت کند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ می خوام بگم بترس عزیزدلم! اتفاقا توی این زندگی از تکرار روزهای سخت و برگشت به عقب، بترس! اما نه اون قدر که از زندگی و جلو رفتن جا بمونی.

سرم را چرخاندم. چانه ام را عمود کردم روی سینه اش و به چشمانش زل زدم. دوستشان داشتم. دستش با مهر صورتم را قاب گرفت.

ـ ترس نباشه، آدم ها بی پروا می شن. می بینی عزیزدلم؟ حتی این احساس هم به اندازه و به جا توی زندگی لازمه. به انسان یادآوری می کنه بی گدار به آب نزنه.

حرفش را می فهمیدم. نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را روی زوج درون آیینه قفل کردم. او هم داشت زوجمان را توی آیینه تماشا می کرد.

ـ بهم قول قوی موندن بده یاقوت!

قول و عهد برای دنیایی که آدمی از فردایش خبر نداشت، سنگین نبود؟ سکوتم، به چشمانش غم نشاند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ هرروز توی این دنیا میلیون ها نوزاد به دنیا میان و میلیون ها آدم، از دنیا می رن. اگر قرار باشه برای رفتن هرکس، توی یک غار فرو رفت و با ضربه زدن به خودمون به انتظار مرگ بنشینیم، پس یعنی قراره انقدر راحت سهممون از زندگی رو بسوزونیم؟

سرم با حرکت دستش عقب رفت. حالا به جای آیینه، داشتیم هم را نگاه می کردیم.

ـ یه روز اگر منم نباشم...

#پارت_468

دستم روی لب هایش نشست و اخم روی پیشانی ام! تک خندی زد. مهربانانه، دستم را بوسید و با گرفتن مچم پایین کشیدش!

ـ یه روز می رسه منم نیستم یاقوت. شاید یه روز توی هشتاد سالگی، شایدم یک روز توی چهل سالگی... بعد من قراره به چی پناه ببری؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بغض، نشست روی گلویم. فهمید و انگشتش، نوازش گونه کشیده شد روی گونه ام.

ـ انقدر قوی باش که رفتن هیچ کس نتونه زانوهات و خم کنه!

و بعد با یک اخم نرم، عقب کشید. صدایش جدی شده بود.

ـ انقدر قوی که هیچ وسوسه ای نتونه باعث بشه به خودت ضربه بزنی. انقدر قوی که خودت و همیشه بیش تر از همه دوست داشته باشی. که به وجود من برای پشت بودنت نیازی نباشه. که بدون من هم بتونی با این زندگی بجنگی و سهم خودت و از درختش بچینی.

ـ چرا ته دلم و خالی می کنی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

قصد کوتاه آمدن نداشت. شبیه پدری که سعی دارد با اخمی مصنوعی به فرزندش درسی بدهد، داشت تماشایم می کرد.

ـ توی این دنیا دوست داشتن و عشق، بی نظیره عزیز دلم. تجربه کردنش حس خوبی داره. خانواده ارزشمنده! دوستی ها مهم هستند. محبت و نیکی به بقیه زیباست. هوای آدم هایی که زیر این سقف آبی نفس می کشن و داشتن مهمه، اما هرگز... هرگز وابسته به انسانی نباش. طوری قوی بمون که هر چقدر هم زندگی باهات بد تا کرد و کسی کنارت نبود، باز زانوهات خم نشن. یک زن قوی و قاطع باش یاقوت. زنی که گاهی دلم بخواد بهش تکیه کنم.

می فهمیدم و نمی فهمیدم. درک می کردم و نمی کردم. درد می کشیدم و نمی کشیدم. جملاتش خنجر داشتند. فرو می رفتند در پیکرم و خونی از محل جراحات بیرون نمی آمد. بدنم تنها اشک می ریخت!

ـ مادرم یک زن سنتی بود. هرگز ندیدم روی حرف پدرم حرفی بزنه... با این وجود همیشه قاطعانه

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

برخورد می کرد. اگر چیزی خلاف میلش بود به نرمی سعی در قانع کردن پدرم داشت و هرگز ندیدم جلوی زندگی سر خم کنه. یادمه یک حرف و زیاد ازش شنیدم. زیاد شنیدم که تکرار کرده بود زن باید وقت نیاز نرمش داشته باشه و به وقت نیازش شبیه یک جنگجو به دل میدون بزنه. مادرم پدرم و دوست داره یاقوت. این و نه تنها من، که همه ی اطرافیانمون بهش واقفن اما وقتی چندسال قبل پدرم به خاطر سکته بستری شد، از هممون محکم تر بود. همه ی ما رو که خودمون و باخته بودیم جمع کرد. اشک هاش و گذاشت برای خلوتش و برای همسرش پا به پامون از این اتاق به اون اتاق دکتر قدم رو رفت. من کنار چنین زنی رشد

#پارت_469

کردم. این باور و ندارم که یک زن باید نیازمند مرد باشه. من می خوام نیازم به تو، قدر نیازت به من حس بشه... می خوام محکم باشی. می خوام اگر نبودم، دلم شور تنهایی عزیز دلم و نزنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمانم نم برداشته بود. محبت کلامش، چربید به جدیتی که سعی داشت توی سرم فرو کند.

ـ قبول که یه جاهایی بارت و باید بذاری روی شونه ی من و فقط از زن بودنت لذت ببری، از نرم و لطیف بودنت، شونه هام برای بار تو جا داره. برای این که با همه ی سنگینی روی دوشم، با لبخند به زیباییت زل بزنم توان دارم. اما، بذار دلخوش باشم که یک جنگنده ی قوی توی خونه دارم.

چشمانم بسته شدند. قطره ی اشک، راهی شیار مانند روی گونه ام پیدا کرد و سر خورد. نوک انگشتش، مسیر انگشت را دنبال کرد.

ـ زن قوی من باش یاقوت!

ـ از حرفات می ترسم.

جدیتش را پیچاند پشتش، دیگر فقط نرمی بود بین کلامی که مردانه بود و متعصبانه از قوی ماندنم می گفت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ گفتم عزیزم که ترس... لازمه ی یک آینده ی عاقلانست.

دستانم را باز کردم. در آغوشم کشید قبل از این که خواسته ام را به زبان بیاورم. محکم و محکم... استخوان هایم آب شدند. شبیه قلبم!

ـ دوست دارم.

ـ منم دوست دارم که این حرفا رو می زنم خوشگل ناز!

خوشگل ناز! ناشیانه بلد بود نازم را بکشد. در آغوشش تابم داد.

ـ عشق یا دوست داشتن و نمی دونم اما، بی تابم برای همین لرزیدنت توی آغوشم. کیف می کنم از ظرافتت. از این همه زیباییت. بغل من همین قدر مظلوم باش. همین قدر ظریف و قشنگ... جدا از من اما، ثابت کن یک زن قوی هستی که دلم به درایتش خوشه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ جدی بودنت و دوست ندارم.

لبخند را بین صدایش حس می کردم.

ـ اما من همه جوره دوست دارم.

#پارت_470

پسرگیتی خانم، پسر حاج عباس، سید ارشد خانواده ی توکلی ها... خلبان هواپیمای مسافربری که یک روزی پشت پنجره، قامتش را در پوشش لباس فرم کارش دیدم و دلم بین سفیدی پیراهنش یک نقش از عشق را زد، حالا اقرار می کرد من را همه جوره دوست دارد. بعد جمله اش نفس کشیدم. عمیق و ممتد.

ـ حتی شبایی که از زور تب و درد، راه می رفتی و وقتایی که توی حموم صدای گریه کردنت و شنیدم... حتی وقتی با کلافگی خودت و بغل می کردی و نمی ذاشتی بغلت کنم، حتی وقتی با اون توهم های کوتاه مدتت سکته دادی من و... من دوست داشتم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دوست داشتم به جای نفس های عمیق، بگویم که دوستش دارم اما... امروز، روز حرف زدن او بود. روز برون ریزی سکوتی طولانی در پس تمام این روزهایی که دق کرد تا سرپا شوم.

ـ تو انتخاب من بودی یاقوت! من انتخابم و دوست دارم.

ـ حتی اگه قوی نباشم؟

ـ تو قوی هستی، سعی داری نباشی اما هستی... فقط کافیه باور کنی که اگر از اون روزهای تلخ گذشتی، به خاطر همین بعد وجودیته!

سرم را از آغوشش عقب کشیدم. صورتم خیس بود و چشمانش سرخ بود.

ـ واقعا تموم شد؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سیب آدمش بالا و پایین شد. حوا بهشت را به همین سیب فروخت؟

ـ تموم شد!

چشمانم را بسته و باز کردم. دور تا دور اتاق را از نظر گذراندم. هنوز هم ضعف داشتم. خیلی روی فرم نیامده بودم اما، حق با او بود. تمام شده بود. حاصل چندسال شب و روز نوشیدن و زهر وارد رگ و پی تن کردن، تمام شده بود. روی تخت هنوز هم شاید رد عرق نشسته بر تنم حس می شد. عرقی که سرد بود و تبش تند!

ـ پس بریم!

باید می رفتیم، اما فراموش نمی کردیم.... دستم را گرفت. شانه به شانه ی هم، اتاق و بعد خانه را ترک کردیم. توهم ترانه را هم جا گذاشتیم. گریه ها، صدای بلند و داد های برهان، دوش آبی که برای حالم گریه می کرد و کاناپه ای که کوسنش را بین دندان هایم می گذاشتم تا بی قراری ام را فریاد نزنم، همه را پشت

@VIP-ROMAN

سرمان جا گذاشتیم. پشت دیوارهای خانه... در را رویشان بستیم و وقتی وارد اتاقک آسانسور شدیم، نگاهمان آرام تر شده بود.

ـ سه تا شیشه زیر تختم دارم!

#پارت_471

توی آسانسور، خیره به نگاهش زمزمه کردم. اخم نکرد، دلواپس هم نشد. به زنش ایمان پیدا کرده بود؟

ـ شب میای پشت بوم بشکنیمشون؟

ـ فردا بریم باغرود؟

سرم را تکان دادم. بحث را عوض می کرد؟

ـ اون جا سرده!

خندید. نوک انگشتش را کوبید به بینی ام و من هم خندیدم. آسانسور ایستاد. دستم را باز هم گرفت.

@VIP-ROMAN

ـ شاید بهتر باشه تنهایی از شرشون خلاص بشی!

ـ قرار بود وقتی تو هستی تنها نباشم.

لبخند زد. در ماشین را برایم باز کرد و من خودم را بالا کشیدم. در را رها نکرد. به من زل زده بود.

ـ من یه اعتقادی دارم، باید از تمام موانعی که پشت سر می ذاریم خداحافظی کنیم. باید پرونده رو براشون ببندیم. این طور نیست؟

به صورتش زل زدم. وقتی سرم را چسبانده بودم به پشتی صندلی به صورتش زل زدم. یعنی باید با سه شیشه الکل برای همیشه خداحافظی می کردم؟ من با ترانه خداحافظی نکرده بودم.

ـ تنهایی از شرشون خلاص می شم.

لبخند زد. در را هم با مکث بست و توی همین فاصله ای که دور زد تا سوار شود، نگاهم دنبالش شبیه

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کودکی دوساله دوید و تاتی تاتی کرد. حضورش امنیت عجیبی داشت.

ـ برای عروسی و عقد، خودت تاریخی مد نظر داری؟

به خیابان های شهر زل زدم. نیشابور زیبا بود... حتی در دل زمستان پر برف!

ـ چهارشنبه سوری! آتیش بازی هم داشته باشیم.

لبخند زد. شبیه خودم... دستم را هم روی ران پایش گذاشت و با سرعت بیش تری، به سمت خانه راند. با رسیدن به کوچه، دلم ترک خورد و شکست. چقدر دلتنگ شده بودم برای همین دیوار مشترک و خانه های هم جوارش. روز اول آمده بودم و از این شهر نفرت با خودم حمل می کردم. حالا اما... بین دیوار دو خانه نگه داشت. عمیق نفس کشیدم و با تعلل، وقتی داشت چمدانم را از صندوق پایین می گذاشت در ماشین را باز کردم. سوز سرد توی سرم خورد و من پایین پریدم.

@VIP-ROMAN

ـ زنگ و بزن عزیزم. چمدون و بیارم تو، با خانواده هم احوالپرسی کنم.

#پارت_472

دستم روی زنگ نشست و نگاهم او را کاوید. اسپرت به قامتش می آمد. چه کسی باورش می شد ما چه روزهای جهنمی ای را به اسم سفر پشت سر گذاشته بودیم؟

ـ کیه؟

صدای جیغ مانند یارگل، برهان را هم خنداند. جلوی آیفون قرار گرفتم. اسمم را فریاد زد و به ثانیه نکشیده، در برایمان باز شد. با هم پا به حیاط گذاشتیم و با دیدن یارگل، با همان بلوز و شلوار صورتی خانه که وارد ایوان شد، گام هایم را تند کردم.

ـ سرما می خوری بچه!

@VIP-ROMAN

به جای جواب، پله های باقی مانده را دوتا یکی پایین آمد و خودش را پرت کرد توی آغوشم!

ـ آخ به جهنم، دلم لک زده بود واست آبجی خانم!

با خنده بغلش کردم. برهان هم پشت سرم ایستاد و با لذت به این صحنه خیره ماند. مامان هم حالا وارد تراس شده بود و دلتنگانه تماشایمان می کرد.

ـ خوش اومدید قربونتون برم. یاقوت مامان... برهان جان، خسته ی سفر نباشید. بیاید تو مادر.

برهان چمدان را بالای پله ها قرار داد. دستانش را هم با ادب، توی دست دراز شده ی مامان گذاشت و فشرد. یارگل گردنم را رها نمی کرد.

ـ مزاحم نمی شم، هنوز به خونه سر نزدم. دختر خانم گلتون صحیح و سلامت تحویل شما!

لفظ آقامنشانه اش مامان را از خود بیخود کرد. طوری که دست پشت گردن برهان گذاشت تا سرش پایین بیاید

@VIP-ROMAN

و پیشانی اش را ببوسد. بعد هم با تشکری او را عقب کشید. یارگل بالاخره رضایت داد عقب بکشد. مامان را بوسیدم و او چندثانیه ای توی آغوشش تابم داد. بعد من بودم و چشمک شاد برهان وقتی از خانه بیرون می رفت و در را پشت سرش می بست و سوال های پشت سر هم یارگل، نسبت به سفر هرگز نرفته!

ـ خوش گذشت؟ سوغاتی چی آوری؟ وای هوا اون جا چطور بود؟ چند نفر بود توی اکیپتون! بابا می گفت سفر جمعیه. هان؟

ـ امون بده مادر به خواهرت، طفلی از راه نرسیده بستیش به توپ! بذار بشینه دو دقیقه...

یارگل بغ کرده عقب نشینی کرد و من، همراه لبخندی با همان لباس های بیرون، روی مبل ها نشستم. ظاهرا جز مامان و یارگل کسی خانه نبود.

#پارت_473

@VIP-ROMAN

ـ یه چایی برات بریزم گرم شی. هوا استخون سوز شده... یارگل، زنگ بزن بابات بگو امروز زودتر بیاد خواهرت برگشته! بچم یاشار و هم خبر کن. این داداشات من و کشتن بس که هرروز پرسیدن پس کی برمی گرده این خواهر ما!

لبخندم کمی محو شد. مامان به سمت آشپزخانه رفت و یارگل به سمت تلفن. نفس عمیقی کشیدم و در جواب خوش گذشت مامان، جواب مختصری دادم. با ماگ مخصوص خودم که بیرون آمد، شروع کردم به باز کردن زیپ کاپشنم. داخل خانه گرم بود.

ـ قربون شکل ماهت برم، زیر چشمات سیاه شده چقدر... سفر خوبی نبود؟

دستی به زیر چشم هایم کشیدم. موشکافانه و با تردید داشت نگاهم می کرد. به یارگل چشم دوختم. حواسش گرم لوس کردن خودش برای بابا پشت خط بود. مامان با نگرانی صدایم زد. بو برده بود... مادرانه هایش، نمی گذاشتند بی اعتنا بماند به این ظاهر کمی به هم ریخته!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ گذاشتمشون کنار!

بهت زده تماشایم کرد. به جرئت می توانستم بگویم چانه اش می لرزید.

ـ برای همیشه!

یارگل برگشت، با دیدن جو بینمان، ماتش برد و مامان سعی کرد خودش را جمع و جور کند. به سختی جلوی ریزش اشک هایی که سریع توی چشمش نشسته بودند را گرفت و بعد، ناباورانه تماشایم کرد. بغض و شادی توی چشمانش دلم را خون کرد برای خونی که به دلشان کرده بودم. بعد هم برای این که جلوی یارگل سوال دیگری نپرسد، با گفتن می رم به غذا سر بزنم به سمت آشپزخانه رفت و یارگل، آهسته پرسید.

ـ چی شد؟

ـ انقدر بزرگ شدی که اگر ازت بخوام، چنددقیقه بری اتاقت، سوالی ازم نپرسی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آرام این جمله را زمزمه کرده بودم و او هم در کمال تعجب، سریع سر تکان داد و به سمت اتاقش رفت. قبل رفتن اما ناگهانی دوباره آویزان گردنم شده و گونه ام را بوسیده بود. با حیرت مسیر رفتنش را نگاه کردم و بعد، لبخند نشست روی لب هایم. کاپشن را کامل از تنم درآوردم و به سمت آشپزخانه رفتم. مامان تکیه زده به کابینت و داشت اشک می ریخت. جنس اشک هایش را می شناختم.

ـ مامان!

چرخید سمتم. چشمانش سرخ شده بودند و چانه اش ساکن نمی ماند.

ـ جان مامان راست گفتی یاقوت؟

#پارت_474

پلک روی هم گذاشتم. دستش را بند کابینت کرد و گریه اش شدت گرفت. جلوتر رفتم، در آغوشش کشیدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شبیه وقتی کوچک بودم و او در آغوشم می کشید. صدای گریه اش بلند شد و چشمان من پر شدند. سرم را به سمت سقف گرفتم و صدایم لرزید.

ـ اذیتتون کردم...

ـ خدایا شکرت... خدایا شکرت...

ـ گذاشتمش کنار مامان. تمام این چندروز، به جای سفر داشتم با دردم دست و پنجه نرم می کردم اما، موفق شدم. تمومش کردم.

بغلم کرد. شانه هایش محکم می لرزیدند. شبیه صدای من وقتی لب زدم.

ـ به بابا بگو مامان، بگو یاقوت دیگه قرار نیست آبروش و ببره!

مامان بیش تر زار زد و من بیش تر صدایم گرفت.

ـ به یزدانم بگو دیگه باعث شرمندگیش نمی شم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مامان خدایاشکر را با گریه در هم آمیخته بود و من، بغضم را نشکاندم وقتی خیره به گچبری های سقف آشپزخانه، صدایم شکست!

ـ کابوس همتون و تموم کردم مامان. پاک برگشتم. شبیه اون موقع ها...

مامان کوتاهی کرده بود. وقتی دید نابود می شوم و زبان به کام گرفت. بابا کوتاهی کرده بود، وقتی من غرق شده بودم در غمم و او به جای کنارم بودن، مقابلم ایستاد. یزدان کوتاهی کرده بود که آبرویش را بیش تر از خواهرش خواست و خودم کوتاهی کرده بودم که به جای ترانه هم نفس کشیدن، می خواستم نفسم را قطع کنم.

ما یک خانواده بودیم با کوتاهی های کوچک و بزرگ... یک خانواده که قایقشان سوراخ شده بود اما به امید رسیدن به ساحل پارو می زدند و دلش را نداشتند ببینند اگر پایین می روند، برای سوراخ شدن کف قایق است.

@VIP-ROMAN

اما تمام شده بود. برهان کنارم ایستاد و به دستانم قوت تمام کردنش را داد. شبیه این می ماند از خواب بدی بلند شوی، روی تخت اتاق امنت خودت را بیابی، به نفس نفس هایت بی اعتنا باشی و با برگرداندن بالش و گذاشتن طرف خنکش، دوباره دراز بکشی. بعد هم لبخند بزنی و بگویی " خدایاشکرت که خواب بود و تمام شد"

تمام شده بود و من، اگر به رد زیر چشمانم خیره نمی شدم، هرگز باورم نمی شد این تمام شدن.

کابوس... واقعا تمام شده بود.

****

****

#پارت_475

ـ پدرت و برادرا نیومدن؟

@VIP-ROMAN

گوشی را بین دستانم محکم تر گرفتم و به حیاط خانه ها زل زدم. نفسم، آرام از سینه ام بیرون می زد و می چرخید توی هوایی که اتمسفرش، آرامش پیدا کرده بود.

ـ نه هنوز، یارگل بهشون زنگ زده. قراره واسه ناهار همشون برگردن خونه. مامان آبگوشت بار گذاشته، خورشتش و گذاشت برای شب!

ـ به به...

خندیدم.

ـ آبگوشت دوست داری!

به محض آرام کردن مامان و رسیدن به اتاق، تلفنم زنگ خورده بود. صدایش، آرامم کرده بود. همان طور که من مامان را ارام کرده بودم.

ـ همسر شما کلا مرد خوش غذاییه سرکار خانم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خندیدم. سرم را تکیه دادم به پنجره و زمزمه کردم.

ـ بیا این جا ناهار!

ـ آخه یه مشکلی هست!

نگران شده و سرم را عقب کشیدم. سکوتم باعث شد پی به دلهره ام ببرد و خودش به حرف بیاید.

ـ حاج خانمم آبگوشت گذاشته.

با حیرت صدایش کردم و صدای خنده اش نشان می داد، این اتفاق واقعا افتاده. خنده هایش... کم کم من را هم به خنده واداشت و صدای خنده هایمان، موسیقی متن حرف هایمان شده بود. صدایی که ناگهانی با جمله ی او، ته کشید و جایش را قلبی گرفت که تند و تند می تپید.

ـ چه زود دلم تنگ شد!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دستم را روی قلبم گذاشتم. سرخوشی صدایش را دوست داشتم.

ـ شام میام اون جا!

لبخند، جا ماند روی لب هایم. کسی یادش نیامد برش دارد... کاش برای یک عمر می ماند همان جا!

ـ منتظرت می مونم.

#پارت_476

ـ خوبی عزیزم؟

این سوال ناگهانی وسط صحبت روتین بین زن و مردی که تازه از هم دور شده بودند، شبیه ریختن عسل، روی یک تکه نان بیات بود. زندگی بیات شده ی من را شیرین می کرد. به آن طعم می داد، به آن شهد می داد!

ـ خوبم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نفس عمیقی کشید، نفس عمیقی کشیدم... تماس که قطع شد، نگاهم به ماشین بابا که وارد خانه می شد چسبید. موهایم کمی قد کشیده بودند و باید باز کوتاهشان می کردم. ماشین را تا زمانی که او پیاده شد و به سمت ورودی حرکت کرد، با نگاهم تعقیب کردم. یزدان هم کنارش بود. دستم را، روی پیشانی ام گذاشتم. خدا کاش کمکم می کرد دلخوری هایم ته می کشیدند.

ـ یاقوت، پدرت و یزدان اومدن مامان...

صدای بلند مامان، سرم را چرخاند. با تعلل تکیه ام را از پنجره برداشتم و به سمت خروجی اتاق حرکت کردم. حتما به او می گفت. حالا نه ولی وقت تنها شدنشان می گفت. از تمام شدنش... بابا هم شاد می شد؟ هنوز برایش مهم بودم! این دیگر سوال نبود. من به آن ایمان داشتم. پله هارا آرام پایین رفتم و همین که چشممان در هم قفل شد، لبخند از روی لب هایم پر کشید. من هنوز هم یک محلول حل نشده ی ته نشین شده بودم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یاقوت!

صدایم کرد و من چشم چرخاندم تا لبخندم را پیدا کنم. باید دوباره برش می داشتم. به برداشتن لبخند اما نرسید، نرسید چون بی هوا توی آغوشی فرو رفتم که بوی تنش، بوی تن اولین مردی بود که در زندگی ام رویش حساب باز کرده بودم. اولین مردی که در آغوشم کشیده بود، من را بوسیده بود... تکیه گاهم شده بود. خدایم بود یک زمانی...

ـ خوش برگشتی دخترم، خوش اومدی باباجان!

دستان بی جانم از کنار تنم به حرکت درآمدند. دور کمر بابا پیچیدند و لرزشم، میان محکم شدن دست هایش قفل شد.

ـ دلتنگت بودیم دخترم!

توی ذهنم شروع کردم به حسابرسی... آخرین بار که گفته بودم دخترم، از ته قلب بغلم کرده بود، مهربان با

@VIP-ROMAN

من حرف زده بود. هی عقب رفتم... عقب تر... عقب تر از همیشه... کی بود آخرین بارش؟ من را عقب کشید.

#پارت_477

توی چشم هایم نگاه کرد و فقط منی که مقابلش بودم، دیدم چشمانش سرخ بود و نگاهش براق! شوکه تماشایش کردم.

ـ مرسی بابا!

این جمله یعنی چه؟ می دانست! بابا می دانست... حیرت نگاهم وقتی به اوجش رسید که پیشانی ام را محکم بوسید و باز در آغوشم کشید. صدایش زیر گوشم آرام بود. کسی جز خودمان نمی شنید.

ـ انگار خدا تورو از نو بهم داده... ممنونم دخترم!

هنوز در حیرت بودم. از کجا می دانست. هنوز فرصت نکرده بود با مامان تنها شود. راضی که شد به رها کردنم و عقب کشید، دیدم مامان هم دوباره اشک هایش

@VIP-ROMAN

روان شده بود. یک نقطه ی تاریک توی سرم بود که داشت روشن می شد. بابا می دانست و این یعنی...

ـ یاقوت...

صدای یزدان و نگاه شرمسار مهربانش، باعث شد فکرم را در همان جایی که بود رها کنم. برای درآغوش کشیدنش خودم پیش قدم شدم. یزدان شرمنده تر از آنی بود که قدمی به سمت من بردارد. از این کارم استقبال کرد و محکم در برم گرفت. بوسه اش روی موهایم، چندین بار رقم خورد.

ـ دلم تنگ شده بود برات عزیزم.

سکوت کرده بودم. انگار حرفی برای زدن نبود. بعضی چیزها کمی دیر که می شدند، دیگر به جان نمی چسبیدند. با لبخندی محو از آغوشش بیرون آمدم اما او دستم را رها نکرد. می خواست کنارش بمانم.

ـ یاشار نیومده؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

این سوال را از مامان پرسید و او هم به ساعت نگاه کرد. بعد هم برای سر زدن به غذایش، حین پاک کردن اشکش به سمت آشپزخانه رفت.

ـ نه عزیزم. ماشین امروز دستش نبود، گفت تا برسم یکم طول می کشه. دخترا بیاین سفره بندازیم. کم کم سروکله ی یاشارم پیدا می شه.

ـ امروز دختر ارشدت و معاف کن مامان. سیر نشدیم هنوز از دیدنش... تا به حال نشده بود انقدر ازمون دور باشه.

حرف یزدان، باعث شد عمیق نفس بکشم و او من را کنار خودش بنشاند. بابا هم نشست. درست مقابلمان... نگاهش رویم، پر بود از حرف هایی که می فهمیدمشان. به شکل غیرقابل باوری هم می فهمیدمشان.

ـ خوش گذشت؟

#پارت_478

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زبان درازی یارگل، باعث شد از جواب دادن معاف شوم.

ـ انقدر خوش گذشته که وقت نکرده یه سوغاتی بخره برامون... خیلی بدی یاقوت!

چهره ی به ظاهر قهر کرده اش، باعث شد لبخند بزنم.

ـ می ریم بیرون هرچی خواستی به حساب من بخر. جای سوغات... باشه؟

ناراضی به سمت آشپزخانه حرکت کرد و بابا، باز هم نگاهم می کرد. نمی پرسید چرا زیر چشمانت گود رفته یا چرا کمی وزن کم کرده ای... فقط داشت نگاهم می کرد. سرم را پایین انداختم. حالا نگاه یزدان هم چسبیده بود روی من! صدای باز شدن در، سرمان را چرخاند و من با دیدن یاشار از اعماق قلبم لبخند زدم. دلم برای این پسرک حساس و دوست داشتنی، بی اغراق بیش

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

از همه تنگ شده بود. او هم با دیدن من به پهنای صورت لبخند زد و جلو آمد.
ـ چه عجب اومدی، آقا چه معنی می ده اصلا این پسره هنوز هیچی نشده خواهرمون و این همه روز برده دور ازمون!

توی آغوشش با رغبت فرو رفتم. تخس و کله شق بودن برازنده اش بود.

ـ این پسره اسم داره!

سرش را عقب کشید و ابروهایش را بالا انداخت.

ـ چه طرفشم می گیره... چه غلطا...

خندیدم و او، خم شد و صورتم را بوسید. صدای مامان هم از آشپزخانه بلند شد.

ـ تشریف بیارین ناهار اگه زحمتی نیست.

متلکش، لبخند یاشار را عمیق تر کرد.

@VIP-ROMAN

ـ سعدالسلطنه عصبیه!

شانه ای بالا انداختم. بی خیال نگاهم کرد و دست دور شانه هایم انداخت تا با هم سمت آشپزخانه برویم. بابا هنوز داشت نگاهم می کرد... یزدان چشمانش از این صمیمیتی که روزی برای او بود و حالا، از او دریغ شده بود حسرت زده بودند و من... من توی سرم ادامه ی نخ آن فکر را گرفتم و کشیدم.
بابا می دانست؟
****
****
*****

#پارت_479

برهان یک ساعتی بود که آمده بود. از وقت آمدنش، متین و موقر کنار بابا نشسته بود و به حرف های او گوش می کرد و وسط هایش، گاهی انگار نفس کم می آورد و سر می چرخاند سمت من... سمت من غرق در فکر و هردو، لبخندی محو روی لب می نشاندیم و او

@VIP-ROMAN

دوباره خودش را مشغول حرف زدن با بابا نشان می داد. یزدان و یاشار هم، گاهی اظهار نظری می کردند و البته که یاشار بیش تر حواسش به موبایلش بود و پیامک هایی که هرزگاهی صدای دینگشان بلند می شد.

مامان، داشت توی پیش دستی های گل سرخ محبوبش، میوه های پوست گرفته شده را می چید و یارگل، گاهی به آن ها ناخنک می زد و اخم مامانی که داشت برای دامادش میوه پوست می گرفت را به جان می خرید. با نگاهی به ساعت و دیدن زمان استفاده ی داروهایم، آهسته از جایم بلند شدم. نگاه برهان هم با من بلند شد و من لبخندی کمرنگ روی لب راندم. لیوان آبم را در همان آشپزخانه پر کردم و بعد، برای خوردن قرص سمت اتاق حرکت کردم.

حالا که صدای حرف زدن نمی آمد، ذهنم قرار بیش تری گرفته بود. قرصم را با آب سرکشیدم و بعد، با نفسی عمیق روی تخت نشستم. فکر می کردم با تمام شدن مصرف، به زندگی عادی برمی گردم اما، توی ذهنم هیچ چیز عادی نبود. هیچ چیزی برای این که من بتوانم از دور هم جمع شدن و شلوغی، قدر دیگران

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لذت ببرم. ضربه ای که به در خورد سرم را چرخاند و من با دیدن برهان در قاب در باز شده، از روی تخت برخاستم.

ـ داشتم می اومدم پایین!

با لبخند داخل شد.

ـ تایم داروهات بود؟

سری تکان دادم. با همان لبخند شروع کرد به تا کردن آستین های پیراهنش و آهسته زمزمه کرد.

ـ من هنوز نماز نخوندم. اومدم نمازم و بخونم.

لیوان آب را روی میز گذاشتم و برای آوردن جانمازی که آخرین بار به خاطر مادرش توی اتاق مانده بود به سمت کشوهای میز آرایش قدم برداشتم.

ـ وضو بگیر جانماز و برات پهن می کنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ تو چته یاقوت!

دستم نرسیده به کشو از حرکت ایستاد. متعجب به سمتش چرخیدم. برق اتاق را کامل روشن کرد و نور، پخش شد توی فضا!

#پارت_480

ـ بی قراری عزیزدلم.

کشو را بیرون کشیدم. جانماز را برداشتم و به سمتش چرخیدم. نزدیکم ایستاده بودم. چه نیاز به خودخوری بود وقتی جواب سوالم، مقابلم ایستاده بود.

ـ بابای من از این مدت، چیزی می دونست برهان؟

یکه خورده نگاهم کرد و من، با سردرگمی سری تکان دادم.

ـ می دونست؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ عزیزم...

جوابم را از نگاهش گرفته بودم. جانماز را از دستم گرفت و با دست دیگر، بازویم را کشید. به سینه اش خوردم و سرم، روی قلبش نشست.

ـ خب، حقیقتا دلم نمی خواست به بهانه ی سفر بهشون دروغ بگم. پیشنهاد هردومون این بود بقیه چیزی نفهمن تا نگران نشن اما، پدرت به نظرم باید می دونست. خیلی نگران بودن، خیلی دوست داشتن کنارت باشن اما، ازشون خواستم بهم اعتماد کنن و اجازه بدن بدون دیدن اونا و شرمندگی مقابلشون این بحران و پشت سر بذاری. متقاعد کردنشون سخت بود یاقوت، به شدت نگرانت بودن، اما مطمئن بودم اگر واکنش نشون می دادن و می اومدن دیدنت، از این که توی اون حال تورو تماشا کردن اذیت می شدی.

چشمانم را بسته بودم. محمدبرهان، لالایی نمی خواند اما پلک های من، سنگین شده بودند.

ـ نگاهش امروز یه طوری بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اجازه داد عقب بکشم. داشت نگران نگاهم می کرد من اما، سبک بودم. انگار جایی بین آسمان و زمین قرار داشتم.

ـ از اون حس نگاهش، فهمیدم که می دونه... یه طوری بود. نگران، غمگین... یه حال غریب.

عزیزمی زیر لبش راند و من، دستی روی صورتم کشیدم. عقب رفتم و روی تخت نشستم. سرم، داغ کرده بود.

ـ این مدت...

ـ با من در تماس بودن، از لحظه به لحظه ی حالت خبر داشتن.

بازی خورده بودم اما... از آن غمگین نبودم. پس بابا به فکر من بود. پس بابا آن قدر رهایم نکرده بود. پس حواسش بود...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یاقوت جان!

#پارت_481

ـ نمازت و بخون!

این را گفتم تا بحث ادامه پیدا نکند. هنوز داشت نگران نگاهم می کرد. از روی تخت بلند شدم و انگار، بختک افتاده روی سینه ام رهایم کرده بود. همیشه فکر می کردم من را به کل یادشان رفته. که برایشان مهم نیستم. مهم بودم... حواسش بود... از پشت، بدون این که به رویم بیاورد، نگرانم بود...

ـ می خوام نماز می خونی نگات کنم!

تلخ لبخند زد.

ـ حواسم پرت می شه که...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

روی پنجه ی پاهایم بلند شدم. لب هایم را چسباندم به صورتش و گونه اش را آرام بوسیدم. نفس هردویمان حبس شد. حسمان زیادی بکر بود.

ـ می خوام نگات کنم!

به سرتق بودنم نخندید. فقط یک جور عجیب و غریبی نگاهم کرد. جانماز را از دستش گرفتم و خودم روی زمین پهن کردم. روشنایی اتاق را هم کم کردم و او بعد مدتی ایستادن، روی همان نقطه ای که بوسیده بودمش، بالاخره برای وضو گرفتن وارد سرویس شد و کمی بعد، با آستینی بالا زده و جوراب های درآورده و دست و صورت خیس، جلوی جا نمازش ایستاد و من، روی زمین... نزدیک به میزم نشستم و نماز خواندنش را نگاه کردم.

هر الله و اکبری که بین تاریک و روشن اتاق، توی گوشم می پیچید و هربار که به رکوع رفت و صدای زمزمه مانندش به گوشم می رسید را با تمام حواسم به تماشا نشستم. موقع قنوت، دیدنش یک حال دیگری داشت. سجده هایش طولانی بودند، سوره ی حمد و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

توحیدش را با صوت می خواند. خلاصه اش کنم... با خدایش قشنگ درددل می کرد. سلام نماز را که داد و سرش به سمت من چرخید، چانه روی کاسه ی زانویم چسباندم و نجوا کردم.

ـ قبول باشه.

لبخند زد. فقط یک لبخند... لبخندی پر از شیفتگی و مهر که توی تک به تک مژگانش به چشم می خورد.

ـ دیدن نماز خوندنت کیف داره ها جناب!

لبخندش عمق گرفت. ذکری زمزمه کرد و کف هردو دستش را به صورتش کشید و بعد، وقتی زانویش را خم کرد و جلو کشید تا جورابش را پا بزند لب زد.

ـ بیا جلو...

#پارت_482

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خودم را روی زمین جلو کشیدم. شبیه بچه ها... داشت جوراب پای دیگرش را می پوشید. کارش که تمام شد، من را روی زمین چرخاند به سمت قبله و پشتم را تکیه داد به سینه اش.

ـ ایشون بود خدا...

اتاق خیلی روشن نبود. نوری هم اگر بود از دیوارکوب ساطع می شد. او هم من را نشانده بود جلوی خدایش انگار... رو به قبله، جلوی جانمازی که هنوز هم باز بود.

ـ همونی که گفتم، کفر اگر نباشه می تونم روی چشماش سجده کنم ایشونه...

قلبم، آرام آرام از زدن باز ایستاد. صدای برهان خش برداشت.

ـ بهم بخشیدیش خدا، همونی که توی اوج ناامیدیم بهم بخشیدیش.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمانم بسته شدند، تنم لرز ریزی گرفت و دستانم یخ کرد. برهان من را به خودش فشرد. هنوز رو به قبله بودیم و نشسته جلوی جانماش!

ـ بهتر از من می شناسیش خدا، بنده ی خودته... حالا یکم بینتون کدورت نشسته اما، بهتر از من مخلوق خودت و می شناسی. فقط خواستم بگم ممنونم خدا...

لرزشم را حس کرد که من را به خودش نزدیک تر کرد. چانه اش روی شانه ام نشست. صدایش هم زیر گوش هایم.

ـ مرسی دست رد به سینم نزدی.

چشمانم تر شدند. تر و بسته... صدایش زدم و صدای او هم زخمی شد.

ـ دلش واست تنگ شده خدا...

با ناله صدایش کردم و برهان، با صدایی بم تر شده ادامه داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ دلش تنگ شده می گه دیدن نماز خوندن من کیف می ده بهش، این بهونه بود براش!

دوست داشتم سر روی همان مهر بگذارم و بلند گریه کنم. برهان آهسته روی موهایم را بوسید و این بار، آرام تر زمزمه کرد.

ـ راه آشتی رو خودت نشونش بده!

سرم را چرخاندم به سمتش، داشت نگاهم می کرد. با چشمانی پر از برق، انگار منتظر همین نگاه بود که دیوانه ام کرد با جمله ی آخری که بین خودش و خدایش رد و بدل شد.

ـ آخه خیلی دوسش دارم خدا...

دستانم را پیچیدم دور گردنش، دستانش پیچیدند دور کمرم و من، روی شانه هایش آرام اشک ریختم. او آهسته کمرم را نوازش کرد و خب... انگار خدا بود. همان جا بالای سرمان. می خواست آشتی کنیم...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خدا و برهان رفاقت زیبایی داشتند، من یقین داشتیم که صدای برهان را شنیده بود. رفیق که رفیقش را تنها نمی گذاشت.

****

****

*

#پارت_483

برای بدرقه ی برهان، تا دم در همراهی اش کردم. بعد از اتفاق درون اتاق، حس می کردم یکی آمده، دوست داشتنم را کش داده و آن را به میزان قابل توجهی بزرگ کرده. آن قدر بزرگ که دیگر در تنم زار می زد. دوست داشتنم، بزرگ تر از قواره ی من شده بود و باید برای پوشیدنش، من هم رشد می کردم. وقتی برهان، آرام دستانم را فشرد، پیشانی ام را بوسید و در را پشت سرش بست، به در بسته تکیه زدم. هوا سرد بود و برف، روی زمین یخ زده بود. به آسمان تاریک و سرخ چشم دوختم. انگار... امشب هم می بارید. بعد هم با گام هایی آرام به سمت پله ها رفتم و روی یکی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

از صندلی های فلزی روی ایوان، تنم را رها کردم. سرما مهم نبود، سیاهی شب نیز مهم نبود. من قلبی را داشتم که وقتی برهان، ان را به خدایش نشان داد آفتابی شد. چندثانیه نشستم را نمی دانستم اما، وقتی یزدان از خانه بیرون آمد و اخم آلود نزدیکم شد، پاهای دراز شده ام را کمی جمع کردم و صاف تر روی صندلی نشستم.

ـ می خوای سرما بخوری؟

ـ سرم داغه...

به صورتم چشم دوخت. منتظر بودم از همین حرفم بهانه پیدا کند و بگوید، سر داغ لابد از صدقه سر نوشیدن است اما، انگار واقعا بینمان چیزهایی تغییر پیدا کرده بود.

ـ دوسش داری؟

به چشمانش خیره شدم. اولین بار بود این را انقدر صریح از من می پرسید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ پسر خوبیه!

در جواب سکوتم این جمله را گفته بود تا سر بحث را باز کند. خندیدم... تلخ، غم زده و کش دار. رابطه ی من و اهالی این خانه، صبر می خواست تا شبیه سابق بشود.

ـ دوسش دارم.

چشمانش برق زدند و روی صندلی، به سمت جلو مایل شد. آرنج هایش چسبیدند به زانوانش!

ـ عاشق شدی؟

نشده بودم!

ـ از نظر من عشق یعنی توی آب با هرموج بالا و پایین بری، گاهی غرق بشی و گاهی از موج سواری لذت ببری، مرتب توی تلاطم باشی... دوست داشتن اما، یعنی نشستن توی ساحل یک جزیره ی متروکه و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شونه به شونه ی اون آدم، به ساحل امن زندگیت زل زدن. ما توی رابطمون، تلاطمی هم اگر بود... غرقمون نکرد!

#پارت_484

حیرت زده به صورتم چشم دوخته بود. باور نمی کرد با او انقدر طولانی حرف زده باشم، آن هم از احساسم و انقدر سریع... شاید گمان می کرد برای به حرف درآوردن من، زمان زیادی لازم دارد.

ـ یاقوت!

ـ من و اون، توی یه ساحل امنیم. از آب خودمون و نجات دادیم. این حسش قشنگ تره!

ـ یه زمانی، آسمونم به زمین می اومد، باور نمی کردم خواهر کله شق من یه روز به یک دل ببنده!

ـ دلبسته نیستم، دلدادم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تلخ خندی زد! سرش را هم تکان داد.

ـ می خوای فلسفی حرف بزنی؟

نفسم، توی هوا طرح بخار داد. از این که باهم حرف می زدیم و آن حس مزخرف عذاب وجدان توی نگاهش نبود، شاد بودم.

ـ نه، فقط...

مکث کردم.

ـ دلم و دادم بهش... نبستم به یه نقطه که بهش دخیل ببنده! دلم و دادم، دلش و گرفتم!

حیرت نگاهش، حالا تبدیل شده بود به مهری قابل لمس. انگار او هم داشت تغییرات من را می دید.
لبخندم، محو و کمی گس بود. طعمش را دوست نداشتم.
طول می کشید شیرین شود.

ـ بزرگ شدی یاقوت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شده بودم. حق با او بود اما اعتقادی نداشتم که درد بزرگم کرده باشد. انگار برای این بزرگ شدن، من باید چیزهایی را از دست می دادم و چیزهایی را به دست می آوردم.

ـ اون روز که توی کلانتری اومدی سراغم، بهم گفتی خیلی بچه ای یاقوت... بزرگ شو! منم گوش کردم.

تلخ گفتم و چشمانش، درد کشیدند. بخار نفس هایم، توی آسمان ناپدید می شدند. بی شکل و بی قواره هم بودند!

ـ نمی خواستم آسیبی ببینی یاقوت.

این جمله ی صادقانه، سرم را به سمتش چرخاند. عذاب وجدان برگشته بود درست وسط نگاهش. طول می کشید تا چیزی که خراب شده بود، ساخته شود. لااقل کمی هم شده شبیه اولش!

#پارت_485

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ شب بخیر!

جوابم را زیر لب داد و سرش را بین دستانش گرفت و من، اهسته به سمت خانه حرکت کردم. بابا زل زده بود به صفحه ی خاموش تلویزیون. متوجه ورودم که شد، به سمتم چرخید. از وقتی برهان همه چیز را گفته بود، حس می کردم سنگ لحد از روی سینه ام برداشته اند. لبخندی که زدم، باعث شد او هم با نگرانی لبخند محوی بزند و من زیر سنگینی نگاهش پله ها را آرام بالا رفتم. آن قدر آرام که قلبم بازی اش نگیرد و نفسم، نیمه ی راه تنهایم نگذارد.

ـ آجی، من شب میام پیش تو می خوابما!

به نحوه ی ایستادنش جلوی در اتاق زل زدم. پتو و بالشش را بغل کرده بود و ظاهرا نیازی به اجازه ی من نداشت. سری تکان دادم. با سرعت وارد اتاق شد و زیر تخت، برای خودش جا انداخت و قبل از این که من پشیمان بشوم چشم بست. خوب بود که بزرگ نمی شد. بزرگ شدن، آن قدر ها آش دهن سوزی نبود. چراغ را

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خاموش کردم و با روشن کردن شب خواب، به اتاق نور کمی بخشیدم. نشستم مقابل آیینه، محلول آرایش پاک کنم را در همان تاریکی روی پد ریخته و روی صورتم کشیدم.

ـ می گم یاقوت...

هومی آهسته نجوا کردم و او زمزمه کرد.

ـ به نظرت اگه من بخوام تغییر رشته بدم، خیلی بد می شه!

پد را روی چشمانم گذاشتم، چندثانیه نگهش داشتم تا آرایش چشمم خوب پاک شود.

ـ جدی بود؟

ـ اوهوم، حس می کنم از رشته ی الانم خوشم نمیاد. دوست دارم برم عکاسی!

چرخیدم. چشمم به تاریکی عادت کرده بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ چی باعث این تصمیم شد؟

ـ به نظرم هنر خیلی باحاله، شاده فضاش.

حرفم را باید عوض می کردم، کاش لااقل قدر ارزنی بزرگ می شد. نگاه چپم را ندید و داشت برای خودش از رویای شیرین هنر می گفت.

ـ تو فکر می کنی توی فضای هنر، فقط عشق و حال و خنده و شادیه؟

صدای جدی ام، باعث شد سر جایش بنشیند.

#پارت_486

ـ یاقوت؟

ـ اگه توی رشته های دیگه مهارت حفظیات و محاسبات مهمه، توی هنر این مهارت، کنار مهارت بینش، حرکت دست، شنوایی، ادراک و تخیل مهم می

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شه. یعنی فقط خوندن چهارتا جمله و حل دوتا تمرین بهت کمک نمی کنه، باید تمام این آموخته ها رو توی هنرت پیاده کنی، دست و گوش و چشمت و به یاریشون بیاری و با توانایی مغزت یه اثری رو بسازی که تورو تعریف کنه.

ـ آخه...

پریدم بین حرفش، جدی و قاطع!

ـ تحت تأثیر دیدنی هات قرار نگیر، مخالف تغییر رشته نیستم اما آگاهانه. هنر یکی از سخت ترین رشته هاست. هرشاخه ای هم می خواد باشه مهم نیست، ذات هنر روح آدم و درگیر می کنه.

جوابی نداد، بعد هم با مکثی سرجایش دراز کشید و من، آن قدر همان جا ماندم که صدای نفس های سنگینش بلند شد و خواب، او را در بر گرفت. بعد، آهسته بطری ها را از زیر تخت بیرون کشیدم و با برداشتنشان وارد سرویس اتاق شدم. کنار توالت فرنگی ایستادم و در بطری اول را باز کردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دستانم حین لمس بطری می لرزید اما، اگر امشب از دستشان رها نمی شدم، باز برمی گشتم. به همان نقطه ی شروع. به بطری زل زده بودم. با نفسی که مرتب توی سرم جیغ می کشید و بعد، صدای برهان بود وقتی من را با خدایش آشنا می کرد. صدایی که باعث شد بطری را کج کنم و با کرختی لب بزنم.

ـ رفیق خوبی بودی!

این که با یک بطری حرف بزنم، احمقانه بود اما... من نیاز داشتم. نیاز داشتم تا جلوی وسوسه ی نوشیدن آن بطری بایستم.

ـ هروقت نیاز داشتم که یادم بره دورم چه خبره، تو بودی... کمکم کردی.

صدای ریختن محتویات بطری در چاه، چشمانم را بست. لرزش دستانم بیش تر شده بود.

ـ اما دیگه برنگرد.

@VIP-ROMAN

صدایم لرزید. وسوسه... گوش هایم را کر کرده بود. نمی خواستم بشنوم و ببینمش!

ـ برو...

سرم خم شد، دستم را به لبه ی توالت فرنگی چسباندم و اشک از چشمانم بیرون زد. فشار مقابله با آن حس خواستن و رها کردن داشت دیوانه ام می کرد.

#پارت_487

ـ تو برگردی، خدا می ره... تو برو که اون برگرده.

و بعد، بطری خالی شده با صدا از دستم افتاد. شکست و من همان جا روی زمین زانو زدم.

ـ همتون برید.

جنون، یقه ام را چسبید. بطری ها را به جای من توی چاه ریخت و شیشه ها را، همراه همان شکسته ی تمام شده درون پاکت زباله ی سطل خالی کرد و بعد، وقتی

@VIP-ROMAN

جلوی آیینه ی روشویی ایستاده بودم و به صورت بی رنگم چشم دوخته بودم، اشک بود که از چشمم سرازیر می شد و زیر چانه ام خودش را گم می کرد.

ـ تونستم!

نفسم، تکه تکه از سینه ام بیرون خزید و آب سرد را مشت کرده توی صورتم پاشیدم. صدایم، در عین لرزش لب و چانه و گریه، برای خودم هم ناباور بود.

ـ تونستم!

مشت آب بعدی، وقتی برگشتم خانه مطمئن بودم به محض دیدن بطری ها باز وسوسه ی امتحانشان به جانم می چسبد اما، توانسته بودم. ناباورانه توانسته بودم و وقتی خودم را درحال لرز از سرویس بیرون انداختم، هنوز هم اشک از چشمانم می ریخت و توی دلم یک آوا تکرار می شد " ناامید نکردمت برهان"

پاهایم از شدت فشاری که به خودم آورده بودم می لرزید. بالش و پتویم را از روی تخت برداشتم و کنار

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یارگل غرق خواب انداختم. دراز کشیدم در فاصله ی نزدیک به او و دستانم را دورش پیچیدم و اشک، دوباره از چشمانم بیرون ریخت.

ـ فردا بهش می گم!

صدای آرامم، مخاطبش خودم بودم. فردا به برهان می گفتم... می گفتم دستم لرزید، دلم لرزید، نفسم سرم فریاد کشید، خواستم برگردم توی همان باتلاق اما... نرفتم. به برهان می گفتم که او و خدایش جلوی چشمانم رنگ گرفتند. به برهان می گفتم که خواستم اما نکردم.

اشک هایم سرعت گرفتند و لبخندی آرام روی لب های من نشست.

ـ تونستم!

بدون برهان، توانسته بودم!

****

****

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_488

سروصدای جمع، صحبت های مردانه و زنانه، گهگاه بالا رفتن صدای خنده ای، داشت به گوش هایم جانی دوباره می داد. توی آشپزخانه بودم و درحال پر کردن فنجان های چای اما، روحم جایی کنار جمعی بود که بودنشان، حال دلم را بهبود می بخشید. وقتی با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمدم، حاج عباس اولین کسی بود که متوجهم شد و به رویم لبخندی زد.

ـ عروس خودش اومد. نظر اصلی رو خودش باید بده...

متعجب نگاهشان کردم و جلوتر رفتم، خم شدم مقابل او تا اولین فنجان چای را خودش بردارد و آهسته پرسیدم.

ـ جریان چیه؟

بابا جوابم را داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ حاج آقا تاریخ 30 اسفند و برای عروسی مد نظر دارن. شب عید!

نگاهم به برهان افتاد. با آرامش تماشایم می کرد. خم شدم تا بابا این بار فنجان چای را بردارد و شیطنت پشت مردمک های مهربانش را ندید گرفتم. این در واقع پیشنهاد خود من بود که برهان به دهان حاج عباس انداخته بود. اولش میل داشتم به شب چهارشنبه سوری اما، به این نتیجه رسیدیم که بهتر است شب عید را انتخاب کنیم. دقیقا ساعت یازده شب هم شب تحویل سال بود و مراسم، حال زیبایی می گرفت.

ـ من مشکلی ندارم.

ـ خب، اینم بله ی عروس خانم. مریم سادات بابا، پاشو پشت سر چای اون شیرینی ها رو هم بگردون کام شیرین کنیم.

مریم ایستاد و با لبخندی از ته دل، ظرف شیرینی را برداشت. چای را که دور گرداندم، روی مبلی نزدیک

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به برهان نشستم و خیره ماندم به برنامه ریزی هایی که گاهی تویشان، عجله ی مادرها و اضطرابشان مشخص بود و گاه، کلی نگری های مردانه ی پدرها!

ـ فقط یک ماه و نیم مونده!

با لبخند تماشایش کردم. زمزمه ی بی قرارش زیر گوشم، دلم را زیر و رو کرده بود.

ـ خیلی فشرده می شه اما...

منتظر امایم ماند. مریم جلویمان ایستاد تا خودمان هم شیرینی برداریم و من سری به معنای تشکر برای او تکان دادم. وقتی دور شد، آهسته ادامه ی امایم را روی لب راندم.

ـ می ارزه!

#پارت_489

ـ ببر...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

متعجب نگاهش کردم. چه چیز را باید می بردم؟ این بار نوبت او بود که بدون نگاه کردنم، همان طور که حواسش به صحبت بزرگ تر ها بود زمزمه کند.

ـ دلم و همین طور یواشکی و زیرزیرکی ببر.

خندیدم. بلند و وقتی سرم را چرخاندم. چندجفت نگاه، با حظی وافر روی ما قفل شده بود. طوری که نفسم کمی در سینه ام گره خورد و باز، نخ گفتمان، دست حاج عباس افتاد.

ـ خونه ی آقا برهان آمادست. عروسی رو هم هرطور صلاح بدونن جوونا برگذار می کنن. هر تالاری که بخوان... می مونه خریدهای مرسوم که اگر زبر و زرنگ باشیم و اهل ایراد بنی اسرائیلی نبودن، توی همین شهر و پیش چهارتا آشنا می شه زود انجامشون داد. ایام فاطمیه هم تا اون موقع تموم شده و دیگه با خیالی راحت می رن زیر یک سقف.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نفس عمیقی کشیدم و خیره به انگشتر هواپیما نشان زیبایم، آهسته نجوا کردم.

ـ اگر بشه، من و برهان مایلیم عروسی توی حیاط خونه ی خودتون برگذار بشه.

همه متعجب تماشایمان کردند. برهان هم لبخندی زد و با همان صدای بم مردانه نجوا کرد.

ـ خونه بزرگه، دوطبقه بودنشم می تونه کمک کنه برای گردوندن مجلس. آخرای اسفندم دیگه سوز هوا افتاده و می شه یه سری صندلی توی حیاط چید. من آماده بودم تالار رزرو کنم اما عروس خانم این طور صلاح دونستن، منم مطیع اوامر...

قسمت انتهای حرف هایش باعث شد یاشار حاضرجوابانه زمزمه کند.

ـ بحث ز_ذ اومد وسطا!

@VIP-ROMAN

همه خندیدند. برهان اما با ان نگاه آرامش سمت من، من را غرق احساس شیرین آن لحظه کرد. این آرامش را باور نمی کردم.

ـ خب، اگر خودتون این طور می خواید، با اجازه ی پدر عروس و مادر عروس، ما هم حرفی نداریم.

بابا محترمانه سری خم کرد و دست روی سینه گذاشت. این یعنی برای او هم این نوع مجلس مشکلی نداشت.

ـ خریدها رو هم خودتون بیفتید دنبالش باباجان. ان شالله به لطف رب العالمین، شماها رو زودتر راهی خونه ی بخت کنیم.

#پارت_490

همه لبخند زنان، ان شالله ی زمزمه کردند. من هم نفس عمیقی کشیدم. چیزی به عید نمانده بود. به رسیدن و یکی شدن هم... برهان هم با آرامشی که این روزها، سخت درونش دیده بودم تماشاگر بود. بعد از

آن روزهای جهنمی، هردو تازه داشتیم انگار نفس می کشیدیم.

ـ خب حالا که حرف ها زده شد، ما بریم؟

حاج عباس با لبخند برای مریم سادات سری تکان داد و او برخاست. قرار بود بعد شام، تا بوستان نزدیک خانه پیاده روی کنیم و ذرت مکزیکی بخوریم. برنامه ای بود که خودش ریخته بود و ما را هم مجبور کرده بود به پذیرفتنش. یارگل که بلند شد آماده شود، نگاه ها سمت من چرخید.

ـ یه کاپشن می خوام فقط.

برهان لبخندش را قورت داد و من هم، برای اولین بار شبیه یک زن حساس برایش چشم غره ای رفتم. چیزی که باعث لبخند عمیق ترش شد. بهانه ی مریم سادات برای امشب این بود که برهان، با ذرت های مکزیکی شیرینی مشخص شدن تاریخ عقد و عروسی را بدهد و من هم بدم نمی آمد کمی قدم بزنم. از خانه که خارج شدیم، مادر و پدرها فقط مانده بودند. جوان ها در

@VIP-ROMAN

امتداد کوچه حرکت کردیم و من یاد شبی افتادم که یک بار دیگر هم این مسیر را رفته بودیم. روزگاری که نسبتم با مرد کنار دستم، فقط دختر همسایه و پسرهمسایه بود. بی هیچ نخی که متصلمان کند به بازی تقدیر.

ـ سردت نیست؟

سری به چپ و راست تاب دادم. یاشار، محمدسبحان و یزدان، جلوتر بودند و مریم یارگل، ما بین آن ها و من و برهان قدم برمی داشتند.

ـ آروم راه برو عزیزم.

می دانستم برای قلبم می گوید. لبخندی زدم تا نگران نباشد و دستش را گرفتم. به رویم لبخندی زد و انگشتانم را فشرد.

ـ یاقوت یخ کرده!

ـ دوست دارم آقای توکلی!

@VIP-ROMAN

فشار بیش تری به دستم وارد کرد. شاید انتظار نداشت بی مقدمه این را بگویم اما، حس خوش آرامشش، همانی بود که می خواستم.

ـ جون دل آقای توکلی هستی نگین انگشتری!

#پارت_491

به او نزدیک تر شدم. یاشار نمی دانم چه گفته بود که محمدسبحان گردنش را گرفته بود و بلند بلند می خندیدند.

ـ به خدات بگو خوشبختم کنارت برهان!

سنگینی نگاهش روی نیم رخم احساس می شد. نگاهم به قدم هایم بود. بوت های صورتی ساق دارم را دوست داشتم. یارگل اصرار داشت بخرمش و من هم پشیمان نبودم.

ـ تو شبیه آدمایی هستی که رژیم دارن یاقوت.

@VIP-ROMAN

سرم پایین مانده بود. می دانستم بیجا حرفی نمی زند و خودش هم ادامه دادنش را بلد است. بی نگاه من!

ـ از اونایی که شیرینی می خرن، به طرف مقابلشون می گن بشین بخور... از خوردن طرف مقابلشون لذت می برن اما، این لذت کجا، لذت خوردن واقعی اون شیرینی کجا...

بینی ام تیر کشید. انگشتانم بین فشار دستانش، به یک هم آغوشی مسالمت آمیز تن داده بودند.

ـ ببینم عزیزدلم!

سرم را بالا آوردم و او چشمانم را دید. دید و شانه به شانه ام چسباند.

ـ یه طور معصومی نگام می کنی که...

ـ که؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لبخندی زد. آهسته و محو... سرش را تکان داد.

ـ جلوی خواستنت کم میارم.

خواستم جوابی بدهم اما، صدای مریم سادات اجازه نداد. به مغازه ای که ذرت مکزیکی و می فروخت اشاره کرد و برهان، آهسته دستم را رها کرد.

ـ می گیرم الان خواهرم، آبروریزی نداره.

کمی منتظر ماندیم تا او با یک سینی مقوایی و هفت لیوان ذرت برگشت. به پیشنهاد یارگل، وارد بوستان شدیم تا همان جا بخوریمش. برهان سینی را روی یک نیمکت خالی قرار داد تا هرکس سهمش را بردارد و برای یارگلی که از خلوتی شبانه ی پارک سرد استفاده کرده بود و به سمت تاب می رفت زمزمه کرد.

ـ اول می خوردی تا یخ نشده دختر!

یارگل اما توی این باغ ها نبود. با لبخند به هیجانش چشم دوختم و سهم خودم را که برهان شخصا به سمتم

@VIP-ROMAN

گرفته بود از دستش گرفتم و قاشق را، در محتویات پنیر و ذرت و چیپس و قارچ فرو بردم.

#پارت_492

ـ یارگل یه طوری با هیجان تاب سوار شد دل منم خواست.

یزدان با لبخندی سمت یارگل رفت تا هولش بدهد و یاشار آهسته نجوا کرد.

ـ به نظرتون من این سرسره مارپیچیا رو سوار بشم چی می شه؟

محمدسبحان هم از لحاظ شیطنت چیزی از او کم نداشت که سریع استقبال کرد و جلوی چشمان شوکه ی ما به سمت سرسره ی کودکان رفتند و مریم، اخم درهم کشید.

ـ واقعا رفتن؟

@VIP-ROMAN

ـ می خوای تو هم سوار تاب شو پس...

انگار منتظر همین جمله از جانب من بود که به سمت تاب حرکت کرد و برهان، با نگاهی جالب سمت من ابرویی بالا انداخت.

ـ انتظار نداری که من و تو الاکلنگ سوار شیم.

شلیک خنده ام با زمزمه ی ای جانش همراه شد و جلوتر آمدنش... کلاه روی سرم را پایین کشید و تا خوب گوش هایم را بپوشاند و من، حین بردن یک قاشق پر از ذرت داخل دهانم به مریمی زل زدم که داشت به سختی و با حرکت پاهایش خودش را تاب می داد.

ـ برو تو هم مریم و هول بده... ذرت از دست میفته با این تقلا!

ـ پس بیا نزدیک محوطه بایست ببینمت..

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سری تکان دادم. با گام هایی آرام حرکت کرد و من، با زنگ خوردن تلفن همراهم چشم از آن ها برداشتم. ذرت را با یک دست گرفتم و تماس را با شماره ای که نمی شناختمش جواب دادم.

ـ بله!

ـ یاقوت جان.

طول نکشید تا صدای میلاد را شناختم. صدای مردی که وقتی با ترانه ام صحبت می کرد، خیلی وقت ها کنارش بودم و بارها با من تماس گرفته بود که یاقوت، می خواهم امروز ترانه را سورپرایز کنم. پایه هستی؟ رفیق روزهای دور را می شناختم.

ـ میلاد!

لحن مبهوتم باعث شد صدایش گرفته شود. شوکه بودم... تماس بعد از مدت ها نبودنش، عجیب بود. به خنده ی مستانه ی یارگل چشم دوختم. برهان پشت

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مریم سادات ایستاده بود و طوری هولش می داد که خیلی هم تاب بالا نرود.

ـ خودمم.

ـ چی شده؟

صدایم را خودم هم نمی شناختم. به محض شنیدن صدایش، خودم را باخته بودم. باخته بودم چون این مرد بعد ترانه، سعی کرده بود از همه ی ما دور شود. دور شود مگر با رسیدن به یک نقطه که نقطه ی مشترک آمال هردویمان بود.

ـ یاقوت!

مردی که داشت ناله وارصدایم می کرد، میلاد ترانه ی من بود. زنگی توی گوشم به صدا درآمد. صدایم سخت راهش را در حنجره ام پیدا کرد.

ـ میلاد!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آشفته اسمش را صدا زدم و او، انگار چیزی در لحنش ترکید. ترکید که سیلش، گونه ی من را هم خیس کرد و قلبم را به مرز تپشی بی حد و اندازه رساند.

ـ پیداش کردن یاقوت... پیداش کردن.

و من... خیره به برهانی که حالا توجهش جلب من شده بود، معنی جمله ی او را توی سرم تکرار کردم. ظرف ذرت از بین دستانم افتاد. قلبم انگار آن قدر تند دوید که کم آورد، سینه ام منقبض شد و زانویم خم... برهان شوکه تماشایم کرد و با مکثی به سمتم دوید. صدایم کرد و دوید و توجه بقیه هم جلب شد. پریدن یاشار را از بالای سرسره دیدم و یزدانی که سمتم پرگرفت. توی گوشم اما، فقط یک صدا بود... یک صدای شکسته ی مردانه که قولش را عملی کرده بود. پیدایش کرده بودند.

ایستادن قلبم را حس می کردم. می خواست بگوید یک عمر برای همین خبر نفس کشیده و حالا... خبر به او رسانده بودند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمانم، وقتی برهان با شدت مقابلم زانو زد بسته شدند.

****
****

#پارت_494

این خانه را می شناختم. خوب و واضح به خاطرش داشتم، نمی دانستم اما، چرا توی این خانه هستم.
ذهنم، به یاد داشت یک روز گرم تابستانی که اسباب را پشت وانت نیسان آبی آقامجتبی، شوهر عمه ام جمع کردیم و از این خانه رفتیم. این خانه ی استیجاری با حیاط کوچک و سبزش و درهای چوبی بزرگش، اولین تصویر کودکی های من بود. وسط حیاط، گیج و حیرت زده ایستاده بودم که در چوبی، با آن های شیشه های رنگی بالایش باز شد و دو کودک، دوان دوان از آن بیرون پریدند. پاهایم به زمین چسبیدند و نگاه شوکه ام، با آن دو کودک رفت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یاقوت، بیا از این درخته بریم بالا...

دختری که جلوتر می دوید، موهایش را خرگوشی بسته بود. با این صدا چرخید و نگاهش را به درخت توت گره زد.

ـ نیفتیم!

دختری که عقب تر بود، شرورانه لبخندی زد و سری بالا انداخت. با گام هایی لرزان جلو رفتم. من را نمی دیدند اما، من آن دختر عقبی را صدا کردم.

ـ تران؟

سرش چرخید، از من گذشت و اطراف را از نظر گذراند اما، من را ندید. ندید و بیش تر به درخت نزدیک شد.

ـ بذار من اول برم یاقوت، اگر راحت بود می گم توهم بیای!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یاقوت کوچک، دست به لبه ی شلوار صورتی اش کوبید و اخم کرد.

ـ نخیرم، با هم می ریم.

اما صدایی از داخل خانه، سر هردو نفرشان را چرخاند و انگار یادشان رفت، قرار گذاشته بودند از درخت توت بالا بروند. چرا که بعدش با جیغ به سمت خانه دویدند و فریادشان، حیاط را پر کرد.

ـ دخترا، بیاین ناهار...

پشت سرشان رفتم. صدای جیغ و خنده، خانه را پر کرده بود. با دیدن مامان، در آن قامت جوان وقتی داشت سفره را روی زمین می چید، کنار همان در با شیشه های رنگی اش سر خوردم. برای دخترها ماکارانی ریخت و زمزمه کرد.

ـ انقدر نرید حیاط، باز خون دماغ می شیدا...

@VIP-ROMAN

و بعد، صدای گریه ی پسر کوچک خانواده، از جا بلندش کرد. او رفت... نگاه من به چین پیراهنش ماند و صورتم سوخت. انگار همهمه ای توی سرم تکرار شده بود. دخترها داشتند ماکارانی می خوردند و ریز ریز می

#پارت_495

خندیدند. می شناختمشان! یکی شان خودم بودم و یکی دیگر... ترانه ام! با بغض باز هم صدایش کردم و این بار، سرش را چرخاند دقیقا سمت من!

من را دید اما همان لحظه من توی بعدی کشیده شدم که درکی از آن نداشتم. از آن خانه انگار بیرونم کشیدند و این بار، توی همان آپارتمانی بودم که بابا به سختی و با وام تهیه اش کرده بود. سرم گیج می رفت. صدای گریه ای توی گوشم هرزگاهی بلند می شد. گریه هایی آشنا اما... من بی اعتنا به آن ها، دنباله ی صدای خنده را در آن محیط آپارتمانی گرفتم و به اتاق مشترک خودم و ترانه رسیدم. پاهایم، باز هم میخ زمین شدند و چشمانم، حسرت زده به آن نقطه خیره ماند.

@VIP-ROMAN

ـ چطوری مامان و راضی کنم امشب برم تولد زهره؟ همه هم کلاسی هام هستن.

ترانه، سرش را از روی کتاب تاریخش بلند کرد. دوخت به صورت آویزان یاقوت و خندید. موهایش را شلخته جمع کرده بود.

ـ من راضیش می کنم.

ـ جون یاقوت راست می گی؟

ـ جونت و قسم نمی خورم اما راست می گم. خودمم میام باهات اصلا که گیر ندن. می خوای واسه هدیه، از این جعبه های فانتزی درست کنیم براش؟

ـ نه می خوام واسش دفتر خاطرات بخرم. تران راضیشون کنا...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کتابش را بست و بلند شد. کنار یاقوت نشسته روی تخت نشست و بغلش گرفت. هردو محکم هم را در برگرفتند.

ـ تران و دست کم نگیر!

صدایش زدم. با صدایی گرفته و دلتنگ! سرش را چرخاند. توی نگاهم زل زد و من، باز هم توی همان فضای غیرقابل توصیف کشیده شدم. این بار توی خیابان بودم. خیابانی که آن سرش، دبیرستان مشترک من و ترانه بود. صدای گریه توی گوشم پررنگ تر شده بود. به آسمان نگاه کردم. انگار صدا از آن جا می آمد. نمی دانستم در چه بعد زمانی اسیرم اما، من می فهمیدم یکی صدایم می کرد. سرم را چرخاندم... ترانه و یاقوت از دبیرستان بیرون آمدند. پشت سرشان حرکت کردم و دیدم خودم را که آستین روپوش مدرسه را دوتا زده بودم تا سه ربع شود و مقنعه ام، داشت از سرم سر می خورد.

ـ امتحانم و افتضاح دادم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ترانه، دست دور بازویم حلقه کرد.

#پارت_496

ـ عیبی نداره. خودم باهات اون درس و کار می کنم سری بعدی جبران کنی.

ـ مامان بفهمه می کشتم.

خندید و با عبور از کنار آبمیوه فروشی ناگهان ایستاد.

ـ آب انار بخوریم؟

یاقوت مردد نگاهش کرد و به ساعت بند چرمش زل زد. ترانه اما، دستش را کشید و او را به سمت آبمیوه فروشی برد.

ـ دیر نمی شه، مهمون من... بیا بریم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جلوی مغازه ایستادند. پاهایم جلو نرفتند اما، باز هم دلتنگانه صدایش کردم. می خواستم با او حرف بزنم. این بار هم اما به محض این که صدایش کردم و به من خیره ماند، توی همان بعد ناشناخته کشیده شدم و ناگهانی، خودم را در اتاقم، توی آخرین خانه ای که در تهران ساکنش بودیم پیدا کردم. نفس نفس می زدم. صدای گریه های توی گوشم پررنگ تر شده بود. حالا من هم داشت گریه ام می گرفت. یک حس کلافگی عمیق را داشتم تجربه می کردم.

ـ یاقوت... یاقوت... سایت بالا اومد.

به ترانه ای که روی صندلی مقابل میز کامپیوتر نشسته بود و یاقوتی که چشمانش را بسته بود و با استرس پشتش را به مانتیور کرده بود چشم دوختم. ترانه با جیغی سرخوش بلند شد و یاقوت را به آغوش کشید. یاقوت ناباور بود. ترانه پشت سر هم بوسیدش.

ـ قبول شدی... دیوونه ی من، عشق خاله...قبول شدی!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نگاه یاقوت هنوز ناباور بود. گریه ام گرفت. می دانستم این بار هم اگر صدایش کنم، باز این تصویر را از دست می دهم. نشستم روی زمین و به آغوششان زل زدم. تمام وجودم در تمنای برگشتن به همان روز را داشت. این که واقعا در جلد همان یاقوت و همان روز و همان زمان باشم.

ـ وای، راست می گی تران؟

ـ آره جونم. عشق منی... هدیه هرچی بخوای برات می خرم. شامم می ریم بیرون... بهت افتخار می کنم دیوونه.

یاقوت بغلش کرد. من اشک ریختم! من هم می خواستم دوباره بغلش کنم.

ـ عاشقتمممم...

ترانه محکم تر دربرم گرفته بود. یاقوت آن روزها را...

#پارت_497

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ جون دل منی خاله!

فکر می کردم صدایش نکنم، دیگر به آن حس سرد و لزج بی هویت نمی چسبم اما، باز هم آن اتفاق افتاد و من، حالا توی یک پارک بودم. روبروی نیمکتی سبز و خالی که جلوی چشمانم، یاقوت و ترانه ی دانشجو رویش نشستند. ترانه حالش کمی بد بود و یاقوت، با اضطراب دست او را چسبیده بود.

ـ تو مطمئنی ترانه؟

اشکم ریخت. دست به پیشانی ام چسباندم و حسرت زده تماشایشان کردم.

ـ عاشقشم یاقوت.

دهان یاقوت باز ماند و من، حسرت زده در فاصله ی نزدیک به ترانه ایستادم. داشتم با همه ی دلتنگی ام نگاهش می کردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ آخه... واقعا میلاد؟

ـ نمی دونم چطور شد اما، واقعا میلاد... حس عجیبی دارم یاقوت. میلاد مهربونه، نمی تونم رفتارش و به چیزی تعبیر کنم. با همه مهربان و محترم رفتار می کنه. دیوونه نشم خیلیه.

ـ می خوای من بهش بگم؟

سریع چرخید و جدی به یاقوت زل زد. به یاقوتی که النگوهای رنگی و موهای مش کرده اش توی چشم یک دنیا بود.

ـ نه، اصلا حرفی نزنیا.

ـ آخه تران... این طور نمی شه. چرا زودتر نگفتی؟

ترانه خواست حرفی بزند اما، ناگهانی ساکت شد. به جانب جایی که ایستاده بودم زل زد. من صدایش نکرده بودم اما او سرش را چرخانده و داشت نگاهم می کرد. آن حس تکرار لعنتی... دوباره تغییر زمان و مکان!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

توی پیاده رو ایستاده بودیم. ترانه داشت برای یاقوت از زیبایی پرده ی انتخابی اش حرف می زد.
ـ اگر فیروزه ای بشه با والون های طوسی جذابه. به ست مبلمم میاد.

ـ خیلی قشنگ می شه خونت.

ترانه خندید. گونه ی یاقوت را بوسید.

#پارت_498

ـ باورم نمی شه همه چیز انقدر خوب داره جلو می ره. باورم نمی شه که بالاخره به اونی که می خواستم رسیدم. لحظه شماری می کنم واسه ی عروسی.

یاقوت خندید. غر زد به خاطر گرما و ترانه ی شاد، به بستنی فروشی چشم دوخت.

ـ اسکوپ سیب و هویج و انبه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یاقوت با شیطنت خندید. ترانه هم با لبخند گفت می رود بستنی بخرد اما، خواستم جیغ بکشم و بگویم نرو... خواستم با فریاد جلویش بگیرم. نشد. انگار جسمی نداشتم برای این که متوجهش کنم و درست جلوی چشمانم، ان کابوس باز تکرار شد. ترانه ای که روی زمین افتاد و یاقوتی که شوکه و ناباور داشت نگاهش می کرد. یاقوت آن لحظه، بالاخره به خودش آمد. دوید سمت جسم ترانه و من هم به خودم آمدم تا جلو بروم. جلو رفتم اما... با دیدن دو ترانه شوکه ماندم. یک ترانه ی ایستاده و یک ترانه ی غرق خون در زمین. ترانه ی غرق در خون، در آغوش یاقوت آن زمان بود و ترانه ی ایستاده داشت به من نگاه می کرد. ناباور صدایش کردم.

ـ تران؟

خندید. خندید و دستم را فشرد. باورم نمی شد. باورم نمی شد که حالا داشتم او را لمس می کردم. با صدای بلندی اشک ریخته و او را توی آغوش کشیدم. محکم و محکم! دستم را با همان انگشتان یخش فشرد و صورتم را بین دستانش گرفت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ بیا بریم.

نگاه ناباورم، غرق شور و غم بود. تناقض عجیبی داشت. به یاقوتی که ترانه ی خون آلود را بغل کرده بود و جیغ می کشید تا کمکشان کنند چشم دوختم و ترانه ی ایستاده... دستم را گرفت و برد. دوباره همان حس سرد و لزج! دوباره مکانی دیگر اما، این بار با ترانه. صدای جیغ و گریه، توی گوشم پررنگ تر شد. صدا را می شناختم. انگار مامان بود...

ناگهان اما، دیگر هیچ صدایی نبود جز یک بوق ممتد. حالا فقط من بودم و دستان سرد ترانه که داشت آرام آرام گرم می شد!

#پارت_499

از آن فضای تاریک، وارد یک راهروی سفید شده بودیم. راهرویی که انگار، شبیه یک تله ی ذهنی بود. ترانه دستم را رها نکرده بود. میان همان راهرو،

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

روبروی هم ایستادیم و او، خیره به زوایای صورتم... لبخند محوی زد.

ـ این جا چیکار می کنی یاقوت؟

من هم به صورتش زل زده بودم. دلتنگانه... بعد عمری حسرت این روز را خوردن.

ـ دلم برات تنگ شده بود.

لبخندش، عمیق تر نشد اما چشمان زیبایش برق زد. دستم را محکم تر فشرد.

ـ تو نباید به این جا می رسیدی عزیزدلم!

سرم را تکان دادم. حالا فقط او بود و من... همین را می خواستم. بعد رفتنش، قدر هرنفسم، این را خواسته بودم.

ـ ترانه، واقعا خودتی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

هنوز ناباور بودم. لبخندش رنگ غم گرفت و من را به آغوشش کشید. آغوشی که گرمایش، شبیه برق از تنم عبور کرد. من را توی آغوشش تاب داد.

ـ یاقوت جانم.

ـ چرا رفتی تران؟

کمی عقب کشید. دستانش، دور صورتم را قاب گرفتند و با مهری بی نهایت زمزمه کرد.

ـ همیشه بودم یاقوت. کنارتون بودم...

اشکم ریخت، دردی عمیق توی قفسه ی سینه ام احساس کردم.

ـ بعد رفتنت، هممون مردیم تران. من و میلاد بیش تر!

غمگین تر نوازشم کرد.

ـ حواست به خودت نبود یاقوت؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

انگار نمی شنیدم چه می گفت، فقط می خواستم از دردهام بگویم. دردهایی که او به جانم ریخته بود. دردهای بعد رفتنش...

ـ خیلی سخت بود ترانه. جلوی چشمام رفتی.

#پارت_500

دستانم را باز هم گرفت. عمیق نفس کشیدم! بویی شبیه نرگس هایی در دل سرمای زمستانی می داد.

ـ اما... اما الان برگشتی. باورم نمی شه برگشتی.

ـ من برنگشتم، تو اومدی پیشم یاقوت!

بهت زده تماشایش کردم. لبخندی زد. باریکه ای از نور، بین من و او افتاده بود. باریکه ای که از آسمان بود اما، این جا آسمانی نداشت. شبیه بودن و نبودن...

ـ من مردم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پلک زد! غمگینانه پلک زد. دوباره دردی توی سینه ام پیچید. انگار برقی از تنم عبور کرده بود. نور بینمان، غلظت گرفت.

ـ هنوز فرصت داری یاقوت.

نمی فهمیدمش. بعد آن رویا از کودکی تا مرگش، حالا داشتم لمسش می کردم و او از فرصت می گفت.
مرگ... همین قدر رهایی داشت؟

ـ گوش کن!

چشم بستم. دستانم را فشرد و من، صدایی شنیدم.
صدایی شبیه یک ناله ی مردانه که داشت چیزی را می خواند " یا وَجیهاً عِنْدَ اللهِ اِشْفَعْ لَنا عِنْدَ اللهِ، یا فاطِمَةَ الزَّهْراءُ یا بِنْتَ مُحَمَّدٍ یا قُرَّةَ عَیْنِ الرَّسُولِ یا سَیِّدَتَنا وَمَوْلاتَنا، اِنَّا تَوَجَّهْنا وَ اسْتَشْفَعْنا وَ تَوَسَّلْنا بِكِ اِلَی اللهِ وَ قَدَّمْناكِ بَیْنَ یَدَیْ حاجاتِنا"
چشمانم باز شدند. ترانه داشت با همان لبخند غمگین نگاهم می کرد.

@VIP-ROMAN

ـ صدای کی بود؟

ـ نمی شناسیش؟

می شناختم و نمی شناختم! آشنا بود اما، ذهنم نمی توانست شناسایی اش کند. سردرگم، سری تکان دادم. سرم درد گرفته بود.

ـ از این نور که بگذری، با من میای یاقوت... اما اگر بخوای برگردی..

با وحشت نگاهش کردم.

ـ با تو میام. دیگه نمی خوام بری تران...

#پارت_501

" یا اَبَا الْحَسَنِ یا مُوسَی بْنَ جَعْفَرٍ اَیُّهَا الْکاظِمُ یَا بْنَ رَسُولِ اللهِ یا حُجَّةَاللهِ عَلی خَلْقِهِ یا سَیِّدَنا وَ مَوْلینا، اِنّا تَوَجَّهْنا وَ اسْتَشْفَعْنا وَ تَوَسَّلْنا بِکَ اِلَی اللهِ وَ قَدَّمْناکَ بَیْنَ

یَدَیْ حاجاتِنا، یا وَجیهاً عِنْدَ اللهِ اِشْفَعْ لَنا عِنْدَ اللهِ" باز هم همان صدا... بلندتر توی سرم تکرار شد و من، چشمانم را از دردی که توی سرم پیچید بستم.

ـ هنوز نشناختیش؟

یک تصویر مبهم توی سرم بود. تصویری از یک پیراهن سفید و حوض! مردی پشت به من کنار حوض نشسته بود.

ـ داره دیر می شه یاقوت.

مردد نگاهش کردم. می خواستم با او باشم... برای همیشه! غم نبودنش را دیگر نمی خواستم تجربه کنم. به باریکه ی نور بین دستانمان زل زدم و او، دستانم را محکم تر فشرد.

ـ می خوام با تو باشم.

" یا اَبَاالْحَسَنِ یا عَلِیَّ بْنَ مُوسی اَیُّهَا الرِّضا یَا بْنَ رَسُولِ اللهِ یا حُجَّةَاللهِ عَلی خَلْقِهِ یا سَیِّدَنا وَ مَوْلینا، انّا

@VIP-ROMAN

تَوَجَّهْنا وَ اسْتَشْفَعْنا وَ تَوَسَّلْنا بِكَ اِلَی اللهِ وَ قَدَّمْناكَ بَیْنَ یَدَیْ حاجاتِنا، یا وَجیهاً عِنْدَ اللهِ اِشْفَعْ لَنا عِنْدَ اللهِ" صدا اما این بار بلندتر شده بود. اسمی که توی آن دعا بود را می شناختم... تصویری جلوی چشمانم مجسم شد. تصویری از یک لبخند مردانه! ترانه منتظرم بود. یک قدم به سمت نور برداشتم....

****
****
**

" ماه هشتم "

ـ چیزی که واضحه، شرایطی که برای همسرت پیش اومده صرفا به خاطر بیماریش نبوده. اون شوک، باعث شده جلوی خونرسانی به بخشی از قلبش گرفته بشه. چیز غیرمعمول و عجیبی هم نیست. این روزها زیاد شده آمار جوون هایی که ناگهانی دچار حمله ی قلبی می شن. هادی نوروزی رو یادت رفته؟

@VIP-ROMAN

برهان، دست به پیشانی اش تکیه داده بود و فقط داشت گوش می کرد. توی سرش اما، هزار و یک فکر دردناک داشت رژه می رفت. خودش را پیدا نمی کرد. صدای دکتر هم، ضربتی داشت توی سرش چکش می کوبید.

#پارت_502

ـ خیلی وقت ها جوون هایی که از نظر سبک زندگی سالم جلو رفتن هم ناگهانی دچار ایست قلبی و حمله می شن. مورد شما که طبق گفته های خودتون این چندسال همه جور سمی رو وارد بدنش کرده.

توی سرش، طبل می کوفتند و شقیقه هایش نبض می زدند.

ـ فعلا توی مراقبت های ویژه باید بمونه تا هوشیاریش و به دست بیاره اما...

امایش، سر برهان را بلند کرد. گردنش تیر می کشید. پزشک رکی بود.

@VIP-ROMAN

ـ جلوی پدرش نگفتم، منتهی نگرانیمون از بابت حمله ی مجدده! نمی تونم پیش بینی کنم اگر باز هم دچار حمله بشه بتونه از سر بگذرونه یا نه. سنش حساسه... وضعیتش حساس تر.

انگار، هواپیمایی توی دلش سقوط کرد. فقط به صورت پزشک زل زد و وقتی نگاه متأسف او را دید، دستش را روی صورتش به سمت بالا و پایین کشید. تشکرش آرام بود. اتاق را که ترک کرد، چشم چرخاند برای پیدا کردن سرویس بهداشتی و همین که پایش داخل سرویس رسید، چندین مشت آب خنک روی صورتش پاشید. نفسش انگار از سردی آب بالا آمد و به تصویرش توی آیینه زل زد. صورتش زرد شده بود.

تا بخش مراقبت های ویژه، انگار روی هوا راه می رفت. حال مادر یاقوت خوب نبود. زیر سرم رفته بود و پدرش هم، رنگ به رو نداشت. یزدان و یاشار هم، انگار جلو جلو عزاداری را شروع کرده بودند. برهان اما گیج بود. یک شب خوب، ناگهانی تبدیل شده بود به وحشتناک ترین شب زندگی اش.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ داداش!

به سمت مریم سادات چرخید. چادر سرش داشت.
پرستار این بیمارستان نبود که بتواند کمک زیادی کند.

ـ تو این جا چیکار می کنی؟

ـ مامان و آوردم پیش مادر یاقوت. گفت می خواد پیششون باشه. تو خوبی؟ چیزی خوردی؟ با دکترش حرف زدی؟

جواب هیچ کدام از سوال ها را، جز آخری نداد.

ـ حرف زدم. اجازه داده یه چنددقیقه ای کنارش باشم. تو سعی کن مامان و مادر یاقوت و ببری خونه.

مریم سادات مردد و غمگین جلوتر آمد و پرسید.

ـ نگفت نیاز به جراحی داره یا نه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

برهان خسته پرید بین حرفش.
ـ نه چیزی نگفت.

#پارت_503

مریم، قامت برادر را دلنگران رصد کرد و برهان، آهسته به پرستار گفت که پزشک برای دیداری کوتاه، به او اجازه داده. کمی طول کشید تا توانست لباس مخصوص را بپوشد و وارد بخش بشود. جانش بیهوش آن جا افتاده بود. ناهوشیار و با کلی سیم که بدنش متصل بود. خدا داشت امتحانش می کرد. امتحان اما... سخت بود! صدای دکتر توی سرش زنگ می خورد" ممکن بود اگر بیمار قلبی هم نبود این اتفاق براش می افتاد. می دونی شبیه یک لحظه توقف جریانات توی بدن می مونه. شوکی که باعث می شه جسم جا بمونه از فعالیت. اصولا وقتی آدمیزاد، رنجش بیش از توان جسمیشه چنین حالتی به وجود میاد. قلب... خونرسانی رو با وقفه انجام می ده و همون وقفه، بیمار و گاها به مرگ نزدیک می کنه. این روزا چقدر شنیدیم که پسر و دختری کم سن و سال توی خواب ایست قلبی کرده باشن؟ خیلی هاشون سالم بودن

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اما... جسم انسان گاهی غیرقابل پیش بینی عمل می کنه. توان دردی که در لحظه همسرت تجربه کرده، از توان جسمش بیش تر بوده."

کنار تخت ایستاد. به صورتش چشم دوخت. حس می کرد کمی ورم دارد.

ـ هربار میام یه جشن بگیرم که بهش رسیدم، رفیق نیمه راه می شی سرکار خانوم.

با گله گفت. صدای دردناکش هم پشت این گله پنهان کرده بود.

ـ یاقوت جان؟

جوابش را نداد. دست برهان، جلوتر رفت. کنار سر یاقوت نشست و تنش را خم کرد. صدایش دیگر در نمی آمد از این همه غم.

ـ عزیزدلم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تب کرد از گفتنش... تب کرد و قطره ای از چشمش، کنار سر او افتاد.

ـ این بار خیلی ترسیدم. ترسیدم یاقوت از این حالت... از حرف های اون دکتر...

و بعد، سرش پایین تر افتاد.

ـ پاشو تا ترسم کم بشه.

دستی گوشه ی پلک خیسش کشید. عقب کشید و کتاب دعای جیبی ای که همراهش آورده بود باز کرد و کنار تخت، روی صندلی نشست. صفحات را ورق زد تا رسید به دعای توسل. شروع کرد به خواندن و بعد، چشمانش بین خطوط دعا و صورت یاقوت می چرخید. توی لحظه ی توسل به حضرت فاطمه اما، دلش شکست. شکست چون ایام فاطمیه هم نزدیک بود و دست رد از صاحب این اسم هرگز نخورده بود. همان لحظه اما... بین توسل به حضرت زهرا، صدای دستگاه ها بود که بلند شد و نگاه مات برهان، چسبید به

@VIP-ROMAN

خطوطی که از آن شکل کج داشت به شکلی صاف در می آمد. اسم بی بی، توی دهانش شکست.

#پارت_504

ـ آقا لطفا تشریف ببرید بیرون.

دکترها و پرستارها ریخته بودند توی اتاق و یکیشان می خواست برهان را بلند کند. برهان اما، فقط به آن دستگاه زل زده بود.

ـ آقا... بیرون...

فریاد پرستار هم او را عقب نراند. توی دلش، داشت حالا دعای توسل را ادامه می داد. از حفظ... خودش...

ـ بفرمایید بیرون، پزشک کارشون و انجام بده.

دست آخر با حرکت دست پرستار مردی بیرونش راندند و او، پشت در بخش... پاهایش به زمین چسبیده بود و هنوز داشت آن دعا را می خواند. از حفظ... بی مکث...

@VIP-ROMAN

با زاری... با تضرع و التماس به درگاه تمام آنانی که هرگز ردش نکرده بودند.

ـ چی شده؟

صدای یزدان را شنید. صدای ترسیده اش اما، هیچ نگفت. چشمانش را بست. رسیده بود به ذکر امام هشتم و امام رضایش اگر دست گیرش نمی شد، دیگر باید خودش را تمام شده می پنداشت.

ـ یا حضرت عباس...

یزدان خودش را باخته بود. برهان اما، امام رضا را واسطه کرده بود. واسطه ی قلبی که ایستاده بود. بعد از التماس به امام رضایش، دعای توسل دیگر از یادش رفته بود. فقط تن چسباند به دیوار و سرش را چسباند به سنگ سرد. یک چیزی توی گلویش گیر کرده بود به بزرگی قامت عشقی که نرم و آهسته در خانه ی همسایه تجربه کرده بود. پای درختان بید... توی راه باغرود... روی پشت بام، همه و همه از نظرش گذشتند. شبیه فیلمی تند که روی نقطه ای که اولین بار

@VIP-ROMAN

چشمان یاقوت را دید ایستاد و قفل کرد و برهان، به آن حجم داخل گلویش اجازه ی بروز نداد.

ـ دکتر...

صدای یزدان، حواسش را از آن چشم های سبز و صدای بوق دستگاه دور کرد. برگشت توی راهروی بیمارستان، تنش پر بود از عرق سردی که شیره ی جانش را مکیده بود. نفس نکشیده بود بعد دیدن آن خطوط انگار... چشمان پزشک اما، باعث شد همان ذره جانی که در تنش مانده بود هم پس برود. به دیوار چسبید تا زمین نخورد و چشمانش را بست! هنوز کسی توی سرش داشت دعای توسل می خواند و برهان، برگشته بود به فیلمی که توی سرش اکران شده بود. فیلمی از چشمان یاقوت....

#پارت_505

" یا اَبَاالْحَسَنِ یا عَلِیَّ بْنَ مُوسی اَیُّهَا الرِّضا یَا بْنَ رَسُولِ اللهِ یا حُجَّةَاللهِ عَلی خَلْقِهِ یا سَیِّدَنا وَ مَوْلینا، انّا

@VIP-ROMAN

تَوَجَّهْنا وَ اسْتَشْفَعْنا وَ تَوَسَّلْنا بِكَ اِلَی اللهِ وَ قَدَّمْناكَ بَیْنَ یَدَیْ حاجاتِنا، یا وَجیهاً عِنْدَ اللهِ اِشْفَعْ لَنا عِنْدَ اللهِ"

****

بوی خاک، بوی حلوا، گلاب... درهم زیر بینی اش پیچیده بود. بویی که دوست داشت نفس نکشد و تجربه اش نکند. صدای گریه می آمد. شبیه سوز لالایی مادری که انگار، نوزاد هرگز بغل نکرده اش را به خاک سپرده...
پاهایش جلو نمی رفت. عقب تر مانده بود. با نگاهی بهت زده به قبری که خالی بود و صدای لااله الله، از هر طرف بلند شده و توی گوشش را پر کرده بود.
جلوی چشمان بی حس و حالش، جنازه را روی زمین گذاشتند و برهان، لرزش شانه های مردانه ی برادران و پدر داغدیده ای را دید که حرکت سینه اش را سنگین تر می کردند.

دستی روی شانه اش نشست. سر چرخاند و با دیدن حاج عباس، درست بالای سرش با نگاهی سرخ...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دوباره به سمت قبر سر چرخاند و نتوانست حتی جلو برود و همسرش را خودش به خاک بسپارد. چندین بار دهانش باز شد برای گفتن این که صبر کنید. یاقوت زنده است... توی آن قبر جایش نیست اما، انگار بیش تر از همیشه حقیقت مرگ را لمس کرده بود. بیش تر از هر زمانی در زندگی اش، خودش را گم کرده بود برای پیدا کردن آنی که قرار بود، توی آن خاک برای ابد بخوابد.

بالاخره به خودش آمد. پاهایش را روی زمین جلو کشید و جلو رفتنش، باعث شد برایش راه باز کنند. صدای گریه ی لالایی مانند و جیغ هایی جگر سوز را رد کرد. کنار شانه های خمیده ی پدر داغدار ایستاد، بوی حلوا و گلاب را نفس کشید و بعد، آهسته زمزمه کرد.

ـ زنده‌ست هنوز...

شانه های لرزان پدر و برادرها، میان صدای جیغ های بلند و گریه هایی که سوزشان، همه را به اشک ریختن وادار کرده بود، با چشمانی خشک و گلویی کویر شده،

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ادغام شده بود تا جسد کسی را به خاک بسپارد که دلیل نفس بالانیامده ی راه گلویش بود.

صدای جیغ ها بلندتر شده بود. بوی خاک و گلاب هم، داشت حالش را به هم می زد. یاقوت را کا به دستان پدرش سپردند تا روی سطح خاک قرار بدهد، برهان، باور نمی کرد این جسم کفن پیچ شده، جسم او باشد. خم شد، میان همه ی ناباوری ها و صداهای جیغ، پدر داغدار روی کفن را کنار زد و با دیدن تصویر مقابلش، انگار نفس هایش ته کشیدند و همزمان با سست شدن زانویش... فریادی از سینه ی پردردش برآمد که صدای جیغ و گریه را بلندتر کرد.

ـ خدایا....

#پارت_506

با وحشتی عمیق چشمانش را باز کرد. به اطرافش که خیره ماند، تازه توانست تشخیص بدهد که سرش روی میز مطالعه قرار گرفته و جلوی لپتاپی که احتمالا

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شارژش دیگر تمام شده بود، خوابش برده بود. گردن دردناکش را فشرد و عرق سردی که روی تنش نشسته بود را با تمام حواسش دنبال کرد. این کابوس کی قرار بود رهایش کند؟ بوی گلاب و حلوا، زیر بینی اش پیچید. سرش را کمی چرخاند. انگار مرز بین رویا و خوابش را یک نفس دویده بود. کابوسی تکراری که در تمام این هفت شب هربار که خوابش برده بود، لمسش کرده بود. چقدر طول می کشید تا اثرات روانی آن اتفاق از سرش پاک شود؟

" الا بذکرالله تطمئن القلوب"

هربار که از زهر این کابوس جان سالم به در می برد، برای کم کردن آن حال گس و مزخرف، به این آیه متوسل می شد. خوب می دانست که تنها خود خدا باید قلبش را آرام می کرد.

ـ داداش!

به ورودی اتاقش چشم دوخت. مریم سادات به در کوبیده بود و برهان، هنوز در وحشت کابوس تکراری

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اش دست و پا می زد. خود مریم در را باز کرد و با پیراهن و شلواری مشکی، تن جلو کشید.

ـ خوبی؟

سری تکان داد. گردنش داشت تیر می کشید. به سختی ایستاد و به سمت حوله ی حمامش رفت.

ـ مامان گفت بیدارت کنم یه وقت دیرت نشه.

ـ حواسم هست!

صدایش گرفته بود. مریم سادات آن را به خواب آلودگی ربط داد و آهسته از اتاقش بیرون زد. برهان اما، وقتی زیر دوش آب ایستاده بود سعی داشت غم تکرار آن کابوسی که پنج شب بود رهایش نمی کرد را با خنکای آب بشوید. از حمام که خارج شد، حالش کمی بهتر بود. لپتاپ را به شارژ متصل کرد و ایمیلی که از طرف شرکت هواپیمایی برایش آمده بود را خواند. فقط پنج روز دیگر از مرخصی اش مانده بود و او باید در تاریخ اعلام شده، خودش را به تهران می رساند. هوا

@VIP-ROMAN

سرد بود. روی پلیور مشکی اش، اور نسبتا کوتاهی پوشید و همزمان با دست کشیدن بین موهای پر و کمی نم دارش از اتاق بیرون زد.
بوی حلوا و گلاب... حالا غلظت بیش تری گرفته بود و با یادآوری مجدد آن کابوس، اخم هایش را درهم برد.
همین بو، خوابش را انگار واقعی تر کرده بود. هنوز هم قلبش تند می زد از تصورش... کنار آشپزخانه ایستاد. گیتی با پیراهنی تیره ایستاده بود جلوی گاز و کفگیر چوبی اش را توی ماهیتابه می چرخاند.

ـ حاج خانم!

#پارت_507

سرش چرخید. با دیدن چشمان سرخ مادرش، لبخند تلخی زد.

ـ التماس دعا!

گیتی، پر روسری را گوشه ی پلکش کشید.

@VIP-ROMAN

ـ دورت بگردم مادر، محتاجیم به دعا. داری می ری به سلامتی؟

سری تکان داد. نگاه مادرش پر بود ار قطره هایی که اگر پلک می زد، روی گونه اش قطار می شد. با دست، کمی از حلوای آماده شده را برداشت و جلو آمد.
دستش را شبیه کودکی های فرزندانش، جلوی دهانشان گرفت. بارها شده بود با همین دستانش غذا در دهانشان می گذاشت. برهان سر خم کرد و گیتی حلوا را توی دهانش گذاشت. بعد هم از سر خم شده ی او استفاده کرد و پیشانی اش را بوسید.

ـ برو به سلامت، ایشالا درد، بلا، غم و غصه از سرت دور باشه نور چشمم.

صدای برهان گرفته بود.

ـ دعا کن مامان!

دل گیتی برای قد و بالای بلند پسری که حاضر بود به تربیت و اخلاق و نجابت نگاهش قسم بخورد رفت. با

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

همان چشمان خیس سری تکان داد و آهسته زمزمه کرد.

ـ در پناه حق.

برهان خم شد، بوسه ای روی دست گیتی نشاند و با قرار دادن دست روی چشمش، آهسته از حیاط بیرون زد. صدای نوحه ای که توسط ایستگاهی که در کوچه علم شده بود توی حیاط پخش شده بود. با گام هایی بلند سمت پارکینگ ماشینش رفت و به محض نشستن، شیشه را علی رغم سردی هوا پایین داد تا صدای نوحه را بشنود. به صاحب این اسم... جان عزیزش را مدیون بود. از پارکینگ خارج شد و با دیدن اتوموبیل یزدان، که داشت سمت خانه می رفت توقف کرد. یزدان هم ماشین را جلوی در خانه ی خودشان پارک کرد و هردو مرد پیاده شدند. صدای شور بلند نوحه، باعث شد برای سلام کردن صدایش را بالا ببرد تا شنیده شود. یزدان آهسته دست برهان را فشرد.

ـ داری می ری؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ بله.

شب قبل، مهمان آن خانه بود تا اجازه بگیرد که تنها برود. می خواست قبل از رسیدن به خانه، یک حرف هایی حل شوند. یزدان با غم نگاهش سر تکان داد.

" گریه هایی که وا شده با دستت..

#پارت_508

خبر از معدن کرامت می ده
یه عمر نوکرت بودم تو محشر...
این در و دیوار شهادت می ده..."

صدای نوحه سرشان را چرخاند. چندثانیه ای به شوری که در کوچه به وجود آمده بود چشم دوختند و برهان، آهسته به سمت یزدان چرخید.

ـ با اجازه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یزدان سعی کرد لبخند بزند و تشکر کند. برهان تنها سری تکان داد و به گوسفندی که پشت صندلی قرار گرفته بود چشم دوخت. قرار بود قربانی شود. سوار ماشینش که شد، کمی سرعت گرفت تا مبادا حتی لحظه ای دیر کند. ایستگاه صلواتی شیرکاکائویی که در خیابان اصلی علم شده بود، باعث ترافیک بود. کمی طول کشید تا به برسد و به محض رسیدن، هرچه خاطره ی بد بود توی سرش رژه رفتند. باعث کابوسش، همین مکان بودند. با دیدن پدر یاقوت، به گام هایش سرعت داد. سلام کرد و دست مرد که انگار موهای سفیدش یک شبه هزار برابر شده بودند روی شانه هایش نشست.

ـ مادرش تا الان پیشش بود تا شما برسی. ما پس با هم برمی گردیم، شما هم بیاید پسرم. فقط دکتر گفت خیلی خسته نشه...

برای راحتی خیال مرد، سری تکان داد. کمی بعد، مادرش هم از بخش بیرون آمد و برهان باز هم سعی کرد خیالشان را راحت کند که نهایتا تا دوساعت دیگر به خانه برمی گردند. وقتی رفتند... تازه توانست نفس

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

عمیقی بکشد و به سمت اتاق برود. کارهای ترخیص انجام شده بود. در اتاق را که باز کرد، دخترک نیمه دراز کش روی تخت سمتش چرخید. هردو لبخندی زدند و برهان تن جلو کشید.

ـ جان دلم...

یاقوت لبخند مریض احوالی روی لبش نشست و برهان، بی مکث جلو رفت. دست او را گرفت و صورت زرد و بیمارش را بوسید.

ـ بالاخره داری راحت می شی از این جا.

ـ وای که این ده روز شبیه جهنم بود تحمل این جا...

عقب کشید. به چشمان سبزش که زل زد، نفسش را عمیقا بیرون فرستاد. با یک خدایاشکر عمیق... دستش را روی ابروی نامرتب دخترک کشید و زمزمه کرد.

ـ جهنم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_509

چشمان یاقوت شرمنده شد. خوب می دانست منظور برهان چه بود. چندثانیه قید این دنیا را زدن و رفتن و برگشتنش، جلوی غم چشمان خیلی ها شرمنده اش کرده بود. برهان هم ادامه اش نداد. دل اذیت کردنش را نداشت. تنها دست زیر بازوی او انداخت و کمک کرد مانتویش را تن بزند و بعد، خودش شال روی سر دخترک را با روسری بیمارستان تعویض کرد. هرچند که دکتر گفته بود معجزه بود با شرایط او برگشتن... هرچند که آن چندثانیه خط صاف و دلهره ی بعد پشت در بخش به امید یک خبر خوب، باعث و بانی کابوس های این روزهایش بود و آن شکل و شمایل واقعی از دست دادنی که هرشب، توی عالم خواب می چشید و خواب به چشمانش حرام کرده بود، هرچند که برهان، جان از تنش رفته بود تا نگاه پربرق دکتر را معنی کند اما... حالا انگار تمام شده بود. دستش را گرفت تا کمکش کند از تخت پایین بیاید و یاقوت، آهسته پرسید.

ـ چیزی شده؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سر برهان گنگ بالا آمد.

ـ چی مثلا قشنگم؟

زبانش انگار شیرین شد از حلاوت آن کلمه و لبخند یاقوت هم... به آن مهر تأیید می زد. عجیب بود اما، بعد آن اتفاق اگر همه در خود فرو رفته و ترسیده بودند یاقوت اما طور دیگری بود. از وقتی چشم گشوده بود یک طور عجیبی آرام و خوش به نظر می رسید.

ـ یکم گرفته ای!

لبخندی زد. خم شد پیشانی اش را کوتاه بوسید و بعد خم شد تا کفش پای او کند.

ـ شما خوب باشی باور کن همه ی ما خوبیم.

ـ همتون و ترسوندم.

اشاره کرد پای راستش را بالا ببرد و یاقوت هم انجامش داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ ترس؟ نه عزیزم دق دادی...

بعد هم ایستاد و دست دور بازوی او، هردو از اتاق خارج شدند. برگه ی ترخیص را به پذیرش داد و آهسته از بیمارستان بیرون زدند. تأکید دکتر بود که فعالیت های سنگین، راه رفتن طولانی، راه رفتن سریع و هرچیزی که به قلب فشار بیاورد را ممنوع کرده بود.

ـ چرا با مامان و بابا نرفتیم؟

ـ یه سری حرف شاید لازمه بزنیم.

#پارت_510

نگاه یاقوت را روی خودش حس کرد اما، هیچ نگفت و کمک کرد او توی ماشین بنشیند. بعد هم دور زد و پشت رل قرار گرفت. باید طولانی ترین راه را برای رسیدن به خانه انتخاب می کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ امشب شب اول ایام فاطمیه‌ست، نذر سلامتیت این بوده این چندشب توی خونه مراسم برگذار کنیم.

می دانست. کمی که حالش بهتر شده بود، یارگل اخبار را دقیق به گوشش رسانده بود.

ـ دستتون درد نکنه.

ـ قلبت درد نکنه عزیزم.

جوابش... روی قلبش را صیقل داد و یاقوت، لبخند محو و بیمارگونه ای روی لب نشاند. برهان نفس عمیقی کشید. هر دم و بازدم دختر کنار دستش، جای شکر داشت وقتی چیزی نمانده بود برای همیشه از دستش بدهد.

ـ یه سوال بپرسم یاقوت؟

ـ مگه نخواستی تنها برگردیم که حرف بزنیم. اجازه چرا پس؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لبخندی زد. تردید داشت توی گفتنش اما، این قضیه را بالاخره یک جا باید تمام می کردند.

ـ قصدت چیه عزیزم؟

نگاه گنگ یاقوت باعث شد این بار ملایم تر بپرسد.

ـ راجع به ترانه و خبری که....

جواب سریع یاقوت اما، مهر به دهانش کوبید.

ـ من می خوام مجازات بشه. هرچیزی که قانون براش حکم کنه.

برهان سری تکان داد. توقع همین را هم داشت اما، نگرانی اش چیز دیگری بود.

ـ منظورم بیش تر این بود، می خوای بری تهران توی جریان پرونده باشی یا...

ـ همون یا!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

این بار چیزی را شنیده بود خلاف توقعش. سرش را چرخاند. کمی جلوتر، جلوی مغازه ای، پرچم های سیاه نصب کرده بودند. حال و هوای شهر شبیه محرم ها بود. یاقوت هم نگاهش، سمت آن مغازه و عزاداری ساده اش بود.

#پارت_511

ـ وقتی بیهوش بودم، یه سری تصاویر دیدم که خوب یادم نیستن. شبیه خوابی که می دونی دیدی اما از خاطرت رفته... تنها چیزی که یادمه اینه، ترانه رو دیدم.

برهان، عمیق نگاهش کرد. بعد هم با کمی مکث ماشین را در حاشیه ی خیابان متوقف کرد و به سمت یاقوت چرخید. نگاه او اما هنوز به پرچم سیاه جلوی آن مغازه بود.

ـ خوب بود حالش برهان!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دست برهان جلو رفت. روی شانه ی یاقوت نشست و سر او به جهت برهان چرخید. نگاهش برق اشک داشت.

ـ اصلا یادم نیست حرف زدم باهاش یا نه اما... مطمئنم خوب بود. چیزی که یادمه بودنش بین یه عالمه نوره... نور معنی خوبیه. مگه نه؟

حالش، حالا به اندازه ی یاقوت منقلب بود. کوتاه سری تکان داد و یاقوت هم آب دهانش را فرو فرستاد. معلوم بود سعی در کنترل کردن خودش داشت.
ـ از بعد رفتنش، سعی کردم برای اون زندگی کنم. یه طوری که به رسیدن بهش ختم بشه اما...

برهان او را سمت خودش کشید. سر یاقوت به سینه ی او چسبید و نفهمید چطور برهان چشم بست از همین رویایی که پشت در آن بخش ترسیده بود از دستش بدهد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یه حال عجیبی ام برهان. انگار، با همون تصویر محو و ماتی که از ترانه یادمه... کلی حرف توی سرم فرو کرده.

لبش را چسباند روی موهای سر دخترک. بوی بیمارستان می داد. بوی الکل... دوستش داشت اما...

ـ پرونده ی ترانه باز بود همیشه توی سرم. حالا اما میلاد پیداش کرده. قراره مسببش مجازات بشه... ترانه جاش خوبه، منم... کلی از روزای زندگیم و از دست دادم و حالا، انگار اون تصویر محو از ترانه، ازم می خواد زندگی کنم.

مکثی کرد. پر بغض... برهان باز هم روی سرش را بوسید.

ـ این بار برای خودم... برای تو... برای جفتمون.

نمی توانست نفس عمیقی که از سینه اش بیرون زد را توصیف کند. صدای یاقوت می لرزید.

@VIP-ROMAN

ـ من فقط دوتا چیز از اون لحظه یادمه برهان. یکی تصویر لبخند ترانه و یکی هم صدای یه دعا که توش اسم امام رضا بود اما، نمی دونم چه دعایی بود. صداش شبیه تو بود...

#پارت_512

برهان چشم بست. بنده نوازی کرده بود امام رضایش... پشت پلک های بسته اش خیس شد. ضامن آهو دست رد به التماس صدای همسایه اش نزده بود.

ـ نمی رم تهران. من با این قصه ی سرباز، خیلی از روزای جوونیم و مچاله کردم. ترانه ازم راضی نبود برهان...

برهان آهسته دست پشت گردن یاقوت برد و بدون این که اجازه بدهد او سر عقب بکشد و چشمانش را ببیند زمزمه کرد.

ـ من با تو ترس و مرتب تجربه کردم یاقوت...

@VIP-ROMAN

و با مکثی اضافه کرد.

ـ نمی دونی چقدر می ترسیدم از این که بخوای بری تهران، باز اتفاقی برات بیفته و باز پشت اون اتاق لعنتی به هر اسمی که یادمه التماس کنم. از استرس این رابطه... از خیال از دست دادنت...

یاقوت تکانی خورد و برهان محکم تر در برش گرفت.

ـ از بعد اون شبی که چندثانیه رفتی و معجزه برت گردوند. از بعد اون شبی که خود دکترت توی چشمام زل زد و گفت، برگشتش کار علم پزشکی نبود، چیزی فراتر از علم وسط اومده بود... هر لحظه چشم روی هم گذاشتم تصور لحظه ای که دارم خاک روی صورتت می ریزم و صدای جیغ و شیون توی گوشمه کابوسم شده. مرتب با خودم می گفتم اگر بره تهران و باز اتفاقی بیفته، به اون لحظه می رسم که توی کابوسمه؟ قراره تکرار شه توی واقعیت؟ قراره اون تلخی و اون فریاد خدا گفتنی که بعدش همیشه از خواب پریدم و تجربه کنم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بالاخره یاقوت عقب کشید. چشمانشان، توی هم حل شده بودند. دست برهان، زیر چانه اش نشست و لمسش کرد. پاره ی تنش شده بود این دختر...
ـ تو چندثانیه مرده بودی، من از فکر واقعی بودنش... هزاربار... این ده روز...

و نتوانست ادامه بدهد. اشک یاقوت ریخت، نباید خسته می شد. نباید فشاری متحمل می شد اما... رنج دیدن حس صادقانه ی مقابلش، به قلبش نفس مصنوعی می داد. دست یاقوت روی گونه ی برهان نشست و صدایش لرزید.

ـ بگردم برات...

و برهان، همان دست روی گونه را به سمت لب هایش برد. بوسید و بویید و نجوا کرد.

ـ قلب منم برای تو... فقط به اون ماهیچه ی توی سینت بگو دیگه بی معرفتی نکنه.

#پارت_513

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

و دوست داشتن انگار، از بین انگشتان درهم تنیده شان شره می کرد. پیشانی هایشان به هم چسبیدند و بی قراری و سختی را قی کردند توی همان نقطه تا سبک تر شده برگردند.

ـ اگه می مردم بازم زن می گرفتی؟

ـ می گرفتم!

یاقوت توی همان حال، مشتی به سینه ی او کوبید و برهان، مشتش را توی مشتش گرفت.

ـ بد نیست تو هم یه کم با کابوس زن گرفتن من دست و پنجه نرم کنی تا ببینی این شبا، با اون کابوس عذاب آور چه ها کشیدم دختر نقاش.

ـ ببخشید.

ـ دیگه تکرارش نکن.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ قوی می شم...

و برهان، دل دل زد برای بوسیدنش!

ـ من اما بعد ترس از دست دادنت، دیگه شبیه قبل قوی نمی شم. بادم و خوابوندی. نشون دادی نقطه ضعف داشتن چقدر کشندست.

ـ امشب اگه شب پیشت بخوام، بازم کابوس می بینی؟

سر برهان عقب رفت. دلش می خواست او را محکم تر از قبل توی آغوش بگیرد اما، ترس فشار به سینه اش مانعش بود.

ـ داری باج می دی؟

ـ دارم می گم خیلی دوست دارم.

طاقتش طاق شد. سرش جلو رفت، بوسیدش... تمام این ده روز برای همین بوسه بی تاب بود. عمیق

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بوسیدش، با همه ی تب حال بدش از آن روزهای تلخی که گذرانده بود. بین کابوس... بیداری... اشک... به محله که رسیدند، صدای نوحه ی ایستگاه کوچه بلندتر شد. برهان به یزدان گفته بود تا چنددقیقه ی دیگر می رسیدند و حالا، همه جلوی در خانه ی توکلی ها جمع بودند. گوسفند بین دستان قصاب پیر محل بود و والدین و خواهربرادر های دوطرف، به علاوه ی میلاد، همسر ترانه ی مرحوم، با چندتن از دوستان نزدیک یاقوت که به محض شنیدن حالش عازم نیشابور شده بودند ایستاده بودند تا عزیز از مرگ برگشته را به داخل خانه مشایعت کنند.

ـ تورو خدا اون و جلوی چشم من سر نبرید برهان.

ماشین را نگه داشت. صدای نوحه می آمد. لباس سیاه تن عزیزانشان بود. گوسفند هم داشت آب می نوشید برای قربانی شدن و پرچم سیاه بی بی، دم در علم شده بود.

@VIP-ROMAN

ـ چشم. یاقوت جان رفتی تو، به جای نشستن کنار بقیه برو اتاق من استراحت کن. من ترتیب این کا را رو بدم میام پیشت. لطفا یادت باشه دکترت چی گفت.

دست یاقوت به سمت دستگیره رفت تا پیاده شود اما... قبلش، دل برهان را هم از جا کند و با خودش برد.

ـ باشه عزیزدلم.

عزیزدلش، قشنگ عزیزدلم می گفت.

#پارت_514

قربانی گوسفند و بعد، تقسیم گوشت در یک محله که اکثر ساکنینش مستضعف بودند، چندساعتی از وقتش را پر کرد. حس می کرد بوی گوسفند به لباسش چسبیده و از خودش بدش می آمد. در تمام مراحل، یزدان هم کنارش بود. وقتی به سمت خانه برگشتند، او برای دوش گرفتن سمت خانه ی خودشان رفت و برهان، ماشین را به سمت پارکینگ کشاند. پدرش و پدر یاقوت، با وجود سردی هوا روی تخت نشسته

بودند. توی حوض هم پر بود از گل های پرپرشده که خوب می دانست کار مریم سادات بوده.

سرش را کمی خم کرد تا شاخ و برگ های عریان بید به صورتش نخورد و سلامی بلندبالا به دو پدر نشسته روی تخت داد. خوشرو جوابش را دادند و برهان، کمی جلوتر قدم برداشت.

ـ سرده، چرا بیرون نشستید؟

ـ یه سری حرف پدرونه بود پسرم. گوسفند و پخش کردید؟

بله ای محکم روی لب هایش نشست.

ـ پیرشی باباجان. زحمتت شد.

در جواب تعارف پدر همسرش، لبخندی زد و با گفتن " وظیفه بود" با اجازه ای زمزمه کرد و پله ها را بالا رفت. یالله‌ی گفت تا خانم ها متوجه آمدنش بشوند.

وارد شد و با دیدن خلوتی سالن، آهسته از مریم ساداتی که به سمتش می آمد پرسید.

ـ چه خلوت؟

ـ مادر یاقوت و یارگل توی آشپزخونن. مهمونای یاقوتم رفتن خونه ی بغل، گفتن یکم استراحت می کنن برای شام میان.

ـ پسرا کوشن؟

حینی که به سمت راه پله می رفت تا خودش را به یاقوت برساند جواب مریم سادات را هم شنید.

ـ رفتن نون بستنی بگیرن. مامان حلواهایی که درست کرده بریزه توی نون و برش بزنه.

سری تکان داد. پله ها را با خستگی بالا رفت و در اتاق را آرام باز کرد. روی تختش، موجودی ظریف دراز کشیده بود که برهان همان دم به محض دیدنش چشمانش پر شد از محبتی عمیق. در را آهسته بست و

@VIP-ROMAN

با گام هایی نرم جلو رفت. روی تخت ننشست چون لباسش واقعا بوی بدی گرفته بود اما، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و چنددقیقه خیره ماند به صورت غرق خواب و رنگ پریده ی عزیزش!

ـ جون دل من...

#پارت_515

زمزمه کرد. زمزمه ای برای این که آن همه حس تلنبار شده در قلبش را بیرون بریزد. بعد هم به سختی از صورت او چشم برداشت و قبل از پشیمان شدن وارد حمام شد. دوش مختصری گرفت و پیراهن مشکی دیگری از کمدش بیرون کشید. سعی داشت با کم ترین سروصدا کارهایش را انجام بدهد. دست آخر هم بدون خشک کردن موهایش، با خیال راحت از تمیز شدنش... روی تخت رفت و کنار او دراز کشید. دستس زیر سرش اهرم شد و خیره ماند به صورت او.

ـ خوابیدنت چه نازه عروسک.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بعد هم خم شد، لبش را چسباند روی کف دست او که کنار سرش قرار داشت و چشم هایش، بی تابانه بسته شدند. دلتنگ... بعد سال ها تشنه ماندن، انگار لب چسباند روی ماده ی حیاتش! عقب که کشید، بی قرار تر شده بود. بوسه اش کمی پایین تر از کف دست، روی رگ های او هم نشست. این بار چندین بوسه ی کوتاه اما پشت هم... بعد هم بی تعلل، سمت صورتش رفت. یادش رفته بود ممکن است بیدارش کند. بعد از ترسی عظیم، حالا می خواست حسش کند. گرمای تنش، دلگرمش می کرد.

پیشانی اش را بوسید. زیر گردنش را بو کرد، روی گونه اش چند بوسه نشاند و تا خواست چشمش را هم ببوسد، یاقوت پلکی زد و گیج و منگ از خواب، سبزی های آشنایش توی چشمان برهان قفل شدند. برهان معذب نبود از بیدار کردنش، آخ که اگر می فهمید این مدت چه کشیده بود پشت در آن بخش لعنتی، به او حق می داد که انقدر دلتنگ و حریص او را بو بکشد. بیدار شدنش، کارش را راحت کرد. چون دست پیچاند دور تن یاقوت و او را به آغوشش سنجاق کرد و چشمانش را عمیق تر از همه ی اعضای تنش بوسید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ برهان... چیکار می کنی؟

صدای خواب آلودش، دل ضعفه آور بود. عقب نکشید. موهایش را هم بوسید.

ـ دارم حست می کنم.

ـ نه عزیزم داری لهم می کنی.

گره ی دستش را کمی شل کرد. اما اجازه نداد او عقب برود.

ـ دارم لهت می کنم تا حست کنم.

با همان صدای خواب آلود متعجب خندید و برهان، سرش را کمی عقب برد. به فرم لب های او چشم دوخت. به دندان هایی که رنگ طبیعی و روشنی داشتند و بعد، به برق چشمانش...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ بگم یه طوری دلتنگتم که انگار، چندساله ندیدمت، خنده داره؟

#پارت_516

لبخند یاقوت محو شد، ستاره های توی چشمانش اما پرنور تر شده بودند. سرش آهسته به چپ و راست تکان خورد. پف پشت پلک هایش به خاطر خواب، یک بانمکی عجیب به صورتش بخشیده بود.

ـ همه ی از خواب پا می شن شبیه پفک نمکی خوشمزه می شن؟ یا تو رو خدا این طوری نقاشی کرده که صبر من و امتحان کنه؟

یاقوت، سر توی سینه ی او پنهان کرد و برهان لذت برد از حس خجالت عجیب و غریب او!

ـ دلم می خواد با تمام توانم فشارت بدم. حیف که دکتر منعم کرده...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صدای خنده ی محوش را شنید، با همان خواب آلودی خوشمزه اش! شبیه پنککی پر از شکلات و موز به نظر می آمد، وسوسه کننده...

ـ خیلی شما قشنگی.

یاقوت و خنده ی بند آمده اش، دل برهان را باز هم برد... انگار دخترک، عادت نداشت به این جملات ساده اما پر از مهر و دوست داشتن او. هرگز زنی در زندگی اش نیامده بود. فرصتش را داشت، موقعیتش را هم... اما انگار دلش برای کسی نرفته بود تا همه ی حس هایش را نگه دارد برای همین موجود ظریف در آغوشش.

ـ بذار پیر شدنت و ببینم یاقوت.

سر دخترک عقب را کشید. صورتش پف آلود، رنگ پریده و هنوز با رد اندکی از بیماری خیره ی او بود. صدایش آرام شد. تمام این روزها دل دل زده بود برای همین که چشمانش را باز کند و این طور روی تخت،

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

در برش بگیرد. به صدای خنده اش گوش کند، بوی تنش را نفس بکشد و به تارهای مویش چشم بدوزد.

ـ این روزایی که گذشت و دیگه تکرار نکن عزیزم. بذار زنده بمونم برای دیدن پیر شدنت و پیرشدنم کنارت.

چشمان عزیزش، برق زد از اشک. برهان سر جلو برد. پیشانی های داغشان را به هم چسباند و دستانش را پشت کمر او قفل کرد تا توی آغوشش بماند.

ـ این تن و...

بعد هم چشم باز کرد. چشم یاقوت هم باز بود. برهان آهسته تر ادامه داد.

ـ روحت و....

نفسش را گره زد به بوی نفس او!

ـ سلامت نگه دار برام.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_517

چشمان یاقوت بسته شدند، سرش را جایی بین گردن و کتف برهان قرار داد و او هم، نفس کشید. دم...
بازدم... بوی تنش، شبیه پرتقال های باران خورده تنکابن بود! شاید هم عطر زعفران قائنات را می داد یا گل های کاشان را... هرچه بود، تنش بوی آرامش می داد. بویی که برهان در این جا، بعد آن روزهای سخت و وحشت هایی که پشت سر گذاشته بود، به نفس کشیدنشان نیاز داشت.

****
****
*

" ماهی این برکه ی کاشی "

بچه ها دورم جمع شده بودند. قرار بود صبح زود برگردند تهران و امشب آخرین شب بودنشان بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آخرین شبی که از شب های قبلش خیلی درک درستی نداشتم چون در بیمارستان بودم و فقط وقت ملاقات دیده بودمشان. برهان هم بعد از آن همه لطافتی که بعد خواب، به جانم ریخته بود رفته بود تا برای برپایی مراسم امشب کمک باشد.

ـ نگات می کنم، ترانه جلوی چشمم زنده می شه.

به صورت میلاد زل زدم. از دست دادن عشق آدم را شکسته می کرد اما نمی کشت. جمله ی او اما دلتنگ تر از آنی بود که من فکر کنم، نمردن، بهتر از مردن برای او مرهم می شود.

ـ حواست به همه چیز هست مگه نه؟

میلاد سر تکان داد اما سوال رویا، سر هردویمان را چرخاند.

ـ منظورت قصاصه؟

@VIP-ROMAN

ایستاده بود کنار پنجره ی اتاق برهان و در حال تماشای حیاط و جنب و جوش مردها بود.

ـ منظورم احقاق حقه. رویا؟

به سمتم چرخید و پشتش را تکیه داد به همان پنجره، مرصاد هم حالا وارد بحث شده بود.

ـ بیاین راجع بهش حرف نزنیم، تصمیم و سپردی به مادرت و میلاد مگه نه؟ پس راجع به چیزی که دوباره حالت و بد کنه بحثی نیست...

حق با او بود. به برهان قول داده بودم این قضیه، لااقل توسط من تمام شود...

#پارت_518

ـ دیگه بهش فکر نکن یاقوت، لطفا...

روزبه گفت و من سرم را دوباره بالا کشیدم. میلاد از جایش بلند شد و کنارم روی تخت قرار گرفت، نگاهش

@VIP-ROMAN

جدی بود. شبیه ترانه وقتی می خواست چیزی توی سرم فرو کند.

ـ من بهت قول می دم نذارم خون ترانه پایمال بشه، تو هم یه قول بده!

حالا همگی داشتند نگاهم می کردند. انگار این قول را به همه شان باید می دادم. نذاشتم او بگوید و خودم زمزمه کرد.

ـ حواسم به خودم هست.

ـ چیزی فراتر از حواست بودن می خوام یاقوت...

شوکه نگاهش کردم و او، دستانش را جلو کشید. خواست به عادت همیشه روی دستانم بگذارد اما، با یادآوری محرمیت بین من و برهان و عوض شدن خیلی چیزها بینمان، عقب کشید. لبخندش اما هنوز برادرانه بود.

ـ دستات حیفت یاقوت، وجودت حیفه، هنرت حیفه...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نمی فهمیدمش. به صورت های جدی شده شان چشم دوختم و رویا هم حالا جلو آمده بود. میلاد اما، همچنان سخنران بود.

ـ دلنگرانتیم. با خودت بد کردی اما، حالا همه چیز داره تغییر می کنه. حتی تو هم داری تغییر می کنی.

رویا طرف دیگر تخت نشست.

ـ دانشجوی خوش سرزبون و باهوش دانشکده، یادمه می گفتی می خوای فرشچیان زمان خودت باشی.

قلبم لرزید، چشمانم را هم هاله ای محو پر کرد.

ـ باعث و بانی مرگ ترانه، به زودی سزای عملش و می بینه. دزدی که با ماشین دزدی به ترانه ی من زد و چندسال فرار کرد، بالاخره به دام قانون افتاد و قانون این مملکت هرتصمیمی بگیره من و تو باید بپذیریم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

درست بود... قانون... حرف، حرف قانون بود اما، قانون ترانه را زنده نمی کرد.

ـ از این به بعد، وظیفه ی تو چیز دیگه ایه. یاقوت تو هنرمندی.

هنرمند؟ من تمام زندگی ام با حسم رنگ ها را ادغام کرده بودم. حس هایم هنر داشتند یا نداشتند را نمی دانم اما، من برای آفرینش خلق شده بودم. مدت ها بود اما از خاطرم رفته بود.

ـ یادت بیاد کی بودی عزیزدل سمیر...

#پارت_519

سمیر... سمیر عزیزمان. تیم دوست داشتنی هنری ما! چشمانم پر شد.

ـ به دستات فکر کن یاقوت. حرفای زیادی برای زدن دارن که تو بالشون و چیدی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به دستانم زل زدم، بچه ها یک به یک اتاق را ترک کردند و لحظه ی آخر، میلاد وقتی تنها شدیم، قبل از رفتنش یک جمله گفت و نگاه من را به دستانم عمیق تر کرد.

ـ باعث افتخار ترانه ی من شو!

اتاق برهان خالی شد از حضورشان، کمی بعد... صدای بلندشده از سیستم صوتی حیاط، عزاداری حضرت زهرا را فریاد زد. مجلس شب اول ده ی فاطمیه شروع شده بود و من، هنوز خیره بودم به دستانم. یک زمانی، دستانم بدون رنگ نمی ماند. همیشه ی خدا رویش رنگی خشکیده بود و من، کیف می کردم از دیدنش. حالا اما...

ـ یاقوت جان!

سرم چرخید، برهان داخل آمد. با پیراهن سیاهش، کشیده تر به نظر می رسید. در اتاق را بست و قفلش کرد و با زانو روی تخت آمد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خوبی عزیزم؟

به صورتش زل زدم. به خستگی عیان چشمانش، یارگل با شیطنت گفته بود" وقتی بیمارستان بودی، برهان ترسناک شده بود. پر از اخم و نگرانی " دستم را جلو کشیدم و روی صورتش گذاشتم.

ـ تو هم معتقدی من هنرمندم؟

تعجب کرده بود اما، جوابم را واضح و روشن داد.

ـ برای این که کسی بتونه به یقین این موضوع برسه، فقط کافیه دیوار حیاط و نگاه کنه.

لبخند زدم. لبخندی که کمی بغض داشت. دستانم را به سمت گردنش بردم و او، فهمید چه می خواهم. آغوش برایم باز کرد. برای منی که می خواستم به تنش پناه ببرم.

ـ توی این لحظه، بهتر از هر وقتی می دونم درست و غلط چیه و باز گیجم برهان.

@VIP-ROMAN

کمرم را نوازش کرد.

ـ تا حالا بهت گفتم خیلی شیرین می گی برهان؟

نگفته بود، بد بود که نگفته بود و خوب بود که حالا می گفت.

ـ من با کی لج کرده بودم برهان؟

#پارت_520

ـ راستی چرا انقدر عطرت خوبه؟ عطر تنته انقدر بکر؟

سرم را عقب کشیدم. شگردش این بود؟ عوض کردن مسیر ذهن خسته ام؟ نگاهم را که دید، مهربانانه تماشایم کرد.

ـ یه چیزی که گذشته، با خودت نکش سمت جلو. رهاش کن عزیزم... رهاش کن!

@VIP-ROMAN

ـ اون گذشته، خیلیا رو نابود کرده برهان!

متوجه نبودم اما، ته هرجمله ام انگار ناخواسته داشتم می گفتم برهان! تحت تأثیر جمله ی او بود یا ذهن من داشت بازیگوشی می کرد؟

ـ وقتی جایی زلزله میاد، تا مدت ها ترس از تجربه ی دوباره ی اون زلزله، باعث می شه خواب خوش به مردم اون نقطه حروم بشه. کم کم اما یاد می گیرن از دل همون ترس تکرار اون حادثه، چطور زندگی رو دوباره سرپا کنن. زلزله زده بودی عزیزدلم که انقدر خوشگل می گی برهان!

سیب گلویم، بالا و پایین شد. دستش زیر چانه ام نشست. تکیه داد به تخت، تنم را هم تکیه داد به خودش.

ـ حالا اما زلزله تموم شده، ترس از تکرارشم تموم می شه... سرپا می شی! سرپا می شیم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرم را با آرامش روی کتفش گذاشتم. چشمانم را هم بستم و دست او، آهسته دور پهلویم پیچید.

ـ حس می کنم لازم بود به اون حال برسم، باید می رسیدم انگار تا یادم بیاد ترانه و لبخندش چه شکلی بود و کی لبخند می زد!

ـ کی لبخند می زد؟

یادم آمده بود که توی آن رویا، ترانه را از کودکی تا تهش دیده بودم. ترانه وقتی من حالم خوب بود، لبخند می زد. شاد می شد. یادم رفته بود اما... انگار باید می رفتم، باید می دیدمش، باید خودش این پرونده را با دست خودش می بست.

ـ وقتی خوش بودم!

ـ خوشی الان؟

ـ بغلت؟ خیلی...

@VIP-ROMAN

من را بیش تر به خود چسباند. صدایم کمی رنگ بغض گرفته بود. به خصوص که صدای روضه را می شنیدم و چیزی وسط گلویم، عین ماهی لیز می خورد.

" امشب شب بی‌مادری زینب کبراست

#پارت_521

فردا علی و خانه در بسته زهراست
امان از دل حیدر
امشب نفس فاطمه شد حبس به سینه
فردا ز غمش گریه کند شهر مدینه
امان از دل حیدر "

ـ تو چرا به این خانواده دل بستی برهان؟

متوجه منظورم نشد اما، وقتی نگاه خیره ام را به تابلوی اسم پنج تن دید، فهمید از کجای اعتقاداتش حرف می زدم. صدایش، سنگین شده بود. انگار حرف داشت و حرف ها، توی تن صدا نشسته بودند، نه توی آوایش...

@VIP-ROMAN

ـ یه کد هست به اسم هفت هزار و ششصد، وقتی توی عالم خلبانی به کار می بریم که نمی شه حرفی زد. در واقع داریم به برج مراقبت اعلام می کنیم امکان حرف زدن نداریم، خودشون حواسشون باشه. من هربار صداشون کردم، شبیه همون کد عمل کردن. حواسشون بهم بود! هیچ وقت بهم نه نگفتن.

ـ پس چرا به من نه گفتن؟

من را به خودش نزدیک تر کرد. صدای روضه بلندتر شده بود. بغض من اما بی‌صداتر. از این یاقوت، دلبریده بودم.

ـ خوب صداشون کردی؟

صدایشان؟ گمانم کرده بودم. من به هرزبانی بلد بودم صدایشان کردم.

ـ صدام بهشون نرسید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ دوباره صداشون کن.

بغضم بالا آمد، خنج کشید به گردنم، توی گلویم نبض زد.

ـ صدام بازم نمی رسه، تو بهشون بگو... بگو قلبم و پاک کنن از غبار کینه و بغض، بگو بهم کمک کنن خودم و پیدا کنم.

روی سرم را بوسید. صدای روضه، حالا به اوجش رسیده بود و ما این جا، با پیراهن سیاه و حالی خسته و چشمانی دردمند از روزهایی که گذرانده بودیم، اما آرام از حضور هم... داشتیم به راه وصل شدن فکر می کردیم.

ـ امتحان کن یاقوت.

ـ چی بگم آخه؟

ـ فقط صداشون کن... خودشون قلبت و می خونن.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بغضم قوی تر شده بود. شکستم داد. اولین قطره که چکید، سرم را بیش تر به کتفش فشردم. صدای بم برهان بلند شد.

ـ یا فاطمه ی الزهرا...

و من هم با او تکرار کردم...

ـ یا فاطمه ی الزهرا...

بغضم تبدیل شد به سیل، صدایش کرده بودم و انگار، همین کلمه، شده بود همان کد هفت هزار و ششصد خلبانی! همانی که برهان می گفت بعدش، حواسشان به ما هست. دستانش من را بیش تر به خود فشردند و من، این آوا را تکرار کردم. زانویم خاکی بود از یک مسیر طولانی خطا رفته اما، راه برگشت... با چراغی روشن شده بود!

چراغی که اسم او بود...

صدای روضه، هنوز هم بلند بود....

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

" امشب رود از دست علی یار غریبش
یک خانه بی فاطمه فرداست نصیبش
امان از دل حیدر....
****
****

#پارت_522

از طرف حاج عباس، پیشنهاد عجیبی به من داده شده بود. به منی که بهتر بود مدتی استراحت و تحرک زیادی را از خودم دور می کردم. پیشنهادی که روز دوم دهه ی عزاداری داده شد و من، برای اجرایی کردنش زمان کمی داشتم، ایده ای نبود و فقط، انگشتانم لقوه گرفته بودند و من را بی ثبات نشان می دادند. طول نکشید که خودم را پیدا کنم. وسایل مورد نیازم را تهیه کردم و روی صندلی چوبی دوست داشتنی ام نشستم. بوی رنگ... فعلا برایم غدقن شده بود و من، مدادهای کنته و ذغال هایم را بیرون کشیده بودم. برهان پرسید "چه می کشی" و من جواب داده بودم " خودم هم درست نمی‌دانم" واقعا هم نمی دانستم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

فقط دستانم روی کاغذ حرکت می کردند و من، به طرحی که شکل می گرفت با بهت چشم می دوختم.

طرحی که شبیه یک غربت عمیق بود، یک غم خالص، یک مرثیه ی بی صدای غم انگیز...

شب دهم، شب آخر مراسم شهادت حضرت زهرا، طرح هم تمام شده بود. طبق قولی که به حاج عباس داده بودم. بابا برای قاب گیری اش از خانه بیرون زد و من، با نگاهی تهی شده از داخل اتاقم، به حیاط توکلی ها چشم دوخته بودم. شب آخر، شلوغ تر از تمام شب های این دهه بود. وقتی بابا با تابلو برگشت، رویش را با کاغذهای کاهی پوشاندم و همراه خانواده ام، به خانه ی توکلی ها رفتم. صدای نوحه ی ضبط شده می آمد. لباس سیاه و تیره تن مهمانان بود و من هنوز برهان را ندیده بودم.

گیتی جان اجازه نداد برای کمک حرکت کنم. من را نشاند روی یکی از مبل ها درست کنار خودش و به هرکس که برای سلام جلو می آمد معرفی ام می کرد" یاقوت جان، عروسمه، خانم آقاسیدبرهان" بعد هم زیر

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گوشم می گفت " معذب نباش مادر، هستن برای انجام کارها، تو تازه از اون تخت کنده شدی"

مراسم مثل شب های گذشته پیش رفت، نوحه و عزاداری، پخش شام در ظروف یک بار مصرف. فقط تنها تفاوتش این بود که بعد از پخش شام، صدای بلندگو از حیاط خانه بلند شد. بلندگویی که از مهمانان حضرت زهرا می خواست، لحظات دیگری هم بمانند. می دانستم چندتن از خیرین محله هم آمده بودند. حتی آن حاج آقایی که عقد من و برهان را جاری کرده بود هم داخل حیاط بود. کنار پنجره ایستادم. چشمانم توی تاریکی چرخید روی برهان سیاه پوش با ته ریش و اور بلندش، نگاهش به حاج آقا بود که بلندگو را دست گرفت و بالاترین قسمت حیاط نشست. از داشتنش، حس غرور داشتم.

ـ صلواتی هدیه کنید به صاحبین مجلس امشب!

جمع صلوات فرستادند و من، به در خروجی نزدیک تر شدم. مامان از دور اشاره کرد سرد است اما، دوست داشتم ببینم هنر من، امشب مشکل گشایی می کند؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ عزیزان دل، همسایگان، هم محله ای ها، هم مسجدی های عزیز، تسلیت عرض می کنم دهه ی شهادت بی بی مظلوممون رو، امیدوارم عزاداری هاتون در این ده شب قبول شده باشه. از حاجی توکلی تشکر ویژه می کنم بابت این ده شب پذیرایی و مجلس گردانی شایسته. خدا به تن خودشون و خانوادشون سلامتی بده.

دیروقته و نمی خوام زیاد حرف و طولانی کنم. عرضی خدمتتون داشتم که قبلش لازمه چیزی رو ببینم. آقا یزدان... بسم الله بابا.

تابلوی من در دست یزدان به سمت حاج آقا برده شد. روی صندلی قرارش دادند و یزدان، آرام روی تابلو را جدا کرد. حالا همه طرحش را می دیدند. برهان هم می دید. نگاهش چرخید سمت ایوان، من را کنار ورودی پیدا کرد. لبخند توی نگاهش بود. شبیه همان برق افتخاری که من با دیدنش زده بودم.

ـ أَنَّ رَسُولَ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بَاعَ حِلْسًا وَقَدَحًا وَقَالَ مَنْ يَشْتَرِى هَذَا الْحِلْسَ وَالْقَدَحَ فَقَالَ رَجُلٌ أَخَذْتُهُمَا

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بِدِرْهَمٍ فَقَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَنْ يَزِيدُ عَلَى دِرْهَمٍ مَنْ يَزِيدُ عَلَى دِرْهَمٍ فَأَعْطَاهُ رَجُلٌ دِرْهَمَيْنِ فَبَاعَهُمَا مِنْهُ». رواه الترمذی رحمه الله فی سننه 1139 وقَالَ : هَذَا حَدِيثٌ حَسَنٌ لا نَعْرِفُهُ إِلاّ مِنْ حَدِيثِ الأَخْضَرِ بْنِ عَجْلانَ... یعنی: «رسول خدا صلی الله علیه وسلم گلیم و کاسه ای را به معرض فروش گذاشت و فرمود: چه کسی این گلیم و کاسه را می خرد؟ مردی گفت: آن دو را به یک درهم به من بفروشید، پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمود: چه کسی بیشتر از یک درهم می دهد، آیا کسی هست که بیشتر از یک درهم بدهد، سپس مردی آن دو جنس را به دو درهم خرید» روایت رو گفتم، تا برسیم به این تابلو که در وصف فاطمه ی الزهرا کشیده شده. طرح رو مشاهده می کنید. نقاشی به اسم بی بی نام گذاری شده. حاج عباس پیشنهاد دادند از این هنر استفاده کنیم برای فروش تابلو به صورت مزائده. هر مبلغی هم در نهایت این تابلو خریداری بشه، مبلغ تماما به حساب زندانی هایی که به جرم غیرعمد در حبس به سر می برند پرداخته می شه. خواستن اسم هنرمند اثر گفته نشه. براشون ارزوی سلامتی داریم و امیدوارم اهل بیت بهشون پاداش بدن. جهت این فروش به حالت رقابتانه تبدیل

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نشه، خیرین محترم، عزیزانی که قصد خرید دارند، روی یک تکه کاغذ رقم خودشون و با اسمشون بنویسند، توی سبدی که می چرخه بیاندازند. به بالاترین رقم، بدون آوردن اسم خریدار در نهایت تابلو تقدیم می شه. بسم الله الرحمن الرحیم می گیم و با عنایت خود بی بی، ان شالله که بهترین رقم بخوره.

" این رمان فایل نمی شود،برای چاپ می رود. پخش فایل و خواندن فایل این قصه بدون اجازه ی نویسنده می باشد و از نظر شرعی درست نیست. رضایتی مبنی بر خوانش فایل اثر ندارم"

سبحان، با سبدی چوبی دور تا دور حیاط را گشت. نگاه برهان دوباره چرخید روی من... دیگر نفهمیدم که کی این کار تمام شد و اصلا با چه قیمتی و به چه شخصی تابلو واگذار شد. تنها می دانستم که حالم خوب است. حاج عباس، پیشنهادی داده بود که حال من را عوض کرده بود. باد سرد به پوستم خورد و عقب کشیدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

من بانی لبخند یک سری آدم شده بودم و انگار این حس ارزشمند بودن همانی بود که نیازش داشتم. خانه که از حضور همسایگان خالی شد، قدم به حیاط گذاشتم. قرار بود تابلو را صبح در مسجد تحویل صاحب خریداری شده بدهند و هنوز روی همان صندلی بود. روبرویش که ایستادم، صدای برهان از پشت سرم بلند شد و کتش روی تنم افتاد.

ـ سرده عزیزکم!

#پارت_524

ـ حس عجیبی دارم.

حالا او هم کنارم ایستاده بود و داشت به تابلو نگاه می کرد.

ـ مبلغ خوبی فروخت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خودم گفته بودم به هرمبلغی فروخته شد، به من نگوید. نمی خواستم بدانم. من همین حس را می خواستم.

ـ فکر می کردم یه در آتیش گرفته بکشی و یه زن دردمند.

همان تصویری که همیشه از فاطمه الزهرا در نظر مردم بود. زنی که بین در، خودش و طفلش شهید شدند. من اما به دید دیگری از این مصیبت پرداخته بودم. این نقاشی را عجیب و غریب دوست داشتم.

ـ می گن شب شهادت حضرت زهرا، غربت امام علی خیلی بوده.

دستش دور شانه هایم نشست. تصویر جلوی چشمانم لرزید.

ـ چطور به ذهنت رسید؟

ـ نمی دونم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صادقانه ترین جوابی بود که می شد بدهم. به سمتش نگاهی انداختم.

ـ مریم سادات می گه فردا بریم برای خرید!

او هم حالا نگاهم می کرد.

ـ فردا صبح می رم تهران، پرواز دارم. دوست داشتم همراهیت کنم.

می دانستم!

ـ وسایلی رو می خریم که خیلی مهم نیستند. اصل کاری ها رو با خودت می خرم.

با لذت شقیقه ام را بوسید.

ـ آرامشمی دختر خانم!

لبخند زدم. لبخندی بغض گرفته!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ امشب بهت افتخار کردم. به هنرت، به دستات... به این نگاهت!

چشمانم را بستم. حالا من هم آرام بودم. یک روزی آبروی خانواده ام را برده بودم و حالا، با هنرم آبرو خریده بودم. باعث افتخار شده بودم و دیگر آن حس گس، وسط گلویم نبود. باز هم شقیقه ام با لب هایش برخورد

#پارت_525

کرد و بعد، همان طور که دستم را در دست گرفته بود چرخیدیم. تابلو را پشت سرمان جا گذاشتیم و به سمت خانه قدم برداشتیم. خانه ای که کم تر از یک ماه دیگر، عروس سفیدپوشش می شدم.

ناگهانی شده بود، این که مردی را بکشم که بالای سر قبری غریبانه می گرید و عبایش چروک برداشته. حاج عباس گفته بود برای فاطمه ی زهرا طرح بزن و من، برای او، از غم شانه های سنگین علی طرح زده بودم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

از یک خاک غریبانه، از یک غم ملموس، از یک حس تلخ! من همیشه شنیده بودم زهرا غریبانه رفت اما، غربت مردی که پاره ی تنش را خودش در خاک گذاشت را برای کشیدن انتخاب کرده بودم. تابلویی که فروخته شده بود تا چندخانواده را نجات بدهد و برهان، پسر همان مرد بود.

همان مردی که پیشنهادش، من را با یک بخش گمشده از خودم آشتی داده بود.

****

****

بوی خاک خیس بلند شده بود. آبپاش صورتی کوچکم را تکان می دادم و از خاک گلدان ها همراه با مرطوب شدن، بوی خوشی بلند می شد. خیلی از گل ها، کمی زرد و کم جان به نظر می رسیدند. می دانستم بهار که بیاید، جان می گیرند و از این بابت نگرانی ای نداشتم. کارم که تمام شد، آبپاش را همان لبه ی سکوی داخل تراس قرار دادم و به کوچه چشم دوختم. ماشین مخصوص فرودگاه که جلوی خانه توقف کرد، لبخند روی لب هایم به شکل پررنگی شکل گرفتند و کمی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بعد، با پیاده شدنش همراه چمدان مسافرتی کوچک، به سمت پذیرایی حرکت کردم.

جلوی آیینه ایستادم. موهایم را دوباره نوک گیری کرده بودم و کوتاه شده بودند. سشوار کشیده بودمشان به سمت بالا، هودی کوتاهی به تن داشتم با شلوار گشاد راحتی که پاچه هایش کم مانده بود زیر پایم برود. در خانه را برایش باز گذاشتم و دوباره جلوی آیینه، به انعکاس رژ لب محوی که با رژگونه ام هماهنگی داشت زل زدم.

صدای حرکت آسانسور، سرم را چرخاند. در اتاقک آهنی که باز شد، عریض ترین لبخندم را تحویل چهره ی خسته اش دادم و مهربان ترین لبخند دنیا را از صورتش هدیه گرفتم. همان جا کنار آیینه ایستادم. وارد خانه شد، چمدان را رها کرد و همراه با بستن در، به من نگاه کرد. به منی که تمام شورهای مرده ی زندگی ام را زنده کرده بودم تا کنار او، قدم به قدم او حیات را تجربه کنم.

ـ چه استقبال خوش رنگ و لعابی!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ابرویم بالا پرید. لبخندش عمق گرفت و خستگی چشمانش ته نشین شدند، با آرامشی که همیشه در جانش بود دست برایم باز کرد و آهسته سر تکان داد، صدایش هم زمزمه مانند بود.

ـ بیا این جا ببینم گرمای خونه!

#پارت_526

گرمای خانه اش بودم و او گرمای قلب من... به سمتش پاتند کردم و لحظاتی بعد، بین آغوشش گم که، پیدا شدم! محکم در برم گرفت اما قبل از گم شدن سرم توی سینه اش، بوسه ای نشاند روی مرکز صقل صورتم! همان جایی که دل دل می زد برای گرمای جان او!

ـ آخیش، خستگی از جونم رفت. خانم شما نوشیدنی انرژی زا هستی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لبخند زدم. یک گام به عقب برداشتم اما دست او از دور کمرم فاصله نگرفت. دلتنگ تماشایش کردم.

ـ پرواز خوب بود؟

لبخندش جان گرفت، دست دیگرش را آورد و نشاند زیر چانه ام، برای این که راحت تر صورتم را تماشا کند.

ـ آسمون قشنگ بود، مثل همیشه... تو رو نداشتم اما!

لب زیر دندانم کشیدم و بالاخره اجازه داد عقب بروم، چمدانش را برداشت و گوشه ای گذاشت. کت روی لباس فرمش را هم از تن خارج کرد و برای شستن دست و صورتش، راهی سرویس شد. وسایل خانه اش تقریبا کامل بودند. هنوز جهیزیه ی من توی خانه چیده نشده بود. مامان این روزها، تمام تایمش را برای تکمیل وسایل من گذاشته بود. کتری را از آب پر کردم و با دم کردن چای، از آشپزخانه خارج شدم. در حال خشک کردن دست و صورتش، با حوله ی سرمه ای رنگش بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ محمدبرهان!

سر بلند کرد و نگاهم کرد. با همان لبخند لعنتی دوست داشتنی محجوبش!

ـ جان!

ـ من هنوز لباسم و انتخاب نکردم.

حوله را روی دسته ی در اتاق آویزان کرد و به سمتم آمد. در لباس فرم خلبانی، دیدنش یک کیفی داشت، شبیه به سر خوردن دل از روی بزرگ ترین سرسره ی دنیا!

ـ دوست داری چندتا از مزون های تهران و هم ببینی؟

دوست داشتم. مزون های نیشابور بد نبودند، منتهی انگار چیزی که دلم می خواست پیدا نمی کردم. دوست داشتم به مزون حنا بروم. تنها مزونی که یادم بود لباس های عروسش چقدر ایده آل بودند. ترانه هم از

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

همان جا لباسش را تهیه کرده بود. صرف نظر از تمام این ها، دوست داشتم با اکیپ سمیر این خرید را انجام بدهم. همان طور که سر لباس عروس ترانه، تمامان همراهش بودیم.
ـ می شه؟

#پارت_527

رسید به من، صدای قل قل آب کتری هم آشپزخانه را پر کرده بود.

ـ چرا نشه؟

شانه ای بالا انداختم و بعد چرخیدم تا به سراغ کتری بروم. وقتی برای پروازش آماده می شد، کلید خانه را دستم داده بود که روز برگشتش، توی همین خانه باشم. به استقبالش بروم و چندساعتی کنار هم، بدون شرم از نگاه بزرگ ترهایمان تنها باشیم. از پیشنهادش خوشم آمده بود. هم حرمت نگه می داشت و هم هوای دل تنگ خودمان را هم داشت. حسن دیگرش هم این

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بود که حس زنانگی عجیبی در این خانه تجربه می کردم.

ـ گفتم شاید گیتی جون خوشش نیاد. چون این چندوقت خیلی میل داشتن که لباس عروس و دوستشون بدوزن.

ـ داری چغولی مامانم و می کنی؟

حیرت زده به سمتش چرخیدم.

ـ نه واقعا...

با دیدن لبخندش، فهمیدم که دستم انداخته بود. اخم کمرنگی روی صورتم نشست و با ریختن دوفنجان چای و قراردادنش روی میز چهارنفره ی وسط آشپزخانه، با نگاه دعوتش کردم به نشستن!

ـ به پدرت گفتی چه تایمی برمی گردی؟

ـ گفتم قراره برگردی و پیشتم تا شب!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ تا شب؟ اوم...

از لحنش خنده ام گرفت. لیوان چایم را جلو کشیدم و بعد، با جلو آمدن دستانش و نشستنشان روی دستم، سرم را بالا کشیدم. محبت عمیق وسط چشمانش باعث شد سبز شوم. شبیه جنگلی، بعد از بارش باران...

ـ چرا این طوری نگام می کنی؟

ـ چطوری؟

می دانست از چه حرف می زنم. لیوان چای را کنار زدم و من هم دست روی دستش گذاشتم. باورکردنی نبود اما این مرد، حالا اولویت اصلی زندگی من شده بود.

ـ خوب می دونی چی می گم.

#پارت_528

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سر تکان داد. دستم را بلند کرد، پشتش را چسباند به لب هایش و بعد، پوستم را بو کرد. محوش بودم! من و او... ترکیب متضاد و درعین حال هماهنگی شده بودیم.

ـ داشتم فکر می کردم من و تو خیلی سخت به هم نرسیدیم.

حق با او بود. روال سختی را پشت سر نگذاشتیم. دل به هم دادیم، خانواده ها جلو آمدند و تهش با احترام رفتار دوخانواده محرم هم شده بودیم.

ـ ولی بعد از محرمیت، روز سخت زیاد داشتیم.

روز سخت... روزهای سخت... روزهای خیلی سخت! می توانستم بابتشان شرمنده شوم. بابت دردهایی که من به این زندگی وصله کرده بودم. بابت حال بد من که دلیل اصلی این روزهای سخت و پریشان بود. بابت لحظاتی که می شد خیلی شیرین تر و گرم تر گذراند اما، وسط بوران جا گذاشتیمشان!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ توی همین خونه هم پشت سر گذاشتیمش. یه طوری که حس می کردم بعضی وقت ها، دیدنت با این آرامش مقابلم وقتی دوتا لیوان چایی جلومونه از محالاته!

ـ برهان!

پلک روی هم گذاشت!

ـ یه پیشنهاد می دم. روش فکر کن و جواب سریع نده!

دست قلبم را گرفتم و نشاندم روی صندلی کنارم. می خواستم کم تر به سینه ام بکوبد و بی قراری کند.

ـ این در و دیوار روزای سختی رو از ما دیدن. یادآور دردامون شدن. اگه مایل باشی، خونه رو قبل عروسی عوض کنیم. فکر می کنیم با پول فروشش و کمی پس اندازم، بتونم یه خونه ی دیگه تهیه کنم.

فقط نگاهش کردم. یک نگاه کشدار و پرحرف!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ بد نیست شروع زندگی بین چهاردیواری ای باشه که خاطرات بد و توی خودشون هک نکردن. مثلا وقتی به حمومش نگاه می کنم یاد روزایی نیفتم که اون جا با لباس از سر بی قراری و کلافگی توی وان می رفتی، وقتی وارد اتاقش می شم به روزایی برنگردم که از سر درد و بی حالی راه می رفتی و در نهایت... ترس از دست دادنت و...

حرفش را ادامه نداد. نگاه من اما ادامه پیدا کرد.

ـ حالا نوبت منه بگم چرا این طوری نگاهم می کنی؟

#پارت_529

نفسم را محکم بیرون فرستادم. وجودم پر بود از یک سری ذرات سیاه و سفید که سعی داشتم قبول کنم کدامشان درست و صادقند.

ـ اصولا نباید تعجب کنم برهان، نباید چون... تو حاصل تربیت گیتی جون و حاج عباس توکلی هستی. پس

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چنین درکی از اتفاقات اطراف، توسط تو نباید خیلی عجیب باشه.

لبخند پرمهرش عمق گرفت. چشمانش، شبیه سیاه چاله هایی بودند پر از شگفتی! از جایم بلند شدم، صندلی کنارش را انتخاب کردم. عقب کشیدمش و طوری قرارش دادم که نشستنم، باعث شد درست جلوی برهان باشم. اما بی فاصله. طوری که سرزانویم به رانش بچسبد.

ـ فقط یه سوالم و جواب بده!

پلک روی هم گذاشت و من، با تمام عشقی که به او داشتم لب زدم.

ـ چطور می تونم برات نمیرم؟

اخمی روی صورتش نشست، دستش را جلو کشید و با جا به جا کردن پاهایش، طوری نشست که راحت بتواند تنم را سمت خودش بکشد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ از این نوع ابراز احساسات بدم میاد یاقوت، واقعا بدم میاد! تنت سلامت باشه و زبونت به حرفای خوب بچرخه!

ـ دوست دارم سید!

سرم را کمی عقب کشید. طور عجیبی که صدایش کرده بودم به دلش نشسته بود.

ـ تو کی زبونت انقدر تو دل بردن رشد کرد دختر؟

به جای جواب، بیش تر سرم را به تنش چسباندم. دستانش را پشتم بالا و پایین کشید و زمزمه کرد.

ـ دوست داری خونه ای که می خریم چه شکلی باشه؟

ـ حیاط داشته باشه!

متعجب بود، این را صدایش می گفت.

ـ فکر می کردم بیش تر طالب آپارتمان باشی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ اشتباه فکر می کردی!

از جواب قاطعم خنده اش گرفت. نفس عمیقی کشیدیم... هردو با هم! چای هم که از دهان افتاده بود.

#پارت_530

ـ پس تصویب شد. خونه رو عوض می کنیم.

تن که عقب کشیدم، مشخص بود که بی میل دستانش را از دور کمرم باز کرد. هردو چندثانیه به هم زل زدیم و من، با یک نفس عمیق زمزمه کردم.

ـ دیواراش و نقاشی می کنم.

پلک روی هم گذاشت و دستش را رساند به گونه ام!

ـ امر، امر شماست.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ پشت بومشم درست می کنیم. برای شبای تابستون. به یاد پشت بوم خونه های پدری و شبایی که شناختمت.

توی چشمانش یک حسی پر شد که وصفش جان از تن من می برد. هردو یک آن به روزگار برگشته بودیم. به شب هایی که می رفتم، نقاشی ای که کلمه اش را او مشخص کرده بود می کشیدم و نرم و آرام، خودم را از نو می شناختم. درست گام به گام با او!

ـ درست می کنیم.

ـ گلدون زیاد بخریم براش... کتابخونه ی بزرگم داشته باشه. یه اتاقم برای نقاشی های من! باشه؟

سرش را همراه سر کج شده ی من کج کرد. آهسته جوابم را داد.

ـ باشه!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یه دیوار پر کنیم از قاب عکس. از بچگی تا بزرگی....

ـ پر کنیم.

نفس گرفتم. تصور خانه ی من و او، جان می داد به تن خسته از سال ها جنگم!

ـ حوضم داشته باشه برهان، پر از ماهی....

پلک زد، آرام و خیره به صورت من!

ـ یاقوت..

وسط رویاهایم ایستادم، جایی بین زمین و آسمان! نگاهش کردم و او، آهسته سرش را جلو آورد.

ـ یاقوت...

باز هم صدایم کرده بود. جوابش را خواستم بدهم اما، یاقوت سومی که گفت همزمان شد با یک دور چرخش

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زمین! به شب و روز شدن همزمان و به بهار در دل زمستان. دستش آهسته پشت گردنم قرار گرفت. دستم آهسته وسط سینه اش نشست و ما، قصه را از نو شروع کردیم. وسط یک بوسه ی تابستانی، در دل کلبه ای یخ زده! وسط مه، در مرکز یک جنگل سبز! همان قدر گرم، معطر، مرطوب...سبز... زیبا...

****

****

#پارت_531

ـ چطوره؟

چرخیدم و تماشایش کردم. جلوی آیینه، پرغرور ایستاده‌بود و داشت به خودش نگاه می‌کرد. شلوار کتان مشکی و البته پیراهن‌سفید به قامتش می‌آمد. به خصوص که قبول کرده‌بود که یک جلیقه هم روی پیراهنش تن بزند. کالج هایش هم با این استایل مناسب بود.

ـ جذاب شدی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مغرورانه دستی بین موهای پرپشتش فرو برد و با اعتماد به نفس زمزمه کرد.

ـ بودم آبجی خانم.

لبخند زدم. اشاره کردم برای تعویض لباس ها برود و بعد، به سمت فروشنده حرکت کردم. تا توی اتاق پرو بود، باید کارم را انجام می دادم.

ـ چقدر باید پرداخت کنم؟

مودبانه سری خم کرد. پسر کم سن و سالی بود اما آن قدر رفتارش محترم بود که از حضور کنارش، حس بدی نمی گرفتی.

ـ پسند شد؟ چیز دیگه ای نیاز نیست؟

جلوی ردیف کمربندهای اسپرت ایستادم. یکی را که به نظرم بیش تر به تیپش می آمد انتخاب کردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ اینم حساب کنید.

چشمی گفت و پشت صندوق قرار گرفت، رسید واریز را که تحویل گرفتم یاشار هم از اتاق پرو خارج شد و با دیدن من و رسید، اخم محوی روی صورتش نشست.

ـ کار خودت و کردی؟

امروزم برای او بود. خواسته بودم دوتایی برای خرید لباس برویم. می خواستم لباسی که در جشنم می پوشد با هم انتخاب کنیم، با هم حرف بزنیم. کمی شبیه سابق و من بابت روزهای تلخی که به خاطر عذاب وجدان دانستن بیماری ام تحمل کرده بود از او دلجویی کنم. البته که در انتها، دلم می خواست لباس ها را هم خودم برایش تهیه کنم.

ـ تازه کمربندم گرفتم.

اخمش بیش تر شد. با پاکت های پارچه ای لباس ها که خارج شدیم، دستم را به بازویش رساندم تا از حجم اخمش کم کنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_532

ـ بده یه خواهر بخواد لباسی که برادرش توی عروسیش تن می زنه، خودش بخره؟

ـ خدایی بگو چی شده!

متعجب نگاهش کردم. کاملا جدی زمزمه کرد.

ـ به خدا این سبک محبت اصلا بهت نمی‌آد. یه چیزی شده لابد.

انقدر بد و غیرقابل تحمل بودم؟ یعنی انقدر همیشه رفتارم پرنقص بود که حالا یک محبت کوچک، این طور او را حیرت زده کرده بود؟

ـ جنبه داشته باش یاشار.

ـ یعنی امروز هرچی بخوام به حساب تو؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خنده ام گرفت. نه به اخمش، نه به سوءاستفاده ی حالش. به کافه ای که روبروی مرکز خرید قرار داشت اشاره ای کردم.

ـ همه چیز که نه، اما به اندازه ی دوتا بستنی از ظرفیت محبتم باقی مونده.

ابرویی بالا انداخت و با لبخندی محو، دستم را گرفت و همگام هم از خیابان عبور کردیم. کافه خلوت بود. یکی از میزهای دونفره اش را انتخاب کردیم و با قراردادن پاکت های خرید، کنار پایمان و روی زمین...
سفارشاتمان را دادیم. نزدیک شده بودیم به پایان اسفند و آمدن بهار. هوا هنوز هم سرد و خنک بود اما، وسوسه ی خوردن بستنی در محیط کلاسیک این کافه، وسوسه ی دلچسبی بود.

ـ تو خوبی یاقوت.

سوال نپرسیده بود. جمله اش خبری بود. توی نگاهش که خیره شدم، لبخندش پررنگ تر از هرزمانی بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لبخندی که برعکس شخصیتش تمسخر نداشت. مهر برادرانه توی قاب این لبخند، لمس شدنی بود.

ـ این روزا خوبی و خب... ما همه خوشحالیم.

به صورت جذابش خیره ماندم. بزرگ شده بود. همان آتش بیار تمام معرکه هایمان، همانی که از درخت صاف هم بالا می رفت و عمق شیطنتش، نهایتی نداشت. خیلی بزرگ شده بود.

ـ من... نمی خواستم هیچ کس و اذیت کنم.

ـ ولی خودت و اذیت کردی.

#پارت_533

بله... من این کار را کرده بودم. اذیت کردن خودم، برای این که تنبیه کنم نفسی را که بدون ترانه از سینه ام خارج می شد. من، بی ترانه یادم رفت که این زندگی، سهم مشت های بسته شده ی من است و باید به جای ترانه هم نفس بکشم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یادمه بابا بچه بودیم می گفت خانواده شبیه انگشتای دسته. می گفت یه انگشت زخمی بشه، کل دست درگیر می شه. راست می گفت.

لبخندم عمق گرفت. با خیالی آسوده به پشتی صندلی تکیه زدم و به اویی نگاه کردم که حالا برای من انقدر شیرین و عاقلانه حرف می زد.

ـ عاقل شدی قربونت؟

دستانش را روی میز درهم گره زد. لبخندش واقعی بود.

ـ بودم آبجی خانم.

با همان لبخند، تن جلو کشیدم و دستم را روی ساعد دستش قرار دادم. هنوز بستنی هایمان را نیاورده بودند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یه چیز و صادقانه می گم یاشار... شاید اصلا بهونه ی امروزم برای این روز خواهربرادری همین بود که بگم... حتی روزایی که توی گند و کثافت فکرای تهوع آورم غرق بودم، بازم... جونم برای تو و یزدان می رفت.

لبخندش کمی محو شد و من هم جدی تر شده دستش را فشردم.

ـ مهر خواهر به برادر، یه محبت اصیله. من بد عالمم بودم، نفسم به نفس شما دوتا بند بود.

سیب گلویش بالا و پایین شد. برادر عزیز و حساس من، بغضش گرفته بود.

ـ یه بستنی می خوای بهم بدی، قراره قبلش از دماغم در بیاری نه؟

سری با خنده تکان دادم. بستنی ها را روی میز چیدند و او هم بالاخره کمی خودش را جمع کرد. پسرک تخس و شر خانه ی ما، زیادی احساساتی بود.

@VIP-ROMAN

ـ من می دونستم شوهر تو رو انقدر متحول می کنه زودتر یه حرکتی می زدم.

از زیر میز، به پایش ضربه ای زدم. خنده اش قوت گرفت و قاشقی پر از اسکوپ سبز طالبی را به دهان برد.

ـ خدایی دم برهان گرم، قشنگ کوبیده از نو ساخته تو رو. قبلا یه خونه کلنگی خرابه بودی. الان شدی یه برج شیک.

#پارت_534

دیگر نتوانستم مقاومت کنم و صدای خنده ام توی کافه بلند شد. زنگ زد... شبیه همان زنگی که ورودی کافه آویزان کرده بودند تا ورود آدم ها را گزارش بدهد.
انگار زنگ این خنده هم، ورود حال خوش را به گوش دنیا می رساند. که یاقوتی که سنگش از جلا افتاده بود و کف یک بیابان رها شده بود، حالا شده نگین انگشتری براق دستان یک مرد! تلفن همراهم که زنگ

@VIP-ROMAN

خورد، سر هردویمان سمت کیفم که روی میز بود چرخید. موبایلم را از داخلش خارج کردم و با دیدن شماره ی کاپیتان، لبخندم عمیق تر و دلچسب تر شد.

ـ جان؟

ـ بی بلا و سلامت باشه جونت عزیزم، کجایی؟

به یاشاری که مثلا حواسش را پرت بستنی اش کرده بود زل زدم. ناجنس مطمئن بودم گوشش با من است.

ـ با یاشار اومدیم کافه، امروزم و اختصاص دادم به داداش کوچیکه!

سر یاشار بالا آمد، چشمکی به من زد و برهان هم... می توانستم لبخندش را از بین صدایش حس کنم.

ـ حسابی خوش بگذره بهتون. کار خوبی کردید. پس من قرار و می ندازم برای فردا.

ـ کدوم قرار؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حس کردم صدایش، مهربانی بیش تری را به تصرف خودش درآورد.

ـ قرار برای دیدن منزل آینده!

با حیرت صدایش کردم، جان گفتنش با لبخند همراه بود. با یک حس شورانگیز و زیبا.

ـ پیدا کردی؟

ـ یه مورد پیدا شده، تقریبا مشخصاتش با موردی که می خوایم یکیه. مونده تأیید شما عزیزدلم.

مشخصات ما... یعنی حیاطی کوچک، حوضی آبی، خانه ای با پنجره های رنگی و درهای ارسی؟ تصورش هم به چشمانم کهکشانی پر از ستاره هدیه می کرد.

ـ جان یاقوت؟

@VIP-ROMAN

ـ جان خود عزیزت. فردا صبح می‌آم دنبالت. نمی خوام خلوت خواهربرادری رو بیش تر بهم بزنم. خوش بگذرون عزیزم.

نمی دانستم باید چه بگویم. برای درک و شعورش قربان صدقه بروم یا برای خانه ای که حس می کردم این بار همانیست که واقعا می پسندم. خیلی به عروسی نمانده بود... زمان کم بود و خانه....

ـ یاقوت خانم؟

#پارت_535

منتظر خداحافظی ام بود. یاشار حالا داشت با دقت تماشایم می کرد. نمی توانستم مقابلش آن طور که می خواستم به برهان جواب بدهم. اما تلاشم را کردم همه ی صدایم، از محبتم به او و احساسم سر برود.

ـ خبر خوبی بود کاپیتان!

ـ منم دوست دارم.

@VIP-ROMAN

و چقدر خوب بود که می فهمید. لبخند زدم. دستم که همراه موبایل پایین آمد، یاشار عمیق تر داشت تماشایم می کرد.

ـ بحث صداقت بود، منم یه اعترافی بکنم؟

در سکوت نگاهش کردم تا حرفش را بزند. نفس عمیقی کشید.

ـ گفتی عشق خواهر به برادر خیلی اصیله، منم بگم که وقتی این طوری چشمات برق می زنه.... کیف دنیا رو می کنم؟ اونم وقتی رنگ اصلی خودشونن و پشت هیچ کوفت و زهرماری پنهان نشدن؟

پلک زدم. ما همان آجرهای نشسته در کوره ای بودیم، گرم... سوزان... که پخته شده بودند برای روزهای آینده!

ـ اینم ولی نگم، می ترکم. با همه ی این که دمش گرم بابت این حال خوشی که برات ساخته... اما از تصور

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

این که چندوقت بعد لباس سفید می پوشی و می شی زنش و از خونمون می ری، دلم می خواد سر به تنش نباشه.

خنده و چشم غره ام، با هم یکی شده بودند.

کدامشان بر آن یکی غالب بود را... خودم هم نمی دانستم.

****

****

#پارت_536

یاشار ماشین را توی حیاط پارک کرد و هردو با لبخندی از فضای اتوموبیل کنده شدیم. در حال رفتن سمت درهای حیاط برای بستنشان بود که خودم را از بین درز باز بین درها به داخل کوچه کشیدم. متعجب نگاهم کرد.

ـ خوش گذشت برادر گرام!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ در محضر من همیشه به همه ی مونثین محترم خوش می گذره. حالا کجا به سلامتی. سانس شب با برادر ارشده؟

خندیدم. اعتماد به نفسش را دوست داشتم.

ـ خیر، می رم خونه ی همسایه برای اغفال پسر همسایه.

خنده اش گرفت. یک لنگه ی در را بست و لنگه ی دیگر را با دست گرفت.

ـ تو این مورد عرضه ی خوبی داشتی. راضی ام ازت.

با همان لبخند، زنگ خانه ی توکلی ها را فشردم و همزمان با باز شدن در، در خانه ی خودمان هم بسته شد. دالان را رد کردم و با پا گذاشتن در حیاط، به قدم هایم سرعت دادم. گیتی جان، وارد ایوان شد و با دیدنم، لبخند پررنگی روی لب هایش نشست.

ـ خوش اومدی مادر.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صورتش را بوسیدم. دستان یخم را فشرد و به سردی شان اعتراض مادرانه ای کرد.

ـ کسی نیست؟

ـ محمدسبحان رفته دنبال مریم سادات بیمارستان، حاجی هم با چندتا از خیر ها جلسه داشت.

لبخندم عمق گرفت. اسم محمدبرهان را نبرد و این یعنی، او در خانه است. همراهش وارد فضای گرم و خوشبوی پذیرایی شدیم که همیشه ی خدا بوی گل های محمدی می داد.

ـ چایی بیارم گرم شی؟

ـ سید کجاست؟

چشمانش برق زد. به راهی که به سمت طبقه ی بالا می رفت اشاره ای کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ سر نمازه.

وارد آشپزخانه شد و من، مردد به سمت پله ها حرکت کردم. با آرامش ازشان بالا رفتم تا قلبم بازی اش نگیرد و به محض رسیدن به راهروی طبقه ی دوم، متوجه باز بودن در اتاقش شدم. از همین فاصله مشخص

#پارت_537

بود که سر بر سجده گذاشته بود. سجده هایش طولانی بودند. این را در هر نمازی که از او می دیدم بیش تر متوجهش می شدم. جلو نرفتم تا حواسش پرت نشود و از همان فاصله ی باز در، خیره ی عبادتش ماندم.
عاشق دیدنش به وقت همین کار بودم. بالاخره سر از سجده بلند کرد و مشغول خواندن تشهد و سلامش شد. منتظر ماندم تا نمازش را تمام کند و او هم، با الله اکبری که حین کوبیدن دستش به پاهایش زمزمه می کرد نقطه ای ته این عبادت گذاشت. هنوز جلو نرفته بودم و او هم سر به سمتم نچرخانده بودم. صدایش اما روی لب هایم خنده نشاند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ هی خانم، دزدکی چرا؟

این را وقتی هنوز به سمت قبله بود و داشت تسبیحش را برمی داشت زمزمه کرد و من بالاخره جلو رفتم.

ـ قبول باشه.

بالاخره سرر چرخاند. ذکرش را کامل گفت و بعد سری تکان داد. با لبخند، مهربان... چشمانش هم ستاره باران بودند. کمی صبر کردم، تسبیحش را که تمام کرد، روی جانماز قرارش داد و مشغول جمع کردنش شد.

ـ خوش گذشت؟

ـ به تو چی؟

متعجب سرش را بالا کشید و نگاهم کرد. به جانمازش اشاره کردم. با خدا به او خوش می گذشت؟ متوجه منظورم شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ امتحان کن ببین خوش می گذره یا نه.

ابرویی بالا انداختم. اهل اجبار نبود اما، غیرمستقیم داشت دعوتم می کرد به دورهمی با خدایش. جانماز را روی میزش گذاشت و به سمت من آمد. منی که به کمددیواری ها تکیه داده بودم. دستم را گرفت و به گونه اش چسباند.

ـ چه خانم یخی!

ـ سرده هنوز هوا...

لبخندی زد، بعد هم شالم را سر داد روی شانه هایم و دمای گونه ام را هم سنجید.

ـ به برادرت بگو من خواهرش و می برم بیرون، این طوری آدم یخی تحویلش می دم؟

این داماد و برادرزن با هم کنار نمی آمدند. این را مطمئن بودم. آن یکی آن طوری می گفت و این یکی از

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نحوه ی مواظبت برادرم نسبت به من حرصش گرفته بود.

#پارت_538

ـ تقصیر برادر من چیه که چندروز مونده به بهار، هوا از سردیش دل نمی کنه.

دستم را رها کرد و به سمت در بالکن قدم برداشت.
کمی بین در باز بود و برهان همان را هم بست تا داخل اتاق گرم تر شود و زمزمه کرد.

ـ باهات داستان دارم یاقوت، من خیلی گرمایی ام، تو با این هوای ملس اون وقت انقدر یخ کردی.

معترض به حرف آمدم.

ـ من اصلا سرمایی نیستم. هوا واقعا سرده!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

طور بامزه ای نگاهم کرد. بعد هم به شکل دلچسب و دوست داشتنی ای، دستانش را برایم باز کرد و من را به آغوشش دعوت کرد.

ـ بیا گرم شی یکم!

از ایده اش برای گرم کردنم لذت بردم. سرم را به سینه اش چسباندم و دستانم را دور تنش حلقه کردم.

ـ از وقتی برای خونه زنگ زدی، دل توی دلم نیست. تا رسیدم گفتم بیام سر بزنم بهت و یکم راجع به خونه ازت بپرسم. پشت تلفن هم نتونستم ذوقم و خوب نشون بدم.

بوسه اش روی سرم نشست و من را بیش تر به خودش فشرد.

ـ ذوقت و نشون بده ببینم تا چه حد ترغیبم می کنه از خونه برات بگم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بدجنسی زیرلب نثارش کردم. بلند خندید و بعد، گره ی دستانش را کمی شل کرد.

ـ به خانواده گفتی زود برمی گردی؟

چیزی نگفته بودم. گنگ نگاهش کردم و از نگاهم جواب را فهمید. شالم را دوباره روی سرم انداخت. با دستان خودش!

ـ پس بپر بریم.

ـ کجا؟

ـ می گم بهت. شامم بیرون می خوریم. تا بری پایین پیش حاج خانم یه چایی بخوری من آماده شدم.

اصرار بیش تری نکردم تا بگوید کجا می خواهیم برویم. به او اعتماد کامل را داشتم، نگفتنش را هم بی دلیل نمی دانستم. عقب کشیدم تا از اتاق خارج شوم که ناگهانی منصرف شد و اجازه نداد. چون من را جلو

@VIP-ROMAN

کشید و با شدت و ولع عجیبی گونه ی یخم را بوسید.
صدای بوسه اش بلند بود و به خنده ام انداخت.

ـ چی شده یهو؟

ـ شبیه بستنی یخی شدی آخه. نوک دماغشو.... از پله ها آروم برو پایین.

توصیه اش به خاطر قلبم بود و من این بار با دماغ سرخ از سرما که نه... با گونه هایی گلگون از این حس و خواستنی که در تمام رگ و پی بدنم بالا و پایین می شد عقب کشیدم. نمی دانم چطور به نظر می رسیدم اما، با دیدن صورتم با لذت زیادی، صدای خنده اش به هوا رفت. صدایی که برای من شده بود شبیه آوای باد... وقتی شاخه های ترد بهاری را جا به جا می کرد!

دلکش... واژه ی خوبی برای توصیفش بود.
****

#پارت_539

@VIP-ROMAN

در ماشین، کنارش... نفس به نفسش... همراه با قطعه ی موسیقی هنرمند خوش صدای همین شهر که داد از دل ماه و ماهی و کوچه باغ های نیشابور می گفت، شده بود یکی از نقطه های امن دنیای ذهنم! نقطه ای که برای قرارگرفتن در دلش، از من بودنم گذشته بودم! او را به من درونم اضافه کرده بودم، خودم را تکان داده بودم و تهش شده بودیم ما... شیشه را کمی پایین فرستادم. هوا سرد بود. باد توی ماشین پیچید و سر برهان، نرم به سمتم چرخید.

ـ یخ می کنی باز!

ـ تو هم که خوب بلدی گرمم کنی.

اشاره ام به آغوش داخل اتاقش را واضح و روشن دریافت کرد. لبخندش را دوست داشتم! بیش تر از همه خط ریش هایش که در این حالت چروک می افتادند را....

ـ الان آخه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خب جا و مکانش، خیلی هم برای من مهم نبودند. دستم را از ماشین بیرون بردم و باد، به کف دستم ضربه بود. انگار معشوقی بود که با ولع، داشت کف دستانم را می بوسید و به گرگرفتن می رساند.

ـ کارت خطرناک نیست سرکارخانم؟

شبیه آن پدرهای مسئولی گفته بود که سعی داشتند به کودکشان گوشزد کنند خارج کردن دست از شیشه ی ماشین، خطرآفرین است. تک خندی زدم. دستم را داخل کشیدم و او شیشه را کمی بالا فرستاد.

ـ کنارت نمی شه خلاف کرد کپتان!

باز هم تک خنده اش، وقتی حواسش تماما پرت مسیر و رانندگی بود.

ـ جای دستات بده که هی می خوای بفرستیشون بیرون؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کمی گنگ نگاهش کردم. آن هم وقتی سرم را چسبانده بودم به پشتی صندلی راحت اتوموبیلش. جوابش را ندادم... او اما کف دستش را به سمت من گرفت.

ـ اگه جاشون بده، بذارشون این جا. قول می دم بد نگذره بهشون.

خنده ام عمق گرفت. زبان بازی را خوب بلد بود. دستم را روی دستش گذاشتم. پنجه ی دستانم درهم قفل شد و او با آرامش خاطر به رانندگی اش پرداخت. راست می گفت، دستم بین دستانش، بد نمی گذراند.

ـ دیگه تقریبا رسیدیم.

#پارت_540

به کوچه ی پهنی که ماشین را به سمتش کشاند چشم دوختم. چراغ های اطراف، کوچه را روشن نشان می دادند. بافت خانه ها تمام ویلایی و حیاط دار بودند. کمی جلوتر، روبروی خانه ای با درب سبز رنگ ایستاد.

@VIP-ROMAN

متعجب تماشایش کردم. دستم را آهسته رها کرد و کمربندش را باز کرد.

ـ بپر پایین نگین انگشتری!

ـ نصفه شب اومدیم خونه ببینیم؟

صدایم بیش تر از تعجب، هیجان داخلش داشت.
چشمکی به رویم زد و بی جواب از ماشین پیاده شد.
به کوچه و خانه ها چشم دوختم و با کمی مکث من هم پایین آمدم. دزدگیر را زد و دستش را باز هم سمتم گرفت. انگشتانم پرواز کردند برای رسیدن به جای امنشان!

ـ صاحبخونه مشکلی نداره این وقت؟ صبح می اومدیم برهان!

کلیدی از جیبش بیرون کشید. باز هم جوابم را نداده بود. فکر می کردم خانه ای با در سبز همان خانه است اما، او کمی جلوتر رفت و مقابل در سفیدرنگی که

مشخص بود مدت زیادی از رنگ زدنش گذشته ایستاد. قفل را باز کرد و عقب کشید.

ـ استخاره نکن عروس حاج عباس، ملک خالیه.

عروس حاج عباس؟ آخ که امان از وقتی این طور توی چشمانم زل می زد و شیرین برایم لقب می بافت. این شالگردن هایی که از لقب هایم بافته بود، شاهرگ هایم را خوب گرم می کردند.

ـ پسرحاجی، ملک و توی روز می بینن که عیب و ایرادش به چشم بیاد. نه ساعت نه شب!

لبخند زد. دستش را پشتم گذاشت و وادارم کرد به داخل شدن. بعد هم زیر گوشم لب زد.

ـ من کارم با آسمونه نه زمین و ملک، ببخشید که توش وارد نیستم خانم!

صدای ریز خنده ام بلند شد. جلو رفتم، ورودی خانه یک قسمت مسقف داشت که باید از آن می گذشتی،

@VIP-ROMAN

درست شبیه خانه ی توکلی ها. پا که داخل حیاط گذاشتم، تاریکی خیلی به چشمانم اجازه نداد که محیط را بررسی کنم. داشتم سعی می کردم به دیدن ابعاد پنهان شده در تاریکی حیاط که ناگهان فضا در نور غرق شد. چراغ های پایه داری که دور تا دور فضا، وسط باغچه ها کار گذاشته شده بودند، با هم روشن شده بودند و می دانستم کار برهان است که کلید مرکزی را زده...

بهتم اما امان نمی داد که بچرخم، نگاهش کنم و حرفی بزنم. فقط خیره بودم به آن فضا... به بهشتی که از همان لحظه می دانستم، می خواهم برای ما باشد. برای خود ما دونفر!

ـ چطوره؟

#پارت_541

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صدایش از پشت سرم آمد. من اما نچرخیدم. فقط نگاه کردم و دستان برهان، جسورانه جلو آمدند. دور شکمم قفل شدند و من را به سینه اش تکیه دادند.

ـ وقتی دیدمش، مطمئن بودم که ازش خوشت میاد.

اسم درخت ها را بلد نبودم. اسم خیلی از گیاهان را نمی دانستم. با این وجود دوستشان داشتم. یک دوست داشتن بدون آگاهی که ترکش را بلد نبودم. این درخت های بی اسم را، ناآگاهانه اما عمیق دوست داشتم. از دیدنشان سیر نمی شدم. بهار نزدیک بود... درخت ها نشانش می دادند.

ـ حیاطش خیلی بزرگ نیست، اما باصفاست. یکم تعمیرات نیازه... با این وجود گمونم...

ـ عالیه!

پریده بودم بین حرفش، دیگرچیزی نگفت. فقط سرش را پایین آورد، چانه اش را روی سرم فیکس کرد و من

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشم چرخاندم. حوضش هم کوچک بود. کوچک و دایره ای! باید رنگش می کردیم.

ـ تو اسم درختا رو بلدی؟

از سوالم متعجب شد اما، صبورانه جوابم را داد.

ـ درخت توت، بید، سیب و گوجه سبز داره. اون بخشای خشک باغچه هم اگه بیل بخوره و خاکش عوض بشه، می شه صیفی جات کاشت. بوته های گل رز و انگور و محمدی هم توی باغچه پراکنده داره.

خواستم حرکت کنم و متوجه شد. دستانش را باز کرد. به جلو گام برداشتم. از کنار باغچه هایی که همین حالایش هم دلم را برده بودند رد شدم، بالای سر حوض خالی ایستادم. چقدر کوچک بود. کوچک و زیبا.

ـ می شه توش و پر کرد از ماهی...

برایش فکر بهتری داشتم. جوابی ندادم. پا روی پله ها گذاشتم. برق های ایوان کوچک هم روشن بودند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

برهان هم آهسته و دست در جیب داشت همراهی ام می کرد. درست یک قدم عقب تر از من. در خانه را باز کردم. نمی دانستم کلیدش کجاست. عقب کشیدم تا او خودش برق را بزند و بعد، با روشن شدن سالن نسبتا بزرگ جیغی از خوشی کشیدم. خدایا، در چپ و راستش، پر بود از پنجره های چوبی با شیشه های رنگی.

ـ این جا بهشته برهان؟

با لذت داشت نگاهم می کرد. به گام هایم سرعت دادم و سریع واکنش نشان داد.

ـ قلبت یاقوت...

#پارت_542

اعتنایی نکردم. آشپزخانه اش هم در داشت. دوری داخلش زدم. کابینت ها باید تمامشان تعویض می شدند. شیرآلات و سینکش هم باید عوض می شد. با این

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وجود، این که آشپزخانه هم حتی پنجره داشت بهار را به دلم رساند.

ـ یکم قدیمیه...

باز هم پریدم بین حرفش.

ـ عاشقشم.

حرفش را خورد. تکیه داد به چهارچوب آشپزخانه و با لذت از دیدن این ذوق و برق شادی در نگاهم، آهسته تماشایم کرد.

ـ کابینتا باید سفید باشن. سفید براق نه ها... جای انگشت روشون می مونه، سفید مات. من وسیله برقی هامم سفیده. از رنگای تیره خوشم نمیاد. این کنار پنجره رو ببین، یه حالت طاقچه داره. می شه پرش کرد از ترشی و شیشه های رنگی که توش گل قلمه زدم. از این شیشه های بزرگ آبلیمو آبغوره دیدی؟ خیلی بزرگن؟ اونا هم می شه گذاشت. یه پرده ی پاپیونی صورتی روشنم بزنی عالی می شه. باید

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرویس پلاستیکم و صورتی بردارم. سفید و صورتی.... قشنگ نیست؟

حرفی نزد. انگار غرق شده بود، بین لحنم... حال خوشم، ذوق و هیجانم و یا شاید برقی که مدت ها بود میان چشمانم این طور ندرخشیده بود. از کنارش رد شدم. باید موزاییک های قدیمی کف خانه هم تعویض می شدند. دیوارها را خودم نقاشی می کردم. پنجره ها که بهشت من بودند. اتاق خواب ها، ظاهرا پشت راهروی انتهاب سالن بودند. صدای دویدنم، برهان را از آن حالت منگی خارج کرد.

ـ عزیزم یواش. برات خوب نیست انقدر تند رفتن....

در اتاق را که باز کردم، مطمئن بودم لبخندم از این بزرگ تر نمی شد.

ـ چقدر بزرگه.

در سکوت پشتم می آمد. بیش تر محو من و حرکاتم بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ سقفش و شبیه آسمون می کشم. باید چندتا از دوستام و بگم از تهران بیان. کار من نیست بالا رفتن! من دیوارهای پایین و رنگ می زنم.

و ناگهانی، انگار یکی من را به خودم آورده باشد ساکت شدم. به سمتش که نگاه کردم، او هم از محو شدن من بیرون آمد.

ـ جانم؟ چی شد؟

#پارت_543

ـ برهان، باهاش توافقتون می شه دیگه؟ اگه نشه...

جلوتر آمد. وسط اتاق خالی ایستاده بودیم. وسط اتاقی که قرار بود سقفش شبیه آسمان شود و یک طرف دیوارهایش، شبیه یک جنگل... تلفیق چشمان من و دنیای او!

ـ توافق کردیم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

فقط تماشایش کردم. دستش را رساند به بازویم، من را به سمت خودش کشید.

ـ فکر نمی کردم انقدر ولی.... مطمئن بودم خوشت میاد. دیگه نمی دونستم تا این حد چشمات زنده می شه با دیدن این خونه، که انقدر خون می دوئه زیر گونه هات و صدات جون می گیره. نمی دونستم فقط مطمئن بودم خوشت میاد.

سکوت کرده بودم. می خواست چه بگوید. دستش را رساند به خط ابرویم.

ـ مشتری دست به نقد داشت. نمی شد از دستش داد.

یکه خورده تماشایش کردم، انگار سقف خودش آسمان شد و اطرافمان جنگل. بوی خاک خیس آمد و نشست زیر بینی ام.

ـ برهان؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سر جلو کشید. بین چشمانم، مانده بود کدام را نگاه کند. چپ یا راست؟

ـ جلوی حاج خانم قشنگ صدام می کنی سید....

آسمان سقف پایین آمد، زمین هم مارا بلند کرد.

ـ خیالم و راحت کن.

نوک بینی یخ کرده ام را بوسید... بوسید و زمزمه کرد.

ـ قولنامه شده. مبارکت باشه عروس خانم.

فقط نگاهش کردم. نگاهی که خودش فهمید درونش چه ها می گذرد. فهمید و با لبخند زمزمه کرد.

ـ هرچقدر می خوای ذوق کن، نقشه بکش براش... می خوام گوش کنم. ملک دراختیار شماست بانو.

باز هم فقط نگاهم...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ بگو یاقوت، بگو آشپزخونه ی سفید و صورتی، بگو از سقف با طرح آسمون، بگو از ایده هات برای حیاط و باغچه، برای حوض... برای دیوارای حیاط... با همین لبخند برام بگو.

به جای گفتن اما من، نفس حبس شده ام را آزاد کردم. آن قدر از شادی خودم را دور کرده بودم که یادم رفته بود وسط این خوش ترین حالم، باید چه کنم. افسار را سپردم دست دلم، منطقم عقب کشید... دلم امر کرد به دستانم که بلند شوند، دور گردن برهان حلقه بزنند و بعد... لبم را چسباند به گردن او. نمی دانم دل برهان بود که به دستانش دستور داد کمرم را آن طور حامیانه در بربگیرد یا منطقش، نمی دانم دل برهان بود که از او خواست جواب بوسه ام را پشت سر هم بدهد یا منطقش... فقط می دانم، دلم می خواست از شدت حال خوش، ساعت ها گریه کنم.

خدا... خیلی حواسش به من بود. خیلی زیاد....

#پارت_544

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

{آقای ماه... سلام!}

بهار، کارش دل بردن بود. نزدیک رسیدنش که می شد، عطرش را در هوا اسپری می کرد، کمی از کرشمه هایش را به شاخه های خشک درختان قرض می داد و بعد، می نشست تا لباس سبزتنش را سرفرصت کوک بزند. ایستاده بود در ایوان همان خانه ای که یاقوت، لحظاتی قبل در اتاق خوابش، او را به بوسه ای مهمان کرده بود. سخت که از او دل کند، دخترک انگار حواسش به التهاب تن برهان نبود که مشغول وارسی باقی قسمت های خانه شد و برهان، خودش را رساند به ایوان... به حیاط جمع و جور اما زیبا خیره شد و تصویر چشمان پربرق یاقوت را توی آسمان، هزاربار دوره کرد.

ـ وای برهان، عاشق طبقه دومش شدم. مخصوص کارم دیزاینش کنم؟

هنوز صدایش هیجان داشت. برهان دست در جیب، آهسته چرخید. دیدنش... شبیه پرواز بود. با همان موج

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مثبت و حس زیبا! او هم با این حس غریبه نبود، حسی که به خوابش هم نمی دید روی زمین تجربه اش کند.

ـ یکی از اتاقای پایین و برای کارت برداری بهتر نیست؟ به خاطر پله ها می گم.

اخمی کمرنگ روی پیشانی دخترک نشست. برهان یکی از دست هایش را از جیبش بیرون کشید و بازوی او را گرفت. حالا یاقوت هم در ایوان، کنارش ایستاده بود.

ـ چه نازم اخم می کنه! دختره ی لوس من!

سرش را چسباند به سینه اش، دم عمیقی گرفت و باز خیره ماند به آسمان. عجیب امشب ماه، یکه تاز این پارچه ی مخمل سرمه ای بود!

ـ پس بالا رو چیکار کنیم؟

ـ می تونیم بذاریم برای توکلیچه هامون!

@VIP-ROMAN

سر یاقوت کمی جا به جا شد، برهان نگاهش را از ماه و آسمان، به صورت او دوخت. تیله های سبزش، قدر ماه برق می زدند.

ـ توکلیچه یعنی چی؟

ابرویش بالا پرید، کمر دخترک را با دستانش قاب گرفت.

ـ واضح نیست؟ منظورم توکلی های کوچیکمونه. بچه ها دیگه...

#پارت_545

برق از سر یاقوت انگار پرید. یکه خورده سرش را کامل عقب کشید و چشمانش را تا جایی که توان داشت گرد کرد. برهان، به قوس زیبای چشمان او زل زد. این دختر با همین یک جفت چشم، قشنگ ضربه فنی اش کرده بود.

@VIP-ROMAN

ـ ببخشید؟ بچه ها؟ چندتا چندتا قربان؟ منو رو به منم گزارش بدید شاید هوس انتخاب به سرم زد.

با لذت بیش تری خندید، خنده اش اما، خیلی زود محو شد و جایش را نگاهی دلنشین پر کرد. سعی کرد این بار کلامش در عین مهر، جدی باشد. یاقوت را آورده بود تا خانه را ببیند و بعد، ماندگار شده بودند بین همین چهاردیواری. خانه انگار، صاحبین جدیدش را پذیرفته بود و نمک گیرشان کرده بود.

ـ تارگت اولمون سلامتی شماست. سلامتی یعنی این که برسیم به جایی که دکترت بگه جایی واسه نگرانی نیست. می دونم نمی شه شرایط کاملا ایده آل باشه اما، باید با مراقبت به جایی برسونیم که لااقل نگرانمون نکنه... یاقوت عزیزم، من و نگاه کن!

چشمان یاقوت هم حالا جدی بودند. برهان برای بوسیدنشان سر جلو کشید.

ـ می خوام تو این مورد، بیش تر از من جدی باشی و تلاش کنی!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

و بعد، آهسته دستش را سر داد زیر گلوی نرم دخترک، دلش می خواست گازش بگیرد. قدر یک شاتوت هوس انگیز به نظر می رسید.

ـ تارگت دوم، تأیید پزشک و تولید توکلیچه! منو هم آزاده... دیگه هرچی خدا قسمت کنه!

این بار لب های یاقوت به لبخندی از هم باز شدند. برهان با همین انحنای ملایم، انگار جان گرفت. هوا سرد بود اما، گرم بودند از شور تمام شدن تمام آن روزهای جهنمی در آپارتمان برهان... و به این جا رسیدن.

ـ تارگت سوم...

ـ لاید تولید توکلیچه ی دوم!

صدای خنده ی برهان، بین آجر به آجر خانه پیچید.

@VIP-ROMAN

ـ فقط مشکلی هست آقای توکلی، من مراحل تولید توکلیچه رو خیلی بهش آشنایی ندارم... می شه یه توضیح شفاهی بدید.

خنده ی برهان، شدت گرفت اما سعی کرد پنهانش کند. با محبتی عجیب به صورت یخ کرده اش زل زد.

ـ از این شیطنتا هم بلد بودی؟

#پارت_546

شانه های یاقوت بالا پریدند. دست برهان زیر گلوی نرم او را باز هم لمس کرد. حالا خنده ی هردونفرشان، کمرنگ شده بود. مات هم بودند...

ـ قرار بود فقط یه سری نقاشی باشه سید!

جایی ته دلش، ضعف می رفت برای سید گفتن شیرین دخترک مقابلش. به دلش می نشست و به جانش می

@VIP-ROMAN

چسبید! سکوت کرد و یاقوت، حالا بی لبخند زمزمه کرد.

ـ قرار بود بنویسی و من نقاشی کنم، قرار نبود برسیم به این جا... که خونه ی مشترکمون و انتخاب کنیم و من، شبیه دخترایی که همیشه مسخرشون کرده بودم، دغدغه م بشه سرویس آشپزخونه ی صورتی و سفید!

برهان انگشتان او را لمس کرد. روی حلقه ی نشانش را بیش تر!

ـ ناراضی هستی از این بی قرار بودن؟

یکی از شرایط کاپیتان پرواز بودن، بینایی ده از ده بود. به چشمان تیزبینش ایمان داشت که برق محبت و علاقه را توی چشمان یاقوت، به وضوح دید و لمس کرد.

ـ توی پشت بوم خونه، هربار که می اومدم و نقاشی هام و می دادم دستت، از خودم می پرسیدم مطمئنی یاقوت؟ پسر سیدگیتی جون خیلی باهات فرق داره،

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دیوونه شدی یاقوت؟ تو مهمون یکی دوروزه ی این دنیایی، عشق به چه کارته؟ احمقی یاقوت؟ دهنت بوی گند الکل می ده و طرف، بیکار که می شینه ذکر صلوات روی لباشه...

انگار زخمی آمد، حمله کرد به تارهای صوتی دخترک....

ـ لیلی شدی یاقوت؟ ما شدنتون خنده داره ها...

برهان اخم نرمی کرد. تمام این تردیدها را خودش هم لمس کرده بود. زیر گلوی یاقوت را نوازش کرد. خوشش آمده بود و او هم، داشت توی افکارش قدم می زد.

ـ تو نشونه بودی برهان! شبیه اسمت... دلیل بودی...

سر برهان جلوتر رفت، یاقوت با آرامش، اما صدایی خش دار ادامه داد.

@VIP-ROMAN

ـ داشت یادم می رفت دنیا آدم خوبم داره... خسته بودم از تنهایی، از دینی که توی سرم کرده بودن و ازش عقم می گرفت، از شیطونی که انگار بنده ی اون بودم و باقی آدما، خودشون و فرشته ی آسمونی می دونستن.

نگاه برهان به اخم نشست. دخترکش، دلش رنجیده بود. دست یاقوت نشست روی سینه ی او!

#پارت_547

ـ خدا تو رو فرستاد و گفت، آهای دختره ی لوس که باهام قهری و به خیالت منم ولت کردم، کور خوندی. یکی رو ازت گرفتم، یکی رو برات فرستادم. ببینم قدرش و می دونی. ببینم می تونی این و حفظ کنی؟ هی غر زدی سرم که چرا دینت این مدلیه و چرا انقدر آدمات بدن، بیا نشونت بدم که آدم خوبم دارم. که دینم بد نیست... بد نشونت دادن. چشمات و باز کن... اینم دلیل و برهانش.... همسایه ی دیوار به دیوارته!

برهان تلخ لبخند زد، یاقوت حالا صدایش می لرزید.

@VIP-ROMAN

ـ خدا تو رو نشونه فرستاد برهان.

برهان سرش را پایین تر برد، پیشانی اش را گذاشت روی شانه ی دخترک، یک طورهایی در آغوش هم غرق شده بودند.

ـ ولی بازم می گم، قرار نبود از پشت بوم و اون کلمه ها، برسیم این جا کاپیتان...

برهان توی همان حال لبخند زد. دخترک تخسش را محکم به خودش فشرد. دیگر نپرسید ناراضی هستی یا نه... تنها زمزمه کرد.

ـ اما رسیدیم و می دونی چیه سنگ سرخ؟ از این که جام ابدا پشیمون نیستم!

یاقوت توی آغوشش لبخند زد. برهان هم شانه ی او را بوسید و همان طور که در آغوشش داشت، دست گرد تن او، آهسته به آسمان نگاه کرد. ماه، در حالت نیمه اش بود اما روشن، واضح و پرقدرت... به آسمان،

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

همان جایی که خودش را زاده ی آن می دانست چشم دوخت.

ـ بریم خوشگلم؟ سرده ها...

سر یاقوت آهسته تکان خورد. دست برهان هنوز دورش بود که آهسته، بی عجله و نرم پله های ایوان را پایین آمدند، خانه حالا خانه ی خودشان بود. برایش رویا می چیدند، رنگ انتخاب می کردند و می ساختندش. هردو باهم!

ـ خونمون خیلی خوشگله!

جمعش بست... گفت خانه مان، گفت و برهان با لذتی عمیق تماشایش کرد.

****
****
****

#پارت_548

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ به خدا خوبم!

کمی خیالش آسوده تر شد، خودش زنگ خانه را فشرد و بعد با صدای تق باز شدن در، آن را هول داد.

ـ پس شبت بخیر خوشگلم!

نگاه یاقوت، این بار برق دوست داشتنی ای که دنبالش بود را پیدا کرده بود.

ـ شبت بخیر کاپیتان!

با لبخند تماشایش کرد، در که بسته شد، چندثانیه ماند و بعد با نفس عمیقی، چرخید و به سمت ماشینی که درش باز مانده بود رفت. ریموت را فشرد و تا باز شدن درهای پارکینگ، پشت رل جای گرفت.
اتوموبیلش را تا زیر سطح مسقف جلو کشید، از بسته شدن در پارکینگ اطمینان حاصل کرد و با گام هایی که به خاطر بلندی پایش، سریع بودند پله ها را بالا رفت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ سلام!

سر گیتی خانم به سمت در چرخید، با دیدن برهان و برق نگاهش، مادرانه هایش انگار آسوده خاطر سرجایشان می نشستند.

ـ سلام پسرم، خوش اومدی!

نگاه برهان دور خانه چرخی زد.

ـ تنهایید؟

ـ آقات خوابه، مریم و سبحانم بعد شام رفتن اتاقاشون!

برهان هم دلش برای خلوت اتاق خوابش و یک خواب عمیق می رفت، با این وجود تنها نشستن مادرش به دلش اجازه نداد به میل خودش جلو برود. انگشتر یاقوت انگشتر حلقه اش را چرخاند و با کمی تأنی، روی مبلی نزدیک به گیتی خانم را برای نشستن انتخاب کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ چرا شما نخوابیدید؟

گیتی به جای جواب، از جا بلند شد.

ـ برم برات چایی بریزم.

مخالفتی نکرد، تنها سرش را تکیه داد به پشتی مبل و توی سرش کارهایش را شمرد. باید برنامه ریزی می کرد، عوض کردن موزاییک های کف حیاط، نرده کشی بالای دیوارهای خانه، رنگ کردن در و کاغذدیواری و نقاشی های یاقوت، عوض کردن کابینت و سیستم گرمایشی خانه، کارهای مراسم عروسی، پروازی که این

#پارت_549

بین داشت... مخش انگار داغ کرد. زمان کم و کارها زیاد، با این وجود با تصور رسیدن به شبی که برای همیشه آن دخترک چشم سبز را برای خودش داشته باشد، جان می داد به روح و تن خسته اش!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خوابت برد مادر؟

چشم باز کرد و صاف نشست. احترام مادرش از واجباتش بود.

ـ نه حاج خانم، دستت درد نکنه!

گیتی با لبخند به اویی که فنجان چای گل میخکش را دست گرفته بود چشم دوخت.

ـ محمدم؟

سر برهان چرخید سمتش، گیتی وظیفه ی مادرانه ی خودش می دانست گفتن این حرف ها را!

ـ خیلی نمونده به ازدواجت و رفتنت از این خونه پسرم!

برهان لبخندی به لحن دلتنگ مادرش زد، هرچند خیلی وقت ها مستقل در همان واحدی که به تازگی توانسته بود بفروشد زندگی کرده بود اما، با این وجود گیتی او

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

را وابسته به همین خانه می دانست و برهان از این وابستگی بدش نمی آمد. خانه ی پدری، دختر و پسر نداشت. آدم ها را پابند خاطرات کودکی و شیرینش می کرد.

ـ یه سری حرف و درددل مادر پسری بکنیم؟

ـ چیزی شده حاج خانم؟

سر گیتی تکانی خورد، دلش ضعف می رفت از تصور پسرارشدش در لباس دامادی، با این وجود واجب می دانست یک چیزهایی را بگوید.

ـ وظیفه ی گفتن خیلی چیزها به عهده ی پدره، پدر شماهم توی تربیتش این روزا همیشه سعی داشته بهتون این درس ها رو یاد بده. نه که از اول بلد باشیم، نه! ولی سعی کردیم توی زندگی یاد بگیریم. اگر حرفی مونده باشه هم خودش می گه ولی، یه سری حرفا رو لازمه من مادر بزنم.

@VIP-ROMAN

کمی از چای میخکش را مزه کرد، طعم بهشت می داد! خوب می توانست حدس بزند قرار است از چه بشنود و شرم مردانه، باعث می شد مستقیم به مادرش نگاه نکند.

ـ گفتم امشب تنهاییم و خلوت مادر و پسری داریم، حرفم و بزنم که پس فردا نه مدیون خودم بشم نه مدیون دختری که میاد توی زندگیت!

ـ گوشم با شماست حاج خانم!

#پارت_550

لبخند گیتی، کمی بغض آلود شد!

ـ شاید من خیلی راضی به ازدواجت با یاقوت نبودم مامان، ولی به امام هشتم قسم از وقتی شد عروسم، قدر مریم ساداتم برام عزیز شد.

برهان به این شک نداشت. نگاه جدی اش را توی چشمان گیتی کوبید تا بگوید باور می کنم!

@VIP-ROMAN

ـ مخالفتم سر مشکل بیماریش بود، یکمیش هم شاید سر تفاوتتون. نه که بگم ما خوبیم و اون بد... نه که بگم ما درستیم و اون غلط! مادربزرگم خدابیامرز همیشه می گفت وقتی از ایمانت بترس که از روی ظاهر یکی رو قضاوت کردی. شده بود آویزه ی گوشم این حرفش. یاقوت قلب پاکی داره... این و دیگه بعد چندبار نشست و برخاست خوب فهمیدم، ظاهرش غلط اندازه، شبیه ما نیست اما... دل این دختر خرده شیشه نداره. من از عشق و علاقه چیزایی سرم می شه مامان. می دونم دوسش داری، حتی می دونم بعضی شبا پشت بوم هم و می دید.

کلام آخر، سر برهان را شوکه بالا کشید.

ـ این و از تجربه می گم مامان جان، عشق و دوست داشتن، توی روزمرگی های این زندگی آب می ره. چیزی که می مونه حرمت آدمای خونه ست که باید حفظ بشه. باید بلد باشی چطور این دوست داشتنت و بشوری که تهش، یه لباس تنگ آب رفته تنت نمونه. چیزی که کمکت می کنه حفظ حرمته. برهان پسرم،

@VIP-ROMAN

دختری که انتخاب کردی شبیهت نیست. قرارم نیست توی زندگی با تو، بیست و اندی سال زندگیش و بذاره کنار و بشه شبیه تو، اگر بشه خوبه... قشنگه! اما اگر یه روز نشد هم، بهم قول می دی بعد چندسال که لباس دوست داشتنتون یکم آب رفت، این تفاوت و نکنی لباس عثمان؟

گیج بود، منگ و بهت زده! نگاه گیتی دنبال جواب بود و برهان داشت به آینده فکر می کرد. به یاقوتی که پذیرفته بود همین طوری دوستش داشته باشد.

ـ من همین طوری دوسش دارم مامان!

حاج خانم را انداخت روی زمین و کلمه ی مامان را به زبانش رساند.

ـ پدرت حرفاش از دریچه ی وظیفه ی مردونست، من اما از دریچه ی دل یه زن برات بگم برهان؟ دل زن شبیه شیشه نازک و شکنندست. زود خط میفته روش، زود ترک برمی داره. هرزگاهی برای دلگرم کردن زنت، قدر یه شاخه گلم شده بگیر ببر خونه و نذار حس

@VIP-ROMAN

کنه مهرش از دلت رفته و از یاد بردیش! هربار دیدی خونت برق افتاده و غذات اماده و گرم روی گازه، نوازشش کن و تشکر کن ازش. نذار فکر کنه وظیفشه به خونه زندگی رسیدن! قدردانی رو نشونش بده. از قشنگیاش بهش بگو، بذار انگیزه داشته باشه به خودش برسه، نه که توی دلش بگه چه فرقی می کنه آراسته باشم یا نه وقتی چشمش نمی بینه....

#پارت_551

سر برهان باز پایین افتاد و پشت گردنش را فشرد. حرف های گیتی را دقیق داشت می شنید، به راهنمایی هایش نیاز داشت.

ـ یه چیز و خوب آویزه ی گوشت کن برهان که مهم ترینه، احترام زنت و نگه دار. ازش دلخورم بودی، نذار حرمتش بشکنه. جلوی جمع بهش عزت بده، ازش مشورت بگیر، بذار بدونه توی تصمیمات خونه تأثیرگذاره...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کاری که برهان همیشه دیده بود پدرش هم نسبت به مادرش انجام داده بود. یاد نداشت جایی برخورد زننده ای از پدرش در جمع نسبت به مادرش ببیند. لبخند زد به این ستون های زندگی که انگار، زن و مردش مدبرانه بنا کرده بودند.

ـ حواست باشه دست زنت خالی نباشه. حتی اگه خودش درامد داشت، وظیفته ماهیانه پولی براش بذاری. ماهی یکی دوبارم ببرش رستوران، بذار استراحت کنه اون روزا... احترام خانوادش و نگه دار، یه روز خودت از صبح برش دار ببر بذارش خونه ی مادرش، بگو تا شب پیش مامانت باش. دختره... دلش گاهی تنگ همین بودن کنار مادرش می شه. به سکوتش توجه کن، نشه یه وقت وارد خونه شدی دیدی رفتارش فرق کرده، بی اهمیت رد بشیا! زنا اهل گفتن و گلایه ی مستقیم نیستن... باهاش حرف بزن تا برات از ناراحتیش بگه بالاخره.

سرش را تکانی داد، فقط برای این که نشان بدهد گوش می کند و توی سرش، داشت تمام این حرف ها را با

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زندگی ای که در این سی و اندی سال از طرف مادر و پدرش دیده بود قیاس می کرد.

ـ تو مردی پسرم، قدرت داری... قانون طرفته، اما هیچ وقت کاری نکن زنت به خاطر این قانون پیشت بمونه، نذار کار به جایی برسه که از این قدرتت حتی کلامی استفاده کنی. طوری زندگیت و بچرخون که دلگرم باشه به موندنت. بهش بگو دوسش داری، نذار این چیزا فقط توی نامزدی باشه و بعدش یادتون بره این روزایی هم بوده...

گلویش خشک شده بود. گیتی کلام آخر را کوبنده تر گفت!

ـ فکر کن یه گلدون دادن دستت، نرسه روزی که پژمرده تحویلش بدی!

سر بالا کشید، هیچ وقت گیتی را انقدر جدی ندیده بود. با محبت عمیقی از این همه مهر مادرش نسبت به این زندگی، نوعروسش و آینده پلک روی هم گذاشت. گیتی با بغض لب زد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خوشبخت بشی مادر!

برهان دستش را جلو کشید، لبه ی آویزان شده ی روسری مادرش را لمس کرد، یادش آمد از کودکی تا همان لحظه را، از وقتی که بغلش می خوابید، از آن وقتی که لقمه های مدرسه اش را با لبخندی توی

کیفش می گذاشت، از آن روزی که برای قبولی اش قران می خواند تا همین حالا پیش چشمش نشستند. لب چسباند به روسری گیتی، صدای ترکیدن بغض مادرش بلند شد و برهان، با مکثی طولانی، پلکی مرطوب و دلی قرص از این نصیحت های مادرانه تن عقب کشاند!

ـ خاک پاتم حاج خانم!

دست گیتی پشت گردن پسر برومندش نشست، بوسه ای نشاند روی پیشانیه مردانه ی بلندش و برای بار دوم لب زد!

ـ خوشبخت بشی محمدم!

@VIP-ROMAN

****
****

#پارت_552

{ ماهی پرواز کرد...}

از وقتی برهان پیاده ام کرده بود و پا به اتاقم گذاشته بودم، حس عجیبی داشتم. شبیه گمشده ای که در یک جای تاریک و تنگ دنبال آشنایی می گردد و نمی دانستم احوالم، از سر گمشدن کدام قطعه ی پازل وجودی ام بود. امشب شب خوبی بود. خیلی خیلی خوب! دیدن خانه ای که قرار بود برای ما باشد، آن حیاط... برق نگاه سیدمحمدبرهان توکلی و زیر آسمان در آغوشش ماندن، بهترین اتفاق دنیای خاکستری شده ی من بود.

با این وجود من گم شده بودم! حسش را داشتم، دلیلش را اما پیدا نمی کردم... خیلی گشتم دنبالش، که بفهمم برای چه این حال را پیدا کرده ام و هرچه بیش تر کنکاش کردم، بیش تر ترسیدم. از قرار گرفتن روی

@VIP-ROMAN

نقطه ای که سال ها قبل رهایش کرده بودم و دوباره ناامید شدن، حق داشتم که وحشت کنم.

من یک بار تجربه اش کرده بودم، امید بستن به یک ریسمان نامرئی و بعد، ته یک دره سقطو کردن را... می ترسیدم باز هم دست دراز کنم، لمسش کنم، اسمش را صدا کنم و بعد، سقوط... جای پرواز سهمم شود. من فقط خیره مانده بودم به سجاده ای که به خاطر برهان روی قفسه ام قرار گرفته بود و چشمانم از این خیرگی درد گرفته بودند. برهان گفته بود خودت امتحان کن و من... از امتحان چیزی که قبلا ناامیدم کرده بود می ترسیدم. تمام شب را نشستم، به حس گمگشتگی ام پناه دادم، به سجاده زل زدم، به افکار درهم و برهمم مجال دادم که به جان هم بیفتند و تهش... وقتی صدای الله اکبر نماز صبح را سر دادند بدون این که حتی برای یک ثانیه خوابم برده باشد، از جا بلند شدم.

از کارم مطمئن نبودم اما می خواستم انجامش بدهم، پنجره را باز کردم، صدای اذان واضح تر شد و بدن کوفته و خشک شده از ساعت ها نشستن من به فغان افتاد، بوی باران می آمد. بارانی که دوساعتی بود

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گمانم صدایش اتاق تاریکم را پر کرده بود و حالا، عطرش... انگار داشت دعوتم می کرد به کاری که مغز و قلبم همزمان خواهان انجامش بودند.

از خانه که خارج شدم، هنوز شهر خیلی روشن نشده بود. روی زمین خیس از باران، راه گرفتم و در تاریک و روشن کوچه با آرامش قدم زدم. آژانسی که خبر کرده بودم ابتدای کوچه منتظرم بود، سوارش شدم... برای خارج شهر رزروش کرده بودم و مقصد را می دانست. فقط یک سلام آرام بین من و راننده رد و بدل شد و بعد، با حرکت اتوموبیل نگاه من هم به خیابان های نیشابور که زیر بارش باران، برق زده به نظر می رسیدند خیره ماند.

ـ چقدر طول می کشه برسیم؟

راننده از آیینه نگاهم کرد، آویز جلوی اتوموبیلش یک سنگ آبی دایره ای شکل بود با یک اسم مقدس... اسمی که داشتم به سمتش می رفتم.

#پارت_553

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ یک ساعت و نیم نهایتا خواهرم!

سرم را چسباندم به شیشه ی بخارگرفته ی ماشینش و بعد، آهسته چشمانم را بستم. از دیدن جاده لذت نمی بردم... پشت پلک هایم طرحی نشست از کودکی هایم، از یک سفر... سفری که از همین جاده گذشته بود، سفری که ترانه ام را داشتم و حالا بار دوم بود. می رفتم، بی ترانه... بار اول، ترانه چادر سفیدی با گل های ریز بنفش سرش داشت. مامان برایمان دوخته بود. یکی برای من، یکی برای او... ترانه از سر ذوقش از همان اول چادرش را سر کرده بود. من هم پیرو او بودم. هرکاری می کرد، همان می کردم. چادر سر کردم و چتری هایم را بیرون ریختم. بابا می گفت، دخترک قرتی من را ببین! مامان می گفت نه به چادر سر کردنت و نه به آن چتری ها! ترانه هم با دستان خودش موهایم را سر داد زیر چادر و لب زد " حالا ماه شدی یاقوت" مرد انگار از سکوت حوصله اش سررفته بود چون رادیوی ماشینش را روشن کرد و من به شعری که از آن پخش شد گوش کردم. سنگین شده بود سینه ام!

@VIP-ROMAN

صدای راننده، باعث باز شدن چشمانم شد.

ـ خوبی خواهرم؟

از آیینه داشت نگاهم می کرد. به صورتم دستی کشیدم. ناغافل دوقطره اشک روی صورتم ریخته بود. پاکشان کردم و سری تکان دادم. بداخلاقانه پیچ رادیو را بست و به خاطر شدت باران، سرعتش را کم کرد. صدای غرزدنش را می شنیدم.

ـ هوای اول صبح بارونی و دلگیر، رادیو هم چه شعرایی پخش می کنه. دل آدم می گیره خب...

راست می گفت! دل زبان نفهم آدم، تند به تند می گرفت! تا خود شهر بینمان تنها سکوت بود و صدای حرکت برف پاک کن، روی شیشه ی بارانی. ساعتی که از خانه خارج شده بودیم شش و نیم بود و حالا هشت صبح! خیابان ها به لطف صبح جمعه بودن خلوت بودند. باران هم که مزید به علت شده بود، به خصوص که در شهر، باران شکلی شبیه دانه های خیس برف را پیدا کرده بود. این بارش نزدیک به بهار کمی حیرت

انگیز بود! ماشین که در خیابان اصلی قرار گرفت، صدای راننده من را به خودم آورد.

ـ السلام و علیک یا علی بن موسی الرضا!

دستش هم روی سینه اش بود و من، با زمزمه ی او متوجه گنبدی شدم که هرچه ماشین جلوتر می رفت، وضوح بیش تری پیدا می کرد.

ـ به خاطر هوا قطعا حرم خلوته خواهرم، التماس دعا!

ماشین ایستاده بود. در حاشیه ی راهی که مغازه هایش یکی در میان باز بودند. به راننده و نگاه منتظرش زل زدم. باید واقعا پیاده می شدم؟

#پارت_554

ـ رسیدیم خواهرم، پیاده شو دیگه...

نفس عمیقی کشیدم. به پاکتی که دستم بود زل زدم و با مکثی، بالاخره توانستم به خودم بیایم. کرایه را

@VIP-ROMAN

پرداخت کردم. از ماشین پیاده شدم و از داخل پاکتم، چادر نماز مامان را که مخفیانه برداشته بودم درآوردم. یکی از مغازه دارها داشت نگاهم می کرد. تعلل را کنار گذاشتم... چادر را باز کردم و روی سرم انداختم. بعد هم با نفسی عمیق... به سمتی که حرم در آن جا بود قدم برداشتم.

ـ دخترم؟

چرخیدم. همان مغازه داری بود که کنار نبات ها و زرشک های بیرون مغازه اش ایستاده بود. سنش زیاد بود. نگاهش کردم و او بسته ی کوچکی به سمتم گرفت. متعجب نگاهش کردم.

ـ مشکل گشاست. روزای جمعه خانمم درست می کنه بین زوار پخش کنم. شروع کننده ی امروزش شمایی.

دستم جلو رفت، بسته ی سبز رنگ را کف دستم رها کرد و با لبخندی به داخل مغازه اش برگشت. حالا من بودم، نگاهی سمت حرم، چادری که پایینش به خاطر خیسی زمین و کشیده شدن رویش خیس شده بود،

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

باران و برف ادغام شده و خلوتی عجیب مسیری که انگار با آن بسته توی مشتم، برایم دعوت نامه فرستاده بود.

"کوچه ها خیابونا خیس هیچ کسم دور و برم نیست حالم از خودم گرفته حالم اصلا رو به راه نیست"

راه افتادم. نگاهم را از گنبدش برنداشتم. کودک بودم که اولین و آخرین بار به زیارتش آمدم. حالا از آن روزها سال ها می گذشت. حالا دیگر دختر بچه ای با چتری های بیرون زده از چادر رنگی نبودم. یاقوت بزرگ و شکننده ی سفره ی همین خاندان بودم. چشمانم سوخت! من اما جلوتر رفتم. ورودی را گذراندم... پا داخل حیاطش گذاشتم و باز هم بی مکث جلوتر رفتم. یک حس سنگینی روی سینه ام بود که از بودنش بدم نمی آمد. حیاطش، خلوت بود! خیس و خلوت. فرش ها را جمع کرده بودند و تعداد کمی مانده بود که به خاطر باران کسی رویش ننشسته بود اما من... مقصدم همان جا بودم. روی فرش های نم دار، روبروی به گمانم درب اصلی!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خواهرم این جا خیسه... برو داخل!

صدای خدامش بود. سرم را چرخاندم اما جوابی ندادم. چه چیزی توی چشم هایم دید که سکوت کرد را نمی دانم اما رفت... رفت و من باز هم به آن شکوه زل زدم.

ـ دعوتم کردید!

#پارت_555

بعد دقیقه ها سکوت، این تنها کلامم بود. کلامی که انگار قفل زبانم را شکست.

ـ وگرنه من کجا و حرم امام هشتم کجا؟ دعوتم کردید... مگه نه؟

چشمانم بیش تر سوخت! وسط پیشانی ام را مالش دادم و چادرم را روی پاهایم صاف کردم. جلوی آدم مهمی نشسته بودم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ از دیشب، از همون وقتی که برهان گفت یه بار امتحان کن، تا خود صبح که صدای اذون و شنیدم، حرمتون جلوی چشمم بود. دست من نبود اومدنم، شما صدام کردید... منم مهمونتون شدم.

مشتم هنوز هم از آن مشکل گشای ساده که سه توت خشک، دوتا پسته و دوتا شکلات و چندتا نخود و کشمش داخلش بود پر بود، مشتم را جلوی چشمم باز کردم.

ـ من و می شناسید؟

سرم پایین افتاد. به سقاخانه خیره ماندم و لب زدم.

ـ ده ساله بودم، نزدیک همون سقاخانه، من و خالم گم شدیم توی حرم. شلوغ بود. تولدتون بود. من گریه کردم، خالم هم ترسیده بود. دست هم و محکم گرفتیم و با ترس یه گوشه ایستادیم و توی صورت آدما چشم چرخوندیم تا شاید مامان و بابام و ببینیم. یکی از خادماتون اومد جلو. فهمید گم شدیم. کمک کرد بریم قسمتی که اسم بچه های گم شده رو اعلام می کردن.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اسم مامان و بابا رو توی بلندگو گفتن، مامان که بهمون رسید رنگ به روش نمونده بود. بابا اما می خندید می گفت گفتم الکی نگران شدی، توی حرم امام رضا که کسی گم نمی شه.

بغض به گلویم خنج کشید!

ـ دیگه قدر اون روزا کوچیک نیستم، قدر اون روزا هم پاک نیستم... اما شدیدتر از اون روزا گم شدم! با این وجود، من و می شناسید؟

نفسم رفت، سینه ام تیر کشید و سرم پایین افتاد. چادرم خیس شده بود از این باران برفی!

ـ می خوام آشتی کنم!

شانه هایم لرزید!

ـ شما دعوتم کردید برای آشتی مگه نه؟

و بعد با ترس سرم بالا آمد. به گنبدش زل زدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ خدا قبول می کنه آشتیم و؟

باران روی صورتم کوبید!

#پارت_556

ـ من و صدا کردید که این جام. خواست آشتی کنیم که سیدش و جلوم گذاشت تا برم گردونه، نگاهم کردید که صبح جمعه توی دل این بارون، بدون این که بفهمم چی به چیه رسیدم به این نقطه! حتی اگه اینا توهمه، می خوام با این توهم حالم خوب باشه...

و بعد، قلبم سوخت از مظلومیت جمله ام!

ـ فقط، می شه هوای ترانه ی ما رو داشته باشید؟

آخ که ترانه هیچ وقت از خاطرم نمی رفت. پررنگ ترین آدم زندگی ام!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ سپردمش به شما....

زبانم سوخت از لب زدنش!

ـ یا علی بن موسی الرضا!

صدایم بین گریه ام گم شد.

ـ تنها اومدم. اومدم بگم سنگ یاقوت و شکستن! سیدتون شکست! حالا من دوباره می خوام بشم همون دختربچه ای که یه بار این جا گم شد و خودتون راه و نشون دادین برای پیدا شدنش، فقط یه امانتی داشتم به اسم ترانه... که سپردم دست خودتون!

و می دانستم روح ترانه ام، حالا در آرامش است. امانتی ام، عشقم به او بود که سپردمش به صاحب این بهشت... از جا برخاستم، چادرم را جمع کردم و آهسته به سمت داخل حرم رفتم. ضریح و خلوتی عجیب دورش... بوی باران داخل حرم که با بوی گلاب ادغام شده بود و سر پایین افتاده و شانه های شکسته ی من!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

برهان حق داشت عاشقش باشد!
****
****

#پارت_557

اذان ظهر را شنیده بودم، اذان مغرب هم دیگر چیزی به گفتنش نمانده بود. نزدیک به ضریح، گوشه ای نشسته بودم، یک کتاب زیارت نامه در بغلم بود و نگاهم چسب شده بود به آدم هایی که می آمدند، دستی روی طلایی های می کشیدند و می رفتند. دوباری هم خوابم برده بود. البته که خیلی زود با ضربه ی دست خادم ها از خوابم پریده بودم و عذرخواهانه، صاف تر نشسته بودم. صدای گرسنگی شکمم که بلند شد، تازه فهمیدم چندین ساعت از ترک خانه گذشته، بدون آن که کسی خبری از مقصدم داشته باشد. سبک بودم، اشک آن چنانی نریخته بودم، حتی صحبت هایم هم خیلی طولانی نشده بود اما من از دیدنش سیر شده بودم! روحم هم، سبک بال تر به نظر می رسید. با قدم هایی که از سر ضعف دنبال خودم می کشاندمشان، از حرم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بیرون زدم. باران بند آمده بود. هوا اما هنوز هم خنک بود. جایی نزدیک سقاخانه در زیر آسمان نشستم و تلفن همراهم را از کیفم بیرون کشیدم.

تعداد تماس های از دست رفته که به خاطر حالت سکوت موبایل متوجهشان هم نشده بودم، خارج از حد تصورم بود. بیش ترین تماس ها، متعلق به مردی بود که کنار اسمش، یک ایموجی پرنده هم گذاشته بودم. روی شماره اش با مکثی ضربه زدم و با نفسی عمیق، خستگی هایم را پشت پلک های بسته ام به حبس کشیدم.

ـ یاقوت!

باید می مردم برای آن تن نگرانی که اسمم را صدا کرده بود و هنوز زنده بودم. خاصیت دوست داشتن همین بود، همین مردن در عین زنده بودن... روزی هزاربار!

ـ عذر می خوام برهان!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شنیدن صدایم، نفسش را آزاد کرد و صدایش، خشی برداشت پر از غیظ و خشم و عصیان!

ـ کجایی شما سرکار خانم؟ می دونی چندساعته ازت بی خبریم؟

پلکی زدم، به گنبندش خیره شدم و لبخند، نشست کنج لب هایم!

ـ جای بدی نیستم!

ـ جواب من این نبود. بی خبر از خونه خارج می شی، به فکر دل آدمای اطرافتم نیستی؟ کجایی شما؟

برق طلایی ها، چشمم را زد.

ـ حق داری عصبی باشی اما...

پرید بین حرفم!

ـ کجایی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_558

ـ حرم!

شاید حس کرد اشتباه شنیده، وگرنه صدایش انقدر کم جان نمی شد و نمی پرسید " کجا؟" تا من مجبور نشوم دوباره زمزمه کنم " مشهدم، حرم امام رضا" و بعدش اون با مکثی طولانی، بهتی دلچسب و صدایی افول کرده لب بزند" میام دنبالت " و این بهترین خبری بود که برای تن خسته ام می شد بیان کرد. با مامان هم تماس گرفتم، حتی با یاشار و یزدان و پدر هم جدا صحبت کردم. مطمئنشان کردم حالم خوب است و بعدش، تنهای کاری که نیاز بود بکنم، خیره ماندن به همان برق دلچسب و در انتظار سیدمحمدبرهان توکلی ماندن بود.

ـ خانم؟

سرم بالا آمد، دختربچه ای با چادر رنگی سفید مقابلم بود، نگاهش کردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ بفرمایید.

تازه متوجه پاکت درون دستانش شدم. داخلش نان و پنیر و سبزی بود. لبخندی زدم... بعد هم چشمم سمت گنبندش چرخید. مهمان بی نظیری بود، آن قدر بی نظیر که زائرش را گرسنه نگه نمی داشت.

ـ ممنونم!

با لبخند دور شد و من، نایلون دور لقمه را باز کردم. بوی سبزی های تازه و نانی که تازه بودنش مشخص بود، وسوسه ام کرد به امتحانش و با اولین گاز، چشمانم آرام پر شد.

ـ انقدر مهربونید، چرا اون روزا صدام و نشنیدید.

و بعد، انگار تازه فهمیدم چه گفتم، چون سرم سریع بالا آمد و یاد ترانه، در آن خواب رویامانندی که در بیهوشی نصیبم شده بود جلوی چشمانم نشست.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ باشه... دخالت نمی کنم توی حکمتش، ولی من هنوز همون دختر ضعیف و شکننده ی قبلم!

گاز دیگری زدم، اشک چشمانم بیش تر شد.

ـ اگه باز زد به سرم و دستتون و ول کردم، شماها ولم نکنید.

و گاز بعدی...

ـ محکم نگهم دارید. محکم...

طعم نان و سبزی و پنیر، توی دهانم پر شده بود. مشتم را بالا آوردم.

ـ این طوری، محکم!

#پارت_559

صفحه ی تلفن همراهم روشن و خاموش شد، آخرین تکه ی لقمه را هم توی دهانم گذاشتم و جواب تماسش

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

را دادم. آرام هم بلند شدم تا برای خشکی گلویم، لیوانی آب از سقاخانه بریزم.

ـ جانم؟

صدایش هنوز دلخور و ناراحت بود.

ـ بی بلا، کدوم سمتی؟

ـ کنار سقاخونه!

تماس را قطع کرد. لیوانی آب پر کردم و لاجرعه سر کشیدم، لیوان دیگر هم پر کردم تا به دست آدمی که از نبودن این چندساعته ام رنج کشیده بود بدهم. چشمانم با دیدن قامتش از دور، شبیه همان گنبند برق زدند. سبک بال چادرم را روی سرم مرتب کرده و به سمتش گام برداشتم. من را دید و ایستاد! بهت زده... حق داشت، با چادر فرق کرده بودم با همیشه. همراه همان لیوان آب، آهسته سمتش قدم برداشتم. باد پیچید بین چادرم و تکانش داد، نگاه برهان اما از رویم تکان

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نخورد. بالاخره این من بودم که به اوی ایستاده و خشک شده رسیدم و لیوان آب را سمتش گرفتم.

ـ قبل دعوا، یه گلویی تازه کن!

لیوان را با مکثی از دستم گرفت، نگاهش اما هنوز روی من جا مانده بود.

ـ شاخ درآوردم سید؟

بی حرف، آب را سرکشید، سلام داد به امام شهیدش و با یک پلک زدن، خودش را پیدا کرد.

ـ سخت شد کارم.

گنگ و گیج نگاهش کردم، اخم نرمی بین دوابرویش نشست.

ـ اومدم گوشت و بپیچونم، بگم آخه دختر خوب، ساعتت و دیدی؟ تایمایی که توی بی خبری ولمون کردی حساب کردی؟ که از سرخود بودنت و بی فکریت

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شاکی بشم، تا خود نیشابورم باهات حرف نزنم، بعد با این قیافه دیدنت... سختش کرد.

لبخندی آرامش بخش روی لب هایم نشست.

ـ انتظار نداشتی که بی چادر توی حرم باشم؟

ـ نه... فقط انتظار نداشتم یه چادر انقدر روی چهره ت تأثیر بذاره.

لبخندم کمی خجالت زده بود، سرم پایین افتاد و دست برهان کوتاه زیر چانه ام نشست.

#پارت_560

ـ بی خبر چرا؟

سرم را چرخاندم سمت گلدسته ها!

ـ هنوز نمی دونم چی شد رسیدم این جا. گیج و مات بودم، جام این جا نبود... مرام و اعتقادم به این جا ختم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نمی شد. اما یهو دیدم تاکسی وایستاده می گه رسیدیم. ببخشید اما... نباید بی خبر می اومدم.

ـ از وقتی مامانت زنگ زد پرسید یاقوت پیش توا و جوابم نه بود، تا همون وقت که موبایلت و جواب بدی، هزار و یک لوکیشن توی سرم اومد که برم دنبالت بگردم، ولی توی هزار و یکیشم اسم این جا نبود.

به صورتش زل زدم. هنوز اخم داشت!

ـ خیلی ناراحتی؟

نفس عمیقی کشید، بعد هم دست یاقوت نشانش را بالا آورد و به چادرم رساند.

ـ دروغه بگم نه! بی فکری کردی...

ـ دلت می خواد داد بزنی؟

گوشه ی چادرم دستش بود و نگاهمان قفل هم، چندثانیه ای طول کشید تا جوابم را بدهد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ آقام دعوتت کرده، سر دعوت شده ی ثامن الحجج داد بزنم؟ توی خونه ش؟ هنوز انقدر بی وجود نشدم.

لبخندم عمق گرفت.

ـ پس شانس آوردم؟

سری تکان داد.

ـ خیلی زیاد، چون هرجایی جز این جا بودی و این همه ساعت توی تب و تاب بی خبریت نگهم می داشتی، برخورد خیلی آقامنشانه ای ازم نمی دیدی!

و بعد، نفس عمیقی کشید، اخمش را برداشت... دستش را بین دستم سراند و شانه به شانه ام سمت حرم ایستاد! دست دیگرش را روی سینه اش گذاشت، سلام داد و با حسی رخوت انگیز لب زد.

ـ سلام آقا، قبلا ازش براتون گفته بودم، روی همین فرش جلویی نشستم و سفره ی دل باز کردم پیشتون!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

می خواستم خودم یه روز بیارمش پیشتون اما پیش دستی کرد. در هرحال، ممنون از دعوتتون! امیدوارم شما ضامن این زندگی ای که چندروز دیگه شروع می شه و عروس و دومادش، خیلی دنیاشون شبیه هم نیست باشید!

#پارت_561

با لبخندی خیس به نیم رخش چشم دوختم، سرش را بالاخره سمتم چرخاند و با رها کردن دستم، شروع کرد به تا زدن آستین های پیراهن ذغالی رنگش. با همان لبخند درحال تماشایش بودم.

ـ خانمی که تنهایی پا می شی میای زیارت، تلفنتم جواب نمی دی... برو بشین روی یکی از این فرشا تا وضو بگیرم بیام. نماز مغرب و عشام مونده.

ـ مطمئنم تا مدت ها کنایه ی امروز و باید بشنوم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ هرچی هم بگم، باز نمی تونم اون چندساعت مزخرف و برات تشریح کنم. مهمون امام هشتم بودنت جونت و خرید دختر خانم!

خندیدم، به خنده ام لبخندی زد و به سمت شیرهای آب حرکت کرد. روی یکی از فرش ها که خلوت تر بود نشستم، برایش مهر برداشتم و روی زمین گذاشتم. تهش هم قلم و کاغذی که توی کیفم همیشه داشتم درآوردم! وقتی که رسید، نیم نگاهی به من و وسایل در دستم کرد و نیم نگاهی به مهری که روی فرش های قرمز قرار داده بودم.

ـ الله و اکبر از این همه دلبری!

خنده ام قدرت پیدا کرد، نفس عمیقی کشید، اقامه اش را بست و دستان من تند و تند، مشغول طراحی شدند. طراحیه قسمتی از حرم که برهان داشت سمتش نماز می خواند. نماز مغربش را خواند، چندثانیه ای مشغول خواندن زیارت نامه شد و بعد، برای نماز عشاء برخاست. دفترچه ام کوچک بود، نقاشی هم مینیاتوری

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شده بود و همین به تمام شدنش سرعت داد. سلام نماز را که داد، نقاشی را به سمتش گرفتم.

ـ چطور شد؟

چندثانیه ای به آن طرح زل زد و بعد، لبخندی مهربان روی لب هایش نشست.

ـ من انقدر جذابم یعنی؟

خندیدم و سرم را نزدیک سرش نگاه داشتم.

ـ دیگه خواستم دلت و به دست بیارم سر امروز! امیدوارم عفو بشم.

او را کشیده بودم در حال نماز خواندن. لبخندش رنگی از محبت گرفت، گمان نمی کردم جلوی جمع و در مکانی این چنینی این کار را بکند اما، دستش را آهسته پشت گردنم گذاشت و پیشانی ام را بوسید.

@VIP-ROMAN

ـ روز بدی بود، نمی تونم بهش اعتراف نکنم... اما شکرخدا که اون تصورات وحشتناک ذهنم صحت ندارن و سالمی!

نفس عمیقی کشیدم و او هم برگه را تا کرد و در جیبش گذاشت.

#پارت_562

ـ و خوش به حالم که انقدر قشنگ شما من و می کشی!

ایستاد، آهسته زمزمه کرد حالا که تا این جا آمده، برای زیارت می رود داخل و زود می آید، من هم سری تکان دادم و خیره به مسیر رفتنش، چشمم به زوجی خورد که جلوتر از ما سر در گوش هم کرده بودند و حرف می زدند. حالتشان دلنشین بود. لبخند هایی که از نیم رخشان پیدا بود هم...

کاغذ دیگری را از دفترچه ام آوردم، شروع کردم به کار! نیم رخشان را توی ذهنم ثبت کردم، به قسمت

@VIP-ROMAN

بالای سرشان که حرم واضحا مشخص بود چشم دوختم و با تمام شدنش، لبخند روی لب هایم نشست. برگه اندازه ی کف دستم بود اما نقاشی اش در عین کوچکی و تک رنگی، دلنشین!

ـ بریم؟

سرم بالا پرید، برگشته بود از زیارت. سری تکان داد و ایستادم، چادر سرخورده به عقبم را جلو کشیدم.

ـ خیلی گشنمه!

مواخذگر نگاهم کرد.

ـ از صبح چیزی خوردی؟

ـ یه لقمه نون پنیر سبزی نذری و یه بسته مشکل گشا!

نفس عمیقی کشید تا خودش را کنترل کند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ داروهات؟

سکوتم گویای حرفم بود که نگاهش را تیره کرد. سریع خودم را مشغول جمع کردن کیفم نشان دادم و متوجه شدم که سنگینی نگاهش بالاخره از رویم برداشته شد.

ـ بعضی وقت ها نقش یه مرد آروم و بازی کردن چقدر سخته!

لبخندم را فرو خوردم، با عتاب نگاهم کرد و من تنها شانه ای بالا انداختم.

ـ بریم شاندیز؟

به سمت حرم چشم دوخت، شاید داشت می گفت امام رضا، یکم رویش را کم کن. راه افتاد برود و من، باز هم به آن زوج و لبخندشان چشم دوختم. آهسته جلو رفتم و برگه ی کاغذ را کنار زن روی زمین گذاشتم، متوجهم شد اما قبل از این که چیزی بگوید با سرعت به سمت برهانی که قدم های بلندش، نشانه ی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

عصبانیت دوباره متولد شده اش بودند گام برداشتم. با خنده صدایش کردم!

ـ سید، یکم یواش تر...

#پارت_563

ـ برای دلبری، جز سیدگفتن دیگه چی بلدی خانم؟

ـ آیا ده چیخماسین، منیم آیم گلیر!

حیرت زده چرخید و نگاهم کرد، چشمانم برق می زد.

ـ فکر کردی خودت فقط بلدی ترکی حرف بزنی؟

و بعد با آرامش کنارش قرار گرفتم و آهسته به پشت چرخیدم. حرم... داشت بدرقه مان می کرد. معنای جمله ای که به ترکی برایش گفته بودم هم، توی سرم داشت تکرار می شد و روی زبانم نیز...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ به ماه بگید توی آسمون نیاد، آخه ماه من داره میاد...

و چشمانم را از آن نور خیره کننده، رساندم به چشمان برهان! آقای ماه لبخند داشت!

****
****
***

توی خانه راه می رفتم! می خواستم همه چیز را بررسی کنم، باید مطمئن می شدم که همه چیز درست در جای خودشان قرار گرفته اند. از اتاق خوابمان شروع کردم، سقف شبیه آسمانی آبی نقاشی شده. هواپیمایی هم در این آسمان دیده می شود. دیوار ها از بالا آبی آسمانی شده اند و پایین ترین قسمتشان، چمن زاری طراحی شده که رنگ سبز چشمان من را تداعی می کند. پیشنهاد برهان بود! تخت خواب سفید رنگ، روتختی آبی آسمانی رویش... سرویس خواب سفید و درهای کمددیواری همرنگشان، اتاق را زیبا نشان می دهند. روشن... گرم، پرنور و البته از امشب به بعد، پر عشق!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

از اتاق با احتیاط بیرون رفتم! پذیرایی به دو بخش تقسیم شده، بخشی سنتی و بخشی کلاسیک! وسایل این خانه، هرکدام یک رنگ دارند. شبیه یک جعبه ی مدادرنگی که با سلیقه کنار هم چیده شده بودند. ریشه های فرش دستبافتی که در قسمت سنتی خانه افتاده را با خم شدنم صاف می کنم و بعد، با وسواس بیش تری اطراف را از نظر می گذرانم. پنجره های رنگ شده، گلدان هایی که پشتش چیده شده و همه و همه... خانه را زیباتر کرده اند. برهان آهسته از آشپزخانه بیرون آمد. دستانش خیس بودند.

ـ بریم؟

سری تکان دادم. در خانه ی چیده شده ای که بوی نو بودن وسایلش را عمیقا حس می کردم چشم چرخاندم و بعد، لبخندی نشست درست کنج انتهای لب هایم! شبیه آرامش... شبیه بوی یاس!

ـ عروس خانم؟ دیر می شه ها!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_564

نفس عمیقی کشیدم. نگاهم می کرد، هردو خسته بودیم. کارهای فشرده ی بازسازی خانه و خرید مراسم، جانمان را به لبمان رسانده بود اما این خستگی را در هیچ مقطعی و در هیچ کجای زندگی ام، با هیچ احساسی عوضش نمی کردم. دوش به دوش هم از خانه خارج شدیم، چشم دوختیم به حیاطی که دیوارهایش نقاشی هایی از شازده کوچولو داشتند و درخت های شکوفه زده شان، گل های جدید که کاشته بودیم و ردپای حیات که درونش خوش نشسته بود. حوضمان کفش تصویر ماهی و ماه نقاشی شده بود. ماه... بالاخره به زمین آمده بود!

ـ کار شما کی تموم می شه؟

در ماشین را محکم بستم، در خانه رنگش شده بود فیروزه ای! قشنگ بود!

ـ فکر می کنم ساعت سه!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سری تکان داد، کاو کت و شلوارش روی صندلی عقب قرار داشت.

ـ من تا ساعت سه و نیم خودم و می رسونم!

کاور لباس عروس من هم، کنار لباس او بود، سر می چرخاندی، جفتشان را تنگ هم می دیدی! قشنگ بودند. به ساعت فیروزه ی دور دستم زل زدم. هدیه ی حاج عباس، به مچ دستم زینت داده بود.

ـ رسیدیم خوشگله!

به ورودی سالن زیبایی چشم دوختم، نگاهش آرام به من دوخته شده بود.

ـ محمدبرهان؟

جانش را پیش کشم کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ بعد از این که از اون سالن دربیام، همه چیز تغییر می کنه... می دونی یعنی دیگه نامزدم نیستی، رسما می شی همسرم!

دستش روی فرمان بود و نگاهش به من! آن قدر آرام که دلم نخواهد این لحظه تمام شود.

ـ خواستم بگم، ببخشید دوره ی نامزدیمون به تلخی گذشت. روزای ترک.. بیماریم...

هنوز داشت نگاهم می کرد، لبخند زدم. دستم را هم سمتش دراز کردم.

ـ اما قول می دم از این به بعد این قصه، همراه تر بشم برات توی این مسیر...

و نمی دانم چرا ناگهان، احساساتم توی گلویم باد کرد!

ـ مرسی صبور بودی...

#پارت_565

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سیب آدمش بالا و پایین رفت، بوی عطرش ماشین را پر کرده بود، جلو کشید، به قفسه ی سینه ای که از زیر آن پیراهن جذب، تک تک عضلاتش مشخص بود چشم دوختم و بوسه اش که روی سرم نشست، پروانه ها دورم پرواز کردند.

ـ نمی دونم نامه های فروغ و برای ابراهیم گلستان خوندی یا نه... یه جاش نوشته " قربانت بروم، قربان سراپای وجودت بروم، قربان موهای سفید پشت گردنت بروم، قربان مردمک های سرگردان چشم هایت بروم، قربان غم و شادی ات بروم، تو چه هستی که جز در تو آرام نمی گیرم؟ "
با چشمانی دودوزده، به مردمک های درخشان و پرنورش چشم دوختم، لبخند داشت!

ـ تو چه هستی که من جز در تو آرام نمی گیرم یاقوت؟

نفس عمیقی کشیدم. در ماشین را باز کردم و شبیه آدم هایی افسون شده از آن پایین آمدم. منتظر ماند تا داخل شوم و بعد صدای روشن شدن ماشینش را شنیدم.

@VIP-ROMAN

سوار آسانسور که می شدم، به این فکر کردم برهان بلد بود مسافر قلبش را به آسمان ببرد... پروازش دهد و کاری کند از این پرواز لذت ببرد. پروازی که مطمئن بودی سقوط، درونش جایی نداشت!

هنوز التهاب حرفش، زیر گوشم شنیده می شد.
پسرگیتی خانم و حاج عباس، چقدر قشنگ دوست داشتنش را نشان می داد.

****
****

زیبا؟

رویایی؟

نمی دانم... بیش تر از هرتعریفی، می دانستم شبیه خودم مانده ام. نه تبدیل شده بودم به عروسکی که قبل و بعدش مشخص نباشد، نه آن قدر بدون تغییر بودم که به آرایش نداشتنم شک کنند. ساده بود. همه چیز ساده بود. از لباس سراسر سفید و بی زرق و برقم که فقط

پف دامنش کمی متفاوتش کرده بود گرفته، تا موهایی که خیلی ساده با چندگیره پشت سرم مهار شده بودند تا تور ساده ای روی سرم بنشیند. خواسته بودم موهایم رنگ خودشان بمانند، چشمانم هم... خب نیازی به لنز نداشتند!

لااقل دیگر نداشتند.

#پارت_566

آرایشم بیش تر یک اصلاح سازی کلی بود، رنگ رژ لبم اما خاص بود. نه خیلی قرمز و آتشین و نه خیلی مات و بی روح! به صورتم جلا داده بود. به لبخندم هم...

ـ شنلت و کمک کنم بپوشی عزیزم؟ داماد منتظرته!

تشکری کردم، شنل را پوشیدم و خب تور روی سرم، اجازه نمی داد جز قسمت جلوی موهایم چیزی مشخص باشد. برای همین بدون این که کلاه شنل را روی سرم بکشم، از سالن بیرون زدم و خوشحال تر از قبل بابت

@VIP-ROMAN

تصمیم به این که عکاسی در آرایشگاه کنارمان نباشد، با قدم هایی عادی به سمت برهانی که پشت به من ایستاده بود گام برداشتم.

ـ نمی خوای برگردی شاه دوماد!

با شنیدن صدایم چرخید. حاضر بودم قسم بخورم پررنگ ترین لبخند دنیا، روی لب های او نشسته بود. شبیه شاپرکی آزاد و رها!
ـ عزیزدلم!

چرخی دور خودم زدم، از این که آن قدر تغییر نکرده بودم تا مات شود و من را نشناسد، راضی ترین بودم.

ـ عروس قشنگی شدم؟

حس کردم چشمانش کمی خیس شد، خیلی زود اما به خودش آمد و تن جلو کشید. زیر لب چیزی خواند و بعدش، لب به پیشانی ام چسباند.

ـ زیباتر از این توی تصورم نمی گنجه!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لبخند زدم، چندثانیه نگاهم کرد و بعد، با آرامش دسته گلم را به سمتم گرفت. نمی توانستم معترف نشوم که چقدر در آن کت و شلوار دودی رنگ و پیراهن سفید، بی نظیرتر شده بود. وقتی کمکم کرد سوار شوم، هنوز آن برق خیس توی نگاهش بود. در آیینه ی ماشین، یک بار دیگر خودم را نگاه کردم. این چشم های پرشور، برای من بود و من هنوز باور نمی کردم که به این نقطه رسیده باشم.

ـ سکوت کردی؟

دستم بین دستانش بود. سوالم را که پرسیدم به سمتم چرخید.

ـ فکر می کنم!

ـ به چی؟

لبخند محوی زد، بوی بهار می آمد!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت_567

ـ این که کجا فکر می کردم، اون روزی که شنیدم خونه ی دیوار به دیوارمون، بعد چندسال خالی بودن، بالاخره قراره محل سکونت بشه، به این نقطه برسم؟

ـ این قصه رو یکی دیگه نوشته بود کاپیتان، ما فقط بازیش کردیم.

با لبخند سرعت ماشین را زیاد کرد، تازه متوجه شدم از شهر خارج شده ایم. کنجکاو تماشایش کردم و او بی حرف به رانندگی اش ادامه داد. یک ساعت بعد، وقتی ماشین ایستاد دیگر خوب می دانستم هدفش چیست. محیط خلوت بود. بهار... خودش را به این نقطه هم رسانده بود. با شکوفه هایی ریز و برگ هایی ترد و جوان! به هم نگاهی کردیم و لبخند بر لب، آهسته از ماشین پیاده شدیم. دستش را به دستم رساند و پشت به ماشین، رو به درختان مسیر باغرود و دریاچه ای که از این بالا خوب دیده می شد، زمزمه کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ امشب، ساعت یازده و نیم سال نو می شه.

وسط عروسی ما قرار بود جشن آغاز سال نو هم گرفته شود. وقتی تمام آدم های ارزشمند زندگی مان، کنار هم بودند.

ـ بهار یعنی یه شروع جدید، من و تو هم قراره امشب از نو شروع کنیم.

و من قسم خورده بودم در این شروع، همراه بهتری باشم! بوی بهار، واضح حس می شد. بویی شبیه آغوشی مادرانه، در عصرهایی دلگیر که سر روی پای مادر می گذاشتم و او، موهایم را نوازش می کرد.

ـ من واسه این شروع آمادم یاقوت، نمی دونم تو هم آماده هستی یا نه ولی... خوشحالم بعد پرواز، یه عشقم روی زمین پیدا کردم.

به صورتش زل زدم.

ـ می دونی چیه آقای توکلی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پلکی زد، لبخندی زدم..

ـ روزی که به این شهر اومدم، قرارم با خودم پایان بود نه شروع...

دستش را رساند به گونه ی یخ زده ام، نفس عمیقی کشیدم!

ـ قرارام و با خودم بهم زدی پسرحاجی.

لبخند نشست کنج لب هایمان، صورتم را رها کرد، عقب رفتم و صدایم، قدر بهاری که داشت می آمد سبز بود!

ـ زمین سوت شروع و زده برهان، به آسمونت بگو مبادا عقب بمونه!

#پارت_568

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لبخند زد... ماشین را دور زدم، نشستم سرجایم و دقائقی بعد، او هم کنارم جاگیر شده بود. صدای موزیک بالا بود و باغرود، داشت از آیینه ها کوچک و کوچک تر می شد. قرارمان برای شروع اما... پای همان درختان، باید سبز می ماند!

تو ماهی و من ماهی این برکه ی کاشی...
اندوه بزرگیست زمانی که نباشی...
آه از نفس پاک تو و صبح نیشابور
از چشم تو و چشم تو و حجره ی فیروزه تراشی...
****

****

حیاط بهاری شده ی توکلی ها، پر شده بود از میز و صندلی های مجلس! دور حوض را با گلدان های تازه پر کرده و درخت ها و شکوفه ها فضا را شبیه بهشت کرده بودند. ماهی ها توی حوض بازی می کردند، توی آب پر شده بود از پرتقال های نارنجی و هندوانه و سیب های سرخ که صرفا برای زیبایی فضا کار شده بود و بین درختان، ریسه های نور وصل کرده بودند. صدای جیغ و سوت با رسیدنمان به هوا رفت، بوی اسپند هوا را پر کرده بود و قبل از ورودمان، پدرها

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جلوتر امدند. ما را بوسیدند و چشم هایشان، برق امید داشت. برق آسودگی... برق دعای عاقب بخیری! یاشار و یزدان هم جلو آمدند، صورتم را بوسیدند. یزدان بغض کرد و یاشار، سعی کرد با خنده بغض او را که من هم سرایت کرده بود از بین ببرد. مریم سادات و یارگل، پیراهن هایی زیبا تن زده بودند، چشمان گیتی خانم برق اشک داشت و چشم های مامان، برق دلتنگی برای رفتن دخترش...

صدای پایکوبی خانه را پر کرده بود. برهان لحظاتی کنارم نشست و بعد به حیاط و جمع مردان پیوست، وسط سالن حالا پر بود از خانم هایی که مستانه می رقصیدند و صدای خنده هایی شاد...

لبخند داشتم، شبیه روزهای خوش کودکی و نوجوانی، شبیه دوره هایی که در دانشکده، مورد تحسین اساتیدم واقع می شدم، شبیه روزی که اولین نمایشگاه نقاشی را برگذار کردم، شبیه زمان بازی ام با رنگ ها... دوستانم بودند. حضور ترانه را حس می کردم، لبخند بابا را به شکلی واقعی داشتم، قلبم با یزدان صاف تر

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شده بود و گیتی خانم... با غرور من را عروسش را خطاب می کرد.
زمان شام، برهان دوباره داخل آمد. در اتاق خودش شاممان را خوردیم. او از طرز رقص محمدسبحان تعریف می کرد و من از تعداد دفعاتی که یارگل با آن کفش های پاشنه دار، پایش پیچ خورده بود. او دوغ در لیوانم می ریخت و من تکه ای جوجه برایش می گذاشتم. او از خجالتش وقتی برای رقص دعوتش کردند گفت و

#پارت_569

من، از مهارت نسبی ام در رقص و در آخر... مجبورم کرد جلوی خودش لحظاتی برقصم. تماشایم کرد و چنددقیقه قبل از این که برای بردن سینی غذایمان بیایند، صورتم را بوسید.

بعد شام پایکوبی و رقص، کوتاه تر شده بود. همه داشتند برای سال نو آماده می شدند. قرار بود مردها و زن ها در حیاط کنار هم جمع شوند تا هرخانواده کنار هم باشد. سفره ی هفت سین نسبتا زیبایی هم به همت

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مریم سادات، گوشه ی حیاط چیده شده بود. کم کم همه داشتند حجاب می گرفتند و به حیاط می رفتند که گیتی جان به سراغم آمد. سر کرد زیر گوشم و با زمزمه ای آرام لب زد.

ـ مادرجان، برهان از پله های پشتی رفته بالا توی اتاقش. می گه سال تحویل اون جا باشید.

سری تکان دادم. با لبخندی بدرقه ام کرد و من، اهسته از پله ها بالا رفتم. در اتاقش باز بود و خودش قرآن به دست روی تختش نشسته بود. کتش را هم دراورده بود. باید قربان صدقه ی خستگی نگاهش هم می رفتم!

ـ برهان جان!

سر بالا کشید، با دیدنم ایستاد و با بوسه ای روی قرآن، روی میز قرارش داد.

ـ جان دلم، عروس خانم خسته نباشی...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مانده نباشیدی تحویلش دادم. واقعا این چندساعت با همه ی شاد بودنش، خسته مان کرده بود. ده دقیقه تا آغاز سال جدید بیش تر نمانده بود. دستم را گرفت و هردو با هم وارد بالکن اتاقش شدیم. از این بالا، حیاط بهشی توکلی ها را با همه ی رنگ هایش و همه ی آدم ها می دیدیم. رنگ حوضش، ماهی هایش، میوه های رها در حوض، هفت سین و رنگ متعدد لباس های آدم های مهم زندگی مان. از این بالا حتی گروه سمیر هم بودند. میلاد عزیزم... با موهایی سپید شده از غم نبودن ترانه اش هم بود. حاج آقایی که خطبه ی عقدمان را خوانده بود هم بود... پای بلندگو نشست برای خواندن دعای تحویل سال و من چشمانم کمی خیس شدند!

ـ از این جا یکم از حیاطتون دیده می شه.

راست می گفت، حیاطمان کمی قابل دید بود. لبخندی زدم، شبیه چشمانم خیس...

ـ از این جا آسمونم دیده می شه!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـ دلتنگم برای پرواز...

به سمتش چرخیدم.

ـ تو که تازه پرواز داشتی.

#پارت_570

ابرویی بالا انداخت.

ـ آدما برای چیزای ارزشمند زود به زود دلتنگ می شن.

نفس عمیقی کشیدم، بوی یاس می آمد...

ـ برای منم همین قدر دلتنگ می شی؟
پلک زد!

ـ به قدر همین پلک زدن که نمی بینمت، دلم تنگ می شه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دستانم را دور گردنش پیچاندم، صدای دعای سال نو حیاط خانه را پر کرده بود.

"یَا مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ "
یَا مُدَبِّرَ اللَّیْلِ وَ النَّهَارِ
یَا مُحَوِّلَ الْحَوْلِ وَ الْأَحْوَال
حَوِّلْ حَالَنَا إِلَی أَحْسَنِ الْحَالِ"

چشمانم را بستم، دستان برهان دور کمرم قفل شد و بعد، صدای زمزمه مانندش زیر گوشم نشست.

ـ می گن لحظه ی تحویل سال، توی هرموقعیتی باشی، تا آخر توی همون حالی!

سرم را عقب کشیدم، منظور چشمانش را فهمیدم، سرش را جلو کشید، پلک هایم سنگین شدند و صدایش... قبل از آن مهر آخرش، به جان روحم چسبید!

ـ یاقوت لب لعب تو مرجان مرا قوت
یاقوت نهم نام لب لعل تو یاقوت؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

قصه از کجا شروع شد؟ از سیاهی؟ از دوخانه چسبیده بهم یا از آن شبی که آمد، کنار حوض زانو زد و صورتش را در آن قسمتی از آب که سایه ی ماه رویش افتاده بود شست؟ از خاکستری بودن لحظه ای که دیوار خانه شان را رنگ کردم یا از نوک مدادی بودن آن لحظاتی که آمد، دعوتم کرد به یک چالش و پشت بام های خانه... شد سرآغاز دلداگی پنهان شده در بطن قلبمان؟ از سفید شدن روزهایی که آمد و برایم از زیبایی چشمانم گفت یا از دوباره تیره شدن لحظاتی که من در تب و تاب درد و وابستگی سوختم و او، کنارم درد کشید؟ از سیاهی و روشنی؟

از قهر و آشتی؟ یا شاید هم از آن همه مهر و علاقه و در درد غوطه خوردنمان؟ قلم دست من نبود. در هیچ کجای این قصه انگار قلم دست من نبود، طرح ها کشیده شدند، یک بخشی روشن و یک بخشی تیره...

طرحی ترسیم کردند به اسم زندگی، به اسم احترام، به اسم حال خوش و به اسم خانه ی توکلی ها... شبیه رویایی که صورتی می کشند و به دیوار اتاق نوزاد ها

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

می کوبند، شبیه باد سفید، رها و آزاد، شبیه زرد، پر از نور، آبی شبیه آسمان، سبز شبیه باغرود و در آخر... سرخ، شبیه به دوست داشتن!

"و ان یردک بخیر فلا راد لفضله "

و اگر خدا بخواهد خیری به تو برساند، هیچ کس نمی تواند فضل و لطف او را از تو برگرداند.

پایان

به وقت بیست و یکمین روز از اسفند سال هزار و سیصد و نود نه... وقتی دنیا بین خاکستری های بیماری کوئید، غرق شده.
به امید لبخندی آرامش بخش از رویای قصه¬ی خانه ی توکلی ها....
ساعت شش و سی وهشت دقیقه

@VIP-ROMAN